النصف الأول

من

كتاب

[illegible]

تصنيف

محمد [illegible]

[illegible]

[illegible] ١٣٢٤ الهجري مطابق ١٩٠٦ ميلادي

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ويليه

[illegible] النصف الثاني

[illegible]

[illegible]

النصف الاوّل

من

كتاب

لباب الالباب

از تصنیف

محمّد عوفی

که در اوایل قرن سابع هجری نوشته شد

وحالا بتاریخ ۱۳۲۴ هجری مطابق ۱۹۰۶ میلادی

بسعی واهتمام وتصحیح

اقلّ عباد

ادوارد براون انگلیسی

مدرس السنهٔ شرقیه در دار الفنون کمبریج

در ممالک محروسهٔ انگلستان

بزیور طبع آراسته گردید

وسبقه

من قبل النصف الثانی

طبع فی مطبعة بریل فی مدینة لیدن
وهی من مدائن ممالک الفلمنک المحروسه

مقدّمه

بسمه تعالی

اوّل کسی که نظر مستشرقین اروپارا بجانب این کتاب نفیس عزیز الوجود جلب نمود مستر نثانیل بِلَنْد بود در مقالهٔ که بعنوان «قدیمترین تذکرهٔ شعراء فارسی تألیف محمّد عوفی و بعضی تآلیف دیگر از قبیل تذکرة الشّعراء» در روزنامهٔ انجمن همایونی آسیائی منطبعهٔ لندن در سال ۱۸٤٦ مسیحی درج نمود و بعد از پنجاه سال تقریبا ازین مقدّمه جناب پرفسر ادوارد برون انگلیسی معلّم السنهٔ شرقیّه در دار الفنون کمبریج از ممالك محروسهٔ انگلستان بعد از طبع تذکرهٔ دولتشاه که جلد اوّلِ سلسلهٔ «متون تاریخی فارسی» است که خودشان بنای آنرا نهاده‌اند بخیال افتادند که اقدام بطبع لباب الألباب نمایند و آنرا نیز جزء سلسلهٔ مذکوره قرار دهند، پس بتفصیلی که در دیباچهٔ انگلیسی جلد دوّم این کتاب مذکور است عین همان نسخهٔ لباب الألباب‌را که در تصرّف مستر بِلَنْد بوده (و الآن در منچستر است) با زحمت بسیار از مالك جدید آن بعاریت خواستند و نسخهٔ دیگری‌را ازین کتاب که در کتابخانهٔ همیونی برلین محفوظ است نیز برخصت رئیس کتابخانه بامانت گرفته از روی این دو نسخه که ظاهرًا فقط نسخی است که از لباب الألباب در اروپا موجود است این کتاب‌را بخطّ خودشان استنساخ نموده بمطبعه فرستادند و جلد دوّم آن در سه سال قبل در سنهٔ ۱۹۰۳ مسیحی بحلیهٔ طبع آراسته شد و اینك جلد اوّل آن مکمّل و مصحّح ومحشّی از طبع بیرون آمد و ادباء و فضلاء فارسی زبان و طلّاب زبان فارسی‌را در فرنگستان ارمغانی بل گنج شایگانی در پیش نهاده شد و این کتاب که تا کنون بیش از هفتصد سال از زمان تألیف

آن میگذرد و در عرض این مدّت جز پیش زمرهٔ قلیلی از تذکره نویسان بعامّهٔ فضلاء و ادباء مجهول بوده و بطوری نادر و کمیاب بوده است که الآن چنانکه گفتیم جز دو نسخه ازآن در تمام اروپا بلکه در تمام دنیا موجود نیست بهمّت پرفسر برون جائی تازه بقالبش درآمد و از بیم تلف و انعدام نسخهٔ آن بالکلّیّه از روی زمین که همیشه از انقلابات ایّام وقوع اینگونه حوادث محتمل است خصوصا در صورتیکه نسخهٔ تا بدین درجه نادر باشد مصون ماند و اعتقاد پرفسر برون آن است که اقلًّا یك نسخهٔ دیگر ازین کتاب باید در ایران موجود باشد (یا موجود بوده است) بجهت اینکه مرحوم رضا قلیخان در کتاب مجمع الفصحاء که یکی از نفایس کتبی است که درین قرن اخیر در ایران تألیف شده است بسیاری از اوقات از لباب الألباب نقل می نماید و از قرائن احوال بیقین می پیوندد که خود آن مرحوم لباب الألباب‌را در دست داشته است و بلا واسطه از آن نقل می نموده، و در دو سال پیش که بنده بلندن آمدم و پرفسر برون امر تصحیح نمونهای[1] جلد اوّل این کتاب‌را (غیر از سه جزء اوّل) بعهدهٔ بنده محوّل فرمودند از طهران از جناب آقای ذکاء الملك رئیس دار التّرجمهٔ همایونی که با خانوادهٔ مرحوم رضا قلیخان خصوصیّت تامّه دارند استدعا نمودم که اگر ممکن است این کتاب‌را (بر فرض وجود نسخهٔ آن) از ایشان برای ما بعاریت بطلبند یا آنکه در طهران یك نسخه از روی آن بنویسانند بعد از مدّتی طویل جواب دادند که چنین نسخهٔ در کتابخانهٔ ما نیست و امید است که این جواب فقط عذر باشد برای بیرون ندادن کتاب و اگر خدای نخواسته حقیقت باشد و اصل کتاب از دست ایشان بیرون رفته است تأسّف برآن نهایت ندارد، باری پس از مأیوسی ازین

(۱) مقصود از نمونه جزوه ایست مطبوع که مطبعه پیش مصحّح می فرستد و مصحّح بعد از تصحیح پس میفرستند و اذن بطبع میدهد و غالبًا برای کمال دقّت در تصحیح بیك نمونه اکتفا نمیکنند بلکه ثانیًا و ثالثًا نمونه میگیرند،

راه در تصحیح نمونها فقط بمظانّ وجود بعضی از تراجم شعرا و اشعار ایشان از قبیل سایر تذکرها که از عوفی نقل میکنند چون هفت اقلیم امین احمد رازی و ریاض الشّعراء علیقلی خان واله داغستانی و خزانهٔ عامرهٔ غلامعلی خان آزاد بلگرامی و میخانهٔ حسن بن لطف الله الطّهرانی و مجمع الفصحاء مرحوم رضاقلیخان و غیرها و نیز دواوین شعرائی که بدست است و سایر کتب تواریخ و ادب که اسماء آنهـا در تعلیقات آخر این کتاب مذکور است رجوع نموده بیکطوری متن‌را مصحّح می نمودم تا پس از تصحیح پنج جزوه که تقریبًا باواسط کتاب رسیده بودم در ضمن تفحّص در تذکرهـای محفوظ در کتابخانهٔ بریتیش میوزیم در لندن تذکرهٔ یافتم موسوم بـه «بزم آرای» للسّیّد علیّ بن محمود الحسینی متضمّن تراجم احوال شعراء فارسی از اقدم ازمنه تا عصر خویش و آنرا در سنهٔ ۱۰۰۰ تألیف کرده است و تقریبًا تمام لباب الألباب عوفی‌را بی کم و زیاد استنساخ نموده است مگر در بعضی موارد که اندکی متن عوفی‌را اختصار نموده و چنین می نمایاند که اصلاً از وجود کتابی در دنیا باسم لباب الألباب اطّلاع نداشته است چه در دیباچهٔ کتاب تذکرهائی‌را که پیش از بزم آرای تألیف شده است یکی تذکرهٔ دولتشاه‌را می شمرد و دیگری تذکرهٔ سام میرزا بن شاه اسمعیل صفوی معروف بتحفهٔ سامی‌را و اصلا از لباب الألباب بیچاره عوفی که از اوّل تا بآخر حتّی دیباچه و مقدّمهٔ آن‌را استنساخ نموده اسمی نمی‌برد، باری ازین اکتشاف بسیار خوشحال شدم و در حقیقت مانند اکتشاف نسخهٔ ثالثی از لباب الألباب بود و اگرچه احتمال قویّ میرود که نسخهٔ که صاحب بزم آرا در دست داشته است عین یکی ازین دو نسخهٔ موجوده در اروپا یا منقول عنه یا منقول از یکی از آنها بوده است چه در بسیاری از مواضع که نمونها غلط داشت بزم آرا نیز عین همان غلطرا داشت ولی با وجود این فوق العاده کمك بتصحیح متن نمود بجهت اینکـه جز نمونهای چاپی هیچ چیز در پیش بنده نبود و نسخهٔ خطّ پرفسر برون نیز در دست من

نبود تا از هیأت نوشتن کلمات و از روی نسخه بدلهای نسخهٔ برلین حدسی در قراءت بعضی کلمات مشکوکة القراءة بتوان زد ولی چون بزم آرا تقریبا عین متن عوفی‌را بدون تصرّف (مگر در مواضعی که عوفی بشخصیّات خود اشاره میکند) نگاه داشته است بسیاری از مواضع که بدون وجود بزم آرا تصحیح محال بود تصحیح گردید و ما بقی مواضع نیز بکمك مظانّ و ماخذ دیگر تصحیح شد تا آنکه بدین صورت حالیّه از کار در آمد و میتوان گفت که این جلد اوّل بمراتب از جلد ثانی مصحّح‌تر است و در ضمن تصحیح متن هرجا که بعضی توضیحات و اطّلاعات از کتب دیگر بدست میآمد بطور اختصار در حاشیهٔ نمونه می نوشتم پس از اتمام طبع متن پرفسر برون مصلحت چنان دیدند که آن حواشی نیز علیحدة در آخر کتاب طبع شود تا باعث توفیر وقتی برای قرّاء محترم باشد و بیش آن مقدار وقت که ما در تفحّص و تفتیش صرف کردیم ایشان صرف نکنند

تا باندازهٔ اهمیّت نسخهٔ این کتاب که اعزّ من الکبریت الأحمر است معلوم شد و امّا اهمیّت اصل این تألیف در آن است که آن قدیمترین تذکره ایست که در ترجمهٔ احوال شعراء فارسی نوشته شده است یا بعبارةٍ اصحّ واحسن قدیمترین تذکره ایست که بدست ما رسیده است، دو کتاب دیگر شبیه بتذکره میدانیم که قبل از لباب الألباب تألیف شده است یکی مناقب الشّعراء لابي طاهر الخاتونی[1] که در اواخر پنجم و اوایل قرن ششم

(۱) موفّق الدّولة ابو طاهر الخاتونی از اجلّهٔ صدور و کبار رجال دولت سلجوقیّه و از مشاهیر شعرا و ادباء عصر خود بوده در تاریخ سلجوقیّه لعماد الدّین الکاتب الاصفهانی مکرّر ذکر او شده است و از آنجا ظاهرًا چنان استنباط میشود (ص ۱۰۵—۱۱۲) که اورا خاتونی بدان جهت میگفته اند که مستوفیِ گوهر خاتون زوجهٔ سلطان محمّد بن ملکشاه (سنهٔ ٤۹۸—٥۱۱) بوده است و قزوینی در آثار البلاد ص ۲٥۹ میگوید که وی کتابخانهٔ معتبری در ساوه بنا نهاده است و ازین بر می‌آید که از اهل ساوه بوده است و بسیاری از اشعار اورا عماد الدّین کاتب تعریب نموده است و بعضی دیگر از اشعار او متفرّق در مواضع دیگر یافت میشود مانند تاریخ سلجوقیّه مسمّی

هجری میزیسته است و دیگر چهار مقاله لنظام الدّین احمد بن عمر بن علیّ النظامیّ العروضی السّمرقندی که در حدود سنهٔ ۵۵۰ تألیف شده است ولی هیچکدام ازین دو تألیف‌را نمیتوان حقیقةً از قبیل تذکرة الشّعراء بمعنی مصطلح یعنی کتابی که مقصود اصلی مؤلّف آن ترجمهٔ احوال شعرا باشد شمرد امّا مناقب الشّعراء اگرچه ظاهرًا از میان رفته است و نمیدانیم موضوع آن چه بوده ولی قریب بیقین است که تذکرهٔ شعراء نبوده بدلیل اینکه دولتشاه (که لباب الألباب‌را ندیده بوده است و از وجود آن نیز اطّلاع نداشته و درین شکّ نیست) در مقدّمهٔ تذکرهٔ خود ادّعا میکند که تاریخ و تذکره وحالات شعراء فارسی‌را هیچ آفریدهٔ از فضلا ضبط ننموده با وجود آنکه خود او یکی دو موضع(۱) از مناقب الشّعراء نقل می نماید و اگر

براحة الصّدور و آیة السّرور لابي بکر محمّد بن علیّ الرّاوندی ترجمه و تلخیص پرفسر برون در روز نامهٔ انجمن همایونی آسیائی سال ۱۹۰۲ ص ۶۰۰، و لغات اسدی ص ۲۱ که لقب اورا موفّق الدّین مینویسد و المعجم فی معاییر اشعار العجم Or. 2814, ff. 54a, 119b, etc. و جامع التّواریخ Add. 7628, f. 243b و بالأخره در مجمع الفصحاء ج۱ ص ۶۶ که اسم اورا کمال الدّین مینویسد، وعماد کاتب از تألیفات او کتابی می شمرد موسوم به تنزیر الوزیر الزّیر الخنزیر که در مثالب نصیرالملك بن مؤیّد الملك ابن نظام الملك وزیر سلطان محمّد بن ملکشاه تألیف نموده است (ص ۸۹)، وابو بکر راوندی در راحة الصّدور میگوید «شکار نامهٔ» سلطان ملکشاه‌را بخطّ او دیدم (ص ۵۹۸)، واگر بقول دولتشاه اعتماد کنیم یکی از تآلیف او مناقب الشّعراء است که مذکور خواهد شد ودیگر تاریخ آل سلجوق که چندین مرتبه دولتشاه از آن نقل کرده است واز یك موضع آن (ص ۷۶—۷۷) برمی آید که ابو طاهر خاتونی تا عهد سلطان مسعود بن محمّد بن ملکشاه (سنهٔ ۵۲۹—۵۴۷) در حیات بودهٔ است و بر فرض صحّت این امر لابدّ وفات ابو طاهر خاتونی قبل از سنهٔ ۵۳۲ که سال وفات انوشروان بن خالد وزیر است باید واقع شده باشد چه انوشروان بن خالد در کتاب فتور زمان الصّدور وصدور زمان الفتور که تاریخ سلجوقیّهٔ عماد کاتب تکمیل وتعریب آن است در حقّ ابو طاهر خاتونی میگوید «ولم یزل منذ نشأ و الی آخر عمره صدرًا کبیرًا الخ»، و ازّ سیاق کلام ظاهر است که این عبارت از انوشروان است نه از عماد کاتب یا بنداری،

(۱) من هرچه تفحّص کردم بیشتر از یك موضع نیافتم که دولتشاه اسم مناقب

مناقب الشّعراء حقیقةً تذکرهٔ شعرا بوده است دولتشاه این تناقض واضح‌را بین قول و فعل خود مرتکب نمی‌شده است و شاید مناقب الشّعراء عبارت بوده است از بعضی حکایات ادبی راجع بمحاضرات و مشاعرات شعراء و منتخباتی از اشعار ایشان و الله اعلم بحقیقة الأمر، و امّا چهار مقالهٔ نظامی عروضی (که اکنون بنفقهٔ اوقاف مستر گب و بتصحیح این ضعیف در مطبعهٔ الهلال در قاهــره در تحت طبع است) اگرچه مقالهٔ دوّم آن ترجمهٔ حال چند نفر از مشاهیر شعرارا متضمّن است ولی بدیهی است که غرض مؤلّف نوشتن تراجم احوال و آنگهی تراجم شعراء بخصوص نبوده است بلکه موضوع چهار مقاله دستور العمل رفتار چهار طایفه از خواصّ پادشاه است یعنی دبیر و شاعر و منجّم وطبیب بنابرین میتوانیم بگوئیم که اوّلین کتابی که در ترجمهٔ احوال شعراء فارسی بدست ما رسیده است همین لباب الألباب است لا غیر،

الشّعرارا می‌برد (طبع پرفسر برون، ص ۵۸) ولی پرفسر برون در فهرست اسماء کتبِ دولتشاه دو موضع‌را حواله داده‌انـد، در هر صورت اعتقاد ایشان آن است که مناقب الشّعراء تا زمان حاجی خلیفه موجود بوده و حاجی خلیفه آنرا دیده بوده است و در کشف الظّنون که بعد از سنهٔ ۱۰۴۵ تألیف شده اسم آنرا می‌برد و بنده احتمال قوی میدهم که مستند حاجی خلیفه همان ذکر اوست در دولتشاه و رسم حاجی خلیفه در هرکتابی که خود بلا واسطه آن‌را دیده باشد آن است که عبارت ابتدای آن کتاب و ترتیب ابواب و فصول آن‌را بطور اجمال ذکر میکند وکتبی‌را که خود بنفسه ندیده بلکه اسماء آنهارا از کتب دیگر التقاط کرده است فقط اشارهٔ باسم کتاب و اسم مصنّف اگر معلوم باشد میکند و میگذرد وعین عبارت او در باب مناقب الشّعراء این است «مناقب الشّعراء فارسیّ لابی طاهر الخاتونی المتوفّی سنة ...» و اشاره بفارسی بودن آن نیز بمناسبت فقره ایست که دولتشاه از آن نقل میکند که با عربی بودن کتاب تا اندازهٔ منافات دارد بنابرین فقط دلیلی که مـا بدست داریم برای صحّت وجود چنین کتابی از تألیف ابو طاهر خاتونی منحصر است باینکه یك مرتبه ذکر او در تذکرهٔ دولتشاه شده است وگمان نمیکنم این دلیل کافی باشد برای یقین بصحّت نسبت، وعدم توثّق و قلّت تحقیق و مسامحه در نقل دولتشاه زیاده از آن است که محتاج بیبان باشد و الله اعلم بحقیقة الحال،

لباب الألباب اگرچه در ترجمهٔ احوال شعراء غالبًا معلوماتی مفید بدست نمیدهد و مخصوصا سنهٔ وفات‌را که اهمّ مواضیع تراجم رجال است در اکثر اوقات جهلاً او غفلةً ذکر نمیکند و همّ واحد او استعمال استعارات سمج و تشبیهات بارد و تسجیعات متکلّف ثقیل و جناسات متصنّع مستکره است که از وراء آنها هیچ معنی بچنگ خواننده نمی‌آید و نیز منتخباتی که از اشعار شعراء میدهد بسیاری از اوقات اشعار متوسّط بلکه اشعار ردیّ ایشان است بطوری که از روی این منتخبات نمیتوان بسبك و اسلوب شاعر مجوث عنه پی برد با وجود همه اینها این کتاب از حیث نظر تاریخی و ادبی اهمّیّتی بس عظیم دارد و چنانکه غلامعلی خان آزاد در مقدّمهٔ خزانهٔ عامره گوید «جمیع تذکره نویسان متأخّر در تحریر احوال شعراء اقدم القدماء عیال اویند» و در حقیقت اگر لباب الألباب بدست ما نرسیده بود تراجم جماعتی کثیر بل اکثر از شعراء متقدّمین بکلّی از میان رفته بود و الآن ابدًا اسمی و رسمی از ایشان باقی نمانده بود ملاحظه بکنید تذکرهٔ دولتشاه‌را که بگمان خویش اوّلین تذکره ایست که نوشته شده است و مقایسه کنید آنرا با لباب الألباب خواهید دید که اغلب شعراء متقدّمین بخصوص معاصرین صفّاریّه و سامانیّه و غزنویّه که تراجم ایشان در لباب مذکور است بکلّی از دولتشاه فوت شده است و حتّی اسم ایشان‌را نیز نشنیده بوده است که بطور استطراد نامی از ایشان ببرد و تراجم آنهائی‌را نیز که ذکر نموده است غالبًا طرف وثوق نیست و مشوب است بحکایات بی مأخذ و افسانها و اکاذیب و مجعولات ونحو آن، باری هر چه در باب اهمیّت و قدر لباب الألباب بگوئیم باز حقّ آنرا ادا نتوانیم نمود و همین قدر برای اشارهٔ اجمالی کافی است

امّا تاریخ تألیف لباب الألباب ظاهرًا در سنهٔ ٦١٨ است بجهت اینکه در ص ١١٥ دو مرتبه ذکر سنهٔ ٦١٧ را میکند بنحوی که تقریبًا یقین میشود که سال ٦١٧ سال حاضر نبوده بلکه از سنوات ماضیه بوده است، و از

طرف دیگر در ص ٥٠ میگوید «مَلِك یمین الدّین بهرامشاه که این ساعت ممالك سجستان در ضبط اوست» و چون مدّت حکمرانی یمین الدّین بهرامشاه بن تاج الدّین حرب در سیستان از سنهٔ ٦١٢ تا ٦١٨ بوده است[١] پس معلوم میشود که تألیف کتاب مؤخّر از سنهٔ ٦١٨ نیز نبوده است، اشکالی که هست در ص ٤٢ سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه‌را اینطور دعا میکند «اعلی الله شأنه» و واضح است که وفات محمّد خوارزمشاه در سنهٔ ٦١٧ است ولی باید دانست که در آن سنوات بواسطهٔ تلاطم امواج فتن در تمام ممالك اسلامیّه بسبب فتنهٔ مغول تا مدّتهای مدید بعد از وفات سلطان محمّد خوارزمشاه حال وی باغلب مردم مشتبه بود وکس نمیدانست کجاست و زنده است یا مرده ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغة گوید تا هفت سال بعد از مرگ او غالب مردم یقین داشتند که زنده است و متواری است و البتّه عوفی نیز مثل سایر مردم بهمین اعتقاد بوده است بنابرین دعاء به «اعلی الله شأنه» دلیل بر زنده بودن او نمیشود،

لباب الألباب مانند تذکرة الأولیاء شیخ عطّار که تقریبا مقارن یکدیگر تألیف شده اند حاوی بعضی خصایص نحوی و صرفی و بعضی اسالیب و اصطلاحات قدیمه که قابل ذکر باشد نیست فقط چیزی‌را که مناسب میدانیم در اینجا نظر قرّاء‌را بدان جلب نمائیم این یك اسلوب غریب است که در جوامع الحکایات و المعجم فی معاییر اشعار العجم[٢] (که آنها نیز مقارن یکدیگر تألیف شده‌اند) بسیار مستعمل است ولی اکنون بکلّی مهجور است وآن این است که هرگاه فعلی معطوف باشد بر فعل دیگر و معطوف علیه متکلّم وحده یا متکلّم مع الغیر یا مفرد مخاطب یا جمع مخاطب یا جمع مغایب باشد غالبًا معطوف‌را اگرچه فاعلش با معطوف علیه در معنی یکی است در لفظ بصورت مفرد مغایب می آورند، و اینك چند مثال:

(١) طبقات ناصری Add. 26,189, f. 118a-b (٢) لشمس الدّین محمّد بن القیس که کمی بعد از سنهٔ ٦٢٧ تألیف شده است (ریو، ذیل فهرست نسخ فارسی ص ١٢٣)

عطف مغایب بر متکلّم وحده:

سبزه بر چشمهٔ یاقوت لبت دیدم و گفت
این چه نوباوهٔ حسن است بدین زیبائی

(ص ۱۵۸) یعنی گفتم،

از پای در فتادم و از دست شد که چشم
روزی نـدیـد از تو مراعات سرسری

(ص ۱۸٤) یعنی شدم،

«تنگدستی جهان فراخ‌را بر من تنگ کرد و کار بدرجهٔ رسید که ازاری بفروختم و بنان بداد عزم کردم که بانتجاع روم و در روستاها چنانکه ائمّهٔ دیگر دق میکند» (ص ۲۱۰) یعنی بدادم و میکنم،

عطف مغایب بر متکلّم مع الغیر:

«آن اسیران اگر برین جمله که فرمودیم باوطان خویش نرسانند هرچه بر لفظ مبارك راندیم و بقلم آورد و بنوشت جمله بجای آریم» (ص ۲۱۷) یعنی آوردیم و بنوشتیم،

عطف مغایب بر مفرد مخاطب:

دادی بوصل وعـده و آنگه بطنز گفت
چیزی که کس نیافت تو از من مدار چشم

(ص ۲۱۵) یعنی گفتی،

عطف مفرد مغایب بر جمع مغایب:

«اورا بتهمت مخالفت بار دیگر مقیّد کردند و مدّتی در بند بداشت» (ص ۱۱٤) یعنی بداشتند،

اکنون چیزی که باقی است ترجمهٔ حال مصنّف است و آن اگرچه در دیباچهٔ جلد ثانی این کتاب مرقوم گشته است ولی مناسب آن است که درینجا نیز باعادهٔ آن پردازیم پس گوئیم

ترجمهٔ مصنّف

نور الدّین(۱) محمّد بن محمّد(۲) بن یحیی(۳) بن طاهر بن عثمان العوفیّ البخاریّ(٤) الحنفیّ(٥) از فضلاء اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری بوده است، ترجمهٔ حالی کافی و مبسوط ازو بدست نیامد اوّلین کسی که ذکری ازو می‌نماید ظاهرًا حمد الله مستوفی است که تقریبًا یك قرن بعد ازو میزیسته در آخر تاریخ گزیده در فصل مخصوص بعلماء گوید «محمّد ابن(٦) العوفی لقبه نور الدّین صاحب جامع الحکایات(۷) در اوّل فترت مغول در گذشت»،(۸) بعد ازو غیاث الدّین خواندمیر در حبیب السّیر ذکری ازو نموده گوید «و از جملهٔ افاضل نور الدّین محمّد العوفی در عهد سلطان شمس الدّین اِیلْتَتْمِش در دهلی اقامت داشت و کتاب جامع الحکایات بنام آن وزیر صافی ضمیر (یعنی نظام الملك محمّد بن ابی سَعْد

---

(۱) رجوع کنید بتاریخ گزیده نسخهٔ بریتیش میوزیم Add. 22,693, f. 238a و نگارستان قاضی احمد غفاری Add. 26,286, f. 3a و تاریخ جهان آرا له ایضًا Or. 141, f. 118b و حبیب السّیر طبع بمبئی سنهٔ ۱۲۷۳ جزو چهارم از جلد دوّم ص ۱٦۳ و تاریخ فرشته طبع بمبئی ۱: ۱۱۷، ولی تاریخ مرآة الأدوار لمصلح الدّین محمّد اللاّری Add. 7650 f. 3b وحاجی خلیفه ۲: ۵۱۰ لقب اورا جمال الدّین می نویسند و آن سهواست ظاهرًا،

(۲) رجوع کنید بلباب الألباب ۱: ۱ و جوامع الحکایات Or. 4392, f. 87a،

(۳) رجوع کنید بلباب الألباب ۱: ۱۷۸ که میگوید جدّ مؤلّف کتاب است و صحّت این نسبت مبتنی است بر آنکه مراد وی از جدّ جدِّ قریب یعنی پدر پدر او باشد چنانکه ظاهر همین است،

(٤) «مؤلّف کتاب محمّد بن محمّد عوفی بخاری میگوید که وقتی در نیسابور تذکیر میگفتم آلخ» جوامع الحکایات Or. 4392 f. 87a،

(٥) از تضاعیف جوامع الحکایات حنفی بودن أو بیقین می پیوندد علاوه بر آنکه شعبهٔ حنفی مذهب عامّهٔ ماوراء النّهر است عمومًا واهل بخارا خصوصًا،

(٦) کذا! وظاهرًا کلمهٔ ابن زائد است،

(۷) کذا! وصحیح جوامع الحکایات است چنانکه بیاید،

(۸) تاریخ گزیده Add. 22,693, f. 238a،

الجُنَیْدی) بر صحیفهٔ انشاء نگاشت»،(۱) محمّد قاسم بن هندوشاه استرابادی در تاریخ فرشته تقریبًا عین همین عبارت‌را تکرار میکند(۲)، و بالأخرة مرحوم رضا قلیخان در مجمع الفصحاء ترجمهٔ بسیار مختصری با بعضی از اشعار او مذکور داشته، امّا آنچه اطّلاعات راجعه بترجمهٔ حال او از لباب الألباب و جوامع الحکایات که تألیف دیگر عوفی است استنباط میشود از قرار ذیل است:

اوّلا معلوم میشود که مصنّف از اولاد عبد الرّحمن بن عوف از مشاهیر صحابهٔ حضرت رسول است و بهمین جهت است که اورا «عوفی» میخوانند، در جوامع الحکایات گوید(۳) «چون امیر المؤمنین عمررا رضی الله عنه وفات رسید صحابه جمع شدند و اختلاف میان ایشان قائم شد و نزدیك بود که فتنهٔ پدید آید آنگاه عبد الرّحمن بن عوف که جدّ اعلای مؤلّف این تألیف و محرّر این تصنیف است سخن آغاز کرد الخ» و در موضعی دیگر گوید(۴) «آورده اند که عبد الرّحمن بن عوف رضی الله عنه که جدّ مؤلّف کتاب بود روزی بخدمت رسول صلّعم آمد و از توانگری خود بنالید الخ»، و دیگر معلوم میشود که جدّ مصنّف القاضی الأمام شرف الدّین سیّد المحدّثین ابو طاهر یحیی بن طاهر بن عثمان العوفی از مشاهیر علماء ما وراء النّهر بوده است و در علم حدیث و معرفت انساب عرب واسامی رجال و جرح و تعدیل مشار الیه بالبنان بوده(۵)، و خال مصنّف سیّد الحکماء ملك الأطبّاء شرف الزّمان مجد الدّین محمّد بن ضیاء الدّین عدنان السّرخکتی(۶) در سلك خدمت سلطان قلج طمغاجخان ابراهیم بن

(۱) حبیب السّیر طبع بمبئی جزو چهارم از جلد دوّم ص ۱٦۲، (۲) تاریخ فرشته طبع بمبئی ۱:۱۱۷ (۳) جوامع الحکایات Or. 4392 f. 84a، Or. 236, f. 93b، (۴) ایضًا، Or. 2673 f. 146a، (۵) لباب الألباب ۱:۱۷۸—۱۷۹، (۶) برای ترجمهٔ حال او رجوع کنید بلباب الألباب ۱:۱۷۹—۱۸۱، ۳۲۷، از تألیفات او یکی تاریخ ملوك ترکستان است که بنام قلج طمغاجخان ابراهیم مذکور تألیف نموده (حاجی خلیفه ۲:۱۲۲، ۱۲۷) وقطعهٔ از آن‌را مصنّف در جوامع الحکایات Add. 16,862,

الحسين[1] ما قبل آخرين از ملوك خانيّهٔ ماوراء النّهر منخرط و از اطبّاء خاصّهٔ او بوده است

نيز معلوم ميشود كه مصنّف در بخارا متولّد گشته و دورهٔ اوّلين تحصيلات خودرا در آنجا باتمام رسانيده بعد از آن در طلب علم و ملاقات مشايخ از بخارا سفر كرده و غالب بلاد ما وراء النّهر و خراسان و بعضى از بلاد هندوستان‌را از قبيل سمرقند و آموى و خوارزم و مرو و نيشابور و هرات و اسفزار و اسفراين و شهر نو و سجستان و فره و غزنين و لوهور و كنبايت و نهرواله و دهلى بقدم سياحت پيموده و بخدمت علماء و فضلاء هر سر زمين رسيده و از بسيارى ازيشان اجازهٔ روايت احاديث حاصل نموده است و در ضمن همواره بشغل تذكير و وعظ قيام مى نموده است و بدين وسيله بخدمت ملوك عصر و امراء وقت تقرّب جسته و از فوائد دنياوى ايشان محظوظ و برخوردار ميگرديده،

علماء و مشايخى كه عوفى خدمت ايشان رسيده يا اقتباس فوائد از ايشان نموده جمعى كثيرند و ذكر همهٔ ايشان متضمّن فائدهٔ نيست از مشاهير ايشان يكى امام برهان الأسلام تاج الدّين عمر بن مسعود بن احمد[2] از معاريف آل برهان است كه مصنّف در بخارا در نزد او بعضى تحصيلات ابتدائى نموده، ديگر امام ركن الدّين مسعود بن محمّد امام زاده از مشاهير علماء ما وراء النّهر است[3] كه در سنهٔ ٦١٧ در وقت فتح بخارا بدست مغول

---

f. 269a نقل ميكند و اين نسخه ظاهراً از ميان رفته است، صاحب فهرست كتابخانهٔ ليدن ج ٣ ص ٩ سهواً «خطاى نامه»را كه سفر نامه ايست بچين تأليف سيد على اكبر ملقّب بخطائى و بنام سلطان سليم خان (سنهٔ ٩١٨—٩٢٦) تأليف نموده است همين كتاب دانسته و آن سهو واضح است و منشأ سهو جهل بعصر مجد الدّين بن عدنان بوده است، ديگر از تأليفات وى كتابى است در «خواصّ اشياء» كه قطعهٔ از آن‌را نيز مصنّف در جوامع الحكايات Add. 16,862, f. 378a نقل بمعنى ميكند،

(١) براى ترجمهٔ حال او رجوع كنيد بلباب الألباب ١ : ٤٢، ٢٠٠—٢٠١،

(٢) رجوع كنيد بلباب الألباب ١ : ١٦٩—١٧٤، ٣٣٥—٣٣٦، (٣) رجوع كنيد

کشته شد و مصنّف در بخارا خدمت او تلمّذ نموده، دیگر شیخ مجد الدّین شرف بن المؤیّد البغدادی [1] عارف مشهور و از کبار تلامذهٔ شیخ نجم الدّین کبری است که عوفی در خوارزم بخدمت او رسیده و بعضی از اشعار اورا بلا واسطه ازو استماع نموده،

ظاهرًا عوفی بعد از اتمام تحصیلات خود در بخارا اوّلین سفری که بخارج نموده بقصد انتجاع بسمرقند بوده است در سنهٔ ۵۹۷ [2] و دلیل برین آن است که در همین سال نیز یعنی ۵۹۷ می بینیم که در بخارا بوده است [3]، و در سمرقند بواسطهٔ آنکه خال وی مجد الدّین محمّد بن عدنان از خواصّ ملازمان پادشاه قلج طمغاج خان ابراهیم بوده است او بخدمت پسرش قلج ارسلان خاقان نصرة الدّین عثمان بن ابراهیم [4] مشهور بسلطان السّلاطین که در آن وقت ولیعهد بوده است تقرّب جسته و دیوان انشاء شاهزاده بدو محوّل گردید، مصنّف‌را با این شاهزاده محاضراتی است، از جمله وقتی در مجلس شاهزاده گفتگو ازین مَثَل معروف شد که لاَ یُقَاسُ اَلْمَلاَئِكَةُ بِالحَدَّادِينَ و همه اهل مجلس حدّادین‌را بمعنی آهنگران فرض میکردند و شاهزاده نمی پسندید و میگفت ملائکه چنانکه با حدّاد نسبت ندارد با فهّاد و قرّاد نیز نسبت ندارد وجه تخصیص بحدّاد چیست عوفی

بلباب الألباب ۱ : ۱۸۱—۱۸۲، ۲۲۹، جوامع الحکایات Or. 236, f. 243b، ابن الأثیر جلد ۱۲ : ۲٤۰، جهانگشای جوینی Or. 155, f. 9a، طبقات ناصری Add. 26,189, f. 130b،

(۱) رجوع کنید بلباب الألباب ۱ : ۲۲۰—۲۲۱، ۲٤۹—۲۵۰، تاریخ گزیده طبع پاریس ص ٤۹۲ و Add. 22,693, f. 230a، نفحات الانس جامی طبع کلکتّه ص ٤۸۷—٤۹۲، هفت اقلیم Or. 203, f. 404a-b، سفینة الأولیاء محمّد دارا شکوه Or. 224, f. 98a، ریاض العارفین طبع طهران ص ۱۲۱،　(۲) لباب الألباب ۱ : ٤٤،　(۳) لباب الألباب ۲ : ۲۹۱،　(٤) وی آخرین سلاطین خانیّهٔ ماوراء النّهر است واز حدود سنهٔ ۶۰۰ تا سنهٔ ۶۰۹ در ما وراء النّهر سلطنت نمود و پای تختش سمرقند بود و در سنهٔ ۶۰۹ بدست سلطان محمّد خوارزمشاه کشته شد وخانوادهٔ خانیّه منقرض گردید، رجوع کنید به ص ٤٤—٤٦، ۳۰۲، ابن الأثیر ۱۲ : ۱۷۸، جهانگشا Or. 155, f. 137a، جهان آرا Or. 141, f. 134b،

بیان نمود که مراد از حدّاد دربان است چون این آیه عَلَیْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ (یعنی دربانان دوزخ نوزده تن اند) نازل شد یکی از کفّار عرب بیاران خود گفت که این نقلی نیست من کار هجده تن از ایشان‌را کفایت کنم شما همه کار یکتن‌را بسازید ابو بکر چون این بشنید گفت لاَ یُقَاسُ ٱلْمَلاَئِکَةُ بِالحَدَّادِینَ یعنی ملائکه‌را با دربانان این دنیا قیاس نتوان نمود و حدّاد بمعنی دربان است و از آنگاه باز این کلمه مَثَل گردیده است، این بیان مطبوع طبع شاهزادهٔ افتاد و موجب مزید تقرّب مصنّف گردید، دیگر آنکه وقتی یکی از دبیران قلج ارسلان مذکور در بارهٔ کج تکین که داماد وی بود بخواهر سفارشنامهٔ نوشته بود و در اثناء آن نوشته «کج تکین که بعزّ قرابت مخصوص است» شاهزاده دبیررا برنجانید و گفت ندانی که شوهرِ خواهر قرابت نیست و خواست که نامه‌را بدرّد عوفی که در آن مجلس بود التماس نمود تا آن نامه‌را ببیند چون بدست او دادند کارد بکشید و الف قرابت‌را حكّ نموده قربت شد شاهزاده‌را این لطف اصلاح بغایت مستحسن افتاده بر مکانت عوفی بیفزود و دیوان انشاء خودرا بدو مفوّض فرمود (۱)، دیگر آنکه در جوامع الحکایات گوید (۲) «وقتی جماعتی از شعرا و ندما در خدمت سلطان نصرة الدّین عثمان ارسلان خان نشسته بودند و مؤلّف کتاب محمّد عوفی در خدمت ایشان بود و یکی از ندما شعر منصور منطقی (۳) روایت میکرد تا بدین بیت رسید که گفته است

بسان مرد ایرانی بتبّت * بباغ اندر گلی بشگفت خندان

سلطان فرمود که تخصیص ایرانی بخندهٔ در تبّت از فائدهٔ خالی نتواند بود و هرکس در آن بقوّت طبع کلمهٔ بگفتند بنده اگرچه بخدمت قریب العهد

(۱) رجوع کنید به ص ٤٤–٤٥، (۲) از روی مجموع این سه نسخه تصحیح شده است Or. 2676, f. 80a، Add. 7672, f. 229a، Add. 16,862, f. 378a، (۳) از شعراء آل بویه وخواصّ صاحب بن عبّاد است، رجوع کنید بجلد دوّم ص ١٦–١٨،

بود امّا کتابی در خواصّ اشیاء خال او مجد الدّین عدنان تألیف کرده بود آن‌را در قلم آورده بود و معانی آن ضبط کرده گفت معنی بیت مقصود آن است که در ولایت تبّت سنگی است از انواع مغناطیس که آنرا حجر الباهت[1] خوانند و آن سنگی است در غایت لون و صفا و روشنی و ضیا و خاصیّت او آنکه هرکه اورا بیند در خنده آید و البتّه خندهٔ خودرا نگاه نتواند داشت تا آنگاه که بمیرد و اگرچه او محجوب شود همچنان می خندد .... و چنین گویند که اگر مردمان تبّتی آن سنگ‌را بینند البتّه آن خنده در ایشان حادث نشود و اگر غریبی بیند برو خنده افتد و این خاصیّت اورا جز با غریبان نیست و منصور تقریر این معنی کرده است و متعرّض آن شده، چون بنده این فصل تقریر کرد آن‌را بپسندید و سبب مکانت مؤلّف کتاب شد»،

و چنان معلوم میشود که مدّت اقامت او در دربار سلطان نصرة الدّین عثمان چندان طولی نکشیده است و بزودی در حدود سنهٔ ٦٠٠ از ما وراء النّهر ببلاد خراسان هجرت نموده است چه می بینیم که در سنهٔ ٦٠٠ در نسا بوده است[2] و بعد از آن سالهای طویل در بلاد مختلفهٔ خراسان و سیستان و خوارزم که اسماء آنها سابقًا مذکور شد سفر میکرده است و از فوائد ادبی ومادّی علماء و امراء آن بلاد بهرمند میگردیده، در سنهٔ ٦٠٣ اورا در نیشابور[3] می بینیم و بعد از سنهٔ ٦٠٧ در اسفزار[4]، و وقتی در

---

(۱) رجوع کنید بعجائب المخلوقات للقزوینی طبع ووستنفیلد ص ٢١١–٢١٢،

(۲) جلد دوّم ص ٣٤٥، (۳) جوامع الحکایات Or. 267, f. 93b، (٤) در ص ١١١ در ترجمهٔ علاء الملك ضیاء الدّین ابو بکر احمد الجاجمی میگوید «در آن وقت که مؤلّف این مجموعه در اسفزار بحضرت او رسید داعی‌را کمال تربیت او بامردی کرد تا در خدمت او بماند.... وقتی در خلوت میفرمود که مرا پیوسته آرزو آن بود که ائمّهٔ ما وراء النّهر و خراسان‌را ببینم ومجلس وعظ ایشان‌را استماع کنم تا اتّفاق سفر خطا افتاد و در بلاساغون رفتم الخ» و مقصود وی از سفر خطا چنانکه از عبارات بعد معلوم میشود سفری است که در رکاب سلطان محمّد خوارزمشاه

*

اثناء این دور و سیر قطّاع الطّریق اسبان و امتعهٔ اورا برده بودند و او پیاده و بی برگ مانده بود چون بشهر نو که شهری بوده است ما بین استراباد و خوارزم[1] رسید می خواست که بخدمت نصرة الدّین شاه کبود جامه[2] رسد ممکن نمیشد چه شب و روز نصرة الدّین بمغازلهٔ ملاح و معاقرهٔ اقداح راح میگذشت عوفی این رباعی‌را بخدمت او فرستاد

ای شاه ببذل بحر و کانی دگری * در قالب ملك و عدل جانی دگری
زان روی کبود جامه میخوانندت * کز رفعت و قدر آسمانی دگری

چون این رباعی‌را بخواند تحسین بسیار نموده پیغام داد که فرصت استماع وعظ و تذکیر ندارم ملتمس چیست عوفی در جواب این بیت‌را فرستاد

هرچند که بر بساط شطرنج هنر * امروز شهم پیاده میباید رفت

در حال اسبی بـا ساخت و یراق بنزد عوفی فرستاد عوفی از همانجا سوار شده از پی کار خود رفت،[3]

چنانکه گفتیم مصنّف تا بعد از سنهٔ ٦٠٧ در بلاد خراسان بوده است و بعد از آن گویا در اوایل انتشار خروج مغول که هرکس میتوانسته است از ما وراء النّهر و خراسان هجرت میکرده عوفی نیز خودرا ببلاد سند انداخته بخدمت ناصر الدّین قباجه پیوست و در پناه او از شعلهٔ آن آتش عالم سوز در امان ماند، ناصر الدّین قباجه از ممالیك سلطان شهاب الدّین (= معزّ الدّین) غوری بود و از سنهٔ ٦٠٢ تا سنهٔ ٦٢٥ در بلاد سند و مولتان سلطنت نمود و وی یکی از اجواد و انجاد عالم بوده است

بخطا نمود و مابین خوارزمشاه و تاینگو سردار قرا خطا در طراز جنگی عظیم واقع شد و تاینگو شکست خورده اسیر گردید (ص ٢٢١—٢٢٢) و چون این حرب در سنهٔ ٦٠٧ است واضح است که بودن مصنّف در اسنزار در خدمت ضیاء الدّین ابو بکر جامجی ناچار بعد از سنهٔ مذکوره میباشد

(١) ص ٢٠٤، (٢) برای ترجمهٔ حال او رجوع کنید به ص ٥١—٥٢، ٢٠٤،

(٣) ص ٥١،

و در فتنهٔ مغول بسیاری از اکابر و اشراف خراسان و غور و غزنه بخدمت او پیوستند و او از همهٔ ایشان نگاهداری نمود و در حقّ همگنان انعام و اکرام وافر فرمود (۱) و ما عوفی‌را در سنهٔ ٦١٧ در ملازمت او می بینیم (۲) و معلوم نیست کی بدین درگاه متّصل گردیده است در هر حال وی تا سنهٔ ٦٢٥ در أچه (۳) مقرّ ناصر الدّین قباجه بسر برد و درین مدّت لباب الالباب‌را بنام وزیر او عین الملك فخر الدّین الحسین بن شرف الملك رضیّ الدّین ابی بکر الأشعری (٤) تصنیف نمود،

و در سنهٔ ٦٢٥ سلطان شمس الدّین اِلْتَتْمِش (٥) که او نیز از ممالیك غوریّه و مؤسّس سلسلهٔ سلاطین شمسیّهٔ دهلی است بقصد محاربه با ناصر الدّین قباجه بسند لشکر کشید و اچه‌را محاصره نمود ناصر الدّین قباجه بواسطهٔ مآل بینی و دور اندیشی که داشت اموال و خزائن و حشم خودرا بحصن بَکَّر (٦) فرستاد و خود نیز در حصن بکّر متحصّن گردید شمس الدّین التتمش بمحاصرهٔ اچه مشغول شد و وزیر خود نظام الملك جُنَیْدی‌را (۷) بمحاصرهٔ

(۱) طبقات ناصری ص ۱٤۲، (۲) ص ۱۱٥، (۳) أُچه بضم همزه و سکون جیم فارسی وهاء هندی که باحرف ماقبل بیك صوت تلفّظ میشود بدون فصل بحرکت شهری است در صوبهٔ بهاولپور در ایالت پنجاب در ساحل شرقی رود پنجاب بمسافت هفتاد میل از جنوب غربي مولتان وچهل میل از شمال شرقیِ مصبّ حالیّهٔ رود پنجاب در رود سند، (W. W. Hunter, Imperial Gazetteer of India, vol. XIII, p. 400)

(٤) برای ترجمهٔ مختصری از حال او رجوع کنید به ص ۲۸۹

(٥) رجوع کنید بطبقات ناصری ص ۱٦٥—۱۷۹، سلطنت او از سنهٔ ٦٠٧ تا ٦٣٣ می باشد، (٦) در نسخهٔ Or. 4392 که اصحّ نسخ جوامع الحکایات است در چندین موضع بهمین هیأت یعنی بکّر بتشدید کاف نوشته و املای معروف این کلمه بهکر است با هاء هندی که با باء بیك صوت تلفّظ میشود بدون فصل بحرکتی بین باء وهاء، و آن قلعه ایست حصین بر روی تخته سنگی در وسط رود سند (که عوفی از آن ببحر پنج آب تعبیر میکند) ما بین شهر سکهر و رُهْری در صوبهٔ شکار پور در سند که اکنون تابع حکومت بمبئی است، (W. W. Hunter, Imperial Gazetteer of India, vol. III, p. 130.) (۷) نظام الملك قوام الدّین محمّد بن ابي سَعْد الجُنَیْدی ابتدا وزیر سلطان شمس الدّین التتمش (سنهٔ ٦٠٧—٦٣٣) بود و کارهای

حصن بکّر فرستاد در ماه جمادی الأولی اچه و در ماه جمادی الآخرة حصن بکّر مفتوح گردید (۱) ناصر الدّین قباجه از حصار بکّر در قلعه رفت خزائن و اموال خودرا با پسرش علاء الدّین بهرامشاه بخدمت التتمش فرستاد و التماس عفو نمود التتمش فرمان داد که خود بخدمت آید ناصر الدّین قباجه ننگ این مذلّترا بـر خود نپسندید و مرگرا بر چنین حیات ترجیح داده در شب شنبه ۱۹ جمادی الآخرة سنهٔ ٦٢٥ از قلعهٔ بکّر خودرا در رود سند انداخت (۲) و شعلهٔ حیات خودرا بآب منطفی ساخت، بعد از فوت او اموال و بقایای حشم او بخدمت شمس الدّین التتمش پیوستند (۳) و تمام بلاد سند و مولتان در تحت تصرّف او در آمد، از

بزرگ در دولت او کرد که کتب تواریخ و مخصوصاً طبقات ناصری بدان ناطق است و بعد از التتمش وزیر پسرش رکن الدّین فیروز شاه (سنهٔ ٦٣٣—٦٣٤) گردید و چون اعیان مملکت بر فیروز شاه بشوریدند نظام الملك نیز بمخالفان پیوست و بعد از گرفتاری فیروزشاه و جلوس خواهرش سلطان رضیّه بنت التتمش نظام الملك با سایر امراء مخالفین بسلطنت او موافقت ننمودند تا آنکه بلطائف الحیل سلطان رضیّه بعضی از بزرگان امراء مخالفرا باخود متّحد ساخت باقی بگریختند از جمله نظام الملك بود سواران سلطان رضیّه ایشانرا تعاقب نمودند بعضی بدست آمده مقتول شدند و نظام الملك بکوه بردار (یا سرمور بردار؟) رفته بعـد از مدّتی همانجا وفات یافت پس وفات او بین سنهٔ ٦٣٤—٦٣٧ که مدّت سلطنت سلطان رضیّه است واقع شده است، (طبقات ناصری، مواضع مختلفه) و از جوامع الحکایات که در آخر هر بابی اسم اورا با تمجید و تعریف ذکر میکند بر می آید که لقب او قوام الدّین است نه کمال الدّین چنانکه راورتی در ترجمهٔ طبقات ناصری ص ٦٣٤ حاشیهٔ ۱ می نویسد و نیز نام پدرش ابو سَعْد است چنانکه از وزن عروضی او در اشعار و از قافیه آوردنش با دَعْد واضح میشود نـه ابو سعید چنانکه راورتی و ریو و دیگران نوشته اند

(۱) طبقات ناصری ص ۱٤٤، (۳) جوامع الحکایات Or. 236 f. 5 b

(۲) از جمله کسانی کـه از دستگاه ناصر الدّین قباجه بخدمت شمس الدّین التتمش پیوستند قاضی منهاج الدّین ابو عمرو عثمان بن سراج الدّین محمّد بن عثمان بن ابراهیم ابن عبد الخالق الجوزجانیّ صاحب طبقات ناصری است که یکسال قبل ازآن باُچـه آمده بود و از قِبَل ناصر الدّین قباجه قضاء لشکر پسرش علاء الدّین بهرامشاه و تدریس مدرسهٔ فیروزیِ اچه باو محوّل شده بود وی وفا و حسن عهدرا در مقابل

جمله کسانی که در حصن بکرّ محصور بودند عوفی بود و وی از جانب ناصر الدّین قباجه بتألیف جوامع الحکایات مأمور بود و بعد از فتح بکّر و هلاك ناصر الدّین آنرا بنام وزیرِ التتمش نظام الملك محمّد بن ابی سَعْد الجُنَیدی نمود چنانکه خود در دیباچهٔ جوامع الحکایات بعد از تفصیل محاصرهٔ بکّر و فتح آن بدست نظام الملك جنیدی گوید «و در این احوال مؤلّف این مجموعه دز آن حصار محصور بود و قرینِ محن نا محصور و از قبل ملك ناصر الدّین بتألیف این حکایات و ترتیب این روایات مأمورْ مهندس فکرت بنای این‌را تمهید داده بود امّا شُرفات او تشییدی نیافته بود که ناگاه کنگرهٔ قصر حیات ناصری بزلزال زوال گرفتار شد و این مجموع نا مرتّب و این ابواب نا مهذّب بماند تا شبی همّت بر اتمام آن مقصور گشت و اقبال صاحبِ صاحب قران در گوش من فرو خواند که در اتمام این کتاب فوائد بسیار است .... اشارت اقبال‌را تبع کرده شد و جواهر حکایات پراکنده در سلك انتظام کشیده آمد و از آن عِقْدی ترتیب افتاد که قلاده بر جید دولت نظام الملکی سلطان الوزراء ضاعف الله قدره و نفّذ امره تواند بود الخ»[1]

ازین تاریخ یعنی سنهٔ ٦٢٥ ببعد مصنّف در دهلی اقامت داشته و در ملازمت شمس الدّین التتمش و نظام الملك جنیدی بسر می برده است و آخرین واقعهٔ که در جوامع الحکایات بدان اشاره میکند حکایت خروج ملك اختیار الدّین دولتشاه بلکا بن حسام الدّین (= غیاث الدّین) عوض خلجی است که والی لکهنوتی بود و بر شمس الدّین التتمش عصیان آورد و سر از طاعت او باز زد التتمش بطرف لکهنوتی لشکر کشید و

حفظ حیاة شخصی چندان محلّ اعتنا ندانسته باقرار خودش در همان روز اوّل که اچه‌را محاصره کردند از اچه بیرون آمده بملازمان التتمش پیوست و مورد عواطف ملوکانه گردید و مانند عوفی بهمراهی ناصر الدّین قباجه بحصن بکّر نرفت و خودرا دوچار زحمات بیفائده ننمود، (طبقات ناصری ص ١٤٤، ١٧٣—١٧٤)

(١) جوامع الحکایات Add. 16,862, f. 4a-b، Or. 236, f. 5b-6a،

دولتشاه‌را بکشت و این واقعه در سنهٔ ٦٢٨ بوده است [1] بنا برین معلوم میشود که تألیف جوامع الحکایات در حدود سنهٔ ٦٢٠ بوده، و ازین ببعد اطّلاعی از احوال مصنّف و اینکه چقدر دیگر در حیات بوده نداریم [2]،

کتاب جوامع الحکایات و لوامع الرّوایات [3] یکی از کتب بسیار مهمّی است که در زبان فارسی تألیف شده و متضمّن بسی فوائد تاریخی و ادبی

(۱) طبقات ناصری ص ١٦٢–١٦٣، ١٧٤، ترجمهٔ راورتی بانگلیسی ص ٦٢٦ و Add. 26,189, ff. 175a, 178b, 179b، اگرچه در طبع کلکتّه ص ١٧٤ تاریخ این واقعه‌را سنهٔ ٦٢٧ نوشته ولی در اکثر نسخ خطّی و در ترجمهٔ راورتی سنهٔ ٦٢٨ مضبوط است،

(۲) درین آخر ترجمهٔ فقرهٔ آتیه‌را هر چند ربطی بترجمهٔ حال مصنّف ندارد ولی بملاحظهٔ غرابت آن بی مناسبت نیست که ذکر کنیم و آن این است که مصنّف در ضمن سفرهای بحری خود وقتی قطب نمارا (Boussole) که ملّاحان برای هدایت راه کشتی رانی بکار می برده‌اند دیده بوده است و شاید این اوّل مرتبه ایست که ذکر قطب نما در کتب مسلمین شده باشد، در جوامع الحکایات در باب بیستم از قسم چهارم در ذکر اشیاء عجایب گوید «مؤلّف این مجموع میگوید که وقتی من در دریا نشسته بودم ناگاه بادی صعب از مکمن امر غیب برخاست و ابری سیاه روی هوارا بپوشید و افواج امواج متراکم و متلاطم گشت و دریا در جوش آمد و اهل کشتی در خروش آمدند و معلّم که دلیل بود راه غلط کرد در حال آهنی مجوّف برون آورد بر هیأت ماهی و آنرا در طاسی آب انداخت و بگردانید و بر سمت قبله (یعنی جنوب) ساکن میشد و دلیلْ بر آن سمت رفتن گرفت و بعد ازآن تعرّف آن حال کردم گفتند که خاصیّت سنگ مغناطیس است که چون اورا بقوّت در آهن مالی چنانکه اثر او بر آهن بماند آن آهن جز بر سمت قبله نایستد و چون این معنی امتحان کردم چنان بود و کیفیّت این خدای داند و هیچ عاقل بر سرّ آن نرسد» (جوامع الحکایات Or. 2676, f. 78a)

(۳) علاوه بر آنکه سجع با لوامع دلالت میکند که این کلمه «جَوَامِع» است نه جامع (چنانکه غلط مشهوراست) در اصحّ و اقدم نسخ محفوظه در مکتبهٔ بریطانیّه همه جا باکمال وضوح «جوامع» نوشته شده است، و حاجی خلیفه (۲ : ٥١٠) هردو کلمه‌را بصیغهٔ مفرد خوانده و اسم کتاب‌را جامع الحکایات و لامع الرّوایات نوشته و آن سهو واضح است،

است که در هیچ کتابی دیگر بدست نتوان آورد و این کتاب در اطراف عالم مشهور است و نسخ متعدّده از آن در کتابخانهای اروپا موجود است و تا سنهٔ الف هجری هر کس عوفی‌را می شناخته و نامی ازو برده است بواسطهٔ همین کتاب بوده است مثلا تاریخ گزیدهٔ حمد الله مستوفی که در سنهٔ ۷۳۰ تألیف شده و آثار الوزراء سیف الدّین عقیلی که در سنهٔ ۸۸۳ و نگارستان قاضی احمد غفّاری که در سنهٔ ۹۵۹ و جهان آرای همو که در سنهٔ ۹۷۱ و مرآة الأدوار مصلح الدّین لاری که در سنهٔ ۹۷٤ تألیف شده‌اند همه ایشان بمناسبت جوامع الحکایات بوده است که نامی از عوفی برده اند و قبل از هفت اقلیم که تاریخ تألیفش سنهٔ ۱۰۰۲ است هیچکس‌را علی العجالة نمی شناسیم که نام لباب الألباب‌را برده یا از وجود آن خبر داشته باشد مگر بزم آرا که در سنهٔ ۱۰۰۰ تألیف شده و چنانکه گفتیم تمام لباب الألباب‌را بدون تصرّف استنساخ کرده و بخود نسبت داده است، باری از همّت ملال ناپذیر پرفسر برون امید چنان است که جوامع الحکایات نیز مانند لباب الألباب بحلیهٔ طبع آراسته گردد و باحیای این کتاب بر گردن کافّهٔ فارسی زبانان خصوصًا فضلاء ایران حقّی تازه و منّتی بی اندازه نهند، و جوامع الحکایات چهار جلد است و هر جلدی بیست و پنج باب که مجموع صد باب میشود و هر جلدی باندازهٔ یك جلدِ لباب الألباب یا اندکی کوچکتر است،

یکی دیگر از تألیف مصنّف ترجمهٔ کتاب الفرج بعد الشدّه است للقاضی ابی علی المُحَسِّن بن علیّ بن محمّد بن داود التّنوخی المتوفّی سنة ۳۸٤ چنانکه خود در باب هفتم از قسم چهارم جوامع الحکایات در حکایت کسانی که بورطهٔ محنت در ماندند و باتّفاق حسن خلاص یافتند میگوید [۱] «و قاضی مُحَسِّن تنوخی کتاب الفرج بعد الشّدّة تألیف کرده است اندرین معنی و آن کتابی مرغوب است و مؤلّف آن کتاب‌را بلغت پارسی ترجمه کرده است

(۱) Add. 7672, f. 151*a*, Or. 236, f. 454*a*, Or. 2676, f. 22*a*

و بیشتر حکایات آن درین مجموع مسطور است» و این کتاب ظاهرًا از میان رفته باشد ولی اغلب حکایات آن در جوامع الحکایات مندرج است، و معلوم نیست که این ترجمهٔ کتاب الفرج بعد الشّدّة للحسین بن اسعد ابن الحسین المؤیّدی الدّهستانی که اکنون بدست است مقدّم بوده است بر ترجمهٔ مصنّف یا مؤخّر ازآن زیراکه معلوم نیست مترجم در چه عصر میزیسته است،

این است آنچه ما علی العجالة توانستیم از اطّلاعات راجعه بترجمهٔ حال مصنّف فراهم آریم و یقین است اگر کسی تتبّعی کاملتر نماید و مخصوصًا جوامع الحکایات‌را بیش ازین معلومات بدست خواهد آورد،
و در ختام کلام از فرایض ذمّهٔ انسانیّت این بنده است که تشکّرات قلبی خودرا از جناب پرفسر ادوارد برون معلّم السنهٔ شرقیّه در دار الفنون کمبریج از ممالك انگلستان که بر گردن بنده حقوق بی پایان و ایادی بیکران دارند بتقدیم رسانم هر چند تفصّی از عهدهٔ عشری از اعشار آن نتوانم،

له ایـادٍ الیّ سابغـة * اعدّ منها و لا اعدّدها

الحقّ جنابش در استجماع مکارم اخلاق طاق است و در استکمال فنون فضایل یگانهٔ آفاق اگر راه محاسن صفاتش پوئی لَا تَرَى فِيهِ أَمْتًا وَ لَا عِوَجْ و اگر از فضل و دانشش سخن گوئی حَدِّثْ عَنِ ٱلْبَحْرِ وَ لَا حَرَجْ در احیاء علوم و آداب شرق لا سیّما آثار صنادید عجم بهیچگونه خودداری ندارد و از بذل مال و نفس درین راه دریغ جایز نشمارد همّ واحدش این است و شغل شاغلش همین مؤلّفاتش درین مواضیع در اقطار عالم دایر است و در حکم مثل سایر و تا کنون قریب چهل تألیف از کتاب و رساله و ترجمهٔ متون عربیّه و فارسیّه و ترکیّه از قلمش صادر گشته و اینجا موقع تعداد و شرح آنها نیست ان شاء الله در موضعی دیگر شرح حالی مبسوط ازیشان و از مؤلّفات ایشان نوشته خواهد شد تا اهل

ایران بدانند که مستشرقین فرنگ در بارهٔ زبان و ادبیّات چه زحمتها میکشند و ایشان خود چگونه در خواب راحت رفته‌اند،

و نیز تشکّر و امتنان دارم از جناب مستر اِلِس نائب رئیس شعبهٔ شرقی از کتابخانهٔ بریتش میوزیوم که در تسهیل اسباب تعاطی کتب برای بنده بسیار همراهی نمودند، مستر اِلِس در ادبیّات اسلامی لا سیّما در معرفت کتب و مصنّفین آن عدیم النّظیر است و مخصوصًا درین فنّ کم کسی باحاطه و تبحّر او دیده میشود،

محمّد بن عبد الوهّاب قزوینی،

لندن ١٠ ربیع الاوّل ١٣٢٤

مطابق ٥ می ١٩٠٦ مسیحی

انتهت المقدّمة

جلد اوّل از لباب الالباب عَوْفی،

بسم الله الرّحمن الرّحیم

دُرِّ توحید که از صدفِ معرفتش جوهریانِ فصاحت [بضاعت] کردندی [و] حاصلِ اعترافِ بلغا آن بودی که قوله تعالی لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا .... بر جامهٔ کَوْن رنگِ فساد نماند زیرا که شرعِ او طهور آمد [و] در بازار [با] رواج حقیقت کساد نماند چون اورا وقت ظهور آمد، صد هزار درود و آفرینِ بی شمار از زبانِ ما و خزانهٔ رحمتِ آفریدگار نثارِ روضهٔ مقدّسِ مطهّرِ او باد و امداد رضوان متّصل روان یارانِ او که کواکبِ آسمانِ هدایت بودند، محرّر این فصول و مقرّر این وصول محمّدِ محمّد عَوْفِی اصلح الله شأنه و صانــه عمّا شانه میگوید که اتّفاق جلوهٔ این عرایس ابکار و شگفتن این انوار و ازهار در چمن لطایف اشعار بفصل بهار بود و نقش بند فکرت در کارگاه طبیعت این صُوَر لطایفرا وقتی چهره میکشاد که خسرو سیّارگان و شاه ستارگان بمحمل حمل خرامیده بود و نقّاش چابك دست صبا بی وسیلتِ خامه و پرکار برکار گشته و بی مؤنت شنگرف و زنگار نگارهای شگرف باظهار می رسانید شعاع آفتاب از تخوم زمین نجومِ نباتِ شکّرینرا بر روی زمین می کشیده عروس گل در هودجِ زمرّدینِ غنچه قصدِ تماشای بستان و هوسِ نوای هزار دستان میکرد، شعر

سَقَى بِالْخُلَيْصَاءِ أَطْلَالَهَا * سَحَائِبُ شَمَّرْنَ أَذْيَالَهَــا

گُلِ لعل چون بارانِ آبدار از اثرِ خورشیدِ قدرتِ جبّار در معدنِ زمین منعقد گشته خطیبِ بلبل بر منبرِ اغصان بهزار نوا مدح و ثناء صاحبِ صاحب قران و دستورِ سلطان نشان عَيْنُ ٱلْمُلْك مَلِك الوزراء ضَاعَفَ ٱللّٰهُ جَلَالَهُ گفته دلها در جوش و بلبلان در خروش آمده فکرت زبان دان بیان بی عبارت با گل و بلبل گرم در گفتار شده که ای گل از کدام

بستان سرائی و ای بلبل تو چه دستان سرائی ، ای گل اگر معشوق توئی بلبل چرا چون معشوقان بی وفا لابه‌گری میکند و ای بلبل اگر عاشق توئی گل چرا چون عاشقان مهجور جامه دری میکند ، بلبل گفت من مقْرِئی ام که چون محنّهٔ خاتون گل‌را که آن‌را خاتون خوانند بشاد روان روایح بدست هبوب بر گیرند سرهنگان اوراق با دو [هزا]ر سپاهی سر تیز خار گرد بر گردِ محنّه در گیرند و من در پیش محنّه مُقْرِی وار نظایر بی نظیر آغاز کنم یا خود مُطْرِبی ام که چون قِحفِ پُر شراب بیجاده گون که آنرا قبّهٔ گل خوانند در مجلس این باغ گردان شود و حریفان هزار رنگ ریاحین درآن بزم یك رنگ گردند من بشنیدن بوئی و دیدن روئی چون مستان هزار دستان نوای بی نوائی زنم و چون عاشقان مفلس غزل سرائی کنم، ای گل ترا باری چه افتاده است که عالم چمن‌را نورانی کردهٔ و چون صبح پیراهن چاك زدهٔ از کوتاهیٔ عمر می نالی چرا چندین سوزش زر در جگر داری از دریدگیٔ پیرهن شکایت میکنی چرا چندین سوزن سرتیز خاررا بی کار رها کردی ، وقت آب روی تست در آن کوش که آبی بروی بلبل باز آری عهدِ حُسْنِ تست چنین عهدی با او باقامت رسانی بیت

جهان بدست تو حسنت چو باز داد وفاکن
جفا مکن که همیشه جهان چنین بنماند

گل گفت برین درد خندهٔ من منگر که گریهٔ بسیار در پیش دارم، اگر روزی چند در صحنِ چمن برنگ خود آبِ آتش ببردم امّا بعاقبت در مجلس کورهٔ آتش آبم بخواهد برد ، نظم

با باغ چو در میان نهد گل خرده * بینند زلاله زندهٔ دل مرده
گل گرچه باوّل آب آتش ببرد * آتش بینی بآخر آبش برده

این ساعت در فصل خریف سرگشتگان باغ مُغْرَق نامهٔ زوال نامیه خوانْدن گیرند و شاخهاء شکوفه که سیم خام می انداختند [پژمُرا] بدن

آغازند، نرّادان چمن دست مالش پیش کعبتین حقّهٔ نسیم دارند شطرنجیان بستان ..... نهند از هجر جمال بادام چمن تلخ‌تر از دهان صفرائیان شود از مفارقت بنفشه چهرهٔ باغ سیاه‌تر از روی سودائیان آید صبّاغان بستان که همه لاجورد و زنگار بکار میبرند خُم زرنیخ‌را سر برکشایند و زرد رویان باغ که قُوت از ساده رخسار سرخ داشتند بعلّت یرقان صفراوی گرفتار گردند کحّال طبیعت هاون لاله‌را سرزیرکند و سرمهٔ روشنائی که بجهت چشم نرگس می ساخت بر خاك ریزد   بیت

این نقش بهارست قرارش نبود دیر
آن دولت خواجه است که بس دیر قرارست

آن منعقدی که بتأثیر شعاع آفتاب رنگ آتش گیرد و باثر حرارت آتش آب شود اصلی ندارد در زیر آئینه آتش آب رنگ سهی گل اقبالی که بر چمن کمال بی زحمت خار نقصان جمال داده‌است و نسیم روایح مکرمت او بی خار منّت بمشامّ جان جهانیان رسیده ذات شریف و عنصر لطیف خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران و صاحب سلطان و آصف سلیمان مکان صاحب اجلّ کبیر عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور مجاهد عین الملك فخر الدولة و الدین عماد الاسلام و المسلمین ظهیر الملوك و السلاطین اکرم العالم اشرف بنی آدم البارع ذروة المجد و الکرم المشار الیه فی محاسن الشیم فرعِ دوحة الجلال غصنِ اَرُومَة الکمال غُرّة وجه الزّمان قرّة عین الاعیان دُرّة تاج الفخر هادئ منهاج المجد ذو الفضائل و السعادات صاحب الرأی و الکمالات مبارك مشیر همایون وزیر ملك الوزرا اُلُغ قُتْلُغ اعظم خواجهٔ جهان الحسین ابن الصاحب الاجلّ الکبیر العادل شرف الملك رضی الدولة و الدین ابی بکر الاشعری مدّ الله ظلال جلاله است صاحب قِرانی که ذات خورشید صفات او خار دیدهٔ اهل بدعتست و گل زرد خورشید پیوسته در خار خار قبول آنحضرت اشعری نسبتی که چون بشعار وزارت بر آمد قدرش چون شَعْر از اَوْج شِعْرَی بر سر آمد قلم ثعبان

نمایش چون عصای پسر عمران ماحئ سحرِ ظلم آمد از آنکه فرع دوحهٔ ابو موسی است آصف سلیمان ثانی است اگرچه نسبت بصاحب دولت لَقَدْ أُوتِيتَ مِزْمَارًا مِنْ مَزَامِيرِ آلِ دَاوُدَ درست میکند در ایّام عدل او ضعفا در ظلال امان شادمانند و اقویا در ریاض امانی خرامان صحن [عالم] از نشر مکارم اخلاقش چون بازار عطّاران ناشر مطاوی بوی مشك و عرصهٔ دولت از صفرا و بیضاء نقود معرفتش چون رشتهٔ صرّافان با سیم تر و زر خشك روز معانی بیمن همّت عالیش عید نوروز و منتهیان خطّهٔ غیبی در مکتب جلال او نوآموز با وفورِ تیقّظِ او شراب غالب آلتِ ازالتِ عقول او نتواند شد و با کمالِ تحفّظِ او سراب خالب آلت غرور نتوانند داد

بیت

رنگ یاقوت بآب او بسنست * از تغیّر بدان سبب رسنست

بر روی مُلْك دیدهٔ بصیرست و در دیدهٔ دولت مردمی قریر از آن در مردمی چون مردم دیده بر سر آمده است که عین ملك است و عین‌را در لغت معانی بسیارست چشم‌را بتازی عین خوانند آری دیدبان قلعهٔ عقل است صاحب خطّهٔ سواد دماغ است سخت کمانیست که دستِ تصرّفِ کمان بدو نا رسیده تیر مژگان بی وجود خصمی از جعبه . . . . . . ر دلها با جهان برابر گشته از غایت لطف با عقل متساوی آمده،

قطعه

مردم دیده نگر چون روح در خور آمده
بارها از زیر موج اشك بر سر آمده
دوربینی بین که چون نزدیك گردد غم بدو
چون عروس شادمان در دُرّ و گوهر آمده
آن بهشتی لعبت میمون لقارا روز و شب
منزل و مأوی نگر در آب کوثر آمده
چون مشعبد هندوی زنگی مزاجست او ببین
دست لعبت هر زمان از رنگ دیگر آمده

همچو لطف صاحب صاحب قران تصویر او
نزد اهل عقل و دل با جان برابر آمده
آصف ايّام عين الملك فخر الدين که هست
قدر او از مرکز افلاك برتر آمده
قدوهٔ دوران حسین آن صاحبی کز عزّ و جاه
ماه‌را خاك درش اورنگ و افسر آمده

و دیگر چشمه‌را بتازی هم عین خوانند ذات شریف آن صاحب صدر عالی قدر عين الحيوة اقبال است مشرب عذب حصول آمالست سالکان ظلمات محن [آب] زندگانی ازین چشمه می برند افاضل ادبا جانها سبیل میکنند تا بدین چشمهٔ سلسبیل رسند و از خاك حضرت این صدر آب روی ابد بدست آرند تا دامن قیامت این چشمهٔ نیك از چشم بد مصون باد و ترازوی این اقبال از چشم گردان زوال مأمون، آری ترازورا هم عین خوانند این معنی بر ذات شریف لایق‌تر می افتد از آنك ترازو چون مقلوب کنی وزارت بود لطف الهی حضرت وزارت وزن خلایق گردانیده که بار عدل و داد اینجا سخته می شود، شعر

فَلَوْ جُعِلَ ٱلْمُعْتَلُّ هَاءً وَ رَخَّمُوا * لَكَانَ عَلَى كُلِّ ٱلْأَنَامِ لَكُمْ حَتْمَا

قطعه

تو آن وزیری کانصاف پادشاه جهان
بحکم تست منوّر زهی ستوده وزیر
هر آنکه جز تو کسی‌را وزیر پندارد
جلال و قدر تو واجب کند برو تعزیر
توئی سزای وزارت بلی بکس نرسد
گزافه دولت و اللّه بالعباد نصیر
هنوز از دهنت بوے شیر می آید
که ساخت رای تو و مملکت چو شکر و شیر

اگر نداند قدرت کسی ترا چه زیان
ضرر نباشد خورشیدرا ز چشم ضریر

دیگر خاصیتِ ترازو آنست که در وقتِ وزن آن سر که کم [باشد] بحکمِ نصِّ مَنْ تَوَاضَعَ لِلّٰهِ رَفَعَهُ ٱللّٰهُ آفریدگار در قدر و رفعت او می افزاید ترازورا دو کفّه شرط باشد و میان هر دو کفّه تساوی واجب کمالِ رأفتِ الهی میزانِ امکان و ترازوی احسان‌را بصدر کبیر بهاء الملك تاج الدولة و الدین عمدة الوزراء قدوة صدور العالم الحسین ابن الصاحب الکبیر العالم العادل شرف الملك رضی الدّولة و الدّین ابی بکر یُدِیمُ ٱللّٰهُ جَلَالَهُ و رحم اسلافه الکبار تمام گردانید و سر سرّ هر دو برادر خورشید فرّ فلك منصب عرش منقبت‌را با یکدیگر تساوی ارزانی داشت تا خلایق عالم نقود آرزو برین دو کفّهٔ ترازوی احسان بر می کشید و بمدد عنایت و تربیت ایشان بهمه مطالب و امانی می رسند، شعر

أَبْنَاءُ طَلْحَةَ طَابُوا بِٱلنَّدَی کَرَمًا * قَدْ شَرَّفَ ٱللّٰهُ بِٱلْعَلْیَاءِ مَحْتِدَهُمْ
صَغِیرُهُمْ لَکَبِیرٌ فِی ٱقْتِنَاءِ عُلًی * مَنْ تَلْقَ مِنْهُمْ تَقُلْ لَاقَیْتُ سَیِّدَهُمْ

ایزد سبحانه و تعالی این حضرت وزارت‌را همواره از وزر خلایق نگاه دارد و مکاره از این ساحت عزّ و جلال بعید و اقبال و دولت متواتر و بر مزید و یرحم الله عبدًا قال امینًا،

فصل

آفریدگار عزّ و علا تبارك و تعالی چون عرض ارض‌را بیافرید و مراکب خاك بر مناکب نهاد و از برای انبساط اولاد آدم این بساط زمین‌را محلّ سکونت و قرار ساخت و بجهت آن تا این خلیفه زادگان جَعَلَکُمْ خَلَائِفَ فِی ٱلْأَرْضِ شادروان باشند این شادروان سفلی‌را چنان بسیط و عریض ترتیب فرمود و این عالم برای نفع بنی آدم مستقیم گردانید بدو قسم یك قسم برّ و یك قسم بحر دریارا چو خشکی مسخّر بنی آدم گردانید و جواد

کشتی‌را در مضمار دریا روان کرد و چنانک عرصهٔ جهان‌را منقسم گردانید بدو قسم [یکی برّ و یکی بحر عالم ادبیّات‌را نیز منقسم گردانید بدو قسم] یکی نظم و یکی نثر قراح کشاده فراح نثررا نیز نسبتی هست که سواران قرایح درین صحرا هرچند یکران بیان‌را بتازند پایش در سنگلاخ ایطا و شایگان نیاید نظم تر آبداررا ببحر تمثیل می توان کرد که هرچه در بحر نیست خود نظم نیست خزانهٔ لآلی و جواهر غیب‌را درین دریا مدفون کرده و کلید آن خزانه بدست شعرا داده چنانکه سیّد رسل علیه السّلام و الصلوة و التحیّة بیان فرموده است إِنَّ لِلّٰهِ تَعَالَى خَزَائِنَ تَحْتَ ٱلْعَرْشِ مَفَاتِيحُهَا أَلْسِنَةُ ٱلشُّعَرَاءِ، اگرچه سفر دریا سبب حصول منافع است و لکن ضرب خطر آن بر نفع راجح است لا جرم عقلا از سفر دریا که سبب حصول منافع است احتراز کنند ازین بود که سیّد رسل صلوات الله و سلامه علیه که عاقلترین کلّ موجودات بود بسفر این دریا رغبت نکرد قوله عَزَّ مِنْ قَائِلٍ وَ مَا عَلَّمْنَاهُ ٱلشِّعْرَ وَ مَا يَنْبَغِى لَهُ در آن دَوْر همه خلق در دریاء بی ساحل نظم غریق بودند رسول علیه السلام در نگرید گفت دریا جای نهنگان نخوت طبیعت است گرد آن دریا نگشت با بحور عروض آشنا نشد از حاصل نقود و عروضی که متاع آن بحور بود اعْرَاض کرد فصحاء عرب بقصاید سبعیّات مفاخرت و مباهات میکردند آن قصایدرا قلاید بحور فضایل و محامد خود ساخته بودند و آن الفاظ جزل‌را اگرچه بر صیغت هزل بود بآب زر نوشته بر در کعبه آویخته امّا چون سبع المثانی نازل شد سبعیّات‌را آبروی نماند سِحْرِ شعر کساد پذیرفت ابیات و اشعاری که از ابیات اشعار برون آمده بود اگرچه شعار فصاحت داشت امّا بیانِ قُرْآن خط نسخ درآن کشید و عجز آن طائفه در ایراد مِثْلِ قُرْآن هنگام تحدّی محقّق گشت معلّمِ عَلَّمَهُ ٱلْبَيَانَ فصحاء عرب‌را اقسام بلاغت تلقین فرمود و مقتبسان انوار فواید از موايد عوايد او استظهاری تمام یافتند بازرگانان جهان فصاحت از گنج خانهٔ لَا رَيْبَ فِيهِ مایهٔ هدایت

بدست آوردند اختیار بعضی سیاحتِ برِّ نثر بود اختیارِ جمعی سباحتِ بحرِ نظم اگرچه بیش از آن جماعت بازرگانان در دریای نظم می رفتند امّا نهنگانِ خَطَرِ اَلشُّعَرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ اَلْغَاوُونَ سفینهٔ هدایت ایشان‌را می شکستند آن جماعت که سرمایهٔ از خزانهٔ قُرْآن بر گرفته بودند بدرقهٔ إِلَّا اَلَّذِينَ آمَنُوا با خود بردند مثال جزم إِنَّ مِنَ اَلشِّعْرِ لَحِكْمَةً از دیوان رسالت بستدند و عنایت نامهٔ اَلشِّعْرُ أَشْرَفُ مَا يُؤَلَّفُ جواز الشُّعَراءُ أُمَرَاءُ اَلْكَلَامِ وخطِّ تعریفِ اَلشِّعْرُ دِيوَانُ اَلْعَرَبِ و عُنْوَانُ اَلْأَدَبِ بحاصل کردند لا جرم تجارت ایشان مربح آمد و برآن متاع نقدِ بی بدلِ نام نیك و احدوثهٔ جمیل سود کردند پس خلایق در سلوك این طریق دو صنف اصحاب قلم

مثنوی

قومی همه جامعانِ معنی * دل شان همه جا مُعانِ معنی
جمعی همه سالکانِ دولت * جانشان همه سال‌کانِ دولت

جمعی مادحان لطیف طبع که از بحور بحور برای نثار قدم اکابر و صدور دُرَرِ مفاخر برون گرفتند تا گردن و گوش ایّام بدان لآلی معالی حالی شد و طایفهٔ ممدوحان که زر چو آتش در بهاء اشعار آبدار بذل فرمودند و بمالی فانی ذکر باقی‌را خریداری کردند و ببذل وافر در اقتنای محامد و مفاخر سعی نمودند و دُرِّ مقاصد ایشانرا دست جوهریٔ نظم در سلك انتظام کشید و حصول غرض هر دو صنف بوسیلهٔ این فضیلت متعلّق بود، پس کلّ طباع سلیم و اذهان مستقیم‌را بدین شهوه میلانی تمام و رغبتی کامل ظاهر است و برین کلمه همگیٔ ارباب ذوق‌را اتّفاقِ کلمه، چون خادم دعا و ناشر ثنا محمّد عَوْفِي روی از همه جهان گردانیده و بهمهٔ جهان آورده‌است یعنی حضرت رفیع و درگاه فلك پناه عرش پایگاه سلطان وزرای مشرق صاحب قران جهان مکارم اخلاق مدّ الله ظلال جلاله و بشرف دست بوس او از دست هوس خلاص یافته خواست که حضرت عالیه‌را هم از شیوهٔ صناعت و سرمایهٔ بضاعت خود خدمتی کند و تحفهٔ آرد که تا دامن

قیامت دست بلا بدامن آن نرسد و تا آخر دَوْرِ روزگار از دست تعرّضِ شب روانِ زوال مأمون باشد در طبقات شعراء عجم این مجموعه بپرداخت و عرایس ابکار افکار فضلاء هر عصررا بر خاطب کریم طبیعت وقّاد و بصیرت نقّاد ملك الوزراء عرض داده و این سکّهٔ تمام عیاررا بمُهْرِ مدایح حضرت کریم او برآورد و نقش طراز این نسیج وجیز مآثر این دولت‌را ساخت و این مجموعه‌را لباب الالباب نام نهاد و اصول او مشتمل است بر دوازده باب برین تفصیل،

باب اوّل، در فضیلت شعر و شاعری،

باب دوم، در معنئ شعر از طریق لغت،

باب سیوم، در معنی اوّل کسی که شعر گفت،

باب چهارم، در معنئ اوّل شعر پارسی که گفت،

باب پنجم، در لطایف اشعار سلاطین و ملوك و امراء،

باب ششم، در لطایف اشعار وزراء و صدور و کُفاة،

باب هفتم، در لطایف اشعار ائمّه و علماء و صدور و فضلاء،

باب هشتم، در لطایف اشعار شعراء آل طاهر و آل لیث و آل سامان و این طبقه اوّل اند،

باب نهم، در طبقات شعرای آل ناصر و این طبقهٔ دوم اند،

باب دهم، در طبقات شعرای آل سلجوق تا آخر عهد سلطان سعید و این طبقهٔ سیوم بوده‌اند،

باب یازدهم، در ذکر شعرای این قرن که بعد از عهد دولت سنجر بوده‌اند تا این عهد،

باب دوازدهم، در لطایف اشعار صدور و شعرا و افاضل که بدین حضرت موسوم اند،

فصل،

هر چند این تجاسر و بی ادبی حدّ بندهٔ نبود که خزانهٔ کتب عالی‌را از شکرپاشان قریحت خدمت شکرریزی توان کرد یا بر سر آستین بندگان این دولت از شرابخانهٔ فکرت گلاب سخن توانند افشاند امّا باعتماد کرم صاحبی بدین خدمت قیام نمود شکّ نیست که درین شیوه در طبقات شعرای عرب چند تألیف ساخته‌اند و چند تصنیف پرداخته چون طبقات ابن سلام و طبقات ابن قتیبة و طبقات ابن المعتزّ و یتیمة الدهر که ابو منصور ثعالبی ساخته است و دُمْیَة القَصْر که تاج الرؤساء الحسین بن علی الباخرزی پرداختة و زینة الزمان که شمس الدین محمّد اندخودی تألیف کرده و لکن در طبقات شعرای عجم هیچ تألیف مشاهده نیافتاده است و هیچ مجموعهٔ در نظر نیامده رجا فسیح است و زبان امل فصیح که بفرّ همّت و یمن دولت این صاحب صاحب قران این تألیف بدان جمله رجحان یابد و بمدد اقبال او بعزّ قبول افاضل عالم برسد ایزد سبحانــه و تعالی این حضرت عالی‌را و مهبط معالی‌را مطلع خورشید اقبال و محطِّ رحال وفود عزّ و جلال دارد و عین الکمال ازین دولت که عین کمال است مکفوف و نوایب زمان ازین درگاه با جاه مصروف دارد و یرحم الله عبــدًا قال آمینًا،

باب اوّل در فضیلت شعر و شاعری،

بر عقلاء عالم کَوْن و فساد [واضح و آشکار باد که] سخن که آفریدگار جلّ جلاله و عمّ نواله از جملهٔ حیوانات جنس انس‌را بدان مخصوص گردانیده است و تاج فضیلت بدان وسیلت بر سر ایشان نهاده کــه سخن لقب تاش عیسی است یعنی کلمه ایست که قالب قلب‌را روح می بخشد حرْف عماری دار غوانئ معــانی است از آنست کــه در لغت بختیان‌را حرف گویــند،

مصراع

تَحَمَّلْتُ عِبْأً دُونَهُ یَعْجِزُ ٱلْحَرْفُ،

بیت

میدار ازین سخن نهان هر کلمه * کارزد ببها هزار جان هر کلمه
شاید که ز عشق این سخن فخر کند * عیسی بلقب تاشیٔ آن هر کلمه

سخن چشمهٔ حیوانیست که صفاء او همیشه از ظلمات دوات می تابد و خضر نظم و نثر ازو حیوة می یابد چون سکندرِ قلم که ذو القرنَیْن است طالب او می شود از ظلمات دوات همه دُرّ و گوهر می آرد جنسی ازوی خوب رویان کشاده موی اند که آنرا نظم گویند و طبایع شاهد بازان مختلف است بعضی با فُراخ چشمان عجمی نژاد نثر سازند و طایفهٔ با ترکان تنگ چشم نظم عشق بازند، نظم مطربی نگارین است که نوای راست او همه موزون بود، نثر هزار دستانیست که عُشّاق شام و عراق‌را در وقت صبح پردهٔ راهوی سماع کند امّا بستهٔ وزن نباشد و بیشتر حکما نظم‌را بر نثر ترجیح نهاده اند، استاد رشیدی میگوید بیت

سخن گرچه منثور نیکو بود * چو منظوم گردد نکوتر شود
بگوهر همی ننگری ز آزمون * که بی رشته چونست و با رشته چون

و در لطایف حکایات آورده اند که شبی در مجلس صاحب [ابن] عبّاد جماعتی از افاضل انام حاضر بودند و هریك از سحاب بیان باران لطایف می باریدند و داد فضل می دادند، در اثناء محاورت ایشان در قُبْح و حُسْنِ شعر سخن رفت و طایفهٔ ندما که حاضر بودند دو فریق شدند بعضی طرف حُسْن گرفتند و بعضی ضدّ آن قوی گفتند شعر شعاری مذموم است و شاعر در همه اوقات بهمه احوال ملوم از بهر آنکه اکثر و اغلب اشعار یا در مدح است یا در نسیب و بناء هر دو بر اکاذیب فاحش و دروغهای صریح است چنانکه ظهیر فاریابی درین معنی نطقی زده‌است، شعر

کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر * که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

بهین گلی که ازو بشکفد مرا اینست * که بندهٔ خوانم خودرا و سَرْورا آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگیٔرا حور * گهی خطاب کنم بـاز سفلهٔرا راد

و آکثر شعرای زمان رخسار بیان خودرا بدود طمع تیره و چشم فضل و فصاحت‌را بغبار وقاحت خیره می گردانند اگر دُرُسْتِ مغربیٔ ماه‌را بر طرف کمر جوزا بینند کیسهٔ طمع بر دوزند و اگر قرص گرم آفتاب‌را بر سبز خوان فلك در نظر آرند کام بدو خوش کنند، علی الجمله هر کس ببیان آبدار یك طرف‌را رعایت میکردند و میان ایشان مجلس در تجاذب مانده بود، ابو محمّد خازن که مقالید خزاین هنر در قبضهٔ بیان او بود با خود گفت ما اگرچه از هر هنری نصیبی و از هر علمی نصابی داریم و در هر کوئی حجرهٔ و از هر توئی بوئی حاصل کرده ایم از نحو و لغت و تفسیرِ قران و مشکلاتِ احادیث و دقایقِ امثال و غیر آن امّا این جمله فضایل وسیلت حصول اغراض مـا نمی آید قربت ملوك و وزرا و مقارنت صدور و کبرا مارا بواسطهٔ ابیات آبدار و اشعار دلفریب است که بهر وقتی بدیههٔ اتّفاق می افتد تا خاطر بمواسات حبیبی مسامحت می نماید راضی نباید شد که بیك بار رقم قبح بر چهرهٔ این شیوه کشند، زبان بر کشاد و گفت اَلشِّعْرُ أَحْسَنُ اَلْاشیاء لِأَنَّ اَلْكَذِبَ لَو اَمْتَزَجَ بِاَلشِّعْرِ لَغَلَبَ حُسْنُ اَلشِّعْرِ عَلَى قُبْحِ اَلْكَذِب حَتَّى قِيلَ أَحْسَنُ اَلشِّعْرِ أَمْيَنُهُ وَ أَعْذَبُهُ أَكْذَبُهُ، گفت شعر از همه چیزها بهتر است از بهر آنکه دروغ با هر چیزی که بیآمیزد زشتیٔ دروغ رخسار آن معنی‌را بی فروغ کند امّا اگر مس کذب‌را با زر نظم امتزاجی دهند و در کورهٔ قریحتِ زیرکان تابی یابـد مِسّ هم رنگِ زر شود و حسنِ شعر بر قُبْحِ کذب راجح آید، پس اکسیری که مس دروغ‌را زرِ خالص لطیف گرداند اورا چه قدح توان کرد، جملهٔ حاضران انصاف دادند و بمتانت این دلیل اعتراف نمودند و خود از راه حقیقت هیچ کس از افراد عالم زهد و اطواد جهان ورع شعررا انکار نکرده‌اند، سیّد المرسلین و خاتم النبیّین علیه الصلوة و السّلام و التّحیّة با

آنکه نقش طراز لباس جلال او این بود که وَ مَا عَلَّمْنَاهُ ٱلشِّعْرَ وَ مَا يَنْبَغِي لَهُ شعر حسّان شنیدست و بر استماع آن احسان و تحسین ارزانی فرموده و بر آن دعاء خیر گفته و روایت کرده‌اند که بر لفظ مبارك نبوی نیز رفته است و وقتی در مقام مفاخرت بیان فرموده

بیت

أَنَا ٱلنَّبِيُّ لَا كَذِبْ * أَنَا ٱبْنُ عَبْدِ ٱلْمُطَّلِبْ

و مسطوراست که وقتی شعر طَرَفَهٔ عبدی بر سبیل مثل بر زبان راند

سَتُبْدِي لَكَ ٱلْأَيَّامُ مَا كُنْتَ جَاهِلاً * وَ يَأْتِيكَ مَنْ لَمْ تَزَوِّدْ بِٱلْأَخْبَارِ

عایشه رضی الله عنها گفت یا رسول الله آن قایل چنین نگفته است چنین گفته است، وَ يَأْتِيكَ بِٱلْأَخْبَارِ مَنْ لَمْ تَزَوِّدِ، و از راه عروض و بحر و تقطیع این چنین می باید، سیّد رُسُل بر زبان مبارك راند که إِنِّي لَسْتُ بِشَاعِرٍ من شاعر نیستم و مرا بدان نفرموده‌اند و آن در بر من نگشاده و از صحابهٔ کبار و مهاجرین و انصار اشعار بسیار نقل کرده‌اند که دُرَرِ حِکَم‌را بدست بیان در سلك نظم کشیده اند و ملوك کامل قدر نافذ امر و صدور سامی رای شامل بذل این سرمایه‌را خریداری کرده‌اند و برای غرض ذکر باقی مال فانی‌را ببدل این متاعِ سره بذل فرموده لا جرم سالها شد تا ارواح ایشان در مرقد جنّت استراحت کرده‌است و نام نیك ایشان از صفحات ایّام محو نمی شود چنانکه این شاعر عزیز عرض این معنی‌را در نظم آورده است و در لباس عربیّه عرض کرده،

شعر

لَوْلَا شُهُودُ ٱلْجُودِ أَنْكَرَ سَامِعٌ * مَا قَالَـهُ حَسَّانُ فِي غَسَّانِ
وَ نَرَى ثَنَاءَ ٱلرَّوْذَكِيِّ مُخَلَّدًا * مِنْ كُلِّ مَا جَمَعَتْ بَنُو سَامَانِ

نظم

آن خسروان که نام نکو کسب کرده‌اند * رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند
نوشین روان اگرچه فراوانش گنج بود * جز نام نیك از پس نوشین روان نماند

و ابو شریف احمد علی مجلّدی جرجانی عروس این معنی‌را بر منصّهٔ نمودار

جلوه داده است و میگوید،
شعر

از آن چندان نعیم این جهانی * که ماند از آل ساسان و آل سامان
ثناء رودکی ماندست و مدحت * نوای باربد ماندست و دستان

و ابو سعید منصور محمّد عاصی که معصم قریحت او بیارهٔ فضل مزیّن بود و آسمان هنر بتاب آفتاب بیان او روشن بزبان تازی و لغت حجازی درین معنی نقسی زده‌است و جرسی جنبانیده میگوید،
شعر

نَصَحْتُكُمْ يَا مُلُوكَ ٱلْأَرْضِ لَا تَدَعُوا * كَسْبَ ٱلْمَكَارِمِ بِٱلْإِحْسَانِ وَ ٱلْجُودِ
وَ أَنْفِقُوا ٱلْبِيضَ فِي مَجْدٍ وَ فِي شَرَفٍ * لَا يَنْتَهِي بِٱخْتِلَافِ ٱلْبِيضِ وَ ٱلسُّودِ
هٰذِي خَزَائِنُ مَحْمُودٍ قَدِ ٱنْتُهِبَتْ * وَ لَا ٱنْتِهَابَ لَنَا فِي ذِكْرِ مَحْمُودِ

نظامیٔ عروضیٔ سمرقندی ترجمهٔ این ابیات معنوی بر صیغت مثنوی میکند و میگوید،

بسا جائی که محمودش بنا کرد * که از رفعت همی با مه مِرا کرد
نه بینی زآن همه یك خشت بر پای * ثناء عنصری ماندست بر جای

و امروز درین دور صاحب قرانی قرین که بضاعت فضل‌را در حضرت او رواجی است و ارباب هنررا بکمال تربیت او ابتهاجی
شعر

فَتًى يَشْتَرِي حُسْنَ ٱلثَّنَاءِ بِمُلْكِهِ * و يَعْلَمُ أَنَّ ٱلدَّائِرَاتِ تَدُورُ

ذات کریم و خلق عظیم خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران مبارك مشیر همایون وزیر عین الملك ملك الوزراء ضاعف الله جلاله است صاحب قرانی که تا پای بر دست وزارت نهاد پای هنر بدست انداز مخبر زمن از جای نشد هرکه در دایرهٔ خدمتگاریش جای یافت مرکز دائرهٔ اقبال گشت صلاح ممالك عالم بعد از فساد و رواج متاع هنر بعد از کساد در طلوع خورشید این دولت بود، إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ يُرَادُ، دار علم که از اطلال زَيْنَب و سَلْمَى خراب‌تر بود امروز بمدد عدل و احسان

این صاحب قران جهان مهبط منّ و سلوی است از هوس عشق مدایح او خواطر سقیم‌را نظر صحیح و طبع مُعْوَجّ‌را سیر مستقیم پدید آمد، مشتری دیگر بار طیلسان بر افگند و مرّیخ سر بنهاد نیّر آسمان از برای تحریر دیوان مدایح او قلم قطّ میکند زبان ایّام این ابیات‌را ورد خود ساخت و این دعارا فاتحت و خاتمت سورهٔ اخلاص گردانید نظم

تا فلک گردان بود دستور عین الملک باد
دیدهٔ ملک جهان‌را نور عین الملک باد
چون بنای ظلم از والئ عدلش شد خراب
تا بود قصر سما معمور عین الملک باد
رای پیرش چون غم کار ممالک میخورد
دایم از بخت جوان مسرور عین الملک باد

باب دوم در معنئ شعر،

از طریق لغت بباید دانست که شعررا معنی علم است یعنی دانش یعنی دانشی که ارباب فطنت بدان چیزی فهم کنند و ادراک این طبقه بدان محیط شود و معنئ شاعر عالم بود یعنی دانا که معانئ دقیق‌را ادراک کند و معنئ دقیق آنکه فکرت او در زیر پردهٔ ضمیر خیال بازیهاء لطیف نماید و علم عمومی دارد و شعر خصوصی زیراکه هرکس که چیزی ادراک کند و معنئ دقیق‌را در یابد اورا شاعر نشاید خواند و اطلاق این لفظ بر وی خطا بود الاّ آنکه هر چیزی که در نوع خود فاضل‌تر بود و بزیادت شوق اختصاصی دارد اسم آن نوع بدان جنس دهند چنانکه معنئ فقه فهم بود امّا چون دانستن احکام شریعت که اشرف انواع علوم بود آن نوع‌را مطلق فقه خواندند و آنکه در آن شیوهٔ خوضی و شروعی نمود اورا فقیه گفتند اگرچه اطلاق اسم فقه در مطلق فهم آمده‌است و بیان قُرآن از آن عبارت کرده‌است قوله عَزَّ مِنْ قَائِلٍ وَ إِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلاَّ

يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لٰكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ یعنی لا یفهمون تسبیحهم، همچنین هر ذاتی‌را جوهریست و اطلاق اسم جوهر بر سایر فلذّات و احجار جایز بود چنانکه روا بود که گویند جوهر مس و جوهر آبگینه و جوهر برنج و غیر آن امّا چون درّ و یاقوت فاضلترین جواهر و شریفترین انواع خود آمدند نام این مطلق بدیشان دادند تا آن دُرّ یتیم‌را که نتیجهٔ رحیق مختوم پیاله لاله‌است و فرزند خلف مادر ژاله مطلق جوهر خوانند و یاقوت آبداررا که قوت جان اکابر و احراراست و لؤلؤ لالا از غیرت رنگ او دل افکار هم جوهر لقب دادند و همچنین در لغت عرب همه چوبهارا عود خوانند و خلاف نیست که اطلاق این اسم بر خلاف بید جایزاست فامّا مطلق این اسم بدان سیاه روی خوش بوی سخت دل نرم گردن دادند که چون از وطن بیشه بواسطهٔ تبر و تیشه آواره شود و از مسکن هندوستان بعربستان افتد همدمی طلبد و رفیقی جوید که با او نفسی زند شکر شیرین روی‌را با عود خوش بوی اتّفاق ملاقاتی افتد هر دو در خلوتخانهٔ مجمر نفسی خوش زنند اثر آن نفس مشامّ عالمیان‌را معطّر کند اشارت بدان دارد که رسول علیه السلام بیان فرموده است که إِنِّي لَأَجِدُ نَفَسَ ٱلرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ ٱلْيَمَنِ چون او از جملهٔ چوبها بفضیلتِ بوی خوش اختصاصي یافته اطلاق این اسم بر وی جایز داشتند و مطلق این نام اورا دادند، پس شعر شریف‌ترین انواع فضل آمد و خود از راه معنی گوئی آب حیانست که بعد از فوات ذات سبب بقاء اسم است که ثانئ حیات فانی است برین سبب مطلق این اسم بدو دادند و این نام‌را عنوان نامه مفاخر این نوع گردانیدند و اگر شعرارا هیچ فضیلت نیست جز آنکه جلوه گرئ جلال صدر ایوان جمال و ماه آسمان کمال و یگانهٔ بشر و دوم مطر و سیوم شمس و قمر صاحب کبیر عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور مجاهد عین الملك ملك الوزراء است ضاعف الله جلاله تمامست هر جواهر فاخر که خاطر فضلاء عصر در مدایح این دولت در سلك

کالك می کشند واسطهٔ عقد مفاخر صدور غابر و وزراء اوّل و آخرست صاحب دولتی که اگر نظام الملك با این همه انتظام در اَحْیَا بودی در صفّ خدّام ایستادی و اگر صاحب عبّاد با این استبداد جام فنا ننوشیده بودی در عباد انتظام یافتی لا جرم دلهاء عالمیان بهواء و ولاء این حضرت منطق است و زبانهاء جهانیان بثنا و دعاء این دولت منطلق، قطعه

دوش از زبان چرخ شنیدم که ای خدای
اقبال‌را مقارن این پادشاه دار
در مسند وزارت این عین ملك‌را
پیوسته از قضاء اذے در پناه دار
یا رب تو مر حسینِ ابو بکررا مدام
از کُلّ حادثات زمانه نگاه دار

باب سیوم در معنئ آنك اوّل شعر که گفت،

بدانکه ارباب صنعت‌را اختلافست که اوّل کسی که سخن منظوم گفت که بود، میمون بن مهران از عبد اللهِ عبّاس رضی الله عنهما روایت میکند نخست کسی که دُرَر سخن‌را در سلك نظم کشید آدم صفی و خلیفهٔ وفی بود صلوات الله و سلامه علیه و سبب آن بود که چون قابیل از قبول امر حقّ اعراض نمود و بنیان نهادِ هابیل‌را بدست تخریب پست کرد و این اوّل خونی بود که بنا حقّ بر زمین ریخته شد و درآن وقت آدم بمکّه بود هوای جهان متغیّر شد و چشمهٔ صاف روزگار مکدّر گشت و غباری تیره صفاء هوارا پوشیده کرد و بر درختان میوه‌دار زحمت خار جگر خوار ظاهر گشت و پیش از آن شاهد گل بی زحمت رقیب خار جمال چون نگار آشکار می کرد زهومت درآبها پدید آمد وحشیان صحرا که با جنس انِس اُنس داشتند از ایشان متنفّر گشتند آدم علیه السلام گفت مگر واقعهٔ حادث شد و حادثهٔ واقع گشت که احوال جهان متغیّر شد و تفاوتی

فاحش در احوال عالم ظاهر شد و گُل زیباء لطیف سیمارا بدست موکّل بی محابای خار باز دادند و آب صافی دریای دل شوررا شور گردانیدند، پس از مکّه بهندوستان آمـد و حال مطالعه کرد و فرزند عزیز خود هابیل‌را کُشته یافت، آتش در دلش زبانه زدن گرفت و آب از دیدهٔ او روان گشت و بر فوات آن دُرِّ عصمت بگوهر خوش آب اشك رخساره‌را در زیور گرفت و بزبان درد نوحهاء دل سوز کرد و این ابیات‌را لباس نظم پوشانید و بدین اشعار بر فرزند خود نوحه کرد، شعر

تَغَیَّرَتِ ٱلْبِلَادُ وَ مَنْ عَلَیْهَـا * وَ وَجْهُ ٱلْأَرْضِ مُغْبَرٌّ قَبِیحٌ
تَغَیَّرَ كُلُّ طَعْمٍ وَ كُلُّ لَوْنٍ * وَ قَلَّ بشاشَةُ ٱلْوَجْهِ ٱلصَّبِیحِ

و اگرچه بعضی از ائمّهٔ تفاسیر این قول‌را ردّ کرده‌اند و گفته که روا نبود که هیچ پیغامبر بر منوال بیان نسج نظم بافـد از جهت آنکه سیّد المرسلین محمّد بن عبد الله صلوات الله و سلامه‌را از شعر منع کرده‌اند و این در بر وی بسته چنانکه زبانِ قُرآن بیان میکند قوله عَزَّ مِنْ قَائِلٍ وَ مَا عَلَّمْنَاهُ ٱلشِّعْرَ و در مناهی جملهٔ انبیاء متساوی باشند امّا در بعضی روایات آمده است که آن شعر آدم علیه السلام گفته است و در تأویلات امام السنّة عالم الهدی ابو منصور ماتریدی آورده‌است که آدم علیه السلام به شیث وصیّت فرمود که این سخنانرا نگاه دار و اولادِ خودرا بمحافظتِ آن وصیّت کن تا بعد از من اولاد و احفاد تو این‌را میخوانند و بر مظلومیٔ هابیل و درد دل او میگریند و شیث علیه السلام آن صحیفه‌را کـه متضمّن سی لطیفه بود نگاه میداشت تا نوبت وراثت بیعرب بن قحطان برسید که پدر عرب و بَدْرِ فلكِ ادب بود و اوّل کسی بود که بخطّ عرب کتابت کرد و بر دقایق لغت سُرْیَانِی و عبرانی وقوفی تمام داشت و خاطر او بمواسات ابیات و اشعار پیوسته انقیاد ی نمود آن وصیّت‌را کـه پدر اوّل بنثر پرداخته بود بزبانِ سُرْیانِی بنظم عربی ترجمه کرد تا حفظ آن آسان‌تر باشد، پس اگر قول اوّل ثابت است بناء آن عِلْم اوّل پدرِ بَشَر نهاده

است و اساس این شیوه او افگند و بعد ازو اولاد او از رگِ اندیشه خون چکانیدند تا کلمات عذب آن چکان از خلوت گاه ضمیر بعرصهٔ بیاض آوردند و جواهر زواهر فضایل‌را در سلك نظم کشیدند که جهان فضل نظامی و عالم هنر قوامی گرفت و اشعار متقدّمان در قصص و مغازی برین معنی ناطق است و بقدمت این نوع هنر شاهد چنانك اشعار عادیان و جُرْهُمِیَان و امثال آن و اگر درین اوراق تعرُّض بیان آن کنیم باطالت انجامد و غرض ماند و این [تدوین] اشعارِ فُرس است نه جمعِ اشعار عرب پس بدین قدر اختصار کرده آمد و الله الموفّق،

باب چهارم، در معنئ آنکه اوّل کس شعر پارسی که گفت،

بباید دانست که اوّل کسی که شعر پارسی گفت بهرام گور بود که بهرام آسمان هنگام مقاتلت بر جویبار رزم او چون بید از باد لرزان بودی و جائی که دلاّلِ شمشیر او در روز بازار معرکه ارواح‌را منْ یَزِید کردی متاع حیات عظیم ارزان، در آن وقت که نَکْبَاء نکبت او وزیدن گرفت و از ملك مر ویرا انزعاجی افتاد از راه ضرورت ببادیه رفت و نشو و نماء او در میان اعراب اتّفاق افتاد و بر دقایق لغت عرب واقف و عارف گشت و گویند در عهدِ کودکی ذکی عظیم بود طبعی نقّاد و ذهنی وقّاد و نظمی سریع و خاطری مطیع داشت و با این وسایل و فضایل در خصم شکنی و دشمن فکنی بر مردان جهان فسوس کردی رستم دستان پیش او داستان مردئ خود نیارستی زد و اسفندیار روئین تن در مقابلهٔ او چون اسفند بر آتش بیقرار بودی و اورا شعر تازی است بغایت بلیغ و اشعار او مدوّن است و بنده در کتاب خانهٔ سرپل بازارچهٔ بخارا دیوان او دیده‌است و در مطالعه آورده‌است و از آنجا اشعار نوشته و یاد گرفته از آن جمله این است که چون بمدد اعراب بفارس شد آمد و بر سریر مملکت استقرار یافت و رایت دولت او مرتفع شد و موادّ زحمت اعدا

مندفع گشت جماعتی از اقربا و خواصّ حضرت بخدمت او آمدند و گفتند که ای پادشاه ایّام جوانی موسم کامرانی است و آنرا بتنهائی گذرانیدن وجهی ندارد آب چشمهٔ حیات در قَدَحِ عزوبت عذوبت ندهد اجازت فرمای تا بجهت تو مُخدّره‌را از اقران و اکفا طلب کنیم و آن دُرّهٔ خریدهٔ نا خریده‌را با جوهر ذات مبارك تو در سلك ازدواج کشیم، او درین معنی قطعهٔ میگوید که این دو بیت خلاصهٔ این معنی است، شعر

يَرُومُونَ تَزْوِيجِي مِنَ ٱلْكُفْوِ طُلَّبًا * وَ مَا لِي مِنْ جِنْسِ ٱلْمُلُوكِ عَدِيلُ
أَرَى أَنَّ مِثْلِي كَٱلْمُحَالِ وُجُودُهُ * وَ لَيْسَ إِلَى نَيْلِ ٱلْمُحَالِ سَبِيلُ

و این دو بیت دیگر هم از اشعار آبدار اوست و میگوید، شعر

فَقُلْتُ لَهُ لَمَّا نَظَرْتُ جُنُودَهُ * كَأَنَّكَ لَمْ تَسْمَعْ بِصَوْلَاتِ بَهْرَامِ
فَإِنِّي لَحَامِي مُلْكِ فَارِسَ كُلِّهِ * وَ مَا خَيْرُ مُلْكٍ لَا يَكُونُ لَهُ حَامِي

وقتی آن پادشاه در مقام نشاط و موقف انبساط این چند کلمهٔ موزون بلفظ راند، شعر

منم آن شیر گله منم آن پیل یله * نام من بهرام گور و کُنیَتَم بو جبله

پس اوّل کسی که سخن پارسی‌را منظوم گفت او بود و در عهد پرویز نواء خسروانی که آنرا باربد در صَوْت آورده‌است بسیارست فامّا از وزن شعر و قافیت و مراعات نظایر آن دورست بدان سبب تعرّض بیان آن کرده نیامد تا نوبت بدور آخر زمان رسید و آفتاب ملّت حنیفی و دین محمّدی سایه بر دیار عجم انداخت و لطیف طبعانِ فُرْس‌را با فضلاء عرب اتّفاق محاوره پدید آمد و از انوار فضایل ایشان اقتباس کردند و بر اسالیب لغت عرب وقوف گرفتند و اشعار مطبوع آبدار حفظ کردند و بغور آن فرو رفتند و بر دقایق بحور و دوایر آن اطّلاع یافتند و تقطیع و قافیه و ردف و روی و ایطا و سِناد و ارکان و فواصل بیاموختند و هم بر آن منوال نسایج فضایلی که نتایج طبع ایشان بود بافتن گرفتند و زلف مسلسل

بیان‌را بدست عبارت و استعارت تافتن آغاز کردند و بقلم زبان صور معانی‌را چهره کشائی پیش گرفتند و در کارخانهٔ قریحت نقش بندی دیباء سخن زیبا انباز کردند و در آن وقت که رایت دولت مأمون رضي الله عنه که از خلفاء بنی العبّاس بحلم و حیا و جود و سخا و وقار و وفا مستثنی بوده است بمَرْو آمد در سنه ثلث و تسعین و مائه در شهر مَرْو خواجه زادهٔ بود نام عبّاس با فضلی بي قیاس در علم شعر اورا مهارتی کامل و در دقایق هر دو لغت اورا بصارتی شامل در مدح امیر المؤمنین مأمون بپارسی شعری گفته بود و مطلع آن قصیدهٔ اینست، شعر

ای رسانیده بدولت فَرْقِ خود تا فَرْقَدَیْن
گُسترانیده بجود و فضل در عالم یدَیْن
مر خلافت‌را تو شایسته چو مردم دیده‌را
دین یزدان‌را تو بایسته چو رخ‌را هر دو عَیْن

و در اثناء این قصیدهٔ میگوید، شعر

کس برین منوال پیش از من چنین شعری نگفت
مر زبان پارسی‌را هست تا این نوع بَیْن
لیك زآن گفتم من این مدحت ترا تا این لغت
گیرد از مدح و ثناء حضرت تو زیب و زَین

چون این قصیدهٔ در حضرت خلافت روایت کردند امیر المؤمنین اورا بنواخت و هزار دینار عین مر ویرا صِلَت فرمود و بمزیدِ عنایت و عاطفت مخصوص گردانید و چون فضلا آن بدیدند هرکس طبیعت برو برگماشت و بقلم بیان بر صفحهٔ زمان نقش فضلی نگاشت، بعد از وی کس شعر پارسی نگفت تا در نوبت آل طاهر و آل لیث شاعری چند معدود خاستند و چون نوبت دولت آل سامان در آمد رایت سخن بالا گرفت و شعراء بزرگ پیدا آمدند و بساط فضایل‌را بسیط کردند و عالم نظم‌را نظامی دادند و شاعری‌را شعار ساختند و چون تقریر افتاد که بناء شعر

پادشاهی نهادست یك فصل در اشعار ملوك و سلاطین که هرکس از برای تشحیذ خاطر و امتحان طبع بهر وقت بدیههٔ گفتی و حسبی پرداختی ایراد خواهیم کرد نه بدان سبب که ایشان‌را در سلك شعرا توان آورد و لکن تا دفتر بالفاظ ایشان مزیّن شود چه گفته اند كَلَامُ ٱلْمُلُوكِ مُلُوكُ ٱلْكَلَامِ سخنِ پادشاه پادشاهِ سخنها باشد از آنکه هرچه پادشاه گوید باملاء الهام ربّانی باشد چنانك نقل کرده‌اند أَهْلُ ٱلدُّوَلِ مُلْهَمُونَ بدین سبب این فصل‌را غرّهٔ چهرهٔ این تألیف ساخته آمد،

باب پنجم، در لطایف اشعار ملوك کبار و سلاطین نامدار،

ابتداء این فصل از ملوك آل سامان کنیم که ایشان در تاریخ سابق اند و ایشان نُه پادشاه بوده‌اند و مدّت امارت و سلطنت ایشان هشتاد و هفت سال و سه ماه بود، ولایت خراسان و ما وراء النهر در نوبت عدل ایشان عظیم ساکن و آمن بود و ایشان ملوك عالم پرور و عدل گستر بوده‌اند و نام نیك‌را خریداری کرده‌اند و اسامیٔ آن نُه پادشاه که دوازده برج افلاك ده یازده رفعت بحضرت ایشان میگزاردی درین یك رباعی درج کرده‌انــد تا ارباب تواریخ‌را حفظ آن آسان‌تر بود و یادداشت دشوار نیاید،

رباعی

نُه تن بودند زآل سامان مذکور * گشته بامارت خراسان مشهور
اسمٰعیلی و احمــدی و نصری * دو نوح و دو عبد الملك و دو منصور

(۱) الامیر منصور بن نوح بن منصور السّامانی،

و آخرین دولت بر امیر منصور اسماعیل بن نوح بن منصور السامــانی ختم شد اگرچه جوان بود امّا دولت پیر گشته بود در اُمورِ ملكِ آلِ سامان سامان نمانده و جان ملك برمق رسیده و در اوّل عهد سلطان یمین الدولة محمود بود بارها بر دست خصمان گرفتار شد و باز خلاص یافت بسیار بکوشید تا ملك پدر بدست آورد امّا با قضای آسمانی و تقدیر یزدانی

کوشش انسانی مفید نیست، قوله تعالی، لَا رَادَّ لِقَضَائِهِ وَ لَا مُعَقِّبَ لِحُکْمِهِ یَفْعَلُ اَللّٰهُ مَا یَشاءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیدُ و از ملوك آل سامان از هیچ کس شعر روایت نکرده‌اند جز از وی و اشعار او مطبوع است و پادشاهانه و در آن وقت که در بخارا بر تخت ملك نشست از اطراف خصمان بر خاسته بودند و ارکان دولت او تمام نفور شده شب و روز در بر اسپ بودی و لباس او قبای زندنیجی بود و اکثر عمر او در گریختن و آویختن بسر شد، روزی جماعتی از ندما اورا گفتند که ای پادشاه چرا ملابس خوب نسازی و اسباب ملاهی که یکی از امارات پادشاهی است نبرداری او این قطعه که آثار مردی از معانئ آن ظاهر و لایح است انشا کرد، نظم

گویند مرا چون سَلَبِ خوب نسازی
ماوی گه آراسته و فرش ملوّن
با نعرهٔ گُردان چکنم لحن مغنّی
با پویهٔ اسپان چکنم مجلس گلشن
جوش می و نوش لب ساقی بچه کارست
جوشیدن خون باید بر عیبهٔ جوشن
اسپست و سلاحست مرا بزمگه و باغ
تیرست و کمانست مرا لاله و سوسن

و در شکایت فلك غدّار و سپهر مکّار این دو بیت از نهان خانهٔ قریحت بعرصهٔ بیاض فرستاد و این نَفْثَةُ اَلْمَصدور بپرداخت، بیت

ای بدیدن کبود خود نه کبود * آتش از طبع و در نُمایش دود
وای دو گوش تو کرّ مادر زاد * با تو ام گرمی و عتاب چه سود

(۲) السلطان یمین الدّولة و امین الملّة محمود بن سبکتکین انار الله برهانه، پادشاهی بود که جراید جهانداری بمکارم و مفاخر او مُعَنْوَن گشت و لباس ۲٤ مجد و بزرگواری بمناقب و مآثر او مطرّز شد دایره‌وار بر مرکز اقالیم جهان

احاطت یافت و امر و نهی او بر تر و خشك گیتی شامل و نافذ شد چون آسمان بر زمین قادر شد و چون آفتاب بتیغ همه جهان گرفت و با آنك همّت عالئ او بر اظهار آثار حقّ و اعلاء اعلام اسلام موقوف بودست تا بمدد همّت او چندین هزار بت خانه مساجد و صوامع عبادات موحّدان گشت و اکثر و اغلب بلاد هند فتح کردهٔ اوست و آثار او در آن بلاد و دیار واضح و لایح با این همه مشاغل از تربیت علما و اماثل هیچ دقیقهٔ اهمال نکردی و بمحاورت ایشان رغبت صادق داشتی و بمجاورت ایشان استیناس جُستی و شعرارا صِلاتِ فاخر و جوایز سَنی فرمودی تا لا جرم هر یك بقدر وسع و طاقت خود ذکر جمیل و نام نیك اورا مخلّد گردانیدند و بنظم و نثر تازی و پارسی در محامد و مآثر او دفترها ساختند و ابو منصور محمّد بن عبد الجبّار العتبی در تاریخ او یمینی پرداخت الحقّ کتابی که غرایب بیان و روایع کلمات آن در لطافت آب زلال و طراوت باد شمالست دُرر و غرر الفاظ آن آرایشِ نحورِ حور شاید و مطالعهٔ مطالع و مقاطع آن آسایش دل صدور بود و فردوسی بامید انعام او شاه‌نامهٔ ساخته شصت هزار بیت و رفعت درجه و علوِّ شانِ او زیادت از آنست که درین مجموعه تعرّض بیان آن توان کرد و غرض از تقریر این فصول آنست که اورا طبع شعر بوده‌است و روایت کرده‌اند که کنیزکی داشت گلستان نام که ماه آسمان حلقه بگوشِ او بود و حور جنان غاشیه بر دوش او، سلطان یمین الدولة و الدین‌را بمشاهدهٔ او استیناسی تمام و بمغازلهٔ او رغبتی بر کمال چون بباد خزان وفات و فوات آن گلستان بر خاك ریخت و ازان شاه نقل کردند او جزع بسیار کرد و این سه بیت در مرثیه پرداخت،

قطعه

تا تو ای ماه زیر خاك شدی * خاك‌را بر سپهر فضل آمد
دل جزع کرد گفتم ای دل صبر * این قضا از خدای عدل آمد
آدم از خاك بود خاکی شد * هرکه زو زاد باز اصل آمد

و درآن وقت که جُرّه باز نفس مطمئنّهٔ این شاه جنبانیدنِ دوالِ سِرِّ إرْجِعِیرا منتظر شد و نزدیك آمد که بدار الملك آخرت خرامد و عجز و اضطرار خود مشاهده کرد بر خود باین ابیات نوحه گری بنیاد کرد ، بیت

ز بیم تیغ جهانگیر و گرز قلعه کشای * جهان مسخّر من شد چو تن مسخّر رای
گهی بعزّ و بدولت همی نشستیم شاد * گهی ز حرص همی رفتمی ز جای بجای
بسی تفاخر کردم که من کسی هستم * کنون برابر بینم همی امیر و گدای
اگر دو کلّهٔ پوسیده برکشی ز دو گور * سر امیر که داند ز کلّهٔ کرّای
هزار قلعه کشادم بیك اشارت دست * بسی مصاف شکستم بیك فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد * بقا بقاء خدایست و ملك ملك خدای

(۴) الامیر ابو محمّد بن یمین الدولة و امین الملّة تغمّده الله برحمته

ثمر آن شجر و پرتوِ آن قمر و قطر آن سحاب و سطر آن کتاب بود ، شعر

إِنَّ ٱلسَّرِیَّ هُـوَ ٱلسَّرِیُّ بِنَفْسِهِ * وَ ٱبْنُ ٱلسَّرِیِّ إِذَا سَرَا أَسْرَاهُمَا

و در ایّام کودکی از اقران و امثال خود بکمال درایت و شهامت امتیاز یافت چون روزگار بدست حسن تربیت قباء بقاء نشو و نما بر قدِّ جَدِّ او ببُرید و باد صبا بقوت مزاجِ دُرَّاعَهٔ تَزَعْزُعِ صِبا در سر وجود مبارك او انداخت دولت آستین آمال خود در دامن اقبال او بست و جهان حصول اغراض خود در نواصئ اعمال او شناخت و سلطان یمین الدوله حق بنوّت اورا رعایت فرمود و از خِدَرِ امیر ابو منصور فریغونی که والئ جوزجان بود و لطف و کرم او اُنسِ جانِ اِنس و جانّ مخدّرهٔرا در حکم او آورد ولایت جوزجان و آن نواحی تمام باقطاع او فرمود و ابو محمّد الحسین بن مهران‌را بکفایت امور و محافظت مصالح او نصب کرد و چون سلطان یمین الدولة در اثناء فتوح قِنّوج بکشاد و زا بر یمین و تا بر یسار بدار الملك غزنه باز آمد امیر سیف الدولة محمّد

برای تهنیت بحضرت باز آمد و روزی چند آنجا مقام کرد و سلطان‌را بار دیگر عزیمت غزو هند مصمّم گشت در سنهٔ تسع و اربعمائة امیر سیف الدولة محمّدرا نایب غزنه کرد و خود بمبارکی بامضاء آن عزیمت مشغول شد و در اثناء این حال حرم او که مخدّرهٔ خدر عفاف بود قاید قضارا بقدم رضا استقبال کرد و کاتب او علی حسن تعزیت نامهٔ نبشت بنزدیك او و این قصیدهٔ تازی که در دقّت معانی و رقّت الفاظ مثل او کم تواند بود ایراد کرد و بیتی چند از آن قصیده آورده شد، شعر

خُلِقْتَ وَحِيدًا لَا نُشَارِكُ وَارِثًا
حَيٰوةَ قُرُونٍ قَابِيًا شَأْوَ أَقْرَانِ
وَ أَصْبَحْتَ وِتْرًا مُعْجِزًا أَنْ تَكُونَ فِي
خِلَالٍ لَهَا شَفْعٌ فَكَيْفَ بِسِيَّانِ
لَقَدْ دَلَّنَا كُلَّ ٱلدَّلَالَةِ فَقْدُ مَنْ
فَقَدْتَ عَلَى مُلْكٍ يُرَادُ وَ سُلْطَانِ
تَغَوَّلَهَا دُنْيَا غَدَتْ ضَرَّةً لَهَا
فَلَمْ تَأْلُ مِنْ كَيْدٍ و بَغْيٍ وَ عُدْوَانِ
بَغَتْ مِنْكَ أَنْ تَصْبُو لَهَا وَحْدَهَا كَمَا
صَنَنْتَ لَكَ عَنْ أَخْتَانِ سُوءٍ وَ أَخْدَانِ

و این قصیده نوزده بیت است و هر بیتی متضمّن معنی دقیق لطیف و چون این شاهزاده خبر فوت آن گوهر آزاده بشنید و آواز ناعی بسمع آن شاه مراعی رسید از باد این خبر خاك بر سر کرد و بآتشِ دل و آبِ دیده بنوحه و زاری شروع نمود و تأسّف و تلهّف بسیار خورد و در مرثیت او این بیت ازو نقل کرده‌اند، بیت

ای حال دل خسته مشوّش بی تو
عیش خوش من شدست ناخوش بی تو

تو رفته و آمده مرا بیتو جان
تو در خاک و من در آتش بی تو

(٤) الامیر ابو المظفّر طاهر بن الفضل بن محمّد محتاج الچغانی،

امراء چغانیان در آن عهد نامدار بودند و این امیر ابو المظفّر نادرهٔ عهد و یگانهٔ عصر خود بودست و در دولت و مکنت پای بر فرق فرقد نهاده و در رفعت و قوّت کمر از میان جوزا کشاده و جدّ او ابو بکر محمّد مظفّر محتاج بود که در امارت خود اگر بفلك اشارت کردی از دور خود باز ایستادی و اگر بر آتش و آب حکم کردی از اغراق و احراق ممتنع شدندی و عمّ او امیر عالم ابو علی احمد مظفّر رحمه الله که جهان علم و مکان حلم بود کان محامد و اختر آسمان مناقب و ذکر این خاندان معظم در تاریخ ناصری مسطورست و در سایر تواریخ مذکور، امیر طاهر با فضلی ظاهر ..... وافر بود هم بر ممالك چغانیان ملك و هم در ولایت هنر و بیان سلطان بود وفات او در سنهٔ سبع و سبعین و ثلثمائة اتّفاق افتاد ایزد سبحانه و تعالی صاحب قران خداوند خواجهٔ جهان عین الملك ملك ملوك الوزرارا وارث اعمار داراد اورا اشعار لطیف آبدارست امّا آنچه این مجموعه احتمال کند آنست که در فقاع لغزی میگوید در غایت سلاست و لطافت و دقّت معنی و رقّت نحوی، شعر

لعبتی سبز چهر تنگ دهان * بفزاید نشاط پیر و جوان
معجر سر چو زآن برهنه کنی * خشم گیرد کف افکند ز دهان
ور بخواهی وراکه بوسه زنی * او بخندد ترا کند گریان

و امیر سیف الدوله ابو الحسن علی بن عبد الله احمد رحمه الله این قطعه تازی انشا کرده است در صفت قوس قزح، شعر

وَ سَاقٍ صَبِیحٍ لِلصَّبُوحِ دَعَوْتُهُ * فَقَامَ وَ فِی أَجْفَانِهِ سِنَةُ ٱلْغَمْضِ
یَطُوفُ بِکَاسَاتِ ٱلْعُقَارِ کَنَجْمِهَا * فَمِنْ بَیْنَ مُسْتَعْصٍ عَلَیْنَا وَ مُنْقَضِّ

وَقَدْ نَشَرَتْ أَيْدِى ٱلْجَنُوبِ مطارفًا * فَأَحْمَرُ فِى أَيْدٍ وَ أَخْضَرُ مُبْيَضٍ
يُطَرِّزُهَا قَوْسُ ٱلسَّحَابِ بِأَصْفَرٍ * عَلَى ٱلْجَوِّ دَكْنَاءُ ٱلْحَوَاشِى عَلَى ٱلْأَرْضِ
كَأَذْيَالِ خُودٍ أَقْبَلَتْ فِى عَذَائِرٍ * مُصَبَّغَةٍ وَ ٱلْبَعْضُ أَقْصَرُ مِنْ بَعْضٍ

این ابیات بامیر طاهر بن الفضل رسید هر بیتی‌را بنظم ترجمه کرد بـه پارسی و آن اینست، نظم

آن ساقی مـه روی صبوحی برِ من خورد
وز خواب دو چشمش چو دوتا نرگسِ خورم
و آن جام می اندر کفِ او همچو ستـاره
نـا خورده یکی جام و دگر داده دمـادم
و آن میغ [جنو] بی چو یکی مطرب خور بود
دامن بزمین بر زده همچون شب ادهم
بر بستـه هوا چون کمری قوس قزح‌را
از اصفـر و از احمـر و از ابیض معلم
گوئی که دو سه پیرهن است از دو سه گونه
وز دامن هریك ز دگر تـار یکی کم

و هم اوراست در غزل میگوید، شعر

دلم تنگ دارد بدان چشم تنگ * خداونـد دیبـای فیروزه رنگ
بچشم گوزنست و رفتار کبك * بکشی چو گور است و کبر پلنگ
سخن گفتنش تلخ و شیرین دو لب * چنانك از میان دو شکّر شرنگ
کمان دو ابروش و آن غمزهـا * یکایك بدل بر چو تیر خدنگ
بدان ماند آن بت که خون مرا * کشیدست بـر بور تازیش تنگ
یکی فال گیرم و شایـد بـدان * که گیتی بیك سان ندارد درنگ

و گویند اورا اسپی بود سیاه تازی که با باد بازی کردی، نظم

چو سب بود و هرگه که بشتافتی * بتگ روز بگذشتـه در یافتی

این دو بیت در صفت نرگس خود گفته، نظم

چرا باده نیاری مـاه رویـا * که بی می صبر نتوان بر قلق بر
بنرگس ننگری تا چون شگفتست * چو روی جام بر سیمین طبق بر

و همو در صفت نرگس گوید،

آن گلی کش ساق از میناء سبز * بر سرش بر سیم و زر آمیختـه
ناخن حورست گویی گرد گرد * دیـدهٔ باز از میـانش انگیخته

و این دو رباعی همو گفته،

یك شهر همی فسون و رنگ آمیزند * تا بر من و بر تو رستخیز انگیزنـد
با ما بحدیث عشق ما چه ستیزند * هر مرغیرا بپـای خویش آویزنـد

دلدارِ منا ترا صدف خواهم کرد * آخر بمدارات بکـف خواهم کرد

---

(٥) الامیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر سقی الله ثراه،

امیر قابوس که شهاب قابس مقتبس انوار رأی منیر او بود و شمس المعالی که خورشید آسمان خوشه چین خرمن ماه ضمیر او فضلاء روزگار و مردان روزِ کار از تیغ زبان و زبان تیغ او سر بخطّ آورده کرم و مروت با زکا و فطنت در ذات مبارك او جمع آمده،

لَيْسَ مِنَ ٱللهِ بِمُسْتَنْكَرٍ * أَنْ يَجْمَعَ ٱلْعَالَمَ فِي وَاحِدِ

و رسایل تازی و قصاید عربی که او پرداخته است دیباجهٔ دفتر فضایل است و مشاعرات او با استاد ابو بکر خوارزمی مشهور و در یتیمة الدهر مستوفی ذکر آورده و گوینـد وقتی دو امیر از امراء دولت او بر وی عصیانی ظاهر کردند و رخش تفرّد در معرکهٔ تمرّد راندند، دبیررا فرمود تا نزدیك ایشان مثالی نویسد و وعظی و نصیحتی کند تا بطاعت گرایند و رقبه در ربقهٔ اطاعت آرند، دبیر مکتوب در قلم آورده بود و دراز کشیده و اطناب نموده چون بر نظر او عرضه داشت دوات و قلم خواست و بر

بياضى كه بر سر آن مكتوب بود اين بيت تازى بنوشت، شعر

لا تعصين شمس العلى قابوسا ٭ فمن عصى قابوسَ يلقى بوسا

تجنيسى بدين لطيفى و لفظى بدين پاكيزگى و درين يك خط تمامت غرض خودرا شرح فرموده و اورا شعر پارسى است بغايت لطيف و كمال قدر او ازين يك قطعه كه گفته است واضح و لائح ميشود، بيت

كار جهان سراسر آزست يا نياز ٭ من پيش دل بيارم آز و نيازرا
من بيست چيزرا زجهان برگزيده‌ام ٭ تا هم بدان گذارم عمر درازرا
شعر و سرود و رود و مى خوشگواررا ٭ شطرنج و نرد و صيدگه و يوز و بازرا
ميدان و گوى و بارگه و رزم و بزم‌را ٭ اسپ و سلاح و جود و دعا و نمازرا

از راه انصاف اگر كسى درين قطعه بنگرد بر كمال علوّ ادب و وفور فضل و حسن اعتقاد و يمن همّت اين امير بزرگوار وقوفى يابد و همو ميگويد، شعر

شش چيز دران زلف تو دارد معدن
پيچ و گره و بند و خم و تاب و شكن
شش چيز دگر نگر وطنشان دل من
عشق و غم و درد و كُرم و تيمار و حزن

رباعى

گل شاه نشاط آمد و مى مير طرب
زان روى بدين دو مى كنم عيش طلب
خواهى كه درين بدانى اى ماه سبب
گل رنگ رخت دارد و مى طعم دو لب

(٦) الامير كيكاوس بن شمس المعالى قابوس رحمة الله عليه،

ذكر امير شمس المعالى پيش ازين در قلم آمد و آنچه رفت غيضى بود از فيضى و قطرهٔ از دريائى چه امير قابوس دريا دل ابر دست كان احسان

بود و هرکه کمال البلاغة که رسایل اوست مطالعه کرده باشد داند که حدّ فضل او تا کجا باشد و با آنکه فضل همه فضلا سخرهٔ بیان او بودست در کرم چنان کشاده بنان بود که فضلاء عالم متاع فضل بدر او می بردند و بار دانش در حضرت او می کشادند و قاضی القضاة ابو بشر الفضل بن محمّد اندجانی میگوید در مدح او، شعر

حَسْبِيَ ٱللّٰهُ فِي ٱلْأُمُورِ نَصِيرًا * ثُمَّ حَسْبِيَ ٱلْأُمُورِ شَمْسُ ٱلْمَعَالِي
مـا لِإِينَالِهِ مِثَـالٌ وَ هـذا * لقبت مثلـه فقيـد المثالی
فَمَعَالٍ مُشْتَقَّةٌ مِنْ مَعَـانٍ * وَ مَعَانٍ مُشْتَقَّةٌ مِنْ مَعَالِي

و امیر کیکاوس که از آن شجرهٔ طاهره ثمرهٔ ظاهره بود در زیرکی و بزرگواری اقتدا بپدر خود میکرد و در تربیت افاضل و تقویت اماثل از امراء زمان و کبار روزگار قصب سبق می ربود و اورا شعرهاست در لطافت آب زلال و در طراوت باد شمال و از ابیات او یك رباعی انشا کرده آمد،

رباعی

تا دور شدی شـدستم ای روی چو مـاه
اندیشـه فزون و صبر کم حال تبـاه
تن چون نی و بر چو نیل و رخساره چو کاه
انگشت بلب گوش بـدر دیـده بـراه

(٧) الامیر ابو الحسن علی بن الیاس الاغاجی البخاری،

آغاجی امیری بود ممدوح شعرا و محمود فضلا، فضلی وافر و بذلی متواتر بسنان بیان حلقهٔ مشکلات فضایل‌را کشاده و در مضمار شهامت از اقران قصب سبق ربوده بود و درآن عهد دقیقی شاعر بر ولایت بیان امارت داشته و هر دو معاصر یکدیگر بودند الاّ آنکه دقیقی شاعری مادح بود و اغاجی امیری ممدوح و از اشعار او آنچه خاطر بندگان‌را مسامحت نموده ٢٤ آورده شد، میگوید بیت

ای آنکه نداری خبری از هنر من
خواهی که بدانی که نیم نعمت پرورد
اسپ آر و کمند آر کتاب آر و کمان آر
شعر و قلم و بربط و شطرنج و می و نرد

و ازین قطعه کمال منصب و رفعت قدر او معلوم می توان کرد و چیزی از شعر تازی امیر المومنین علی کرّم الله وجهه اقتصاب کرده است آنجا که میگوید، شعر

سَلِي عَنْ سِيَرَتِي سَهْمِي وَ قَوْسِي * وَ رُمْحِي وَ ٱلْمُلِمَّةَ وَ ٱلْقَضَايَا

و هم او گوید،

نه نکبتی نه بلائی نه محنت است مرا
که روزگارم نوش است و زندگانی قند
و لیك آنکه خداوند چون تو یافت کریم
ازو بنعمت بسیار کی شود خرسند

هم وی گفته است،

اگر از دل حصار شاید کرد * جز دل من تورا حصار مباد
مهربانیت‌را شماری نیست * زندگانیت‌را شمار مباد

هم از اقتصاب خاطر اوست در صفت شراب،

ز آن بادهٔ که چون بقدح آمد او ز خُم
یاقوت زو حجر شد و بیجاده زو شرر
بیرون جام بینی از نور او نشان
چون در میان ابر تنک اندرون قمر

هم او گفت در صفت برف،

بهوا در نگر که لشکر برف * چون کند اندرو همی پرواز
راست همچون کبوتران سپید * راه گُم کردگان ز هیبت باز

(٨) الامير بزرجمهر قسيم بن ابراهيم ابو منصور القاينى

در نوبت دولت آل ناصر رياض امارت و بساتين فضل بدو ناظر بود و ديدهٔ امل ارباب هنر بوى ناظر، دُرر صدف طبع او بهر دو بيان مقبول است و غرر بكر فكر او در هر دو لغت منقول و [ابو] منصور ثعالبى رحمة الله عليه يتيمه‌را بذكر او تزيينى داده است و از نتايج طبع و نسايج خاطر او اين دو بيت در صيغت تازى و لغت حجازى آورده، شعر

رَأَيْتُكَ تَبْغِى بِسُوءِ ٱلصَّنِيعِ * ثَنَـاءً جَمِيلاً فَسُوئٰ عَلَيْكَا
و تغسل قبل الضُيوف اليدين * كانّك تغسل منهم يديكا

و امّا از شعر پارسئ او اين ابيات آورده شد از قصيدهٔ كه در مدح سلطان يمين الدولة و امين الملّة محمود سبكتكين انار الله برهانه گفته است اختيار كرده آمد و اگر تمامت قصيدهٔ ايراد مى افتد باطالت مى انجامد، نظم

جهان از طلعت سلطان اعظم * نگار اندر نگار اندر نگارست
ز نعل مركبانش از شرق تا غرب * غبار اندر غبار اندر غبارست
ز لاله كوه‌را وز گل چمن‌را * نثار اندر نثار انـدر نثارست

و هم اوراست در صفت پستهٔ گفته،

آن پستهٔ سر كشاده‌را بين * آورده بدست بر بصد ناز
چونانك دهان ماهئ خُرد * آنگه كه كند ز تشنگى بـاز

و هم او گفته است و دُرّ سفته،

در ميان سراى آن مهتر * كه همه فخر ما بخدمت اوست
ديگ روئين پر آب پندارى * ديدهٔ عاشقست در دل دوست

(٩) السلطان المعظّم ملكشاه بن الب ارسلان بن جغر بن ميكائيل سلجوق رحمة الله عليه،

حضرت ملكشاه ملجاء افاضل و كعبهٔ اماثل و مُقَبَّلِ شِفاهِ شاهان و معفّر

جِباهِ با جاهان بودست شاهی که ممالك جهان بعدل او مباهات مینمود و زمین بمکان او بر آسمان مفاخرت میکرد در مدّت بیست سال که پای بر دست پادشاهی نهاده بود و زمام تملّك ايّام و تصرّف مصالح خاص و عام در قبضهٔ رعایت و اهتمام خود آورده و جناح معدلت بر سر جهانیان مبسوط گردانیده و اطراف ممالك خراسان و عراق‌را مضبوط کرده هم از راه ارث و هم از طریق اکتساب خلایق عالم در کنف رعایت و حفظ و حمایت او آسوده بودند و بر بستر فراغت غنوده و خاقان ترك و قیصر روم از خلاف او پرهیز میکردند و دم وفاق او می زدند و رای هند رای بندگی او مصمّم میکرد چنانکه رئیس شهید علی بن الحسن الباخرزی درین معنی نطقی زده‌است و این بیت در مدح او گفته، بیت

خاقان علم و کوس ملکشاه کشد * فغفور بساط شاه بر ماه کشد
جیپال سراپرده و خرگاه کشد * قیصر بستورگاه در کاه کشد

و از شیخ الاسلام زکی الملّه و الدین صفوة الزهّاد قدوة العباد ابن احمد اللوهوری ادام الله برکات ايّامه شنیدم که آن پادشاه بزرگوار‌را طبع شعر بوده‌است و گاه گاه ابیات آبدار می گفته‌است و یك رباعی روایت کرد و بندهٔ یاد گرفت و اکنون تألیف‌را بذکر آن پادشاه جمالی داده می آید و بطراز لطایف خاطر او کمالی افزوده می شود اینست رباعی، رباعی

بوسی زد یار دوش بر دیدهٔ من * او رفت و از آن بماند تر دیدهٔ من
زآن داد برین دیـده نگارینم بوس * کو چهرهٔ خویش دید در دیدهٔ من

---

(١٠) الامیر ابو الفتح عبد الکریم بن احمد الحاتمی الهروی،

حاتمی که حاتم عهد و حامیٔ ارباب جهد بود بر عوامّ ولایت هرات راعی [و] ارباب فضل و هنر‌را مراعی افضل کُتّاب عهد و اکمل ارباب فضل بود با خطّی چون درّ مکنون و نظمی چون زرّ موزون و او فارس هر دو میدان و والیٔ هر دو بیان بود اشعار صاحب در مقابلهٔ اشعار تازیٔ او

بازی بودی و صابی در حضرت او بوقت اظهار آثار دانش صبی نمودی و این دو بیت تازی در صفت خمر گفته است، شعر

أَمَا تَرَى ٱلْخَمْرَ مِثْلَ ٱلشَّمْسِ فِي قَدَحٍ * كَٱلْبَدْرِ فَوْقَ يَدٍ كَٱلْغَيْثِ إِذْ صَابَتْ
فَٱلْكَأْسُ كَافُورَةٌ لٰكِنَّهَا جَمَدَتْ * وَ ٱلْخَمْرُ يَاقُوتَةٌ لٰكِنَّهَا ذَابَتْ

و از قصیدهٔ ربیعی که در وصف آثار طبیعی گفته است این ابیات بر خاطر بود نوشته آمد، نظم

آمد بهار خرم و فرخنده روزگار
و آراست مشك باد جهانرا بهشت وار
باران بهمنی همه یاقوت گشت و درّ
و آذار ابر گشت همه دُرِّ آبدار
صحرا ز لاله و گل زرد و سپید و سرخ
گوئی بر آب عکس ستاره‌است بی شمار
صلصل بغلغل اندر با بلبل از نشاط
قمری سرود گوی شده بر سر چنار
من یار فاخته شده اندر فراق دوست
او نزد یار خویش مرا هجر یار یار

(۱۱) السلطان المعظّم علاء الدنیا و الدین انسز بن محمّد تغمّده الله برحمته،

سلطان انسز از غرایب چرخ اخضر و از عجایب بساط اغبر بودست، پادشاهی کریم طبع لطیف خلق عالی همّت وافی ثروت دریا بنان کوه توان فلك امکان شاهی که خورشید فلك فضل از آسمان هدایت بفیض عنایت در محیط عقل و معدن فضل او یاقوتِ رُمّانِ عدل و لعل بدخشان دانش می پرورید و ماه هدایت از سحاب عنایت قطرات الطاف ربّانی‌را در سینه صدف بحر ضمیر او لولو شهوار میگردانید و استاد حزم او اساس دولت [و] جهانداری در عرصهٔ مملکت کامکاری راسخ و ثابت میگردانید

و شاگرد عزم او شرف قصر جلال از شُرف اوج زحل میگذرانید و چون سریر خوارزم بمکان او جلال گرفت و آن مملکت بر سایر اقالیم بواسطهٔ عدل شامل و بذل کامل او مفاخرت نمودن ساخت ارباب فضل‌را بنواخت و متاعِ هنررا خریداری کرد و امام رشید الدین وطواط که صاحب دیوان انشاء او بود در سلك خدمت او مزمن شد و اکثر اوقات آن پادشاه بمجاورت او استیناس طلبیدی و بمحاورت او رغبت کردی و با نتایج طبع که او در لباس خط بر نظر آن پادشاه عرضه کردی عشق باختی، و محاورات ایشان بسیار است در حضرت خوارزم از عماد الدین دبیر شنیدم که شبی در فصل زمستان که روزگار ناسازکار در شربت عیش ایّام مردان کافور رَبَاحی برف تعبیه کرده بود و لشکر سرما از مکمن بلغار تاختن آورده سلطان انسز مجلس عشرتی ترتیب فرموده بود و خلوتی جسته و در آن صمیم دی که کمر سیم بر میان وشاقان بناتی بسته بودند و از نایزهٔ نار دانها بجای شکر نبات بر روی آورده در چنین موسمی از گنج شایگانی سلطنت کنجی کرده بود و روز پر زرد گشته‌را بندیمیِ سیم عذاران عنبر زلف سرخ روی گردانید باحضار رشید الدین کاتب مثال داد، چون رشید الدین در آمد تابخانهٔ بود در آتش دان ترکی آتش افروخته بودند و مرغ مسمّن میگردانیدند و صحن مجلس بطبقهاء آبی و امرود و انواع ثمار مشحون و ساقیان سیم ساق چون لؤلؤ مکنون، القصّه آن مجلس صفت بهشت داشت وقوله تعالی و فاکهة ممّا یتخیّرون و لحم طیر ممّا یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون، سلطان فرمود که رشید مرغ میخوری یا آبی، گفت مرغابی، چون ساعتی دیر شراب نوش کردند و تا وقت غروب حمرت شفق بر مشاهدهٔ شاهدان لعل رخ سر سیاه خورد مجلس خالی شد و اثرِ حرارتِ مَی در رگ و پَی پدید آمد و هنگام آن آمد که مستان شاهد بازی کنند و با شاهد بازی کنند، رشید الدین دانست که وقت آنست که گرانی ببرد تا شاه با سبك روحان ساعتی تماشا کند، بر

خاست تا برون رود، شاه فرمود که کجا میروی، گفت میروم تا گل و ساغر آرم، گفت بنشین که تو مارا هم گل و هم ساغر یعنی بتصحیف، هرکه از لطف طبع بهرهٔ دارد داند که این سخن چه لطیف طبعانـه است و آن پادشاه‌را اشعار است و وقتی در حقّ رشید الدین وطواط گفته است و عذر آن خواسته که کسی اورا بقَرَع نسبت کرده بود میگوید، رباعی

از فضل سرت بر آسمان می ساید * ز آن بر سر تو موی همی بر ناید
مارا سر تو چو دیده در می باید * بر دیـده اگر موی نباشد شاید

و درآن وقت که در حضرت سلطان سعید معزّ الدنیا و الدین سلطان سنجر تغمّده الله برحمته اورا تخلیط کردند و او از خوف جان اثر عصیان ظاهر کرد و از خدمت درگاه تقاعد نمود و در خوارزم بنشست سلطان سعید سنجر فرمان داد تا بنزدیك او مثالی نویسند و اورا تخویف کنند و در اثناء آن فرموده بود که اگر در آمدن بحضرت و حضور بساط خدمت و ایستادن در موقف وقوف طاعت توقّفی نماید عنان یکران دولت برآن سمت معطوف فرمائیم و رسم سیاست در بابـب او باقامت رسانیم او در آن معنی این قطعه میگوید، قطعه

اگر بـادپایست یکران شاه * کُمَیْتِ مـرا پای هم لنگ نیست
چو او آید اینجا من آنجـا روم * خدای جهان‌را جهان تنگ نیست
ملك شهریار است و شاه جهان * گریز از چنین پادشا ننگ نیست

و این قطعهٔ غرّا که شارح علوّ رتبت و حاکئ کمال دولت اوست هم از غرر گفته و دُرر سفتهٔ طبع آن پادشاهست، نظم

ز آن بد نکنم کـه خیر محضم * ز آن بذل کنم که بحر و کانم
شکـر ایزدرا که خصم امروز * پیرست و ضعیف و من جوانم

و این یك رباعی هم از پرتو شمع ضمیر و شعاع آفتاب طبع منیر اوست، میگوید بیت

آن معشوق زهره رخ همی داشت امید * كان خوبی و این عشق بماند جاوید
ازگردش چرخ و سیر ماه و خورشید * او سبلت سبزکرد و من موی سپید

و این دو بیت هم از نتایج فکر اوست،

بر ران جهان نشان فرمان منست * در گوش فلك حلقهٔ پیمان منست
با این همه سلطنت که امروز مراست * تحصیل رضاء دوست ایمان منست

(۱۲) السلطان علاء الدنیا و الدین ملك الجبال الحسین بن الحسین العبّاسی الغوری رحمة الله علیه،

سلطان علاء الدین ملکی قادر بود و پادشاهی قاهر، تاب تیغ آبدار او ناب ذئاب احداث‌را کُنْد میکرد و شیر فلك از هیبت طبانچهٔ قهر او ناخن از پنجه بر می کند، بهرام چون تأثیر انتقام او میدید شمشیر در نیام میکرد و در زیر حجاب سحاب پنهان می شد و اورا اشعار پادشاهانه است و لطایف ملکانه و شعر او مدوّن است و دیوان او و دیوان سلطان انسز در یك جلد در کتاب خانهٔ سردو آبدار سمرقند مطالعه افتادست و درآن وقت که از برای انتقام سلطان سوری لشکر بسوی غزنین راند و آن شهر معظّم‌را بگرفت و خصمان‌را مقهور کرد خواست که انتقام استخفافی که در حقّ سلطان سوری کرده بودند بکشد و کینهٔ آن باز خواهد، والیٔ خون ریز تیز شور انگیز تیغ‌را حکم فرمود و باران بلا بر سر آن قوم فرو بارانید فَصَبَّ عَلَيْهِمْ رَبُّكَ سَوْطَ عَذَابٍ خلق‌را بانواع شکنجه چندان رنجه داشت که مرگ‌را بآرزو می جستند و گوررا در خاکها می طلبیدند خیل خیل شباروز ایشانرا تعذیب فرمود و سیاست کرد تا آخر یکباری رقّتی و رحمی در دل او آمد و مثال داد تا آنرا تسهیلی گفتند و بیش مر آن طایفه‌را نرنجانید و در اثناء آن حال قصیدهٔ مفاخرتی انشا کرد این ابیات از آنجاست، شعر

جهان داند که من شاه جهانم * چراغ دودهٔ عبّاسیانم

علاء الدین حسین بن الحسینم * اجل یاریگر نوک سنانم
که بادا موج زن گرد سپاهم * که باقی باد ملک خاندانم
همه عالم بگردم چون سکندر * بهر کشور شهی دیگر نشانم
چو بر گلگون دولت بر نشینم * یکی باشد زمین و آسمانم

و در آخر این قصیده میگوید

بدان بودم که هم از اوج غزنین * بتیغ تیز جوی خون برانم
و لیکن گنده پیرانند و طفلان * شفاعت میکند بخت جوانم
بخشیدم بدیشان جان ایشان * که بادا جانشان پیوند جانم

و درآن وقت که سلطان سعید سنجر بن ملکشاه تغمده الله برحمته لشکر کشید و با او مصاف کرد و لشکر اورا شکست و اورا اسیر گرفت و بحضرت خود آورد و چون خدمت کرد و تراب جناب اعلی ببوسید رقّت پادشاهانه و رأفت ملکانه در کار آمد تا رقم عفو بر جراید جرایم او کشید و اورا بفیض عنایت مخصوص گردانید و هم آن شب بشرف حریفی مشرّف شد و چون شاه سنجر ظریفیِ او در مقام حریفی بدید اورا یك طبق مروارید و جواهر بخشید او بر بدیهه این رباعی انشا کرد، رباعی

بگرفت و نکشت شه مرا در صف کین * با آنکه بُدم کُشْتنی از روی یقین
اکنون بطبق میدهدم درّ ثمین * بخشایش و بخشیش چنان است و چنین

و اشعار او از غایت لطافت شهرتی دارد در اطراف بلاد هند و دیار غزنی امّا بدین قدر اقتصار افتاد،

(١٣) السلطان جلال الدین سلیمان بن سلطان محمّد السلجوقی،

سلطان سلیمان شاه برادر زادهٔ سلطان سعید سنجر بن ملکشاه بود، شاهزادهٔ بکمال جمال و جمال کمال و گُلِ ذات او بر چمن سلطنت از زحمت خار قبایح برسته اگرچه در چمن ملك نرگسی شگفته بود امّا چون گل کوتاه عمر افتاده بود مدّت ملك او چون ایّام یاسمین کوتاه بود، مصراع

از موسم یاسمین چه خیزد،

از بزرگی شنیدم که چون سلطان سعید سنجررا آن نکبت پیش آمد و ملك و دولت اورا چشم رسید و آفتاب اقبال چون بسمت کمال رسیده بود در گشت و ماه سلطنت چون باوج رفعت رسیده بود روی بحضیض وبال نهاد در بند غزّان شبی مناجاتی کرد که الهی مرا از تمتّع دنیائی هیچ باقی نمانده است جز سه آرزو، یکی آنست که بهر طریق که باشد یا بمرگ یا بحیات از دست این جماعت مرا خلاص دهی که تجرّع جام مذلّت بر من سخت می آید، دیگر آنکه مرا بدار الملك مرو برسانی تا اگر مرغ روحم قصد مطار سدره کند قفص کالبد هم در دولت خانهٔ مرو بماند، سیم آنکه سلیمان شاه‌را که برادر زادهٔ منست و پیوسته طالب این مکنت بوده‌است از دولت پادشاهی بر خورداری ندهی، هر سه دعاء او باجابت پیوسته، نوبت امارت سلیمان شاه بود که ترکان اورا بند کردند و در قید آوردند بدان محنت در ماند، از طبع راست بهرهٔ داشت، این رباعی در آن حالت میگوید،

رباعی

از دست تبه کارئ این مشتی رند * درکام حیات ماست چون حنظل قند
ای ایزد بی نیاز آخر مپسند * دیوان همه آزاد [و] سلیمان در بند

(٤۱) السلطان المعظّم علاء الدنیا و الدین تکش بن ارسلان تغمّده الله برحمته،

سلطان تکش پادشاهی حلیم و رحیم بود، لطف طبع او از آفتاب تابان ظاهرتر است هم در مقام بزم غیثی سایل و هم در موقف رزم لیثی صایل و از شهاب الدین مسعود شنیدم در حضرت خوارزم که در اوایل ایّام دولت و مبادئ عهد مملکت که هنوز ازهار مرادات در چمن سلطنت از اکمام تخمی تمام بیرون نیامده و اشجار حصول مقاصد باواقح شمول دولت بارور نشده آن شاه صواب کار بر صوب خطا نهضتی فرموده و درآن سفر خزانه‌را ببذل و خطر تمام بپرداخت و چون مستحقّان و سایلان بر

درگاه او مزاحمت نمودند و خزاین از بذل کم آمده بود، در مقام حیرت این رباعی پادشاهانه بر زبان راند رباعی

در زین سخا نشست دانم کردن * گر کوه زرست پست دانم کردن
لیکن چو خزانهٔ که می باید نیست * از نیست چگونه هست دانم کردن

---

(١٥) السلطان الشهید طغرل سقی الله ثراه،

سلطان ممالك آفاق و خسرو تمامت عراق پادشاهی که توسن ایّام رام زین امکان او بود و ابلق روزگار مرتاض حکم و فرمان او چون بر سریر مملکت استقرار یافت دانست که دولت معشوقی بی وفاست و عمر حریفی گریز پاست خواست که [داد] از روزگار بستاند و آن اندك حیاتی مستعاررا بخوشی و خورمی گذراند روي بتعاطئ [عقار] آورد و شب و روز با شاهدانِ تیرانداز [بادام] تیغ زن غمزه [زره] پوش زلف شکر فروش لب بعشرت و تماشا مشغول شده بزم‌را بر رزم اختیار کرد لا جرم اختلال در کار پادشاهی پدید آمد و سلك دولت از نظام بگسست و اتابك قزل ارسلان که از بنده زادگان او بود بروی برون آمد و اورا مقیّد گردانید و ملك فرو گرفت، در آن حالت این رباعی در نظم آورده است سخت مطبوع و لطیف است میگوید، رباعی

در بند غمم گره کشایا مپسند * وین کاهش جاه جان فزایا مپسند
وز بنده و بنده زادهٔ چندین ظلم * بر خواجهٔ خویشتن خدایا مپسند

و در آن وقت که ملك مؤیّد بحرب او رفت و ناگاه بسر او رسید و اورا اعلام دادند بر فور بسلاح دار اشارت کرد و گفت، رباعی

آن جوشن من بیار تا در پوشم * کین کار مرا فتاد هم در کوشم
تا در تنم است جان و سر بر دوشم * من ملك عراق‌را بسر نفروشم

و در وقت استخلاص بلاد ارمن و ارّان گفت، رباعی

ای دل بهوای ارمن ار من باشم * بیرون نکنم ز دل حزن زن باشم

وای چرخ اگر بحیله بیرون نکنم * گاو تو از آن خرمن خر من باشم
و اورا ابیات لطیف بسیار است امّا این قدر بر خاطر بود ایراد کرده آمد،

(١٦) السلطان المعظّم جلال الدنیا و الدین قلج طمغاجخان ابراهیم بن الحسین تغمّده الله برحمته،

سلطان سمرقند . . . ف لفظ او غیرت شکر و قند پادشاهی بود که کمال حلم او خاك در دیدهٔ جبال راسخ میزد و با وقار او جرم زمین سبکسار مینمود، اغلب و اکثر قُوت او از اجرت کتابت قرآن بود پیوسته مصحف نوشتی بخطّی چون دُرّ منثور و آنرا بمجهولی دادی تا بفروختی و قوت خود از آن ساختی و درآن وقت که بر تخت ملك سمرقند نشست از اطراف و جوانب فتنه‌ها بر خاسته بود، امام شمس الدین ولوالجی اورا رباعی گفت،

رباعی

شاهی که ازو شیر فلك‌را بیم است
خسرو فر و رستم دل [و] جم تعظیم است
ای دیو ستم رَو که سلیمان آمد
وای آتش فتنه هین که ابراهیم است

او در اوایل جوانی گاه گاه رباعیات انشا کردی و این رباعی از گفته‌هاء اوست،

رباعی

ای روی ترا ز حسن بازارچهٔ * در من نگر از چشم کرم پارچهٔ
در یاب که تر می کند از خون جگر * هجران تو از هر مژه دستارچهٔ

(١٧) السلطان الاعظم علاء الدنیا و الدین اسکندر الثانی محمّد [بن] السلطان تکش اعلی الله شانه،

پادشاهی که مآثر و محامد شهریاریٔ او ناسخ رسمهای ملوك ماضی و سلاطین غابرست و آنچه این پادشاه جهان پناه‌را میسّر شدست از ضبط اقالیم و

قهر اعادي و برّ ايادی و جهانگیری هرگز از ابتداء عالم تا این غایت کس نشان ندادست و در هیچ تاریخ مشاهده کرده نیامده و درآن وقت که قمر دولت هلال و شجر سلطنت نهال بود اوایل ایّام اقبال و عنفوان جوانی عزّ و جلال هـر کس‌را هوس مقاومت و تمنّئ مکافحت در ضمیر متمکّن بود هندو خان که در مردی رستم‌را بزالی بر نگرفتی و در کرم بحر محیطرا جدولی شمردي در خراسان جمعیّتی کرد و حشمی گرد آورد و خواست که خراسان بدست فرو گیرد و نشابوررا که دار الملك پدر او بود مستخلص گرداند بنزدیك این پادشاه این رباعی نبشت، رباعی

گفتار تـرا خنجرِ بُرّان مـارا * کاشانـه ترا مرکب و میدان مارا
خواهی که خصومت ز میان بر خیزد * خوارزم ترا شهـا خراسان مارا

سلطان سکندر جواب فرموده است، رباعی

ای جان عم این غم ره سودا گیرد * وین پند نه در تو و نه در ما گیرد
تا قبضهٔ شمشیر که پالایـد خون * تـا آتش اقبال کـه بـالا گیرد

اگر عاقل درین یك بیت تأمّل کند هزار دیوان شعر و هزار دفتر حکمت در یك بیت آخر این رباعی مندرج بیند، کمال بزرگی این پادشاه اگرچه بحدّی است که فکررا امکان اندیشهٔ مقام قدر او نیست فامّا برای زینت کتاب این یك رباعی از سخنان او آورده شد و در شهر نیشابور در دیه شبتفان [؟ شبرقان] که در اطراف جهان موضعی ازان خوشتر کم نشان داده‌اند باغی است ملك خداوند[1] ملکه ترکان دامت ملکها در آنجا بخط این پادشاه رباعیی دیدم نبشته و جماعتی از ارکان دولت حکایت کردند که این خطّ پادشاهست امّا معلوم نیست که گفتهٔ اوست یا از آن دیگری باری سخن پادشاهانه است، رباعی

چون دید فلك نمانـدش قوت و تاب
انـدر کف من تیغ چو یك قطرهٔ آب

دستم چو سحاب آمد و این طرفه که دید
ابری که بیك قطره جهان کرد خراب

(١٨) السلطان الشهید نصرة الدنیا و الدین قلج ارسلان خاقان عثمان بن ابرهیم سقی الله ثراه،

شاه‌زادهٔ بود که کمال رأفت الهی شکل نور ماه‌را در خندهٔ او ترکیب کرده بود و سلطان ملاحت مشك سیاه خال‌را بر عارض رنگین او ترتیب داده با جمال یوسفی و ملك سلیمانی با بذل و فضل حیدری و حلم و اسم عثمانی در رجب سنه سبع و تسعین و خمسمائه مولّف این کتاب بسمرقند رفته بود و سلطان طمغاجخان ابراهیم سقی الله ثراه در حیوة بود و خال بنده شرف الزمان مجد الدین عدنان در سلك خدمت آن پادشاه منخرط و پسر او جلال الدین ملك الاطبّا صدر الحکما مسعود در خدمت این شاهزاده مرتّب و ظنّ آنست که در آن وقت این پادشاهزاده در سنّ چهارده سالگی یا پانزده سالگی بیش ازین نبود و جملهٔ سواران میدان مردي انصاف داده بودند که کس گوی به از وی نمیزند و در سواری از وی چُست تر نیست و خطّ او بمثابتی بود که ابن مُقله مُقله برای مطالعهٔ آن در باختی و ابن البوّاب خودرا از ابواب دیوان فضایل او شناختی و ولی عهد پدر بود در ملك سمرقند و بنده‌را بدو وسیلت در خدمت او اختلاط افتاد یکی آن بود که روزی در حضرت او میان دو کس از افاضل سخن رفت او از استاد خود بهاء الدین امیر عمید پرسید که کدام بزرگترست ازین دو گفت فلان‌را با فلان چه نسبت لَا یُقَاسُ ٱلْمَلَائِكَةُ بِٱلْحَدَّادِین، پادشاه پرسید که این سخن چه بود، گفت ملائکه‌را بآهنگران چه نسبت گفت این چه سخن باشد که با حدّاد نسبت ندارد با فهّاد و قرّاد هم نسبت ندارند، همانا امیر عمیدرا این معنی معلوم نبود و سبب این مثل بسمع او نرسیده در آن اندیشه بماند و در آن مجلس از هر کسی پرسید، بنده آنجا

حاضر بود، خدمت کرد و اجازت خواست که اگر فرمان بود تقریر کرده آید که پیش از آن که بگوئی اختلاف میان این جماعت در آن است که مراد ازین حدّادین آهنگرانست یا معنیٔ دیگر، باری بهمه حال آهنگران‌نیست، پس بنده گفت قول ابو بکرست رضی الله عنه چون این آیت نازل شد لَوَّاحَةٌ لِلْبَشَرِ، عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ، ابو الأشدّ که از منکران عرب و متکبّرانِ بی ادب بود گفت انا اکفی ثمانیة عشر فاکفونی کُلُّکُم واحداً گفت از آن نوزده زبانیه که بر در دوزخ باشند من هژده‌را کفایت کنم شما بجملهٔ عرب یکی‌را کفایت کنید، چون امیر المؤمنین و خلیفهٔ رسول ربّ العالمین ابو بکر رضی الله عنه این سخن بشنید بر زبان راند لَا يُقَاسُ الْمَلَائِكَةُ بِالْحَدَّادِينَ یعنی ملائکهٔ معصوم‌را با دربانان عهد قیاس نتوان کرد و حدّاد بوّاب‌را خوانند از بهر آنکه معنیٔ حدّ منع است و بوّاب مانع است مر مردمان‌را از در آمدن سرای و چون این فصل تقریر افتاده برآن إحماد ارزانی داشت و الطاف پادشاهانه فرمود و روزی جمال الدین رشید که دبیر خاصّ او بود بجهت کج تکین که خواهر این پادشاه در حکم او بود عنایت نامه نوشته بودند در اثناء آن نبشته که خواهر داند کج تکین که بعزّ قرابت مخصوص است چون بحضرت او آورد کاتب‌را برنجانید و گفت ندانی که شوهر خواهر قرابت نبود برو و این‌را باز بنویس و خواست که آنرا بدرّاند، بنده بهاء الدین امیر عمیدرا گفت فرمان باشد که بنده آنرا در نظر آرد، ببنده داد کارد بکشیدم و الف‌را از قرابت حكّ کردم قربت شد، پادشاه احسان و تحسین ارزانی فرمود و دیوان انشا بر اسم بنده کرد و مدّتی در خدمت او بماندم، و این شاهزاده‌را ابیات و اشعار بسیارست و امّا بیتی چند از آن او درین مجموعه بیاریم، در حکمت این رباعی گفته است

نظم

ما و تو که هم نمونهٔ پرکاریم * سر گرچه دو کرده ایم یك جان داریم
چون نقطه نهاده ایم بر دایره پای * تا آخر کار سر بهم باز آریم

و غلامی داشت سنجو نام این رباعی لغز در نام او گفتست، رباعی

آن بت که شدم از غم رویش بستوه * و از شَکْوَهٔ من نداشت او هیچ شکوه
در ماندهٔ شـدم ز غم بگفتم نامش * دندان و قد من است بر دامن کوه

(۱۹) ملك طغانشه بن محمّد المؤیّد،

شاهی که قواعد فضل و اساس هنر بایّام همایون او استحکام یافت و سرو جویبار ریاست کـه بذبول جور انحنا پذیرفته بود بروزگار مبارك او سر افراشت، اخلاق حمیدهٔ او فهرست اعمال پسندیده و آثـار محمودهٔ او بر صحایف اعمال سر دفترِ مناقب ستوده و با این همه مکنت و دولت اورا شعری بوده‌است عذب و دلآویز طرب انگیز و ابیات او مشهورست و میان او و میان ملك تاج الدین تمران مکاتبات و مشاعرانست امّا از لطایف طبع او یکی آنست که کافئ خراسان که اورا کافرك خوانند اورا قطعهٔ گفت و از وی نان خواست و این قطعه در غایت لطافت است میگوید، قطعه

خسروا تیغ تو مانـنـد اجل شـد گهِ قهـر
کـه نگردد شکم پر گهرش از جان سیر
گـر سـر هـوش بـر تیغ گهـردارت‌را
جان بـه بیند شکم خاك شود از جان سیر
بنده‌را زی زنکی با شکمی چون دهلی
جفت افتاده کـه هرگز نشود از نان سیر
گفتم ای دول چنین معـده نگردد هرگز
جز بصابون و شخار و نمك [و] اشنان سیر
معـدهٔرا کـه درو سنگ همی بگـدازد
کی توان کرد چنین معدهٔ چنان آسان سیر

گر ز نان سیر نمی گردد این هم نوعیست
کاشکی میشودی این جلب از حمدان سیر
خسرو شرق درین واقعه فریادم رس
ز آن که شد خاطرم از فکرت بی پایان سیر
بطریق کرم نقد بده نان چندانك
می خورد قرب دو سال این جلب حیران سیر

چون این قطعه در حضرت ملك طغانشاه عرضه داشت او دواتی و قلمی خواست و بر ظهر مسوّده بنوشت، رباعی

حاشا که زنت‌را چو تو ما سیر کنیم * یا کام دل میسّرش دیر کنیم
تو پای برون نه از میان تا وی‌را * از هر دو بدستوری تو سیر کنیم

رباعی

گل دوش بهنگام سحر خاسته بود * خودرا چو عروس نو بیاراسته بود
مشتی زر ریزه ریزه در کف کرده * زو نیز مگر که یار زر خواسته بود

هم اوراست در فصد، رباعی

دی چون خبر فصد تو اندر دادند * بر جان و دلم بار دگر بنهادند
دست تو چو چشم من مگر عاشق بود * بر چهرهٔ تو که خون ازو بکشادند

هم او گفته است، رباعی

با چشم لبش بطعنه گفت ای سر مست
با لب چشمش خصومتی در پیوست
زلفش بصواب دید ایشان بر خاست
تا بر روی تو نگونسر آخر بنشست

و اورا ابیات و اشعار بسیار است و با ملك تاج الدین تمران مشاعره کرده‌اند و ابیات ایشان شهرتی دارد و چون آن پادشاه داعی حقّ‌را سماع و ملك دنیارا وداع کرده و آفتاب جمال او بکسوف زوال تیره گشت

و چشم بخت او از غبار حدثان خیره شد دختر کاشغری که از مغنّیات خاصّه بود و در تحریك انامل و تمزیج آهنگ زهرهٔ زهرارا در مقام خجالت نشانیدی و چون زلف چنگ بچنگ آوردی زاهـد قبّهٔ ششم‌را از عشق روی بروی کردی در مرثیت این پادشاه رباعی گفته است در غایت لطافتست و در نهایت سلاست می گوید،

رباعی

از مرگ تو ای شاه سیه شد روزم * بی روی تو دیدگان خود بر دوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من * خون ریختن از دیده بدو آموزم

ایزد سبحانه و تعالی این شاه لطیف طبع‌را غریق غفران گرداناد و صاحب صاحب قران دستور سلطان نشان‌را از مکاره زمان و احداث جهان در ضمان و امان عصمت خود داراد بحقّ محمّد و آله الامجاد،

(۳۰) ملك علیشاه بن السلطان تکش،

شاهزادهٔ خوب صورت نیك سیرت علی نام عالی همّت که آتش شمشیر آبدارش بهرام‌را چون سپند می سوخت و شعلهٔ سنان او قرص آفتاب‌را همچون مشعلهٔ ماه می افروخت ازین معالی هیچ باقی نبود امّا شجرهٔ جدّ و درخت کوشش سخت او بـر دولت و بخت بـار نیاورده بسیار در گریز و آویز عمر گذرانید بسی بکوشید و بعاقبت در حدود فیروز کوه در زیر خاك شد اورا ابیات لطیف است در آن وقت کـه از خوف شیران جلادت توأمان از گرگان بتگ آهو بگریخت و بمأمن حضرت فیروز کوه آمد این رباعی در آن وقت گفته است

رباعی

بـر من چو همـه نوبت غم میگـذرد
شادے ببرم چو بخت کـم میگـذرد
آن روز که بود دولت آن روز گذشت
و امروز کـه محنت است هم میگـذرد

و این قطعه هم او گفته است،

قطعه

از آن تخت شاهانــه بگذاشتم * که از بخت وارون ستوه آمدم
ز پیروزه گون چرخ فیروزئی * ندیــدم بپیروز کوه آمــدم

هم اوراست، رباعی

پیوستــه غمــت مــرا مشوّش دارد
عیش خوش من عشق تو نا خوش دارد
بر آتش چهــره زلف جعــدت گوئی
از بهــر دلم نعل در آتش دارد

هم اوراست، رباعی

مجنون گشتم ز عشقت ای زیبا یار * زنجیرم زن ز آن سر زلفین چو مار
از خویش چو بیگانه شدم در غم تو * آن زلف چو زنجیر ز من باز مــدار

(۳۱) الامیر ناصر الدین عثمان بن حرب السّجْزِی،

امیر ناصر که ریاض اقبال بمکان او ناضر بود و دیدۀ دولت بروی وی ناظر پسر ملك تاج الدین حرب که از عدل شامل او باز با تیهو صلح کرده بود و آتش در جوار پنبه قرار گرفته ملکی حلیم کریم ملك دنیارا او وسیلت حصول ملك عقبی ساخته بود و در تجمّل پادشاهی بناء ملاهی و مناهی‌را تمام بر انداخته، شعر

فَلَا هُوَ فِي ٱلدُّنْيَا مُضِيعٌ نَصِيبَهُ * وَ لَاعَرَضُ ٱلدُّنْيَا عَنِ ٱلدِّينِ شَاغِلُه

و اورا بیست پسر بود و ولی عهد او در آن عهد امیر ناصر الدین عثمان بود جان مردی و کان مردی و آثار او بسیارست و یکی از آن جمله فتح ترشیز است کــه بیك نهضت صد هزار ملحد جاحدرا بدوزخ فرستاد و پیش ازو کسی‌را آن میسّر نشده بود و چون بدار الملك سیستان آمد هرکس بر تهنیت این فتح اشعار گفتند و یك بیت از قطعهٔ که از برای او امام شرف الدین فرهی گفته است ایراد کرده آمد، بیت

چنان کز تو شادست حزب محمّد * روان محمّد ازین حرب شادست

و درآن وقت که مولّف این ترتیب بسجستان بود امیر ناصر الدین برحمت ایزدی پیوسته و ولی عهد او ملك یمین الدین بهرام شاه بود که این ساعت ممالك سجستان درضبط اوست ومآثر ناصر الدین عثمان [بسیارست] از امام ادیب رشید الدین تاج الادبا عبد المجید شنیدم که وقتی در هری زن مطربه زاهده نام در مجلس اُنس او حاضر بود طوطی سخنی که چون شکر از پسته روان کردی تربیت قوت روان کردی و چون ده فندق‌را برای مدد قول و غزل در عمل آوردی غارت گرئ عقل انس و جان کردی، آن امیر این رباعی در حقّ او گفته و این بدیهه انشا کرد، رباعی

چشم و رخ تو بـدلبری استادنـد * انگشتانت دِر طرب بکشادنـد
ای زاهده زاهدان ز چنگ خوش تو * چون نرگس تو مست وخراب افتادند

بیش ازین نیفتاده است از اشعار او بدین اختصار کرده آمد،

(٢٢) الملك المعظم تاج [الدین] نمران شاه،

شاهزاده و گوهر آزاده هم نسبتی عالی و هم کرمی متوالی داشت و با علو نسب و سموّ حسب شعری که شعری شعار آن سزیدی و نثره نثار آن شایستی خال جمال کمال او آمـده بود و اشعار آبـدار او بسیاراست و تمامت بر خاطر نبود فامّا رباعئی چند در قلم آمد، رباعی

لرزان تنم از باد ستیز غم تست * سوزان دلم از آتش تیز غم تست
مگذار بتا که خاك خواری گیرد * صحرای دلم که آب خیز غم تست

هم اوراست، رباعی

آیـا بینم بخـدمت یـاری در * خودرا بشروع خوشترین کاری در
یکبار دگر نشسته با هم دو بدو * بی هیچ سوم بچـار دیواری در

و هم او گوید،

هرگز چو منی عاشق و مدهوش که دید
آزاد چو بنـده حلقه در گوش که دید

با دل گفتم دمی فراموشش کن
دل گفت دلی ز جان فراموش که دید

و در معنیٔ شکار سلطان غیاث الدنیا و الدین تغمّده الله برحمته میگوید

رباعی

هر روز چنین شهانه کاری میکن * بر چهرهٔ ایّام نگاری میکن
بر تخت بخوری شرابی میخور * در باغ بخوشدلی شکاری میکن

(٢٣) المعظم نصرة الدّین کبود جامه،

که اگر گوشهٔ چشم بخشم بر فلك کبود پوش سرخ کردی روی روز سیاه شدی و اگر همّت او عزم ضبط ملکی کردی از کواکب نو مراقبش سپاه آمدی و وقتی در اثناء دور و سیر مولّف این مجموع بحضرت او رسید در شهرك نو و بندهٔ صاحب رقعه بود که قطّاع طریق اسپان و قماش برده بودند و بندهٔ پیاده ماندهٔ چون بشهر نو رسیدم چون چرخ کهن خواستم که بحضرت او پناه طلبم خود صبح و شام او بصبوح و غبوق مشغول بود و از صباح تا رواح با صِباح به مغازله و معانقه می گذشت و البتّه فرصت نمی شد که دانشمند اورا بیند و داعی بی برگ و مستعجل یك رباعی انشا افتاد و بخدمت او فرستاده شد و آن این بود که رباعی

ای شاه ببذل بحر و کانی دگری * در قالب ملك و عدل جانی دگری
ز آن روی کبود جامه می خوانندت * کز رفعت و قدر آسمانی دگری

چون این رباعی‌را بخواند احسان و تحسین ارزانی فرمود و گفت فرصت تذکیر شمردن ندارم ملتمس چیست مارا اعلام ده، داعی این یك بیت فرو نبشت

بیت

هرچند که بر بساط شطرنج هنر * امروز شهم پیاده [می باید] رفت

در حال بفرمود تا اسپی تنگ بسته بخانقاه آورد و تسلیم کرد و بمواعید بسیار مستظهر گردانید، داعی هم از آنجا سوار شده رحلت کرد اورا نا

دیده و بمحاورهٔ او مستسعد نا شده و این کمال کرم و غایت سخن دانی و هنر پروری است که از اثر بر مؤثّر استدلال گیرد و از سخن بر هنر مرد واقف شود، و اورا ابیات است سخت مطبوع و لطیف و این رباعی معروفست که چون در حضرت سلطان تکش تغمّده الله برحمته حُسّاد اورا تخلیط کردند و عزم پادشاهانه بر گرفتن او مصمّم شد متجسّسانرا فرستاد تا سر او پیش تخت آرند اموال خطیر مر آن جماعت‌را تکلّف کرد و گفت مرا زنده بخدمت برید اگر فرمان سیاست بنفاذ رساند فرمان او بر جان روانست موکّلان مال بستدند و اورا بخدمت آوردند و آن سلطان جشنی عظیم داشت چون چشم او بر کبود جامه افتاد خواست که موکّلان‌را سیاستی کند که در انفاذ فرمان تأخیری کرده بودند، کبود جامه رباعئی انشا کرد و نبشت و بحضرت فرستاد رباعی

من خاك تو در چشم خرد می آرم * عذرت نه یکی نه ده که صد می آرم
سر خواستهٔ بدست کس نتوان داد * می آیم و بر گردن خود می آرم

پادشاه رقم عفو بر جریدهٔ جریمهٔ او کشید و اورا بخود نزدیك گردانید و بوس بر سر و روی او داد و تمامت آن مجلس خانه و بنگاه بدو بخشید، و ابیات او بسیار است اما آنچه حالی بر طبع بود [ایراد کرده آمد] می گوید در حقّ غلام ترك خود، رباعی

ترکی که برخ درد مرا درمانست * اورا دل من همیشه در فرمانست
بخریدهٔ امش بزر بصد جان ارزد * جانی که بزر توان خرید ارزانست

و هم اوراست،

منم که چون بغضب زی فلك نگاه کنم * جمال طلعت خورشیدرا تبـاه کنم
کبود جامـه‌ام آری ولی بتیغ کبود * رخ عدورا از خون دل سیـاه کنم

---

(٣٤) الملك المعظم پیغو ملك،

٢٤ در نوبت ایالت او اهل مرغینان و کاشان با عیشی تن آسان بودند و

او شاهی بود که هم قوت فضل داشت و هم فضل قوت آسمانی بر زمین و آفتابی در زین، اشعار او مدوّن است و دیوان شعر او با صغر حجم چون مردم دیدهٔ عزیز و چون دیدهٔ مردم گرامی و اگر تمامت اشعار او نقل کرده شود از غرض کتاب باز مانیم، بعضی از طُرَفِ او ایراد کرده آمد،

شعر

ای راحت دل و جان ای آفتاب خوبان
ای جان نواز چون دل ای دل گداز چون جان
ای آهوی نگارین دارد شب دو زلفت
هم ماه زیر دامن هم مشك در گریبان
طبعم بوصف حسنت چون لفظ تو گهر پاش
حالم ز عشق رویت چون زلف تو پریشان
بیم زوال دارم از آفتاب رویت
از سایهٔ تن خود ز آنم همیشه ترسان
وصل خرد ربایت چون دولتست کم یاب
هجر جفا نمایت چون محنتست ارزان
رویت بخواب دیدم ماهی به پیش انجم
قدّت بباغ دیدم سروی میان بستان
گر صد هزار دیده باشد چو آسمانم
چون ابر جمله باشد در هجر تو دُر افشان
یك دل دو جزع شوخت نستاند هرگز از کس
کان‌را دو لعل نوشت صد جان نداد تاوان
باشد خیال رویت همخانه با دو چشمم
بر وی همی بترسم از بیم موج طوفان
سر در جهان نهادم از آرزوی رویت
چون عشق و حسن مارا پیدا نبود پایان

روزی بخواند آخر راوی بصوت دلکش
این قصّهاء مارا در بارگاه سلطان
احمد جلال دنیا سلطان که گفت عالم
تا هست دور گردان مائیم و عهد و پیمان
گر دشمنی بیابی اندر زمانهٔ خود
از تو بما نمودن وز ما نفاذ فرمان
بر دشمنانش دایم از بیم جان نماید
هم موی همچو سوزن هم پوست همچو زندان
تیر شهاب شکلش چون رفت سوی دشمن
چه سود از آن پس اورا بازی دو چو شیطان
چون عزم تیر کرد او گر شست رستم آمد
با چرخ زال شکلش ز آن پس چه سود دستان
زود آنکه دید خواهم از سعی بخت فرّخ
مأمور امر سلطان ایران ستان و توران
روزی کز آب خنجر روی هوا نماید
بر فرق شیر مردان چون قطرهاے باران
عقل از تن دلیران گم گشته یابی آن دم
چون دل ز مرد بیدل چون جان ز عشق جانان
بر تیغ پر ز گوهر لرزان از آن نماید
خون عدو جاهش چون لاله در گلستان
بر اسپ چون بدیدش با رمح گفت گردون
دیدم پس محمّد موسی و طور و ثعبان
ای کدخدای عالم از دست دُر فشانت
در عهد دولت تو پیدا شدست احسان

از دشمن ار چو کوره یك دم خلاف بینی
از گرز پیل پیکر ساکن کُنش چو سندان
بر دشمن تو خندد گردون چو مرد عاقل
بر هزلهای جُحی بر ژاژهاء صَبْحَان
عمر تو باد چندان تا طُرّهاء مشکین
بر گردِ گوی سیمین جولان کند چو چوگان

و این قصیده در حقّ خُسُرِ خود طغاخان مرغینان گوید، شعر

فرمان نافذ او بر حکمها دلیل
دست تصرّف او بر ملکها دراز
خاقان حسام دین حسن بن علی که هست
از جملهٔ جهان بهمه چیز بی نیاز
این شکر لازمست که بکشاد ناگهان
ایّام آنچه در دل افلاك بود راز
در خاك بارگاه رفیعش چو بنگری
شکل جبین شاهان بینی گه نماز
در دل عدوش را که چو سیرست پر محن
غمهای جان شیرین ده توست چون پیاز
چون زفتیٔ زمانه بچشم سخا بدید
خط در کشید در ورق عاجزان آز
شاها خدایگانا آنی که در خوراست
بر آستین ملك علمهای تو طراز
بر چرخ جاه تست بزرگی بلند قدر
در دهر ملك تست دیاری غریب ساز
هر چند در قصاید مدح و ثناء تو
می بود طبع بنده ز تضمین در احتراز

چون حسب حال یافت ادا کرد این دو بیت
زیرا که می نیاید زین خوبتر فراز
زین سان که در نشیب عنا اوفتاد خصم
از بعد اینش دار بود گر بود فراز
گه نیزهاء خطی برده بجانش خط
گه تیغهاء هندی آورده ترکتاز
تا بود خواهد از گل و مل در جهان نشان
از چرخ زود گرد و از ایّام دیرباز
همواره باد رای تو چون گل در ابتسام
پیوسته باد طبع تو چون مل در اهتزاز
در مسند سلاطین بر صدر می نشین
بر چرخ کامرانی چون ماه می گراز
تا نَصرِ نُسْت عیش و بزرگی [و] روزگار
دشمن کش و نشاط گزین و ولی نواز

هم در حقّ او گوید و این قصیده طراز قصاید جملهٔ شعراء جهان و امراء گیهانست در غایت لطافت است،

قصیده

خندید صبح چون دهن یار سیم تن
او خنده زد بمن بر و من در گریستن
خورشید نور صبح بچشمم چنان نمود
گوئی بشُست یار رخ خود بخون من
و آنگه بخون من رخ خود شسته آن نگار
بر کرد سر ز شقّهٔ فیروزه پیرهن
مانند شمع سوزان در آبدان روان
یا چون درست زرّی در نیلگون لگن

لون سپهـر و صبح بچشـم چنان نمود
گفتی کـه از بنفشه همی بـر دمد سمن
گوئی ز مشرق آمـد سیمین حواصلی
بـر روی آب و بیضهٔ زرّینش در دهن
گفتم جو کرد سوی چهـارم فلك شتـاب
یوسف مگـر بمنزل عیسی کـند وطن
دامن کشان ز نور چو در روزهـای بـار
بـر تخت پادشاهی پیغو ملك حسن
عادل حسام دولت و دین خسروی که اوست
صف دار و صف پناه و صف آشوب و صف شکن
گـویـا شـود بفـرّ مـدیحش مسیح وار
طفلی کـه نـا رسیـده بود بر لبش لبن
گر بـر خلاف او پسری زایـد از جهان
هم در زمـانش چرخ بریسد همی کفن
در مردمی و مـردی تـا دیگران ازو
چندان تفـاوتست کـه از مرد تـا بزن
چون عدل او و مرحمت او بعهـد مـا
یك کس نشان نی دهد از روم تـا ختن
نور جمال عدلش بـر جملـهٔ جهـان
تابان چنانکـه نور سهیلست بـر یمن
آن روز کز درخش سنانهـا شود زمین
بـر هـر طرف چو انجم و افلاك انجمن
پر خون زمانـه بینی و پُر کُشْتَه دشت و راغ
عـالم ز فتنـه یـابی دریـاء پـر فتن

جان در بلای تن شــده رنجور و بیقرار
تن در هوای جان شــده مهجور و ممتحن
بینی در آن زمان کــه در آیــد خدایگان
چون کوه تیغ دار و چو خورشید تیغ زن
با دشمنان خدنگش چون دیو و چون شهاب
نی بل عدو و رمحش چون مرغ و بابزن
چون عشق نیکوان سپهِ شاه بــر قــرار
چون زلف دلبران صفِ اعداش پر شکن
ای خسروی که از گل عدل تو ظلم هست
همواره پــای مال حوادث چو نسترن
چون کمترینــه حرف ز نظم مــدایحت
دُرّی نشان نــداد کس اندر همــه عدن
دشمن ببرگ خــرسنــد از بیم تیغ تو
تو شاد بــا زمانــه همی تــاز در چمن
قدّ و رخ هر آنکه نکو خواه جان تست
رنگین و راست بادا چون نار و نارون
در جملــه از ثنــا بــدعا آمــدم ز عجــز
عمرت دراز بــاد که کوتاه شــد سخن

هم او گفته است، رباعی

۲۰ ای عقل جواهر خجل از نامهٔ تو * مستور جهان فضل در جامهٔ تو
بحر هنری روان شده درّ و گهر * چون ریگ بیابان ز سر خامهٔ تو

هم او گفته است رباعی

هرگز نبدم لبِ تو یــا رب روزی * با بنــدهٔ تو نیست مگر لب روزی
گیسوی تو صد روز شبی کرد و لیك * رخسارهٔ تو نکرد یك شب روزی

۲۵ هم اوراست،

جستم بـرای فال کتابی و ناگهـان
دستم بجر گوهـر سیّـد حسن رسیـد
با صد زبان چگونه توان گفت شکر این
کآنچه از خدای خواسـتـه بودم بمن رسیـد

هم اوراست،

دیده ز جمال یـار یابـد * آن بهره که از بهـار یابد
نی نی ز بهار کی توان یافت * هرچه آن ز جمال یار یابد
از بوی چو گلستان او دل * گل جوید لیك خار یابـد
گفتم که ببند زلفـرا گفت * این فتنه کجـا قرار یابـد
روزی که جفا پرست شد یار * آن روز زمانـه کار یابـد
چون او نتوان بعمرها یافت * هر دم چو من او هزار یابد

(۳۵) الامیر سناء الدین ارقم الفارسی،

امیر ارقم که برقم مردی و مردی صفحهٔ دولت او مرقوم بود و کمال شهامت او همه اقران و اکفارا معلوم برادر اتابك دکلهٔ که ممالك فارس در تحت تصرّف و فرمان او بود و از حدّ مکران تا ساحل عمان در ضبط و امکان او، اورا ابیات است امّا این یك رباعی از بزرگی شنیده آمد، رباعی

روی تو بطعنه بر قمر می خندد * لعلت بکرشمه بر گهر می خندد
از شیرینی که هست گوئی لب تو * پیوسته چو پسته بر شکر می خندد

(۳٦) الامیر فخر الدولة و الدین مسعود بن ابی الیمن الکرمانی،

امیر مسعود که نتیجهٔ سپهر کبود بود فارس هر دو میدان و والئ هر دو بیان، شعر تازئ او از لطافت چون درّ آبدار و شعر پارسئ او از طراوت چون وصل دلدار و از امام همام عالم الدین کرمانی شنیدم که این دو بیت تازی اوراست و خلاصهٔ محامد او همین دو بیت تمام است، میگوید، شعر

تَنَبَّهْ فَأَلْحَانُ ٱلْحَمَامِ ٱلْمُطَوَّقِ
تَحُثُّ عَلَى شُرْبِ ٱلْمُدَامِ ٱلْمُرَوَّقِ
يَقُولُ ٱصْطَبِحْ وَ ٱشْرَبْ وَ أَعْتِقْ مِنَ ٱلْجَوَى
رَقِيقَ فُؤَادٍ بِٱلرَّحِيقِ [ٱلْمُعَتَّقِ]

و این دو رباعی هم از وی شنیدم که از گفتهاء او نقل کرده اند، میگوید

رباعی

ای بر تن من نهاده باری غم تو * وی در دل من فگنده ناری غم تو
گفتی که مگر غم منت چونین کرد * آری غم تو غم تو آری غم تو

و همو گفت

کافر بچهٔ که عشق او دین منست * هم جان منست هم جهان بین منست
کس بنده نشد بندهٔ خودرا هرگز * این بندهٔ بنده بودن آئین منست

و هم او گفت

از بهر هلال عید خورشید سپاه * بر بام بر آمد و همی کرد نگاه
مردم بشگفت گفت سبحان الله * خورشید بر آمده‌است می جوید ماه

(۳۷) خداوند زاده اختیار الدین روزبه الشیبانی،

از افراد ملوك جبال و امجاد شاهان صاحب اقبال بود، توسن بیان رام طبیعت منقاد او و در گردن فلك سرکش طوق وداد او و جلال او در نوبت دولت سلطان سعید سنجر انار الله برهانه در رفعت و مکانت بدرجهٔ بود که جوزارا غاشیهٔ بندگیٔ او بر دوش و حلقهٔ محبّت او در گوش بود و این خداوند زاده اختیار الدین از گنج حکمت استظهاری تمام بحاصل کرده بود و از فضل و هنر سرمایهٔ بدست آورده و از نصاب فضل نصیبی وافر داشت و از جمال علم حظّی کامل، مفاخرت او بحسب بود نه بنسب و مجالست او پیوسته با اهل ادب، شعرارا درگاه او مآب شده و بخت بد ارباب فضل در حضرت او در خواب گشته و اورا

قصاید است که قلاید نحورِ خرایدست و ما بیتی چند از هر قصیده بیاریم تا کتاب بدان مزیّن گردد در قصیدهٔ می آید که مطلع آن اینست، شعر

ز برجِ حمل خسرو علوی اجرام * نظر کرد زی حیز سفلی اجسام
از آن یك نظر کلّ اجسام سفلی * منوّر شده باز چون علوی اجرام

دربنجا میگوید،

مؤثّر شود در زمین نور خورشید * چو عون شهنشاه در شرع و اسلام
بهاء دول شاه جمشید رتبت * خداوند عالم شهانشاه دین سام
قدر قدرتی کز کمال معالی * بفرمانش راند قضا کلّ احکام
نهد عشرتش زخمه در دست زهره * کشد هیبتش خنجر از چنگ بهرام
ایا خسروی کانتهاء جلالات * نگنجد همی هیچ در حدّ اوهام
ز ایّام نالم بر شه و لیکن * نخستین ز طالع پس آنگه ز ایّام
عطارد که قسمت کند شادی از چرخ * چو زی قسم من آید از کلّ اقسام
چنان خامه در دست او بسته آید * که گویی که هستش مگر دست درخام
کسانی بانعام شاهی غریقند * که ایشان ندانند انعام ز انعام

و شنیدم از ثقهٔ که وقتی عرض مرض بجوهر ذات او قایم گشت، ملك بهاء الدین بعیادت او آمد، این قطعه بر بدیههٔ دو بیت انشا کرد، قطعه

گر یك نظر بسوی تن ماندهٔ درکنی * اشخاص را بتهنیت خصم بر کنی
از چرخ کار بندهٔ علی روزبه شود * گر یك نظر بسوی علی روز بر کنی

و در قصیدهٔ این ابیات گفتست و در صیدگاه سلطان بهاء الدین خواندهٔ،

چو از عکس رخ آئینهٔ خور * ملمّع شد فضاء چرخ اخضر
چنان بُد زیر عکس مهر گردون * چو نیلی فوطه در آب معصفر
همی شد روشن از رنگ کدورت * هواء باختر از نور خاور
چنان چون نفس نادان در تعلّم * بداند هر زمانی علم دیگر
مرا در نعت این سقف معلّق * مرا در وصف این جرم مدوّر

بدریاء تفکّر عقل فیّاض * شده غوّاص معنیهاء مضمر
ندا آمد سوی شمس ضمیرم * ندای دل پذیر روح پرور
که ای مقصود موجودات شیبان * که ای مقبول ابراهیم آذر
اگر خواهی مراد هر دو عالم * که گردد مر ترا یك‌یك میسّر
همی خواهد خرامیدن بتحقیق * بعزم صید شاه هفت کشور
بوجه بندگی پس زود بشتاب * چو بخت اندر رکاب شه برابر
بهاء الدین و الدنیا ملك سام * خداوند فلك قدر ملك فر
بدور عدلش اندر آتش و آب * مکان سازند ماهی و سمندر
سمندررا غذا آید ز دریا * چو ماهی‌را مفرح گردد اخگر
اگر بر شعلهاء آتش چرخ * کند عرضه نهیب آب خنجر
چو خون اندر عروق زهرخورده * بدود اندر فسرده گردد آذر

و اورا ابیات و اشعار و قصاید و غزلیات آبدار بسیار است و لیکن آن درر [در] صدف است و آن دراری در شرف دست هرکس بدان نرسد و تصرّف هرکس بدان محیط نشود آنچه بر خاطر بود ایراد کرده آمد و این فصل هم بر ذکر این بزرگ ختم کرده شد ایزد سبحانه و تعالی خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران‌را وارث اعمار ملوك و سلاطین روزگار دارد و مکاره زمان ازین ساحت عزّ و جلال دور،

قطعه

دستور شه نشان کنف خلق عین ملك
صدری که هست ذات وی از نقصها بری
آن صاحب ستوده که از دست رفت ظلم
چون فرق چرخ سود وی از پای سروری
خورشید همچو ذرّه نماید اگر زند
با رای نور زایش لاف برابری
ای آنکه پاسبانئ قصر ترا زحل
چون ماه و آفتاب بجان گشت مشتری

تا نقش صور نقش طراز جلال باد
صدر جهان حسين ابو بکر اَشْعَرِی

باب ششم، در لطايف اشعار وزراء عالی رتبت و صدور سامی منزلت،

ابتداء اين فصل بذکر وزرا و کفاة عجم کرده آمد و مفتتح آنرا بمحاسن صدور دولت سلطان يمين الدولة و امين الملّة محمود سبکتکين انار الله برهانه تزيين داده شد، پس بعد از بيان لطايف وزرا ذکر صدور و علما در قلم خواهد آمد و غرر درر الفاظ ايشان‌را نثار حضرت عاليه گردانيد،

(٢٨) الوزير شمس الکفاة ابو القسم احمد بن الحسن رحمه الله،

وزيری ستوده خصال و صاحبی با اقبال بود در کمال [رتبت] بزرگی مشارٌ اليه و در جلال قدر قطبی مدارٌ عليه، در اوايل ايّام دولت سلطان يمين الدولة محمود بخراسان صاحب ديوان رسايل بود و بفصاحت قلم و سماحت شيم از اقران و اکفا در گذشته و بدست همّت بساط رفعت فلك اثير در نوشته در فضل بمثابتی که صاحب عبّادرا با او امکان عناد نبودی و صابي در خدمت او صبی نمودی و چون دولت سلطان بالا گرفت و کار ملك قرار يافت اورا عارض ملك خود کرد و وقتی که عارض بود کف او معارض عارض بود يعنی ابر و چه جای ابرست که ابر کف درياست و دريا کف‌را با کف دريا چه نسبت توان کرد و چون ابو العبّاس فضل احمد که وزير سلطان بود در بند و زندان و رنج و احزان اين دنيای فانی‌را وداع کرد و نداء اجل‌را سماع نوبت وزارت بابو القاسم رسيد طراوتی بروی ملك باز آورد و بدست کفايت حلقه در گوش فلك کرد، و اورا بتازی و پارسی ابيات است و اشعار تازئ او در يتيمة الدهر مسطور است و ابو النصر عتبی ذکر او مستوفی در يمينی مقرّر کرده و از شعر تازئ او اين [سه] بيت آورده شد، قطعه

وَ مُهَفْهَفٍ لَدْنِ ٱلْمَعَاطِفِ نصبه * فِی حُسْنِ طَاوُسٍ یَدُورُ بِکَاسِ
عَانَقْتُهُ مُتَمَنْطِقًا بِوِدَاعِنَا * لحسن به مِنْ زِینَةٍ وَ لِبَاسِ
فَتَمَایَلَتْ أَعْطَافُهُ مُتَبَخِّرًا * فَوَقَعْتُ بِٱلْوَسْوَاسِ فِی ٱلْوَسْوَاسِ

و از نظم پارسیٔ او از بهر زینت کتاب و انتظام کلام و تزیین دفتر این قطعه ثبت افتاد که در معنیٔ پیری و موسم بی تدبیری گفته است و گنج معنی در وی نهفته،

قطعه

این جوانی مرا نگر که چه گفت * گفت ای پیر من چه فرمایی
گفتم ای دوست ساعتی بنشین * گفت من رفتم و تو زود آیی
بشراب و کباب و رنگ خضاب * باز ناید گذشته برنایی

---

(٣٩) صدر الافاضل و الکتّاب ابو الفتح البُستی رحمه الله،

صاحب تحسین و بلاغت و والیٔ هنر و براعت نَوْرِ حدیقهٔ کفایت و [نوُرِ حدقهٔ] درایت نظم خوب او ذوق آب حیات داشت و نثر روان او محبوب روان بود، مدّتها در دولت امراء بُست فارغ البال و مرفّه الحال زندگانی کرد و چون امیر ناصر الدین سبکتگین آن شهررا بکشاد و آن مملکت‌را مستخلص و مستصفی کرد از صفاهاء آن فتح ابو الفتح بود که چون کمال بزرگیٔ او بدید و کفایت ذات او بدانست اورا ناصر الدین برگزید و بمحلّی عالی رسانید، اشعار تازیٔ او که در لطافت از آب زلال و در سلاست از باد شمال حکایت میکند مدوّن است و عرصهٔ فضایل بدان مزیّن و اورا دو دیوان است بدو زبان یکی تازی و دیگر پارسی و من هر دو دیده‌ام فامّا چون درین بلاد دیوان شعر پارسیٔ او موجود نیست بیش ازین یك قطعه پارسی بر خاطر نمانده بود ایراد کرده آمد،

قطعه

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن
که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد

همه بصلح گرای و همه مدارا کن
که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگرچه قوت داری و عدّت بسیار
بگرد صلح گرای و بگرد جنگ مگرد
نه هرکه دارد شمشیر حرب باید رفت
نه هرکه دارد پازهر زهر باید خورد

(۳۰) الصاحب الاجلّ قوام الدّین نظام الملك ابو على الحسن بن على بن اسحق رحمة الله علیه،

اتّفاق جمهور فضلا و اجماع زمرهٔ عقلاست که نظام الملك واسطهٔ عقد دولت و درّهٔ قلادهٔ سلطنت آل سلجوق بود و مُنْجُوق عَمَاری رفعتش فرق فرقد و عیّوق می سود تا صدر وزارت بکمال او آراسته شد دامن آز تهی دل پر خواسته گشت، بزر فانی ذکر باقی خرید و بعَرَضِ زایل سعادت ابد حاصل کرد، گردون بسته کمر کشاده دستی چنو ندید و فلك هزار چشم پر چشمی چون او مشاهده نکرد و خلاصهٔ این معنی‌را نظم کرده آمد،

بیت

هزار سال بباید که تا خردمندی * میان اهل کفایت نظام نام شود

و در عهد مملکت سلطان شهید الب ارسلان رحمة الله علیه بساط دولت‌را بسط کرد و معمار رأی او قصر مشیّد ملك و دولت‌را چنان اساس نهاد که شُرَف آن از شرف اوج زحل در گذشت و قاعدهٔ آن سلطنت هر روز محکم‌تر گشت و بمدد رأی روشن خصمان ملك‌را باز مالید و شمشیر نافذ سیاست‌را از رقاب متعدّیان قراب ساخت و ملوك زمان و امراء نافذ فرمان که در ممالك خوارزم و خراسان و ما وراء النهر و ترکستان و هند و سند و غزنه و سجستان و کرمان و مازندران و عراقین بودند جمله سر بر خطّ عبودیّت آن حضرت نهادند و در سلك خدّام آن درگاه

منتظم گشتند و این همه اثر کفایت و شهامت خواجه نظام الملك بود که صاحب تیغ و قلم باتّفاق در آفاق او بود و تمامئ بلاد شام و جزایررا فتح کرد و چون نوبت دولت و تخت سلطنت بسلطان ملکشاه سقی الله ثراه برسیـد آن صاحب عادل بساط عدل و نصفت در جهان بگسترد و چنانك در ایّام دولت پدر داد جهانگیری داده بود در نوبت ایالت پسر قاعدهٔ جهانداری‌را استحکامی تمام داد و تمامت ممالك روم با خراسان و عراق و ما وراء النهر مضبوط گشت و آن صاحب قران دست بذل و احسان برکشاد و وفود مدایح فضلا بر امید منایح و عطایا بحضرت او آمدن گرفتند و ارباب هنر باسم او دفترها ساختند و تألیفات پرداختند و مدایح او که شعرا گفته اند درکتاب دُمْيَةُ ٱلْقَصْر بر علوّ رتبت و سموّ منقبت و شمول عدل و وفور بذل او شهود عدول اند و فراید قصاید که بزبان فارسی گفته اند و آنرا قلاید بحور محامد او ساخته آنچه از آن مسموع است درین مجموعه بجایگاه خود آورده خواهد شد، اکنون عروس این تألیف‌را از دُرر رباعیاتیکه زادهٔ بحر خاطر اوست زیور بندیم و بیتی چند ایراد کنیم تا این مؤلّف بدان مشرّف گردد، رباعی

چنبر زلفی که مـاه در چنبر اوست * فرمان ده روزگار فرمان بر اوست
ترسم کـه بناگـاه بریـزد خونم * کین شوخ دلم بخون من یاور اوست

رباعی

هر چنـد ز تو جراحت غم یـابم * از دسـت خیال بـاز مرهم یـابم
وین طرفه طبیبی که چو بیدار شوم * هر چند کـه بیش جویمش کم یابم

و این رباعی وقتی گفته است که کاتب تقدیر بر ورق دیباجـهٔ روی شاهد او خطّ نسخ تحریر کرد و بسبب خجالت آن شاهد از خدمت او متقاعد گشت، رباعی

من پیر شـدم خط تو در هم زد دست
بازار من و تو زین دو معنی بشکست

اکنون ز من پیر چه هشیار و چه مست
ایمن بنشین که هر دو آتش بنشست

و هم اوراست، رباعی

تا از شب من سپیده دم بر زد دم * معشوق ز شب کشید بر روز رقم
شد آمدن نگار من اکنون کم * زیرا که شب و روز نیایند بهم

(۴۱) الوزیر مؤیّد الملك ابو بکر بن نظام الملك،

صاحب دولتی میمون لقیت محبوب طلعت که فرع دوحهٔ جلال و غصن اَرُومَهٔ کمال بود بر شاخ درخت جلال نهالی ازو شاداب‌تر نرسته و بر دست سیادت صاحب صدری ازو مکرم‌تر نه نشسته بود، شعر

فِى ٱلْمَهْدِ يَنْطِقُ عَنْ سَعَادَةِ جِدِّهِ * أَثَـرُ ٱلنَّجَـابَةِ سَاطِعُ ٱلْبُرْهَانِ

و در اقبال سنّ شباب و اوایل ایّام صبی بود که بنسیم صبا لطف طبع او بر گلبن فضل ازهار نظم می شکفت و وقت وقتی خاطررا امتحان کردی و لطایف ابیات که نتایج قریحت پاك او بودندی از ورای ضمیر باظهار رسانیدی، وقتی بر خازن پدر خود براتی اطلاق کرد، خازن تعلّل نمود و گفت نشان مبارك مخدوم باید، این رباعی انشا کرد و بخدمت حضرت وزارت فرستاد، رباعی

ای رای تو بر کلّ ممالك مالك * اعدای تراست کلّ شئ هالك
این بنده خطی نوشت برخازن تو * آرای بتوقیع صحیح ذلك

رباعی

دوشم بوصال خویشتن داد نوید * تا روز بدم نشسته دل پر ز امید
چون ماه فرو شد و بر آمد خورشید * بر من چو شب سیه شد آن روز سپید

رباعی

رفتم بوداعگاه و کردم طلبش * ز آن پس که بسی کشیده بودم تعبش
فریاد بر آمد از لب چون رطبش * فریاد ببوسه در شکستم بلبش

و اورا کنیزکی ترك بود ینال نام چنانکه جمال او رشك بتان چین و فرخار بود و دل او بستهٔ مهر و معتکف چهر او بود لغز در معنئ او گفت و اگرچه مشهور است امّا ایراد کرده آمـد چه درغایت لطف و نهـایت طَرْف است، لغز

علینا نقش کن بر زر بکن حرفی ازو کمتر
پس آن لامش بآخر بر بگفتم نام آن دلبر

(۳۲) الرئیس الشهید ابو القسم علی بن الحسن بن ابی طیّب الباخرزی رحمة الله علیه،

رئیس علی حسن حسن خلق و عالی سخن بوده است، آسمان مجد و بزرگی و آفتاب آسمان فضل و بزرگواری، عرصهٔ فصاحت او با فساحت و شیوهٔ دست راد او بـذل و سماحت، نظم او از نظام ایّام جوانی خوشتر و نثر او از طراوت عهد شباب دل‌کش‌تر، در میدان بیان سابق و بر فضلاء جهان فایق، در هر دو قلم در عالم عَلَم گشته و بهر دو زبان از فضلاء زمان قصب سبق در ربوده و برهان فضل و شاهد بزرگئ او کتاب دُمْیَةُ ٱلْقَصْرست که جمع آورده است بلغت عربی و در معنئ این تألیف داد سخن داده است و از رگ اندیشه خون چکانیدهٔ هر خاطری که سکندر وار در سواد حروف آن بیاض جولان کند همه پر درر و جواهر گردد و هر ناقد که آن نقود رایج‌را بر محكّ سواد قلب زند همه عیار آب زر یابد و در اقبـال سنّ شباب کاتب حضرت سلطان رکن الدین طغرل بك بود و در آن خدمت محلّی عالی و رتبتی سامی داشت اسبابی مهیّا و عیشی مهنّا و چون ببصر ثاقب و بصیرت ناقد بدید که همـه سعادتها در عزلتست که تمامت عزّ و تتمّهٔ دولتست انزوا اختیار کرد و عزلت گزید و دست از کار بکشید و روز و شب با حریفان اهل و ظریفان با فضل بمعاقرت عقار و معاشقت دلدار مشغول شد و میان او

با پیوند والئ ابخاز که نام آنماه بود بَدْوِ پیوندی افتاد، بیت

عشق آمد و کرد خانه خالی * بــر داشتــه تیغ لا ابــالی

و آن پیوند بند راه عافیت او شد و عاقبت سر در کار دل کرد و تیغ آن ظالم بخون او رنگین شد و چنان هنرمند نیك سخن‌را چشم بد در یافت و ماه آسمان هنر او بخسوف مبتلا شد و حدوث این حادثه در تاریخ سنه ثمان و ستّین و اربعمایه بود و اشعار تازئ او بسیار است در غایت سلاست و نهایت لطافت و درین وقت در خدمت صدر اجلّ کبیر تاج الملك شرف الدولة و الدین عمدة الوزرا محمّد بن حسن رفع الله قدره بودم که دیوان شعر تازئ او کـه موسومست بالاحسن فی شعر علی بن الحسن مطالعه افتاده بود و از آن لطایف اقتباسی می رفت که ناگاه آفتاب جلال صدر کبیر ملك النوّاب نصیر الملك طلوع کرد آن نسخه بخدمت او پیش کشید و از آنجا بیتی چند تازی بر خاطر ماند بود در قصیدهٔ می گوید در مدح طغرل بك، شعر

سِرْنَا وَ مِرْآةُ ٱلزَّمَانِ بِجَالِهَـا * فَٱلْآنَ قَدْ مُحِقَتْ وَ صَارَتْ مُنْحَلَا
[تَخِدُ] ٱلرِّكَابُ فَلَا تَعُوجُ بِنَا عَلَى * طَلَلِ ٱلْحَبِيبِ وَ لَا تُحَيِّي ٱلْمَنْزِلَا
وَ تُحَرِّكُ ٱلْأَعْطَافَ تَشْمِيرًا بِنَـا * تَتَيَمَّمُ ٱلْمَلِكَ ٱلْمُظَفَّـرَ طُغْـرُلَا

و در قطعه می گوید،

وَ لَقَدْ جَذَبْتُ إِلَيَّ عَقْرَبَ صُدْغِهَا * فَوَجَـدْتُهَـا جَـرَّارَةً مَجْـرُورَة
وَ كَشَفْتُ لَيْلَةَ وَصْلِها عَنْ سَاقِهَا * فَـرَأَيْتُهَـا مَكَّـارَةً مَمْكُورَة

و از عربی بپارسی می گوید،

چون تو یارا گزیدهٔ یار که دید * همبرِ روی تو نگار کـه دیـد
مشك بر برگ تازه گل که شنید * ماه بــر سرو جویبار که دیـد
صدفی خردك از عقیق یمن * سر بسر دُرّ شاهوار کـه دیـد
و اوفتاده نگون بر آتش تیز * زنگئ سُست و بی قرار که دیـد
نرگسی نـا چشیـده هرگز خمـر * روز و شب ماندهٔ در خمار که دید

و له ایضًا

خال ماشورهٔ سیمین تو دیدم صنما * بزدم از طرب و شادی صد نعره برو
ظن چنان بردم کز غالیهٔ سنبل خویش * بچکانید سر زلف تو یك قطره برو

و اورا طرب نامه ایست رباعیات بر حروف معجم و معروفست، وقتی در بخارا در کتاب خانه سرندیبی این نسخت در نظر آمده است و بیتی چند از آن یاد بود نوشته آمد

رباعی

پیرامن روز قیرگون شب دارد * زیر دو شکرسی و دو کوکب دارد
بر سرخ گل از غالیه عقرب دارد * و از نوش دو تریاك مجرّب دارد

همو راست

رباعی

بر گردن خویش بستهٔ عقد گهر * و از گوش بیاویختهٔ حلقهٔ زر
گوئی غم عشق جلوه کرد ای دلبر * زاشك و رخ من بگردن و گوش تو در

رباعی

بر ماه دو هفته مشك پرتاب تراست * ماشورهٔ سیم سر بعنّاب تراست

* * * * * * * * * * *

رباعی

ز آن می خواهم که خرّمی را سبب است
نامش می و کیمیای شادی لقب است
سرخست چو عنّاب وز آب عنب است
آبی که برخ بر آتش آرد عجب است

رباعی

ای غالیه شوریده بماشورهٔ سیم * وز غالیهٔ تو سیم را رنگ وسیم
بر رغم مرا نهادی ای دُرِّ یتیم * ده تاج سیه بر سر ده ماهی شیم

رباعی

خصم تو اگر باز ندارد ز تو چنگ * صد گونه برای تو بر آمیزم رنگ
بنشینم اگر کار بنامست و بننگ * بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنگ

و درآن وقت که حیات مستعاررا وداع میکرد و نفس باز پسین در مهبّ حلق او تردّد میکرد در آن حالت بی حیلت این رباعی بسوز دل و درد جان گفته است،

رباعی

من می بروم بیا مرا سیر به بین * وین حال بصد هزار تشویر به بین
سنگی زبر و دست من از زیر به بین * وز یار بریدنی بشمشیر به بین

و چون ازین بناء فنا رخت بعالم بقا برد عیاضی در مرثیت آن کان مرتبت این ابیات پرداخت،

شعر

مسکین علی حسن که از آن شوم کارزار
بی جرم چون حسینِ علی کشته گشت زار
شیری بُد او که بود ادب مرغزار او
گر کشته شد عجب نبود شیر مرغزار

(۳۴) الصاحب الکبیر قوام الملك نظام الدین ابو نصر هبة الله الفارسی رحمه الله،

وزیری صاحب کفایت فایض درایت وافر فضل شامل بذل در دولت سلطان رضی ابرهیم رحمه الله کارهاء بزرگ کرده و بفضل و کفایت معروف و مشهور گشته، خانقاه عمد در لوهور یکی از خیرات اوست و چون بر رأی او آن شغل ممکن گردانیدند و زمام مصالح خاصّ و عامّ در کف کفایت و قبضهٔ شهامت او دادند او چون آفتاب بر سمت سمای ملك نور پاشیدن گرفت امّا چون آن خورشید بحدّ کمال رسیده بود زود در گشت و از جهان فضل و هنر بعالم بقا رفت، بلی کار زمانهٔ غدّار همین است،

مثنوی

دهد بستاند و عاری ندارد * بجز داد و ستد کاری ندارد
کدامین سرورا داد او بلندی * که بازش خم نداد از دردمندی

همان روز که نام وزارت بر وی نشست رقم صحّت از نهاد او بر خاست و بر بستر ضرورت بخفت و در آن حال این دُرِّ آبدار‌را بالماس بیان بسفت، نظم

دریغا گوهر فضلم که در ضدّم وبال آمد
بچشم حاسدان لعلم همه سنگ و سفال آمد
چو کلك اندر بنان من بدیدی خاطر نحوی
مراتب‌را خبر دادی که همان عزّ و جلال آمد
چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان در هند
بدستور از غمان گفتی که سام پور زال آمد
نماز بامدادی مر نظامی‌را کمر بستم
نماز شام فرزند مرا نعت زوال آمد

(۳٤) العمید الاجلّ افضل العصر ابو العلا عطا بن یعقوب الکاتب المعروف بناکوك رحمة الله علیه،

عمید عطا که برین بساط جهان یکی از عطایای سپهر گردان بود عمیدی بر ولایت فضل والی و گوش و گردنِ معانی از لآلئ معالئ او حالی، شعر

وَالِی بَیَانٍ مَتَی یُطْلِقْ أَعِنَّتَهُ * یَدَعْ [خَطِیبَ] إِیَادٍ رَهْنَ أَفْیَادِ

و اورا دو دیوانست و هر دو مقبول فضلای عرب و عجم و متمنّئ اصحاب و ارباب همم و. در دیوان تازی او یك قصیده است که در نعت سیّد المرسلین و خاتم النبیّین علیه افضل الصلوات و التحیّات پرداخته است بر منوال قصیدهٔ که اعشی انشا کرده است و این مصراع از آن قصیده

أَلَمْ تَغْتَمِضْ عَیْنَاكَ لَیْلَةَ ارمدا

کافیست و مطلع قصیدهٔ خواجه عمیدِ عطا اینست، شعر

أَأَعْبُدُ لِلدُّنْیَا ٱلدَّنِیَّةِ أَعْبُدًا * وَ فَضْلُ إِلٰهِی مَاجَ کَٱلْبَحْرِ مُزْبِدَا
عَطَاءُ حَبَانَا لَا یُحِیطُ بِعَدِّهِ * حِسَابُ عَطَاءٍ أَلْفَ عَامٍ مُرَدِّدَا

و در سنهٔ احدی و تسعین و اربعمائة داعئ حق‌را اجابت فرمود و بسرای آخرت نقل کرد و از قصاید پارسئ او وقتی قصیدهٔ مطالعت افتاده است و بیتی چند از آن بر خاطر بود بی ترتیب و سبب این قصیده آن بود که سلطان رضی ابراهیم قصری رفیع و سرائی بدیع بتا افگنده بود و در آن وقت مر عمیدِ عطارا بهندوستان بشهربند فرستاده بودند بسبب تقلّد شغلی که کرده بود و از آن معزول شده او این قصیده انشا کرد مطلع آن در تهنیت آن بناء میمون و مقطع آن شرح حال دل محزون خود کند میگوید شعر

برآورد سلطان براهیم از زر * یکی کعبه همچون براهیم آزر
بمانند بتخانهٔ چین منقّش * بکردار ارژنگ مانی مصوّر
نماز آردش کعبه هر روز و گوید * بنیّتِ کعبهٔ شاه الله اکبر

در اثناء آن میگوید

بهند اوفتادم چو آدم ز جنّت * بتأویل و تلبیس بهتان منکر
نه گندم چشیده نه آورده عصیان * نه من قول ابلیس‌را کرده باور
اگر گندمی بد همی جرم آدم * همه جرم من از جَوی هست کمتر
بلای من آمد همه دانش من * چو روباه‌را مو و طاوس‌را پر
دو مه شغل راندم چو کشتی بخشکی * همه سال ماندم بدریا چو لنگر
کند بر من این فضل هر روز غمزی * کشد بر من این علم هر روز لشکر
گهی باز دارد چو مشکم بنافه * گهی خوش بسُوزد چو عودم بمجمر

و از لطایف ابیات تازئ او این دو بیت که در ذمِّ یاسمین میگوید بغایت لطیف است، شعر

إِلَيْكَ ٱلْيَاسَمِينَ ٱلْغَضَّ عَنِّي * إِلَيْكَ فَإِنَّ فِيهِ شَرَّ فَالِ
فَنِصْفٌ مِنْهُ يَأْسٌ مِنْ وِصَالٍ * وَ نِصْفٌ مِنْهُ مَيْنٌ مِنْ خَيَالِ

و در آن وقت که رایات دولت سلطان رضی ابراهیم تغمّده الله برحمته بهندوستان آمد او در لوهور شهربند بود و مدّت هشت سال بر آن بر

آمده و رنج بسیار کشیده این قصیده در مدح سلطان بپرداخت و الحقّ هر بیتی در مقابلهٔ دیوانی است از غایت لطف لفظ و حسنِ معنی، قصیده اینست،

قصیده

مست و شادان در آمد از دَرِ تیم * کرده بیجاده درج درّ یتیم
زیر خط زبرجدش میمی * زیر زلف معنبرش صد جیم
زیر این جیم طوبی و فردوس * زیر آن میم کوثر و تسنیم
گشتم از جیم او چو جیم دوتا * بر من از میم او جهان چون میم
از نسیم گل و کلالهٔ او * گل سوری همی ربود نسیم
چشمکانش چنانك یوسف گفت * إِنَّ رَبِّی بِکَیْدِهِنَّ عَلِیم
زلفکانش بجنگ من چون شست * من چو صیّاد و او چو ماهی شیم
گه ببوسه دمِ مسیح نمود * گه بعارض نمود کفّ کلیم
از پی سی و دو ستارهٔ او * رُخم از خون چو جدول تقویم
گفت مژده ترا که عدل ملك * کرد عالم بخُلْقِ خویش وسیم
زان براهیم باغ گشت آتش * زین براهیم خلد گشت جحیم
بی گنه ماندهٔ هشت سال بهند * چون گنه کار در عذاب الیم
دل چو کانون و دیده چون آتش * کار نا مستقیم و حال سقیم
چه کنی حال خویش‌را پنهان * چه زنی طبل خیره زیر گلیم
حال خود شاه‌را بگوی و مترس * و توکّل علی العزیز الرحیم
ملك تاج بخش قلعه ستان * با ظفر بو المظفّر ابراهیم
زخم او کوه‌را دو پاره کند * عدل او موی‌را کند بدو نیم
خشم او کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَان * عفو یُحْیِی ٱلْعِظَامَ وَ هِیَ رَمِیم
فتح با رایتش قریب و قرین * جود با [حضرتش] قدیم و مقیم

و این چند بیت در صفت گندم گوید و بغایت لطیف است، نظم

آنکه آدم‌را برون افگند از خُلْد نعیم
صد هزاران خلق‌را افگند در قعر جحیم

آدم اورا خورد و گندم خلق‌را زآن سان بخورد
گاو دو نیم و عالمی‌را کرد او از غم دو نیم
آنکه نامش خوار بار و زیر بارش خلق خوار
خُرْد چون دندان مار و کرده شهری چون سلیم
آن زمرّد بوده و خورشید اورا کرده زر
زر همه گشته صدف آگنده پر دُرِّ یتیم
آن صدفها پُر سنان و هریکی با نیزهٔ
تا نیارد هیچ کس گشتن بگِرْدِ آن حریم

و این رباعی اوراست، رباعی

اندر سفرم خیالت ای دلبر من * تا روز بُدی بهر شبی غم خور من
بیداری‌را گماشتی بر سر من * تا باز خیال تو نیاید بر من

(۳۵) الصاحب الاجلّ نظام الملك نصیر الدولة و الدین محمود بن ابی توبه رحمة الله علیه،

صاحبی بی نظیر بلقب نصیر ریاض فضایل از باران احسانش نضیر کان کرم و جود آسمان محامد و مفاخر محمود اگر صاحب عبّاد سیاقت سخن او بشنیدی سخن سیاقت نگفتی و اگر ابن العمید و عبد الحمید کفایت و شهامت او بدیدندی بر خویشتن خندیدندی و روایت کرده اند که اورا [دو] دوات بود چون در صدر دیوان بنشستی یکی دوات چوبین که فتاوی‌را جواب کردی و یکی زرین بود که توقیع ملك کردی و با کمال حسب و علوّ نسب بغزارت فضل و براعت سخن از صدور زمان و فضلاء گیهان در گذشته بود فامّا روزگار عادت خود با او آشکارا کرد و سِرِّ غیب عربده بکشاد از زمانه دست بردهاء عظیم دید و کوفته و پایمال محن ایّام شد و از پس چندان دولت و جاه در قلعهٔ بَانِکْرُو در زندان چاه محبوس شد و استغاثت نامهٔ نوشت از حبس بنزدیك ارکان دولت

معزّی و این نامه مشهور است و در آنجا در ترجمهٔ این بیت

أَلَا مَوْتٌ يُبَاعُ فَأَشْتَرِيهِ * فَهٰذَا ٱلْعَيْشُ مَا لَا خَيْرَ فِيهِ

[داد سخنوری‌را داده] هم در آن رساله این رباعی ایراد کرد، رباعی

در آب نشسته تشته حلقی دارم * افگنده بزیر خویش دلقی دارم
زیبنده کسی نیست مرا در غربت * گرینده بشهر خویش خلقی دارم

و این یك رساله بر کمال فضل و براعت و تقدّم صناعت او شاهد عدل است و از بزرگی استماع افتاد که شبی در اثناء محاوره یکی از ندیمان او این ابیات که ابو نواس گفته است انشاد کرد، شعر

وَ[خَوْدٍ] أَقْبَلَتْ فِي ٱلْقَصْرِ سَكْرَى * وَ لٰكِنْ زَيَّنَ ٱلسُّكْرَ ٱلْوَقَارُ
وَ هَزَّ ٱلرِّيحُ أَرْدَافًا ثِقَالاً * وَ غُصْنًا فِيهِ رُمَّانٌ صِغَارُ
وَ قَدْ سَقَطَ ٱلرِّدَا عَنْ مَنْكِبَيْهِ * مِنَ ٱلتَّجْمِيشِ وَ ٱسْتَرْخَى ٱلْازَارُ
فَقُلْتُ ٱلْوَعْدَ سَيِّدَتِي فَقَالَتْ * كَلَامُ ٱللَّيْلِ يَمْحُوهُ ٱلنَّهَارُ

چون استماع فرمود ساعتی تأمّل کرد و این قطعه‌را بدین ابیات ترجمه فرمود و بغایت لطیف است، نظم

مست آمد پیش من در کوشك آن زیبا نگار
از خرد و آهستگی گفتی که هست او هوشیار
از سرین او نموده باد از نسرین دو تل
وز بر چون عاج او انگیخته سیمین دو تار
آستینش‌را گرفتم در کشید از دست من
معجرش از سر فتاد و سُسْت شد بند ازار
گفتم ای جان وعدهٔ دوشین خودرا کن وفا
گفت نشنیدی کَلَامُ ٱللَّيْلِ يَمْحُوهُ ٱلنَّهَار

اگرچه این قطعه‌را بر هر کس بندند فامّا از بزرگی شنیدم که این نظم

نصیر الدین بن ابی توبه است و از قاضی شرف محمّد بن عمر الکرکوئی شنیدم که قاضی بَاتِکْرُو از جدّ خود روایت کرد که در آن وقت که اورا در بَاتِکْرُو حبس کرده بودند کوتوال دوست من بود مرا منع نکردی بسر چاه او رفتمی و اورا تسلّی دادمی و آنچه بایستی از تعهّد او بجای آوردمی و پیوسته این ابیات گفتی و می گریستی، بیت

از دولت و جاه اوفتادم * در سایهٔ چاه اوفتادم
چون یوسف در غَیَابَتِ الْجُبِّ * بی هیچ گناه اوفتادم

(۴۶) الصدر الاجلّ معین الملك الحسین بن علی الاصمّ الکاتب رحمة اللّه علیه،

معین اصمّ که طنین صیت فضایل او گوش عالمرا بصمم مبتلا میکرد گران [گوش] سبك روحی که در کمال فضل و غایت بزرگی بود نوك اقلام او نکایت حدّ حسامرا دفع کرده و قصب قلم او در کتابت کتایبرا بی زحمت رماح و سیوف منهزم گردانیده، رسایل او که وسایل حصول فضایل است بر کمال بزرگئ او گواهی میدهند و از علوّ سخنِ او آگاهی و اگر اورا هیچ نامه نیست جز آن یك نامه که در جواب نفیر نامهٔ اساری روم نبشته است تمامست و اثر آن ظاهر و آن نامه مشهوراست و در کتب مسطور تعرّض کتابت آن کرده نیامد، امّا سبب آن بود که رعایاء اسید و میافارقین نفیرنامه نبشتند که قیصر روم با جماعتی ترسایان شوم برین بلاد و دیار تاختن آورده چندین هزار مسلمان‌را باسیر بردند و بذُلِّ کُفْر مبتلا گشتند و از عبادت ربّانی بخوك بانی افتادند، معین الملك از دیوان اعلئ سنجری نامهٔ نبشت نزدیك قیصر روم که چون آن‌را بخواند از هیبت خواب ازو برمید و قرار او فرار پذیرفت و آرام با او مقام نکرد و ضجرت و هیبت بر وی استیلاء یافت و فرمان داد تا تمامت مسلمانان‌را که از ولایت آمِد و مَیَّافارقین آورده بودند همه‌را لباس دادند و توشهٔ فرمود و جمله‌را

باعزاز تمام بوطن خود باز فرستاد و آنکه گفته اند که بیك نامه کار لشکری کفایت کند اینست و شعر از وی کم روایت کرده‌اند این دو قطعه‌را نسبت بدو کرده‌اند یکی آنکه در معنئ شیب و تأسّف بر فوات نعمت شباب میگوید، نظم

همی ترسیدم ای پیری که آیی نزد من روزی
نخواندم مر ترا نا خوانده زی من زحمت افگندی
کنون بیش است ترس من که روی از من بگردانی
مرا ضایع فرو مانی و ناگه رخت بر بندی

و له ایضًا،

سگ درین روزگار بی فرجام * بر چنین مهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند * خنك آنرا که چنگ و دف دارد

و له ایضًا،

هرچند که کار تو درین گنبذ گردان * چون قدِّ الف تاب خم و پیچ ندارد
امروز مکن تکیه برین حرف که فردا * معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد

---

(۳۷) الصدر الاجلّ منتجب الدین بدیع اتابك الخوئی رحمه الله،

سر جریدهٔ زُمْرَهٔ کُتّاب و مصحف اقبال‌را ذات او اُمُّ الکتاب دبیران عصر و افاضل دهر انصاف داده‌اند که در میدان بلاغت سواری شهم‌تر از بدیع اتابك جولان نکرده است و یکران سبقت‌را در موکب نظم و نثر مثل او بر روی مدّعیان بر نتاخته و اورا در شیوهٔ ترسّل و صنعت کتابت چند تصنیف مرغوب است یکی از آن جمله رقیة القلم است که او ساخته است و عبرات الکتبة که او پرداخته و تفضیل نیشاپور بر جرجان داده، از جمله مقبول فضلاء عالم است بلکه در اطراف آفاق از کبریت احمر و یاقوت اصفر عزیزترست و در شهر نیشاپور رقیة القلم‌را مطالعه افتاد در آنجا گفته است که در اوایل عهد کتابت که هنوز اکمام فضایل

از اغصان منصب نشکفته بود و در شیوهٔ کتابت مرا تهدّی نیفتاده در دیوان انشا بنیابت کاری میکردم و هرچه نبشتمی استاد و مخدوم من آنرا تزییف کردی و مرا برنجانیدی تا روزی که معسکر منصور بظاهر مشهد طوس خیام دولت نصب کرده بودند اتّفاق افتاد که مخدوم من مرا نامهٔ فرمود و چون آنرا تحریر کردم و بخدمت او آوردم مرا سخت بسیار برنجانید و جفا گفت و آن نامه‌را بدرّید و فرمود که بار دیگر نویس، من از غایت ضجرت و تنگ دلی بمشهد مبارك امیر المؤمنین علی [بن] موسی رضا رفتم و از روح پاك او استمداد طلبیدم و بتضرّع و ابتهال در آن موقف متبرّك بنالیدم و تسهیل این شیوه از حضرت صمدیّت در خواستم، آفریدگار سبحانه و تعالی دعاء مرا اجابت گردانید و درهاء لطایف غیبی بر ضمیر من کشاده گشت و آن نامه‌را باز نبشتم و بخدمت مخدوم بردم، چون آنرا مطالعه کرد در آن بسیار تأمّل کرد و گفت نه همانا که این انشاء تو باشد، پس احسان و تحسین ارزانی داشت و تشریفی خاصّه از جامه خانه بیاوردند و در من پوشانیدند و از آن روز باز توسن بیان رام طبیعت من شدست بعد از آن هرچه نبشتم همه پسندیدهٔ فضلا بود و مدّتی مدید دیوان رسایل سلطان سعید سنجر تغمّده الله برحمته‌را تقلّد نموده در آن دولت روزگار بخرّمی گذرانید و از صدر اجلّ سعد الدولة و الدّین مسعود بن المنتجب که درّ آن صدف و دُرّیّ آن شَرَف بود چنین شنیدم که این ابیات از پدر خود روایت کرد،

غزل

ازین با آب تر روئی نباشد * وزین پر تاب‌تر موئی نباشد
چو رنگ خدّ تو رنگی نخیزد * چو بوی جعد تو بوئی نباشد
در آن خطّه که نام او بهشت است * بسان کوی تو کوئی نباشد
چو چشم من بعالم هیچ کس‌را * ز خونابه روان جوئی نباشد
ز عشقت در تکاپویم تو دانی * که عاشق بی تکاپوئی نباشد

و این دو قطعه در مرثیت دوستی گفته است و این دو بیت در تعزیت

یگانهٔ پرداخته، قطعه

نجم گردون محمدت محمود * زیر ابر اجل جمال نهفت
او چو جان بود و جان نمیرد و من * زنده‌را مرثیت ندانم گفت

(۳۸) الصدر الاجلّ رشید الدین ملك الکتّاب محمّد بن [عبد الجلیل] الکاتب البلخی المعروف بالوطواط رحمه الله،

صاحب دولتی که کمال فضل و وفور ادب او دلهاء ملوك زمان و ارباب دولت‌را صید و قید خود کرده بود، بناء فضلی که مهندس خاطر او نهاد تا انقراض عالم منهدم نخواهد شد و هرکس که در صنعت کتابت تکلیفی تکفّل نماید ... ما یتوقّی واجب بیند، همه شاگرد سخن اویند و هیچ ذاتی‌را نظم و نثر در غایت کمال و نهایت متانت چنان دست نداده است که اورا و قصاید او در اطراف جهان مشهور است و مآثر آن با نور و این قصیده که بامتحان گفته است و با طبع چو آب جواب شعر ادیب صابر پرداخته است و ردیف آتش ساخته خاك در چشم جملهٔ باد پیمایان میزند و میگوید، قصیده

زهی فروخته حسن تو در جهان آتش
زده مرا غم تو در میان جان آتش
اگر بر آرم از اندوه عشق تو نفسی
بگیرد از نفس من همه جهان آتش
نماند از آتش دل آب چشم و ترسم از آنك
بجای آب ز چشم شود روان آتش
بَرِ تراست ز بیداد در میان خارا
دل مراست ز تیمار در میان آتش
اگر به خاره در آتش نهان بود چونست
دل تو خاره و در بر مرا نهان آتش

چو باد میگذری بر من و مرا در راه
همی گذاری چونانك کاروان آتش
بجوی مهر من ای نو بهار حسن که من
بکارت آیم همچون بهرگان آتش
منم همیشه در آتش ز اندُه تو ولیك
مرا ندارد با مدح شه زبان آتش
ابو المظفّر خورشید خسروان انسز
که از صواعق خشمش کند کران آتش
ز کف اوست بخشش نگین اثر دریا
ز تیغ اوست بکوشش نگین نشان آتش
از آن زبانهٔ آتش بود بشکل زبان
که از سیاست او هست ترجمان آتش
خدایگانا از چشم و دل عدوی ترا
نتیجه هر نفس آبست و هر زمان آتش
رود خدنگ تو سوی مخالفان ز کمان
چنانك سوی شیاطین ز آسمان آتش
بجنب خاطر تو کی دهد ضیا اختر
بپیش همّت تو کی شود عیان آتش
نهاد لطف تو در دُر شاهوار صفا
فگند جود تو در گنج شایگان آتش
دماغ خصم تو تیره است همچو رنگ دخان
شدست تیغ تو در ضمن آن دخان آتش
کسی که نقص تو خواهد که بر زبان راند
شود زبانش همان لحظه در دهان آتش

تو چرخ فتح و کمان ترا چو آتش تیر
عجب نباشد بر چرخ در کمان آتش
دهد بدست کرامات تو زمام نعیم
دهد بدست سیاسات تو عنان آتش
اگر توقّدِ عزم تو داشتی خورشید
شدی جواهر اندر صمیم کان آتش
همی کند ز شررهاء خویش وقت فروغ
بزیرِ پای تو بر خاك زرفشان آتش
چو باد گشت عدو خاکسار تا بزدش
بزخم خنجر چون آب در روان آتش
اگر هلاك قصب اندر آتش است بطبع
چراست در قصب رمح تو سنان آتش
نعوذ بالله اگر هیبت تو شعله زند
ز قندهار بگیرد بقیروان آتش
بهر رهی که خرامد بفتح و فیروزی
عزیمت تو که جوید ازو کران آتش
کلیم وار کند همچو رهگذر دریا
خلیل وار کند همچو بوستان آتش
رسید قاعدهٔ عدل تو بدان درجه
که پنبه‌را شود امروز پاسبان آتش
اگرچه آتش دوزخ مهابتی دارد
به پیش هیبت تو آب گردد آن آتش
بروشنی و بلندی چو نظم پردازم
رفیع خاطر من هست در بیان آتش

شدست لفظ مرا بنده بی خلاف گهر
شدست طبع مرا سخره بی گمان آتش
مراست آب بلاغت مُطیعِ آتش طبع
که دید آب برو گشته قهرمان آتش
دَرِ تو شاها محراب مدح خوان گشته است
چنانکه باشد محراب زند خوان آتش
بآب غربت دادم بطوع طبع رضا
زدم ز مهر تو در جان خانمان آتش
ز حضرت تو مرا گشت آبروی قرین
و گرچه با دل من بود هم قران آتش
ازین سپس ننهد در تنم بلا گیتی
وزین سپس نکشد در دلم مکان آتش
خدای داند کز تو بدودمان نروم
و گر بر آرد دودم ز دودمان آتش
همیشه تاکه فروزد بباغ و راغ بهار
ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش
بر اهل عالم شاها خدایگان بادی
چو بر طبایع عالم خدایگان آتش
مخالفان ترا همچو هاویه جنّت
موافقان ترا همچو ضیمران آتش

در جواب شعر ادیب صابر گوید

علمت ای صابر ابن اسماعیل * روی عالم همی بیاراید
رتبت قدر تو بپای شرف * تارک مشتری همی ساید
توئی آن کس که در بدایع نظم * مثل تو روزگار ننماید
همه دانش ز طبع تو خیزد * همه معنی ز لفظ تو زاید

چرخ ذکر ترا نپوشاند * دهر عزّ ترا نفرساید
تو ستودی مرا و مثل ترا * بتفاخر زمانه بستاید
هرکه پیش تو یاد نظم آرد * بیقین دان که باد پیماید
خامهٔ من که هست بسته میان * بستهٔ مشکلات بکشاید
علمهائیست بس شریف کران * طبع من یك زمان نیاساید
جز برای ریاضت خاطر * همّتم سوی نظر نگراید
می ندانی کمال فضل مرا * دیر عهدی ندیدیم شاید
متّهم کردهٔ مرا بحسد * از چو من کاملی حسد ناید
تا جمال کمال من بینند * تیز بین دیدهٔ همی باید
طیبتی کردم این معاذ الله * تا ز من وحشتی نیفزاید

و همو گفته است،

ای جهان از سر زلف تو معطّر گشته
همه آفاق ز روی تو منوّر گشته
خوب چون یوسف پیغمبری و بیتو مرا
دیده چون دیدهٔ یعقوب پیمبر گشته
دهن و چشم تو چون پسته و بادام شده
زلف و بالات چو شمشاد و صنوبر گشته
چهرهٔ من ز فراق تو و دیده ز غمت
معدن زر شده و موضع گوهر گشته
روی تو قبله شد و از قبل دیدن تو
بر سر کوی تو عُشّاق مجاور گشته
بوده‌ام صاحب زهّاد و کنون در عشقت
مصحف انداخته و بندهٔ ساغر گشته
لب تو آب حیاتست و مرا در طلبش
حال تاریکتر از حال سکندر گشته

چشم من در غمت ای گوهر دریاء جمال
گوهر افشان چو کف شاه مظفّر گشته
قطب دین اُنسز غازی که برفعت قدرش
هست با کنگرهٔ چرخ برابر گشته
در هنر وقت مجارات چو صاحب بوده
در وغا روز ملاقات چو حیدر گشته
از غبار سپهش چشم فلك کور شده
وز صهیلِ فرسش گوش جهان کر گشته
ای یك اقبال تو صد سایهٔ طوبی برده
وی یك انگشت تو ده چشمهٔ کوثر گشته
نام فرخنده و القاب بزرگت بجلال
فخر خامه شده و زینت منبر گشته
آفتابی تو و از رایت فرخندهٔ تو
منهزم دشمن جاه تو چو اختر گشته
مملکت چون فلك و رای تو خورشید شده
مکرمت چون عَرَض و جاهِ تو جوهر گشته
تو چو خورشید منوّر گهِ جولان یکران
زیر ران تو چو گردون مدوّر گشته
تیغ بُرّان تو مرگیست مجسّم گشته
شخص میمون تو جانیست مصوّر گشته

هم اوراست ،

زهی بجود تو ایّام مکرمت مشهور * خهی ز جاه تو اعلام محمدت منصور
بهر بلاد علامات عدل تو پیدا * بهر دیار مقامات تیغ تو مذکور
ستاره قدر رفیع ترا شده بنده * زمانه صدر بزرگ ترا شده مأمور
بپایگاه تو در جمع خسروان قیصر * ببارگاه تو در صف صفدران فغفور

شـده متابعت تو نجـاتـرا توقیع * شـده مشایعت تو حیاتـرا منشور
نتیجهٔ ز خلاف تو در دم کژدم * لطیفهٔ ز وفـاق تو در سر زنبور
همه نهاد تو مجد و بمجد نا معجب * همه سرشت تو جاه و بجاه نا مغرور
فضایل تو بر انعام طالبان موقوف * شمایل تو بر اکرام سایلان مقدور
بزیر پایـهٔ قدر تو ساحت جنّت * بزیر سایـهٔ صدر تو راحت رنجور
ز دام کین تو نا دیده هیچکس صحّت * ز جام مهر تو ناگشته هیچ کس مخمور
بحسن سعی تو در شرع صد هزار فتوح * ز حدّ تیغ تو در شرك صد هزار فتور

و این قطعه بشهاب الدین ادیب صابر نوشته،

شهاب الدین سپهر فضل صابـر * فضایل هست ذاتترا بفرمان
خرد با جان تو جسته است وصلت * هنر بـا طبع تو بستهاست پیمان
شعـار تست عزِّ اهـلِ دانش * دثـار تست حرز اهل ایمان
تـرا در نظم لعبتهـاء آزر * تـرا ذر نثر حکمتهاء لقمـان
تن مطروحرا جاه تو قوّت * دل مجروحرا لطف تو درمان
سخن فرمانبرِ طبع تو چونانك * پـری فرمـانبرِ امـر سلیمـان

(۴۹) امیر عمید کمال الدّین جمال الکُتّاب کمالی البخاری،

کمال اعجوبهٔ دهر و نادرهٔ ما وراء النهر بود، بساحری در شاعری مشهور و در صیاغت زر سخن چون سامری مذکور جودت الفاظ و لطف معانئ او از اوانی پر از رحیق دلکشتر این قصیدهٔ که [عقل] در حسن آن متحیّر و خاطر از درك او عاجزاست در مدح سلطان سعید معزّ الدنیا و الدین ابو الحارث سنجر بن ملکشاه انار الله برهانه گفته است شعر

گر زنـد آسیب زلف ترك من بر بـاد و خاك
از خوشی با مشك و با عنبر زند سر باد و خاك
رنگ روی و بوی مویش گر بیابد خاك و باد
گردد از شکلش قرین چین و چنبر بـاد و خاك

چون نشیند گرد میدان بر جبین و جعد او
گر بیفشاند شود پر مشك و عنبر باد و خاك
موی و روی او همی دارد ز رنگ و بوی خویش
هم معطّر آب و آتش هم منوّر باد و خاك
ور ز زلف و دو لب و دندان او یابند اثر
گردد از جیم و ز میم و سین مصوّر باد و خاك
قدّ اورا گر بدیدی خاك و باد از ابتدا
در چمن هرگز نپروردی صنوبر باد و خاك
گر هوا و گرد بر زلف و لبش یابد گذر
گردد اندر حال پر شمشاد و شکّر باد و خاك
ز آنك چون اندام او دیدست سوسن‌را بباغ
بر سر سوسن نهاد از سیم افسر باد و خاك
ور زمین‌را پیش شاه خسروان بوسه دهد
از لب و دندان کند پر لعل و گوهر باد و خاك
آنك گر موجی زند بحر دلش نبود تمام
زورق انعام اورا بیل و لنگر باد و خاك
چون خدنگ اندازد و شبدیز تازد روز رزم
منهزم گردد ز پیش شاه صفدر باد و خاك
ای خداوندی که از رای تو و روی عدوت
شد مصفّا آب و آتش شد مکدّر باد و خاك
هست خصم و حاسد و بدگوی و بدخواه ترا
در دل و چشم آب و آتش بر کف و سر باد و خاك
بر هوا و بر زمین گر مدح تو عرضه کنند
مشك بارد درّ زاید تا بمحشر باد و خاك

ز انك دارد شرم از احسان و حسنت نو بهـار
گیرد اندر سر ز میغ و سبزه چادر باد و خاك
باد و خاك ار حلم و انصاف ترا منکر شونـد
بیند از آب و زآتش رنج منکر بـاد و خاك
بر هوا و بر زمین گر مدح تو خوانـد کسی
گردد از قوّت سخنگوی و هنرور بـاد و خاك

هم او گوید،

پیشانی و قفـای تو اے ترك دلستان
این زهـرهٔ زمینست و آن مـاه آسمـان
کردند روی و موے تو طیره برنگ و بوی
این برگ لالـهٔ و گل و آن شاخ ضیمران
روز قطیعت و شب وصلت هـر اینـه
این محنت جحیم است و آن راحت جنان
بر رفتـه قـد و آن لب همچون عقیق تو
این رشك نارون شد و آن رنج ناردان
زلفین تـابـدار و رخ آب دار تـو
این چون بنفشه آمـد و آن همچو ارغوان
روی تـو روز وصلت و زلف تو گـاه هجـر
این راحت دل آمـد و آن آفت روان
زلفین جان فزاے و خط دلربـای تو
این ساده ساج [و] قیرست آن سوده مشك و بان
رخسار و عارض تـو ز خوشی و خـرّمی
این تـازه نو بهـارست آن طرفـه بوستان
گشته است روز روشن و عیش فراخ من
این تیره چون دو زلفت و آن تنگ چون دهان

سرخ و سپید نوش لب و پاك ساعدت
این از عقیق گنجست آن از بلور کان
دارد همیشه پسته و بادام تو دو چیز
این شهد و نوش دارد و آن ناوك و سنان
جعد زره نمای تو و زلف جعد تو
این همچو چنبر آمد و آن همچو صولجان
گوئی که قد خصم خداوند ما شدست
این کوژ همچو دالی و آن خفته چون کمان
عدل و عطای اوست جهان‌را و خلق‌را
این چشم‌را چو دیده و آن جسم‌را چو جان
مایه ز طبع و حلم تو بردند باد و خاك
این زین سبب سبك شد و آن زآن قبل گران
جان و روان صاحب و صابی به پیش تست
این تیره از بنانت و آن عاجز از بیان
پاکیزه خصلت تو و فرخنده رای تو
این‌را نجات ذاتست آن‌را ثبات کان

هم او گفت،

زلف نگار گفت که از قیر چنبرم
شب صورت و شبه صفت و مشك پیکرم
ترکیبم از شبست و ز روزست مرکبم
بالینم از گلست و زلاله‌است بسترم
یا در میان ماه بود سال و مه تنم
یا بر کران روز بود روز و شب سرم
جنبان‌تر از هوایم و لرزان‌ترم ز آب
تیره‌ترم ز خاك و همیشه بر آذرم

با ورد هم نشینم و بـا دود هم قرین
بـا زهـره هم قرانم و بـا مـه مجـاورم
هم در جوار مشکـم و هم در پنـاه گل
هم مـایـهٔ عبیرم و هم رشك عنبرم
زنجیر دل ربـایم و شمشاد جان فزای
ابـر زره نمـای و بخـار معنبـرم
[بـا وَرْد هم نبردم و بـا عاج در لجـاج
جـز ارغوان نسایم و جز لالـه نسپرم
هنـدو نَیَم مجـاور آن خال هنـدویم
کافـر نیم مرافق آن چشم کافـرم]
همچون دل مخـالف صاحب شکستـه ام
ماننـد عیش دشمن و عمـرش مکـدّرم
[رخ تیره سر بُریـده نگونسار و مشکبار
گوئی که نوك خامـهٔ دستور کشورم]

و از ثقهٔ شنیدم که عمید کمالی در فضل کمالی داشت و در هنر جمالی چون خط نبشتی دبیر فلك شرمسار شدی و چون بربط نواختی زهره از رشك بر فلك بیقرار شدی و از ندماء سلطان سعید سنجر تغمّده الله برحمته بود و سلطان‌را بدو نظری کامل، شبی در مجلس بزم سلطان مست شده بود و معاقرت عقار مرکب اورا عفر کرده و رِحم فکرت اورا عاقر گردانیده، سلطان فرمود که بربط بزن، از غایت مستی گفت نمی زنم سلطان ازین معنی متغیّر شده بفرمود تا اورا باستخفاف از مجلس برون کردند، بامداد این ابیات انشا کرد و بحضرت فرستاد، قطعه

از فضلـهٔ نبیـذ بعالی بساط شـاه
آگه نبود بنـده ز سود و زیان خویش

و اکنون همی بترسم ز آن گفتهٔ خطا
زین جرم جز دو چیز نه بینم امان خویش

و این قطعه هم اوراست در وعظ یاران و احتراز از مصاحبت بدکرداران، نظم

بی درستی دوستی با کس نشاید داشتن
یا کسی‌را از گزافه دوستدار انگاشتن
اعتماد دوستی بر هر کسی مشکل بود
احمقی باشد درین معنی خطا پنداشتن
بر امید آب خوش در شوره گر چاهی کنی
آب او چون شور آید بایدش انباشتن
دوستی با جنس دار و تجربت گیر از نخست
تا بآزارش نباید باز پس بگذاشتن

(۴۰) الصدر الاجلّ ظهیر الدین [و] الکتّاب محمّد بن علی السمرقندی الکاتب،

آنکه مرقد فضل او از اوج فرقد گذشته بود و زبان بیان او بساطِ ذکرِ حسّان‌را در نَوَشْته سوار مرکب بلاغت و سالار موکب فصاحت بود، مدّتی صاحب دیوان انشاء قلج طمغاج خان بود و اکابر آن زمان از بحار فضایل او مغترف بودند و بتقدیم و پیشوائیٔ او معترف و سندبادرا بحلیت عبارت تزیینی دادست و آن عروس زیبارا مشّاطهٔ قریحت او بخوبترین دستی بر آورده و اعراض الریاسة فی اغراض السیاسة از منشآت اوست، بحری زاخر موج او جواهر فاخر، از ابتدای دولت جمشید ملك تا بعهد سلطنت مخدوم خود لطایف کلام جملگیٔ ملوك بیاورده است و آنرا شرحی زیبا بعبارتی دلربا داده و سمع الظهیر فی جمع الظَهیر تألیف اوست و آن روضه ایست از ریاض جنان و بستان انوار و ازهار او

راحت جنان و آن تصانیف بتمام و کمال درین بلاد و دیار کم مطالعه افتاده است و این شعر از انشاء اوست، نظم

ملك بـر پادشا قرار گرفت * روزگار آخـر اعتبـار گرفت
بیخ اقبـال بـاز نشو نمود * شاخ انصاف بـاز بار گرفت
مدّتی ملك در تزلزل بود * عاقبت بر ملك قـرار گرفت
آنکـه گنجی بیك سؤال بـداد * و آنکه ملکی بیك سوار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد * خانهٔ زهره زو نگـار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت * آفتاب آسمان حصار گرفت
ملکـا خسروا خـداونـدا * این سه نام از تو افتخار گرفت
پای ملك استوار گشت اکنون * کـه رکاب تو استوار گرفت

و له ایضًا،

ای یمین تو مشرب آداب * وی یسار تو مکسب آمال
در بنانت ائمّـهٔ فضلا * در بیانت لطیفـهٔ افضال

(٤١) صاحب نصر الله [بن] عبد الحمید،

که صاحب و ابن العمیدرا در میدان بیان باز پس بگذاشتی و در فنون فضایل رایت افتخار بر اوج فلك اثیر بر افراشتی نظم و نثر تصرّفِ قلم اورا گردن نهاده و دقایق حقایق در پیش خاطر او ایستاده و توسن بیان رام طبیعت او گشته و تا دور آخر زمان و انقراض عالم هر کس که رسالتی نویسد یا در کتابت تنوّقی کند مقتبس فوایـد او تواند بود چه ترجمهٔ کلیله و دمنه که ساخته است دستمایهٔ جملهٔ کُتّاب و اصحاب صنعت است و هیچ کس انگشت بر آن ننهاده است و آن‌را قدح نکرده و از منشآت پارسیان هیچ تألیف آن اقبال ندیده و آن قبول نیافته و با این همـه فضل و بزرگی و علوّ منصب و رفعت منسب و جمال حسب و جلال نسب ایّام با او نساخت و حقّ فضل او نشناخت و بسعایت قاصدان

وسعی ساعیان بخت او بر گشت و اختر اقبال [او] در وبال افتاد و رایت دولت او منکوس و طالع او منحوس شد و از جور زمانه مقیّد و محبوس گشت و خسرو ملك اورا حبس فرمود و در حبس این رباعی گفت و بخدمت او فرستاد، رباعی

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو * روزی که تو دانی که نترسند از تو
خرسند نهٔ بملك و دولت ز خدای * من چون باشم ببند خرسند از تو

و چون ایّام محنت او امتداد پذیرفت و تیر قصد اعادی بر هدف آمد و شفاعت فضل و هنر مقبول نیامد خواستند که اورا هلاك کنند و آن عطارد زمین‌را که خاطر تیر بود چون کمان از خانهٔ غم بر آرند و او آثار آن مشاهده کرد و در وقت وداع جان این بیت بر زبان راند، رباعی

از مسندِ عزّ اگرچه ناگه رفتیم * حمدًا لله که نیك آگه رفتیم
رفتند و شدند و نیز آیند و روند * ما نیز تَوَکَّلْتُ عَلَى ٱللهِ رفتیم

و این رباعی در بیان متانت سخن و قوّت الفاظ و رقّت طبع خود گفته است رباعی

طبعم که ز لشکر هنر دارد خیل * یاقوت بمن بخشد و بیجاده بکیل
دُرِّ سخنم که جان بدو دارد میل * پروردهٔ دریاست نه آوردهٔ سیل

(٤٢) * * * * * * * * * *

صاحب دیوان رسالت و ساحب اذیال بسالت دیوان سلطان خسرو شاه بجمال او آراسته و منشآت او چون چمن پیراسته، فارس میدان بیان فارسی و سوار مضمار اشعار تازی و این چند بیت از قصیدهٔ که در مدح تاج الدولة خسرو شاه گفتست ایراد کرده آمد شعر

مبارك ماه فروردین در آمد * نوای بلبل از گلبن بر آمد
بخواه از دست ساقی ساغر می * که روز خرّمی‌را ساغر آمد

بجام باده جان پرور که امروز * نشاط دل ز نوعی دیگر آمد
گشاده رایت اقبال ناگاه * بهار خرّم میمون در آمد
بتان خوب روی بوستان‌را * نسیم باد گوئی آزر آمد
گل از مهد زمرّد شاد و خندان * چو روی آن نگار دلبر آمد
رخ گل با نمِ باران عروس است * که دُرّ شاهوارش زیور آمد
نگه کن برگ بید و غنچهٔ گل * که هر دو باغ‌را چون درخور آمد
ز بهر قهر خصم ملك سلطان * یکی پیکان و دیگر خنجر آمد
از آن نیلوفری تیغ چو آبش * ز جان دشمنان آتش بر آمد
که دیدست ای عجب آبی مجسّم * که در وی جرم آتش مضمر آمد

(٤٣) * * * * * * * * * *

در کمال بزرگی و جمال بزرگواری از فلك آفتاب و آفتاب فلك در گذشته و فصاحت و بلاغت او بساط فضل سَحْبَان و حسّان در نَوَشْتَه، چند کرّت سلطان یمین الدولة بهرامشاه تغمّده الله برحمته مسند وزارت‌را بدو مفوّض گردانید و آن منصب عالی بر وي عرضه داشت، قبول نکرد و بدان التفات ننمود و گفت عاقل در عواقب امور نگرد و چون بعد از هر عزّ شغلی ذلّ عزلی است واجب نکند خودرا در معرض مخافت و تعرّض صد هزار آفت آوردن و بسبب آن علوّ همّت منصب او از فلك هفتم رفیع تر بود و حضرت رفیع او مقصد فضلا و مرتع علما، و او بر هر دو زبان قادر بود و در هر دو میدان در سواری [ماهر] تازی و پارسی اورا ملکه و این چند بیت از منشآت او مصداق این دعوی و برهان این معنی است، در مدح سلطان علاء الدولة مسعود بن ابراهیم گفت، نظم

مشك سنبل شکل تو بهتر ز عنبر هست هست
لعل لؤلؤ بار تو خوشتر ز شکر هست هست

چون دهان تو همیشه دیدهٔ بیدار من
آن بخنده وین بگریه پر ز گوهر هست هست
ای بهار ماه منظر وی نگار باغ چهر
گر همی پرسی که روزی باغ و منظر هست هست
ای رخ تو همچو خور تا چند پرسی کاین رخم
بزمگاه پادشارا نیك در خور هست هست
شاه مسعود آنکه گر گویند طبعش گاه جود
مقتدا و اوستاد بحر اخضر هست هست
تاج او تاج سماك و فرق فرقد گشت گشت
رای او نور سپهر و مهر انور هست هست
قدر او قدر خطا و خان خانان برد برد
ملك او ملك فریدون و سکندر هست هست
تا همیشه از میان و از کمر باشد مثل
این یکی گر نیست گردد وآن دگر گر هست هست
ذات او قطب جلال و کان رفعت باد باد
نام او زینِ طراز و فخر منبر هست هست

هم اوراست،

فتنها بر دلم انبار مکن گو نکنم
بارها کردهٔ این نار مکن گو نکنم
دیده‌ام‌را چو لب خویشتن ای دیده و دل
همه پر لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
علم وصل مرا ای شده در حسن علم
چون سر زلف نگونسار مکن گو نکنم
خستهٔ غمزهٔ غمّازم و با خستگیم
بستهٔ طرّهٔ طرّار مکن گو نکنم

ای ستمگـار بهنگـام جفـا و گـهِ جور
دلم از رنج گـرانبـار مکن گو نکنم
ای میان تو چو تـار قصب از بـاریکی
تن زارم چو قزین زار مکن گو نکنم
ای دل انـدر پی بیهوده مشو گو نشوم
خـرد و صبر خود آوار مکن گو نکنم
گر ترا صبر و خرد هر دو بهم یار شونـد
پیش فرمان چنان یـار مکن گو نکنم

(٤٤) الصدر الاجلّ ملك الكتّاب افضل العالم جمال الدين ابو المحاسن يوسف بن نصر الكاتب،

یوسف نصر افضل عصر خود بود، چون جمال یوسفی فضل او بر جهانیان ظاهر شد همـه مدّعیان عصر چون لائمات مصر دست لاف ببریدند که وَقَطَّعْنَ أَيدِيَهُنَّ و بتقدیم و براعت او معترف گشتند و قُلْنَ حَاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَراً إِنْ هٰذَا إِلاَّ مَلَكٌ كَرِيمٌ بر تخت فصاحت سلطان و بر ولایت براعت قهرمان و اورا بدو زبان دو دیوان است و هر قصیدهٔ از قصاید تازئ او بمثابتی است که بلاغت بو تمام بمقابلهٔ آن نا تمام است و اشعار ذُو ٱلرُّمَّه و بُحْتُرِی باوّل پایهٔ قدر آن نرسد، جزالت عرب با لطافت عجم فراهم آورده‌است و معانئ دقیق با الفاظ رقیق امتزاج داده و از افاضل خراسان و غزنین بر سر آمده چنان عالی همّت بود که جز سلطان‌را سزاوار مدایح خود نداشتی و اگر اشعار تازئ او بیارم باطالت انجامد از شیخ الاسلام زکی یُدِيمُ ٱللّٰهُ بَرَكَتَهُ شنیدم که این قصیده بسیط از بحر هزج که مخصوص است برباعیات در مدح سلطان خسرو ملك گفته است و کس پیش از وی برین منوال نگفته است، قصیده

چون بُردهٔ بـاز روز شـد پـر غراب
دریـاء فلک نمود دُرهـاء خوش آب
همچون ماهئی که گردد از ابر پدیـد
بنمود رخ آن سرو سمن زیر نقاب
در سوسن جام کرد گلرنگ شـراب
گوئی کـه نمود آتشی انـدر آب
یـا لعل مُذاب ریخت در مروارید
یـا شعلـهٔ برق بود بـر روی سراب
می داد مرا زآن لب نوشین بشتاب
بـر آب عنب نقل شکـر از عنّاب
از بس کـه بمن بر رخ گل داد نبیـذ
چون نرگس خود کرد مرا مست و خراب
رفت از بر من چو تیر انـدر پرتـاب
بگـداخت مرا چو توزی انـدر مهتـاب
چون دید که گشت زلف شب باز از تاب
مهرست و سپهر و ابر و دریـا و سحـاب
از صبح چو تیغ شـاه مشرق خنـدیـد
خسرو ملك آن شاه کـه اورا القاب
گردون بهـزار دیده چون او بندیـد
اندر صد قرن بل کـه افزون ز حساب
اوراست سپهـر مرکب و مـاه رکاب
بـر دیو کنـد حملـه بتیغ چو شهـاب
جائی کـه همای عدل او سایـه کشید
خرگوش بخسپـد انـدر آغوش عقـاب

در پایهٔ او چشم فلك یابد خواب
در سایهٔ او قرار گیرد سیماب
اکنون که چو آفتاب از شرق رسید
بگشاد بهر جای که آبست و تراب
راز دل لعب دید از رای صواب
از جود سوال آزرا داد جواب
بر خلق بخشود و جهانی بخشید
در بزم چو بار داد با بادهٔ ناب

و این قصیده که برهان فصاحت و گواه لطافت طبع ویست در جواب شعر رشید میگوید،

شعر

ز ماه آن رُخش لعلیست در سیب زنخدانش
ز جام آن لبش مستیست در زلف پریشانش
لبش گر نیستی یاقوت خود بگداختی بیشك
ز تاب مشعل رخسار چون خورشید تابانش
دل هر شور بختی‌را که یابد رنج زهر غم
شفا باشد از آن شکّر که هست اندر نمکدانش
بود پر سوسن و سنبل شود پر ضیمران و گل
کنار مردم دیده ز روی همچو بستانش
نگردد وهم‌را پیدا نشانی از دهان او
که نقّاش طبیعت کرد از بس لطف پنهانش
چو چشم کبك چشم من ز گریه پر ز خون گردد
چو بینم با لب پر خنده چون کبکی خرامانش
چو ماهی دیدمش دی من بر آن شبدیز در جولان
که در ناورد کوهی بود صحن چرخ میدانش

سوار شیرگردون‌را همی مانست و شد ظاهر
چو جرم زهره و شکل مه نو گوی و چوگانش
ز برقی بود چابکتر که ابری بود شبدیزش
ز مهری بود زیباتر که چرخی بود جولانش
ز خطّ زمردی بر لعل او قوس قزح پیدا
ز چشم پیش او ابری که جز دُر نیست بارانش
بزیرِ آن نگین لعل آید چرخ فیروزه
اگر مُهری کند فرّخ ز عالی نام سلطانش

در مدح سلطان میگوید هم درین قصیده

بگیرد شهپر شاهین تذرو از قوّتِ عدلش
بروید در دل خارا گیا از ابر احسانش
رباید ز آسمان در حین سنانش عقدهٔ پروین
اگر ناگه سرافرازی کند رمح چو ثعبانش
اگر جویند در عالم ز صحف مکرمت آیت
نماید از ید بیضا چو موسی زود برهانش
هر آن سرور که او دامن کشد از فخر بر گردون
ترا گردن اگر ننهد اجل گیرد گریبانش

و این قصیده جواب شعر اُستاد الشعرا عمادی گوید ، قصیده

دهان تنگ ترا وهم در نمی یابد
بصد فسون سخن زو گذر نمی یابد
خمیده مشك تو دلها همه بسوخت چنانك
دلی نماند کش اندر جگر نمی یابد
میان تو ز نحیفی چنان لطیف آمد
که درکنار مر اورا کمر نمی یابد

گل از کمال بقا بهرهٔ نمیدارد
مدد ز نور جمالت مگر نمی یابد
چو پرّ طوطی از روی می دمد خطِ تو
که سبزش آب جز از گلشکر نمی یابد
تذرو حسنی و عشق تو هست آن بازی
که جز به بازی دل زیر پر نمی یابد
چنان حجاب تو آمد شعاع طلعت تو
که بهرهٔ ز جمالت نظر نمی یابد
بزیر آینهٔ چرخ بی شراب لبت
صفاء راحت جان‌را صور نمی یابد
چگونه گویم وصف جمال تو مجمل
که عقل حسن ترا مختصر نمی یابد
دلم ز آفت تیر دو نرگست سپری
جز آن دو سنبل لاله سپر نمی یابد
مفر نیابد دلها ز غمزهٔ تو چنانك
عدوی شاه ز تیغش مفر نمی یابد
سراج دولت خسرو ملك که شمع فلك
ز کان شاهی چون او گهر نمی یابد
درخت عدلش هرجاکه سایه گسترده
ز باد چینی روی ثمر نمی یابد
بهر مکان که بیفتد خیال هیبت او
نما عروق نبات و شجر نمی یابد
جز از حسام و ز تیرش که ابر و برق شدند
سپهر دولت شمس و قمر نمی یابد

زهی رماح تو بر فرق پادشاهی تاج
سریر ملك چو تو تاجور نمی یابد
زره چو جوشن ماهیست پیش نیزهٔ تو
امان ز خنجر تیزت سپر نمی یابد
اگر فریشته خوانم ترا سزا باشد
که کس نظیر تو اندر بشر نمی یابد
سریر ملك تو در زیر گنبد اخضر
بساط کمترت از بحر و بر نمی یابد
چو ساخت باز نشیمن بدست چون ابرت
خروس چرخش در زیر پر نمی یابد
همای حرمت تو بر جهان چو پر بکشاد
ز چنگ بازی کبکی ضرر نمی یابد

هم اوراست،

آن ماه مشك طرّه و آن سرو کش خرام
بر من ببادهٔ غم دل‌را کند حرام
روشن شود چو روز شب قیروام من
چون او ببزم جلوه کند آفتاب فام
از خرّمی ندانم چون می دهد مرا
کان دو لب چو نوش کدامست و می کدام
چون لام الف گرفته من اورا کنار واو
پیراسته دو زلفك چون دال کرده لام
او دام دل نهاده از آن زلف پر شکن
من مرغ دل فتاده در آن زلف او بدام
خسته کنند جانها هر دم دو جزع او
گوئی همی که تیغ بر آرند از نیام

(٤٥) المولی الاجلّ الکبیر شهاب الدولة و الدین محمّد بن رشید الرئیس

خواجه محمّد رشید از افاضل آن دیار و فضلاء نامـدار بود با جاهی عریض و فضلی مستفیض و طبعی زاینده و خاطری در ذکا چون ابن ذُکا تابنده و خطّی چون دُر منثور و شعری چون عِقْد منظوم و از شیخ الاسلام رکن الملّة و الدین [شنیدم که] دوستی بنزدیك او قدری گل و نرگس فرستاد فی البدیهه این دو بیت گفت،

شاخکی چند نرگس رعنا * گلکی چند تازه [و] چیده
آن همه دیدهاء بی چهره * وین همه چهرهاء بی دیده

لطافت این سخن و طراوت این لفظ بر حسن بیان و لطف طبع آن یگانهٔ جهان گواه عدل و مخبر صادق است و وفات او در شهور سنه ثمان و تسعین و خمسمائه اتّفاق افتاد و آفتاب فضل برفتن او منکسف شد و ماه هنر او زحمت محاق دیـد و این ابیات در ملك ابو الملوك سراج الدولة و الدین خسرو ملك گفت، شعر

ساقیـا در ده قدح بر لذّت دیـدار گل
وز طرب رخسار خود بفروز چون رخسار گل
باده‌را چون آفتاب از مشرق ساغر بر آر
لهورا بنمای صبح از مطلع دیـدار گل
ساقیا چون حقّ گل‌را جز بمی نتوان گذارد
گل نمود از پرده رخ می ده مخواه آزار گل
مدح سلطان گوی تا لذّت دهد بر دست تو
بادهٔ مشکین درین ایّـام عنبر بـار گل
هر زمان از نارون قمـری همی منبر کند
تا بباغ خسروی املا کنـد اخبـار گل

نو بهار از بهر آن شه بارگاهی ساخته است
تا دهـد هر روز از جام صبوحی بـار گل
چون بخواند فاخته از نغمهٔ موزون عروض
روزگار انشا کند در مدح شـه اشعار گل
غرّهٔ فهرست شاهان تاج دین خسرو ملك
آنکـه تابان شد ز اُنسش گوهر شهوار گل
نقطهٔ پرکار دولت آنکـه در اوقات بـزم
زهره بر جامش نگـارد نکتـهٔ اسرار گل
بر سریر ملك تا بگرفت در کف تیغ و جام
کُنْد شد دندان فتنه تیز شـد بازار گل
تـا بتابـد در هواء آسمان انوار چـرخ
تا بمانـد در فضاء بوستان آثـار گل
شاه‌را در بوستان زندگی همواره بـاد
جام عشرت خون صهبا شاخ نهمت بار گل
با ظفـر نوشیده رنگین بـادهٔ هـر بامداد
وز طرب بغنوده از می مست و برخوردار گل

هموراست ،

روزی خوشست و ابر در آفاق می کشد
دل سوی ساقیان سمن ساق می کشد
دستان مـرغ پـردهٔ عشّاق می زنـد
عشرت گرفتـه دامن عشّاق می کشد
چون دیدبان خوش کله این ابر سیم ریـز
نور درخش زرّین مـزراق می کشد
بـاد صبا ز کلّـهٔ فیروزه‌گون بـاغ
خنـدان هـزار لعبت خنچاق می کشد

گلها شدند گوئی در لعبِ طاق و جفت
کاین جفت می نماید و آن طاق می کشد
بر طاق نـه هواء جهان‌را که در هوا
قوس قزح ز ایوان صد طاق می کشد
در ده مئی که در قدح او فروغ آن
در شام تیره صبحی برّاق می کشد
آبیست در قنینه و لیکن چو آتش است
کز غایت فروغ بـاحراق می کشد
مستی ز هوشیاری خوشتر مـرا از آنك
مستی بمـدح خسرو آفـاق می کشـد

هموراست،

ای دیـده در خزان ز جمالت بهـار چشم
دارم ز حسرت تو چو ابر بهـار چشم
از بس که از بهـار جمال تو بهـره یافت
هست از سرشك رنگین چون لاله‌زار چشم
ای دو لب و رخ تو چو گلنار و ناردان
دارم ز هجـر تو چو کفیده انـار چشم
گریان از آن کرشمـهٔ هاروت جزع تو
پر خواب عبهرست آن یا پـر خمار چشم
بی دیدن جمال تو ای نور چشم من
ندهد حیات زیب و نیایـد بکـار چشم
خوش بود با توام صنما ناگهان رسیـد
ایّـام وصلهـارا از روزگـار چشم
یکبارگی جفا مکن از مـا تو شرم دار
کآخر دو چشم گردد روزی چهـار چشم

ور نیز عادتست جفاهات بعد ازین
جز بندگیّ سیّد از من مدار چشم
آن سروری که از پی فرخنده ذات او
با اعتداد جان شد و با افتخار چشم
هر شب گشاده چشم در ایوان فضل اوست
این سایبان ازرق با صد هزار چشم
چون دید آفتاب جمالش نگاه کرد
در چشمهٔ خور از نظر احتقار چشم
ای سرور جهان ز رخ فرّخ تو کرد
در گوش عقل و جان ز شرف گوشوار چشم
عزّ نسب تراست توئی شهریار نطق
چونانك بر حواس بود شهریار چشم
مقدار فضل تو که شناسد درین دیار
چون مور کور دارند اهل دیار چشم
روز کرم گذشت و کرم‌را ببوستان
اندر میان سبزه کند انتظار چشم
ما ممتحن شدیم بنا مردمان چنانك
ظلمت بجای نور کند اختیار چشم
چون مردی و مردم اندر جهان نماند
از پلك مردمان‌را سازد حصار چشم
تا هست مر سخن‌را جای ثبات گوش
تا هست مر بصررا جای قرار چشم
خرّم بزی که از دل و دست تو بحر و کان
نعمت کند توقّع و دارد یسار چشم

(٤٦) الامیر العمید ثقة الدین جمال الفلاسفة یوسف بن محمّد الدربندی ،

بوفور فضایل مشهور و بصنوف محامد مذکور و کمال براعت و تقدّم او براصحاب صناعت مخصوص و قصر فضل و بزرگیٔ اورا بنیان مرصوص، در دولت خسرو ملك آسایشها دید و مناصب خطیررا متقلّد شد، آخر الامر چون دید که گُلِ دولتِ دنیا بی زحمتِ خار نیست و مُل لذّت او بی محنت خمار نی، بیت

یك شب بمراد دل کسی زیست بگو * کو روز دگر بدرد نگریست بگو

دست از اشغال سلطانی باز کشید و پای در دامن قناعت آورد و انزوا و عزلت‌را بر عزّ و دولت اختیار کرد و مقامی عالی یافت و یکی از مزارهای متبرّك در خطّهٔ لوهور تربت اوست و هرکه در بند گشایش کارست تربت در بندی اورا در آن معنی یارست و در اوایل ایّام جوانی اورا قصایدست از مغانیٔ غوانی خوشتر و از ایّام جوانی در نعیم و کامرانی دلکش‌تر و این چند بیت لطیف‌را تخلّص بحضرت سلطان خسرو ملك کند و بعزلت خویش در اینجا اشارتی راند و رمزی بر آن دارد، شعر

چون گردبادم از دل [و] با چشم پر نمم * در عین رنج دایم و خوف دمادمم
حیران و دل شکسته و رنجور و ناتوان * بر اوج موج همّم و مهجور و در همم
گویم که در همم ز هموم بلا و لیك * در هم نه ام ز محنت دینار [و] درهمم
مبرم نه‌ام و لیکن در هجر روزگار * موقوف حادثات قضاهاء مبرمم
کم می کنم بنزد کسی اختلاف از آنك * در کُنج بیت احزان چون کَنج بر همم
پار ار بصیر بودم امسال اَعْمِیَم * دی گر فصیح بودم امروز ابکمم
از من همی چه خواهد چرخ ستیزه کار * کز تیر نائبانش چون قوس پُر چَمَم
نی من عزیز مصرم و نی قیصرم نه خان * نی کسری و قبادم و نی سام و رستمم
در ملك حق تعالی بر روی این زمین * یك بندهٔ ضعیفم و کمتر ز هر کمم
اقدام دهر دانی بر من ز بهر چیست * داند که در طریق صیانت مقدّمم

از تیغ طمع مفسد مُهْلِك مرقّم * وز تیغ حرص قاطع قاتل مسلّمم
ملکم ز کلِّ دنیا ملك قناعتست * در عزّتم اگرچه که گم کرده خاتمم
ازحضرتی که جنّت عدنست بر زمین * بیرون فتاده ناگه مانند آدمم
خواهم که بی تلهّف یك لحظه دم زنم * بر می نیاید از غم بیمارسان دمم
عمرم بآخر آمد و هیچ آرزو نماند * جُز آرزوی حضرت شاه معظّمم

و همو راست ،

رنجور دل شکسته و حیران بمانده‌ام
کز حضرت مبارك سلطان بمانده‌ام
ز آن گرد من نگردد شادی که سال و ماه
در تیه من چو موسی عمران بمانده‌ام
از دوستان مشفق و یاران مهربان
بر گوشهٔ ز عالم نسیان بمانده‌ام
بی مجمع ملایك اعیان نه بر مراد
اندر میان مشتی شیطان بمانده‌ام
در صفّ کارزار نحوست بهر مقام
بی مغفر سعادت و خفتان بمانده‌ام
گه در هبوط عزّم و گه در صعود ذلّ
با انتشار حال پریشان بمانده‌ام
من یوسفم و لیك چو یعقوب روز و شب
در پیشگاه خانهٔ احزان بمانده‌ام
پیدا چو آفتابم در هر هنر و لیك
در زیر ابر عطلت پنهان بمانده‌ام
پائی ز جای رفته و در دست اکتساب
چیزی نمانده بی سر و سامان بمانده‌ام

تا خطّ و تـا خطاب عزیزت بدیـده‌ام
در روضـهٔ مبارك رضوان بمانـده‌ام

و در مدح شمس الملك امیر ناصر گفتست،

جانا جفا مکن که جفارا نه درخوریم * آن به که در زمانـه وفارا بپروریم
تا کی برای وصل تو دل در فنا نهیم * تا کی ز دست هجر تو خون جگر خوریم
در ما چه دیدهٔ که همی ننگری تو بیش * بگـذار تـا بروی تو یکبار بنگریم
جرمی دگر نداریم آخر چه شد که ما * بر درگه مراد تو چون حلقه بر دریم
در وصل تو ز لطف زبانیت عاجزیم * در هجر از سرشك نهـانی توانگریم
از خود روا مدار که در راه عشق تو * بی رهبر وصال در آئیم و بگـذریم
ظلم فراق از ما کوته کن ار نه ما * این مظلمت بحضرت صدر جهان بریم

---

(٤٧) الاجلّ المحترم امیر حمید الدین احمد بن الحسین المستوفی الکشائی،

حمید مستوفی که هر فاضلی که سخن او مستوفی بشنیدی مست وفاء او شدی عارض نیسانی چون بعقود منظوم آن مستوفی ناظر گشتی از حیاء حیاء خود در عرق غرق شدی در آن وقت که روضهٔ جلال شمس الملك امیر ناصر بشکفتن گل فرزندی ناضر شد حمید الدین بر سبیل تهنیت این ابیات بخدمت او آورد، قطعه

ز شاخ طوبی رفعت گلی ببار آمد * خزان دولت اسلام‌را بهـار آمد
یگانه دُرّی از بحر ذات شمس الملك * بفضل باری در سلك اختیار آمد
جمال طلعت خورشید زندگانی شد * طراز جامـهٔ اقبال روزگار آمـد
همـه خلف‌را تاج سر جلالت شد * همـه سلف‌را فهرست افتخار امـد
گل پیاده مدانش که از کمال شرف * کُمَیْتِ سرکش اقبال‌را سوار آمـد
سرش بقدر اگر بر فلك رسد شاید * که رفع قاعدهٔ عمرش استوار آمد
چو بخت چهرهٔ خوبش بدید گفت مگر * جمال یوسف مصری بتخت بار آمد
خجسته باد و مبارك قدوم میمونش * بدانکـه بهجت او ملك‌را مدار آمد

سپهر دولت و دین شمس مملکت ناصر * که نور رأیش خورشیدرا شعار آمد
بچشم همّت اگر در سحاب کرد نظر * قطار فیضش چون دُرّ شاهوار آمد
برزم تیغش برق شهاب صولت شد * ببزم کفّش ابر ستاره بار آمد
خیال رمحش یك روز در مصاف بدید * سپهر سرکش توسن بزینهار آمد
دماغ فتنهٔ بیداررا مهابت او * بخاصیت عوض تخم کوکنار آمد
حسام فتحش در ضربت اعادیٔ ملك * بمرتبت بدل باس ذو الفقار آمد

---

(٤٨) الصدر الاجلّ شهاب الدولة و الدین شرف الملك صاحب الاستیفائی،

صاحب صدری که در علم استیفا بدرجهٔ بود که عطارد در خدمت او تحریر کردی و در فنون فضل بمثابتی که مشتری فصل فضل او تقریر نمودی و استکفانی در علم استیفا ساخته است [دستمایه است] مر جملهٔ حسّاب‌را و قدوهٔ مر جملهٔ کتّاب‌را و کمال فضل او در علم حساب بدان تألیف روشن و مبرهن می شود و اشعار و ابیات او از لطف طبع بهرهٔ دارد، در شکایت روزگار میگوید قطعه

هرچند کز زمانه سراسر بلیّتست * وز گشت روزگار پیاپی نکایتست
از فضل کردگار همه شکر و منّت است * نی جای نا سپاسی و خشم و شکایتست
در جمله رفت عمر بهرزه چنانکه رفت * این است اصل واقعه دیگر حکایتست

و در وقت واقعه گوید قطعه

بخور عود می باشد درم نه * چنین باشد کسی کورا درم نه
روا دارم اگر بی برگ باشم * تقاضاء غریمان بر درم نه
دو پهلوی من از خشکی بسودست * چو آن اسپی که اورا آدرم به
اگر گیتی بکام من نگردد * چه گوئی پردهٔ خود بر درم نه

و همو نویسد بپسر خود امیر عمید بدر الدین سیّد الکتّاب، بیت

نیست از بند بندگی آزاد * هیچ آزاده در غریبستان
و گر از بند بندگی آزاد * هست آزادهٔ غریبست آن

و هم در آن نامه نویسد و اورا استدعا کند، بیت

آگر بحضرت غزنین که هست مقصد تو * روان شوی همه مقصود تو روا باشد
ولیکن ای پسر آخر ازین لطایف مهر * به جان مادر و جان پدر کجا باشد

و هم در جواب مفاوضه

دوست میخواست تا سواد نیاز * بر رخ این بیاض بنگارد
شمّهٔ ز آنچه هست در دل او * از ره شرح در قلم آرد
عقلش از آب چشم و آتش دل * داد اعلام تا یقین دارد
کآن قلمرا بسوزد اندر حال * وین ز کاغذ اثر بنگذارد

(٤٩) الصاحب الاجلّ الکریم فخر الملك مؤیّد الدولة و الدین ابو بکر عمر الترمذی رحمة الله علیه،

کان کرم و بحر نعم و ملجأ افاضل و مقصد اماثل صاحب دولتی که یمین کان یسار او غیرت بحر محیط بود و خاطر و ضمیر منیر او بتمامت مصالح کلّی و جزوی ملك و دولت محیط و اورا دیوان مدایحی است که اکثر این افاضل که اسامئ ایشان درین مجموعه مذکور است در مدح [او] از رگ اندیشه خون چکانیده اند و در آن وقت در خدمت شمس الدنیا و الدین ملك الجبال وزیر بود و زیر جملهٔ خلایق خُضْرَتِ ربیع او بود و بجهت زینت کتاب آنچه از افواه ثقات از نتایج طبع منیر او استماع افتاده است در قلم آمد از اجلِ محترم منتجب الدولة و الدین کریم و مشهور خراسان که دُرِّ آن صدف و درّیّ آن شرف است استماع افتاد، رباعی

ابرا ز تو گر کسی حکایت کردی * طوفان گفتی گرنه عنایت کردی
مقصود تو گر غرق زمین بود از آب * خود چشم من این مهمّ کفایت کردی

و له ایضًا

گر همچو گل از سحاب رخ تر کنی * ماننده سبزه خاك منبر کنی
ای کاش مرا چو سبزه عمری بودی * تا هر سالی ز خاك سر بر کنی

(٥٠) الصاحب الكبير علاء الملك ملك الامراء ضياء الدولة و الدين و الوزراء ابو بكر احمد الجامجی رحمة الله عليه،

صاحب صدری که تیغ امارت و قلم وزارت در تصرّف کف و بنان او بود و سیرابئ کشت زار امل از قطرات باران احسان او این لفظ که گفته اند عاش حميدًا و مات شهيدًا قبائی است بر قدِّ دولت او بریده و طرازی بر لباس اقبال او دوخته همگئ همّت او تربیت فضلا و تقویت علماء و دستگیرئ افتادگان و پایمردئ آزادگان بود و در نوبت امارت در دهلی آنچه از بذل و احسان او کرد تاریخ روزگار گشت و کرم حاتم و معن زایده و آل برمك‌را یك ساعته بذل او منسوخ گردانید و در آن وقت که مؤلّف این مجموعه در اَسْفِزَار بحضرت او رسید الحق حضرتی بود که شجرهٔ فضل‌را در آنجا خضرتی بود ارباب علم و اصحاب هنر در آن دولت آسوده بودند و از حوادث ایّام در مهد آسایش غنوده و داعی‌را کمال تربیت او پایمردی کرد تا در خدمت او بماند و هر هفتهٔ روز آدینه نوبت تذکیر عقد کردی و او شرف استماع ارزانی داشتی و تشریفات و انعامات او متواتر و مترادف بودی و وقتی در خلوت میفرمود که مرا پیوسته آرزو آن بود که ائمّهٔ ما وراء النهر و خراسان‌را به بینم و مجلس وعظ ایشان استماع کنم تا اتّفاق سفر خطا افتاد و در بلاساغون رفتم و هر جا که بزرگی بود بخدمت جمله تقرّب کردم و تذکیر ایشان بشنودم و هیچ ذخیره ندارم مر آخرت‌را [بجز] دوستئ علما و این خصلت مرا از صدر شهید پدر خود میراث است و امیدی دارم که دوستئ ائمّهٔ دین مرا فردا دستگیر باشد ایزد سبحانه و تعالی آن ذات بی نظیررا غریق رحمت و غفران گرداند و صدر وزارت و مسند دولت و متّکاء اقبال‌را بفرّ و شکوه وزیر الوزراء عین الملك ضاعف الله جلاله که وارث اعمار وزراء کبار است تا دامن قیامت آراسته دارد، اکنون طرفی از طُرف

اشعار آن صاحب که صاحب قران قرن خود بود ایراد کنیم، در وقتی که وزارت سیستان بوی تفویض فرمودنــد و عزم آن طرف کرد رباعئی میگوید،

رباعی

ای دوست مرا درد تو از درمان به * یکساعت دیدار تو از صد جان به
از سیب زنخدان تو یك شفتالو * نزدیك من از هزار سیستان بــه

و هم او فرماید، رباعی

هر چند چو من هزار عاشق هستت * کس‌را نرســد دست بزلف شستت
جز زُهْره کرا زَهْره که بوسد پایت * جز پاره کرا یاره که گیرد دستت

و در آن وقت که در خدمت سلطان سکندر بود در طراز با تاینگو مصاف کردند و با حشم بسیار مردانگی کردند و آثار شهامت او ظاهر شد و سلطان سکندر اورا بستود چنین که بارها بر لفظ راند که من از آثار تاژیکان پردل‌تر از علاء الملك جامجی ندیدم و سرخس نامزد او فرمود امّا اورا هواء اسفزار در سر بود این رباعی گفت، رباعی

ای تیغ تو کرده بر خطا تنگ زمین * وز خون حسودت شده گلرنگ زمین
بخشای برین بنده کــه آورد اورا * صیت کرمت هــزار فرسنگ زمین

و از ثقهٔ شنیدم که روزی قوام الملك خواجه‌را بآرزو در وثاق آورد چون باز می گشت برین رباعی عذر تجشّم اقدام تمهید کرد، رباعی

گردی که براه از سم اسپ تو بخاست * گر سرمهٔ دیده کندش چرخ رواست
مر بنــدهٔ خویش‌را تفقّــد کردی * عذر قدمت هم کرمت داند خواست

و پسر خواجه رضی الدین مستوفی از بخارا وقتی بحضرت دهلی رفت و چون مولد و منشاء پدر او نیشابور آمده است از آنجا که کمال اعتقاد او بود در رعایت ائمّه و علماء پنداشت که مگر از فرزندان استاد علماست اورا اعزازی هرچه تمامتر کرد و بتبجیلی هرچه خوبتر در شهر آورد و اسباب او مهیّا کرد و بسعی جمیل او هم در مدّت نزدیك اورا قربت ملك عمید

قطب الحقّ و الدین تغمّده الله برحمته حاصل شد و لیکن آن بزرگ زاده مردی مسرف و پریشان کار بود در آن نگنجید و کار خودرا بزیان آورد بهندوستان رفت و مدّتها برین بگذشت و علاء الملك را وزارت ممالك غور و فیروزه کوه و امارت اسفزار دادند شمس الدین رضی از حدود مکران و سیستان بخدمت او پیوست و خواست که هم بر آن شیوهٔ زندگانی کند امّا زمین خراسان آن نوع حرکات بر نتابد علوفهٔ فراخور حال او از دیوان اطلاق میکردند و انعام و تشریف خود پیوسته بودی، چون رکاب مبارك او از فیروزکوه باسفزار حرکت فرمود شمس الدین رضی قصیدهٔ انشا کرد در تهنیت قدوم وی که مطلع آن این بود، مطلع

رخشندهٔ گوهری ببرکان رسید باز * رخ تازه گلبنی بگلستان رسید باز

و او ترجمهٔ انشاد قصاید [بکس] نگذاشتی و خود هم بخواندی بیاض بستد و قصیده‌را تمام فرو خواند و بر ظهر آن بیاض بی هیچ فکرت و تأمّل این ابیات نبشت، قصیده

شمس رضی ز سوی سجستان رسید باز * دیدهٔ حدود پارس و مکران رسید باز
با خطّ نیك درهم و الفاظ بس تباه * با نثر ژاژ و نظم پریشان رسید باز
گرچه بوقت رفتن چیزی نداشت هم * برگشت گرد عالم و عریان رسید باز
گفتی همیشه کفر و مع الکفر زندقه * معلوم من نشد که مسلمان رسید باز

(٥١) الصدر الاجلّ مجد الملك بهاء الدولة و الدین علی بن احمد الجامجی،

آن علی نام عالی همّت که از اوایل ایّام جوانی در ارتقاء مدارج ملك و دولت و ارتفاع اعلام حشمت مجهود خود مبذول فرمود تا آخر باوّلین پایه از مراتب دولت که همّت باکتساب آن مصروف داشت برسید آنچه درین ایّام شهامت او کفایت شدهٔ هرگز در بلاد هند کسی نشان نداده است و در ضمیر هیچ کس نگذشته و یکی ازین جمله فتح جاجنگرست که با فوجی از حشم بیك تاختن تا بساحل بحر محیط بکشید ورای جاجنگررا

که امروز در بلاد هندوستان هیچ رائی ازو قوی‌تر نیست از سر این مملکت تا دار الملك او براند و او هفتصد پیل داشت و ده لك پیاده و یك لك سوار و آن استعداد که او داشت کس‌را نبوده‌است با این همه استعداد که او داشت تاب یك حملهٔ او نیاورد با صد و پنجاه سوار از اقارب و بندگان خود تنها بروی حمله کرده چند پیل‌را خسته کردند و ایشان‌را منهزم و مقهور گردانید و جاجنگررا فتح کرد و چندین هزار سر بریده غنایم حلال بیاورد و ثمرهٔ آن خدمت آن بود که اورا متّهم کردند که تو خطبه بنام خود کردهٔ و چتر و دورباش بر گرفتهٔ و قریب بیست لك تَنْگَه از وی بدین بهانه بستدند و مدّتی مقیّد ومحبوس بود و آخرالامر چون ملك شمس الدین بر ملك تاج الدین یلدز ظفر یافت و اورا بگرفت و چنان فتحی که در ضمیر او نگذشته بود بمواتات دولت اورا روی داد صدر اجلّ کبیر مجد الملك رباعی انشا کرد و بنزدیك او فرستاد و آن رباعی اینست، رباعی

چون ملك تو شد یکی بصد بخش مرا * امّید تو حق نکرد رد بخش مرا
هر چند شفاعتم کسی می نکند * شکرانهٔ این فتح بخود بخش مرا

چون این رباعی استماع کرد اورا اطلاق فرمود و تشریف داد و همچنین مدّتی در خدمت او بماند، آخر الامر امیر دادئ بداؤن اورا دادند و در آن وقت بهرایچ‌را که سالها بود تا تمرّد و عصیان آورده [فتح کرد و] بیست و پنج لك مال از قِنَّوج بستد که در مدّت ملك ملك شمس الدین هرگز کس دو لك از آن ولایت بخزانه نرسانیده بود، چون این خدمت با نام بکرد ثمرهٔ آن این بود که اورا بتهمت مخالفت بار دیگر مقیّد کردند و مدّتی در بند بداشت آخر الامر چون یکباری خلاص یافت ببهانهٔ آن که ترا بسر حشمی هندوستان می فرستیم اورا از پیش تخت دور کردند، چون بهندوستان رفت لشکرهارا جمع کرد و بنارس‌را فتح کرد و کارهاء بسیار با نام بکرد، قصد کشتن او کردند خواستند که چنین ذاتی بی نظیررا

ناگاه کشند کسی از قصد ایشان اورا در سِرّ اعلام داد هم از مجلس شراب بیرون آمد و بلشکرگاه خود پیوست و جملگی امرارا بخواند و بنواخت و گفت معلوم همکنان است که ولایت هندوستان‌را ملك شهید قطب الدنیا و الدین تغمّده الله برحمته گشاده است و این بلاد بطریق ارث خداوند زادهٔ جهان ملك معظّم علاء الحقّ و الدین ملك ملوك الشرق خلّد الله ملکه‌را می رسد و من پروردهٔ این دولت و رضیع آن حضرتم تمامت هندوستان‌را بجهت آن شاهزاده مستصفی و مستخلص خواهم کرد و از تمامت امرا که در خدمت او بودند بیعت بستد و مال هندوستان فرو گرفت و بهرایج بستد و مال آن بحاصل کرد و در تمامت بلاد هند تا باقصی ساحل بحر محیط خطبه و سکّه بنام سلطان معظّم ناصر الدنیا و الدین سلطان الشرق ملك البرّ و البحر خلّد الله سلطانه شد و قاصدان او آخر ماه رمضان سنه سبع عشرة و ستّمایه بحضرت اعلی رسیدند و از صدق بندگیٔ او اعلام داده با تشریفات فاخر مراجعت نمودند و باسم ملکی اورا مشرّف گردانید چون انتها بدین حضرت دارد امیدست که عن قریب تمامت بلاد هندرا مستخلص گرداند و داعیٔ دولت در خطبهٔ روز عید در شهور سنه سبع عشرة و ستمایه این معانی‌را درج کرد و فصلی در معنیٔ قهر خصمان و ضبط ولایت و مواتات اقبال و دولت و ممایلت ملوك اطراف ببندگیٔ حضرت ناصری تضمین کرد و آن فصل اینست، أَيُّهَا ٱلنَّاسُ ٱعْتَبِرُوا فِي هٰذِهِ ٱلشُّهُورِ وَ ٱلْأَحْوَالِ مِنْ تَقَلُّبِ ٱلْأُمُورِ وَ ٱلْأَحْوَالِ فَإِنَّ ٱللهَ تَعَالَى جَعَلَ ٱلْغَالِبَ مَغْلُوبًا وَ ٱلسَّالِبَ مَسْلُوبًا وَ ٱلنَّاكِبَ مَنْكُوبًا وَ مَوَادَّ فَسَادِ ٱلْأَعْدَاءِ مُنْقَطِعَةً وَ رَايَاتِ أَوْلِيَائِهِ مُرْتَفِعَةً فَلَمَّا بَدَّلُوا نِعْمَةَ ٱللهِ عَلَيْهِمْ كُفْرًا وَ أَحَلُّوا قَوْمَهُمْ دَارَ ٱلْبَوَارِ أَمْطَرَ ٱللهُ عَلَيْهِمْ شَآبِيبَ أَمْطَارِ ٱلْإِدْبَارِ فَأَقْبَلُوا صِيدًا عَامِدِينَ وَ وَلَّوْا حَصِيدًا خَامِدِينَ لَمْ يَلْوِ عَدَدُهُمْ وَ عَدِيدُهُمْ وَ جَزِعَ عَلَيْهِمْ خَوَاصُّهُمْ وَ عَبِيدُهُمْ عِبْرَةً لِلنُّظَّارِ وَ تَذْكِرَةً لِأُولِي ٱلْأَبْصَارِ فَهٰذَا ٱبْنُ ٱلْجَامِجِيِّ خَرَجَ كَقِدْحِ ٱبْنِ مُقْبِلٍ وَ بَنَاتُ ٱلدَّهْرِ مُحْبَلٌ فَدَوَّخَ

ٱلْبِلَادَ وَ رَوَّحَ ٱلْعِبَادَ وَ لَمَّ شَعَثَ بِلَادِ ٱلْهِنْدِ وَ صَحَّحَ سَقِيمَهُ وَ وَشَّحَ أَعْنَاقَ مَنَابِرِهَا بِٱلْخُطَبِ ٱلْمُحَبَّرَةِ بِأَلْقَابِ ٱلنَّاصِرِيْنِ ٱلإِمَامَ وَ قَسِيمَهُ وَ أَعْجِبْ بِهٰذِهِ ٱلدَّوْلَةِ ٱلْغَرَّاءِ بِأَنْ صَارَتْ فِي مَيْدَانِ ٱلسِّبَاقِ مُجَلِّيًا وَ [سَائِرُ ٱلدُّوَلِ] بِعُقُودِ مُطَاوَعَتِهَا مُتَحَلِّيًا وَ هٰذِهِ وُفُودُ غَزْنَةَ قَدْ أَقْبَلُوا وَ ٱلْمُرْدُ أَبْقَلُوا وَ أَخْبَرُوا بِأَنَّ أَهْلَهَا قَدْ أَظْهَرُوا شِعَارَ ٱلطَّاعَةِ وَ أَحْكَمُوا ٱنْتِصَارَ ٱلتَّبَاعَةِ وَ ٱلْيَوْمَ هٰذَا ٱلسُّلْطَانُ فَٱعْتَبِرُوا أَيُّهَا ٱلنَّاسُ مِنْ صُنْعِ ٱللهِ ٱلْكَرِيمِ ذٰلِكَ فَضْلُ ٱللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَ ٱللهُ ذُو ٱلْفَضْلِ ٱلْعَظِيمِ، اکنون طرفی از لطایف او بیان کرده آید، از لفظ او استماع افتاد [که] سه غلام ترك من که ماه‌را با کلاه داریٔ ایشان قباء حسن تنگ می آمد و آفتاب‌را با تاب جمال ایشان از شعاع خود ننگ یك روز از شکار باز گشته بودند و هرسه برابر می آمدند عقل در مشاهدهٔ این سه یگانه دو دله شده تا بکدام عشق بازد بر فور این رباعی در پیش خاطر آمد، رباعی

میران ز شکارگه چنان می آیند * چون ماه دو هفته هرسه بس رعنایند
رَخشان رُخشان بروز چونانك بشب * گوئی که نگین کمر جوزایند

و هم ازو شنیدم که خدمت ملك شهید قطب الدنیا و الدین سقی الله ثراه رانهٔ بنارسی که در آخر صاحب برید شده بود و بو بکر مبشّر امیر حاجب هر دو قاصد من بودند رباعي گفتم و الحقّ مطبوعست و لطیف، رباعی

پیش کار تو ای مبارك ایّام * وی مقبل روزگار شادی فرجام
مپسند که رانه و مبشّر باشند * کز تیغ تو صد رانه مبشّر شد نام

حمید قهندزي گفت در آن وقت که بدهلی می آمد بخششها کرده بود و در خزانه نقدی نمانده روزی شراب میخورد و مست خراب نشسته بود، خواستم که اورا رباعی گویم مگر از انعام او نصیبی یابم این رباعی انشا کردم، رباعی

ای قاعدهٔ دست تو زر بخشیدن * چه زر که بگنجها گهر بخشیدن * * *

او نیز بدیهه بی هیچ تأمّل و توقّف گفت رباعی

زین پیش ز ما بود اگر بخشیدن * هر بیتی‌را خانهٔ زر بخشیدن
آکنون چو دل و خزینه پرگشت و تهی * مائیم و زبان و کیر خر بخشیدن

(٥٢) الصدر الاجلّ افتخار الملك افضل العصر جمال الدين محمّد بن نصیر رحمة الله علیه،

قطبی بود بر فلك فضل و بزرگی و ماهی بر سپهر مجد و بزرگواری در کمال فضایل عدیم المثل و در فنون هنر منقطع النظیر در مضمار بلاغت و براعت از اقران و اکفا قصب سبق ربوده و گوی تقدّم‌را بجال جای کمال رسانیده سالها در دولت ملوك جبال قوی حال بود و از اقبال سلطان سعید با عیشی حمید روزگار گذاشت و مؤلّفات او در اطراف جهان چون نسیم شمال مقبول و جان افزایست و منشآت او چون مشاهدهٔ کواعب و اتراب دل گشای، شعر

یَسِيرُ بِهِ مَنْ لَا يَسِيرُ مُشَمِّرًا * وَغَنَّى بِهِ مَنْ لَا يُغَنِّي مُغَرِّدًا

و مجلس آرای شهابی که تألیف اوست اگرچه صغیر الحجم است فامّا متضمّن فواید بسیار است و کمال فضل و بزرگئ او در آن ظاهر و پیدا می شود و ابیات و اشعار او شعار لطافت و فصاحت دارد و بهر دو زبان اورا شعر است و در هر دو میدان سواری کردست و این غزل در تهنیت قدوم بهار او گفته است، غزل

گل که شایان باده بود رسید * آمدن وعده داده بود رسید
جنگ لاله گذشت و لشکر گل * گرچه پستر فتاده بود رسید
سرو آزاده بهر سوسن راست * منتظر ایستاده بود رسید
لاله رفت ارچه پای در گل بود * گل اگرچه پیاده بود رسید
آرزو بیش ازین بسیر مخواه * کانچه یزدان نهاده بود رسید

و هم اوراست در مدح سلطان شهید سقی الله ثراه، مدح

خداوندی شهی گیتی ستانی * که شاهان جهانش بندگانند
گهی آثار او در هند بینند * گهی فرمان او در روم خوانند
چو خصمانرا ز باس او یقین شد * هم از هستیّ خود اندر گمانند
گهی در خدمتش قایم چو تیر اند * گهی نالان ز بیمش چون کمانند
ندارند از جنایت مجرمان باك * اگر از رحمت و عفوش بدانند

و همو گوید در قصیده،

آن مظفّر کامکار و آن مؤیّد نامدار
آن مکرّم شهریار و آن مبارك پادشاه
عالی در صدر مسند لشکری در خمّ زین
آسمانی در قبا و آفتابی در کلاه
صورت بختش چو بر تخت مبارك دید گفت
اینت روشن رای ذات و اینت زیبا روی شاه
آنکه حلم طبع او وقت طلوع آفتاب
زرد رخ دارد ز خجلت کوهرا مانند کاه
آخر ماه از شعاع روی او پنهان شود
اوّل مه رخ نماید سر فرو افکنده ماه
فرط عدلش آهوان‌را پاسبان خواهد ز شیر
فیض اقبالش ز سنگ خاره رویاند گیاه
باس او گر شعلهٔ در عرصهٔ عالم زند
آتش فتنه بظلّ رحمتش جوید پناه
ور بداند لذّت عفوش که چند و تا کجاست
هر زمانی تازه گردد مهر جانی بر گناه
چون بقوّت پای قدرت بر سر کیوان نهاد
گنبد آئینه گون کرد از زبان صبح آه

بر بساط بارگاه و ساحت درگاه اوست
گاه قیصر بار خواه و گاه خاقان داد خواه

و هم اوراست در صفت اسپ،

گاه در جولان بدارد خیره نکبارا بجای
گاه صرصررا بتگ پیشی دهد یکساله راه
بگذرد از روی دریا بی فتوری همچو برق
گر شبی تاری پلی سازند از موی سیاه
در چراگه آگهی یابد چو گوش از بانگ رعد
گر بیك فرسنگی از بادی بجنبد یك گیاه
گه چو وهم از گام بنوردد جهانی بی قیاس
گه چو کوه از پشت بر سازد حصاری با پناه
هم برمز خاطرش بجهانی از اوج فلك
هم بتار عنکبوتش داری ار خواهی نگاه
عرصهٔ افلاك باید ساختن میدان او
چون عنان او بگیرد دست راد پادشاه

و هموراست در صفت تیغ،

چون عروسان ببسته زیور لیك * زیور دست پادشاهانست
آسمان رنگ پیکری که ازو * روز روشن ستاره تابانست
خورشش آب و آتش است و لیك * آتشش زیر آب پنهانست
اشك خون بارد و بخنده مدام * تازه روی و سپید دندانست
جمله تن شد زبان که روز وغا * شاه‌را مادح و ثنا خوانست

و هموراست،

نه هرکو کلك بر دارد دبیرست * که هم کلکست دست افزار جولاه
ز آهن آلت حجّام سازند * هم از وی تیغ در دست شهنشاه

و هموراست،

چو صاحب سخن زنده باشد سخن * بنزد همه رایگانی بود
یکی را بود طعنه در لفظ او * یکی را سخن در معانی بود
چو صاحب سخن مرد آنگه سخن * به از گوهر نغز کانی بود
زهی حالت خوب صاحب سخن * که مرگش به از زندگانی بود

و این رباعی هم او گفته است، رباعی
گفتم خون شد دلم چو شد منزل غم * گفتا الحق همین بود حاصل غم
گفتم رحمی بکن که وقت آمد گفت * کم گو غم دل که من ندارم دل غم

هموراست، رباعی
ای لطف تو در خامهٔ تقدیر هنوز * حسنت نشده تمام تصویر هنوز
خون دل من مخور که خونی گردی * نا شسته لب چون شکر از شیر هنوز

هموراست، رباعی
ز آن زلف که از حلقه همه زنجیرست
عمریست که بر من غم و سودا چیرست
هجران تو چون تیره بکرد آب سرم
تا بشناسم که آهم از سر تیرست

هموراست، رباعی
ای زلف تو زنجیر دل بردهٔ من
عشق تو دریده ناگهان پردهٔ من
پرسید دل از دیده که این فتنه ز چیست
می گفت گری دیده که از کردهٔ من

(۵۴) الصدر الاجلّ شرف الدولة و الدین سیّد الکتّاب فرید الزمان احمد بن محمّد ایزدیار الکافی یعرف بفرید الکافی،

در فنون هنر کافی بود و با فضلی وافر وافی بحری در هنر بی پایاب و قطبی در بزرگی مدار الباب، بیت

اندر هر فن که باز جويی اورا * گوئی که بيامده است آن فن اورا

و صاحب ديوان انشاء سلطان سعيد غياث الدنيا و الدين محمّد بن سام تغمّده الله برحمته و غفرانه بود و مکاتباتی که بمواقف مقدّسهٔ امير المومنين الناصر لدين الله الّذی لا امام للمسلمين سواه نبشته است در آن حضرت مقدّسه آنرا شرف احماد ارزانی فرموده اند و باحسان و تحسين اختصاص داده و ميان او و صدر اجلّ جمال الدين افضل العصر [افتخار الملك مکاتبات و مشاعرات بوده است و وقتی که افتخار الملك] از شغل استيفا معزول گشت نامه نبشت بنزديك او و اين قطعه در اثناء آن نامه درج کرد و اين دُر در آن درج مدفون گردانيد ، قطعه

ای فاضل زمانه و معروف روزگار * هرگز بقصد جاهل مجهول کی شوی
در شغلت ارکشيد جهاندار خطّ عزل * در عزل جز بمدحش مشغول کی شوی
از شغل بر وقايع معروف گر شدی * از فضل بر بدايع معزول کی شوی

افتخار الملك سه بيت جواب اين انشاء کرد و بخدمت او فرستاد ، بيت

تشريف فضل توکه طراز مکارمست * جائی عريض داد مرا در مقام عزل
هرچند اهل دولت در دور روزگار * پيوسته بدگوار شناسند جام عزل
با ذوق سلوتی که رسانيد قاصدت * در کام عقل تلخ نيامد فطام عزل

و هم شرف الدين فريد کافی‌راست نظم

من آخته قد بودم و با قوّت و چُسْت
گُم گشت جوانی و دوتا گشتم و سُسْت
جويان جوانيست قدِ من بدُرُسْت
مر گُم شده‌را بجز دوتا نتوان جُسْت

و وقتی در نيشابور در مصاحبت سيّد الکتّاب جمال الدين علی لاهوری که صاحب ديوان انشاء ملك مويّد بود بساط سخن بسط کرده بوديم، در اثناء آن ذکر فريد الدين کافی رفت او بغلام دواتی اشارت کرد تا

خریطهٔ بیاورد و نامهٔ بخطّ فرید الدین که جواب مکتوب او نوشته بود برون آورد، الحقّ خطّی که ابن مُقْلَه آن‌را بر مقله نهادی و ابن البوّاب بدربانئ او تن در دادی، مطلع آن یك قطعه تازی بود و بیت پس آن قطعه بپارسی نوشته،

قطعه

آمد ببامِ عاشق مهجور مستهام
مرغی ز آشیانهٔ معشوق نامه نام
لفظش چو لعل منجمد از خندهٔ هوا
خطّش چو دُرِّ منعقد از گریهٔ غمام
پرسیدم از عطارد کین نامه زآن کیست
وز اهل فضل منشئ این درج دُر کدام
گفت آنکه مبدعان نکات براعتند
با من که خواجهٔ همه‌ام پیش او غلام
گفتم جواب نامه نویسم بطنز گفت
اقرار تو بعجز جوابست و السّلام

و چون حضرت فیروزکوه محطّ رحال و مهبط انوار فضل و افضال شد و شعراء عالی سخن قبلهٔ حاجات خود آنرا دانستند و فضلاء سامی مرتبت روی بدان آوردند هرچند شرف الدین فرید بفنّی دیگر موسوم بود و کمال فضل او همکنان‌را معلوم گاه گاه از برای امتحان طبع و تشحیذ خاطر قصیدهٔ گفتی و بالماس بیان گوهر معنی سفتی و در بارگاه فلك پناه عرش و کرسی پایگاه آن قصیده بشرف احماد مشرّف گشتی و این بیت که مطلع این قصیده است و تحریر [خواهد] افتاد در ظنّ بنده آن است که قاضی منصورراست و قصیدهٔ سخت غرّا و ابیاتی بغایت مطبوع در آن قصیده ایراد کرده است و خاطر او بدان‌مسامحت نموده و در فصل علماء وائمّه آن قصیده آورده خواهد شد و هر دو بزرگ در یك عصر بوده‌اند و در فضل و هنر آیتی و در لطف طبع بغایتی که رقم انتحال بر ایشان

نتوان کشید یا توارد خاطر است یا موافقت طبیعت و اگر منحول است کتّاب‌را انتحال عیب نباشد این معنی آورده شد تا خوانند ازین دقیقه غافل نباشد و این قصیده که مزاج چشمهٔ تسنیم دارد و طراوت شمال و روح نسیم در مدح سلطان جهان غیاث الدنیا و الدین تغمّده الله برحمته و غفرانه گفته است و در هر بیتی از ابیات غزل گل و می که راح‌را رَوْحِ رُوح خوانند و گل‌را قوت دل لازم داشته و در ابیات مدح در هر بیتی آفتاب و سایه مراعات کرده چه آن آفتاب سلاطین بحقیقت سایهٔ رحمت ربّ العالمین بود و این یك قصیده بر کمال فضل و علوّ سخن او گواه تمام است، شعر

اي گل و می‌را برخسار و لب تو افتخار
چون گل میگون ببار آمد می گلگون بیار
شکل گل چون شکل جام و رنگ می چون رنگ گل
هست گویي هر دورا از هم صفتها مستعار
باغ‌را بي گل کجا باشد درین هنگام قدر
جام‌را بی می کجا باشد درین موسم قرار
گل بمطرب چون همی گوید که از دستم منه
می بساقی چون همی گوید که بر دستم مدار
گل ز می جوید شعاع و می ز گل گیرد فروغ
با گل و می عیش کن بی زحمت خار و خمار
خاصّه چون سلطان اعظم گل به پیش و می بدست
مطربان‌را خواند پیش و بندگان‌را داد بار
سایهٔ یزدان غیاث دین و دنیا کافتاب
ز آن بیاراید چمن کز رای او دارد شعار
شهریاری کآفتاب از سایهٔ اقبال او
بر سپاه سعد و نحس اختران شد کامکار

آفتاب سایه دار است او جهان را گاه عدل
سخت نادر باشد الحق آفتاب سایه دار
سایه پروردست خصمش ز آفتاب تیغ او
همچو سایه ز آفتاب از بهر آن جوید فرار
از برای سایهٔ او خاك را خدمت کنند
آفتاب اندر مسیر و آسمان اندر مدار
از پی فخر آسمان هر دم وصیّت میکند
کافتابا سایهٔ رایات اورا سجده آر
ور مثل صد شهریارش باشد اندر روز کین
ز آفتاب اورا بسایه کی گذارد شهریار
همچو سایه از هما آمد همایون بر جهان
آفتاب دولتش کاین بماندست از غبار
پیش رای آفتاب آیینش خصم مملکت
سایهٔ سنگی ندارد زان چنان ماندست خوار
ور همی خواهی قیاس شاه و خصم شاه کرد
سایهٔ شب را به پیش آفتاب روز دار
گر بصورت آفتابی گردد آنکش دشمن است
سایهٔ اعلام منصورش بر آرد زو دمار
تا بود تفسیر سایه و آفتاب اندر سخن
طرّهٔ گیسوی لیل و غرّهٔ روی نهار
زیور بزم تو باد و خاك روب مجلست
آفتاب روی چرخ و سایهٔ زلفین یار

جواب معارضهٔ رشید الدین تاجر گوید از زبان فخر الدین مبارك شاه بر منوالی که در آن بحر شعر کم گفته‌اند اگرچه این قصیده از دایرهٔ متّفقه ٢٥ است فامّا بر تقطیع فاعلن فعولن پیش شعر کمتر گفته اند و سخت مصنوع

است و نگاه داشت عروض او بغایت دشوار میگوید شعر

حبّذا بنظمی کآن شفاء جان شد * همچو راح روحش راحت جنان شد
آفتاب نوری کز طریق حاجت * یك رفیق راهش ماه آسمان شد
حور منظری خوش خوب دلکشی گش * کز کمال خوبی دلبر جهان شد
کار دل که از دل گشته بود بی جان * جان و دل شد امّا جان دل ستان شد
در تنی که از تن مانده بود بی دل * ناگهان در آمد یار مهربان شد
کلّ او چو دیدم کان نمود ز اوّل * چونش جزو کردم زادهاء کان شد
وقف از نثارش طبع بر بدایع * حالی از نگارش دیده بوستان شد
گفتمش کرائی گفت من ترا ام * گفتم از کجائی زود پیش خوان شد
هر خطر که آمد از قضاء ایزد * در ضمیر مردان صدق کن فکان شد
دفع آن خطررا زآسمان معنی * اعدل سلاطین خسرو زمان شد
خسروی که اکنون از کمال عدلش * گرگ خون خورنده بر رمه شبان شد
بر عدوی ملکش خار خشك اوّل * گشت تیز پیکان بعد از آن سنان شد
ملك رای و خان‌را آب داد لطفش * باز باد عنفش هُلك رای و خان شد
در زمان عدلش بر ستم رسیده * گشت خار خرما خاره پرنیان شد

و این قصیده برین ابیات اختصار افتاد،

(۵٤) الصدر الاجلّ الاکرم فخر الدولة و الدین مبارك شاه بن الحسین المرورودی رحمة الله علیه،

صدر سحاب بیان دریا بنان که فناء او محطّ رحل افاضل و مرجع و مآب اماثل بود مائدهٔ انعام او برای غربا نهاده بود و در سرای او بر اصناف فضلا گشاده فیروزکوه بوسیلت اکرام و انعام او کعبهٔ زوّار و قبلهٔ کبار شده بود یکی از کرایم عادات و محاسن صفات او آن بود که بر در سرای او دربان نبود و بر مائدهٔ کرم او میان عفاة و کفاة و صوفی و کوفی و کُلَه دار و عمامه پوش و قلندر و زرق فروش تمیز نبود هر

بامداد که بدست صبح درِ آسمان گشاده شدی و خوان سالار تقدیر این قرص گرم خورشیدرا بر سبز خوان آسمان نهادی فرّاشان درِ سرای کرم او باز کردندی و خوان سالاران مواید غربا ترتیب کرده و اصناف اضیاف علی اختلاف طبقاتهم روی بدان منبع کرم آورده همه روز از لطف ضیافت و حسن خلق او آسایش گرفت و در حضرت سلطان سعید غیاث الدنیا و الدین اسباب همه بساختی و تعریف جمله بواجبی بکردی و ادرار و انعام فراخور حال هرکس بستدی و قصاید و رباعیات او بلطافت و سلاست مشهور است و این قصیده در مدح ملك سیف الدین خسرو جبال گفته است درین جا صفت اسپ میکند، شعر

دست صبا بر گشاد روی عروس بهار
بر سر او چشم ابر کرد ز ژاله نثار
برق بر آورد تیغ رعد فرو کوفت کوس
سرو علم بر فراخت لشکر گل شد سوار
سوسن کین حال دید کرد بنرگس ندا
خواب چه باشد به یین تعبیهٔ نو بهار
نرگس گفتا که خواب گشت ضرورت مرا
ی نبرد از سرم ساغری ی خمار
ستر عماریّ گل کرد صبا باز و گفت
بلبل بیچاره‌را چند دهی انتظار
بس که شکوفه شگفت انجم گوئی بریخت
از کمر آسمان بر کُلَه کوهسار
باغ چو دید آنچنان گفت نه نیکو بود
سرو قبا بی علم کوه کُلَه زر نگار
ز آنکه بلاله گمان شعلهٔ آتش برد
شیر نیارد گذشت بر طرف لاله زار

دی ز بنفشه بسی بـردم نزدیك دوست
تاکه بیادش دهم حال دل سوگوار
گشت ز عکس رخش رنگ بنفشه چو گل
سوگ بنفشه شکست رنگ رخ آن نگـار
بـر غزل عندلیب شاخ در آمـد برقص
کرد شکوفـه بنقد خرقـهٔ خود پاره پـار
مل بگل از دیر باز داشت بسی اشتیاق
موسم گل چون رسید جانب مُل گوشدار
بی رخ گل مل مخواه بی مل گل‌را مبین
کوتـه عمرست گل عمـرش بـا مل گذار
روز می و عشرتست وقت نشاط و سماع
نوبت لهو و طرب موسم بوس و کنار
سایـهٔ گل به کنون با بت خورشید روی
جام طرب در میان کرده ز انـدُه کنار
در دل او تاب مهر در لب او آب لطف
بـاغ ارم بر رخان چنگ ارم بـر کنار
منزل لشکر همـه روضهٔ رضوان شده است
خواه به بین روی دشت خواه ببین رودبار
خیمهٔ هـر لشکری پـر ز بُت قنـد لب
برده بزیب و کشی آب بُتِ قندهـار
طبع جهان کرده خوش روی گل و دل نواز
گوش فلك کرده کر کوس شه می گسار
لشکر منصورِ شاه جملـه بدان خُرَّمند
داده ز اقبال شاه داد همـه روزگـار

شاه جهان سیف دین سایهٔ داد آفرین
عادل عالی نسب قاهر دشمن شکار
خسرو انجم سپاه مقبل خورشید رای
صفدر گردون توان مُعْطِی دریا یسار
هیبت او فتنه سوز خدمت او دل فروز
دولت او بخت بخش خنجر او خصم خوار
چرخ بدو منتهی دهر بدو مفتخر
تاج بدو ارجمند تخت بدو بختیار
دیدهٔ اقبال‌را هست ز رویش صفا
چهرهٔ خورشیدرا هست ز رایش عیار
ای شده از فرّ تو پیکر دولت سمین
وی شده از عدل تو هیکل فتنه نزار
مرتبهٔ عزّ تو گشته ز نصرت بلند
قاعدهٔ ملك تو گشته بعدل استوار
خسرو گیهان توئی هست جهان ز آن تو
آنك جهان آفرید کرد ترا اختیار
حاسد تو گر ازین رنجه شود باك نیست
قلب نگردد بدین آنچه کند کردگار
پیش سر تیغ تو فتنه نیاید که نیست
حملهٔ خورشیدرا سایهٔ شب پایدار
تیغ محرّف زنی کتف چپ خصم‌را
سازد بر ران راست ضربت تیغت گذار
مرد مربّع صفت چون دو مثلّث شود
جز تو که داند چنین هندسهٔ کارزار

غیبت سلطان ز غور گرچه بسی فتنه زاد
هست در آن نکتهٔ معنوی و خوشگوار
چرخ نمیدید آنك حاسد ملك تو کیست
گشت بدو بر کنون سرّ همه آشکار
از پس این در ببین تا چه کند آسمان
با سر هر کس که هست از تو بدل کینه دار
طالع مسعود تو گشت بری از نحوس
میکند از جزو او کلّ فلك افتخار
نهضت تو بعد ازین باشد در یمن و یسر
فتح یمین بوسدت بخت مساعد یسار
هست ترا کار ساز آنکه همه کار ازوست
کار تو پس دیگرست با تو کسیرا چه کار
از همه چیز جهان بنده یکی اسپ داشت
خوب شِیَت گش خرام تیز تگ و راهوار
خُرْد سر و ضخم یال گرد کفل پهن بر
سخت سُم و نرم دست گام زن و کامکار
برق بجستن بدی پیش تگ او گران
باد برفتن شدی در ره او شرمسار
درگه وقفه چو کوه در دم حمله چو باد
سوی نشیبی چو آب سوی فرازی چو نار
از بر سیمین بران پیکرش آورده رنگ
وز تن آهن دلان هیکل او برده بار
بوده من اورا مقیم خواجهٔ نا مهربان
او من دیوانه‌را راهبر هوشیار

در ره من رنجها دیده فزون از قیاس
ز آخُر من فاقها خورده فزون از شمار
خنگ همایون من در همه کاری مرا
رخش تهمتن بدی شُولِك اسفندیار
قصّه نشاید دراز دزد ببرد اسپ من
من چو خر اندر خلاب مانده ز غم دل فکار
خاطرم از بند اسپ زود گشاده شود
بسته‌ام امّید خویش در نظر شهریار
تا که بود بر فلك هیچ ز انجم نشان
تاکه کند بر زمین هیچ ز مردم قرار
انجم و مردم مقیم تابع فرمانت باد
بر غرض و کام تو چرخ فلك‌را مدار

و امیر اجلّ ظهیر الدین نصر سوری نزدیك او قطعهٔ فرستاد وقتی که از حضرت سیستان برسالت آمده بود چنانك بعد ازین تقریر کرده آید و مطلع آن اینست
شعر

از ادای شکر انعامش چنان عاجز شدم
کین زمان صد خجلت از طبع سخنور می برم

جواب این قطعه بفرستاد و این قطعه بجایگاه خود تمامت آورده خواهد شد،
شعر

ای سخا گستر سخن پرور ظهیر دین حق
چشمهٔ حیوان ز لطفت در عرق تر می رود
در زمین نام تو بیشك نصر اعظم می سزد
نام برجیس فلك گر سعد اکبر می رود
آب کوثر می رود ز الفاظ تو اندر جهان
هم بنوعی دیگر آری آب کوثر می رود

بند کاغـد از کلام تو چو بینـد فاضلی
گوید انــدر بند کاغد تنگ شکّر می رود
میرود چون باد نظم تو ز بس خفّت چو آب
ز آن حسود خاکسار تو در آذر می رود
روشن و پاك و بلندت شد سخن چون اختران
تا ز طبعت این سخنها بر چه اختر می رود
بــا جمال خط معــانی لطیف شعــر تو
چون شود دیده هم از دیده بجان در می رود
بکر طبع تو در اقصای جهان گــاه نبرد
مردی انــدازد و همواره دختر می رود
دل بــر نظم تو می آیــد نمی پایــد برم
هیچ نتوان گفت دل نزدیك دلبر می رود
جز ترا کز هــر سخن گوی مراتب بــردهٔ
مر کەرا اندر جهان این چرخ گوهر می رود
تــا حدیث رفتنت از گوش آمــد در سرم
از سرم بگشاده آبی کآن بر آذر می رود
مانــد خدمتکــار در حبس غم هجران تو
دل ازین غم بیخبر بــا تو برابر می رود
بی دل و بی تو اگر در بــاغ جنّت میروم
با جزع گوئی کـه عاصی روز محشر می رود
اشك من از دولت عشق تو شد یاقوت سرخ
دولتی دیگر نگر یــاقوت بــر زر می رود
از بلندیّ سخن فارغ شدستم کین زمان
از سپهر چنبری سروم چو چنبر می رود

بادبان کشتیِ عمـرم سری پر بـاد بود
کز خم پشتم سوی پستی چو لنگر می رود
در نکوئی دلبرا نظم تـرا انـدازه نیست
لیکن اندر کسوت خطّت نکوتر می رود
پرورش از خدمت شه ناصر الدّین یافتی
آفرینهـا بر دل آن بندهٔ پرور می رود
حسن اخلاقش چو بر گیتی شه گردون ز شرم
روزهـا شد تاکه انـدر زیر چادر می رود
آفتاب انـدر حجاب ابـر پنهان می شود
چون سخن اکنون هم از آن رای انور می رود
عود مدحش در دل مجنون من آتش گرفت
بـر زبان نـام دلم همواره مجمر می رود
مهر گردون باد بر روی چو ماه او مـدام
مهر و ماهش امر حق‌را تـا مسخّر می رود
و این غزل که از لذّتِ امان و حصولِ امانی خوشتر است اوراست، غزل
آنگه که خواب بود ترا دل بخواب دیـد
در تیره شب بدیدهٔ جان آفتاب دیـد
جانی پُر از نشاط تـرا در کنـار یافت
گوشی پـر از سماع بکف بر شراب دیـد
فریـاد از آن مقـام که بیدار گشت دل
و آگاه شد که این همه دولت بخواب دید
زلفش ندید در کف و از دست روزگـار
نزدیك شد که بگسلد از بس که تاب دید
و رباعیات او در اطراف جهان مشهور است و بر زبان فضلا مذکور
از برای زینت کتاب بیتی چند تحریر کنم، رباعی

باز این دل دیوانه هوا خواهد کرد
هر لحظه بهر سوی ندا خواهد کرد
روزی دو سه از عشق مگر آسوده است
آنرا ببلا کنون قضا خواهد کرد

و له ایضًا،

دل در سر زلفت آرمیدن خو کرد * هر لحظه بهر سوی دویدن خو کرد
چون موی شدم نزد منش باز فرست * اکنون که بموی بر دویدن خو کرد

(٥٥) الامیر الاجلّ ظهیر الدین [نصر] السموری السجزی،

امیر نصر از اماثل عصر بود و واسطهٔ عقد نیمروز و بر افاضل زمان بفنون فضایل فیروز خطّ او از خطّ دلبران عنبر زلف خوشتر و شعر او از لفظ معشوقان مهر پرور دلکشتر و در آن وقت که ویرا از حضرت سیستان برسالت غور فرستادند چون بحضرت اعلی غیاثی رسید رسالت ادا کرد و بتشریفات بسیار مستظهر گشت، صدر اجلّ فخر الدین مبارك شاه اورا بسیار دلداری کرد او شکرانهٔ آن اکرامرا بدین قطعه مقابله کرد،

قطعه

از اداء شکر انعامش چنان عاجز شدم
کین زمان صد خجلت از طبع سخنور می برم
پیش تختش نامه اندر سر چو هدهد آمدم
طوق بر گردن ز شکرش چون کبوتر می برم
تا بتشریفم سر و تن کرد چون صبح و شفق
سر از آن صبح و شفق بر چرخ و اختر می برم
اسپ کم فرمود کوهی دان که با رفتار او
ننگ می دارم که یاد باد صرصر می برم

بر سمش چون بوسه دادم نام رخش روستم
زیر لب در چون دریغی سست و لاغری برم
نی که بر یك خلعت معهود مقصورست و بس
ز اصطناعش صد هزار انعام دیگری برم
گر مهمّی بود از احسانْش مکفّی می روم
ور مرادے بود اسبابش میسّر می برم
میل یارانم بشکر بود و اینك بهرشان
شعر فخر الدّین براه آورد از ایدر میبرم
اتّفاق رجعت از فیروز کوهم ی فتد
من بضاعت بارِ خوزستان و عسکر میبرم
خستگانی‌را که زخم مار هجرش خورده اند
از دم جان بخش او تریاك اکبر میبرم
تشنگان راه عشقش‌را که بس دل تفته اند
شربتی از چشمهٔ حیوان و کوثر میبرم
یوسف دلهاست او و یك جهان یعقوب او
بوی پیراهن سوی یعقوب غمخور میبرم
در سخن دریای طبعش موج معنی میزند
من بکشتیها ز مدحش دُرّ و گوهر میبرم
او زبان شکّرین بگشاده چون طوطی بنطق
من طبرزدها از آن لفظ چو شکّر میبرم
هم ز رای نور بخشش هم ز خلق مشك پاش
عالم جان هم منوّر هم معطّر میبرم
صد هزاران آهوی چین‌را بناف اندر مدان
آن نسیم خوش کزان خلقی معنبر میبرم

شعر من سحرست و وه نادانئ من بین که سحر
بر گزافه سوی موسیّ پیمبر می برم
او چو خورشید از بزرگی نور بر می افگند
من چراغ نیم مرده در برابر می برم
رسم ابرست این و بر من عقل میخندد چو برق
کین چنین قطره سوی دریای اخضر می برم
وه چه عذری هست کان راهی بجائی می برد
ذرّه پیش آفتاب نور گستر می برم
او سلیمانست و من در جنب او مور حقیر
عذر مقبولست اگر هدیه محقّر میبرم
ذکر من در حضرت سلطان بخوبی باز راند
تا بدان گردن فرازی بر فلك سر میبرم
دست بر پشتم گرفت از تربیت تا لا جرم
پشت زیر بار این منّت چو چنبر میبرم
چون خط جدول که از شنگرف بر کاغذ کشی
بر رخ از خونابه خط خط همچو مسطر می برم
همچو یوسف حبس چاه جُبّم از اخوان خویش
زین سبب دیدهٔ پُر آب و دل پُر آذر می برم
گِرْدِ اشکم نیستان دل چون صراحی خونِ صِرْف
بر میان زنّار ترسائی چو ساغر می برم
گرچه از آزار ایشان با لب خشك آمدم
شکر ایزدرا که از شکرش زبان تر می برم
بیشتر خواهم که آرم سوی او زحمت و لیك
۲٤ خدمتی میدانم این کابرام کمتر می برم

می روم افسوس ازین آتش که هجرش بر فروخت
صد هزاران داغ مهجوری بدل بر می برم

و صدر اجلّ فخر الدین ملك الکلام مبارك شاه از وی مسوّدهٔ اشعار او التماس کرد و این قطعه در جواب آن بخدمت او فرستاد، قطعه

فرمودهٔ که دفتر شعرت بمن فرست * در خط مشو سر از خط فرمان نمی برم
امر ترا بطوع مُطیعم ز جان و لیك * خُرْما ببصره زیره بکرمان نمی برم
از چشم کور آب ز کوتاه دیدگی * قطره بسوی چشمهٔ حیوان نمی برم
نور چراغ کاستهٔ نیم تاب‌را * در آفتاب نور درفشان نمی برم
گِل مهره ایست نظم و یا سنگ ریزهٔ * یاقوت و لعل گیر سوی کان نمی برم
انگار درج گفتهٔ من درج گوهرست * درج گُهر بضاعت عمّان نمی برم
بر من بدیوی ارچه گواهی دهی بده * پای ملخ بــه پیش سلیمان نمی برم

از ملك تاج الدین جَوْ میخواهد نظم

ای خسروی کـه رخش جلال ترا سزد
طوق ستام و نعل ز برجیس و ماه نو
در موکب تو چون بخرامی دو بنده اند
خورشیـد شهسوار و سپهـر پیـاده رو
در دست بنده گاه دریغی دو مانـده اند
دل روز و شب بدستِ جَو و کاهشان گرو
فرمـاے تـا بنام من آخُـر سَلاَر خاص
بــر کاهـدان خاصّه براتی کنـد بجو

و له

هر که چون گل بزر فریفته شـد * در عمل آب روی داد ببـاد
دست کوتاه باش و راست چو سرو * تـا سـر افراز باشی و آزاد

و له گر در میـان سفلـه مرا دستگـاه نیست
از راستیم دان نـه افزون نـه کاستست

میخواستم که خواستهٔ باشدم نبود
آری نه خواسته همه کس‌را بخواستست
سین یافت تاج سر چو کژی دارد و الف
بی دستگاه ماند ازیرا که راستست

و از دوستی کاه خواسته بود مُدّتی بگذشت و آن وعده وفا نشد، این قطعه درآن معنی میگوید،

قطعه

زهی یگانهٔ عالم که چرخ‌را رایت
بگاه نرد کفایت شه ضربه داد ببرد
ز شه مرا بکه و جَوْ نوید دادی باز
چه شد که بخت منت این سخن ز یاد ببرد
گذشت سالی و ز آن کَه جَوِی نشد حاصل
مگر حدیث جَوَت‌را چو کاه باد ببرد

(٥٦) السیّد الاجلّ ظهیر الدین تاج الکُتّاب السّرخسی رحمة الله علیه،

کان سیادت و جان سعادت بر آسمان علوم ماه تابان و بر فلك علوّ خورشید رخشان مُدّتها دیوان انشاء سلطان شهید برسم او بود، منشآت او مقبول فضلا و مکتوبات او پسندیدهٔ علما چنانکه نثره نثار نثر او سزیدی و شِعْرَی شعار شعر او شایستی و از اشعار او داعی‌را بیشتر سماع نیفتادست فامّا شنیدم که بحضرت ملك کبیر تاج الدین تمران رحمه الله قطعه فرستاد و از وی کنیزکی بکر التماس کرده و آن قطعه اینست،

قطعه

صدرا بذات پاك خداوند انس و جان
کز جان و دل ثناء جلال تو گفته‌ام
جانم ز خار حادثه هر چند خسته بود
لیك از نسیم لطف تو چون گل شگفته‌ام

از بحر طبع خویش گهرهـاء شب چراغ
بهـر ثنات در صدف دل نهفتـه‌ام
دانی بزرگوارا کز جـور روزگـار
شبهـا چو بخت تو نفسی من نخفتـه‌ام
تـا در جناب جاه و جلالت نرفتـه‌ام
گرْدِ محن ز ساحت سینـه نرفتـه‌ام
دارم طمع ز لطف تو نـا سفتـه گوهری
زیرا بسی گهـر بمـدیح تو سفتـه‌ام

چون ملك تاج الدین رحمه الله این قطعه بر خواند کنیزك بچهٔ هندی بکر که زنگیان زلف او روئ روی آفتاب‌را طبانچهٔ غیرت می زدند به نزدیك او فرستاد و این قطعه در عذر آن نبشت، قطعه

چون بالماس طبع دُرّ سُفتی * دُرّ ناسفتـهٔ فرستـادم
قوّتت ده خدای عزّ و جلّ * که ز بی قوّتی بفریادم

و چون سیّد بافتضاض بکارت او دادِ قضاء شهوت بداد و بیاقوت از عقیق آن شبه .شبه مهر بر داشت بحکم صغر سنّ و ضیق محلّ و کبر آلت آن کنیزك رنجور شد و هم درآن زودی فوت گشت و چون ملك تاج الدین‌را ازین حال علم شد این دو بیت به نزدیك او فرستاد قطعه

علوی کافران هنـدی‌را * زود از اسلام سیر خواهی کرد
پدرت غزو کردی از شمشیر * تو غزا هم بکیر خواهی کـرد

و سیّد دو بیت دیگر در جواب این قطعه بفرستاد بملك تاج الدین، نظم

وعـدهٔ کردهٔ مـرا شاهـا * بسخن دور و دیر نتوان کرد
بیقین غَزْوِ کافرِ مـاده * جز بشمشیرِ کیر نتوان کرد

و این رباعی چند از وی نقل کرده اند، میگوید رباعی

یك ذرّه چو نیست درمنت بستگئی * منهای دل ریش مـرا خستگئی
کم کن ز جفا و جور چندانك دلم * خو باز کنـد ازن تو بآهستگئی

و له،

اگر سفیهی با تو طریق جور سپرد
جفات گفت و بیازردت از جنون و عته
بعاقبت نظری کن بعافیت میزی
مقابله چه کنی مر سفیه‌را بسفه

(٥٧) الصدر الاجلّ بهاء الدین محمّد بن المؤید البغدادی رحمه الله،

فضل مجسّم و لطف مصوّر خورشید آسمان معالی و نادرهٔ ایّام و لیالی بود با طبعی وقّاد و ضمیری نقّاد و خاطری مُنْقاد و نثری مصنوع و دلگشای و نظمی مطبوع و جان افزای و مجموع رسالات او که موسومست بالتوسُّل الی الترسل بحریست محیط مملوّ بدرر معالی و سپهری بسیط مشحون بدراری غرایب و کمال فضل او در آن پیداست که گذشتگان‌را در خجلت انداخته است و آیندگان‌را در تکاپوی طلب افگنده و افاضل کُتّاب و اماثل حُجّاب و اصحاب صنعت و ارباب حکمت‌را سرمایهٔ کامل بدست داده و برای مذکّران عالی سخن ذخیرهٔ شگرف نهاده و با این غزارت فضل و سماحت خلق پیوسته کوفتهٔ صدمات حوادث و خستهٔ نکبات ایّام بودی، وصاحب اجلّ شمس الدولة و الدین مسعود وقتی از وی کوفته شده بود قصدهاء شگرف کرد تا اورا بجَنْد شهربند کردند و او قصیدهٔ میگوید و چون در غایت لطف بود تمامت آن ایراد کرده آمد، و قصیده این است،

قصیده

دریغ روز جوانی و عهد برنائی * گذشت در غم دوری و رنج تنهائی
زبس که گشتم از جور چرخ جای بجای * شدم چو هرزه روان هر دری و هرجائی
برنج هجر خرد گویدم شکیبا شو * نه دل بدید و نه جان چون کنم شکیبائی
ملامتم مکنید ار زغم شوم شیدا * که از غریب نباشد غریب شیدائی
زبس که بر من بیچاره چرخ صفرا کرد * ز آهنست دلم گر نگشت سودائی

دریغ رفت جوانی و یادگار نماند * ازو نه طاعت دینی نه مال دنیائی
کنون که موسم برنائی و جوانی رفت * فرو شو ای نفس من چنانك بر نآئی
چو نیست سودی ای زندگانی از تو مرا * تو هم برو چو جوانی بشد چه می پائی
زهی زمانه نکردی بجای من تقصیر * تمام گشت سزد گر برین نیفزائی
لطیفهای تو در باب من پیاپی شد * توقّفی کن تا یك زمان بر آسائی
بترك یاران گفتم ز خانه دور شدم * ز پیش شاه فتادم دگر چه فرمائی
علآء دولت و دین خسروی که طبع عقیم * ز فرّ مدحش چیرست بر سخن زائی
خدایگانِ قدر قدرتِ قضا فرمان * که پیش او نبود چرخرا توانائی
کمال همّت او بر مثال رفعت خویش * بداد قوس فلكرا محلّ طغرائی
سپهر خواهد تا پای قدر او بوسد * و لیك می نتواند ز پست بالائی
برای خدمت او عقل جست هشیاری * برای طلعت او خواست چشم بینائی
زهی بساط ترا بخت کرده فرّاشی * زهی سپاه ترا چرخ کرده صحرائی
سحاب مکرمتی و آفتاب مملکتی * جهان مقدرتی و آسمان آلائی
بگاه بسطت مولای بحر فیّاضی * ز راه رفعت بالای چرخ اعلائی
توئی که نآید ازین هفت طاق فیروزه * عریض جاه ترا نیم بند یکتائی
زمانه چشم گشادست تا چه حکم کنی * سپهر گوش نهادست تا چه فرمائی
اجل بعهد تو فارغ ز کیسه پردازی * فلك بدور تو ساکن ز عمر فرسائی
بوقت بخشش گوهر به تیغ نگذاری * بوقت کوشش رُمح از سماك بربائی
ز دور بینئ رای تو بیم آن افتاد * که بکر فکر در افتد بذلّ رسوائی
نکرد جلوهٔ حسن آفتاب تا نستد * ز نور رای تو منشور عالم آرائی
بمحفلی که رود ذکر طبعِ فیّاضت * محال باشد بر قلزم اسم دریائی
چو دست تو همه سرمایهٔ بحار بداد * چگونه بحر زند با تو لاف همتائی
اگرچه سود نیاید ز ذرّه خورشیدی * اگرچه خوب نباشد ز صعوه عنقائی
اگر حسود تو جوید برابری با تو * عجب مدار که جوید ثری ثریّائی
ملوك بر در حکمت چگونه سر ننهند * چو روزگار ترا خط دهد بمولائی

بقهر خصم ترا هست دست رس لیکن * تو خود ز ننگ بدو دست می نیالائی
خدایگانا آنم که کردم از دل و جان * فـدای خدمت تو روزگار برنـائی
بسا که کردند این بلبلان خاطر من * بباغ مدح تو چون طوطیان شکرخائی
فضائلی که مرا هست در فنون هنر * اگر بگویم نوعی بود ز رعنـائی
مرا ز دانش من نیست حاصلی جز غم * چو بخت یار نباشد چه سود دانائی
اگر بدانی احوال من یقین دانم * که رحمت آری و بر حال من ببخشائی
درین تموز که تا ذکر شب کنی برسید * شبان محنت من میکنند یلدائی
ز رنج واقعـه یکبار سرگرای شدم * چه باشد ار بکرم سوی عفو بگرائی
گشاده دارم دایم بمدحت تو زبان * سزد که از رخ رحمت نقاب بگشائی
نتیجهٔ سَخَطت چون تمـام بنمودی * لطیفهٔ کرمت وقت شـد که بنمائی
نصیب بخشش و بخشایشم بده چو ترا * بجرم بخشی نامست و بنده بخشائی
روا مدار که در سوگ من کبود کند * لباس طفلی چند این سپهر مینائی
اگر قبول جناب تـرا نشایم من * چنین گرفتم آخـر تو عفورا شائی
اگرچه رد کنیم بندگیت خواهم کرد * کـه هم بگوئی آخر که بنـدهٔ مائی
چو آفتاب یقینْت شود کـه بجُرْمِ * گر آفتاب بگِل بیش ازین نیندائی
مرا بزرگی و شغل و خطر نمی باید * به ترك جمله بگفتم مرا تو می بائی
زعادت تو عجب نیست رحمت ار نکند * سپهر و بخت بد تیره رای بد رائی
دغاء بخت و جفاء سپهر هم برسد * ترا سعادت بـادا مـرا شکیبائی
همیشه تا کـه بیغما برنـد دلهـارا * بتان یغما از راه حسن و زیبائی
حسود جاه ترا جان بدست یغما باد * تو میَ بنوش ز دستِ بتـانِ یغمائی
برید بخت دلیلت بهر کجا که روی * بشیر فتح رفیقت ز هـر کجـا آئی

و قصیدهٔ دیگر میگوید هم درین معنی مطلع آن اینست، مطلع

تا کی ز روزگار بجانم رسد گزنـد * آخر ز جور چرخ و جفاء زمانه چند
آخر چه کرده ام من بیچارهٔ ضعیف * و آخر چه برده ام من رنجور مستمند
از بهر من سپند همی سوخت روزگار * واکنون مرا بر آتش غم سوخت چون سپند

و در وقتی که اورا به نیشاپور برسالت فرستادند به نزدیك اتابك منکلی بیگ و او وی‌را محبوس و مقیّد کرد در حبس نامهٔ نبشته است که آن یك نامه بر هزار دفتر ترجیح دارد و آن نامه مشهورست امّا این بیتی چند که مطلع آنست نوشته آمد،

قسم

بخدائی که بذل جان اورا * پایهٔ اوّلین احسانست
کمترین مایه لطف صنعش‌را * باد نوروز و ابر نیسانست
که مرا در فراق خدمت تو * زندگانی و مرگ یکسانست
از هر آسایشی که بی تو بود * خاطر و طبع من هراسانست
می کشم در فراق سختیها * هجر یاران بگفتن آسانست
نه همانا که هیچ رنج دگر * که بر انسان بود برین سانست
دل و جان در نعیم خوارزمند * وای بر تن که در خراسانست
خوشدلی در جهان طمع کردن * هم ز سودای طبع انسانست

(۵۸) الصدر الاجلّ صدر الملّة و الدّین ملك السّادات النیشابوری رحمة الله علیه،

سیّد اجلّ صدر الدین از معارف سادات و صدور کبار و فضلاء روزگار بود، صاحب دیوان استیفاء نیشابور بود و در فضل بغایتی که جملگی افاضل خراسان بتقدّم او اعتراف میکردند و از دریای فضل او اغتراف می نمودند و تاریخ خوارزمشاهی نبشت بعبارتی که روان عُتْبی از خجلت یمینی در عرق غرق می شد و اورا اشعار تازی بغایت لطیف است و مصنوع و بنده گاه گاهی بخدمت او رفتی و از وی اقتباس فوائد کردی، چند شعر تازی از وی شنیده آمده است و این دو بیت در قطعهٔ می گوید و مثلی معروف‌را در آن تضمین میکند،

شعر

لَوْ كُنْتَ تَعْلَمُ مَا تَلْقَاهُ عَنْ كَثَبٍ * لَمْ تَبْتَسِمْ فَرَحًا فِي هٰذِهِ ٱلدَّارِ
أَلَسْتَ تَذْكُرُ مَا قَدْ قِيلَ فِي مَثَلٍ * اَلْعَيْرُ يَضْرِطُ وَ ٱلْمِكْوَاةُ فِي ٱلنَّارِ

[و نیز اوراست] شعر

لَمَّا سَبَانِیَ سِمْطَا لُؤْلُؤٍ نُظِمَا * مِنْ فِیهِ فِی حُقَّةٍ مِنْ فَصِّ یَاقُوتِ
وَ لَمْ أَجِدْ قُوتَ رُوحِی غَیْرَ رَشْفِهِمَا * نَادَیْتُ یَا شَفَتَیْهِ فِصَّیَا قُوتِی

و وقتی از وی استماع افتاد که وقتی باسفراین رفته شد در اثناء راه این رباعی اتّفاق افتاد، رباعی

تا رنج درین زمانه آئین آمد * گوئی که برای من مسکین آمد
از جور سپهر سبزه وار این دل من * کوبان کوبان باسفرائین آمد

سبزوار و اسفرائین و کوبان سه ولایت [است] سخت نیکو نشان داده است هر چند از راه طیبت بیان میکرد و چنان مینمود که اورا درین معنی فکرتی نبودست امّا سخت مطبوع افتادست و هم از وی نقل کرده اند نظم

گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار
دست درازی مجوی چیره زبانی مکن
با همه عالم بلاف با همه خلق از گزاف
هرچه بدانی مگوی هرچه توانی مکن

و از تاج الدین وحید قاقی شنیدم در نیشاپور میگفت این دو رباعی سیّد صدر الدین گفته است در اوائل ایّام جوانی، رباعی

ای مِهرگِسِل عشق تو درکینهٔ ماست * آماجگه تیر غمت سینهٔ ماست
حال دل مستمند بیچاره بپرس * از هجرانت که یار دیرینهٔ ماست

رباعی

ای از من دل سوخته بیزار شده * وی من ز غمت شکسته و زار شده
بفروخته عالم بجفا بر من و من * سودای ترا بجان خریدار شده

و در آخر عمر از شغل استیفا استعفا خواست و بمراد دل بنشست و از سر منصب بر خاست و آن شغل بدرّ آن درج سیادت و اختر آن برج سعادت سیّد اجلّ عماد الدین حوالت فرمودند و اورا معذور داشت و او شب و روز بتحریر تاریخ سلطان سکندر مشغول بود وثاق او مجمع

فضلا و مَرْتَع علما بودی و اختلاط افاضل بخدمت او بسیار اتّفاق افتادی، وقتی این داعی قطعهٔ گفته بود و در اوّل و آخر بیت تجنیس خطرا رعایت کرده مطلع آن اینست، نظم

رَمَانِي زَمَانِي بِٱلْمَصَائِبِ وَ ٱلْأَسَى * وَ قَدْ خَرَجَتْ حَدُّ ٱلنِّبَالِ بِبَالِي

و در خدمت او انشاد کردم گفت مرا غزلی است امّا تجنیس آخر مصراع و آخر بیت‌را رعایت کرده‌ام استنشاد کردم فرمود شعر

قَامَتْ قِيَامَةُ قَلْبِي إِذْ رَآى وَثَنَا * قَدْ هَزَّ مِنْ قَامَةٍ صَدْعِ ٱلنَّقَا وَ ثَنَى
وَ قَدْ لَوَى طَرْفَهُ ٱلسَّحَّارَ ثُمَّ رَنَا * نَحْوِى سَبَانِي وَ قَلْبِي بِٱلْهَوَى مَرَنَا
أَمُوتُ صَبْرًا وَ قَدِّى بِٱلْقَوَامِ حَنَى * فَكَمْ أُكَابِدُ مِنْهُ بِٱلْقُوَى مِحَنَا
لَمْ أُلْفِ أَحْسَنَ مِنْهُ فِي ٱلْوَرَى بَدَنَا * لَوْ كَانَ مِنِّي وَ إِنْ وَاشِيهِ رَابَ دَنَا
إِذَا شَكَوْتُ أَرَانِي عَنْوَةً مِهَنَا * وَ قَالَ مَا ذُقْتَ مِنْ كَأْسِ ٱلْغَرَامِ هَنَا
أَوْ مَاتَ جُوعًا وَ قُلْتُ ٱلشَّهْدَ كُلْ لَعَنَا * وَ سَامَنِي مِنْ قَبِيحِ ٱلْخُلْقِ كُلَّ عَنَا

و اورا اشعار تازی مطبوع مصنوع و فصول منوّر لطیف بسیارست فامّا اشعار پارسی ازو بیشتر روایت نکرده اند بدین قدر اقتصار افتاد و از ابراد اشعار تازئ او چون بصددِ این نیستم عنان بیان باز کشیده آمد،

(۵۹) الصدر الاجلّ زین الدین صاعد الخبوشانی رحمة الله علیه،

صدری باذل با دل سحاب بنان شهاب بیان که در خراسان لقب حاتم الزمانی بر قامت او چُست آمده بود و کلیدار سلطان سکندر بوده و درآن سال که ممالك ما وراء النهر مضبوط شد و رایات دولت شهریار بر آن دیار خافق گشت او رنجور شد و از بخارا اجازت مراجعت یافت و بخبوشان آمد هم در آن موضع بجوار رحمت آفریدگار انتقال کرد و اورا ابیات لطیف است آنچه از افواه رُواة استماع افتادست ثبت افتاد، می گوید رباعی

دنیا که چنین گرم درو شد خواجه * آخر ز چه رو غرّه بدو شد خواجه
باری بنگر بنای عمرت دو نفس * گر بر ناید یکی فرو شد خواجه

رباعی

آنی که رخم ز تو برنگ آبیست
در چشم من و تو صنعتِ قلّابیست
چندانك درین آب دران بی آبیست
چندانك دران خواب درین بیخوابیست

رباعی

آنها که مقیم آستان تو زیند
کی مرده شوند چون بجان تو زیند
از آب حیات خوش چنان نتوان زیست
کز آتش عشق دوستان تو زیند

رباعی

این عشق که اشك سرخ [و] رخ زرد کند
گرمم بگرفت تا دمم سرد کند
زین بیش ز درد خود حکایت نکنم
ترسم که ز درد من دلت درد کند

(٦٠) الصدر الاجلّ فخر الرؤساء تاج الدین الآبی دام رفیعاً،

تاج الدّین آبی از رؤساء سرخس و فضلاء خراسان است، نگارخانهٔ طبع او رونق خورنق شکسته و تصاویر خطّ موزون او از ارتنگ ننگ داشته متاع اشعار اورا در اطراف جهان بازرگانان فضایل سَنْتَه می کنند و خریداران هنر طلب بجان می خرند و آنچه از اشعار او در حفظ است تحریر کرده آمد، بخدمت دوستی نویسد

قطعه

ای صدر دین ز درد فراق جمال تو
چشم و دلم قرارگهِ آب و آتش است

از چشم و دل که منزل وصل تو بود دی
امروز بی تو بارگه آب و آتش است
از دیده چون گلاب گُل از دل چرا چکد
گر چشم و دل نه کارگه آب و آتش است

و له ایضًا

بخدائی که ذوق توحیدش * در جهان خوشتر از شکر باشد
که چو من دور باشم از در تو * عیشم از زهر تلختر باشد
گر تو صاحب دلی ز روی وفا * بایدت زین سخن اثر باشد
در حدیث آمده است کز دل دوست * بدل دوست رهگذر باشد
پیش خاك درت نثار کنم * گر بخروارها دُرَر باشد
دل و جان پیش خدمت وصلت * تحفهٔ سخت مختصر باشد
این تفاخر نه بس مرا که مرا * هر کجا پای تست سر باشد
در جفاهات صبر خواهم کرد * سخت نیکوست صبر اگر باشد
بندگی می کنم بطاقت خویش * نه همانا که بی اثر باشد

قطعه

گر زمانه وفا کند با من * عذر تقصیرهای خود خواهم
ورنه مجرم مدان مرا زیراك * من ز تقصیر خویش آگاهم
با ملکشه جهان نکرد وفا * تو چنان دان که خود ملکشاهم
مهر و مه‌را کسوف [و] نقصانست * خود گرفتم که مهر یا ماهم
در غم و رنج این زمانهٔ دون * از فلك بگذرد همی آهم

و له ایضًا

راد طبعی که در غمی افتاد * جز برادران مباد پیوندش
ز آنك گر التجا کند بلئیم * نگشاید ز سعی او بندش
گه برحمت همی کند یادش * گه بحکمت همی کند پندش
آخر الامر چون فرو نگری * زهر باشد نهفته در قندش

این مثل سایرست و نیست شگفت * گر نویسد بزر خردمندش
پیل چون در وحل فرو ماند * جز بپیلان برون نیارندش

و این رباعیات که به نزدیك لطیف طبعان مقبولست از وی منقولست میگوید، رباعی

لطف تو جفاء چرخ‌را مانع شد * حسن تو دلیل قدرت صانع شد
نه از سر عجزی که نکو نامی‌را * از دور بدیدار تو دل قانع شد

رباعی

مپسند نگارا ز خود این جور و جفا * ناید ز رخ خوب بجز مهر و وفا
داد من مستمند دادی ورنه * أَشْكُوكَ إِلَى مَنْ هُوَ حَسْبِي وَكَفَى

[در وفات یکی از عمّال این رباعی‌را بمطایبه گفته،] رباعی

در ماتمت آن قوم که خون می بارند * مرگ تو حیات خویش می پندارند
غمناك ازانند که تا دوزخیان * جاوید چگونه با تو صحبت دارند

و بخطّ او دیدم در سفینهٔ نجیب الدین الابیوردی نوشته بود بیت

دی خواجه نجیب احمد باوردی * گفتا چو تو از باغ هنر با وردی
اوراق سفینهٔ مرا تزیین ده * زآن غنچه که از گلبن طبع آوردی

(٦١) الصدر الاجلّ عماد الدولة و الدین مؤیّد بن احمد الاسفراینی الکاتب،

عماد الدین دبیر که از افراد عهد و امجاد دهر بود در کمال فضل و بزرگی بدرجهٔ که ورای آن نتوان بود و در رفعت و منزلت و علوّ منصب بمکانتی که امرا و وزراء اطراف بعنایت و رعایت وی محتاج بودند و در قربت و اختصاص بحضرت سلطان سکندر اورا آن منزلت ممهّد شد که هیچ کس از اقران اورا در آن قرن میسّر نگشت و در اسفراین پسر اورا دیدم که تعلیم میکرد و در آن وقت که داعی آنجا رسید روزی چند قصیدهٔ از قصاید جمال العرب ابو العبّاس ابیوردی پیش این داعی بخواند از وی شنیدم که از پدر خود نقل کرد، بیت

دانی که فلك بقاء دهرت ندهد * یك شربت آب جز بقهرت ندهد
معشوقـهٔ بیوفاست دنیـا هُشدار * تـا در قدح جُلاب زهرت ندهد

در قصیدهٔ میگوید شعر

هست با بحر کف او که گهرپاش سخاست
ابر تر دامن و کان خشك لب و شیدائی
چرخ بـا همّت او لافـ علوّ زد گفتم
مکن ای پیر کـه بـا همّت او برنـائی
آب بـا طبعش دعویّ لطافت میکرد
عقل گفتش کـه زهی سرزدهٔ سودائی
صیت جودش گهِ پیمودن این مرکز خاك
بـادرا گفت خهی یـاوه رو هر جائی
آتش تیز اثـر یافت ز قهـر و غضبش
ز آن شدش پیشه جهان سوزی و جان فرسائی

و این رباعی از وی نقل کرده‌اند، رباعی

سر گشته مرا دو زلف پیچان تو کرد * پر درد مرا امید درمان تو کرد
گفتی که که کرد با تو این بیدادی * هجران تو هجران تو هجران تو کرد

(٦٢) علاء الملك شرف الدین میرك

[صاحب] دولتی که جود او ابررا خشك کردی و فیض کف راد او هفت دریارا در شش درِ خجالت انداختی امارت چغانیان او داشت و کارهاء با نام کرد و ولایت فیروزکوه‌را مستخلص کرد و در ابتداء کار اورا در زندان خشك خوارزم محبوس کرده بودند و مدّتی مدید درآن حبس بماند تا آخر بیتی گفت و بحضرت سلطان رسانیده عرضه داشت، رباعی

دوشینه گیا خوردم از بی نانی * من هیچ ندارم که ز من بستانی
زندانی‌را ببخش تا بـاز رهـد * زندان تو از ننگ چنین زندانی

پادشاه جهان عاطفت فرمود و اورا اطلاق کرد و تشریفات فاخر فرمود [وچون] بسعادت خدمت شاه جهان مستسعد شد این رباعی بگفت، رباعی

شاها فلك ارچه شد سراسر گردن * رخت سپهت همی کشد بـر گردن
آن کس که چو تیر نیست یکدل با تو * بادش چو کمان همیشه زه در گردن

و اورا ابیات جیّد و اشعار معنوی بسیارست فامّا چون سعادت خدمت او حاصل نشده بود بیش ازین بسمع داعی نرسید بدین اختصار افتاد ،

(٦٤) الاجلّ نظام الدولة و الدین الجامی الکاتب ،

نظام الدین دبیر که عطارد بر مطارد افلاك رقم او چون قلم بخطّ رفتی در آن وقت که داعی در نیشاپور بود او در مدرسهٔ اینانج تعلّم میکرد و بجمال فضل آراسته بود و قطعهٔ تازی گفته در مدح فخر الدین یهود(؟) ابن حامد دالی فقیه که برادر قاضی صدر الدین جندی است و قضاء لشکر بدو مفوّض و این قطعه‌را مطلع اینست که قطعه

لِلّٰهِ دَرُّكَ يَا نَسِيمَ دَبُورِ * اُلْطُفْ إِلَيْنَا مَرَّةً بِمُرُورِ

و یکی از فضلای نیشاپور قصیدهٔ گفته بود بر قافیت با و تیغ ردیف آن، نظام الدین جواب او بگفت و آن اینست، شعر

دی دلبرم رسیـد چو زد آفتـاب تیغ
با روی همچو آتش و در کف چو آب تیغ
پیکـان تیر غمزهٔ چنان تیز کرده بود
کز شرم می کشید سر انـدر نقاب تیغ
خورشید روی او که ببرد آب آفتاب
می زد بطنز بـر سپر ماهتـاب تیغ
گفتم که بوسهٔ بده ای بت بغمـزه گفت
هست این سؤال‌را که تو کردی جواب تیغ

در دست او چو تیغ بدیدم برهنه نیز
با آنك کس نبیند با آفتاب تیغ
گفتم که تیغ از چه کشیدی چو آفتاب
چون کس به پیش تو نکشد از قراب تیغ
گفتا ز بهر خصم خداوند فخر دین
در دست خود همیشه به بینم صواب تیغ
شاهِ جهانِ حکم که بر اسپ چون نشست
چرخش پیاده برد به پیش رکاب تیغ
تیغ زبان او چو گهربار گشت عقل
میگفت شادباش زهی کامیاب تیغ
گر بشنود ز تیر فلك وصف کلك او
بهرام در نیام کند هم پُر آب تیغ
ای کز زبان تست جهان بدع خراب
آری کند همیشه جهان‌را خراب تیغ
تا خصم دیو شکل ترا گم کند سپهر
از خود همی سپر کند و از شهاب تیغ
نی نی به نزد عقل روا کی بود که چرخ
گیرد بدست بهر هلاك ذباب تیغ
سازد بر ولیّ تو جاے درنگ بخت
دارد سوی عدوی تو دایم شتاب تیغ
منسوخ شد سخاوت حاتم که شد پدید
از گوهر عطیّت تو با نصاب تیغ
تیر سه پر بگو چه محلّ دارد و چه قدر
جائی که بر کشد ز میان بو تراب تیغ

دارم زبان نگاه ز مدح ورای تو
زنگار گیرد ار بنهم در زهاب تیغ
تا چرخ میکند سپر ماه‌را رفو
تا خلق میزنند ز بهر ثواب تیغ
بادا ز عون ایزد بیچون ترا سپر
بادا ببد سگال تو بر بی حساب تیغ

بعد از آن بحضرت خوارزم رفت و شنیدم که کار او بالا گرفت و دیوان انشا باسم او نامزد شد و منصب او عالی گشت، شعر

و الدَّهْرُ ذُو دُوَلٍ ينقّل فی الوری * ايّام من يتنقّل الإقبالا

(٦٤) الاجلّ عزيز الدين رافعی،

از رؤساء اسفراین و معارف خراسان است جوانی در هر هنر تمام و در هر فنّ ماهر و در شیوهٔ سیاقت و دقایق محاسبت از اقران عهد ممتاز و با این همه فضایل طبعی چون آب زلال و شعری چون باد شمال داشت چنانك این چند رباعی برهان این دعوی و شاهد این معنی است میگوید بیت

با جان جهان ز جان سخن کی گنجد * آخر چه درین میان سخن کی گنجد
با کس ز دهان تنگ او هیچ مگوی * زنهار دران دهان سخن کی گنجد

رباعی

سودای تو آب زندگانی ببرد * تا دیدن تو زیب جوانی ببرد
بی خدمتت ای جان جهان نزدیکست * تا جان سبك روح گرانی ببرد

(٦٥) الاجلّ فخر الدين عزيز فريد

عزیز الدین فرید مشرف ممالك خراسان بود [و] از اعیان و اماثل جهان و سر دولت و رتبت و اقبال و فخر الدین که ثمر آن شجر و فرع آن

اصل بود هم در اوائل ایّام جوانی از سر ناز و کامرانی بر خاست و نفس‌را برای تصفیهٔ روح در ریاضت بکاست و پیوسته بر پدر انکار آوردی و اورا بر تقلّد اعمال سلطانی ملامتها کردی و در قصبهٔ دستگرد خویش حبّهٔ انگور کاشتی و بر آن وجه اوقات گذرانیدی، وقتی بصاحبت فخر الدین مستسعد شدم و این دو بیت از وی استماع افتاد، رباعی

آن دم که بود ترا ز چند و چون بس
وز نعمت و از غمت کم و افزون بس
دانی ز چه معنی زنخت بر بندند
یعنی که زنخ بسی زدی اکنون بس

رباعی

جانباز توام گرچه ندارم جان دو * جانم چو یکیست چون بود جانان دو
کفران حق نعمت از کفر بتر * زیرا که بود کفر یکی کفران دو

از بزرگی شنیدم که این رباعی از وی نقل کرد، رباعی

ای زندگئ تن و روانم همه تو * جانیّ و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستئ من شدی ازانی همه من * من نیست شدم در تو ازانم همه تو

(٦٦) الاجلّ فخر الکتاب فرید الدین الکاتب،

از افاضل کتّاب و اماثل جهان و آثار فضل او در عالم پدید و ذات او در فنون هنر چون لقب فرید نظمی رایق و نثری رایع طبایع سلیم‌را نظم معجز او چون روح در خور آمده و مجروحان سلیم‌را مفرّح نثر او تریاق اکبر و این ترجیع بند که در هر بیتی از آن صنعتی لازم دارد و در هر خانه یك چیزرا رعایت کند از نتایج طبع اوست، میگوید ترجیع

از پای در فتادم وز دست رفت کارم
اندوه بست پایم نگرفت دست یارم

تا دست برد عشقش کردست پای بندم
او دست می فشاند من پای میفشارم
دستم نداد دولت تا پای او ببوسم
گر زیر پایم آرد هم دست ازو ندارم
دست اجل که با او کس پایدار ناید
گر پای من نگیرد آخر بدستش آرم
چون دستگیر دارم از پای در نیایم
در دست و پایش افتم نالم ز روزگارم
از خسرو معظّم مسعود بن محمّد
انصاف خود بجویم یکره زیادت از حد
ای برده شب قرارم روزی برم نیائی
کارم بیك شب آمد آخر چه روز آئی
روزم چو شب شد از غم تدبیر من نسازی
یك شب دلم نجوئی روزی برم نیائی
روزم بآخر آمد نامد شب وصالت
روزی مگر ندارد شبهاء بی نوائی
نی شب بروز دارم امّید زندگانی
نی روز دانم از شب از محنت جدائی
کارم بروز و شب شد از بهر شاه دایم
در روز مدح خوانی در شب غزل سرائی
سلطان داد گستر شاهنشه مُظفّر
کو ملك راست وارث هم از پدر هم از جد
ای جان و دل ببرده در دست غم نهاده
آزرم جان نجسته انصاف دل نداده

جان را عنا فزوده دل‌را جفا نموده
بر جان کمان کشیده در دل کمین نهاده
نگزاردند حقّت جان و دلم بخدمت
جان پیش تو نشسته دل بر سر ایستاده
چون جان و دل عزیزی هر چند در غم تو
جانم همی بکاهد چون رنج دل زیاده
تا در دلم سپردی جان از غمم ببردی
دل شد سوار محنت جان شد زپا پیاده
خدمت برش جهانی نی نی جهان ستانی
شاهی که هست قدرش برتر ز فرق فرقد
آن آفتاب بخشش وان سایهٔ کرامت
چون آفتاب و سایه پایسته تا قیامت
جاه چو آفتابش بر هرکه سایه بان شد
چون آفتاب تابد در سایهٔ سلامت
با سایهٔ جمالش با آفتاب قدرش
در آفتاب و سایه صد بار شد غرامت
با آفتاب و سایه بذل و امان او کرد
در آفتاب تابش در سایه استقامت
دشمن ز هول سایهٔ تیغ چو آفتابش
چون آفتاب و سایهٔ آفاق شد علامت

(٦٧) الاجلّ المحترم شهاب الدین فخر الکتّاب محمّد بن همام رحمه الله،

شهاب همام که در فضل و بزرگی تمام بود و در بذل رشك غمام در فنون انواع کتابت تهدّی تامّ یافته و خطّ او از دُر منثور و لؤلؤ منظوم سبقت برده و از فضلاء خراسان بر سر آمده و اورا شعرست مطبوع بغایت

مصنوع و معنوی و این قطعه از امام شرف الدین عنبری شنیدم در اسفزار که از وی روایت کرد

قطعه

ای خسرو ستوده که دایم همای عدل * از آشیان دولت و جاه تو می پرد
اعمی بنور پرتو رای منیر تو * یك یك بنیم شب گهر تیغ بشمرد
از تفّ آفتاب نموز نیاز رست * آن کس که بر سرش کرمت سایه گسترد
در روزگار دولت انصاف بخش تو * نخچیر در حوالی شیران گیا چرد
شاها منم که طبع من از بهر مدح تو * هر دم هزار دُرّ معانی بپرورد
تو آفتاب و خاطر من کانْ سخن گهر * جز آفتاب گوهر و کان را که پرورد
شد مدّتی که چرخ بر امّید مهتری * نامم ز بندگان جناب تو می برد
وز روی فخر مردمك چشم من بحکم * هر روز جز بساط همایونت نسپرد
لیك از ره کرم بتو دارم امید آنك * روزی بیاد خاطر عالیت بگذرد
کاخر فلان که بندهٔ میمون جناب ماست * چونست یا کجاست چه دارد چه میخورد

و در خدمت خداوند زاده اختیار الدّین علی روزبه مدّتی میهمان بود بوقت رفتن این قطعه بگفت،

نظم

ای پهلوان کامروا اختیار دین
ای خلق را ز بخشش و انعام تو بیوس
خوشتر بود بروز مصاف از برای رزم
در گوش تو ز صوت اغانی غریو کوس
گردون چو حملهٔ تو به بیند باتّفاق
بر حملهٔ یلان و دلیران کند فسوس
خون در دل عدوت بیفسرد چون بقم
شد روز او ز بیم تو همرنگ آبنوس
مانند گندم ارچه ز غم سینه چاك زد
از آسیاء چرخ نیابد همی سبوس

ابر از شعاع خنجر تو شد عقیق رنگ
کوه از نهیب گرز گران تو یافت کوس
شد یك دو مه که بندهٔ بشوریده حالتست
زین اختر مشعبد وایّام چاپلوس
هستش ز رنج و غم دو صفت حاصل از دو نوع
نالیدنش ز فاخته بیداری از خروس
تا خدمت وداع کند حضرت ترا
آمد بدرگه تو بر امّید دست بوس

رباعی

با دل که ز سوز هجر حالش تَبَه است
روزش چو شب از غایت سودا سِیَه است
گفتم که رسم بوصل او یا نرسم
گفتا که هنوز تا قیامت پَگَه است

(٦٨) الامیر الاجلّ شمس الدین تاج الأفاضل محمّد منوکه النسوی،

شمس الدّین منوکه در فضل و هنر یگانه بود و در جود و کرم نشانه لواء فضل او بثریّا رسیده و غرایب نظمش در دیدهٔ فلك توتیا کشیده و در نیشابور اورا با کودکی که درزی بود دل بستگی افتاده بود و اورا در حقّ او ابیات است آنچه از وی استماع افتادست اینست که میگوید،

رباعی

حُسنِ تو حَسَن ز وصف افزون آمد * وز شرم تو لاله غرق در خون آمد
گل دید که درزی بچهٔ زان معنی * از شاخ دریده جامه بیرون آمد

و هم درین معنی میگوید رباعی

از رشتهٔ تو چو سوزن افسر بندد * خواهد که دو جنس‌را بهم بر بندد
مقراض تو در هرچه جدائی فگند * سوزن بتدارکش میان در بندد

و در قصیدهٔ مدح ملك عماد الدّین کند میگوید نظم

از بنگه تعظیم تو با رفعت و بسطت * شش طاق کمینه است سراپردهٔ نُه تو
صاحب نظران بر رخ اعداء جلالت * بینند چو احول رقم عیب یکی دو
مجروح فلك‌را دهد الطاف تو مرهم * بیمار امل‌را کند اکرام تو دارو
قهر تو کجا ترسد از مکر اعادی * خود شیر کی اندیشد از حملهٔ آهو
بی صیقل انصاف تو آئینهٔ دولت * ننمود بکس عکس چو آئینهٔ زانو
چون می نزند مهر دم از مهر تو انجم * هر شام در آرند ز گردونش بیکسو
طیره نشود خاطر وقّاد تو هر چند * آب افکند از باد گره در خم ابرو
هستی ز بشر لیك بانواع هنر جز * در آینه و آب نظیرت ز بشر کو

و این غزل که از اعتدال هوا در موسم خورشید در حمل خوشترست او گفتنست غزل

ای چشم تو بغمزه برهم زده جهانی * در هر خمی ز زلفت حلق دل جوانی
از کبر می نسازی بـا عاشقان محرم * وز ناز می نیائی نزدیك مـا زمانی
مارا یقین که چیزی باید ز تو و لیکن * می افکنی دلمرا هر لحظه در گمانی
گر ساعتی بخلوت بیند خرد میانت * گوید بدین نزاری یا رب بود میانی
از آتش غمت شد بگداخته دل و تن * اکنون بلب رسیده مائیم و نیم جانی
آشوب جور هجرت گر همچنین بماند * روزی بود که گوئی بیچاره آن فلانی

و له،

ای ز صفرای فراقت شده جان سودائی
روح می بخشد لعلت گـهِ شکّـر خائی
عالمی‌را بیکی بوسه مسیحا باید
تا بیاموزد ازو شیوهٔ روح افزائی
خطّت آورد چلیپا چو بـر اطراف قمـر
در سـر افتاد دلمرا هوس ترسائی

سبزه بر چشمهٔ یاقوت لبت دیدم و گفت
این چه نوباوهٔ حسنست بدین زیبائی
عقل کو حاملهٔ دُرّ هنر شد چو قلم
در سواد خط شبرنگ تو شد سودائی
شکرین تنگ گشادی و شکر گشت فراخ
این بود فایده چون تنگ شکر بگشائی
چون نگین حلقه بگوشم مشو از جور دوتا
چابك آمد چو بر اندام گشت یکتائی
چو شفق در طلبت چهره بخون اندودم
مشک بر دامن خورشید چه می اندائی
گوهر چشم من از هجر تو شد دریا بار
طرفه کاریست که آید ز گهر دریائی
شب هجران جگر سوخته بی روز رخت
هر دم آغاز نهد قاعدهٔ یلدائی
بی وصال تو دلم ز آتش غم سوخته شد
هیچت افتد که برین سوخته دل بخشائی
چشم من چند کند در هوس لعل لبت
چون سر کلك خداوند گهر پیمائی

و له،

دلدار همه گرد دل و دین گردد * و آنگه چو ببرُد خویشتن بین گردد
گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش * آن خود چو بلب رسید شیرین گردد

(٦٩) الاجلّ مهذّب الدّین سیّد الکتّاب منصور بن علی
الاسفزاری سلّمه الله،

از افاضل خراسان و اماجد روزگار بود و در آن وقت که این پُر آصفِ

زار باسفزار رسید بمجاورهٔ او آسایشها یافت و از محاورهٔ او راحتها دید و بعلم و حلم او بشر و مسرّت در احناء سینه و انحاء ضمیر این داعی منتشر گشت و قصیدهٔ تازی فرستاد به نزدیك این بنده که مطلع آن اینست،

شعر

مَا أَبْصَرَتْ أَيَّامَ عُمْرِى طَرْفِي * قَرْمًا كَرِيمًا كَالسَّدِيدِ الْعَوْفِي .

وصدر صدور جهان و دستور صاحب قران ملك الامراء و الوزراء علاء الملك جامجی رحمه الله اورا تعظیم کردی و چند کرّت اشغال خطیر بر وی عرضه کرد، اعراض نمود و قبول نکرد و از وی شنیدم که وقتی مخدوم من الپ غازی مرا بجُبّـهٔ خاصّه تشریف داد بر فور این رباعی بگفتم،

بیت

از خلعت جُبّه شـد منیر اختر من * سر کرد کله ز بی کلاهی بر من
هر لحظه ز زیر جبّه هر انـدامی * مپسند که سر زنش کند بر سر من

رباعی

زلف تو هزار دل بیك خم بسته است * وز عنبر تر سلسله در هم بسته است
اندر گوِ سیمین تو آن نقطهٔ مشك * خون دل عاشقست کز غم بسته است

و در حق علاء الملك گوید

بیت

تا معدلتت کار جهان داد قرار * بشکفت هزار گل جهان‌را بی خار
از راستئ مسطر عـدلت امروز * سر گشته نماند در جهان جز پرکار

---

(٧٠) الاجلّ مجد الدین شرف الکتّاب ابن الرّشید العزیزی،

مجد الدّین رشید عزیزی از اعیان فضلاء خراسانست و در زمرهٔ کُتّابِ عهد معدود و خطّ و بلاغت او مناسب یکدیگر و محاورهٔ او انیس و مفرّح دلهاء محزون و در اسفزار بخدمت ملك الامراء و الوزراء علاء الملك رحمه الله مرتسم بود و در زمرهٔ دیگر افاضل منخرط و اشعار او مطبوعست و رباعیات او از لطف طبع بهرهٔ دارد و این قصیده در مدح او پردازد،

قصیده

زبان من ز شکر تو دهانی پُر شکر دارد
که چشم من بروی تو جهانی پُر قمر دارد
تو خورشیدی بدان نسبت قباء نیلگون پوشی
تو جوزائی بدان حُجّت که جوزا هم کمر دارد
شوم بر غاتفر عاشق اگر معلوم من گردد
که زیبائی چو بالاء تو سرو غاتفر دارد
اگر خواهی که در میدان زنی چوگان زند زهره
ز دیده آب راهت‌را بمژگان گوی بر دارد
منم مولای آن ساعت که اندر حمله با یاران
بر انگیزی کمیت‌ترا چنان گوئی که پر دارد
تو می نازیّ و عشّاقت ز بیم چشم بدگویان
خداوندا نگهدارش اگر جائی خطر دارد
چو رخسارت بر افروزد فلک گوید بنامیزد
زهی روئی بدین خوبی که آن زیبا پسر دارد
بناگوش چو سیمت‌را جهانی سَنْتَه شد لیکن
از آن لذّت کسی یابد که با سیم تو زر دارد
دل بیمار در عشقت چو بسیارست با لعلت
بگو تا شربتی سازد که او باری شکر دارد
من مسکین ز سودای تو شبها بی خور و خوابم
گرم باور نمی داری خیالت هم خبر دارد
همی پرسی که در زلفت دلم دارد وطن گاهی
مرا زو کی خبر باشد نمیدانم مگر دارد
ازین پیشم دلی بودی کنون با خود نمی بینم
مگر منزل بدرگاه وزیر دادگر دارد

ضياء الدين علاء الملك بو بكر بنِ احمد آن
که هم علم علی خواندست و هم عدل عمر دارد
سپهداری که در هیجا ز هیبت بانگ کوس او
عدورا همچو مور و مار دایم کور و کر دارد
بهر نهضت ز خصم ملك اقلیمی بپردازد
بلی چون رایت عالیش ارشاد ظفر دارد
ز روی شست او تیری که بیرون جست بر دشمن
ز پشتش بگذرد بیشك اگر پنجه سپر دارد
ز قاف قدر او غاریست اوج رفعت گردون
ز عین رای او آبیست هر نوری که خور دارد
اگر محصول عالمرا بدستش نسبتی باشد
خرد گوید که با این خرج دخل مختصر دارد
خداوندا تو آن ذاتی که مهر و کینت اندر دل
اگرچه اندکی باشد مجال نفع و ضر دارد
خلافت راستی خواهی بهر کشور که ره یابد
بلاد ساکنانش‌را بکل زیر و زبر دارد
کسی کو کردئی جوید مگر خاك کف پایت
بجای دیده بر گیرد بجای تاج سر دارد
درِ تو قبلهٔ حاجاتِ خلقانست و زین معنی
ترا احسان بی منّت بعالم در سمر دارد
بروز بزم تو معدن ز عشق خدمتت خواهد
که بیرون افگند هر زر که در حِجْر حَجَر دارد
الا تا باغ هر سالی بسعی ابر دریا دل
بهاران طرّهٔ سُنبل مطرّی از مطر دارد

تو باقی بادی و خرّم که اشك حاسدت گردون
بروی زعفرانی پـر ز خوناب جگـر دارد

و له،

صاحبـا خودرا بفیض مکرمت * گرد عـالم داستـانی کـردهٔ
بـر سر مالت ز بـذل بیدریغ * نیك حافظ پـاسبانی کردهٔ
در تن هر مرده دل عیسی صفت * از تلطّف تـازه جانی کـردهٔ
نیکوئی با بندگان کردگـار * کم کن ار هرگـز زیانی کردهٔ
آن همـه بگذار نی من بندهرا * پیش ازین با آب و نانی کردهٔ
باز چون دست مرا در مملکت * وقف پیگـار جهـانی کـردهٔ
گر ز خدمت باز گردم زی وطن * چون مرا با خان و مانی کردهٔ
دوستی پرسد که قرب هشت سال * خدمت صاحب قرانی کـردهٔ
حاصل تو کو چه گویم چون مرا * در جوابش بی زبانی کردهٔ

و این چند رباعی او گفت،

رباعی

می رفت تنم که گوئیا جانش نبود * جز گریهٔ زار هیچ درمانش نبود
ز آن گِرْدِ وداع دوستان بر نامد * بیچاره دل من که دل آنش نبود

رباعی

چشمم ز غم عشق تو دریاست هنوز * سودای تو در سر زدن ماست هنوز
کردم چو قبا پیرهن از درد فراق * لیکن دل من بمهر یکتاست هنوز

هر چند در اطراف خراسان و ما وراء النهر و بلاد جبال اصحاب دولت و ارباب حشمت بسیارند و اکثر و اغلب ایشان صاحب طبع نقّاد و ساحب ذیل فضل فامّا آنچه داعی خدمت ایشانرا در یافته بود و فواید ایشان اقتباس کرده درین باب ایراد کرد، اکنون بابی دیگر در ذکر لطایف اشعار صدور و ائمّهٔ کبار که هم عالَمِ علم بمکان ایشان معمور بود و هم خطّهٔ فضل از بیان ایشان موفور آورده خواهد شد و از طُرَف شمایل

هريك طرفى در قلم خواهد آمد و غرض از آوردن فصل ما تقدّم آن بود تا ذِكرِ وزرا و صدور و كُفاة و دُهــاة كرده آيد چه آن جمله بفضل فوّت و قوّت فضل مُدّتى مالك ازمّهٔ اقبال بودند و از زبان منادئ فضل نداى اقبال شنوده و نوبت خود داشته و نقوش نام نيك بر صفحات ايام نگاشته چنانكه ابن المعتزّ در تهنيت وزيرى و تقلّد وزارت صاحب تدبيرى اشارت كرده است،

شعر

هَنَأْتَ أَمْــرَ ٱلْعَالَمِينَ وِزَارَةً * وأَتَيْتَ كُلَّ مَحَامِــدٍ وَ مَفَاخِرِ
فَٱعْلَمْ بِأَنَّك لَسْتَ فِيهِ بِأَوَّلٍ * وَٱعْلَمْ بِأَنَّكَ لَسْتَ فِيـهِ بِآخِرِ
فَٱكْتُبْ بِأُنْمُلَةِ ٱلْمَكَارِمِ أَسْطُرًا * . . . .
. . . . * أَبْلَى مِنَ ٱلْعَظْمِ ٱلرَّمِيمِ ٱلنَّاخِرِ

و امروز ميراث كرم و فضل و مناسب منسب و منصب و حسب و نسب و بزرگى و بزرگوارى آن صدور گذشته‌را مستحقّ در دَوْرِ زمان و دَيْرِ زمين جز صاحب آصف تمكين و خورشيد برج زين و مراعى جانب ملك و دين عين الملك ملك الوزرا ضاعف الله جلاله نيست كه كفايت جملگئ كُفاة عجم در كفّهٔ دانائئ او بى وزن است و بذل و كرم اين صدور ماضى در مقابلهٔ يك ساعت كرم او عدم، بآداب و فضايل قدوهٔ سحبان وائل و صاحب و صابى در ديوان معاملت پيش او يكى صبىّ و ديگر باقل، ذات مباركش آرايندهٔ صدور ايوان و قلم كفايتش دارندهٔ صدر ديوان، دوات تاجدارش حسّادرا با جدار كرده و قلم كمربندش قاصدانرا چون كمر در بند آورده بل هركه چون دوات پيش او سر ننهاده روزگار سرش از تن جدا كرده و هركه چون نى پيشش كمر نبسته حلقش چون حلقهٔ كمر بطناب عذاب روزگار خفه گشته،

قطعه

آن آصف دوم كنفِ خلق عين ملك
كز وى محيطْ غرقــهٔ تشوير مى رود

صدر جهان حسین که از رای روشنش
آیات مکرمت‌را تفسیر می رود
آن صاحب ستوده که از بهر بندگی
اندر رکاب قدرش تقدیر می رود
هر روز بامداد بدیوان دولتش
دایم عطارد از پی تحریر می رود
تا کلك در بنانش مقرّ ساخت بر فلك
سرگشته چون کمان ز حسد تیر می رود
در عرصهٔ چمن ز نسیم مدایحش
همواره مشکباد بشبگیر می رود
پاینده باد تابش خورشید جاه او
چندانکه چرخ بر سر تدویر می رود

باب هفتم

در ذکر صدور علما و ائمّهٔ فضلا و بعضی از فواید انفاس مشایخ و این باب مشتمل است بر چهار فصل، فصل اوّل، در ذکر ائمّه و علماء ما وراء النهر و استادان صنعت رحمهم الله الماضین و الغابرین، فصل دوم، در ذکر افاضل خراسان و نیمروز، فصل سوم، در ذکر صدور و افاضل عراق، فصل چهارم، در ذکر صدور و افاضل غزنین و جبال،

فصل اوّل،

(۷۱) الصدر الامام شرف الملّة و الدین حسام الائمّة محمّد بن ابی بکر النسفی رحمة الله علیه،

شرف الدین حسام آن دریا بیان گوهر کلام که در فنون فضایل چون مردم یك فنّ بود و ذات او مجموع علماء عالم بود اگرچه یکتن بود و

در وقتى كه در سمرقند سعادت خدمت او يافتم و ازو اجازت [روايت] احاديث شد هر بامداد آدينه [در خانهٔ] دُرّ يتيم خاتون نوبت تذكير عقد كردى و شكرابِ بيان از فوّارهٔ دهان بگشادى تا متعطّشان بيابان ارادت او بدان شكراب از سكرات اشتياق خلاص يافتندى، از وى استماع افتاد در اثناء تذكير، نظم

از خاك اگرچه سنبل و سوسن كه بر دمد
آن زلف نيكوان بود و خدّ دلبران
از خاك اگرچه آب كنى هم روا بود
از بس كه خفته اند درو ساده شكّران

قطعه

چرا چنان نشوى گر سرت بدرد آيد * ز بهر درد سرت دشمنان دژم گردند
چنانچه بايد بودن كه گر سرت ببُرند * ز سر بريدنِ تو دوستان خرم گردند

و له، قطعه

تا توانى زندگانى آنچنان كن با همه
بشنو از من اين نصيحت ياد بادا از منت
كاستينها در غم تو تر كنند از آب گرم
گر نشيند خاك نرمى ناگهان بر دامنت

و از قصايد او اين قصيده مشهورست، و له

هرگز نگار طرّه بهنجار نشكند
تا بار عشق پشت خرد زار نشكند
پروين فشان نگردد چشم جهان فروز
تا نوش خنده مُهر لب يار نشكند
تا تار زلف او ندهد مايه دور چرخ
بر روى روز زلف شب تار نشكند

یك‌تار نیست در همه زلفش که بوی او
قدر هزار نافهٔ تاتار نشکند
بیمار نار سینهٔ یارم ولی بعمر
یك آرزوی این دل بیمار نشکند
دلخون ناردان ویم گرچه آب او
هرگز حرارت دل پر نار نشکند
سیرابْ لعل اوست که جان و دل مرا
زو تشتگی بخوردن بسیار نشکند
آهو نگاه چشم وی آن مست شیرگیر
جز جان عاقل و دل هشیار نشکند
خونِ دلِ منست شرابی که جز بدو
چشمش خُمارِ غمزهٔ خونخوار نشکند
ای نو بهار حسن بهاران مشو بباغ
تا چند روز رونق گلزار نشکند
در جلوه‌گاهِ روی مکن زلف بیقرار
تا پشت صبر این دل افگار نشکند
جان ده مرا ببوسه نه از بهر من و لیك
تا چشم جانستان ترا کار نشکند
از زینهار خواری جزع تو باك نیست
گر لعل آبدار تو زنهار نشکند
یاقوت آبدار تو لعلیست کارزوش
جز خاك پای شاه جهاندار نشکند
طمغاج خان پناه جهان رکن دین و داد
کز چرخ آستانش بمقدار نشکند ٢٤

شاه درست عزم که بی رزم او ملوك
جزوی بجزم در صف پیکار نشکند
تیمار دار شاهان کاندر پناه او
پشتی ز بار اندُه و تیمار نشکند
مسمارِ امن بر درِ فتنه زد او چنانك
جز نفخِ صور آنَ در و مسمار نشکند
با روے گونهٔ رخ او آفتاب را
از شرمْ روز نیست که صد بار نشکند
با عفو او که نیم دلیریّ چرخ ازوست
هرگز دل امید گنه‌کار نشکند
ای آنکه یك وشاق ترا در مقام حرب
از صد سپاه گونهٔ رخسار نشکند
گل نشکفد ز شاخ ظفر تا ز رمح تو
در دیدهٔ عدوت سنان خار نشکند
پرواز مرغ فتح نه بینند تا ز شست
تیرت زه کمانش بسوفار نشکند
شاه بلند قدری و میمون جناب تو
در قدر اوج گنبد دوّار نشکند
گر مشك خواند خاك درت‌را فلك مرنج
نرخ گُهر بطعن خریدار نشکند
لطف تو جبرِ کینِ جهانست و قهر تو
جز گردن معادے جبّار نشکند
جز با زبان تیغ تو مر زلف آب‌را
بر روی حوض باد زره وار نشکند

آبی رخست خصم تو نگذاردش فلك
تا پیکرش بهم در چون نار نشکند
چرخ از ستم بعهد تو بیزار شد چنانك
تا حشر داد و دین را بازار نشکند
هر روز تا نباری باران عدل و جود
از صُفّهٔ درِ تو صف بار نشکند
خوش خواب فتنه هرگز تا پاسدارِ اوست
بختت که باد دایم بیدار نشکند
بادا زمانه بر خط فرمانت راست رو
تا دور چرخ دایره کردار نشکند
بادی چراغ عالم تا باد رستخیز
قندیل آسمان پر انوار نشکند
تا حشر کس برین سان بر روی عدل تو
زلف سخن لطیف و بهنجار نشکند

از بزرگی شنیدم که در آن وقت که بسفر قبله رفته بود چون برَیّ برسید چنین اتّفاق افتاده بود که خاقانی در رَیّ بود حسام الدّین بزیارت او رغبتی کرد و به نزدیك او شد و عمر نوقانی که استاد قرّا و داود دلها بود در خدمت او برفت و چون بمجاورهٔ یکدیگر انسی گرفتند خاقانی پرسید که مولانارا لقب چیست، عمر نوقانی گفت مولانا شرف الدّین حسام که بحسام بیان حق‌را شرح و باطل‌را شرحه کند، گفت صاحبِ نشکند؟ مولانا سخت ازین سخن بشکست چه او در انواع علوم دینی استاد بود و در هر فنّی از آن مقتدی اورا بشعر پارسی نسبت کردن لایق منصب او نبود، گفت آری در اوائل ایّام جوانی و عهد شباب که مظنّهٔ نادانی باشد خاطر بدان شیوه بیرون شده است و دیرست تا آن سقطات‌را استغفار میکنم، خاقانی گفت ای مولانا یا لیت که تمامیٔ دیوان من تراستی و آن

یك قصیدهٔ تو مرا چه با آنك اکثر عمر ما بدین منوال مصروف است و فنّ و شیوهٔ ما این چندانکه خواستیم تا یك بیت بدین منوال بیاریم خاطر ما مسامحت نکرد، پس ساعتی بود غلامان در آمدند و پیش هر [یك] یکتاء اطلس و مُهْر زر بنهادند، حسام الدین معذرتی کرد و گفت، قطعه

گنجها بر دل خاقانی اگر عرضه کنند
نُه فلك دَهْ یَكِ آن چیز بود کو بدهد
به تجبُّر نه بذلّ مال ستاند ز ملوك
به تواضع نه بمنّت سوی بد گو بدهد
چرخ خاید همه انگشت بدندان که چرا
نیکمردی ببدان این همه نیرو بدهد
کار خاقانی دولابِ روان‌را ماند
که ز یکسو بستاند بدگر سو بدهد

و وقتی بر سر نامهٔ دیدم این قطعه بخطّ مولانا شرف الدین، قطعه

بخدائی که زلف خوبان‌را * دامِ دلهاء عاشقان کردست
پیش خورشید چهرهاء بتان * از خم زلف سایبان کردست
باد نقّاش‌را بفصل خزان * زرگر باغ و بوستان کردست
که رهی در فراق چهرهٔ تو * چهره چون برگ در خزان کردست
بر کران دلش مدار که او * جای مهرت میان جان کردست

و له،

دل هر نفسی ز یار نیرنگی دید * هر دم بدل صلح ازو جنگی دید
وز صبر چو بوی یار[ی] جست نیافت * در اشك گریخت کاندرو رنگی دید

---

(٧٢) الصدر الکبیر برهان الاسلام تاج الملّة و الدین عمر بن مسعود احمد رحمه الله،

آسمان مجد و آفتاب احسان واسطهٔ عِقْد آل برهان صدری که شرف مکتسب

او بعزّ منتسب موصول بود و شجرهٔ پدر و جَدّ بثمرهٔ جهد و جِدّ او مثمر دلش آسمان همّت دستش دریا صفت علمش کامل کرمش شامل در حسم مادّهٔ فساد برهانش ظاهر در قلع قلعهٔ عناد حجّتش باهر در اوائل ایّام جوانی که موسم بهار کامرانی بود گاه گاه از برای تفرّج و تنزّه رباعیّات گفتی و شیوهٔ ایهام و ذو الوجهین ازو منتشر گشت چون آن ابیات عذب و دل آویز بود در اطراف جهان شایع شد و نام او برباعیّات مشهور شد و آن چندان علم و بزرگی مغمور گشت و چون ما بصدد آنیم که ابیات و اشعار صدور درین مجموع ایراد کنیم از بیان آن فضایل که ذات او بدان محیط بود عنان باز کشیدن اَوْلَی باشد، در آن وقت که این داعی بخدمت او تعلّم میکرد پیش او فایق زمخشری میخواند بهر وقت از لفظ او اقتباس کردی وقتی نامهٔ نوشته بود بحضرت سلطان طمغاج خان و یادگار فرستاده دستهٔ دندان ماهی و عذری نبشته به نثر بدین لفظ موجز که اگر عاقل درنگرد صد [نامه] درین یك لفظ مندرج است، نبشته بود که عذر دستهٔ ناتمام فرستادن آنست که بندگان‌را دستهٔ بدست می آید امّا تیغ و بند کار پادشاهان است، واین قطعه در مدح سلطان ابرهیم میگوید اگرچه بحر عربست امّا سخت استادانه آورده است،

قطعه
غم نیارد بیش بر دلهاء ما بیداد کردن
شاد باش ای پیشهٔ عدل تو دلها شاد کردن
تا سخاء تو در ایوان جهان بنهاد آشی
گشت عادت آزرا از امتلا فریاد کردن
خرمن عمر حسودت چرخ اگر بر باد دادست
چرخ‌را معتاد باشد شغل خرمن باد کردن
دشمنت‌را خدمتی نعلیم میکردم و لیکن
سخت کودن بود نتوانستمش استاد کردن
بندهٔ شاهم ز آزادیّ و حال خویش لیکن
سخت ترسانم نشسته از چه از آزاد کردن

و شنیدم که دیه ملوك ملك اورا از دیوان مفروز فرموده بودند و از خراج و پیگار و شکار مصون و مسلّم داشته وزیر سمرقند درآن معنی قصدی میکرد قطعهٔ گفت بندهرا این سه بیت از آن قطعه بیش بر خاطر نیست و آن اینست، بیت

خسرو عالم و سلطان سلاطین جهان * ای شده بندهٔ درگاه رفیعت کِه و مِه
گشت فرمان ترا چشم گشاده بنفاذ * تا که در ابروی طغرای تو افتاد گره

و در آخر میگوید

بندهرا جود تو صد شهر بخواهد بخشید
خلق در غُصّه که آزاد چرا شد یكٔ ده

اضدادرا رعایت کردهاست بندهٔ و آزاد و شهر و ده،

واکنون طرفی از رباعیّات او بیان کرده آید، در مدح سلطان ابراهیم بن الحسین رحمه الله گوید بیت

از رای تو روی ملك پیرایه کند * کان از کف باذل تو سرمایه کند
آن چتر توکافتاب در سایهٔ اوست * جائیست که آفتابرا سایه کند

و له

ای حضرت تو پناه عالم گشته * بیشی کردن ز عدل تو کم گشته
در عمر تو صد محرّم افزوده و باز * بر دشمن تو عمر محرّم گشته

و له،

صد عمر شها در طرب و ناز گذار * تیر از جگر دشمن بدساز گذار
نی نیِ تو کمان مکش بروی دشمن * این سخت کشی بدشمنان باز گذار

و له،

از بخت بگوش بنده آواز آمد * بر خیز که وقت نعمت و ناز آمد
امروز چو باز یافت خاك در شاه * پیشانیٔ من بآب خود باز آمد

و در آن وقت که [سلطان ابرهیم] قرّة عین پادشاهی قلج ارسلان خانرا ولی عهد خود کرد و بر تخت ملك سمرقند نشاند بدین رباعی اورا

تهنیت فرمود، رباعی

خاقان چو بفال دولت و بخت نشست * غم بر دل دشمنان دین سخت نشست
خاکِ قدمش دیو و پری سرمه کند * چون مردم چشم ملك بر تخت نشست

و چون سلطان ابرهیم بجوار رحمت آفریدگار رحیم انتقال فرمود این رباعیّات در مرثیهٔ او بفرمود، بیت

تا مردم دیده صُفّه و ایوان دید
از دست بشد چو تخت بی سلطان دید
خورشید ملوك و سایهٔ یزدان بود
بی سایه و خورشید جهان نتوان دید

و له، رباعی

بی دربان شد درِ حضارتِ ای شاه
بی تیغ رود سلاحدارت ای شاه
شادی ندهد بار دلی‌را بدرت
زان روز که بر شکست بارت ای شاه

و له، رباعی

بر منظر اعلات شها مجلس باد * بی تو دل من ز خوشدلی مفلس باد
ای مونس چشم بنده خاكِ درِ تو * در خاك ترا رحمت حق مونس باد

در مدح قلج ارسلان خاقان میگوید رباعی

ای ملك تو شرع‌را کمان سختی * مر تیر ترا نشانه هر بد بختی
پیش از تو که دید تاج بر خورشیدی * یا جمع شده همه جهان بر تختی

و له، رباعی

ترکی که بکشتن من آورد برات * در چشمهٔ نوش دارد او آب حیات
باران سرشك من چو بسیار آمد * بر لعل لب چون شکرش رست نبات

و له، رباعی

با دل گفتم عتیب او کی برسد * در بردن دل فریب او کی برسد

دل گفت هر آنچه از تو خواهد تو بده * تا خط نارد حسیب او کی برسد

و له، رباعی

جوری که برین دلشده پیوست رود * زآن طُرّهٔ جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی و بندهٔ تو * روزی که ترا نه بیند از دست رود

و له، رباعی

هرگز باشد ز روی باز آمدنت * رنگی بینم ز بوی باز آمدنت
سر در خس غم همچو تذروم لیکن * پیوسته در آرزوی باز آمدنت

و له، رباعی

از مشك بگلبرگ تو بر زنجیرست * پیش رخ تو چراغ گردون خیره است
تو چون قلمیّ و من چو کاغذ که چنین * از رفتن تو جهان بمن بر تیره است

و له، رباعی

ای باد سحرگه شدهٔ عنبر بار * دانم که همی روی بکوی دلدار
در طُرّهٔ او دلیست مارا زنهار * کان سوخته‌را ز ما بپرسی بسیار

و له، رباعی

آخر صنما صبح درین کار چه دید * کو جامهٔ خویش و پردهٔ ما بدرید
چون گوش فلك شکر وصال تو شنید * از چشمهٔ خورشید مرا چشم رسید

و له، رباعی

زلف تو بجور همچو ایّام چراست * چون سیمْ سخن ز وصل تو خام چراست
گر نرگس تو می نکند صیّادی * ای پسته دهان چشم تو بادام چراست

و له، رباعی

چشم خوش تو خصم منِ خسته چراست * با من لب تو چو زلف تو بسته چراست
ابروی کمان مثالت اندر حق من * گر نیست جفاء چرخ پیوسته چراست

و له، رباعی

گفتم بکمان ابروی ای سرو سهی * با من چو دو زلف خود سراسر گرهی

تیر مژه برکرد و بزد بر من و گفت * بار دگر ابروی مرا قوس نهی

و له، رباعی

گفتم که سپیده کردهٔ بهر کسی * رنجید نگار ازین و بگریست بسی
گفتا که ز شام زلف خود بیزارم * گر بر رخ من سپیده دم زد نفسی

و له، رباعی

با ما چو سر زلف تو رائی بنهاد * جزعت بکرشمه جان بهائی بنهاد
گفتم چو دعا بدستم آئی در حال * بشکست نگار و دست و پائی بنهاد

و له، رباعی

شادی ز تو هر چند بسی نیست مرا * الاّ غم تو هم نفسی نیست مرا
سبحان الله هزار دل بردی بیش * و آنگه گوئی دل کسی نیست مرا

حکیم شمسی اعرج روزی بخدمت او آمد بار نیافت این قطعه بگفت و بفرستاد،

قطعه

صدر الشّریعه بار ندادم به نزد خویش
زیرا که هست جان و بود جان ز بار دور
رویم چو چشم بد شد و زین روی به بود
چشم بد از چنان سر و صدر کبار دور

صدر الشریعة برهان الاسلام جواب نبشت

مجابات

شمسی تراست شعر و بغل آنچنان که من
باشم ازو بفصل خزان و بهار دور
من خود عزیز بار نیم خوار بار گیر
آخر نه گاو به بود از خوار بار دور

و این مصراع آخرین مثلی است متداول در آن بلاد که گویند گاو از کفّه دور، درو ایهام لطیف و تضمین خوب کرده است، و کمال فضل او ازین آرایش مستغنی است فامّا برای زینت کتاب دُرّی چند از سفتها و بیتی چند از گفتهاء او تحریر افتاد،

(۷۴) الصدر الاجلّ نظام الملّة و الدّین محمّد بن عمر مسعود رحمه الله،

درّ آن درج و درّیّ آن برج و ثمر آن شجر و پسر آن پدر بود جوانی که چرخ پیر در هنر چو آن جوان نیاورده بود و ایّام در اثناء دوران از ابناء خود مثل او نپرورده در دقایق مشکلات فتوی بر مشایخ کبار فایق آمده بود و در میدان فضایل بر سواران افاضل سابق و در غوامض علوم حساب و هندسه و جبر و مقابله کس با او مقابله نتوانستی کرد و در حلّ مشکلات اقلیدس افلاطون پیش او زبون بودی و با این چند فضل و هنر از روزگار بی نصیب و از دولت پدر نا برخوردار بود و پیوسته ایّام مشرب عیش اورا بکدورت نا مرادی مکدّر داشتی و یك ساعت اورا در آسایش بنگذاشتی و سبب آن بود که میان برهان اسلام و اهل او مفارقتی افتاده بود و زنی دیگررا از معارف سادات در حبالهٔ خود آورده و آن زن‌را از برهان اسلام فرزندی دیگر متولّد شده و پیوسته آن زن ازین پسر پیش پدر بدها گفتی و قصدهاء صریح کردی و برهان اسلام این معانی‌را در ضمیر جای دادی و اورا برنجانیدی و کار بجائی رسید که ازین پسر بیزار شد و قطعهٔ گفت درین معنی بتازی که این دو بیت از آخر آنست،

شعر

قُولِي لِمَنْ يَرْنُو إِلَيْكِ عَنِ ٱلرِّضَا * زَانٍ .... نَظَرًا بِعَيْنِ ٱلْأَرْمَدِ
إِنْ كُنْتَ تَظْلِمُنِي بِفِعْلٍ مُذَمَّمٍ * فَلَقَدْ ظَلَمْتُ لِأَجْلِكَ ٱسْمَ مُحَمَّدِ

و نظام مغامز این قصدهارا می دانست آخر الامر فرصت نگاه داشت وقتی که برهان اسلام غایب بود و حرم او بدیهی بودند در خانه شد و صندوقچهٔ زرّینهٔ زن پدر بدست آورد و تمامت زرّینه از آنجا بیرون گرفت و آلتی مخروط بساخت و بر آنجا این ابیات نبشت،

عاقل ز جفاء چرخِ گردنده * هر بد که ببیند آن ز خود بیند
این واقعه‌را اگرچه نپسندد * آن کس که بدیدهٔ خرد بیند

صد تیز بریش آنکه بد گوید * صد کیر بکون آنکه بد بیند

و چون این فعل بکرد از بخارا رحلت کرد و بمرو رفت و از آنجا نامهٔ نبشت و رابّهٔ خودرا هجوی کرد که یکی ازآن جملت اینست،

پیوسته ز حسن خویشتن می لافی * با هرکه بود می تنی و می بافی
در درج زر از غایت روزی مندی * زر میطلبی و لعل بر میبافی

و بعد از آن قمر الدین ملك آموی اورا استدعا کرد و بآموی رفت و مدّتی آنجا بود تا وقتی که داعی که مؤلّف این اوراق است از مرو مراجعت میکرد و بخارا میرفت روزی چند در آموی بخدمت او استیناس طلبیده آمد و نامها نبشت و یکی از آن جمله بخدمت والد قطعهٔ در قلم نظم آورده بود برین جملت،

زهی ز خاك درت توتیای دیدهٔ من
ز یاد تست قرار دل رمیدهٔ من
دهد خبر که پشیمانم از جدائیِ تو
دو پشت دست بصد گاز بر گزیدهٔ من
شود درست ز حال دلم چو در نگری
به پیش جامه تا ناف بر دریدهٔ من
ز بار دوری تو ماه ماه میگذرد
که راست می نشود این قد خمیدهٔ من
ز سوز سینه کنی یادم ار خبر داری
ز آب دیدهٔ با خون دل چکیدهٔ من
نگاه کن که ز هجر تو چون پریشان گشت
نظام حال و سر کار آرمیدهٔ من
بسرمهٔ خط خود چشم بندهرا در یاب
که بی جمال تو تیرهاست نور دیدهٔ من

دگر ز بنـده نپرسی که تـا کجـا باشد
غریب بیکس و رنجور غم رسیـدهٔ من
بوقت خُرّمی از خانمان گسستهٔ من
بوقت خوشدلی از دوستان بریـدهٔ من
بلطف خویش بزودی خبـر کنم بـاری
ز حال آن دو جگربند نا رسیـدهٔ من

و چون این مکتوبات داعی بخارا برد و در خدمت مولانا برهان اسلام اعذار واضح او تقریر کرد با او بسر رضا آمد و مکتوبات فرمود بخط خود و در آن اورا استدعا کرد و رباعی چند درین مجموعه از نتایج خاطر او ایراد کنیم، در معشوق کاژ گوید رباعی

گر تافتـه دل‌را ز سر خیره سری * چشم تو کژی نهاد ای رشك پری
چون با دگری راست شدی نگذارم * تـا بیش بچشم کژ بمـا در نگری

رباعی

جز سوی جفا و جور می نگرائی * جز از غم و رنج من نمی آسائی
گفتند که گفتهٔ سرت بـر دارم * بس دست سبك دار گرامی پائی

و له،

رنگ شفق از سرشك عُنّابیٔ ماست * صبح صادق گواه بیخوابیٔ ماست
از دیده بجای آب خون می بارم * وین نزد تو هم دلیل بی آبیٔ ماست

و هم از وی شنیده شد سهل ممتنع است و له

در فرقت رویت آب رفت از چشم
در هجـر تو خون ناب رفت از چشم
دوشینه چو خون و آب نقصان پذرفت
تـا روز سفیـد خواب رفت از چشم

و حکایتی عجب کرد گفت شبی خفته بودم فقیهی‌را در خواب دیدم که

میگوید من مسعودِ دولتیاررا هجوی کرده‌ام در خواب گفتم که چـه گفته گفت

رباعی

چون سوزن جمله کار کون کردندت * چون سوزن جمله سرنگون کردندت
چون سوزن هر کجا که سر درکردی * حالی ز ره دگر برون کردنـدت

ساعتی بود از خواب در آمدم و دست تصرّف نعاس از ولایت حواس کوتـاه گشت و این از نوادر ایّام است و این رباعی هم از نتایج طبع اوست،

رباعی

بردی دل و کارم بزبان آوردی * وز خوی بدت مرا بجان آوردی
دل چون کمرت بسی بخود بر پیچید * از نازکئی که در میان آوردی

(۷٤) القاضی الامام شرف الدّین سیّد المحدّثین ابو طاهر یحیی بن طاهر بن عثمان العوفی رحمه الله،

جدّ مؤلّف کتاب از بقیّهٔ ائمّـه و علما بود و در علم حدیث و معرفت انساب عرب و اسامئ رجال و جرح و تعدیل مشار الیه و در شرح شمایل و نشر فضایل او زیادت بسطی نمیرود از جهت نهی تهمت ریا و لکن بر ظهر سفینهٔ دیدم بخطّ او که این رباعی اگرچه بر صنعت هزل است در حق یکی گفته است از اقران و امثال که خضاب میکرد و کافور شَیْب‌را بدان تکلّف با مشك شباب جفت می نهاد،

گیرم کـه بحیله شب و شبگیر کنی * یا موی چو شیر خویش چون قیر کنی
با یـار درِ حجره چو زنجیر کنی * آن خرزهٔ مرده‌را چـه تدبیر کنی

و این شعر در تقلّب احوال خلق گفته است و در تبدّل ابناء زمان پرداخته

بیت

تا چند ازین تحمّل بار ثقالهـا * وز دیدن و شنیدن هر گون محالها
هر دم زدن ز قوّت و از عمر کم شدن * هر ساعتی زیادت گشتن وبالها

پیدا شدن میان مسلمانی اندرون * ترکیّ و رومیانه و هندی خصالها
با قول بایزید و دم شبلی و جُنَیْد * پیدا شدن ز خلق یزیدی فعالها
ای عالمان بي عمل دین فروش بس * مسجد بناله آمد ازین قیل و قالها
عالم بروزگار بباغ نهال دین * از خشیت و وقار نهادی نهالها
واکنون برای حشمت و دام توانگری * بستند بر میان بنهوّر دوالها
سادات در خمارِ شراب و نشاطِ بنگ * در دست کعبتین و ببر بر حمالها

و جملگی اصناف خلق‌را بیان کردست و تفاوت احوال ایشان ذکر کرده بدین قدر اقتصار افتاد ،

(٧٥) الامام مجد الدّین محمّد بن عدنان سُرْخَکَتی رحمه الله ،

مجد الدّین عدنان از افراد و امجاد گیهان بود خال مؤلّف این کتاب که در ایّام حیات آن خالْ تصحیفِ عم گرد او نمی گشت و خال سپید حوادث‌را از دیدهٔ حال او بکحل الجواهر تربیت بر میداشت طبیبي [مسیحا] نَفَس که بمدد نظر کلف از رخ ماه و اشکها از آفتاب دور کردی و جدّ او مجد الائمّه سُرْخَکَت که از افراد ائمّهٔ بزرگ بود چنین که صدر شهید حسام الدین هرگز از خوف او شب نخفت و جدّ او مجد الدین محمود که باختر مسعود بود در علم و بزرگی مقتدای عالم شد و پدر او ضیاء الدین عدنان در انقلاب ایّام و فترتهاء غُزّ وترکمان و تبدّلِ دُوَل در عالم خفض و رفع بود و آخر الامر علّتی مزمن بر نهاد او استیلا یافت و صاحب فراش شد و شرف الزمان مجد الدینِ عدنان که پسر بزرگتر او بود بجهت تداوی پدر وثاق حمید الدین طبیب‌را ملازم گرفت و تتبّع کتب طبّ کردن ساخت و چون طبعی ذکی و علمی وافر حاصل داشت در مدّت چهار سال که پدر او رنجور بود او طبیبی حاذق شد چنانکه بر اطبّاء روزگار و حکماء عهد فایق آمد و صدر جهان عبد العزیز اورا بخدمت خود مخصوص گردانید و در ظلّ دولت او مرفّه الحال روزگار گذاشت

و پیوسته بمحاورهٔ [او] استیناس جستی و مطایبات اورا بپسندیدی و وقتی ملیح سَرْپُلی‌را که از ندماء صدر جهان بود پاشنه بچکیدن بود و آب دزدیده و ورم کرده و از زحمت بجدّی ادا کرد که جرّاح آنرا شقّ کرد و پلیته نهاد، مجد الدینِ عدنان و قطب الدین سرخسی و جماعتی از صدوررا که در خدمت صدر جهان بودند بعیادت او عزم افتاد و مجد الدین بر بدیهه این قطعه بگفت و به نزدیك او فرستاد، قطعه

ای یزدگرد بزه‌گر از نسبت تو شاد
تو شاد زی از آنکه ترا نیست کس عدو
در فضل بی نظیری و در بذل بی عدیل
داده خدای جاه ترا نسبت کدو
روزی مگر که پاشنه در کون گرفتهٔ
کز کون تو پلیته نهادن گرفته خو
آماس کرد وکَفْت و ترابید و نیش خورد
گفتا بسان کون شدم اکنون پلیته کو

و میان او و [صدر جهان بن] صدر جهان سیف المّلة و الدین محمّد عبد العزیز که باقیست نقاری بودی و چون آن صدر بجوار رحمت آفریدگار انتقال کرد [و] سبب آن بود که بعد از زوال عارضهٔ خربزه خورد و پرهیز نکرد و معالجت اطبّارا فایده نماند و قضاء محتوم نازل شد این دو بیت از سر تأسّف و تلهّف خالِ داعی بگفت، قطعه

آن سبك روح همچو روح برفت * وین گران خوار همچو ریگ بماند
خربزه دوست ای دریغ برفت * خربزه خوار مردریگ بماند

جلال الدین پسر او که امروز در بسیط ربع مسکون طبیبی ازو حاذق‌تر نشان نمی دهند در آن وقت که خُرْد بود بخدمت سلطان ابراهیم تغمّده الله برحمته رفت و حقّه بازی آموخته بود و درآن صنعت هر چند خُرْد بود مهارتی یافته و بسبك دستی از بو العجب بازِ ایّام دست

برده، سلطان فرمود که پیش من بازی کند این قطعه و این رباعی بر بدیهه انشا کرد و اورا بیاموخت تا در حضرت اعلی سلطان انشاد کند و قطعه این است، قطعه

گر بنگرد بمن نظر لطف شاه شرق
من جمله ساحران‌را در لعب بشکنم
گردون شود بساط و برو من چو بو العجب
زهره شود چو مهره و چون حقّه مسکنم
آتش بزیر دامن هر بو العجب نهم
و آنگه بتو نمایم دو چون بیفکنم
چون تیغ و نیزهٔ شه فیروز روز جنگ
یك شخص‌را دو سازم دورا یکی کنم

و رباعی این است رباعی

چاکر چو بلعب دست بر مُهره زند * پیش تو دورا یکی یکی‌را دو کند
جز بندهٔ و تیغ و نیزهٔ شاه جهان * دورا که کند یکی یکی دو که کند

و له

ای چون دل لاله چشم خونخواره ترا * چون جور جهان دل ستمکاره ترا
افتد که مرا بچاکری بپذیری * آخر نبود ز چاکری چاره ترا

(۷٦) مولانا رکن الدین مسعود بن محمّد امام زاده رحمه الله،

صدری که فلك فضل از وی دایر بود و صیت بزرگئ او در اطراف ربع مسکون سایر اشعار او واسطهٔ قلادهٔ فصاحت و مجلس وعظ او عروس منصّهٔ بلاغت چون بر ذروهٔ منبر شکرآب بیان از فوّارهٔ دهان بگشادی حرارت دل محروران ارادت‌را بدان شکراب تسکین دادی و چون در موقف نظر و مقام جدال قیل و قال آغاز کردی قاضئ ولایت چرخ ششم طیلسان وقار از سر انداختی و با این فنون علم

و بزرگی روزگار ناسازگار با او نساخت و بناء حیات اورا منهدم گردانید و بسعادت شهادت رسید درین واقعهٔ هایلهٔ خراسان و ما وراء النهر بلك درین ثلمهٔ عظیم که در اسلام افتاد بواسطهٔ کفّار چین ازین قوی‌تر واقعهٔ بعد از طوفان نوح دست نداده،

بیت

به نیك نامی بیچند روزگار گذاشت * برفت و محنت و اندوه یادگار گذاشت

و آن صدر بزرگوار را در دین و شریعت تصانیف مقبول است و قصّهٔ یوسف املا کردست هنوز تمام نکرده بود که آن یوسف مصرِ فضل‌را در چاه وحشت انداختند و از وی استماع افتادست

نظم

روزی که دست یابی بر اهل روزگار * در عاقبت نگه کن و کوتاه دار دست
دست ستم دراز مکن این قدر بدان * کایزد درِ اجابتِ مظلوم در نبست

و این دو رباعی از وی شنیده آمد

رباعی

شمعی است رخ خوب تو پروانه نواز
لعلِ تو مفرّحیست دیوانه گداز
در راه توام زان نفسی نیست که هست
شب کوته و تو ملول و افسانه دراز

رباعی

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده * یا یار مرا پیشهٔ کم آزاری ده
در فرقت آن خوبِ بد اندیشْ مرا * ای صبر اگر نه مردهٔ یاری ده

و این لغز در صفت چشم هموراست و در غایت لطف و رقّت است و اه

حوضی است درو آب خوش و آسوده * در حوض یکی کشتیِٔ قیر اندوده
کشتیبانی درو برنگ دوده * بر جای نشسته و جهان پیموده

(۷۷) السیّد الاجلّ مفتی العصر شمس الدین داعی الحسینی النسفی رحمه الله،

دُرّی درّیّ از خاندان سیادت و بدری مُضیٔ بر آسمان سعادت در هر لفظ

و معنی صفات او رُمّان صدفی و گوهر ذات او بر ذروهٔ منبر چون بر اوج شرف خود جرم خور و در مقام تذکیر چون در برج سرطان تیر شیخ الاسلام نخشب شده بود و مرجع افاضل عرب و عجم گشته وقتی که بخارا آمد و سعادت خدمت او در یافته شد این رباعی از وی استماع افتاد. رباعی

دل در لب تو معجزهٔ عیسی دید * وز فرق تو تا قدم همه معنی دید
مجنونِ شب زلف چو زنجیر تو شد * مجنون نشوذ هرکه چنان لیلی دید

و له، یك شب دل من صفاء گردونی داشت
وز حکمش حکمت فلاطونی داشت
کم یك شبه دولتی چنان بتوان یافت
کان یك شبه بر صد گهر افزونی داشت

و دُر غزالی خرگوش لب که لعل اورا الماس عین الکمال شکافته بود و بمعجزه حسن ماه بدو نیم کرده این رباعی گفته است و این تشبیه کرده

رباعی

دانی ز چه معنی نشد ای دُرّ یتیم * لعل لب تو حجاب دندان چو سیم
خورشید رخت نخست تیغی که بزد * بر لعل لبت فتاد و کردش بدو نیم

و له،

از چشم من ار خیال تو شاد گذشت * پس از چه قبل سبکتر از باد گذشت
هنگام گذشتنش همی گفت خرد * از دجله نگر که باز بغداد گذشت

و هم او گوید در مدح سلطان علماء عصر صدر جهان رباعی

ای نام تو وِرْدِ نامداران جهان * خُرْدان درت بزرگواران جهان
نوك قلم کمینه شاگردانت * فرمان ده تیغ شهریاران جهان

(۷۸) السیّد الاجلّ شمس الدین تاج السادة محمّد بن علی الکاشانی ،

از خاندان سیادت دُرّی درّیّ و از دودمان سعادت شمعی مُضیٔ بر فلك فضل اختری و در صدف هنر گوهری در میدان نثر و نظم سواری و بر

ساعد حلم و علم سواری و این قصیده که حاکئ سحر حلال و نمودار آب زُلالست برهان لطف طبع و بیان فضل وافر ویست در حقّ مولانا صدر صدور جهان سیف الحقّ و الدین میگوید .

قصیده

ای چهرهٔ تو نامهٔ اسرار دلبری
وی طرّهٔ تو سورهٔ آیات ساحری
با زلف تاب داده چون شام مظلمی
با طلعت خجسته چون صبح انوری
از عارضت که می ببرد آب آفتاب
گه زار ماه و زهره و گه خوار مشتری
در باغ حسن خم زده زلف بنفشه وار
خوش بوی و ترّ و پرشکن و چابك وطری
جزعت فزوده شکل طلسمات زرق و سحر
لعلت نموده معجزهای پیمبری
دیباچهٔ عذار تو کاسد گذاشته
بازار شقّهٔ گل و اکسون شُشتری
خاك کفت عروس جهانرا چو زیورست
ای شاه ملك حسن چه در بند زیوری
منسوخ شد ز نقش رخ بت مثال تو
مرسوم نقش بستن و آیین بتگری
گر آذرست قبلهٔ زردشتیان چرا
محراب ماست آن رخ میگون آذری
در عقل و حِس برابر و یکسان کجا بود
صنع خدای و صنعت مانیّ و آزری
از پای در فتادم و از دست شد که چشم
روزی ندید از تو مراعات سرسری

صبر مرا مکش بجفا زآنکه روزِ نَحر
فتوی نداد شرع بقربان لاغری
بی وصل دل فروز رخت گفته‌ام بسی
کس‌را مباد عشق [و] غریبیّ وبی زری
گریان ز درد فرقت آن خال مشك فام
حیران ز نقش فترت این زلف عنبری
بس شب که در نظارهٔ گردون گذاشتم
ماندم عجب ز هیأت این چرخ چنبری
صرّاف آفرینش گوئی نثار کرد
بر نطع چرخ صُرّهٔ دینار جعفری
می گفتم ای مشبّکهٔ هر فساد و کون
در قبضهٔ ارادت صانع مسخّری
ای سقف لاجورد تو در هر شبیّ و روز
زیر و زبر شوی مزن این لاف برتری
ای آسمان چه کبر کنی سالها گذشت
دعوي همین که جایگهِ چند اختری
تا کی کشم تهوّر هر ناکس ای زحل
هندوی پیر فاسق منحوس پیکری
ای مشتری چو دست ستم جان من ربود
مارا چه گر تو حاکم انصاف گستری
مرّیخ بی خرد خود رندی مُعَربِدست
مصروف کرده عمر بآشوب [و] داوری
ای آفتاب همچو زن ناستوده فعل
۲٤ از شرم کار بیهده در زیر چادری

وی زهره از برای مقیمان مصطبه
در ساز چنگ و بربط و آئین ساغری
بشکن قلم عطارد بر بند رخت زود
در نظمِ مملکت نه مُشیر و مدّبری
هر چند در ردای کبودی چو آسمان
ای ماه زرد روی سیه دل مزوّری
شیر فلك بطبع نزاید مگر سگی
گاو سپهر پیشه ندارد مگر خری
ای سال و ماه دایهٔ هر دون و کودنی
ای روزگار جاهل نا اهل پروری
ای شب تو کارساز حریفان باطلی
وی روز عزم کرده که تا پردها دری
زین آشیان خاکی طبعم ملول شد
ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
واجب کند که در عقب باد حادثات
ذکر دعای مجلس مخدوم خود بری
تا دهر بر قرار بود پایدار باد
از رنجها مسلّم و از فتنها بری
اقبال شاه شرع که در بارگاه او
ایّام بندگی کند و چرخ چاکری
معمار حقّ و عمدهٔ اسلام سیف دین
فهرست کامکاری و عنوان سروری
صدر جهان که همچو خضر صیتِ جاهِ او
۲٤ آسایشی نیافت ز رنج مسافری

صاحب قران ملّت احمد که دست چرخ
نعل سمند او زند از تاج قیصری
لفظی چو وحی منزل دیدم هزار کس
در خار خار سینه که شاید پیمبری
بر خطّ امر تو که بماند هزار سال
گر روزگار سر ننهد اینت کافری
در ملك فضل و حکمت و تنفیذ امر و نهی
بی خاتم و نگین تو سلیمان دیگری
در طوق رق کشیده و آورده در لگام
اسبانِ دیو پیکر و ترکان چون پری
کردی ز مرگ سدّی یأجوج فتنه‌را
آری بلندپایه‌تر از صد سکندری
معدن نخوانمت که همه زرّ خالصی
دریا نگویمت که سراسر جواهری
حقّ کرم گزارده باشی بمردمی
گر هیچ روی بر من بیچاره بنگری
بی خاك پای مرکب جبریل بین که کرد
از زرّ نظم خامهٔ من سحر سامری
دست اجل بدامن عمرم رسیده باد
گر سر بر آورم ز گریبان شاعری
گر نظم این قصیده بغزنین برد صبا
از شرم خوی برون زند از خاك عنصری
چون جان پاك بی خطر و جاودان بزی
در مسند جلالت و ایوان مهتری

(۷۹) الامام الاجلّ بهآء الدین محمّد الأوشي،

مذکّری خوش گوی و پیری جوان طبع و فصیحی لطیفه پرداز بود پیوسته در مخاطبهٔ خود گفتی ای بهاء اوشی تو بهاء اوشي و هــر چند نظم او مطبوع و رایق و لیکن نثر او بر نظم فایق است و جملهٔ افاضل عصر انصاف داده اند که از وی بدیهه گوی‌تر کس پای بر بالای منبر ننهاده است، شنیدم که وقتی بر بالاء منبر از بینیٔ او خون روان شد بر فور گفت آری تیغ است تیغ خون ریز بود و وقتی در گرمیٔ سخن گفت تو موی نباید اگر یکتار بر موی من کف آمــد چه عجب و از کمال مقری سمرقندی شنیدم که چون از هندوستان مراجعت فرمود و باوش آمد و منصب شیخ الاسلامیٔ اوش اورا مسلّم شد در تیم بزّازان تذکیر میگفت در اثنای تذکیر پای از منبر فرو نهاد در پایهٔ دویم آمد جامهٔ او بر کشیده شد و بسبب فراخیٔ دامن درّاعه شقّهٔ از اذیالات او ظاهر میشد مقری اشارتی کرد که عورت بپوش بخود باز آمد بر فور گفت تیم بزّازان است و هر کس متاعی که دارد عرضه میکند ما نیز یك دو مشتی و یك چند شعر داریم من یزید کرده‌ایم، و لطایف او بسیار است، اکنون از نظم او بیتی چند ایراد کنیم از حمید الدین سجزی شنیدم که برادر صاحب اجلّ نصیر الدین اسفزاری بود گفت ببرادرم قطعهٔ فرستاد این دو بیت از آنجاست و در غایت دقّت و نهایت رقّت است، قطعه

سر کلکت که چنگل بازست * بچه بر داشت [از] آشیان غراب
از نی کوکنار سیمینت * ماند فتنه برون و شب درخواب

و در مدح ملك شهید قطب الدنیا و الدین تغمّده الله برحمته گفته است

قطعه

ای قطب آسمان که [زسهم و ز] باس تو * در روز رزم رستم خونخوار بشکند
از شرم فیض قلزمِ موّاج کفّ تو * در وقت بزم بحر گهــر بار بشکند

قطبیّ و آفتاب ز نور تو وام خواست * گر رد کنی ز تو دل آن یار بشکند
ور قدر تو بگرد فلك بر نیامدی * هم کار و بار گنبد دوّار بشکند
ناهید گر نگوید مدح تو در نوا * زخمهاش بوقت زخم بر اوتار بشکند
بی بوی خُلق تو نتواند صبا بعمد * کز جعد زلف یار یکی تار بشکند
بر هرکه بوی خلق تو روزی گذر کند * او آرزوی نافهٔ تاتار بشکند
اسرار روزگار بمُهْرست و رای تو * هر روز مهر نامهٔ اسرار بشکند
تو مرکزیّ و چرخ جو پرکار گرد تو * یکسر اگر شود ز تو پرکار بشکند
خاری که پای بی زرهٔ خصم تو نخست * دست زمانه خود سر آن خار بشکند
در گَرْدِ صیت تو نرسد خوشرَوِ صبا * سیّار نیز رَو نه ز طیّار بشکند
بازار ظلم اگر بشْود گرم در جهان * از عدل تو ستم‌را بازار بشکند
از نشکند ردیف نکردم ز بهر آن * تا یاد شعر طرّه بهنجار بشکند
بادا حیات ذات تو جفت ثبات و عزّ * تا آنگهی که طاق نگونسار بشکند

و این رباعی که خوشترست از مژدهٔ امان بجانی و از روح دل و لذّت جانی اوراست در صفت پیری و موسم بی تدبیری گفته است رباعی

آسیب زمانه چون برویم بر زد * سنگی بپیمانهٔ سبویم بر زد
مشکم ببها بخواست نفروختمش * بستد ز من و سیم برویم بر زد

(۸۰) علاء الدین فخر المذکّرین الاوزجندی المعروف بزیادت ،

مذکّری شیرین سخن بدیهه گوی لطیفه پرداز که مذکّر منبر چهار پایهٔ فلك که خورشید لقب دارد بزبان شعاع پیوسته ثناء او گفتی و قاضی اجرام که مشتری نام اوست بجان مشتریٔ فضایل او بودی و در بلاد فرغانه که مسکن او بود ملوك آن زمین اورا بحسن تربیت مخصوص داشتندی و بنظر عنایت ملاحظه نمودندی و اگرچه سخن او در غایت علوّ بود فامّا ضنّتی داشت و سخن خود بکس ندادی و چنان نبشتی که کس آن‌را نتوانستی خواند بدین سبب نظم و نثر او مشهور نشد و رباعی چند از گفتهاء او

استماع افتادست تحریر افتاد، رباعی

من گرسنهٔ وصل تو و از هجران سیر * از جان و دل خود شدم ای جانان سیر
جان سیریٔ من درغم تو بس عجبست * جانم تو خوریّ و من شوم از جان سیر

و له،

ای آنکه بزلف شام و از رخ سحری * چون شام و سحر سیه‌گر و پرده دری
می طعنه زنی بمفلسی مر مارا * ما مفلس ازینیم که تو سیم بری

و له،

فریاد ز چشم رهزن و مرد کُشَت * وز بند سر زلف و شکنهاء خوشت
ای تلخیٔ کام من ز شیرین لب تو * وی شوریٔ بخت من ز روی تُرُشت

(۸۱) الامام ضیآء الدین الدوغابادی،

امیر امام ضیاء دوغابادی که با شهد و عسل کلامش شکر عسکری دوغ خوردی و با صفاء قریحت او چشمهٔ خورشیدرا تیره خواندندی ساکن سمرقند بود امّا قند از شرم الفاظ لطیف او در بند بود و اورا رباعیات لطیف است و ازو قطعهٔ روایت نکرده اند فامّا رباعیهاء لطیف گفته است و ما بیتی چند از آن جمله بیاریم، میگوید رباعی

دیدم دل خسته‌را جدا از شادی * و اندر غم تو بدست صد بیدادی
گفتم که کجا فتادهٔ ای مسکین * گفتا که خوشستم تو کجا افتادی

رباعی،

با دلبر خویش گفتم ای جانِ جهان * گردد بیکی بوسه رهی برِ تو گران
خندان خندان روی ز من کرد نهان * با ناز و کرشمه گفت چه کار جهان

(۸۲) الشیخ الاجلّ سعد الدّین اسعد بن شهاب البخاری رحمه الله،

سعد الدین اسعد بن شهاب رحمه الله که شهاب ثاقب طبعش دیو جهل سوختی و اختر سعد فضلش شمع هنر افروختی اگرچه از معارف بخارا بود

فامّا در آخر عمر چون موی او دیدبان شَیْب بر عارض پیدا آورد و از شب او صُبْح بدمید و روز عمر او بشام رسید دست از تمتّع و تنعّم دنیاوی بداشت و پای در دامن قناعت کشید و روی باحراز سعادت آخرت آورد و عمر خودرا بر خدمت درویشان و اهل دل صرف کرد و بستانی که در محلّت حوض امامان داشت شب و روز محطّ رحل اصحاب صُفّه بودی و باثر نظر او و بزرگان دیگر آن رَوْح داشت که در هیچ بستان متکلّف جزوی از آن بحاصل نشدی و اورا ابیات و اشعار سخت مطبوعست در جدّ و این یك قصیده برهان لطف معنی و حسن فحوی کلمات او تمامست، میگوید

قصیده

دل در برم ز غصّه بجان آمد از تنم
وز دست تن بجان نخرد باز یك تنم
اندر کِی گشاده شود راه حق و لیك
در بند بیشی است ز کم عقلی این تنم
حرص و طمع به ننگ فرو برده سر مرا
وز خود غرور خورده که مردی فروتنم
بالم دهد خدای گر از بهر حبس تن
چون کرم پیله بند سر و پای خود تنم
چون تیغ اگر ز محنت و غم خون همی خورم
تا در تنست جان سپر از تن نیفکنم
از دست حرص چون ستدم آستین چرا
گَرْدِ طمع نشیند بر پای دامنم
دارم جمال عافیت ار بی تجمّلم
در کوی شکر ساکنم ار نیست مسکنم
در پای کس چو می نخلد خار ظلم من
چون گل همیشه تازه ام ار نیست گلشنم

در گلشن حقیقت تا بنگریستم
دنیا همی نماید موحش چو گلخنم
بر سفرهٔ قناعت نانیّ و ترّهٔ
خوشتر که با لئیمان مرغ مسمّنم
گر سر کشم ز صحبت هر سفله جای هست
چون هست شکر و منّت حقّ طوق گردنم
نانیّ و ترّهٔ و یکی کُنْجِ عافیت
ملکیست بی منازع و گنجی معیّنم
زرّ و گُهَر ندارم لکن ز فضل حق[1]
پر چشم همچو کانم و پر دل چو معدنم
تمکین کس نخواهم از ملک کس چو من
در ملک پایدار قناعت ممکّنم
چون نرگسم نیاید در چشم زرّ و سیم
در بند کس نیایم کآزاده سوسنم
چون بنگرم بحرص بدنیا بکنج چشم
انگشت در کنم ز سرآن دیده بر کنم
پایم بدام دنیا زان روی بسته نیست
سیمرغ همّتم نسزد چینه ارزنم
چون هر خری ندارم بر سر همی فسار
دستار اگر نه بینی بر سر چو خرمنم
پشمینهٔ که پوشم بی منّت کسی
یك تار از آن به است ز صد خزّ ادکنم
ار زینتی ندارم منّت خدایرا
از فضل او بزینت طاعت مزیّنم

بود از فساد و فسق مرا تیره چشم عقل
از توتیاء توبه شد آن چشم روشنم
جان میکنم ز غُصّهٔ نا اهلئ جهان
وین طرفه‌تر که دل ز جهان بر نمی کنم
هم بر کنم چو مردان زین گنده پیر دل
زیرا که گشت فاحشهٔ او مبیّنم
داد از برای سود مرا توبه حق و لیك
حق‌را چه سود از من و از توبه کردنم
با دوستانِ ایزد دشمن بُدم ز جهل
با خود کنون ز دوستئ حق چو دشمنم
بر دل زنم بروز و بشب دستِ از گناه
تا کی بکاهلی بشب و روز تن زنم
نی زور مردیستم و نی زارئ زنان
در راه دین دریغ که نی مرد و نی زنم
روشن کند چو صبح دلم‌را خدای از آنك
از راه صدق این نفس سرد میزنم
در جان و دل ز شوق حق آتش زدم چنانك
تا ساق عرش نور بر آید ز روزنم
خونِ دل ار نریزد چشمم ز درد دین
بادام وار چشم ز سوزن بیازنم
تا مرگ مانده بودم در خواب معصیت
بیدار اگر نکردی معبود ذو المنن
یا رب به نعمت تو ز شکر تو عاجزم
یا رب ز هیبت تو بمدح تو الکنم

مدحت جز این چه گویم گویم که تو توئی
وز خود سخن چه رانم گویم که من منم

و له ایضًا، شعر،

دیر شد تا در برم دل زحمت تن میکشد
دوست می بینی چگونه رنج دشمن می کشد
هرکه دل‌را کرد آلوده بهر این جهان
نیل بر رخسار یار از دود گلخن می کشد
از برای آنکه تا محرم شود در دیدهٔ
توتیا خودرا به پیش زخم هاون می کشد
وز برای صحبت پشت و بر صاحب دلی
دیبه‌را دیبا به پیش نوك سوزن می کشد
بی ریاضت هرکه دل جوید ز راه ابلهی
راست چون مردی بود کز ریگ روغن می کشد

(٨٣) القاضی الامام شمس الدّین منصور بن محمود الأوزجندی،

قاضی منصور که بر لشکر هنر مظفّر بود و بر سپاه حکمت فیروز در علم طبّ و حکمت و نجوم از اقران و اکفاء قصب سبق ربوده و از حکماء عصر برسر آمده و نظم و نثر او در اطراف شایع گشت چون انقلاب زمانه بدید و بنظر ثاقب در احوال روزگار بنگرید صواب آن دید که بخطا تعلّق گیرد و باردو رفت و در فنّ طبّ خودرا بدیشان عرضه کرد و چون مرد مستجمع بود و در فنون فضل ماهر بخدمت ایشان قربتی یافت هرچه تمامتر و موقّر و محترم شد و فقر و قلّت او بغنی و ثروت بدل شد و خمول او بقبول با امراء خطا بفرّ و اقبال مقرون گشت و اورا قصیده ایست در مدح تینگو که از غایت لطف و رقّت در اطراف بلاد مشهورست

قصیده

بر خیز که شمعست و شرابست و، من و تو
آواز خروس سحری خاست ز هر سو
بر خیز که بر خاست پیاله بیکی پای
بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو
می نوش از آن پیش که معشوقهٔ شب‌را
با روز بگیرند و ببُرّند دو گیسو
در ساغر مینا می رنگین خور و انداز
سنگی دو درین شیشهٔ گردندهٔ مینو
ای داده تگ آهو و بر چیده دل از من
من بر اثرت چیده بسی نافهٔ آهو
شاید بسیَه کردنِ دلها بُدهٔ دوش
کز وسمه سیه گشته ده انگشت و دو ابرو
تورِشهِ مشرق شده محجوب ز غیرت
ز اندام چو طرقؤ تو در کُرْتَهٔ طَرْقُو
در عشق دو شفتالوی سُرخِ تو رخ من
ز آسیب کف دست کبودست چو آلو
رفت آنکه در ایّام خزان خونِ رزان ریخت
وز باد خزان خشك شد آن عارض خیرو
امروز زمانیست که میزان فلك‌را
مملوست ز پروین چو صدف پلّهٔ لؤلو
گوئی که طبق‌دارِ مه از خوشهٔ پروین
می بر کشد انگور فشرده به‌ترازو
بر روی طبق نارستان خفته و لرزان
کز باد خزان خشك شدش سینه و پهلو

روزی که نبینم رخت ای سرو خرامان
چون فاخته می نالم همواره که کو کو
قمری چو زکوکو زدن روز فرو مانـد
شبهـاء دراز آمـد همخوابـهٔ من کو
همخوابه کسی خواه کـه با زلف چو خرگاه
خرگـاه پُـر از مـاه کنـد از رخ نیکو
ای آهوی خوشبوی هم از شوخی و شنگیست
در جعد تو چون نرگس رعنای تو آهو
از زلف تو یك جو بهمه چین و خطا در
جوینـد بدرمـان و نیـابنـد بـدارو
چون ناخن یاران شـه دودهٔ حیـدر
آلوده مکن بیش بخون غمـزهٔ جادو
دارای جهـان احمد کین سقف فلك را
دارنـده کف اوست باستون دو بازو
بستنـد کمـرهـا و گشادنـد سـراغُج
میران خطا جملـه بفـرمـان تینگو

و له ایضا، شعر،

آمـد ببـام عاشق مهجـور مستهـام
مرغی ز آشیانـهٔ معشوق نامـه نـام
در بال او کشیده بتـازی بسی دُرَر
بر پـرّ او نبشتـه بزاری بسی سلام
سر بر شکم بریـده از آن چشم تیغ دست
سر در شکر نهفته بدان زلف مشك وام
چون باز پیش صدر وی از مشك الف الف
چون کبك زیر بـال وی از قیر لام لام

پیچیده موی دوست نشانی برو دو طوق
یعنی که طوق مشك سزد زیور حمام .
بر شاخ دل نشست و بآواز نرم گفت
کآمد پیام دوست قدح در ده ای غلام
دل گرچه چشم چشم چو زنبور خانه بود
شد شهد خانهٔ سرم از لذّتِ پیام
عیبش نمی کنم که بفتوئ عاشقان
خونها حلال باشد و دیدارها حرام
آری چو اژدهاء دمنده است روزگار
در کام اژدها نرسد آدمی بکام
صد روز بیش راند آزار و خون دل
یك روز عندلیب صفت نیست شادکام
نرگس بچشم مست و زمانه بغدر کرد
از لاله چاه پر خون در هر بدست و گام
ژولیده سر بنفشه چو مستان گهِ صبوح
در مجلس بنفشه بزانوست در قیام
از غنچه روزگار قِمَعهاء لاله ساخت
تا از قرابه سوی قمع آوری مدام
چون باده صِرْف باشد گو جام کوزه باش
در سر چو کوزه دست مزن بیهُدَه مدام
می در سفال نوش نه در سیم و زر که هست
در پیکر سفال نهان جوهر کرام
رنگیست دیده پرور و بوئیست جان فزای
رنگ سفال پخته و بوی شراب خام

بـــر اختر فسرده چو دستم نمی رسـد
پر اختر گداختـــه خوشتر دهان و کام
ساقی چو از شراب شهـابی نمود زود
گشت از شراب صافی ساغر مـه تمـام
بـــر زد حباب ریـــزه چو لؤلو نیم سود
بر روی لعل حل شـــده در آبگیر جام
در سایـــهٔ پیـاله توان بود سرخ روی
چون برگ سبز سایه فگن شد بهـــر مقام
غمّازی نسیم بنفشـــه چو در گـــذشت
ای سرخ گل ز مهد زمرّد برون خرام
ای فاخته بـــه بین و بخود اعتبار گیر
در طشت خون لاله سر زاغ بو الکلام
وای لالـــهٔ گره شـــده چون تکمـــهٔ کلاه
بگشاے تکمهـاء قبـای عقیق فـام
وای نرگس غنوده بـــدار آن کلاه زر
بر فرق فـــر خجستـــهٔ تـاج ســـر انـام
والا سراج دولت فرخنـــده شمس دین
کز رای اوست رونق ایّـام خاص و عام

فصل دوم،

در ذکر علماء خراسان و ذکر فضلاء بلخ و مضافات و نواحیٔ آن،

(۸٤) القاضی الامام حمید الملّة و الدّین سیّد القضاة و الائمّة عمر بن محمود المحمودی البلخی رحمه الله،

۲۲ صاحب مقامات و ساحب ذیل کرامات در مسند قضا چون شریح و ایاس

و در نظم و نثر صابی و بو نواس، لفظ او چون راحی که بریحان مطیّب گشته بُوَد یا شَمولی که بر مهبّ شمال نهاده باشد اشارات او مقبول و عبارات او منقول در فقه و اصول و نظر بی نظیر و در دقایق رموز فضلیّات ناقد بصیر و چند رسایل‌را وسایل حصول مقاصد خود ساخته است و هریك در متانت بمثابتی است که آب طراوت سحر برده است و بازار حلاوت عسل‌را بدست کساد سپرده یکی از آن جمله مقامات است و دیگر وسیلة العفاة الی اکفی الکُفاة و دیگر حنین اَلْمستجیر الی حضرة اُلمجیرِ و دیگر روضة الرّضا فی مدح ابی الرضا و دیگر قدح المغنی فی مدح المعنی و رسالة الاستغاثة الی الاخوان الثلثة و مُنْیَة الراجی فی جوهر التاجی و در هر یکی دادِ فضل بداده است و برهان هنر فرا نموده و اگرچه در سخن مراعات جانب سجع کرده چنانکه اهوازی در نثر تازی و امام رشید الدّین وطواط در ترسّل فامّا جائی که در سخن از حدّ تکلف میگذرد لطافتی دارد بغایت و اشعار او بغایت لطیف است و بحکم آنکه مُنْشآت او شهرتی دارد و مصنّفات او بسبب لطافت معروفست در اشعار او زیادت اطنابی نرفت و بیتی چند از نتایج طبع او از جهت زینت کتاب ایراد کرده آمد و این قصیده در مدح رضی الدّین شَرف الملك ابو الرّضا فضل الله رضَه گفته

قصیده

تا از ستیزه مشك بگلنار بر نهاد
عشق رخش بهر دل و جان خار بر نهاد
تیر بلا بدیدهٔ ابدال در نشاند
بار گران بسینهٔ احرار بر نهاد
دل‌را گذاشت در ستم دست و پای عشق
پس جرم خود به بخت نگونسار بر نهاد
صبر از دلم بغمزهٔ غمّاز در ربود
و آنگه گُنه بطرّهٔ طرّار بر نهاد

جانم جناش زآتش غمِ جست و آنگهی
چون در گرفت آتش بس خار بـر نهـاد
بس تایب شراب کزان چشم پـر خُمار
دیـده بخاك حضرت خمّار بـر نهـاد

و درین قصیده چند بیت در مدح میگوید

بر روی خلق تا درِ اقبال باز کرد * درهای فتنه‌را همه مسمار بر نهـاد
تا شد سرای ضرب بزرگی بنام او * نقش کرم بگوشـهٔ دینار بر نهـاد
آزاده وار همّت و خلق [و] طبیعتش * نـام وفـا بعالم غـدّار بر نهـاد
ای سروری که عِقدِ گهرهاء لفظ تو * اسم حسد بلؤلؤ شهوار بـر نهـاد

و در واقعهٔ سلطان سعید سنجر گفته است بر در سمرقند در حوالی نخشب و انهزام حشم او از خطائیان قطعه

حکیم کوشککی‌را بخواب دیدم دوش * زبان گشاده بمدح مبارزان سپاه
ز راه طعنه و طنز و تماخره میگفت * خهی گزارده هر یك حقوق نعمت شاه
فسوس زیر رکاب شما کمیت و سمند * دریغ بر بر و فرق شما قبا و کلاه
ز پیش کافر کفران نعمت آورده * گریختید چو از پیش توبه خیل گناه
ندیـده گرد سپاه سیاه پوش هنوز * که گشت صبح سپید شما چو شام سیاه
ز بس تعجّب کُفّار جملـه میگفتند * زهی جماعت غُز لا اله الاّ الله

---

(۸۵) القاضی الامام شمس الدّین محمود البلخی رحمه الله،

قاضی شمس الدّین محمود از غرایب چرخ اخضر و نوادر عالم اصغر بوده است و در فنّ تذکیر و ایراد دقایق و ابراز حقایقِ آن اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ گیهان و اگرچه نظم او از زیور تکلّف عاریست فامّا نثر او همه لطایف است و در نعت سیّد المرسلین و رسول الله ربّ العالمین گفته است، نظم

او سخن گفت و عقل تحسین کرد * سخنش‌را خـدای تلقین کرد
آسمان گفت من زمین بـاشم * در شبی کو براق‌را زین کرد

دوستان‌را بجود شادان داشت * دشمنان‌را بـه تیغ غمگین کرد

و در قصیده میگوید شعر

دی گذشت امروز جانی میکنم * کیست کز غم تا بفردا می کشد
چشم بد در روی وامق باز شد * نیل بر رخسار عـذرا می کشد
کِرْشِتَه دیـدار موسی میزنـد * جام رویت طور سینا می کشد
کس مبـادا کش زنی بیند بچشم * آنچـه یوسف از زلیخا می کشد
چرخ رعنا تـا تو عاشق میشوی * غالیـه بر روی زیبـا می کشد
گر حکیمی ظلم این و آن بکش * حلم عثمان ظلم غوغا می کشد
بی امیـدی مردْ کاری می کند * هـر دمی مردم بسودا می کشد
شاخ خرمـا بن بصحن بـاغ در * بار خار از بهـر خرما می کشد
ای خدائی کز تو ترتیب فلك * برّه‌را بـر روی جوزا می کشد
از جوار فضل تو هـر مجرمی * رخت در فردوس اعلی می کشد
در بهشت از بهر ما رضوان همی * توتیا در چشم حورا می کشد

(٨٦) الامام صدر الدین ملك الکلام عمر بن محمّد الخرّمابادی رحمه الله،

مذکّری لطیفه گوی که جرم خورشید در میدان بیانْ چوگانِ عبارت اورا گوی سزد بکمال فصاحت و بزرگی اقران‌را پس گذاشته و پیشینیان‌را در خجلت بیان خود بمانده و در سمرقند بخدمت او رسیدم اگرچه در علوّ سخن غلوّ میکرد امّا مالی و منالی نداشت بارگیر بیان او فربه بود امّا لاغر کیسه افتاده بود بدان سبب از سمرقند حرکتی کرد و در خراسان آمد و ببلخ سکونت ساخت و آنجا دولتها دید و وقتی بر سر منبر تذکیر می گفت و سخن گرم شده بود و پیوسته عادت داشتی که دستاررا بر میان دو ابرو نهادی و در آن غلو کردی رقعهٔ نبشتند بجهت تخجیل اورا که دستار برتر نهِ که روزی خدا میدهد، بدیهه این رباعی بگفت، رباعی

یك شهرحدیث من و اشعار منست * در هر کُنْجی سخن ز گفتار منست
گر پیش نهم یا سپس ای مَرْدِ سَرَه * پالان زن تو نیست دستار منست

رباعی

آن دُر که ز دیده سُفْتی ریخته شد * تا بر سر من گرد بلا بیخته شد
دی بر سرطاق جفت ابروی خوشت * دزدیده نگه کردم و آویخته شد

و وقتی مقریان او دیر کردند چون برسیدند گفت رباعی

گر بر سر آنی که قدم رنجانی * زود آی که بی سنگئ من میدانی
بریان دارم دلی درین مهمانی * گر دیر آئی سرد شود بریانی

و در مدح سلطان سکندر گفته است شعر

زهی در شان تو منزل همه آیات سلطانی
بدیده عقل در تیغ تو آیات جهانبانی
تو خورشید سلاطینی از آن از تیغ صبح آسا
گرفتی هفت کشوررا بیك ساعت بآسانی
چنان آسوده شد از تو رعیّت در دیار [و] دیه
که جز در طرّهٔ خوبان نه بیند کس پریشانی
خطائی را خطائی دان خلاف لشکرت جُستَن
و گر او جسته شد بیشك بدید آثار نادانی
چو روزست این که گر تاتار سر بر خطّ تو نآرد
شود روز همه در حال همچون تار ظلمانی
چو ذو القرنین از مشرق یکی بخرام در مغرب
بحمد الله که در عالم توئی اسکندر ثانی

و له، رباعی،

هر شب دل من عشق تو از سرگیرد * وز آتش دل چو صبح افسر گیرد
پندارد صبح آتش دل کم شد * هر شب بدمد تا دلم اندر گیرد

و این قطعه در تعریك ناکسی و تعریض خسی گفته است، قطعه

هرکرا روی ز پشت شکم آسوده بود * پشت او خوابگهِ هر شکمی بوده بود
آب در دیدهٔ او جمع نیاید هرگز * تو ازو شرم طمع داری بیهوده بود

و له، رباعی،

در چشم حقیر مور نورست از تو
در پای ضعیف پشّه زورست از تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را
و آن وصف که نا سزاست دورست از تو

و له، رباعی،

هر لحظه که با غم تو همخانه شوم * بر شمع امیدِ وصلْ پروانه شوم
با دوستی خود آشنا گردانم * تا از همه کاینات بیگانه شوم

(۸۷) القاضی الامام حمید الدین افتخار الافاضل علی بن عمر المحمودی رحمه الله،

قدوهٔ افاضل عصر و والی و متصرّف بر ولایت نظم و نثر لطف طبع او بی اندازه و بستان فضایل از نسیم شمایل او طری و تازه بدایع بیان اورا لطافت شَمول و روایع لسان اورا طراوت شمال در دولت سلطان شهید قطب الدنیا و الدین ایبك السلطانی تغمّده الله برحمته و غفرانه آسایشها دید و شمال افضال و قبول از آن مهبّ اقبال بر نهال احوال او وزید و رسالات و منشآت او درین بلاد مشهورست و بر زبانهاء فضلا مذکور و قصاید او قلائد نحور فضایل و تمایم بازوی افاضل را شاید فامّا این بیتی چند در جواب مکاتبت سعد الدین مجد الاسلام مسعود رئیس گفته است، شعر

تا چند بارم ای ز لبت گشته زار لعل
آب از دو دیده در غم آن آبدار لعل

نی نی چو یافت با لب و دندانت نسبتی
ناقص شدست لؤلؤ و گشتست خوار لعل
جانا لب و دهان تو چون لعل و خاتم است
آید ز بهر خاتم بیشك بکار لعل
وعده وفا رسان که شد از بهر وصل تو
لؤلوء آب چشم من از انتظار لعل
اندر ازاء آن لب و دندان که مر تراست
عزّت گرفت لؤلؤ و شد نامدار لعل
زیر لب چو لعل تو دیدم قطار دُر
شد بر رخ چو زرّم حالی قطار لعل
گرد عذار تو [خطِ] زُمُرُّد در آمدست
دارم ز اشك خونی گرد عذار لعل
با روی همچو آبی بی روی تو مراست
در چشم جمع گشته بشکل انار لعل
یك ره کنار گیرم کز آرزوی آن
ریزم همی ز دیدهٔ خود بی کنار لعل
از اشك دیده دارم در آستین سرشك
وز خون سینه دارم اندر کنار لعل
چندانکه لعل و گوهر زاید دو چشم من
در بحر نیست لؤلؤ و در کوهسار لعل
من درّ و لعل میدهم ای دوست مر ترا
اندر وشاح در کش و اندر سِوار لعل
چون زاد ابرِ چشمم بس بیقیاس دُر
چون داد دست صاحب بس بی شمار لعل

مسعود آنکه کلکش ریزد گهر چنانك
می ریختی بهنجار از ذو الفقار لعل

و سعد الدّین مسعود قطعهٔ دیگر فرستاد بخدمت او که ردیف آن عقیق [بود] و درآن وقت چشم آن مردم دیدهٔ فضل از نامردی سپهر بدرد آمده بود و زحمت دیده چراغ اورا عقیق رنگ گردانیده این قطعه در جواب مفاوضهٔ او فرستاد،

قطعه

فرزانه سعد دولت و دین صدر اهل فضل
دور از تو هست چشم من از درد چون عقیق
در جزع دیدگانم دُرّی که داشتم
گشت از رمد بعینه آن دُر کنون عقیق
از کان عقیق زاید و از بحر چشم من
بر ضدّ و عکس آید هر دم برون عقیق
زین پیش بحر رویم هرگز شبه نداد
و اکنون چه شد که دادم این دهر دون عقیق
از دیده درد دیده چو بهتر شود مرا
سازم ردیف مدح تو ای ذو فنون عقیق

(۸۸) الامام الاجلّ شمس الدین الباقلانی البلخی رحمه الله،

امام شمس الدّین باقلانی که عِقْدِ بَلَخْشَان گفتی پیش او با قلایی در فضل از اقران درگذشته و فصاحت او بساط ذکر سحبان در نوشته و در سمرقند از دولت صاحب نظام الملك صدر الدّولة و الدّین دولتها دید و از جملهٔ ندماء خاصّ او شد و درآن وقت که داعی بسمرقند رسیده بود چهار شمس بودند که از ندماء صاحب بعزّ قربت اختصاص زیادت داشتند گوئی که آن زمین بمکان آن صاحب دولت بر آسمان مباهات میکرد که اگر تو یك شمس داری من چهار دارم که نور فضل ایشان بر

فضل نور تو مقدّم است از آنکه آن نوررا ظلمت مغلوب میکند و ظلمت محن ایّام در نور فضل ایشان نقصان نمی آرد بلك مستدعئ مزید میشود یکی از چهار یگانه شمس الدین طبسی بود و دویم شمس الدین باقلانی و سیّم شمس الدین عبید و چهارم شمس الدین خاله و وی کمتر رفتی و اختصاصی زیادت نداشت و امام شمس الدین باقلانی ملازم خدمت او بودی امّا متقلّد هیچ شغلی نشدی و گرد دیوان نگشتی و مهمّات اورا کرم صاحبی مکفی میکرد و وقتی صاحب اجلّ‌را علّت جَرَب حادث شد و هر کس از رگ اندیشه خون چکانید و ابیات و اشعار گفت امام شمس الدین یك رباعی گفت که جملهٔ اوراق اشعار خودرا بشستند گفت رباعی

دست تو که ابر نوبهار کرمست * زو گردنِ چرخ زیرِ بارِ کرمست
بردست تو گر نیست بگویم آن چیست * ای گلبن جود خار خار کرمست

رباعی

فریاد که وقت خط در آوردن تست * بر گل ز بنفشه چتر آوردن تست
مارا بعتاب و کینه سبلت چه کنی * سبلت کن ما ریش بر آوردن تست

رباعی

در تو دل مسکین نظری تیز نکرد * تا از مژه صد هزار خونریز نکرد
پرهیز کن از درد دلی کز غم تو * خون گشت و ز دوستیت پرهیز نکرد

رباعی

شب یاد تو چون بر دل و خاطر گذرد
آرام من از باطن و ظاهر ببرد
چشمی که بد آشیان طاووس خیال
تا روز جناح نسر طایر شمرد

رباعی

وصلت چو دمی بدل فروزی افتد * هجرانت سبك بکینه توزی افتد
افتاد غم تو از جهان روزی من * یك یك مردم فراخ روزی افتد

(٨٩) الامام الاجلّ علاء الدین افتخار الائمّة مسعود بن محمّد بن علی الاندخودی رحمه الله،

علاء اندخودی که جهان بیان بود و جسم فصاحت‌را روان بر منبر علم خطیبی جاری لسان و بر گلبن فضل عندلیبی خوش الحان و این چند بیت مطلع نامهٔ اوست که بدوستی از دوستان خود نبشته است و برهان فضل اورا این ابیات تمام است که میگوید شعر

صدرا بدان خدای که این فرش خاك‌را * بر روی آب قدرت او استوار کرد
این طارم ماوّن فیروزه رنگ‌را * همچون نگارخانهٔ چین پر نگار کرد
صدرا بدان خدای که بر تخت بوستان * از عِقْدِ غنچه تاج سر شاخسار کرد
جمشید گل چو بر سر تخت بقا نشست * مسند ز باغ کردش و خنجر زخار کرد
صدرا بدان خدای که شاخ ضعیف‌را * چون ناف آهوان ختن مشکبار کرد
از قطرهاء لؤلؤ طلّ سحرگهی * در گوش لعبتان چمن گوشوار کرد
صدرا بدان خدای که شمشیر بیدرا * در دست شهسوار بهار آبدار کرد
صدرا بدان خدای که در صدر سروری * از سروران شرق ترا اختیار کرد
پس نکتهاء دُر صفت جان فزات‌را * در صفحهاء تیغ زبان شاهوار کرد
صدرا بدان خدای که تیغ زبانت‌را * در پنجهٔ بیان تو چون ذو الفقار کرد
آنگه ز نوك خامهٔ عنبر نثار تو * بر فرق شرع گوهر معنی نثار کرد
صدرا بدان خدای که آداب علم تو * بر شاخ گلبنان سخن برگ و بار کرد
پس دامن خواطر ارباب فضل‌را * از برگ [و] بار علم تو دریا نثار کرد
کز آرزوی خدمت میمون جناب تو * چشم بسی عقیق بزر بر قطار کرد

و هم او گفته است و از محن غربت شکایتی کرده و از بار کربت حکایتی گفته شعر

مارا هر آنچه از غم غربت بسر رسید
زین جان روی زرد و دل در بدر رسید

گنجیست رنج غربت از آن گنج مر مرا
در دیده گوهر آمد و بر چهره زر رسید
با ترکتاز عشق چه سازم که نیم شب
یك خیل نا گذشته دگر خیل در رسید
بر هم زدند شادی و غم پس نثار کرد
مارا نصیب محنت و خون جگر رسید
غم خود نصیب جان غریبان بود و لیك
قسم من غریب حزین بیشتر رسید

(۹۰) الامام شمس الدّین سیّد الافاضل محمود بن مسعود [الاندخودی]

که فضایل فضلا از آن کتاب سطری و از آن سحاب قطری امّا سطری که جوامع علوم‌را حاوی بود و قطری که بحر محیط در مقابلهٔ میاه بدایع او جدول می نمود و زینة الزمان از مؤلّفات اوست در نظم و نثر تازی و پارسی داد سخن داده است و مشّاطهٔ قریحت او عروسان جمال افکار فضل‌را به نیکوترین دستی جلوه کرده فللّه درّه ما انقی درّه چنان شیرین سخنی که صابي اگر در احیا بودی از خجالت این تألیف بِکَم از بکَم گرفتار نشدی و صاحب اگر آن عقد فضایل‌را بدیدی نام دُرّ شهوار بر زبان نراندی و اشعار عذب شمس الدّین بهر دو زبان مطبوع است و هم مقبول و مصنوع و این دو بیت تازی از نتایج طبع اوست، شعر

لَطُرَّتُهُ وَ خَالَاهُ وَ حَالِي * لیالٍ فی لیالٍ فی لیالِ
وَمَنْطِقُهُ وَ مَبْسِمُهُ وَ دَمْعِي * لَآلٍ فِي لَآلٍ فِي لَآلِ

و این غزل تر از برای نشاط خشك لبان عشق او انشا کردست، غزل

روی تو مه زمانه آمد * عشق تو سر ترانه آمد
صبر از دل من کرانه کردست * تا عشق تو در میانه آمد
هرگز نزدی بزخم تیری * کان تیر نه بر نشانه آمد

ده جای ز سر چو طور بشکافت * چون عکس رخت نشانه آمد
افسانهٔ درد من ز عشقت * خوشتر ز همه فسانه آمد
زلفین تو دام عقلها شد * تا خال لبت چو دانه آمد
می‌را چه کنم که آن لب تو * خوشتر ز می مغانه آمد

و این دو بیت‌را در شکر نعمت منعمی و عذر احسان مکرمی گفته است

ای همای سماء مجد و سعود * از فلك برترست همّت تو
نه فراموش کرده‌ام نه کنم * بهمه عمر حقّ نعمت تو

ذکر علماء حضرت مَرْو و مضافات آن،

(٩١) الصدر الامام العالم علاء الملّة و الدّین شیخ الاسلام الحارثی رحمه الله،

نعمان ثانی و کان معانی و منبع علوم شریعت و مطلع خورشید حقیقت و آفتاب فلك فضل و بزرگواری و آسمان مجد و نیکوکاری و معمار دیار علم و معیار دینار حلم اگرچه بکمال بزرگی مشهور بود فامّا از قصد فلك غدّار رنجور بود مدّتی مدید در خوارزم شهر بند شد و من سعادت خدمت او در آنجا در یافتم و ازو اجازت احادیث ستدم و در خدمت او روزی چند فواید اقتباس کردم و کمال قدر و بزرگیٔ او ازآن برترست که کسی اورا بشعر نسبت کند یا اورا بدان مباهات بود امّا شاید که بجهت تشحیذ خاطر وقتی نفثة المصدوری پرداخته است و این رباعی از وی روایت کرده اند، رباعی

یا رب من تشنه جام خون چند کشم * بار ستم طاس نگون چند کشم
از بهر دو لقمه نان که هم دادهٔ تست * من منّت هر ناکس دون چند کشم

و این رباعی هم از وی نقل کرده اند در آن وقت که بخوارزم رفت، رباعی

حالی باری بر آتشم تا چه شود * خاکیست همیشه مفرشم تا چه شود
بر ناخوشیٔ دهر خوشم تا چه شود * تو میکن و من همی کشم تا چه شود

و در قصبهٔ کاریز در جوار مشهد طوس خانقاهی است بر دیوار آن

خانقاه قصیدهٔ تازی دیدم در مدح خاندان نبوّت نوشته و تخلّص بعلیّ بن موسی الرّضا کرده بر قافیت میم چون ایراد اشعار تازی تکفّل نکرده‌ایم برین اقتصار افتاد،

(۹۲) مولانا قطب الدین سرخسی،

قطب فلك علم [و] دُر دریاء دانش و اختر آسمان براعت و گوهر کان بلاغت و استاد فضلاء ما وراء النهر بود و در اوایل حال که در سمرقند بود و تحصیل می کرد در غایت قلّت حال و ضیق مجال بود و کتابت کردی و وجه معاش او از اجرت آن بودی، شنیدم که گفت وقتی ضجرت بر من مستولی شد و تنگ دستی جهان فراخ‌را بر من تنگ کرد و کار بدرجهٔ رسید که ازاری بفروختم و بنان بداد عزم کردم که بانتجاع روم و در روستاها چنانکه ائمّهٔ دیگر دَق میکنند تا بدان وجه خودرا نانی بحاصل کنم برین عزم در مسجدی رفتم و نماز استخارت گزاردم و همانجا بفکرت فرو شدم و در آن فکرت جاسوسان حواسّ ساکن شدند و اجزاء در مقام استرخا نظامی گرفت و اطراف اعضا در موقف قرار آرامی بحاصل کرد در اثناء آن خوابی دیدم که ظاهر آن صورت تَرَحی داشت امّا موجب آن فرجی بود خیال چهره روز بود در زیر حلّهٔ شب پنهان شده و نشان صورت دولت بود از پس پردهٔ محنت منزوی گشته و صورت آن چنان بود که خودرا دیدم بر بامی بلند ناگاه از گوشهٔ این بام در گشتم و در هواء شدم و خواستم که بر زمین آیم و خوفی و هراسی عظیم بر من غالب شد و دل از جان بر گرفتم ناگاهی دو دست دیدم که در هوا مرا بگرفت و در رواقی نگاه داشت، چون در اثنای آن نومیدی فرجی روی داد آوازی شنیدم که این دو دست مجیر الدّین است از خواب در آمدم و چون خوابی راست بود با خود آن‌را تعبیر کردم و گفتم مرکز خالی نباید گذاشت که هر آینه تعبیر این خواب پیدا آید بعد از مدّت

اندك شنیدم که بجهت کتاب خانهٔ سرپل بازارچه تهذیب از هری بخطّ مصنّف از دار الکتب مرو آورده اند و کاتبی بجمال فضل میطلبند چون هیچ کس‌را آن قوّت نبود که اورا چه اگر فضلا بودند که آن‌را نیکو بدانستند از خط حظّ ایشان وافر نبودی و اگر خط نیکو بودی اهلیّت آن نداشتند بدو ارسال کردند و صدر اجلّ مجیر الدین اورا بخدمت خود خواند و از فضل و هنر او معلوم کرد و دانست که ذات او جهان علم و کان فضل است اورا بخدمت صدر سعید عبد العزیز [بن] عمر بن سیّد سادات برد فرمودند تو این‌را دیدهٔ و از اینجا لغت استخراج توانی کرد او تبسّم کرد چه اورا فضل آن بود که مثل این تألیف کند فرمودند که صفحهٔ ازین کتاب بنویس تا خط تو صدر جهان مطالعه کند بر بدیهه فصلی در فضل این کتاب و استخراج لغات آن تحریر کرد و شعری بر ترتیب حروف که بناء استخراج آن بدانست انشا کرد و بخدمت فرستاد و چون این فضل وافر بدیدند آن کتاب بدو دادند و اورا راتب نیکی مهیّا گردانیدنــد و بتدریج محلّ او عالی و رتبت او سامی شد و کار او بالا گرفت و دبیر صدر جهان شد کتاب خانه سر پل بازارچه اورا دادند و پیش از آن در بخارا اشتغال محصّلان در شرعیّات بود و بفضلیّات کس التفات نکردی و در آن خوض نکردی چون اقبال او بدیدند خلق بر تحصیل آن شیوه اقبال نمودند و من در خدمت او تحصیلها کرده‌ام وقتی از سمرقند نامهٔ نوشته بود بـه نزدیك خواجه امام ناصر الدّین پسر خود این دو بیت در آنجا دیدم نظم

در غمت ای ناصر ای دو دیــدهٔ روشن
مردم چشمم بسان مــردم آبی است
دل کـه ز غمهاتــ مست بود خرابست
عاقبت مستی ای دو دیــده خرابی است

شعر پارسئی او بیش ازین بمن نرسیده است آنچه بر خاطر بود تحریر افتاد

(۹۳) الامام العالم شرف الواعظین شمس الدین محمّد الدّقایقی المروزی ،

امام شمس دقایقی که دقایق سخنش از تارِ دَقْ و داء دِقّ باریکتر بود براعت و عبارت در ذات او چون آب با شیر آمیخته و فصاحت و حصافت در نهاد او چون راح با روح الفت گرفته سخن او اگرچه بدُرر فصاحت مرصّع است فامّا مسجّع است و در نثر پارسي رعایت جانب سجع کرده است و بختیار نامه و سندبادرا لباس عبارت پوشانیده است و در بخارا مدّتی مدید مقام داشت و در خیال این داعی آنست که اورا دیده است و الله اعلم چه در خاطر میگردد که در مسجد کوی بالوی که منسوب است باصحاب امام معظّم و مقتدای اعظم شافعی مطّلبی علیه من الله الرحمة و الرضوان تذکیر میگفت اگرچه صاحب سخن و منشی کلام بود فامّا لهجهٔ کلام فصیح نداشت صیتش بلند بود امّا صوتش پست بدان سبب عوامّ باستماع مجلس وعظ او رغبت کم میکردند امّا خواصّ و فضلا پیوسته بتذاکیر او میرفتندی و اقتباس فوائد کردندی و رسالتی دیدم بخطّ او حنین الاوطان و در آنجا بسیار لطایف درج کرده و بسی درر و غرر فضل در ابراز و ایراد آن خرج کرده و سخن او بر مذاق مقامات حمیدی است و آن طرز دارد و از نقود اشعار او آنچ در خزینهٔ خاطر موجودست بر جید وجود این تألیف عِقْدی سازیم در مدح خواجه فخر الدین عمدة الوزرا گوید و صفت خزان کند شعر

دی باغ‌را بدیدم و روی مزعفرش
لرزان ز تندباد همه شکل و پیکرش
لرزنده همچو مرتعش از باد شاخ بید
گفتی که رعشه دارد اعضا سراسرش
گفتم کجا شد آن همه حسن و دلال باغ
و آن صورت عجیب وتنِ روح پیکرش

باغ آسمان دیگر و از انجم نبات
طالع شده بروز و شب اشکال اخترش
جعد بنفشه خم زده بر عارض سمن
چون زلف دلبر من و آن خطِّ عنبرش
معشوق وار تکیه زده گل بقبّه در
وز کلّهٔ زبرجد محلول بسترش
بلبل بنغمتی همه الحان دل فریب
تکحیل داده دامن و آن جیب پر زرش
آن دَوْر درگذشت و چو عدل از جهان بشُد ،
آن نقد اگر برفت به بین نقد دیگرش
گر بیوه گشت گلبن زیبا ز هر گلی
میوه بعذر آمد و بنشست بر درش
آسیب هجر گل برخ سیب دفع شد
هر کس که دید عارض یاقوت احمرش
آن حُقّهٔ جواهر یاقوت رنگ نار
چون مجمریّ و لعل شده حَشْوِ مجمرش
گفتم که باغ از گل و از میوه خالی است
از حملهٔ خزان برمیدند لشکرش
باغی کجاست اهل هنررا کنون بگو
نزهت سرای خاطر و دل ساحت درش
از فضل گلستانش و از علم ساحتش
از جود بوی و رنگش و از خلق کوثرش
گفت این صفات حضرت فخر زمانه دان
والا حمید دین که سپهرست چاکرش

صدر حمید دین که منادیگر ازل
خواند از کمال جود و کرم صدر کشورش
آن جوهری نسب که کرامات ایزدی
از نور عقل و سرِّ سخا کرد جوهرش
تا پای در نشیمن گلزار گل نهاد
در قلع خار فتنه جهان خواند سرورش
حلمش بسوی قلّهٔ ثهلان نظر نمود
نشمرد جز غبار و کلوخی محقّرش
ای رای آسمان وش عالی نشانت را
از علم ثابتانش و از فضل مِحْوَرش
بس لاغران محنت گیتی که در جهان
فربه شدند از اثر کلك لاغرش
آمد کمال مدح تو روحانئی که عقل
در قید نظم طبع به بیند مصوّرش
در مدحتت قلم چو کند نظم سلك حرف
یاری دهند جملهٔ اعضاء دیگرش
تا هر شبی عروس فلك را زبان شب
از دودهٔ سیاه کند رنگ چادرش
بادا لبان دولت کلّی بخنده در
از کلك گریه ناکت و از دیدهٔ ترش

و در قصیده میگوید شعر
اگر بحکم جفا رو ز من بگردانی * ز حسن عهد و رضای تو دل نگردانم
و گر زمانه قصاید بنام من خواند * بجز دفاتر مدح و ثنات کی خوانم

و هم در اثنای رسالتی می نویسد شعر

دل طاقت وداع توکی دارد ای نگـار
جان‌را وداع چون کنم ای جان و ای جهان
رفتم غریب وار دل از هجـر توکبـاب
یـاد شب وصال تو انـدر سر زبان

(٩٤) الامام الاجلّ جمال الدولة و الدّین الازهری المروزی،

جمال ازهری که ماه جاه او ازهـر بود و خورشید فضل او انور امیر سریر فطنت و معیار دینار حکمت و نظم بـا نظام او در غایت ذوق و جزالت و نهایت رقّت و سلاست و در قصیدهٔ اورا امتحان کردند بردیف چشم این قصیده که مردم چشم فضل و نور دیـدهٔ هنرست میگویـد

قصیده

ای در غم تو گشته مرا چشمـه سار چشم
نا خورده می چراست ترا پـر خُمار چشم
دل آرزوی چشمِ تو دارد عجب مـدار
گر باشدم ز خون جگر چشمه سار چشم
خونم هدر مکن کـه بسیلابهـاء خون
خود می نهد سزای من انـدر کنار چشم
جائی رسید کار کـه بی وصل روی تو
با هجـر تو بکشتن من گشت یـار چشم
جانـا گرفتـهٔ ز جفـا خوی روزگار
آری وفا نداشت کس از روزگار چشم
پنهان چگونه دارم عشقت کـه در جهان
دارد بـاشك راز دلم آشکـار چشم
دادی بوصل وعـده و آنگـه بطنز گفت
چیزی که کس نیافت تو از من مدار چشم

گر وعدهٔ وصال تو جانا وفا نشد
باری مرا سفید شد از انتظار چشم
گر خیره گشت چشم رول داشتم از آنك
بی روی تو نباید مارا بکار چشم
نی نی چه جای خیره که هر روز میشود
روشن ز نور طلعت فخر تبار چشم
خورشید مکرمت شرف الملك تاج دین
کز دیدنش سزد که کند افتخار چشم
صدر جهان محمّد اسعد که سوی او
اقبال‌را شداست ز جودش چهار چشم
صدری که صیت یوسف جاهش بخاصیت
روشن کند جهان‌را یعقوب وار چشم
در مملکت چو گشت بعالم طلایه دار
بیدار دولت او با صد هزار چشم
در خواب ماند فتنه و گفتش قضا که هیچ
تا روز حشر باز مکن زینهار چشم
گردِ رکاب او چو عنان در هوا کشد
ماند از نجوم ناظر او بی شمار چشم
ای منعمی که تا ابد از وی نیاز راست
از روی مکرمات کفت صد یسار چشم
در ملك شاه خواجهٔ صاحب قران توئی
زان سان که بر حواس بود شهریار چشم
بر می کشد ز دشمن جاهت بدست قهر
٢٤ چرخ زمرّدی چو زمرّد ز مار چشم

رستم صفت چو قهـر تو افگند ناگهـان
بـر ظلم و فتنه از قبل روزگار چشم
این‌را بدشنه کرد چو سهراب چاك دل
و آن‌را بـه تیر خست چو اسفندیار چشم
صـدرا ز جور چرخ کبود سپیـد کار
دل‌را چو حاسد تو سیه شد چو قار چشم
طبعم اگرچـه پر ز گهرهـاء پُر بهـاست
دارم ز شور بختی گوهـر نثـار چشم
حسّان منم بمدح و ترا خُلْقِ مصطفی است
بر من بروی لطف باحسان گمار چشم
تا بـر گشایـد از پی نظّارهٔ جهان
نرگس ز سیم سـاده و زرّ عیـار چشم
بادا چنان که گلشن قـدر تـرا فلك
نشناسدش ز روضـهٔ دار القـرار چشم

و هم درین بحر و قافیه ردیف دل گفته است — قصیده

ای برده چشم تو چو دلم صـد هزار دل
بی تو چو زلف تست مـرا بیقـرار دل
گر صد هزار جان بُوَدَم بی تو فی المثل
بر بایـدم گرفت ز هر صـد هـزار دل
تا شـد اسیر زلف تو روزی هـزار بـار
خواهـد ز غمـزهٔ تو بجان زینهـار دل
از بی دلی که او ز جهان بر تو دل نهاد
شرمی بـدار بی گنهی بـر مـدار دل
گر دل ز مهر شستی و سیر آمدی ز من
پس تو دلم ربودی با من سپـار دل

تا کی چو حلقهٔ بامید وصال تو
افتاده از برون در انتظار دل
آخر بآتش جگر و آبهای چشم
روزی بر آرد از شب هجران دمار دل
عشقت چگونه دارم پنهان چو کرد جان
با خون دیده بر سر هجرت نثار دل
در خون دل مشو که چو کارش بجان رسد
آخر بنالد از تو بصدر کبار دل

و اشعار او مطبوعست بدین قدر اقتصار افتاد،

(۹۵) الامام الاجلّ فخر الدین محمّد الرزخالی السّرخسی رحمه الله،

جوانی که در فضل چرخ پیررا بطفلی بر نگرفتی و مشتری که قاضئ نجوم است با همه علوم در مکتب تفهیم او سبق گرفتی و در نظم بقلم بیان موی شکافتی و در فقه بزبان قلم در بیان جواب فتاوی زره بافتی نثره شایق نثر رایق او بودی و شعری عاشق شعر لایق او و اورا در هر دو بیان مهارتی کامل بود و در تازی و پارسی قدرت نظم و در فضلیّات از استفادت بمقام افادت رسیده و در فقه و نظر گوی از اقران ربوده و مدّتی در شهر نیشاپور بمصاحبت یکدیگر بودیم و میان این ضعیف و میان او مشاعرانست تازی و پارسی و مکاتبات و ایراد آن جمله باطالت انجامد بیتی چند از لطایف طبع او ایراد کرده آمد این ملمّع که بدرر معانی مرصّع است او گفته است، شعر

أَخِلَّائِي أَخِلَّائِي فَدَيْتُكُمْ أَخِلَّائِي
أَعِينُونِي أَعِينُونِي عَلَى هَمِّي وَ بَلْوَائِي
شدم از دست یکباره من مجنون شیدائی
خداوندا خلاصم ده ز دست هجر و تنهائی

أَلَا يَا عِبْرَتِي سِيلِي أَلَا يَا مُهْجَتِي ذُوبِي
فَقَدْ أَصْبَحْتُ مَرْحُومًا لِأَحْبَابِي وَ أَعْدَائِي
الا ای دلبر عاشق کش خونخواره وقت آمد
که بر جان و جوانیّ من بیدل بخشائی
تَمُوجُ أَبْحُرُ ٱلْعَبَرَاتِ فِي خَدِّي وَ آمَاقِي
إِذَا مَا أَوْقَدَ ٱلْهِجْرَانُ نَارًا بَيْنَ أَحْشَائِي
الا ای چشم گرینده چه بینی بی رخش عالم
برای ای جان غم کشته درین قالب چه می پائی
تَرَفَّقْ أَيُّهَا ٱلْقَاسِي عَلَى وَجْدِي وَ ٱلْآمِي
وَ حَقِّ ٱللّٰهِ خَلِّصْنِي مِنَ ٱلْهِجْرَانِ مَوْلَائِي

و این رباعی در حقّ پسر حلّاج گفتست که در ملاحت از خورشید باج خواستی، رباعی

ای دلبر حلّاج لبِ چون نُوشَت * بربود دل از شیفتهٔ مدهوشت
از خود مکنم پنبه ازان پیش که پشم * این پنبهٔ ناز بر کشد از گوشت

و این رباعی در حقّ نجم ورّاق گوید که نائب قاضیٔ نیشاپور بود و متقلّد اوقاف مسجد جامع و مدارس از حضرت، رباعی

ای از دل تو خدای ایمان برده * کفرت سبق از ثمود و هامان برده
از بیم خیانت تو در حاصل وقف * قُرّاء جهان وقف ز قرآن برده

هموراست رباعی

زان می ترسم که از ره بد سازی * وز غایت نا مردمی و طنّازی
این سگ صفتان کنند ای آهو چشم * ناگاه ترا صید ز روبه بازی

ذکر علماء حضرت نیشاپور و مضافات و توابع آن،

(۹٦) مولانا استاذ الائمّة رضیّ الدین نیشاپوری رحمه الله

از ابتدای عالم تا این غایت بر فلك علم خورشیدی ازو تابنده‌تر و در میدان

بیان سواری ازو تازنده‌تر نبوده است صاحب قران عالم علم بود که آفریدگار سبحانه و تعالی درِ علم بر بصر بصیرت وی چنان گشادی که تا منقرض عالم هر کس که لم و لا نسلّم میگوید همه از دُر دریاء فضل او معترف خواهند بود و بتقدّم و پیشوائی او معترف و چون طبع لطیف او از استنباط دقایق معانیٔ فقه و احکام و استخراج نکات نظر و حلّ اشکالات آن سآمتی آوردی گاه گاهی احماضی کردی و برای تشحیذ خاطر و تفکّه طبع قصیدهٔ نظم کردی و شعری پرداختی فللّه درّه ما انقی درّه هزار جان فداء طبعی باد که اگر در مسایل خلاف نکتهٔ نویسد همه علما آنرا برجان نویسند و اگر در لطایف اشعار تنوّقی کند همه فضلا آنرا بر دیده نهند و اورا بهر دو لغت شعرست و شعر تازی او اندکست وقتی به نزدیك برهان اسلام تاج الدین مکتوبی نبشت مطلع آن دو بیت بود، شعر

مَنْ مُبْلِغٌ تَاجَ دِينِ ٱللهِ مَأْلُكَةً * تَفْتَرُّ إِنْ نُشِرَتْ عَنْ فَرْطِ تَهْيَامِي
بِمَعْهَدٍ مُذْ نَأَتْ عَنِّي مَيَامِنُهُ * مَا زَالَ دَمْعِي فِي سَفْحٍ وَ تَسْجَامِ

و مولانا تاج الدّین برهان اسلام جواب آن تحریر فرمود، جواب

وَافَى ٱلْكِتَابُ رَضِيَّ ٱلدِّينِ فَٱنْقَلَبَتْ * كَتَائِبُ ٱلْحُزْنِ عَنْ قَلْبِي بِإِحْجَامِ
هَمَّ ٱلزَّمَانُ بِكَيْدِي أَنْ نُغَادِرَهَا * مُجْزَّةً فَٱرْعَوَى إِذْ أَنْتَ لِي حَامِ
وَ رَدَّ فِي ٱلْبِيضِ يَحْمِي ٱللهُ عِزَّتَكُمْ * سَوَادُ خَطِّكَ مُسْوَدَّاتِ أَيَّامِي

و اکنون طرفی از اشعار او ایراد کنیم، شعر

ماه در مشك نهان کرده که این رخسارست
شَکَر از پسته روان کرده که این گفتارست
[سنگ در سینه نهان کرده که این چیست دل است
سرورا کرده خرامنده که این رفتارست]
سایبان یاسمنش را همه از سنبل تر
خوابگه نرگسِ اورا ز گل پر بارست

صحبت باد صبا کرد اثر در زلفش
که صبا وارش جولان همه بر گلزارست
همه سرمایه ز رخساره و زلفش طلبند
گل اگر رنگ فروشست و صبا عطّارست
گل بسی منصب رخساره او جست و نیافت
پای گل تا بسر از جستن آن پر خارست
تا شنیدست که بر خاك درش روی نهند
گل مسکین همه تن تو بر تو رخسارست
نتوان دل ستد از نرگس او باز برون
نرگسش گرچه که بیمار بود عیّارست
ز آب دیده چه طمع دارم چون می بینم
کآب با آتش رخسارش از آن سان یارست
زو وفا چشم نمیدارم چون میدانم
که وفا داری در شیوهٔ خوبان عارست
خون کند حالی هر دل که ز عشّاق برد
گو بدار آخر یك ساعت اگر دلدارست
بانگ و فریاد من از دوست ز اندك شکریست
این که من زنده و او آگه ازین بسیارست
خواه گو جور گزین خواهی گو مهر فزای
زین میان دل‌را با خون شدن خود کارست
دلبرا هرچه بدانی ز جنایت بر من
بر همی باف که با تو دل من چون تارست
دل تو سخت و مرا نرم دل آری چه عجب
نرم باشد چو همه سال بخون فرغارست

گر کسی شیفتهٔ خواهد از تو زنهار
منه انگشت برین دل که عظیم افگارست
ننگری در رخ من آری چتوان کردن
زر چو در عهد سخا و کرم شه خوارست
نصرة الدنیا و الدین شه شاهان جهان
که همه چیزش تا در سخن شهوارست
ارسلان خان ملك عالم آسان بذلی
که بدریا بر خرج کرمش دشوارست
سنگ حلمست مر اورا سبب آن سنگست
که ترازوی ممالك همه چون طیّارست
شیر افلاك ز فرمان تو اندر زنجیر
توسن گردون از حکم تو در افسارست
ای شهنشاه که شیرین‌را بی خدمت تو
روح میرانی محضست و بقا بیکارست
تیغ تو عرصهٔ عالم‌را در لاله گرفت
ای عجب قطره آبی‌را این آثارست
جان بدخواه تو در کام نهنگان اجل
هم از آن تیغ بصورت چو زبان مارست
خصم نا مردی خودرا همه عذر این آورد
کاژدها پیکر شمشیر تو مردم خوارست
نرگسِ خُفْتَه شد از خوفِ حُسامت بیدار
جای خوفش بود از تیغ تو چون طرّارست
ذکر آن فتح که بد پار چه گویم امسال
که هم امسالت مخدوم دو صد چون پارست

جاے اعـدای تـرا مجلس خاصی نبود
که نه اندر وی مر تیغ و سنان‌را بارست
آید از پوست برون مغز عدو با گرزت
گرچـه گرز تو حریفی بس نـا هموارست
گرز تو می شکـنـد گردن و نندیشد هیچ
که چنین طیبت و بـازی سبب آزارست
لیك از خیره سری یـار تو نبود دشمن
من از آن باك ندارم که خدایت یارست
بیشك آنست که از سِرِّ دلت میدانـد
آنکـه جولانگـه حکمش حرم اسرارست
خصم اگر کرد خلاف تو مر اورا زآن چه
رنج بـر تیغ تو و بـار همـه بر دارست
ای شـه عالم عادل کـه ز طبع تیزت
فضل‌را حضرت تو تیزترین بازارست
بندهٔ دیرست که در آرزوی حضرت تست
همچنین باشـد خود هرکه بود ناچارست
تـا رسانیـد مـرا گردش ایّـام کبود
برادی کـه بـر اوهـام درش مسمارست
دیدم آن طرفه جنابی که بهـر ذرّه‌اش بر
داغ پیشانی صد شـاه و سپهسالارست
هم درو فضل ز احسان و کرم خشنودست
هم درو دانش ازر بخشش برخوردارست
ای امل هین که سخن‌را برِ خسرو قدرست
وی رجا هان کـه هنررا بر شه مقدارست

فلك دولت و اقبال شهنشه گردان
کوکب صیت خداوند جهان سیّارست
گِردنامه است که شه اهل هنررا کردست
نقش تدویر که بر سکّهٔ هر دینارست
خسته مگذار دلا عمر که مرهم خانه است
تشنه منشین جگرا بیش که دریابارست
جز بمدح تو خداوندا بنده پس ازین
گر کمر بندد آن نیست کمر زُنّارست
گرچه این نظم برین آب همی خواهد ماند
تا که بر عرصهٔ خاکی ز بشر دیّارست
همه زیر قدم مدح تو خواهم افشاند
هرچه زین گوهر در حُقّهٔ استظهارست
آشنا گر کنیم شاها با دولت کن
ز آنکه خود محنت و اندوهم یار غارست
گوئی دریارا عُشْرِی زنوالت خواندم
که ازین گونه فلك با من در پیکارست
ای شه عالم عادل که حساب مدحت
برتر از دست رس و پایگه پندارست
هرچه آن نیست هنر طبع تو زان هست نفور
هرچه آن نیست کرم خلق تو زان بیزارست
وآنچ بر سُدّهٔ اعلات نساید سر نیست
وصمت مغفر و عار کله و دستارست
هرکه نکند در و دیوار منقّش ز ثنات
دانم آشوفته مغزش ز در و دیوارست

نرود جز بجناب تو رجا اینت عجب
با چنان جام عطاهات چنین هشیارست
دُر انعام شهنشاهی بی پیمانه است
زر احسان خداوندی بی معیارست
وحی در کوی ثنای تو سراسیمه شود
سر آن کوی چه جای قدم اشعارست
مدح اینست که خلق تو ترا میگوید
گفتهاء شعرا جمله همه تکرارست
ای همه عمر شهنشاهی و ایّام بقات
گرچه مر عمر ترا عدل پذیرفتارست
ایزد آن عمر دهادت که بقاء ابدی
گر کنی نسبت آن جامه کم از یکتارست

و همو راست شعر

شراب حاضر و دلبر ندیم و من مخمور
چرا نشسته‌ام از عشرت و طرب مهجور
شراب لعل مروّق بده پری رویا
که دیو رنجْ بِلاحولِ باده گردد دور
بیار آب چو آن لعل خویش تا یابم
ز تاب آتش او در هوای دی باحور
چو یار هست مساعد شراب هست لطیف
گناه دل بود ار زین سپس بود رنجور
ز رنج چرخ چه نالی که گردو صد چرخست
چو باده داری در رنج او نهٔ معذور
بران ز صحن دل این خرگه سپاهِ عنا
بجام لعل تو از چتر قیصر و فغفور

خراب شو ز شرابی که نور لمعهٔ او
گذاره گردد از سقف طارم معمور
سرور عیش صبوحی مباد جُز آن را
که در شراب بصبح آورد شب دیجور
علی الخصوص که باشد سماع مجلس او
ثناء آنکه بود دور عالمش مأمور
خدایگان بزرگان شرق سیف الدین
که جهل گشت بسیف زبان او مقهور
پناه ملّت عبد العزیز آنکه شدست
ز عزّ بارگهش حظّ هر هُنر موفور
بسعی و کوشش او حملهٔ قضا مسدود
بعون و بخشش او لشکر رجا منصور
زهی ز لمعهٔ رای تو نور ماه خجل
زهی ز حملهٔ باس تو دور چرخ حذور
فضاء قدر تو در چشم چیست عرصهٔ حشر
صلای صدر تو در گوش چیست نفخهٔ صور
ز باد لطف تو بشکفت ورنه مانده بود
گل مروّت در غنچهٔ عدم مستور
دماغ امکان سودای آن مقام نپُخْت
که در مکارم گشتست مر ترا مقدور
چو دهر پرتو رایت بدید بیش نکرد
حدیث آتش موسی که تافت از کُهِ طور
نه هرکه او کمری بست اهل خدمت گشت
که بر میان کمری هست نیز با زنبور

سزای خدمتت آن کس بود که دارد عار
غبار موکبش از نور دیدهٔ فغفور
یقین بدان که ز عشق قضیم مرکب تست
که در خزاین جَوْ دانه میشود کافور
قضا چو عون تو نبود ز شغل خود عاجز
فلك چو اذن تو نبود ز دور خود مهجور
مجبتر آنکه ندارد ز تو نظر و آنگه
بمشتریّ و عطارد همی شود مغرور
شراب بارد از خون حاسدان در ره
که شد ز آتش طبعت تن جهان محرور
بزرگوارا یك خصلتت نمی بینم
که آن بجود ندارد تعلّقی مشهور
فضایل تو حسود از برای آن انگیخت
که تا فراخ شود طعمهٔ وحوش و طیور
ترا لباس جلالی نبافته است فلك
که هیچ گونه خَلَق گردد از سنین و شهور
مکارم تو گرفته جهان و آنگه من
نشسته فارغ و ساکن ز خدمت تو ضبور
رهی ثنای تو گر کرد تا کنون تأخیر
مدان ز غفلت و تقصیر بل ز محض قصور
از آنکه زادهٔ طبعش ندارد آن مقدار
که در مدایح اخلاق تو شود مسطور
سفال و سنگ کجا گیرد آن خطر هرگز
۲٤ که عقد و یاره شود گِردِ دست و گردن حور

همیشه تا که ز طنبور و چنگ می خیزد
نشاط بـاده و قصد صبوح و عزم سرور
چو چنگ باد ببزمت حسود بر یك پای
تهی خزانـهٔ او چون خزانـهٔ طنبور
بنـای اهل هنر بـر مکـارمت موقوف
معاش خلق جهان بـر مواهبت مقصور

(۹۷) الصدر الاجلّ العالم برهان الملّة و الدّین محمّد بن عبد العزیز الکوفی،

صدر عالی قدر که آسمان با همّت او زمین بود و آفتاب با رای متین او تیره و دیـدهٔ وهم در کمال و جلال او خیره و خواجه امام اجلّ عبد العزیز کوفی که در علم ابو حنیفهٔ ثانی بود و در بزرگی ملجاء قاصی و دانی در وقت تقلّد قضاء نیشاپور فرمانـده و سلطان نشان بود و پسر او برهان الدّین در کرم عدیل سحاب و در علم غیرت آفتاب و زفان صیت ایشان در اقاصی لغات مشهورست بزیادت تقریـر احتیاج نیست وقتی به نزدیك ملك مؤیّد کاردی و دستارچهٔ بیادگار فرستاد و این قطعه درآن نبشت

قطعه

پیش تخت تو شها کارد و دستارچهٔ * میفرستم خجل [و] شرمگن از مختصری
تا مرآن‌را که بجان بندهٔ درگاه تو نیست * بیکی چشم به بندی بدگر سَر به بُری

وقتی کـه ملك طغانشاه‌را درد پای حادث شد این رباعی درآن معنی بگفت

رباعی

گر پای فلك سای ملك رنجورست * نزدیك خرد نه از حقیقت دورست
او هست جهان و زو جهانست بپای * پائی دو جهان گر نکشد معذورست

و له، رباعی،

چون نیست بوصل تو دمی دست رسم * بگذاشتمت نه زان قبل کز تو بسم
تو سایهٔ من شدیّ و من می نرسم * بر گردم تـا مگـر بیائی ز پسم

و له ، رباعی ،

از خوی بدم همیشه می رنجانی * گه میخوانی مرا و گه میرانی
اینست که جان و دل ترا میخواهد * ورنه تو چنین خوب نهٔ میدانی

(۹۸) الصدر الامام الاجلّ محیی الدین یحیی بن محمّد بن یحیی رحمه الله ،

صاحب دولتی که جبال فضل او راسخ بود و لطایف فکر او صحایف ذکر علماء گذشته‌را ناسخ بعلم معمار مبانیٔ معانی و بفطنت آیت لطف یزدانی اگر ذکر او و خاندان او کنم شعر

مِنْ دَوْحَةٍ سُقِيَتْ لَا الفَرْعُ مواقيت(؟) * مِنْهَا وَلَا عِرْقُهَا فِي الْحَيِّ مَدْخُولُ

مناسب آید ، اگر صفت فضل او کنم (ع) فَيَا لَهَا قِصَّةً فِي شَرْحِهَا طُولُ، از آن مانع آید فصل فضل او اثبات کردن آب دریا بغربیل پیمودن بود و چشمهٔ آفتاب‌را بگل اندودن امّا طرفی از طَرَفِ او برای آن تا این کتاب زینت یابد و این تالیف بدان مشرّف شود ایراد کنیم ، میگوید ، قطعه

هرکه احوال ظاهرش نیکوست * دان که احوال باطنش تبهست
مرد صورت مباش کز صورت * تا بمعنی هزار سال رهست
لاله‌را سرخ روی می بینی * دل لاله نگر که چون سیهست

و این رباعی اوراست رباعی

ای لعل ترا قوّت رزّاقی عمر * با ما چه بسر بری بزرّاقی عمر
تا جام اجل پر نکند ساقی عمر * دست من و دامن تو و باقی عمر

و له ، رباعی ،

ناگه یارم بی خبر و آوازه * آمد بر من ز لطف بی اندازه
گفتم که چو ناگه آمدی عیب مکن * چشم تر و نان خشك و روی تازه

و له ، رباعی ،

ای گشته درون من چو بیرون تو خون
مهر دگران برون وزآن تو درون

اندیشهٔ بیرون ز درون بیرون کن
بیرون درون بـه که درون بیرون

و له، رباعی،

ای حسن تو در جهان ز آوازه برون * وی خانهٔ مهـر تو ز دروازه برون
ز اندازه برون است چو حسن تو غمم * فریاد ازین غمِ ز انـدازه برون

و له، رباعی،

ظالم که کباب از دل درویش خورد * چون در نگرد ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسلست هرکه زو بیش خورد * خون افزاید تب آورد نیش خورد

(۹۹) الشیخ الامام الشهید مجد الملّة و الدین قطب المشایخ شرف بن المؤیّد البغدادی رحمه الله،

شیخ شیوخ مجد الدّین بغدادی کان فضل و آبادی بود، در علم طبّ ابدان مسیح زمان و نادرهٔ گیهان و در خدمت ملوك و سلاطین روزگار قربتی تمام یافته بود ناگاه برق محبّت الهی بر اطلال و رسومِ نهادِ او بجست و جملگی تجمّل و مهتری اورا بسوخت بلك هستئ اورا محو کرد از سر جملگئ دنیا بر خاست و در خدمت شیخ نجم الدین کبری ملازم شد و پانزده سال در خوارزم ریاضتهاء شگرف کرد و آخر الامر شیخ الشیوخِ حضرت خوارزم شد و هرگز در خوارزم کس‌را آن مکنت نبودست که اورا بود و آخر الامر بسعادت شهادت رسید و روزی در خوارزم از لفظ مبارك او شنیدم غزل

هر آن کسی که ز هجران سپر بیندازد * ز عشق خویش بعشق کسی نپردازد
هر آنکه پای نهد در قمارخانهٔ عشق * نخست بازی باید نصیبه در بازد
لب ار ببوسهٔ خاك درش عزیز شود * زکبر بر فلك آن لحظه سر بر افرازد
هزار بیلك تعییر اگر خورد ز تو دل * ز عشق دم نزند خویشتن فرا سازد
اگر وفا کند آن دلبر ار جفا دل من * بجز وفا نکند چون همی بدو نازد

و این رباعی بخطّ مبارك او دیدم بر ظهر سفینهٔ نوشته . رباعی

با کفر دو زلفت اگر ایمان ببرم * در خدمت تو مایهٔ دو جهان ببرم
زآن روی سفینه ساختم تا که دمی * باشد که ز دریاء غمت جان ببرم

و له، رباعی،

دیوانه نباشد آنکه از زر ترسد * عاشق نبود هَرکه ز خنجر ترسد
تا چند ز سر بُریدنم بیم کنی * آن کس که سر تو دارد از سر ترسد

و له، رباعی،

چرخ و مه و مهر در تمنّای تو اند * سرو و گل و لاله در تماشای تو اند
ارواح مقرّبان قدسی شب و روز * ابجد خوانان لوح سودای تو اند

و له، رباعی،

تا مرد ز عشق خاك بر سر نکند * از جملهٔ عشّاق تو سر بر نکند
روشن نشود با تو سر و کار کسی * کو سر بسر کار تو اندر نکند

(۱۰۰) الامام العالم ضیاء الدین عمر بن محمّد البسطامی،

ضیاء الدین بسطامی که بحر فضل او بس طامی بود و در کشف مشکلات تفسیر عالی تحریر بود و در رفع معضلات بی نظیر و در کشف دقایق شریعت و بیان حقایق طریقت چند تألیف دارد و نظم او بر نظام حال طبیعت او برهانی باهر و حجّتی ظاهر میگوید ، شعر

بی مهر تو دل صواب نبود * زیراكِ بجز خراب نبود
هر دل که بدست عشق افتاد * جز سوخته و کباب نبود
دل چون سر زلف نیکوانست * بد باشد اگر بتاب نبود
بی زخمهٔ گوشمال مطرب * هیزم بود آن رباب نبود
بر درگه عشق هیچ کس‌را * بی آتش درد آب نبود
در عشق بسی سؤال باشد * کآنرا هرگز جواب نبود
لشکرگه عشق گمُ شدن راست * آنجا ره باز یاب نبود

(۱۰۱) الشیخ الامام خطیر الدّین فخر الزهّاد محمّد بن عبد الملك الجرجانی رحمه الله،

از مشایخ خطّهٔ لاهور بود لا بل از افاضل اماثل جمهور در فضل و براعت ازهری و بو عبید و در صفا و زهادت شبلی و جنید و امروز خطّهٔ لوهور بمکان فضل و بزرگیٔ امیر امام مجد الدین که ثمر آن شجر و قرّة العین آن بصرست معمورست و تصانیف او در انواع علوم از معقول و منقول مشهورست و از اشعار خطیر الدّین بیتی چند استماع افتادست که در تلوّن احوال روزگار پرداخته است درین صحیفه آن لطیفه‌را درج کرده آمد،

شعر

گردش روزگار پــر عبرست * نیك داند کسی که معتبرست
چرخ پر شعبدست و پر نیرنگ * همـه نیرنگهـاش کارگرست
بد و نیك زمانه مختلط است * غم و شادیش هر دو منتظرست
هست حمّال آب دریا ابــر * خاك‌را حُقّه‌هـای پُر دُررست
بـاز شمشیر بـرق تیغ کشید * چو یلان کوهسار بـا کمرست
اندرین روزگار نـا سامان * هرکه با عاشقیست(؟) با هنرست
همچو روبـاه هست کشتهٔ دُم * همچو طاؤس مبتـلاء پـرست
اختر و آخشیج بی مهرنـد * اگر این مادرست و آن پدرست
از چنین مادر و پدر چه عجب * گر مواَلیـد مانده در بدرست

(۱۰۲) الصدر الامام الاجلّ افتخار الملك فرید الدولة و الدّین الجاجرمی رحمه الله،

فرید درّهٔ فرید اقبال بود و صدف گوهر کمال در فضل بی نظیر و در هنر بی عدیل و مدّتها در بخارا تحصیل کرد و مرا در خدمت او مباسطتی حاصل شد و از فواید انفاس او اقتباس کردم و چون بباميان آمـد

کواکب که ساکن این بام سیم اندود فلك‌اند از رفعت قدر او غیرت برند و لطایف اشعار او در لطافت و دقّت خفّتِ روح و ذوقِ فتوح دارد در مدح مولانا استاذ العالم فخر الملّة و الدّین محمّد بن عمر الرّازی تغمّده الله برحمته گفته است ،

ترکیب بند ،

خیز که صبح تیغ زن خنجر روزگار زد
خسرو آسمان نشین بر شه زنگبار زد
ساغر لعل نوش کن هینَ که شهنشه فلك
جشن صبوح‌را بکُهْ خیمه بسبزه زار زد
خسرو زر نگار گل در تتق زبرجدین
باز عروس باغ‌را زیور مشکبار زد
سعی نسیم غالیه چهره گشای باغ شد
چون یزك سپاه گل بر صف روزگار زد
ابر ز بخشش گهر در صف بزم بوستان
لاف ببیشی کف صدر کرم شعار زد
مقصد دور آسمان صدر هُدی شهاب دین
آنکه یسار جود او دارد بحر در یمین
تیغ اجل همی زند نرگس پر خمار تو
دام بلا همی نهد سنبل تابدار تو
تا چه گلی که در غمت خار گرفت چاكِ دل
وز سر دل نمیرود اندُه خار خار تو
روز امید شد سیه بی تو و چون ستارگان
دیده سپید میکنم در شب انتظار تو
صفحهٔ عارضت کجا شعله زند کز آه من
دود گرفت سر بسر آتش آبدار تو

کار چنین نماندی جور تو هم سر آمدی
گر خبری . بیافتی صدر هُدی زکار تو
آنکه سریر دولتش هست بر اوج آسمان
نام مبارکش ببین نحسیٔ دشمنش بدان
ای که فروغ خاطرت غیرت آفتاب شد
پیش کف تو چون عرق ابر ز شرم آب شد
مهر هواء درگهت تاج سر سپهر شد
فضل نوال وافرت پرده درِ سحاب شد
حاصل چرخ تیزرو بر لب بحر جاه تو
چیست جز آنکه قطرهٔ ازوی بر حباب شد
هرکه ز روی سرکشی تافت ز خدمت تو سر
در کف چرخ خیره کش تافته چون طناب شد
خصم تو زخمها بسی خورد بتازگی کنون
از سر گوشمال‌را ساخته چون رباب شد
حادثه چون ز مهر تو بر رخ خصم در زند
لعبت چشم او بسی باز ز چهره بر زند
ای شده درگه ترا ذروهٔ عرش آستان
مدّت دولت تو شد زبدهٔ دور آسمان
ذات تو زبدهٔ اُمَم طبع تو مرکز کرم
کین تو قبضهٔ اجل مهر تو نقش بند جان
موکب مکنت ترا قلعهٔ چرخ پی سپر
ساحت رفعت ترا روضهٔ قدس بوستان
یافته منهیٔ قدر در صف مرکز هنر
خامه و خاطر ترا وحی گذار و غیب دان

هرکه خلاف خاطرت بر دل او گذر کند
زود چو لاله از جهان سوخته دل بدر کند
باد نشیمن فلك سدّهٔ کبریاے تو
باد موازئ ابد قاعدهٔ بقای تو
تا شه زنگ هر شبي گردد روز منهزم
نصرت لشکر سحر باد ز عکس رای تو
تا بود اندرین سرا سعی مهندس قدر
حجرهٔ سبز قدسیان باد کمین سرای تو
تا بهواے دلبری شیفتهٔ نفس زند
باد عروس صبحدم شیفتهٔ هوای تو
تا بسخن خرد کند عقد ضمیر پُر گُهَر
باد طراز هر سخن فاتحهٔ ثنای تو

و له، غزل،

دوش دل‌را ز غمت زیر و زبر یافته‌ام * دیده‌را رهگذر خون جگر یافته‌ام
غمزهٔ شوخ ترا زهر اجل خوانده اند * پاسخ تلخ ترا رشك شکر یافته‌ام
انس‌را چهرهٔ تو نقش همی بندد و من * مونس خویش همه آه سحر یافته‌ام
سنبل زلف تو بر عارض مه تافته اند * نرگس جزع تو در چشمهٔ خور یافته‌ام
بی خبر بوده‌ام از [آنچه] رسیدست بمن * تا ز عشق خود و حسن تو خبر یافته ام

(١٠٣) القاضى الامام شمس الملّة و الدّين محمّد بن محمود الزّابى رحمه الله،

شمس الدين قاضئ نسا بود امّا در مضمار فضل از فحول رجال بود جوانى که چرخ پیر در فنون علم نظیر او ندیده بود و آفتاب سایه بر همچو اوئى نگستریده، در ذکا و فطنت چون تیر در سنبله و چون مشترى در میزان و در فضل و بزرگى قدوهٔ علماء دهر و زبدهٔ فضلاء زمان و در خوارزم با آنك بحرى است بى پایان و فضلاء آن خطّه در کثرت چون نجوم آسمان

او از آن جمله قصب سبق ربوده بود و در نظم و نثر بر جمله فایق آمده و تدریس نصف مدرسهٔ سلطان که معتبرترین مدارس است در خوارزم بدو تفویض فرموده بودند و قضاء شهر نسا و شهرستانه باسم و رسم او بود و اورا شعر تازی است بغایت مصنوع و مطبوع و شعر پارسی در نهایت سلاست و رقّت در قصیده میگوید

بر بیقراریست فتاده قرار عشق
بر نامرادیست نهاده مدار عشق
آن کس که عاشقست به نزدش خلیل وار
سازنده تر ز نور بود سوز نار عشق
ار وصل مهر میطلبی در هوای دوست
پیوسته باش ذرّه صفت خاکسار عشق
یك جام وصل تا بچشی صدْ هزار بار
باید کشید دُرْدی دَرْد خُمَارِ عشق
گویند عشق عار بود مردرا و لیك
راضیست مرد عاشق صادق بعار عشق
آن کس مرید نیست که او نیست مرد درد
و آن کس عزیز نیست که او نیست خوار عشق
عقلی که پنج نوبتِ حِس‌را امیر اوست
در دیده میکشد به تبرّك غبار عشق
گر عشق گنج صدق و صفا نیست پس چرا
جز در دل خراب نباشد قرار عشق
تا نقد عشق‌را نبود بوته قلب تو
قلب است نزد اهل حقیقت عیار عشق

۲٤ و این قصیده در مدح مولانا شهاب الدّین خیوقی گفته است، شعر

ای صفت حسن تو همچو غمم بی شمار
وی شکن زلف تو همچو دلم بی قرار
نور جمالت بدید روشن از آن شد قمر
بوی عذارت شنید خوش دم از آن شد بهار
هرکه ز نور رخت دارد امید بهی
در دل و جان هر نفس دارد از آن نور نار
لعل لب تو شدست تشنه بخون دلم
ای عجب آخر که دید تشنه و او آبدار
چین بُوَد اندر مثل معدن خوبی و تو
در خم هر طرّهٔ داری از آن صد هزار
قامت من چون کمان گشت بامّید آنك
قدّ چو تیر ترا آورم اندر کنار
خطّ تو همچون نبات سبز ولی پر نمك
لفظ تو همچون شراب تلخ ولی خوشگوار
کرد عزیمت مگر جزع تو کز سحر او
زلف نهادست سر بر خط او همچو مار
فصل بهار آمد و بار دگر تازه کرد
عشق رخ چون گلت در دل من خار خار
صفحهٔ شمشیر بید کرد صبا پر مِسَن
ساعد سیمین سرو کرد هوا پر نگار
قوس قزح دان بشکل عکس شگوفه در آب
بدر مقنّع شمر روی گل از زیر خار
پرده‌در آمد چو صبح غنچه و بلبل بساخت
پردهٔ عشّاق را بر وترِ شاخسار

گل چو نهان کرده است سونش زر در جگر
قاعدهٔ عمر او از چه بود استوار
عشق جمال چمن از دل نرگس نخاست
دیدهٔ او شد سفید لا جرم از انتظار
صورت لاله به بین کوست به تشبیه عقل
شام ضمیرش شفق دود جبین چنار(؟)
قبّهٔ شنگرف سان گشته گل ارغوان
حقّهٔ سیماب رنگ بوده سر کوکنار
هست مضاعف بنام جعد شگوفه و لیك
همزه نماید بشکل آن شکن بی شمار
سوسن آزاد کرد صدر جهان را دعا
از پی آن بر گشاد دست بآمین چنار

و این چند رباعی که آب لطف از مجاریٔ آن ترشّح میکند او گفتست رباعی

ای غایت آرزو و اصل هوسم * و الله که ز عمر بی تو پرواست بسم
گر همدم و همنفس گزینم بی تو * این دم مدهاد هم دم و هم نفسم

رباعی

ای عاشق آن طلعت زیبای تو چشم * با آب مرا ز آتش سودای تو چشم
سر گردانم چو باد تا یکباری * روشن کنم از خاك کف پای تو چشم

و له، رباعی،

ای گشته فراخ از لب تو قند بشهر * دیوانهٔ تو هرکه خردمند بشهر
وین طرفه نگر که پستهٔ شیرینت * از پُر نمکی شور در افکند بشهر

و له، رباعی،

بگرفت دو زلف خویش چون می آراست * گفتا که بگو که چپ نکوتر یا راست
گفتم که چه فرقست میان ایشان * گفتا فرقی چنین که می باید راست

و له، رباعی،

در فرقت تو چـه نالـه آغاز نهم * خودرا ز غمت عاشق جان باز نهم
خطّی بفرست تا من ای شاهد جان * خطّ تو چو شاهدان برخ باز نهم

و این رباعی بر سفینهٔ خود نوشته بود رباعی

در شهر اگرچه نیکوان بسیارنـد * لیکن نه چو این سفینه خوبی دارند
هر شاهد معنی که خط آورد درو * حوریست کـه اورا بقلم بنگارند

وقتی امام جلال الدّین خوارزمی که بلبل بستان فصاحت بود به نزدیك مولانا شهاب الدّین خیوقی نامهٔ نبشت و درآن نامه این بیت درج بود، بیت

نامه ازینجا بدان جناب نویسند * بر رخ نقره بزرِ ناب نویسند

و این قصّه در ذکر جلال الدّین خوارزمی آورده خواهـد شد، شهاب الدّین مر قاضیٔ امام شمس الدین‌را فرمود تا این‌را جواب نویسد، این قطعه انشا کرد و این چند بیت از آن تحریر افتاد، قطعه

نامـه چو مانندِ زرِّ ناب نویسند * لایق این از کجـا جواب نویسند
یك شبـه بد نامه لیك نام کمینش * اهل هنر لؤلؤ خوشاب نویسند
والله اگر مثل فصلی از همـه نامه * جمله دبیران بهیچ باب نویسند
وصف نیارند کرد یك خط اورا * گرچه ورقهـای بی حساب نویسند

و در اثنای آن میگوید قطعه

زآتش طبع تو خصم سوخت وگرچند * طبع ترا در صفت چو آب نویسند
گر نه جهان عکس گشت پس بچه معنی * دیو تو سوزی مـرا شهاب نویسند
هست گواه من آن خدای که اورا * خلق جهان مالك الرّقاب نویسند
کآرزوی من بآن جمال مبارك * گشت فزون زآنکه در کتاب نویسند

در حق پسری بازرگان گفتست رباعی

ای پیشهٔ روی تو جهان آرائی * وی قاعدهٔ زلف تو عنبرسائی
با سودایت خوشست جان‌را که دهد * بازرگانی بچون تو خوش سودائی

(۱۰٤) الامام الاجلّ سیّد الکتّاب محمّد بن البدیع النسوی،

افضل کتّاب و قدوهٔ اولو الالباب بود با خُلْقی کریم و خَلْقی وسیم و در عهد ملك الامــراء عماد الدّین زنگی دیوان انشاء نسا برسم او بود و از زمرهٔ ندماء او بود و اورا ترسّلی است که در خراسان مشهورست و دران وقت که این داعی بنسا رسید اورا از حضرت ملك مازندران تفقّدی کردند و استدعا نمودند مثال ملك مازندران و یادگار آورده بودند و از تقلّد خدمت استعفا خواست و گفت مدّتی است تا در زاویهٔ عافیت نشستهام و مثل العافیة فی الزاویــة بر خود خوانده و از دیوان اعلی خوارزمشاهی اورا طلب کردند تا در سلك دیگر کُتّاب و مُنْشیان مرتّب باشد هم استعفا خواست و میان من و او مصادقتی تمام بود و این قصیده در حقّ مولانا استاذ العصر فخــر الملّة و الدّین محمّــد الرازی تغمّده الله برحمته گوید و این قافیت غریب بحکم امتحان اختیار کردست، شعر

زهی ز نسخ رقــاع تو عقل بــرده نسخ
نهــاده علم تو در زیــر ســر حکمت فخ
صقیل رای تو در کشف معضلات علوم
ز روــے آینــهٔ دلــ زدوده زنگ وسخ
هــر آنچــه بافتــه درکارگاه بو قلمون
زمانــه معرفتــ تو شمــرده یك یك نخ
چو فیض علم لدنّی تــرا شود از غیب
بساحت دل تــو نعــره برکشــد بخ بخ
به پیش بارگیٔ فضل تو چه شیب و چه تل
به نزد پیشرو علم تو چه ریگ و چه شخ
چو سبز نیمچــهٔ علم نیم کش کــردی
سیاه چهره شود جهل راست چونــ فرفخ

چو آفتاب یقین تو تیغ زن گردد
کمان کشندهٔ بهرام بشکند ناچخ
عناد خصم تو با رونقت چه کار کند
همان که با ورق آفتاب دشنهٔ یخ
ز حاسد تو چو آتش نفس برون آید
چنانکه دود بر آید ز منفذ مطبخ
دلش ز آتش محنت چو سوخت جانش گفت
يَدَاكَ حِينَئِذٍ أَوْكَتَا وَ فُوكَ نَفَخْ
اگرچه هست بشوکت چو گاو و پیل ولیك
چو گاو چشم ضریر و چو پیلگوش اصلخ
تو شاد باش که در اِنْسِلَاخِ ماه مراد
چو گوسفند کشیدش سپهر در مسلخ
لطیف طبعا آوردهام بخدمت تو
لطایفی که نه از آب شنیدهام نه ز آخ
مراست شیوهٔ نو در سخن که پیش از من
بدند اهل ترسّل ازین بصد فرسخ
ولی ز جور فلك پای طبعم آبله کرد
ز چشم خاطر چون چشمهام دمید آزخ
دلم چو غنچه دهان از مرادها بر بست
به گلستان معانی گرفت جایْ وَسَخ
چو حل شدست مرا زیج گوشیار بسخن
کجا بطیره شوم من ز ریش خند و زنخ
از آن نه نعمت نخ دارم و نه قالی مال
که من ندانم بافید هیچ قالی و نخ

توئی سلیمان بر تخت فضل و مسند علم
میان وحی و ولایت بیان تو برزخ
جهان نهاد ز حکم تو بر گریبان داغ
فلك نهاد ز امر تو بر دل و جان رخ
بگو جهان‌را با این ضعیف هیچ مپیچ
بگو فلك‌را با این اسیر هیچ مچخ
که گر ز ابر قبول تو شبنمی یابد
ز مرغزار مراد تو بر کشد بَیْرَخ
مثال خادم مخلص بعرض این تألیف
حدیث گردن مورست و گرد ران ملخ

و این ابیات در مرثیهٔ شیخ الشیوخ مجد الدّین بغدادی گوید رحمه الله در آن وقت که سعادت شهادت یافت شعر

چون رائحهٔ مشك و چو بوی سمن آمد
هر باد که از ساحل جیحون بمن آمد
بوی خُتَنی یار من آمد که مگر باد
با نافهٔ سر بسته ز ناف ختن آمد
بر یاسمن تازه مگر روی نهاده
این باد کزو رائحهٔ یاسمن آمد
من خاك کف پای چنین باد که اورا
بستر ز عبیر تر و از نسترن آمد
باد یمن ار یاد عقیق آرد این باد
از خون سرشته چو عقیق یمن آمد
جان خرقه کند جامهٔ دل بر چمن تن
در حسرت آن سرو که جان چمن آمد

هر خط که سر از نقطهٔ آن جیب برون کرد
از دایرهٔ خون حسین و حسن آمد
اسمیست ز فعل قلم عشق بصد حرف
هر نقطهٔ آن خون که بر آن پیرهن آمد
اورا هم ازو گر کفن آمد چه عجب زین
نه لعبت قزرا ز لعابش کفن آمد
آن جان که درین واقعه تن داد شناسد
رنجی که ازین رنج بهر جان و تن آمد

---

(۱۰۵) الامام ظهیر الدّین ولیّ النسوی،

از علماء نامدار و افاضل ایّام بود، فضایل افاضل در پیش او قطری از بحری و نظم ثریّا و نثر نثره در مقابلهٔ نظم و نثر او از سوره سطری و در نسا مصاحبت او در یافتم و این رباعی از وی شنیدم گفت رباعی

صبحی ندمد ز آخر هیچ شبی * تا تازه برویم نرساند تعبی
حاصل من بی دولت حرمان روزی * دارم ز تر و خشك جهان چشم ولبی

و این قطعه در جواب شعر قاضی امام شمس الدّین نسوی گفت رحمه الله

قطعه

جز بجنابت اگر خطاب نویسند * نقش معمّاست کان بر آب نویسند
در نسبت خسروی ز دانش گیرند * در لقبت مالك الرّقاب نویسند
کلك ترا مشرف ممالك خوانند * کفّ ترا نایب سحاب نویسند
عرش جنابا بذات عرش و تعلّیش * پس بخطی کاوّل کتاب نویسند
گر همه کُتّاب عصر وقت بلاغت * مثل تو فصلی بهیچ باب نویسند
مهر رضا کین من ز چرخ بخواهی * تات باضعاف آن ثواب نویسند
نوك قلمهاء فاضلان زمانه * چند ز تشویش و اضطراب نویسند

دفتر عاهات در مطالعه دارند * وز سیر دهر انتخاب نویسند
آینهٔ روح‌را مدادت خوانند * آبلهٔ راح‌را حباب نویسند
باز خرم از بلاء دهر که کُتّاب * صدر ترا مرجع و مآب نویسند
قطعهٔ قلبم جواب شعر تو شاید * عکس صدارا اگر جواب نویسند

(١٠٦) القاضی الامام مجد الدّین النّسوی،

قصبهٔ ایست در حدّ نسا که آنرا مینا میخوانند و قاضی مجد الدّین که قاضی مینا بود دلش بنور علم دیدهٔ بینا بود در زیر فلک مینائی بلطف طبع مشهور شده و بر زبانهاء فضلا بجودت قریحت مذکور گشته، از پسر او شنیدم که گفت که چون نداء ناعیٔ حقّ بگوش [پدر] این داعی رسید بر فوات عمر عزیز نفسی سرد از دل گرم بر آورد و این رباعی انشا کرد، رباعی

تعلیم حیاتم سبقی بیش نماند * وز دفتر عمرم ورقی بیش نماند
ای نفس بهیمی خَبَرَت نیست مگر * کز روح طبیعی رمقی بیش نماند

و در وقتی که قاضی شمس الدّین متقلّد عمل قضاء آن ولایت شد بتهنیت او رفت و این رباعی بگفت، رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشی * باقی مانی گهی که ماضی باشی
بر خلق خدا حکم چنان کن که اگر * آن بر تو کند کسی تو راضی باشی

و هم او گفته است، رباعی

تا چند هوای روی چون ماه کنی * تا کی طلب مرتبه و جاه کنی
ای پای دراز کرده بر فرش امل * وقتست که دست از همه کوتاه کنی

و هموراست، رباعی

ما نام خود از لوح هوس بستردیم * وین عمر گرانمایه بآخر بردیم
سرمایه بباختیم و شهمات شدیم * بدنام بزیستیم و مفلس مردیم

و این قصیده در حقّ یکی از اکابر خراسان گفته است. شعر

دلا مکن هوس دلبران یغمائی * وفا نیابی از ایشان هوس چه پیمائی
چو ماه عمر تو اندر محاق پیری شد * تو آفتاب حقیقت بگل چه اندائی
بنه ز تارك پنـدار طیلسانِ امل * بنـه ز فرق تکبّر کلاه رعنائی
ترا ز دهر سیه کاسه کار بر نایـد * تو با سپیدیٔ این روزگار بـرنائی
هزار قیصر و کسری زمانه پنهان کرد * نهـان نباشد هرگز بدین هویدائی
مجوی هـرزه ز زهرِ کُشَنْدَه تریاکی * مخواه خیره ز خار خلنـده خرمائی
و در مدح میگوید هم درین قصیده
برند هر سحری روشنان گلشن سبز * ز خاك درگه تو توتیای بینائی
بروز رزم بشمشیرْ شیر مردانت * کنند یغما جان بتـان یغمائی
شود ز شست تو خسته پلنگ کُهساری * شود بشست تو بسته نهنگ دریائی
فلك نبشته تـرا عبدُهُ و خادمُـهُ * زمانـه گفته ترا سیّدیّ و مولائی
[و در آخرِ این قصیده گوید]
چو شعر من نبود دلبری بشیرینی * چو نظم من نبود طرفهٔ بزیبائی
چه سود نظم چو لؤلؤ من که می نخرند * هزار شعر چو لؤلؤ بِسِعْرِ لالائی
کرم کجا طلبم شعر بر که عرضه کنم * که شد نهان زجهان قدرفضل ودانائی
گره گشای حوادث توئی وبس چه شود * ز کارم ار گره مشکلات بگشائی

(١٠٧) الامام شرف الائمّة برهان الدّين الاردلانی،

شعر او مشهورست و فضل او بر زبانها مذکور و اگرچه در زیّ علما بودست فامّا اشعار آبدار لطیف پرداخته است و اکثر ابیات و اشعار او در شکایت فلك غدّار بودست و البتّه برکس اقتراح نکردی و از کس چیزی نستدی مگر از کسی که اورا بر وی ثقت افزوده بودی و در قصیدهٔ میگوید بیت

خُرَّمـا بـادِ شمالی اگرت هست گـذار
بـرِ آن ماه که او چنگ نوان میسازد

گو فلان بندهٔ نو دور ز تو رنجورست
پس اشارت بلبش کن کش از آن میسازد
گرچه این یك کلمه تَرْكِ ادب بود و لیك
چکند کین نکند چارهٔ جان میسازد

و همو گفته است نظم

ای بخت سر گرفته در آوردیم ز پای * گر هیچ می توانی روئی بمن نمای
ای روزگار عافیت آن وقت آمدست * تا چند انتظار کجائی بیا در آی
بر بخت من زمانه بخندد بقهقهه * بر حال من ستاره بگرید بهای های
در اینجا میگوید
روئی گشاده دار چو دولت نمود پشت * دستی کشیده دار چو بر داشت عمر پای
یا رب بدست تست مرین قفل را کلید * بر بنده رحمتی کن و این قفل بر گشای

ذکر ائمّه و علماء هراة و مضافات برم(؟) و سیستان و غیر آن

(١٠٨) الامام الاعزّ فخر الدّین الخطّاط الهروی،

مذکّری نیکو سخن لطیف طبع و واعظی مقبول قول مطبوع لفظ از مشایخ هراة و کبار خراسان است و من در هراة بخدمت او رسیدم و بمحاورهٔ او استیناس طلبیدم و از فواید او اقتباس کردم و ابیات و اشعار او در غایت لطف طبع است و این غزل که شعر

هُوَ أَشْهَى مِنَ ٱلْأَمَانِ لِجَانٍ * وَ مِنَ ٱلنَّوْمِ وَقْتَ كُلِّ صَلٰوةٍ

صنعت اوست و او گفته نظم

بر گل از سنبل چلیپا میکنی * بس مسلمان‌را که ترسا میکنی
در نهان دلها ز سینه می بری * قصد جانها آشکارا میکنی
می ستانی عمر و عشوه میدهی * راستی‌را نیك سودا میکنی
باده با ما میخوریّ و طرفه آنك * عربده همواره با ما میکنی

ور همی گویند با تو این سخن * خشم می گیریّ و صفرا میکنی

و هموراست این غزل

غزل

چون غنچه دلی دارم پر خون ز جفای تو
عمرم بکران آمد در عهد و وفای تو
هرجا که غمی بینی خواهی ز برای من
هرجا که دلی بینم خواهم ز برای تو
گفتی که چه باشد به دارو ز پی چشمت
گر دست رسی باشد خاك کف پای تو
صد جامه قبا کردم در آرزوی وصلت
در بر کشمت آخر یك دم چو قبای تو
در خونِ دلِ آن کس تا چند شوی آخر
کو از دل و جان گوید همواره دعای تو

و له ایضًا، غزل

بوفا و عهد با تو که دل از وفا نتابی
که اگر کسی بجوئی چو منی دگر نیابی
چه کنی سرشك چشم بجفا چو ناردانه
نه بس این که رنگ رویم زغم تو شد چو آبی
دل من خراب کردی ز برای چشم مستت
چه عجب ترا که چشمت نشکیبد از خرابی

و له، غزل،

هرچه از جور و جفا بتوان کرد * دوش با من غمِ عشقت آن کرد
بیم و امیّد تو تا روز مرا * گاه گریان و گهی خندان کرد
دُرِّ اشك از صدف دیدهٔ من * تیر باران غمت باران کرد
چون نمکدان لبت دید دلم * جگر سوخته‌را بریان کرد

از عزیــزی غم عشقت‌را دل * در نهان خانهٔ جان پنهان کرد
گفتهٔ خطّ مرا خوش خواندی * زین عبارت مه من نقصان کرد
ور کسی خطّ ترا خوش خواند * چون قلم سر زنشش نتوان کرد

و له، رباعی،

پیشت دل خسته‌را کجا می آرم * سودائی بسته‌را کجـا می آرم
آنجا سرهٔ درست‌را نیست محل * مس قلب شکسته‌را کجا می آرم

و له، رباعی،

بر عارض گلرنگ تو ای شهر آرای * بنگر که فلك چه صنعت آورد بجای
دانست که گل چو رخ نماید بروَد * از مشك سیه نهـاد بندش بر پای

و له، رباعی،

ای دیــده مــدام در پیَت میگردم * صد گونــه بلا ز تو بروی آوردم
در کشتن من تو بیش ازین سعی مکن * آخر نــه ترا بخون دل پروردم

و له، رباعی،

بر خیز دلا گر هوست می باشــد * فرمان بر اگر دست رست می باشد
در حلقهٔ زلف یــار فارغ بنشین * میزن نفسی تا نفست می باشد

و له، رباعی،

آن ترك چو یافت منصب جانداری * یك لحظه نمی شکیبــد از دلداری
گفتم دل من نگه نمی داری گفت * جانــداران‌را چه کار بــا دلداری

(۱۰۹) الامام الاجلّ فرید الدّین تاج الافاضل محمود بن البشّار الهروی،

فرید بشّار که بشر جبین او بفضل متین او بشارت میداد و بیان شافیٔ او از علم وافیٔ او برهان همی نمود، ادیبی اریب و فصیحی لبیب و فاضلی کامل و هنرمندی با حاصل [بود] و اورا نظم و نثر تازی و پارسی و نکات بدیع و اشعار رفیع است و از شیخ زکی شنیدم که وقتی عزیمت حجّ بیت

الله و زیارت روضهٔ رسول الله تصمیم داده بودم چون بهراة رسیدم هر کس از اعیان فضلا و وجوه علما در مقدم این ضعیف فصلی پرداختند بتازی و شعر پارسی و فرید الدّین بشّار که از نصاب فضل با یسار بود در آن تلطّف با ایشان موافقت کرد و فصلی ببدایع و لطایف مشحون کالفلك المشحون به نزدیك آن فلك زهد فرستاد که این ابیات پارسی غیضی از آن فیض و جزوے از آن کلّ و برگی از آن گلست،

شعر

زهی ز خاطر تو لشکر سخن منصور
خهی بهمّت تو کشور هنر معمور
سزد که خط غلامی ستاند از آفاق
چو هست مسکن تو خواجه خطّهٔ لاهور
ز روح پاك تو شاه زمانه جوید روح
چو آفتاب که از عرش وام خواهد نور
اگر نه درس تو بودی حِکَم شدی مدروس
وگر نه عون تو بودی ادب شدی مقهور
موفّقی و بتوفیق حق نهٔ معجب
محقّقی و بتحقیق خود نهٔ مغرور
توئی چو روح بآثار در جهان مکشوف
توئی چو عقل بفضل از همه جهان مستور
خمیر مایهٔ مهر تو در گل انسان
سر خرد بهوای خمار تو مخمور
ملك به نزد تو از راه عفّت مملوك
امیر پیش تو از روی عزّتت مأمور
جمال باطن تو در صفا چو یافت کمال
بدفع چشم بد از وی سپند سوزد حور

زبور خوان ثنا و فضایلت باشد
از آن قبل عسل آید ز فضلهٔ زنبور
شدی بفضل و فضایل بهر طرف معروف
شدی بلطف و شمایل بهر کنف مشهور
چو رومیان بصنایع چو چینیان بظروف
چو تازیان بفصاحت چو زنگیان بسرور

(۱۱۰) الامام بدر الدین [بن] نور [الدّین] الهروی،

نادرهٔ گیهان و زبدهٔ فضلاء خراسان بود و در هراة بمحاورهٔ او مستأنس شدم و از لطایف الفاظ او ذخیره نهادم و از وی شنیدم که وقتی بخدمت علاء الملك [ملك] الامراء والوزراء ابو بکر الجامجی رحمه الله خدمتی نوشتم و نظمی پرداختم چون در نظر مبارك او آمد مرا یك تخت جامه بُرْد نیشاپوری و دوتا اسکندرانی فرستاد، در شکر این لطف رباعی و قطعهٔ بگفتم، رباعی

ای با تو بزرگان جهان خُرْد همه * در جنب صفات صافها دُرْد همه
در نَرْد سخات بُرْدِ من بسیارست * وین طرفه که آن جنیبتت بُرد همه

و قطعه اینست قطعه

چو اسکندرانرا مُعین و وزیری * از آنم فرستادی اسکندرانی
بلی بود یکتا و یك با ولیها * از آن تا کند با ولی همقرانی
مرا گفت جامه که بر در طی آریم * که بخشیدهٔ حاتمم تا بدانی

و له، رباعی،

گفتی که بگاز غم سرت برگیرم * چون شمع ز آتش رخت در گیرم
تا ظن نبری که دل ز تو برگیرم * از تو نبرم ور برم از سر گیرم

و له، رباعی،

زر دوست چو تو نیست دلارام دگر * وز سیم کشی چو بنده پُر وام دگر
از دادن زرّ پخته هر روز ز تو * جز نقره ندارم طمع خام دگر

و له، رباعی،

دستی دارم چو کیسهٔ بـاد تهی * و آنگـه گوئی مکن مرا یاد تهی
این پرده مزن ورنه کنم از دستت * چون چنگ دل خویش بفریاد تهی

و له، رباعی،

بر روی بتم ز باده چون رنگ افتاد * زآن روی میان من و دل جنگ افتاد
از چنگ هَوَی باز خریـدم دل‌را * معشوق ترانه زن چو در چنگ افتاد

همو گوید این رباعی رباعی

گـه تابِ کمندِ مشکبـارِ تو کشم * گه غصّهٔ جزعِ پر خُمارِ تو کشم
بر دل ز نهال صبر یك شاخ نماند * آخر بکـدام برگ بـار تو کشم

(۱۱۱) الامام العالم شمس الملّة و الدّین محمّد بن نصیر السّجزی،

مالك ممالك کلام و سالك مسالك فضل و اکرام خطیب منبر بلاغت عندلیب چمن فصاحت در بستان تذکیر چون از سحاب بیان باران فضل و رحمت آفریدگار باران کردی گلهای کشف حقایق شکفتی و الماس زبان او در تقریر فقه و نظر چون در حرکت آمدی بهر کلمه گوهرهای شب چراغ تحقیق سفتی و اشعار او مطبوعست و نثرهـاء او مصنوع و چند تألیف ساخته است و چند تصنیف پرداختـه است و مجمع البحرین که میان حقیقت و شریعت ازدواجی داده‌است زادهٔ بحر قریحت اوست و وقتی در سیستان از سجزی شنیدم که در مقام مفاخرت و مباهات میگفت شهر ما بسه چیز بر جملهٔ بلاد ربع مسکون ترجیح دارد، گفتم چیست آن گفت شیر و امیر و شعر ابن نصیر و این چند بیت از نتایج خاطر او آورده شد رباعی

در عالم یاری چو نماندست کسی * در عشق تو من باك ندارم نفسی
دریای دلم که هست پُر آب غمت * موجی زد و دُرها بدر آورد بسی

و له، رباعی،

تن بی ادبی کرد و دل من خون شد * چون حد زدیش بهجر درد افزون شد
سودای تو ای جان من ای جان جهان * بیرون نشد از حدّ و زحد بیرون شد

غزل

دیــدار تو خدایا چندانم آرزوست * کز بهر آن مفارقت جانم آرزوست
جانان فدای جان نتوان کرد از آن سبب * جان میکنم فدا چو ز جانانم آرزوست
با صد فدای جان نبود وصل او گران * ارزانم آرزوست بس ارزانم آرزوست
دوریّ و درد بود غذاء من و کنون * مردم ز درد دوری درمانم آرزوست
درمان من توئی ز تو دوری چه میکنم * درمانم از تو از تو چه درمانم آرزوست
تا کی ازین تزهّد ما در صبوح عشق * وجد و سماع و نعرهٔ مستانم آرزوست

و له ایضًا، غزل

یك سحر بر دل ما باد صبائی بفرست * دردمندیم ز هجــر تو دوائی بفرست
گر سزاوار گل روضهٔ وصل تو نهایم * آخر از باغ جفاهات گیائی بفرست
قصّهٔ غصّهٔ مارا تو جوابــ نَعَمی * گر نمی گوئی پیغام بِلائی بفرست
گر ولای تو همی جز ببلا نتوان یافت * دل رضا داد برو باز بَلائی بفرست
بندگانیم بنادانی در خطّهٔ فسق * گرچه بر خطّ خطائیم عطائی بفرست
دارد از تو نظری شمس گدائیّ و ترا * چه زیان دارد مقصود گدائی بفرست

و این رباعی در حضور ملك تاج الدّین یلدوز گفت، رباعی

شاهــا باید کز تو دلی کم شکند * لطف تو هزار لشکــر غم شکند
اندیشه بکار دار کاندر سحری * یك آه هزار ملك بر هم شکند

رباعی

این قطرهٔ خون بستهٔ قلب لقب * گفتا کــه منم محرم اسرار طلب
گفتند که خون کنیمش از اوّل کار * تا هر قلبی بلاف نگشایــد لب

(۱۱۲) الامام الاجلّ العالم زین [الدّین] السجزی،

با علی وافر طبعی دارد درّاك چنانکه عطارد از ادراك سخنش عاجز آید و در صنعت شعر و انواع سخن هرچه بر جملهٔ شعرا و متکلّمان معجز نمودست و کلّی این طائفه از آن نوع عاجز بوده اند رام طبیعت اوست و تولّد او از بجسك (؟) است قصبه ایست از قصبات فره وذات او محقّق این مثل که الرجال من القُرَی و اورا قصاید بسیارست و لطایف بی شمار و ابیات واشعار اورا از عزّت خلق چون ... در دل نهند وسواد نظم وی‌را چون سواد دیده عزیز دارند و آن قصیده که در هر مصراعی چشم و روی لازم داشته است و اثر سحر حلال فرا نموده برهان علوّ سخن و لطف طبع او تمامست، قصیده

پـر پیکرست روی فلك بـر گمار چشم
یك روی بین گشاده برو صد هزار چشم
بنگر بچشم سر که شب از روم تاختن
بگشاد روی روز و ببست استوار چشم
روی سپهر گشت پـر از چشم سـر بسر
و اختر ز روی سیر گرفت اختیـار چشم
روی سپید روز چو از چشم شد نهان
روی سیاه شب چو بدیـد آشکـار چشم
افتـاذ روی خسرو انجم ز چشم دور
در روی مـه گرفت فلك بنده‌وار چشم
از روی دور دیـدم یك چشم روزرا
ذهر دو روی کرد پر از کحل وار چشم
ترکان تنگ چشم فلك‌را ز روی روز
در روی ظلمت شب هنـدی عـذار چشم

روی حصاریان فلك چشم روزرا
يك سو ز روی طائفهٔ این حصار چشم
در پیش چشم روی هوا همچو زنگئی
بر روی او نگاشته از نور و نار چشم
گردون نهاده روی و کواکب گشاده چشم
در روی یکدگر همه‌را بر قطار چشم
من روی بر زمین و دو چشم اندر آسمان
بیجاده رنگ رویم و یاقوت وار چشم
مارا بروی آنکه شد امّیدوار چشم
از روی اوست فتنه درین روزگار چشم
بت روی من که خیره ز سحر دو چشم اوست
بر روی نقش بتکدهٔ قندهار چشم
نکند چو چشم آن صنم لاله روی باز
نرگس بروی دشت و لب جویبار چشم
گر چشم خیره میشود از روی او رواست
در روی آفتاب نگیرد قرار چشم
تاریك شد دو چشم من از روی روشنش
از روی وی نبست بلیل و نهار چشم
گر شرم چشم داشتی آن سرو ماه روی
بر روی او سرشك نکردی نثار چشم
بی آب گشت رویم و در چشمش آب نی
و آنکه ز روی او نه مرا اعتذار چشم
بر رویِ آب مردمكِ چشم از آن نشست
تا مردم آبروی ندارد ز یار چشم

چشم ز روی غم چو شفق داشت تا مـرا
بی روی او چو صبح شـد از انتظار چشم
بـر روی ریخت گوهرم از چشم نـا توان
از روے اعتبـار مـرا در کنار چشم
دارد ز اشك روی مـرا پر نگـار چشم
آخـر ز روی رحم یکی بـر گمار چشم
در روی من بچشم حقارت نظر مکن
کز عشق روی تست مرا چشمه سار چشم
ز اندوه روی و چشم تو تا روز راحتست
بر روی من سرشك بشبهاء تـار چشم
خونخوار چشم تست از آن روی میکند
از خون دیده روی مرا پـر کنار چشم
گر چشم دل نیابد از آن روی خوب تو
جان‌را ز روی حادثـه گیرد غبار چشم
چشم ستـاره بـار شـد ای آفتاب روی
مهتاب گشت رویم از آن پر خمار چشم
ای شوخ چشم روی مگردان ز من ولی
از روی عدل ناصر دین بـر مدار چشم

و این قصیده هفتاد و یك بیت است و بپنج مطلع نهاده است و این از فراید قصاید وی است، و در قصیدهٔ میگویـد که مطلعش اینست

قصیده

ای جهان از چهرهٔ چون آفتاب آراسته
مـاه‌را در سایـهٔ زلفِ بتـاب آراستـه
لاله‌را پیوستـه از شمشیر برقع ساختـه
زهره‌را همواره در مشکین نقاب آراسته

غمزهٔ خونخوار فتّان‌را فریب آموخته
نرگس مخمور جادورا ز خواب آراسته
طرّه بر خدِّ زبرجد رنگِ تو آویخته
طوطی اندر سایهٔ پرّ غراب آراسته
خازن جنّت ز رشك خطّ خلد آسای تو
چهرهٔ حوران عین اندر حجاب آراسته
اژدهاء عشقت اندر جان ما ره داشته
گنج سودای تو دلهاء خراب آراسته
بیدلان‌را حسرت یاقوت شکّر بار تو
عارض از خون جگرهای کباب آراسته
عشق تو در چنگ هجران کرده نالانم چو نای
دست هجران گوشمالم چون رباب آراسته
کرده رنجورم فراق اندر هوای شکّرت
وعدهٔ وصلت قدحهاء جلاب آراسته
غم فقاعم داد ز امیّد لب و خال و خطت
آن فقاع از شکّر و مشك و گلاب آراسته
جزع گوهربارم از سودای لعلت داشته
آستانت‌را بیاقوت مُذاب آراسته
اشك من گر ز انتظار وصل گلگون شد رواست
مجلس عشرت نباشد بی شراب آراسته
ز آتش غم دارد آسایش دل حور بهشت
دوزخ سوزان نباشد بی عذاب آراسته
آفتاب اندر حجاب غالیه است از زلف تو
ای سهی سَرْو تو از بوی گلاب آراسته

دیده رخ‌را کرده لعل از اشك تا بر شکرت
فندق عنّاب گون دید از خضاب آراسته
ای سر کویت ز باران سرشکم هر شبی
بوده همچون آبگیری از حباب آراسته
رشتهٔ مرجان بجزع اندر مرا باشد مدام
تا نه درّ پاك داری لعل ناب آراسته
زانك محتاج سؤالم کرد از روی عقاب
شکّر جان پرور حاضر جواب آراسته
در فراقت صبحدم هر شب ز یا رب گفتنم
چون سحرگاه از دعاء مستجاب آراسته
نیکوئی کن کز نسیم لطف کرد آفاق‌را
صدر میمون حضرت عالیجناب آراسته
گردش افلاك بی احکام او محسوس نیست
مصر جامع کی بود بی احتساب آراسته
دور گردون عنکبوت روزن قدر ویست
ز آنکه چون طاوس نر نبود ذباب آراسته
ز آفتاب رای او زینت بود مر چرخ‌را
تیغ گوهر دار گردد از قراب آراسته
آفتاب آمد که زین مرکب رای ویم
بر فلك ز آنم بنور انتخاب آراسته
نقره خنگ چرخ ترکیب هلال آورد و گفت
گرچه زین زیباست نبود بی رکاب آراسته
ای ز تلقین تو دفترهاء سرّ مملکت
همچو دیوان مطیعان از ثواب آراسته

زد فلك در خيل حكمت چنگ ز آن معنی كه نيست
خيمه هـر جائی كـه باشد بی طناب آراستـه
بی تهوّر ننگـرد رای تو در گردون از آنك
رزم نبود بی طعان و بی ضراب آراستـه
سرورانـرا امتثـال امـر تو بوده رقيب
گردنان‌را طوق فرمانت رقـاب آراستـه

اين قصيده هم ازوست، قصيده

اے رخ تو قلب آفتـاب شكسته * طُرّهٔ تو قـدر مشك ناب شكسته
حسن تو ملك خطا گرفته و عشقت * رايت انـديشـهٔ صواب شكستـه
روی تو معمور كرد بارگهِ جان * زلف تو پشت دل خراب شكستـه
برده بخطّ و لب آبِ طوطی و شَكَّر * طـرّهٔ همچون پَرِ غراب شكستـه
قاعدهٔ مشك چون رسيد بغايت * گشت از آن عنبرين نقاب شكسته
بادهٔ عشق تو خورد عقل و خمارش * مستیٔ آن نرگس بخواب شكسته
فنـدق عنّابیٔ تو زخمـهٔ ناهيـد * بر سـر هنگامـهٔ خضاب شكسته
زلف گنـه‌كار تو درنگ نكـرده * توبهٔ صـد كس بيك شتاب شكسته
جزع گهربار سنگ لعل بدخشان * ز آن صـدف لؤلؤ خوشاب شكسته
بلبلـه كردار اگر گريستـه چشم * رنگ لبت قيمت شراب شكستـه
غم چو فرو برده نيشتر بِرگِ جان * نوك وی انـدر دل كباب شكسته
ريخته چشم عقيق ناب چو ديـده * بـر سمنت سنبل بتـاب شكسته
وعدهٔ وصل تو مهـد كنج تماشا * از پی دلهـاء كاميـاب شكستـه
صورت حالم طلسم عربـدهٔ عشق * بر در صدر فلك جناب شكستـه

و وقتی ارسلان خان عثمان سقی الله ثراه بزيارت سُمِيتَن رفته بود و آن موضعيست متبرّك و مزاری شگرف اين قطعه دو بيت بحضرت اعلی فرستاد، بيت

چو رای همايون تقرّب نمايـد * بوجـه زيارت بسوی سميتن

کند مرکب او عدوِ ورا پست * بزیرِ سُمی سر بزیرِ سُمی تن

رباعی،

ای دست چه دستی که چنین بیکاری * کو ناخنت آخر که ازو سر خاری
نی نی تو نه دستی که دهان یاری * ز آن روی که تنگیّ و خط خوش داری

رباعی،

چون کرد فلك دوش پُر از غالیه طشت * بر من ز شبیخون غمت حال بگشت
از خواب خوش آب دیده‌را پُل بستم * چندانك خیالت بسلامت بگذشت

رباعی،

مشنو سخن عالم فانیّ و مگوی
و اندر طلبش مدار چندین تگ و پوی
دنیا چو گلست ای پسر بر لب جوی
تا چشم زنی نه رنگ بینیّ و نه بوی

(۱۱۴) الامام شرف الدّین محمّد بن محمّد الفراهی رحمه الله،

ذاتی مجمع کمال فضایل و منبع زُلالِ شمایل اگرچه از فهرست امّا در مسند علم و عمل چون شاه فلك در برج حمل و اورا ابیات دلفریب و رباعیّات لطیفست و در وقتی که این داعی‌را بر فره گذری افتاد فلك بمصاحبت او مُماشات نمود از جفاء ارباب زمان شکایتی کرده بود و کارنامهٔ پرداخته و در معنیٔ وفا دقیقهٔ دقیق آورده برین جمله مثنوی

واو و فا و الف وفا باشد * تا درین عهدِ ما کرا باشد
در حروفش نگر تو بی کم و بیش * حرف علّت دو دارد از پس و پیش
در میان فاست حرف دیگر او * وز نقط کوه قاف بر سر او
دور ما دور لطف و صحّت نیست * چون وفا بی دو حرف علّت نیست
چون برین صورتست حال وفا * صورت حال چون کنم ز جفا

و در مطلع آن کارنامه غوّاص خامهٔ اورا بحر زاخر خاطر درر فاخر این

قصیده بر آورده بود

قصیده

چو هست زیـر نقاب عـدم جمال وفا
صباء عهـد مجـوی و دم شمـال وفا
ز بس جفـا کـه بیفزود یکنفس نزنـد
نسیم عهـد درین عهـد بـر جمالِ وفا
سموم حادثـه در بـاغ دین چنان بوزید
کـه خشك گشت بیکبارگی نهـال وفا
بناقصان وفا در نگـر کـه تـا بینی
چـه مایـه نقص فزودنـد در کمال وفا
مزاج طینت عدل اندرون عالم نیست
برون عنصر عصرست اعتـدال وفا
ز ننگ مُشتِ لکـد کوب نائبات فلك
نهـاده انـد قـدم در عـدم رجال وفا
شدست خانـهٔ دل خالی از متاع طـرب
که هست دست مروّت تهی ز مـال وفا
وفا مجوی و منال از جفـا که خالی شـد
کـف کفـایت احـرار از منـال وفا
شدست غافل دلهـا زکار و بـار خـرد
شدست بسته زبانهـا ز قیل و قال وفا
درین زمانه هَوَی غالبست و دین مغلوب
حدیث عهـد مگـوی و مپرس حال وفا
دریغ آنك رخ خوب نو عروس جهان
برهنـه مانـد ز زلف صفـا و خال وفا
وفـا مجوے ز جور زمـانـهٔ جافی
کـه هیچ گونـه نیابی درو خصال وفا

بمال گوش جفا و بـه بند چشم امل
که چشم زخم فلك داد گوشمال وفا
سمند عهد ز همّت نمی پذیرد زین
از آن سبب که گسسته است ازو شکال وفا
درخت لطف فرو ریخت برگ و بار کرم
همای عهد بینداخت پرّ و بال وفا
نیافته است ز اصحاب عهد کس انصاف
نه از یمین وفاق و نه از شمال وفا
ز آشنائی گیتی وفاق بیگانه است
بآشیانهٔ عنقا شدست زال وفا
بآب شور جفا خوش دلند مشتی خس
چرا که بی خبرند از یم زلال وفا
فروغ مهر فراغت در آسمان امان
نه بدر قدر نمودست و نی هلال وفا
یکی منم که بصد نوع در هزار غمم
ز جور چرخ جفا پیشه و زوال وفا
ز هیچ یار وفائی نیافتم روزی
مگر بخواب شبی دیده‌ام خیال وفا
امید عهد و وفا نیست لیك تا نفسی
جمال عهد نه بینم کجا جمال وفا
بچار میخ جفا بسته‌ام چگونه کشم
طناب خیمهٔ اقبال در ظلال وفا
برِ قبول ز بذرِ سخن نیافته‌ام
دریغ شعر تر من بخشك سال وفا

ز راهتاز جهان احتما گزین بیقین
که نیست بیش دریغای احتمال وفا
ز جیب غیب طلب نقد عهد کز دستت
گسست دامن یار نکوفعال وفا

غزل،

توئی ای جان ز دو لب درمانم * مرهم گر نکنی در مانم
نکنی کار برای دل من * تو خود این راه ندانی دانم
آنچه زان بیش نباشد غم تست * و آنچه زان کم نبود من آنم
شکری از تو بجان خواهم خواست * گرچه از پسته دهی بستانم

رباعی،

جانا بتو حاجت وصال آوردم * وین هم ز طمعهای محال آوردم
مانندهٔ چوگان سر زلف تو باز * بر گوی زنخدان تو خال آوردم

رباعی،

ای دیده بیادش چو نظر بگشائی * در پای خیال او نشان بینائی
آنگاه چو بر مردمکش بنشاندی * هُشدار که دامنش بخون نآلائی

رباعی، دل در خم آن دو زلف یکتاش خوش است
زیرا که نظر در رخ زیباش خوش است
گر با من شور بخت شیرین رخ او
گه گه ترش است گو همی باش خوش است

رباعی،

یادم نکنی از آن بفریاد آیم * باشد که ز بند هجرت آزاد آیم
در هم شده و شکسته چون زلف توام * در زلف نگر مگر منت یاد آیم

رباعی،

ای رفته و بیتو رفته آب از دیده * گل رفته و میرود گلاب از دیده
تا باز نه بینمت نه بینم خالی * خون از جگر آتش از دل آب از دیده

رباعی،

رویت چو گل و گلاب ازو می بچکد
ماهست که آفتاب ازو می بچکد
یا رب که چه آتش است کاندر وصفش
هر بیت که گویم آب ازو می بچکد

رباعی،

من از همه بیش در غمت کم زده‌ام
بر جان گره مهر تو محکم زده‌ام
دوش از تو مرا هر آنچه حاصل بودست
جز دیدهٔ خویش جمله برهم زده‌ام

(۱۱٤) الامام رشید الدّین محمّد بن محمود الاسفزاری رحمه الله،

رشید الدّین اسفزاری که بر یکران بیان بلاغت سواری اورا مسلّم بود و حَبْلِ فضایلِ او مُبْرَم و مِعْصَم شمایل او محکم عروسان پردهٔ ضمیر او زیبا روی و دلبران ختن طبع او گشاده موی در مدح ملك بلور این عقد مروارید بدست بیان بساخت و آن پادشاه حقّ فضل اورا بشناخت می گوید

قصیده

بر آرزوی خدمت درگاه شهریار
رای سفر گزیدم در موسم بهار
صحن فضا شده ز ریاحین پُر از بخور
روی هوا شده ز طبایع پُر از بخار
اندر گل مورّد رنگی ز روی دوست
در عارض سمن عوضی از بر نگار
بگرفت لاله بر کف جام شراب لعل
زیراك بود دیدهٔ نرگس پر از خمار

نیلوفر انــدر آب گشاده ز رخ نقاب
بر خاك شنبلید بــه پیشش نزار و زار
بــر طرف جویبــار ببالیــده ســرخ بیــد
مرجان صفت و لیك زمرّد گرفتــه بــار
اغصان بوقت باد چو یاران گه وداع
بگــرفتــه یکــدگررا از مهــر در کنــار
ابر آستین و دامن پر کرده از گهــر
در پیش او گشاده بحــاجت کف چنار
آزاد سرو در ســه صفت همچو شــاه بود
شــهرا ندیــده و شــده در بندگی چو مار
بگشاده ده زبان ز بــرای ثنــای شــاه
و آنگــه ز عجــز کرده بخاموشی اختصار
دریــاء علم و عدل شهنشاه ملك و ملك
خورشیــد بزم و رزم خداونــد گیر و دار
فرخنــده رای مملکت آرای کــز صلاح
بیرون ز کردگار چو او کس نکرد کار
رایــات فتح و نصرش عالی بهــر مکان
آیات مجــد و فخرش ظاهــر بهــر دیــار
پیوستــه خارِ خشم و گلِ عفــو او شــده
عاری ز عار ظلم و مجــرّد ز جور خار
عرق کــریم و اصل قــدیم ورا بشرح
نتوان تمام گفتن در عمــر مستعــار

و له،

ای آفتــاب رویت در مطلع ملاحت
پرورده چون لب تو لعلی بکان راحت

نقّاش صورت تو بی ذهن و بی تفکّر
در یك بدست کرده فردوس‌را مساحت
آهوی دل فریبی بـا روضـهٔ جمالت
در نرگس تو رفتـه خفتـه باستراحت
از روح پاك بـرده خوبیّ تو لطافت
بر عقل کل نموده اخلاق تو رجاحت

فصل سوّم، در ذکر صدور و افاضل عراق،

(١١٥) الصدر الامام الاجلّ صدر الملّة و الدّین الخُجَنْدی نوّر الله قبره،

صدر خجندی که از رؤساء اصفهان بل از اماثل صدور جهان بود آسمانی بر زمین و آفتابی در زین دَوْرِ کَوْرِ عمامهٔ او بر تدویر آفتاب تابان تاوان میکرد و رشح قلم او درآن اقلیم اثر شمشیر بُرّان باظهار میرسانید و با این همه مکنت و استظهار و قدرت و افتخار درکرم چنان گشاده دل و دست بود که دخل کان و یسار بحر با خرج یك روزه یمین او بس نمی آمد و با این همه فضایل و شمایل اورا شعریست مطبوع و در تازی و پارسی و نظم و نثر قدرت او کامل و داعی تتبّع اشعار و تصفّح کلمات او کرده است و از هر جوئی قطرهٔ و از هر کُلّی جزوی و از هر گلی برگی بدست آورده امّا درین مجموعه طرفی از لطایف ابیات و اشعار او اثبات افتاد، این غزل اوراست،

غزل

دلبرا راه مزن پـرده بساز * مطربـا زخم مزن زخمـه نواز
حجره خالیّ و رقیبان درخواب * چشمها خفته و درها همه بـاز
چکنم وای که امشب شب من * هست کوتاه و مرا قصّه دراز
منشان هیچ قدح‌را ز طواف * تاکه بر خاست صراحی به نماز
شمّهٔ حسن تو ای ماه فلك * سرطراز همـه خوبان طـراز
بی سبب گرم مشو سرد مگوی * نرم شو اسپ جفا تیز متـاز

و این چند رباعی از منشآت طبع اوست، رباعی

ای خطِ دمیده گِردِ آن لب چه خوشی * وی سنبلِ بر لاله مرکّب چه خوشی
ای روز بُرُوز کرده از شب چه خوشی * وی سبزهٔ باغ حسن یا رب چه خوشی

رباعی،

زلف سیهت که مشك با او خم زد * مشّاطهٔ فطرتش خم اندر خم زد
یك ره بمنش سپار تا یکباری * برهم زنمش که عالمی بر هم زد

رباعی،

از عقل عنان بتاب و در ساغر پیچ * وز خُلد و سقر بگذر و با می در پیچ
دستار و قصب بباده بفروش و مترس * کم کن قصبی پس طرفی در سر پیچ

رباعی،

بد باشد اگر خاطر نیك اندیشت * یادی نکند ز عاشق دل ریشت
باز آی مگر بر رخِ تو جان بدهم * بنشین پیشم مگر بمیرم پیشت

رباعی،

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز * تکبیر زدیم چار بر پنج نماز
هرجا که پیاله ایست مارا بینی * گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

رباعی،

یاران همه با هم اند و تنها من و تو * کین است مگر زمانه‌را با من و تو
هر دلشدهٔ که بود با دلدارش * بنشست بکام خویش الاّ من و تو

رباعی،

آن صبر که بیتو باد پیمود برفت * و آن عقل که بی تو صبر فرمود برفت
وصل تو چو گل بدوستان دیر رسید * دردا که چو گل ز بوستان زود برفت

(١١٦) الصدر الاجلّ جمال الدّین الخجندی رحمه الله،

خاندانِ خُجَنْدِیان در صفاهان ملاذ ارباب فضل و معتصم اصحاب دانش و مستجمع کاملان جهانست و هر فردی از افراد آن جمع دُرّ فرید

جمال و شه بیتِ قصیدهٔ افضالند صدای صیت ایشان باقاصیٔ آفاق رسیده و شَکَراب جود ایشان سکرات جانرا تسکین داده و صدر الدّین که ذکر او رفت از سواران میدان فضل سابق و مجلّی بود و بحلیهٔ جمال متحلّی و این جمال الدّین هم شکوفهٔ آن غصن و غصن آن اورومه و دُرّ آن صدف و درّیّ آن شرف است نتایج طبع او عروسان زیباروی و پَرْدَگیانِ سیاه موی اند ابکار خاطر او چون حوز عین موزون کانّهنّ بیضٌ [مکْنُون] و برهان این دعوی و مصداق این معنی این شعرست، شعر

چو گل بتخت بر آمد که خسروِ چمنم
خدایگان ریاحین و شاه انجمنم
ز شاخ چتر زبرجد مراست در عالم
زمرّدست جِلال و ز لعل پیرهنم
سرور سنبل و شادیّ روے شمشادم
جمال سوسن و سرو و امید یاسمنم
ازین نیاید باهم لب من از خنده
که لاله کرد پُر از برگ ارغوان دهنم
همه تن من جانست سر بسر گوئی
همه چو عیسی روحم گمان مبر که تنم
مرا خود از لب خود آرزوی بوسه کند
کدام بلبلْ من مست عشق خویشتنم
بچنگْ بلبلِ مطرب درید پردهٔ من
جوابش ار ندهم پس نه مردم و نه زنم
برون ز مشغله در عشقْ او چه خدمت کرد
همین بس است که گوید که من ترانه زنم
نظارهٔ رخ من سیم مطربیش بس است
اگر نه سرخ درستی دو بر کفش فکنم

منم منم که جهان رنگ و بوی من دارد
منم که دلبر باغ و عروس در چمنم
و لیکن این همه هست و چو باد بر خیزد
حدیث من ورقی باز کن که من نه منم

غزل،

ای ز نرگس قدمت خود بین تر * وز بنفشه کُلَهَت پُر چین تر
دمبدم آن رخِ گلرنگِ خوشت * هست از باد سحر گل چین تر
رحمتی در دل سنگین آور * ای ز جانم دل تو سنگین تر
ای که بر خاك درت باد صباست * نا توان تر ز من و مسکین تر
تلخیٔ پاسخت آخر تا کی * ای دهانت ز شکر شیرین تر

غزل،

آتش عشق چون زبانه زند * خاك در دیدهٔ زمانه زند
عقل را سوی عشق ره ندهد * ور بسی سر بر آستانه زند
خنك آن را که بر ستیزهٔ عقل * دست در بادهٔ مغانه زند
ندهد عقل بر دلم جز کژ * تا دلم راست این ترانه زند
دل چو از چشم یار مست شود * تیر مقصود بر نشانه زند

و له،

عاشقان امروز هریك با کناری رفته‌اند
هر یك اندر جست و جوی غمگساری رفته‌اند
عاشقان را چند گوئی دل کجا شد سوی زلف
بیقراری چند سوی بیقراری رفته‌اند

(۱۱۷) الامام العالم شرف الدّولة و الدّین محمّد شفروه علیه الرّحمة،

از اماثل اصفهان بل از اعیان جهان بوده است درّة التّاج علم و واسطة العقد دانش اگرچه در علم تذکیر شهرتی داشت و مواعظ و نصایح او

عقل‌را مرشد شافی و ذهن‌را مصقلهٔ وافی بود فامّا لطف طبع مر وی‌را باعث و مُحرّض می آمد بر آنك گاه گاه نظمی چون آب زلال و شعری چون سحر حلال بپردازد و در غزل و مدح لطایف طبع و ظرایف نظم مرتّب گرداند و دیوان اشعار او مشهورست و در نیشابور زیادت از صد طبق کاغذ دیده‌ام و آنچه درین وقت بدست آمد و خاطر مرا بر حفظ بود در قلم آمد و این قصیده در مدح جلال الدّولة ارسلان [بن] طغرل گفته است،

قصیده

ماهست یارب آن رخ زیباش یا خورست
سروست قدّ و قامت او یا صنوبرست
لعلش ز لطف هم دم عیسیّ مریم است
رویش بحسن غیرت و آزار آزرست
آن روی جان فزایش نیکیست زشت کار
وآن چشم نا توانْش ضعیفی ستمگرست
دردا که زلف هندوے اورا قرارگاه
گلبرگ تازه است و مرا خار بسترست
رویش چو آذر است فروزان و نوربخش
وآن خطّ مشکبارش دودی پُر آذرست
گوئی بلور بود زنخدانش پیش ازین
واکنون ز بوی و رنگ خطش گوی عنبرست
کوچك دهان او که نمکدان جان خود اوست
چون بختِ تنگدستان هم شور و هم شرست
رویش چو رای خسرو آفاق روشنست
قدّش چو طبع شاه جهان عدل گسترست
شاهی که از نتایج راے منیر او
ظلمت سرای کلبهٔ خاکی منوّرست

رادی که از روایح اخلاق پاك او
این طبلهٔ معلّق گردون معطّرست
حقّا که نزد فکرت عالم فروز او
سر چشمهٔ فروغ کواکب مکدّرست
و الله که پیش همّت گردن فراز او
مجموع انتقال معادن محقّرست
دریا کفی ز پنجهٔ گوهر فشان اوست
خورشید نیم ذرّه از آن رای انورست
از بهر خاك بوس جناب رفیع او
چوگان قَدَرْشت هرکه برین گوی اغبرست
ای خسروی که ابلق ایّام رام تست
وین چرخ سرکش از بُنِ دندانت چاکرست
زخم پلارك تو جهان سوز [و] جان شکار
پیکان ناوك تو جگر دوز [و] صفدرست
یکران باد پای تو چون آب خوش رَوَست
رخش تناور تو چو گردون تکاورست

صفت اسپ میکند

اسپی است چست خیز [و] سبك پوی و تیزتاز
کز پویه و شتاب مگر باد صرصرست
چون کرسی دوان شده با چار قائمه
چون کشتی روان شده با چار لنگرست
آهو خرام و گور سرین و پلنگ طبع
خرگوش گام و شیر دل و پیل پیکرست
رخشنده در میان کواکب چو کوکبی
پرّنده چون شرار و فروزان چو اخگرست

از بانگ او چو باران زَهره همی چکد
زیرا که خود چو برق و صهیلش چو تندرست
زینش چو طاق چرخ مقرنس مقوّسست
نعلش چو ماه نو بکواکب مدوّرست
تابِ دُمش ز لطف چو جعد سمنبران
شکلِ سُمش خمیده چو ابروی دلبرست

و در قصیدهٔ دیگر میگوید

رُخش ماه از گریبان می نماید * بنفشه از گلستان می نماید
ز طرّه مشك و عنبر می فشاند * ز چهره ماه تابان می نماید
مدارِ چرخْ آب زندگانی * از آن چاه زنخدان می نماید
ز بلّورین زنخدان گوی دارد * ز پیچ زلف چوگان می نماید
دهانش نقطهٔ تنگست و قد راست * ز خط بر نقطه برهان می نماید
رخش در دلبری تا خط بر آورد * بنامیزد دو چندان می نماید
ز شرم او صدف لب می بدوزد * چو او لؤلؤ دندان می نماید
مرا بی پستهٔ شکّر فشانش * چو فندق پوست زندان می نماید
لب او تا قباء خضر پوشید * بظلمت آب حیوان می نماید
دلاور غمزهٔ مردم شکارش * بعینه تیغ سلطان می نماید

هم درین قصیده در مدح میگوید

نهادش جودیٔ حلمست لیکن * بیانش موج طوفان می نماید
خجل میگردد از وی مهر هر روز * که آن رخسار رخشان می نماید
چو ابر و برق طبع و خاطر او * دُر افشان و زرافشان می نماید
نهال پاکش از فرطِ لطافت * چو عیسی سر بسر جان می نماید
بچشم زنده پیلان زمانه * ز هیبت شیر غرّان می نماید
ایا شاهی که از آوازِ کوست * دماغ چرخ طیّان می نماید
سموم انتقامت دود سجّین * ز آب روی رضوان می نماید

دم لطف تو ازهار و ریاحین * هم از قلب زمستان می نمایـد

و له،

گر توانی ای صبا بگـذر شبی در کوی او
ور دلت خواهد ببر از ما پیامی سوی او
حلقهٔ زلفش مَجُنْبَان جُز بانگشتِ ادب
هان و هان تُرْکِی مکن با طرّهٔ هندوی او
آن زمان کآنجا رسی آهسته باش و دم مزن
تا نشوّرد خواب خوش بر نرگس جادوی او
دست سیمینش بگیر و عهد با او تازه کن
ای که جان بُردی زدست و ساعد و بازوی او
گر همی خواهی که بر سرو بلند او رسی
نردبانی عنبرین ساز از شکنج موی او
گر دلم‌را بینی آنجا گو حرامت باد وصل
من چنین محروم و تو همواره همزانوی او
یك سفر کُن یك سحر از بهر مشتاقان او
پس رهاوردی بیاور هم ز خاك کوی او

غزل،

رخ خوبت بحسن چون ماهیست * تن زارم ز ضعف چون کاهیست
لشکر دل پیادگان تو انـد * رویت آخر رُخیست یا شاهیست
دل تنگم قرارگاه تـو شـد * ز آنکه تو یوسفیّ و دل چاهیست
بی تو عمـر دراز کوتاهیست * گرچه روزی بچشم من ماهیست
آن دهن خانـهٔ تو بر هیچست * و آن کمرگاه تو تهی گاهیست
هر نمی در دو چشم من خونیست * هر دمی در دهـان من آهیست
بر در تو ز خاك خوارترست * هر کرا رونقی است یا جاهیست
ای دل از عشق آن ستم پرور * توبه کن ورچه خوب دلخواهیست

چند در راه عاشقی رفتن * ره بگردان که این نه بس راهیست

و له، غزل،

یك شب سوی دوستان گذر کن * در کار شکستگان نظر کن
گفتی که دلت بغم بسوزم * گر دل بینی ازین بتر کن
چون آینهٔ ز لطف زنهار * ای آینه زآه من حذر کن

رباعی،

هر لحظه بنوعی دگرم رنجانی * احوال همی پرسی و خود میدانی
تو سرو روانیّ و سخن پیش تو باد * میگویم و سر بهرزه می جنبانی

رباعی،

یارم چو ازین عزم سفر می آید * بر من همه خرّمی بسر می آید
گلگون سرشکم که روانست چو آب * از گرم رَوی بروی در می آید

رباعی،

آن زلف بباد داده بر پایم بند * هان تا نشوم گشاده بر پایم بند
در آب دو دیده غرقه گر می نشوم * بر خیز و سبوی باده بر پایم بند

---

(۱۱۸) الامیر الامام العالم ظهیر الدّین عبد الله بن شفروه،

پسر عمّ شرف الدّین که افضل زمان و اکمل دوران بود ظهیر الدّین که خاطر او از آفتاب تابان بوقت ظهیر روشن‌ترست ذاتِ مطهّرِ او از لطف مظهر موجودات مطهر گشت چون مظاهرت افاضل بدو بود از آن وقت که در ظهور آمد لقب او ظهیر آمد، نظم

ز باغ فلك یك سپرغم ندیدم * ز زخم جهان هیچ مرهم ندیدم
ز جور زمانه دل خویشتن را * یکی طرفة العین خرّم ندیدم
درین عمر ننهاد انسی بمن روی * کزان پس جفاهای محکم ندیدم
چنین دان که هرگز گل شادئی را * ز خار جفاها مسلّم ندیدم
دمی کم زدم کاسنینِ نفس را * ز خون دل و دیده مُعْلَم ندیدم

درین خشك سال امل جز ز دیده * که هست اندرو مَرْدُمی نم ندیدم
بجز درگهِ پادشاه جهان را * پناهی در اطراف عالم ندیدم
بسی گفت گردون و گوید که مثلش * درین سیرهاء مقوّم ندیدم
بجز خدمت و بندگیّ درش را * قد خویش پیش کسی خم ندیدم
جز او هیچ عقل مصوّر ندانم * جز او هیچ روح مجسّم ندیدم

(۱۱۹) الامام العالم کمال الدّین زیاد الاصفهانی،

کمال زیاد که در نرد راست فضایل جمله افاضل را شش ضرب فِره دادی و بر بساط هنر نَرْد بُرْدِ او تمام خصال کمال آمدی در سواد عراق مسوّدات اشعار اورا فضلا بر اطباق احداق نبشتند و هنرمندان آفاق اوراق لطایف اورا بر آماق نهند و در ذمّ دنیا و بیوفائیٔ او این مخدّرهٔ دانش بر منصّهٔ نمودار جلوه داده است

شعر

این عرصه که گفت خوش جهانیست * خاکش بر سر که خاکدانیست
عاقل بخدا اگر گزیند * گردی که فراز آن دخانیست
این هفت رواق بر کشیده * بر طارم قدس نردبانیست
و این هفت بساط خاك خورده * بر درگه قدرت آستانیست
این خطّ سیه سپید ایّام * محنت کدهٔ غم آشیانیست
مارست طلسم گنج کم جوی * سودی که پسش چنین زیانیست
آن کوست نگاهبان گنجی * سلطانش مخوان که پاسبانیست
[جز زهر نداد در نواله * گردون که بشکل گرد خوانیست]
جز تیر ندوخت بر دل و جان * این چرخ که خانهٔ کمانیست
در لاله نگر بچشم حسرت * کآن عارض خوب دلستانیست
بر سرو گذر بپای عبرت * کآن قدّ بلند کامرانیست
عکس گل روی دلبران است * هر جای که شاخ ارغوانیست
رنگ رخ زرد خفتگان است * هر جای که برگ زعفرانیست
بر گلبن اگر گلی بخندد * بگری که لب شکرستانیست

رباعى،

مائيم بجان عشق تــرا بخريده * پيوند دل از صبر و خرد ببريده
تو فارغ و ما باشك پُر ميداريم * از چاه زنخدان تو حوض ديده

رباعى،

دوشم همــه شب درد در افــزايش بود
گريــان شدم از هجــر تو و جايش بود
وين طرفه كه با اين همه محنت شب دوش
بــا نسبت شبهــا شب آسايش بــود

(١٢٠) الامام الاجلّ ملك الكلام علاء الدّين الخوارى،

علاء خوارى كه با عزّت شعر او شِعْرَى ببلاء خوارى مبتلا شدى و با فصاحت كلام او عطارد كه تيرست بر اعوج چون كمان راست استادى جمله فصحاء عجم مر آن طبع زاينده‌را بنده شده و كلّ فضلاء عراق و علماء آفاق در مقابلهٔ او بقصور خود اعتراف نموده و از بحر فضايل او اغتراف افزوده و از بزرگى شنيدم كه روزى مجلس ميگفت و سحاب بيان او دُرر فوايد بر سر مريدان او [ميريخت] ببهانهٔ آب خاك در چشمهٔ احوال آن جمع پاشيد و بر بديهه اين بيت گفت، قطعه

دُر در صدف از بيان او مى ناليد * باران پدرش بود مــر اورا ماليد

و قطعهٔ گفته است از غايت ابرام و ملالت از مريدان ميگويد، قطعه

از ملالت اى مريدان ميروم * بر دل و جان داغ حرمان مى روم
هر كجــا شهريست اِقطــاع منست * گــه بايران گــه بتوران مى روم
صد هزاران ترك دارم در ضمير * هر كجا خواهم چو سلطان مى روم
تخت منبر چون مسلّم شد مــرا * چتر بر گيرم چو شاهان مى روم

و اين قصيدهٔ معروف او گفته است، قصيده

صاحب صدرِ منبرا خيز بآسمان برآ * هين كه مدارِ عرش‌را قبلهٔ انبيا توئى

و بحکم آنکه عظیم مشهور بود کتابت آن در توقّف افتاد و این شعر هم اوراست

شعر

باز غم هجر یار بر دل ما زد جرس
جز ز پی وصل او من نزدم یك نفس
دست غم او نهاد عقل مرا پای بند
طبع بهیمی فکند روح مرا در خَرَس
خطّ فنا گر کشد دست غمش بر بقا
روح نگوید که باش عقل نگوید که بس
هیچ کسان را غمش از چه مواسا کند
کآن که کسی بود بود در غمِ او هیچ کس
بلبل علوی شدی اندُهِ سفلی مخور
سوی نشیمن گرای بر جه و بشکن قفس
کین همه بی مایگان از پی سودی شدند
چار ره عشق را بستهٔ بند هوس

و نظم از وی کم روایت کرده‌اند امّا هر نکتهٔ از نثر او جهانی است و هر دقیقه از دقایق تذکیر وی عالی ذکر او بدین قدر اختصار افتاد،

(١٢١) الامام الاجلّ جلال الدّین ملك الکلام فضل الله الخواری رحمه الله،

جلال خواری که رایض رای او جِلالِ خواری در زردهٔ آسمان گذار خورشید کشیدی و چون بلبل نطق او بر چمن منبر در نوا آمدی طوطیان اوهام شکر چین گشتندی الفاظ مقبول او چنان معسول بود که شکر از غیرت آن عسل دیوانه وار در نی نشست و قند از ذوق وعظ و پند او در قید عجز ماند و درآن وقت که رایات سلطان تکش تغمّده الله برحمته بر دیار عراق خافق شد و بر درِ رَی معسکر ساخت صدر الدّین وَزّان بخدمت حضرت سلطان آمد و جلال الدّین خواری در

سلك خدمت منتظم بود چون صدر الدّین شرف دست بوس شاهانه در یافت گفت امـام جلال خواری که پیوسته عزیزی ذات خود از دعاء پادشاه جسته است بر درست اگر فرمان شود تا در آید، فرمود که در آید، امام جلال الدّین خواری در آمـد و بنشست و بدیهه این قطعه انشا کرد،

قطعه

داعی که پیش تخت بفرمان نشسته است
آنجا بُد ایستاده کـه دربان نشسته است
پروانـهٔ ز شمع سلاطین بـدو رسیـد
گفتا که اندر آی که سلطان نشسته است
چون سجده گه بدیدم پروانـه حشو گفت
اسکندری بجـای سلیمان نشستـه است
ای آنکـه طوق نعمت و طغرای حُکْمِ تو
بر گردن عراق و خراسان نشسته است
آبستن است کوس تو شاهـا ز حمل فتح
وینك پی ولادت ایران نشسته است
قاضیّ راست حُکْمْ ترازوی عدل تست
و اینك گواه عدل که وزّان نشسته است
ای چرخ وا نمای کـه گردی ز خیل او
بر رنگ روی هیچ مسلمان نشسته است
الاّ که گرد لشکر چون مور و چون ملخ
بر دانهـاء خرمن دهقان نشسته است
در باب نان و غلّه بیك لطف حاجتست
کاندر بها جوی دو سه بر نان نشسته است
و اینك ز بهـر سنبله و دانـه نانباست
چون عقربی که از پس میزان نشسته است

باران عدل بار که این خاك دیرهاست
تا بر امیـد قطرهٔ باران نشستـه است

وقتی در ری تذکیر میگفت رقعهٔ بدو نبشتند که مجلس کوتاه میگوئی و ما مشتاقیم بر بدیهه گفت،

رباعی

در مجلس مـا گلیّ و خاری باشد * آکوش آکوش مرغـزاری باشـد
صد تا صدگز پلاس وکرباس بود * این اکسون است کلاه واری باشد

وقتی نامهٔ نبشت به نزدیك خواجه امام شهاب الدّین خیوقی و این قطعه از آنجا نوشته آمد

قطعه

نامـه کزینجا بدان جناب نویسند * بر رخ نقره بزرّ نـاب نویسنـد
دفتر القـاب انبیـا بگشاینـد * تا هم از آنجا بدو خطاب نویسند
آنك دو صد آفتاب پرتو او شد * بهر خدا چون بدو شهاب نویسند

و درینجا میگوید

از صدقات علوم اوست که اورا * در همه فن صاحب النّصاب نویسند
از سطوات بیان اوست که برخصم * در جدل شرع شیر غاب نویسند
از حرکات بنان اوست که اورا * در ره دین مالك الرّقاب نویسند
وجهِ معیشت نبشته اند مرا لیك * چون خط تشنه که بر سراب نویسند
یا بفراغت جواب من بنویسی * یانـه بفرمای تا جواب نویسند

و این رباعی هم درآن نامه درج کرده بود در مدح سلطان خوارزم شاه

رباعی،

ای شاه عراق چیست یثرب بستان * آفاق ز دست متغلّب بستان
خورشید صفت برآ زمشرق روزی * بر شام زن و خراج مغرب بستان

(۱۲۳) الامام صفیّ الدّین الیزدی،

صفیّ یزدی که بصفاء دل و خاطر خورشیدرا طعنه زدی و پیوسته جز بر جادّهٔ وفا و سجّادهٔ صفا نبودی در عهد ملك طغان شاه قربتی یافت

و اگرچه در لباس ائمّه بودی امّا در زیّ متصوّفه رفتی و این ابیات دلفریب از آن ویست میگوید

رباعی

زآن پیش که ناگه لب خشك بنده * دزدد شکری ز آن دو لب پر خنده
لشکرگه زنگبار برگرد رخش * از مشك طناب در طناب افگنده

غزل،

چه دردست این که عشقش نام کردند * وزو آشوب خاص و عام کردند
هر آنچ اندر زمانه درد دل بود * یکی کردند و عشقش نام کردند
خراباتیست اندر عشق کآنجا * ز خون دل می اندر جام کردند
بیك ساغر در آن بتخانه مارا * چنین سرمست و بی آرام کردند
بسا توسن نمای تُند پندار * که زیر بار عشقش رام کردند

هم او گوید

غزل

نه یکی روز ز وصل تو نشان یافته ام
نه یکی شب ز فراق تو امان یافته ام
دوش از دست غمت این دل غم پروررا
خون چکان نعره زنان جامه دران یافته ام
هیچ عاقل نکند باورم ای دوست که من
دل دیوانهٔ خودرا بچه سان یافته ام
نظری کردی روزی بمن سوخته دل
هرچه دارم من بیچاره از آن یافته ام
بدو جو بر من اگر هر دو جهان گُم گردد
چون ترا یافته ام هر دو جهان یافته ام

(۱۲۳) الشیخ الامام شمس الدّین محمّد ابن الطغان الکرمانی،

شمس الدّین که در دریاء طریقت غوّاص است و در خانقاه حقیقت سرِ خواصّ در قال محسود اعادی و در حال مقصود حاضر و بادی و در شهر

معمورهٔ هراة اعاد الله نصرتها در خانقاه سلطان باسم شیخی موسوم بود سجّادهٔ او خاك در دیدهٔ افلاك می زد و زبان زمان میگفت بیت

ای بندهٔ خرقـهٔ کبودت * در جنّت عدن حلّه پوشان

و چند کتاب ساخته است در بیان حقیقت و روش طریقت بنظم پارسی مثنوی و جملـه بغایت معنوی و قطعهٔ از آن وی درین جمع ثبت کرده آمد نظم

ای جان جان جانها جان‌را بلطف جان ده
آنی که آن آنی دل‌را برحمت آن ده
تن شد گران ز مهرت دیرش ز غم سبك کن
دل شد سبك ز عشقت زودش می گران ده
بفگن ز خان و مانم بر کش ز این و آنم
بگسل ز عقل و جانم از هستیم کران ده
درد دلم فزون کن جانم ز عشق خون کن
از جنّتم برون کن در قربتم امـان ده
تو مالك جهـانی مولاء انس و جانی
مـارا ز بی نشانی بخود نشان ده
مارا ز فرّ و مستی برهان ز شرك وهستی
و اندر جهان پستی توحید خود عیان ده

غزل،

ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم
نام بلی چون بریم چون همه مست آمدیم
ساقی جام الست چون و سقـاهم بگفت
ما ز سـر نیستی عاشق هست آمـدیم
خیز دلا مست شو از می قدسی از آنك
ما نه درین تیره جای بهر نشست آمدیم

دوست چو اعیان بود هیچ شکستی نداشت
گفت شکست آورید ما بشکست آمدیم

فصل چهارم، در لطایف اشعار علماء بلاد جبال و حضرت غزنین ولوهور و توابع آن، (۱۲۴) الامام العالم فخر الملّة و الدّین محمّد بن محمود بن احمد النیشابوری، رحمه الله،

امام یگانه و صاحب فضل بیکرانه عالِمی نی عالَمی جهان محامد و مآثر و کان فضایل و مفاخر پدر او امام بیان الحقّ محمود نیشابوری رحمه الله از افراد عالم بودست و لطایف و غرایب و تصانیف او در انواع علوم در اطراف جهان مشهورست و جمله مقبول و چون بسمع او رسید که در بلاد مغرب تفسیری ساخته‌اند پنجاه مجلّد او در معنی یك آیت که آفریدگار میفرماید وَ فِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ صد دفتر تألیف کرد پنجاه در خَلْق انسان و پنجاه در خُلْق انسان و این امام فخر الدّین محمّد محمود که ما بصدد ذکر اوئیم در عهد دولت بهرام شاه از فحول ائمّهٔ غزنین بود و تفسیر بصائـر یمینی تألیف اوست و رای آرای کـه ترجمهٔ غُرَر و سِیَرست تصنیف او و صحیفة الاقبال که در معارضهٔ تیغ و قلم است ساخته و پرداختهٔ او و اورا تصانیف بسیارست و از اشعار او بر یك رباعی اختصار کنیم هر چند معروفست و لیکن بغایت مطبوع است در آن وقت که رایت دولت سلطان سعید سنجر تغمّده الله برحمته بر صوب ممالك غزنین خافق گشت تا بهرام شاه‌را مالش دهد و ممالك غزنین‌را مستخلص و مُسْتَصْفَی گرداند و بهرام شاه‌را با او امکان مقاومت نبود امام فخر الدّین محمّد محمود نیشابوری‌را برسالت فرستادند و چون بحـدّ تکیناباد بعسکر منصور پیوست بوسیلت پیری و تقدّم جانب او مرعی ماند و اورا پیش بردنـد بعد از رعایت جانب ادب و اقامت شرایط خدمت زبان بر گشاد و گفت بهرام که شاهی ازین درگاه یافته است مقام خدمت میبوسد و میگوید بیت

گر آب دهی نهال خود کاشتهٔ * ور پست کنی بنا خود افراشتهٔ
من بندهٔ همانم که تو پنداشتهٔ * از دست مَیفکنم چو بـر داشتهٔ

(۱۲۵) الامام الکبیر ملك الکلام مجد الدّین احمد بن محمّد ابی بدیل السَّجَاوَنْدِی،

سلطان جهان علم و بیان و مالك اعنّهٔ فضل و قاید ازمّهٔ عمل منشئ حقایق مُظْهِرِ دقایق بر ارباب علم سر و بر اصحاب دل سرور صاحب سخنی که سخن خوش او [اندوه] دلهارا زایل کردی و حسّان‌را کلمات حِسَان او باقل گردانیدی مصنّفات غریب او مقبول علماء عالم است و تألیفات لطیف او معشوق افاضل گیتی و انسان عین المعانی که در تفسیر کلام ربّانی ساخته است بر کمال فضل او گواهی عدلست و از وفور علم او مخبری صدق و ذخایر ثمار در معانی اخبار سیّد مختار که او پرداخته است جملگی علمارا پیرایه است و همگی فضلارا سرمایه نَیِّرَیْن(؟) در تحمید و تمجید آفریدگار و نعمت و درود رسول مختارْ اُنْسِ جانِ علماء با حاصل و راحت روح اصحاب دل آمده در اختراع معانی غرّا و افتراع ابکار عذرا خاطر خطیر او عدیم النّظیر بود و این چند بیت در وصف زلف و روی خاتم انبیا پرداخته است نعت

اقبال وفادارست ز آن روی وفادارش
ایّام نگونسارست ز آن زلف نگونسارش
بر خاك درش دیده در حسرت بـاد سرد
آبست و ندارد آب بی آتش رخسارش
نوشست همه زهرم زین گلشن فیروزه
چون بـرد دل تنگم آن لعل شکربارش
تا چند بود بر خشك کشتیّ امیـد دل
دریا شده چشم ما ز آن لعل دُرَر بارش

حلقه است جهان بر دل یا رب تو نگینی ده
این حلقهٔ دل‌را زان یاقوت جگر خوارش
آخر نفسی باید در درد و غمش چون ماند
جان‌را نفسی آخر در حسرت دیدارش
زین یك نفس زنده اینست که میشاید
هم مطلع و هم مقطع در نامه و اخبارش
بگذاشت مرا ناگه ای دل تو بنگذارش
بر کرد غمش بر من یا رب تو نگه دارش

و هموراست در نعت — بیت

جانا شکن زلفت دلبست جهان آمد * یاقوت لب لعلت در قیمت کان آمد
گفتم شکری زآن لب دندانِ مرا باشد * آن پسته دهان گفتم هرچش بزبان آمد
خورشید رخ خوبش در سایهٔ زلف افتاد * ابر مژهٔ چشمم خونابه چکان آمد
زآن ناوك هجرانش تیر مژه خوردم * دریاب مرا دریاب کان زخم گران آمد

غزل،

ای دل تو کیستی که غم آن صنم خوری * یا لاف عشق وی زنی و نام وی بری
این بس نباشدت که چو باد صبا بَزَد * از بوی مشك زلفش تو روح پروری
این بس نباشدت که چو گریی زهجر او * دولت همی فروشی و محنت همی خری

رباعی،

یك روز بهی کن همه بد نتوان کرد * کس‌را ببدی مطیع خود نتوان کرد
بر هر بدئی بدی مدد نتوان کرد * این بی ادبی تا ابد نتوان کرد

---

(۱۳٦) الامام ضیاء الدولة و الدین محمد بن ابی نصر بن ابی شهیدا لغزنوی،

از افاضل کبار غزنین بود و در فضل بمثابتی که مرجع فضلا شده بود و مفتاح حلّ مشکلات از قریحت او میطلبیدند و با کمال بزرگی از شغل دنیاوی مُعْرِض بود و البتّه بکس التفات نکردی و از درگاه ملوك و

حضرت وزرا مجتنب بودی و از اشعار او بداعی چیزی نرسیدست زیادت از آنك از دوستی سفینهٔ عاریت خواست و بر ظهر آن این رباعی نبشت

بیت

درفضل بسی دُرکه دفینه است ترا * با نثر گهرها که قرینه است ترا
نبود عجب ار سفینه در بحر بود * این طرفه که بحر در سفینه است ترا

(۱۲۷) الامام ملك الکلام سراج الدّین فصیح العجم ابن المنهاج اللوهوری،

اگرچه مولدِ او در لوهور بود امّا منشأ او سمرقند بود از آن سخنش‌را ذوق شکر و قند بود چون در قفص منبر طوطی ناطقهٔ او شکر خوار شدی [منطقِ طوطیانِ هند پیش الفاظِ چون شکر او خوار شدی] و چون در چمن محاوره عندلیب فصاحت او در نوا آمدی حسّان پیش کلماتِ حِسان او بی نوا آمدی و اگرچه اشعارِ او مشهورست امّا رباعی چند از منشآت او اثبات افتاد، میگوید

رباعی

آن دل که ز هجر دردناکش کردی * وز هر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو آگهم کـه ناگه ناگه * آوازه در افتد که هلاکش کردی

رباعی،

دل‌را برخ خوب تو میل افتادست * جان دیده بر امیّد لبت بگشادست
چشم آب زن خاك درت خواهد بود * گر عمر وفا کند قرار این دادست

رباعی،

ای کرده یخ و برف بسی دایگیت * روشن‌تر از آفتاب بی مایگیت
بر جای رسول آخر از بهر خدای * گه میخوری و بنـده بهمسایگیت

(۱۲۸) الامام الاجلّ ابو جعفر عمر بن اسحاق الواشی رحمه الله،

از ائمّه و علماء لوهور بکمال دانش و بزرگی و فضل مشهور بود و اشعار او شعار بلاغت دارد و در لوهور از خواجه ادیب شرف الدّین احمد

دماوندی شنیدم که وقتی نجیب الملك شرف الخواصّ ابو طاهر المطهّر اورا امتحان کرد که قصیدهٔ بگوی، که در هر بیت چهار جنس لازم بود چنانك چهار طبع در یك بیت بسیار آورده اند اجناس دیگر در هر بیتی چهار جنس ایراد کنی این قصیده که عنوان نامهٔ فصاحت و برهان دفتر بلاغت است در مدح او برین ترتیب گفت

قصیده

ای پاك همچو آب چو خاکم مدار خوار
لطفی بکن چو باد و مسوز این تنم چو نار
داری قبای رومی و روی تو ششتریست
و اندام نرمتر ز خز و بز هزار بار
چشمت بسان نرگس و عارض چو نسترن
رخسار همچو لاله و لب چون گل انار
کبکی بگاهِ رفتن و طوطی گهِ سخن
چرغی بگاهِ حمله و بازی گهِ شکار
چون آهوئی بچشم و چو روبه ز من نفور
همچون پلنگ و شیر گهِ گیر و کارزار
نیلوفری در آبم شمشادوار زرد
ز آن یاسمین تازه و نسرین آب دار
ز آن بینیٔ چو تیغ و دو ابروی چون کمان
وان مژّهٔ چو ناوك کردی تنم نزار
کافورم از گلاب سرشکم ترست از آنك
بر گل ز مشك و عنبر تر ساختی عذار
چون نای و چون کمانچه خروشانم و نوان
تا گیرَیَم چو بربط و چون چنگ در کنار
کردی دو جوی لعل روان از دو جزع من
ز آن دو عقیق و ز آن ردهٔ دُرِّ شاهوار

آنرا که خورد بادهٔ عشقت پریر و دی
امروز مستی آرد فردا کند خمار
ای کرده شرق و غرب و جنوب و شمال را
آثار نقش جُودت پر رنگ و پر نگار
کردم چو باد از آتش طبع این غزل تمام
ای پاك همچو آب چو خاکم مدار خوار

غزل،

دوش در سودای دلبر بوده ام * با لب خشك و رخ تر بوده ام
در خمار عبهر مخمور او * دیده باز از غم چو عبهر بوده ام
وز نم چشم و تف دل هر زمان * گوئی اندر آب و آذر بوده ام
همچو بحر و کان ز آب و خون اشك * پُر ز دُرّ و پر ز گوهر بوده ام

---

(١٢٩) القاضی الامام فخر الدّین شرف القضاة الدّمراجی،

فخر الدّین دمراجی که دم راجی جز بشکر نوال او بر نیآمدی و تخم امل جز در زمین کرم ایشان ببر نیامدی و آن خاندان فضل و بزرگی بکرم و لطف طبع و مروّت و سخاوت در اطراف خراسان مشهورست و من اگرچه بدان ظرف نرسیده‌ام امّا از هر کس صفت شمایل ایشان شنیده‌ام و بخطّ قاضی امام فخر الدّین دیدم در سفینهٔ دو بیتی رباعی

گفتم که اگر چشم بمن داشتئی * در نرگس تر برگ سمن داشتئی
پر زر کنی من دهنت هیچ اگر * زر داشتی یا تو دهن داشتئی

رباعی،

خطّ و دهنت سبزه و گل شد بمثال * تنگ شکریست کرده خلقی بجوال
یا نقطهٔ لعلیست زمرّد بدوال * یا بچّهٔ طوطئی است شکّر پر و بال

و این قطعه هم و گفته است، قطعه

مهترانی که در جهان هستند * همه از جام بخل سرمستند

پای احسان خویش نگشادند * دست امکان ما فرو بستند
سر انصاف کس نمی دارند * سرشان همچنان که زادستند

(۱۳۹) . . . .

تیغ بلارك گوهر دار فصاحت بود و محاورهٔ او همه لطف و مشاهدهٔ او ملاحت و این دو بیت از غرر طبیعت و دُرَرِ قریحت اوست، قطعه

گر بمانیم باز بر دوزیم * دامنی کز فراق چاك شدست
ور نمانیم عذر ما بپذیر * ای بسا آرزو که خاك شدست

(۱۴۰) الامام الاجلّ شمس الدّین حاجی بجه(؟) البُسْتی،

مذکّری مذکور با فضلی موفور نگین ولایت فضل و هنر که اگرچه از بسْت است امّا عالم بیان از آن نگین آباداست چنان لطیف طبع عالی سخن که از مفرّح بیان او دل گرم سیر نمی شد آفریدگار سبحانه و تعالی ذات اورا اعجوبهٔ عالم غیب گردانید و نظم و نثر مر خاطر خطیر اورا چنان ملکه شد که بر هرچه اورا امتحان کنند هم بر فور تذکیری دران پردازد و آنچ نثر گفته باشد بنظم بیان کند و از لطایف اشعار او این یك رباعی بر خاطر بود، رباعی

گویند ز زر ترا بود خرسندی * خرسند شوی چون دل ازو برکندی
زر کندهٔ کان و بیوفاء دهرست * بر کندهٔ بی وفا چرا دل بندی

و این یك بیت فرد هم او گفته است

گر هیچ بسیب زنخش باز رسی * باری بر رس که نرخِ شفتالو چیست

تمّ النصف الاوّل من الکتاب بعون الله و توفیقه،
ربّ یسّر و تمّم بالخیر،

بعضی حواشئ انتقادیّه و تاریخیّه از قلم معارف شیم
میرزا محمّد بن عبد الوهّاب قزوینی ،

رموزی

که درین حواشی بکار برده شده است برای کتب کثیر الاستعمال و سایر کتب باسمائها بیان شده است.

ب‌آ = تذکرهٔ بزم آرای للسیّد علیّ بن محمود الحسینی ، نسخهٔ خطّی بَمَ (Or. 203)

ثر = کامل التّواریخ لابن الأثیر ۱۲ مجلّد طبع لیدن سنهٔ ۱۸۵۱ – ۱۸۷۱ م

جامع = جامع التّواریخ لرشید الدّین فضل الله الوزیر نسخهٔ بَمَ (Add. 7628)

جه = تاریخ جهانگشا لعلاء الدّین عطا ملك الجوینی نسخهٔ بَمَ (Or. 155)

جها = تاریخ جهان آرا للقاضی احمد الغفاری نسخهٔ بَمَ (Or. 141)

خخ = کشف الظّنون عن اسامی الکتب و الفنون لحاجی خلیفه المعروف بکاتب چلبی طبع لیپسیك سنهٔ ۱۸۳۵–۱۸۵۸ م

خل = ابن خلّکان ۳ مجلّد طبع قاهره سنهٔ ۱۲۹۹ ه

طب = تاریخ غزنویّه و غوریّه و فروع ایشان موسوم بطبقات ناصری لابی عمرو منهاج الدّین عثمان بن سراج الدّین الجوزجانی طبع کلکتّه سنه ۱۸٦٤ م

مف = مجمع الفصحاء تألیف مرحوم رضاقلیخان متخلّص بهدایت ۲ مجلّد طبع طهران سنهٔ ۱۲۹۵

هف = تذکرهٔ هفت اقلیم تألیف امین احمد رازی نسخهٔ بَمَ (Or. 203)

تمام نسخ خطّی که حواله بدانها داده میشود نسخ بریتیش میوزیم (بَمَ) است مگر آنکه تصریح شود بخلاف آن

تعلیقات

ص ۱ س ۱۰ شگفتن، اصحّ و مشهور با کاف عربی است و درین کتاب غالبًا با کاف فارسی نوشته شده، — س ۱۸ باران آبدار، این ترکیب باید غلط باشد، — س ۲۰ عین الملك فخر الدّین الحسین بن شرف الملك رضیّ الدّین ابی بکر الأشعری از اولاد ابو موسی اشعری معروف یکی از حکمین صفّین، وی ابتدا وزیر ناصر الدّین قباجه (۶۰۲—۶۲۵) بود و در سنهٔ ۶۲۵ که ناصر الدّین قباجه با شمس الدّین اِلْتَتْمِش (۶۰۷—۶۳۳) مصاف داد و مغلوب شد و خودرا در آب سند غرق نمود خزاین و بقایای حشم او که از جملهٔ ایشان عین الملك مذکور و برادرش بهاء الملك حسن و عوفی مصنّف این کتاب و منهاج سراج صاحب طبّ بود بخدمت شمس الدّین التتمش پیوستند التتمش عین الملكرا وزیرِ پسر خود رکن الدّین فیروزشاه نمود، و بعد ازین تاریخ یعنی ۶۲۵ چیزی از احوال او معلوم نیست (طبّ ص ۱۴۴، ۱۷۲—۱۷۴، ۲/۱۸۱)،

ص ۵ س ۱۶ بعد از آنکه بمقتضای مصراع اوّل وزارت‌را هزار کردیم مقصود از مصراع ثانی چه خواهد بود

ص ۶ س ۶ بهاء الملك تاج الدّین الحسن[1] بن شرف الملك ابی بکر الأشعری برادر عین الملك مذکور و او نیز از وزراء ناصر الدّین قباجه بود و چنانکه گفتیم بعد از غرق ناصر الدّین قباجه بالتتمش

---

[1] درینجا و طبّ ۱۸۳ «حسین» دارد و در تاریخ فرشته ۱ : ۱۱۸ و ترجمهٔ طبّ لراورتی ۶۳۵ و ۷۶۱ «حسن» و ظاهرًا حسین سهو است چه دو برادر بیك اسم غیر معهود است

پیوست و تا زمان رکن الدّین فیروزشاه بن التتمش در حیات بود و در اواخر سنهٔ ۶۳۳ یا اوایل ۶۳۴ که امراء فیروزشاه بر وی بشوریدند و اورا مقیّد کردند غلامان ترك او جماعتی از کبار امراء تازیك را که از جمله بهاء الملك بود بکشتند (طبَ۱۸۲ و ۲۶۱ و تاریخ فرشته ۱ : ۱۱۸)، — س ۹ منصب، گویا سهواست یکی بقرینهٔ سجع با منقبت و دیگر عدم تناسب معنی و گویا «منزلت» یا «مرتبت» باشد، — س ۱۴ لَکَبِیرٌ، معروف کَکَبِیرٍاست و نیز ادخال لام ابتدا در خبر مبتدا جایز نیست، — س ۱۸ بزم آرای از ابتداء این فصل تقریبًا عین عبارت لباب الألباب‌را اقتباس (یا سرقت) نموده است و در بعضی مواضع اختصار نموده و بعضی تراجم‌را اسقاط کرده و در موقع بدان اشاره خواهیم کرد،

ص ۸ س ۱۷ «و درّ مقاصد آلخ» تا «انتظام کشید» جای این جمله بعد از «متعلّق بود» میباشد (ب آ) و اقتضاء سیاقت کلام نیز همین است، — س ۲۰ - ۲۱ ب آ در اینجا فقط تصرّفی که کرده‌است «محمّد عوفی» را تبدیل بنام خود «سیّد علیّ بن محمود الحسینی» نموده است

ص ۹ س ۶ ب آ لباب الألباب‌را به «بزم آرای» تبدیل نموده است،

ص ۱۰ س ۷ ابن سلام، هو محمّد بن سَلَّام بن عبد الله الجُمَحِیّ البصریّ المتوفّی سنة ۲۳۱، سَلَّام بتشدید لام‌است (فهرست اغانی ص ۶۰۲، فهرست ابن النّدیم ص۱۱۳، تر ۷ : ۱۸، خج ۴ : ۱۴۴)، — س ۹ زینة الزّمان، لشمس الدّین محمود بن مسعود البلخیّ الأندخودیّ المتوفّی سنة ۵۷۷ (ص ۲۰۸، خج ۲ : ۵۷۱، هف F 178b)، — س ۱۰ «و لکن در طبقات شعراء عجم» آلخ، ب آ درین موضع فقط تذکرهٔ دولتشاه و تذکرهٔ سامی‌را نام می برد ولی اصلا ذکری از لباب الألباب که تمام آن‌را استنساخ کرده نمی کند،

ص ١١ س ۳–٤ معنی منقّح این رباعی معلوم نشد، — س ۸ بعد از «موی اند» این عبارت یا نحو آن افتاده است [که آنرا نثر گویند و نوعی از وی شاهدان نهفته روی اند]

ص ١٢ س ٧ ابو محمّد خازن، هو ابو محمّد عبد الله بن احمد الخازن الأصبهانی از خواصّ صاحب بن عبّاد (یتیمة الدّهر ۳: ١٤٨–١٦٠)، — س ١٥ بعد از «کشند» کلمهٔ افتاده است ظاهرًا

ص ١۳ س ۲۰ الرّوذکیّ، صحیح بضمّ راء است، و چون در نسبت و سنهٔ وفات این شاعر بزرگ هر کس بدون مأخذ چیزی گفته است ما عین عبارت سمعانی‌را نقل میکنیم: «الرّوذکیّ بضمّ الرّاء و سکون الواو وفتح الذّال المعجمة و فی آخرها الکاف، هذه النّسبة الی رُوذَك وهی ناحیة بسمرقند و بها قریة یقال لها بج (کذا) و هذه القریة قطب رُوذَك و هی علی فرسخین من سمرقند و المشهور منها الشّاعر الملیح القول بالفارسیّة السّائر دیوانه فی بلاد العجم ابو عبد الله جعفر بن محمّد بن حکیم بن عبد الرّحمن بن آدم الرّوذکیّ الشّاعر السمرقندیّ کان حسن الشّعر متین القول قیل انّه اوّل من قال الشّعر الجیّد بالفارسیّة و قال ابو سعد الأدریسیّ الحافظ ابو عبد الله الرّوذکیّ کان مقدّما فی الشّعر بالفارسیّة فی زمانه علی اقرانه ..... وکان ابو الفضل البلعمی وزیر اسمعیل بن احمد والی خراسان یقول لیس للرّوذکیّ فی العرب و العجم نظیر و مات بروذك سنة ۳۲۹ (انساب السّمعانی Add. 23,355 F 262a-b)

ص ١٤ س ٤ ب آ ابو سعید محمّد بن منصور بن محمّد العاصی (؟) — س ١٦ «بِمُلْکِهِ»، در دیوان ابو نواس و خلّ ١: ٥۲ «بِمَالِهِ» دارد،

ص ١٥ س ۳ خواطر، خاطر بصیغهٔ مفرد مناسب مقام است بقرینهٔ معادلهٔ با «طبع معوّج»، — س ۳ نیّر، صحیح تیر است یعنی عطارد بمناسبت ما بعد،

ص ۱۶ س ۱۰ انّی لأجد آلخ، ذکر این کلام حضرت رسول درین موقع اجنبی است وبا سابق و لاحق مناسبتی ندارد،

ص ۱۷ س ۵ منطق، اگر اسم فاعل باشد استعمال آن بمعنی ناطق خطاست و اگر اسم مفعول باشد سجع با «منطاق» فوت میشود،

ص ۱۷ س ۸—۹ برای بقیّهٔ این اشعار و اشعار ابلیس در جواب آن رجوع کنید بمروج الذّهب طبع باربیه دو منار ۱ : ۶۵—۶۷، — س ۸ «ووجه»، مروج الذّهب «فوجه» دارد، — س ۹ مصراع اوّل غلط و منکسر الوزن است و صحیح آن است که در مروج الذّهب است «تَغَيَّرَ كُلُّ ذِي طَعْمٍ وَ لَوْنٍ» و در هر صورت درین دو بیت عیبِ اقواء است چه قبیحٌ مرفوع است و الصّبیحِ مجرور، — س ۱۰—۱۶ تأویلات اهل السّنّة للأمام ابی منصور محمّد بن محمّد الماترُیدی السّمرقندیّ الحنفی المتوفّی سنة ۳۳۳، ماترُیت که ماترُید نیز گویند محلّه ایست از حائط سمرقند (انساب السّمعانی Add. 23,355 F 498b، حبخ ۲ : ۱۷۵)، — س ۲۲، ۲۴ سُرْیانی، صحیح همین است یعنی ضمّ سین چنانکه تاج العروس ضبط میکند و بکسر سین غلط مشهوراست

ص ۱۹ س ۱۴ نشو، استعمال این کلمه بمعنی نموّ غلط مشهوراست و صحیح نَشْأ است چه وی مهموز است نه ناقص

ص ۲۰ س ۵ ناخریه، یعنی آزاد، — س ۱۰ نَظَرْتُ، مروج الذّهب ۲ : ۱۹۲ و غرر وسیر ثعالبی ص ۵۵۶ فَضَضْتُ دارد و همین صحیح است چه این در وقعهٔ ظفر بهرام است بخاقان کما زعموا — ، س ۱۴ این بیت‌را ثعالبی در غرر وسیر ص ۵۵۷ روایةً عن ابن خرداذبه ذکر میکند با اندك اختلافی:

منم آن شیر شله (ژله‌ن) منم آن ببر یله
منم آن بهرام گور منم آن بو جبله

ص ۲۲ س ۲ حسبی، یعنی حسب الحالی (ص ١٢: ١٤)، — س ١٠ — ١١ از جلوس اسمعیل بن احمد در سنهٔ ٢٧٩ تا تسلّط ایلك خان بر بخارا در سنهٔ ۳۸۹ صد و ده سال است معلوم نیست عوفی چگونه حساب کرده است شاید ابتداء دولت سامانیّه‌را از جلوس نصر بن احمد در سنهٔ ۳۰۱ فرض نموده است، — س ١٤ «ده یازده» شاید بمعنی عشور و خراج باشد، — س ۱۹ الأمیر منصور بن نوح، صحیح الأمیر المنتصر اسمعیل بن نوح است بدلیل سطر بعد که نامش‌را اسمعیل ذکر میکند دیگر آنکه منتصر است که سلسلهٔ سامانیّه بکلّی برو ختم شد در سنهٔ ۳۹۵ اگرچه دولت ایشان بعبد الملك بن نوح برادر او بپایان آمد در سنهٔ ۳۸۹، و نیز منتصر است که اکثر عمرش در گریختن و آویختن بسر شد و بارها بدست خصمان گرفتار شد و باز خلاص یافت چنانکه عوفی بعد ازین میگوید (رجوع کنید بشرح یمینی طبع قاهره ص ۳۲۰—۳۴۷، ثر ۹: ۱۱۱— ۱۱۴، جامع F 219a 220b)

ص ۲۳ س ۱ قوله تعالی، جملهٔ بعد باین هیئت آیهٔ قرآن نیست باین معنی که لا رادّ لقضائه اصلا از قرآن نیست و باقی در دو موضع مختلف از قرآن است، — س ٦ زندنیجی، سهو است صحیح زَندِپیچی است بمعنی جامهٔ فراخ ریسمانی سفید گنده و سطبر،

ص ٢٤ س ١١ ابو منصور، سهو است صحیح ابو النّصر است (یتیمة الدّهر ٤: ٣٨١، خل ٢: ١١٣)، — س ٢٤ ب آ بعد از ذکر این ابیات میگوید «و در مجموعهٔ بخطّ عنصری این غزل از اشعار سلطان یمین الدّولة مشاهده افتاد:

من گرد دل خویش هوای تو تنیدم
با مهر تو پیوستم و از خویش بریدم

دیگر ز بتان چون تو ندیدم زپی آنك
بت نیست بجائی که من آنجا نرسیدم
با من بجخید آنکه چو او کس نگرفتم
نگرفت سر زلف تو هر چند بجخیدم
چون زلف شدم دست و چو بتخانه شدم روی
چون زلف تو کاویدم و چون روی تو دیدم
گفتم که یکی بندهٔ خریدم بدرم من
نی‌نی غلط است این که خداوند خریدم

و چون بزم آرای یعنی قسمت اوّل آن تقریبًا عین لباب عوفی است احتمال قویّ میرود که این ابیات در نسخهٔ لبابِ صاحب بزم آرای بوده و از نسخهٔ ما ساقط شده است،

ص ۲۵ س ٤—۹ بعضی ازین ابیات‌را در تاریخ گزیده ص ۲٥٦ بسلطان محمّد بن ملکشاه سلجوقی نسبت میدهد، — س ۱۰ ابو محمّد، صحیح ابو احمد محمّد است (تاریخ بیهقی طبع طهران ص ۲، ۳، ۸، ۲۱۲ وغیرها)، — س ۱۸ ابو منصور، صحیح ابو نصر است و هو الأمیر ابو نصر احمد بن ابي الحارث محمّد بن فریغون المتوفّی سنهٔ ٤۰۱ (شرح یمینی ص ۱۰۱—۱۰۲، ثر ۹ : ۱٥۹، جامع F 232b)، — س ۲۲ سیف الدّوله، ثر و طب لقب اورا جلال الدّوله و گزیده عماد الدّوله می نویسند، سیف الدّوله جائی یافت نشد،

ص ۲٦ س ۱۱ بِسِیَّان، غلط است یا بر لغت بَلْحارث بن کعب است که تثنیه‌را در حالات ثلث با الف استعمال کنند، — س ۱٤ دُنْیًا، صحیح دُنْیَا بدون تنوین است چه الف آن اصلی نیست مانند الف عصًا و مُعْطًى بلکه الف تأنیث است چون حُبْلَى و طُوبَى واین کلمات هرگز قبول تنوین نمیکنند، — س ۱٤—۱٥ ضمیر تغوّلها و غَدَتْ راجع است بتوفّاة که معهود است در ذهن و ضمیر لها و لم تأل بدنیا،

— س ١٦—١٧ ضمایر بَغَتْ و لها و وحدها و صَنَتْ راجع است بُدْنیا و تَصْنُو مخاطب است نه مغایبه،

ص ٢٧ س ٣ محمّدِ محتاج، بکسردال محمّد، باید دانست که مصنّفین قدیم از قبیل بیهقی و نظامیّ عروضی و شیخ عطّار و غیرهم نادرًا لفظ «ابن»را استعمال میکردهانـد و در اکثر اوقات اسم پسررا باسم پدر یا جدّ اضافه میکرده اند چون محمودِ سبکتکین و صاحبِ عبّاد و ناصرِ خسرو و مسعودِ سعدِ سلمان و بو علی سینا (که اضافه بجدّ بوده ولی بکثرت استعمال کسرهٔ اضافه ساقط شده است) و درین مورد نیز اضافهٔ بجدّ است چه وی محمّد بن المظفّر بن محتاج است چنانکه بیاید و منجیك شاعر از مدّاحان این امیر ابو المظفّر است (رجوع کنید بجلد ٢ :١٢٠ که در آنجا سهوًا بجای محمّد بن المظفّر محمّد بن محمّد بن المظفّر نوشته شده است)، — س ٦ ابو بکر محمّد بن المظفّر بن محتاج اوّلین کسی است که از آل مظفّر معروف شده است و آل مظفّر همـه مردمان کریم وفاضل بودنـد و امارت چغانیان با ایشان بود، و ابو بکر مذکور در عهد نصر بن احمد سامانی مصدر عظایم اعمال بود و در سنهٔ ٣٢١ تولیت کلّ جیوش خراسان و حکمرانی آنجا بعهدهٔ او موکول گشت و در سنهٔ ٣٢٩ وفات یافت (ثر ٨ مواضع مختلفه)، — س ٩ ابو علی احمد بن ابی بکر محمّد بن المظفّر بن محتاج، از اعاظم امراء سامانیّه و بعد از پدر سپه سالار کلّ عساکر خراسان و والی آن مملکت گردید و کارهای بزرگ نمود که متون تواریخ بدان مشحون است و در سنهٔ ٣٢٩ با ماکان بن کاکی دیلمی جنگ کرده اورا بکشت و جرجان و طبرستان و عراق عجم تا زنجان و حلوان‌را در تحت طاعت سامانیّـه در آورد و بالأخرة سر از متابعت سامانیان در پیچید و مدّت ده دوازده سال مابین وی و سامانیّه گاهی محاربه و گاهی مصالحه می بود تا در سنهٔ

۲٤٤ در ریّ وفات یافت (یتیمة ٤، ثر ۸ مواضع مختلفه)، — س ۱۱ تاریخ ناصری، تاریخ ابو الفضل بیهقی که زیادت از سی مجلّد بوده است باسماء مختلفه می نامیده‌اند از جمله «تاریخ ناصری» میگفته‌اند نسبت بمؤسّس سلسلهٔ غزنویّه امیر ناصر الدّین سبکتکین چنانکه خود آن سلسله‌را آل ناصر میگویند بهمین علّت، و ریو در فهرست نسخ فارسی ب‌م (ص ۱۵۹) گمان کرده است که فقط قسمتی ازآن که متعلّق بتاریخ ناصر الدّین سبکتکین بوده تاریخ ناصری میگفته اند و نه چنین است بلکه مجموع‌را تاریخ ناصری میخوانده اند، در تاریخ بیهق لابی الحسن علیّ بن زید بن محمّد الأوسی الانصاری که در سنهٔ ٥٦۳ تألیف شده در ترجمهٔ حال ابو الفضل بیهقی میگوید (Or. 3587 ff. 12*b*, 101*b*) «واز تصانیف او تاریخ ناصری است از اوّلِ ایّام سبکتکین تا اوّل ایّام سلطان ابراهیم روز بروز را تاریخ ایشان بیان کرده است و آن همانا سی مجلّد منصّف[۱] زیادت باشد از آن مجلّدی چند در کتابخانهٔ سرخس دیدم و مجلّدی چند در کتابخانهٔ مدرسهٔ خاتون مهد عراق رحمها الله به نیسابور و مجلّدی چند در دست هر کسی و تمام ندیدم» واین صریح است که تمام کتابرا تاریخ ناصری می نامیده‌اند، — س ۲٤ تا ص ۲۸ س ۳ این ابیات جز بیت اوّل بسیار مغلوط است از روی یتیمة الدّهر ۱ : ۲۰ و خل ۱ : ٤٦۱ تصحیح شد

یَطُوفُ بِكَاسَاتِ ٱلْعُقَارِ كَأَنْجُمٍ
فَمِنْ بَيْنِ مُنْقَضٍّ عَلَيْنَا وَ مُنْفَضِّ
وَ قَدْ نَشَرَتْ أَيْدِي ٱلْجَنُوبِ مَطَارِفًا
عَلَى ٱلْجَوِّ دُكْنًا وَ ٱلْحَوَاشِي عَلَى ٱلْأَرْضِ

---

[۱] نوعی از قطع کتاب‌را که نصف قطع بزرگ بوده است منصّف میگفته اند شاید بقطع وزیری Octavo بوده است؟

يُطَرِّزُهَا قَوْسُ السَّحَابِ بِأَصْفَرٍ
عَلَى اَحْمَرٍ فِى اَخْضَرٍ تَحْتَ مُبْيَضِّ
كَاَذْيَالِ خَوْدٍ اَقْبَلَتْ فِى غَلَائِلٍ
مُصَبَّغَةٍ وَ اَلْبَعْضُ اَقْصَرُ مِنْ بَعْضِ

ص ۲۸ س ۷ خورم، املاء قدیم خرّم است، -- س ۱۵ تار یکی، صحیح پارگکی است (م ف ۱ : ۲۸) یعنی پارهٔ، — س ۲٤ معلوم نیست این بیت از خود طاهر چغانی است یا بر سبیل تمثیل آورده شده است علی ایّ حال عبارت ابتر است و باید بعد ازین بیت سقطی باشد،

ص ۲۹ س ۱۰ واضح است که یك بیت سقط شده است،

ص ۳۰ س ۲۳ — ص ۳۱ س ۸ این چند سطر که متمّم ترجمهٔ شمس المعالی است مناسب آن است که در تحت همان عنوان باشد مانند ب آ و درینجا بسیار بی مناسبت است،

ص ۳۱ س ۱ کمال البلاغة، للأمام ابی الحسن علیّ بن محمّد الیزدادی که رسائل قابوس‌را در آن جمع کرده است و نام دیگر این کتاب قرائن شمس المعالی است (تاریخ ابن اسفندیار Add. 7633 f. 81a)، س ۵ اندجانی، صحیح الجرجانی است، برای ترجمهٔ حال او و بقیّهٔ ابیات لامیّه رجوع کنید به یتیمة الدّهر (۲: ۲۷۸—۲۷۷)، — س ٦ حَسْبِی الأمور، صحیح حسبی الأمیر است (ایضا ۲ : ۲۷۸)، — س ۷ این بیت مغلوط است و صحیح این است

مَا رَأَيْنَا لَهُ مِثَالاً وَ هَذَا * لَقَبٌ مِثْلُهُ فَقِيدُ ٱلْمِثَالِ

(ایضا ۲ : ۲۷۸)، — س ۱۸ الاغاجی، این کلمه که باختلاف اغاجی و آغاجی و آغاچی و آغجی نوشته شده است ظاهرًا کلمه ایست ترکی (آغا + چی) بمعنی حاجب و خادم خاصّهٔ سلاطین که واسطهٔ ابلاغ مطالب و رسائل است از سلطان بسایر اعیان دولت و بالعکس، در تاریخ بیهقی طبع طهران ص ۱٦۵ گوید «ملطّفه (یعنی

نامه) بنزدیك اغاجی خادم خاصّه بردم و بدو دادم و جائی فرود آمدم نزدیك سرای پرده وقت سحرگاه فرّاشی آمـد و مرا بخواند برفتم اغاجی مرا پیش برد امیر (سلطان مسعود) بر تخت روان بود ....» و در ص ۶۰۲ گوید «استادم (بو نصر مشکان) رقعتی نوشت (بسلطان مسعود) سخت درشت و بوثاق اغاچی آمد و رقعه بدو داد و ضمان کرد که وقتی سره جوید و برساند و پس باز آمد بدیوان و بـر آغاچی پیغامرا شتاب میکرد تا بضرورت برسانید» و در ص ۶۰۸ گوید «رقعتی نبشتم بامیر (سلطان مسعود) چنانکه رسم است که نویسند در معنی استعفا از دبیری .... و این رقعه باغاچی دادم و برسانید و باز آورد خطّ امیر بر سر آن نبشته» و در جامع التّواریخ (f 240*b*) در تحت عنوان «الحُجّاب» یعنی حجّاب طغرل بیك سلجوقی یکیرا اینطور می نویسد النذر الأغاجی (= الدز الاغاجی)، پاول هورن در مقدّمهٔ لغات اسدی ص ۱۷ ظاهرًا سهو کرده است که این کلمهرا فارسی و شقیق آغاز دانسته،

ص ۳۳ س ۱—۴ ابو القاسم اسماعیل بن احمد الشّجری این دو بیترا بدو بیت عربی ترجمه کرده است (یتیمة الدّهر ۴: ۷۹)،

ص ۳۳ س ۱ ابو منصور، ظاهرًا ابن منصور است بجهت اینکه معمول آن است که کنیهرا بر اسم شخص و اسماء آباء مقدّم دارنـد نه آنکه بعد از همهٔ آنها ذکر کنند و رسم عوفی نیز همین است و دیگر بقرینهٔ م ف، — س ۵ ترجمهٔ اورا نتوانستم در یتیمة الدّهر پیدا کنم، — س ۷ فَسُوِّی عَلَیْکَا، تصحیح قیاسی است و صحیح سَیَرْقَی اِلَیْکَا ست مطابق ب آ

ص ۳۴ س ۲۰ ترجمهٔ ابو الفتح حاتمی در دمیة القصر للباخرزی (Add. 22,374 f 170*b*) مذکور است وی ابتدا از کتّاب دیوان سلطان محمّد بن محمود غزنوی و پس از آن صاحب برید بوده است بهراة و

باخرزی در سنهٔ ٤٦٥ اورا در هرات دیده و ازو اشعـار وی‌را روایت نموده است، و در تاریخ بیهقی طبع کلکتّه ص ١٦٤/٥ اسم او برده شده است،

ص ۲۵ س ٤ جَمَدَتْ در دمیة القصر اُنْحَجَرت دارد، و جَمَدَتْ تصحیح قیاسی است که قبل از دیدن دمیة القصر کرده‌ایم،

ص ۲٦ س ۸ عماد الدّین مؤیّد بن احمد الأسفراینی از دبیران سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه بوده است (ص ١٤٧)

ص ۲۷ س ۲ یعنی بتصحیف، یعنی هم کَلْ و هم شاعر

ص ۲۸ س ١٤ و در آن وقت الخ، واقعهٔ فتح غزنین و قتل عام و احراق آن بدست علاء الدّین غوری در سنهٔ ٥٤٥ بوده است که سال اوّل جلوس علاء الدّین است چنانکـه از طَبَ و جامع التّواریخ (در سنجر) استنباط میشود و قتل برادرش سوری بدست بهرامشاه در سنهٔ ٥٤٤ (ثرَ ١١ : ١٠، جهَا f. 116b)، — س ۲٤ عبّاسیانم، جدّ اعلای سلاطین غوریّه عبّاس نام داشته و نسب علاء الدّین تا عبّاس بدین ترتیب است علاء الدّین الحسین بن الحسین بن الحسن بن محمّد بن عبّاس (طَبَ ص ٥٢—٥٤ و جهَا f. 116b)، — س ۲٤—ص ۲۹ س ۸ این ابیات با اندك اختلافی در طَبَ ص ٥٧ مذکور است

ص ۲۹ س ١ یاریگر، صحیح بازیگر است کما فی الأصل و طَبَ ص ٥٧، — س ۹ و در آن وقت الخ، این واقعه در سنهٔ ٥٤٧ بوده بتصریح نظامی عروضی که خود در ملازمت علاء الدّین درین جنگ حاضر بوده در دو موضع از چهار مقاله (ترجمهٔ پرفسر برون ص ١٠٤ و ١٢٠)، تاریخ گزیده ص ٣٦٤ در سنهٔ ٥٤٤ می نویسد و آن خطاست، — س ١٦—١٧ این رباعی در اصل متن نبود و ما آنرا از طَبَ ص ٦١ درینجا نقل کردم و بجای رباعی متن در اصل نسخه و در

ب آ این رباعی مسطور است:

اوّل پدرت نهاد کین‌را بنیاد * تا خلق جهان جمله ببیداد افتاد
هان تا ندهی ز بهر یك تگناباد * سر تا سر ملك آل محمود بباد

بعد معلوم شد که این رباعی نیز از علاء الدّین است و آن‌را بخسرو شاه بن بهرامشاه فرستاده است در باب تگیناباد که شهری است از اعاظم بلاد رخّج و گرمسیر و سبب بر افتادن غزنویّه بدست سلاطین غور آن شهر بوده است (طبّ ص ۱۱۵) پس اصل متن اینطور باید باشد [بگرفت و نکشت الخ و این رباعی‌را بنزدیك خسرو شاه فرستاد در آنوقت که بر سر شهر تگیناباد میان ایشان منازعت بود اوّل پدرت نهاد الخ]، — س ۱۸ از اشعار علاء الدّین آنچه دیده شده است یکی قصیدهٔ حماسهٔ دیگری است که بعد از فتح غزنین گفته (طبّ صٓ ۵۹) و یك رباعی خطاب بسلطان سنجر (ایضاً) و دیگر این رباعی است که بعد از شنیدن خبر قتل برادرش سوری بنزد قاضی القضاة غزنه فرستاد (جامع التّواریخ Add. 7628 f 248b؛ تر ۱۱: ۱۰۸)

اعضاء ممالكِ جهان‌را بدنم * جویندهٔ خصم خویش و لشکر شکنم
گر غزنین‌را ز بیخ و بن بر نکنم * پس من نه حسین بن حسین حسنم

ص ۴۰ س ۱۵ رَند، شاید لغتی در رِنْد باشد، در اصل و ب آ زَنْد است (؟) — س ۱۹ ملك مؤیّد، کدام ملك مؤیّد؟ اگر مقصود مؤیّد ای ابه است او در سنهٔ ۵۶۹ بر دست تکش خوارزمشاه کشته شد و حال آنکه سلطنت طغرل ۵۷۱—۵۹۰ بوده است باید در عبارت غلطی باشد

ص ۴۲ س ٤ جلال الدّین قلج طمغاجخان ابراهیم ما قبل آخرین از ملوك خانیّهٔ ما وراء النّهر است که ایشانرا خاقانیّه و ایلك خانیّه و آل افراسیاب نیز گویند و مدّت سلطنت ایشان در ماوراء النّهر بعد

از سامانیّه و قبل از مغول قریب ۲۳۰ سال است از حدود سنهٔ ۳۸۰ تا سنهٔ ۶۰۹ که بدست سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه منقرض شدند و هیچ تاریخ مستقلّی برای این سلسله الحال موجود نیست و آنان که شذراتی ناقص و مبهم در تاریخ ایشان نوشته اند مانند ابن الأثیر و ابن خلدون و قاضی احمد غفاری در جهان آرا و راورتی در ترجمهٔ طبقات بانگلیسی و هورث در روزنامهٔ انجمن همایونی آسیائی و غیرهم هیچکدام ذکری ازین قلج طمغاجخان ابراهیم ننموده انـد، وفات او در حدود سنـهٔ ۶۰۰ بوده است (رجوع بصَ ۳۰۲ حاشیه ۱) سندبادنامـه لمحمّد بن علیّ الظّهیری السمرقندی که یك نسخه از آن در بَ مَ موجود است (ریو، فهرست نسخ فارسیّه ص ۷۴۸) بنام اوست و همچنین تاریخ ملوك خانیّه لمجد الدّین محمّد بن عدنان سرخکتی (حخ ۲: ۱۲۲، ۱۲۷) که قطعهٔ از آنرا مصنّف در جوامع الحکایات (Add. 16,862 f 369*b*) نقل میکند و ظاهرًا از میان رفته است[1] بنام اوست، — س ۲۲ اعلی الله شأنه، ازین دعا معلوم میشود که سلطان محمّد خوارزمشاه در حیات بوده است پس تألیف این موضع از کتاب قبل از سنهٔ ۶۱۷ است که سال وفات سلطان محمّد خوارزمشاه است

صَ ۴۲ س ۵ هندوخان، پسر ناصر الدّین ملکشاه بن تکش و برادر زادهٔ سلطان محمّد خوارزمشاه است (جهَ ff. 99*a* ،93*a* ثرَ ۱۲: ۸۵ وغیره)، — س ۱۱ سلطان سکندر، یعنی سلطان محمّد خوارزمشاه، بواسطهٔ استیلاء او بر اغلب ممالك در القاب او اسکندر الثانی می نوشتند (جهَ f 116*b*)، — س ۱۹ ملکه ترکان، مقصود ترکان خاتون مادر

[1] در حواشئ چهار مقاله ثانیاً درین موضوع بحث خواهیم نمود و سهو فهرست کتابخانهٔ لیدنرا (جَ ۲ صَ ۹) که گمان کرده است خطای نامـه همین کتاب است بیان خواهیم نمود،

سلطان محمّد خوارزمشاه است، از دعاء بـه دام ملکهـا معلوم میشود که ترکان خاتون هنوز در شوکت و جلال معروف خود باقی بوده است پس تألیف این موضع از کتاب قبل از سنهٔ ٦١٦ است که سال فرار ترکان خاتون از خوارزم و ابتداء انتقاض دولت ایشان است و در سال بعد یعنی ٦١٧ اسیر لشکر مغول گردید

ص ٤٤ س ۳ نصرة الدّین قلج ارسلان عثمان آخرین ملوك خانیّهٔ ما وراء النّهر است و جلوس او در حدود سنهٔ ٦٠٠ است[1] و در سنهٔ ٦٠٩ سلطان محمّد خوارزمشاه اورا با اقارب او بکشت و خاندان خانیّـه‌را در مـا وراء النّهـر منقرض نمود (ثر ۱۲: ۱۷۸، جه ff. 137 *a*—139 *a*، جهٔا f. 134 *b*) و ازین است که عوفی ازو بشهید تعبیر می نماید و معلوم میشود که تألیف این موضع از کتاب بعد از سنهٔ ٦٠٩ است

ص ٤٥ س ۳ که پیش از آنکه بگوئی، معنی این عبارت معلوم نشد

ص ٤٦ س ٤ محمّد المؤیّد، غلط است و صحیح اسقاط محمّد است چه اسم پدر طغانشاه باتّفاق مؤرّخین آی ابه[2] بوده است و لقبش مؤیّد و هیچکس نام اورا محمّد ننوشته است،

ص ٤٨ س ۱۸ گرگان، یعنی جرجان، تاج الدّین علیشاه بن تکش بعلّت

---

[1] علی التحقیق مابین سنهٔ ٥۹۷—٦٠١، زیراکه در سنهٔ ٥۹۷ عوفی در سمرقند اورا دیده در حالی که ولی عهـد بوده است و در سنهٔ ٦٠١ که سلطان شهاب الدّین غوری با قرا خطائیان در اندخود جنگ کرد و بعد با ایشان صلح نمود واسطهٔ صلح همین عثمان خاقان بوده است در حالی که پادشاه بود (طب Add. 26,189 f 162 *b*)

[2] آی ابه لفظی است ترکی مرکّب از آي بمعنی ماه و ابـه؟ و هر یك ازین دو کلمه علیحدة در اعلام ترکی دیگر یافت میشود مانند آیتکین (آی تکین) و آیدُغدی (آی دُغدی، آی تُغدی) وقُتْلُغ ابه و ارسلان ابه و بلك ابه، رجوع کنید بفهرست تاریخ سلجوقیّه لعماد الدّین الکاتب و فهرست ابن الأثیر و غیرها، و جهٔا (f 108 *b*) سهوًا این اسم‌را آینه خوانده و میگوید که چون آینهٔ سلطان (سنجر) پیش او میبود به مؤیّد آینـه اشتهار یافت

کدورتی که از برادرش سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه داشت در سنهٔ ۶۰۶ بفیروزکوه پای تخت غوریّه رفت و در سنهٔ ۶۰۷ در آنجا کشته شد (طبّ ص ۹۰–۹۵، جه ff. 119*b*—120*a* که سهوًا تسع و ستّمایه دارد بجای سبع، ثرّ ۱۲: ۱۷۶ که سهوًا در سنهٔ ۶۰۵ می نویسد)

ص ۴۹ س ۱۸ در آن عهد، درکدام عهد؟ — س ۲۲ طبّ (Add. 26,189 f 118*a*) این فتح و تهنیت باین قطعه‌را بملك یمین الدّین بهرامشاه بن تاج الدّین حرب برادر ناصر الدّین عثمان نسبت میدهد، و این مخالفت غریب است زیراکه عوفی ومنهاج سراج هر دو معاصر این پادشاهان بوده اند و هردو بسجستان رفته اند عوفی در عهد تاج الدّین حرب و منهاج سراج یك مرتبه در سنهٔ ۶۱۳ در اوّل جلوس بهرامشاه و چند مرتبهٔ دیگر بعد از آن، برای بقیّهٔ ابیات این قطعه رجوع کنید به طبّ (ایضًا)، — س ۲۳ فرهی، صحیح فراهی است اگرچه منسوب به فَرَه است ولی در نسبت فراهی گویند، و هو الأمام شرف الدّین محمّد بن محمّد الفراهی (ص ۳۵۹)، — س ۲۴ حزب، صحیح حرب است که نام ملك تاج الدّین مذکور است

ص ۵۰ س ۲ ولیّ عهد او، یعنی ولی عهد ملك تاج الدّین حرب زیراکه ابتدا ولی عهد او ناصر الدّین عثمان بود و او هم در حیات پدر درگذشت پس ازو پسر دیگرش یمین الدّین بهرامشاه‌را ولی عهد نمود (طبّ Add. 26,189 f 117*b*)، — س ۳–۴ که این ساعت ممالك سجستان در ضبط اوست، مدّت حکمرانئ بهرامشاه ۶۱۲–۶۱۸ بوده است پس تألیف کتاب بین این دو سنه بوده، — س ۱۲ تمران ولایتی است از غور در شعاب کوه اشك که یکی از جبال خمسهٔ غوراست (طبّ ص ۳۹) و تاج الدّینِ تمران از جانب سلاطین غوریّه خصوصًا سلطان غیاث الدّین غوری حکمران

آن ولایت بوده است (ص ٨٤) و دختر او ملکهٔ معزّیّه زوجهٔ غیاث الدّین محمود بن غیاث الدّین غوری و مادر سلطانان بهاء الدّین سام و شمس الدّین محمّد است، وسابق رسم بوده است که اسمِ والی ولایتی و ملكِ ناحیتی‌را باسم آن موضع اضافه میکرده اند و در طب این نوع اضافه فراوان است مانند ملك ناصر الدّین محمّدِ مادین، ملکشاهِ وخش، شمس الدّین محمّدِ بامیان، ملك تاج الدّینِ نمران، ملك تاج الدّینِ مُکران و غیرهم، ودر لباب نیز جز درین موضع که نمران شاه نوشته در باقی مواضع بطریق اضافه استعمال کرده است (ص ٤٦: ١٠، ٤٧: ٢٣)

ص ٥١ س ٧ کبود جامه نام حشمی است که در میانهٔ استراباد و خوارزمی نشسته اند و شهری داشتند موسوم بشهر نو (م َ ف َ ١: ٥٧) و نصرة الدّین پادشاه آن طایفه بوده است و بدست سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه کشته شد[١] (در حدود سنهٔ ٦٠٠) لهذا برادر زاده اش رکن الدّین کبود جامه در وقت خروج مغول بکین عمّ بدیشان پیوست و وقتی که علاء الدّین محمّد خوارزمشاه از مقابل لشکر مغول فرار میکرد و بالأخره در قریهٔ درکنار بحر خزر پناه جسته بود رکن الدّین مذکور با جماعتی از مغول ناگهان بر سر او بتاختند سلطان فورًا در کشتی نشسته فرار نمود ایشان کشتی اورا تیر باران نمودند ولی بخود او نرسیدند (سیرة جلال الدّین منکبرنی للنّسوی ص ٤٦)

ص ٥٢ س ٢٣ پیغو ملك، ظاهرًا از ملوك الطّوایف خانیهٔ ماوراء النّهر است چه ایشان بعد از استیلاء قراخطائیان در ماوراء النّهر (از

---

١ م َ ف َ (١: ٥٧) اورا به اتابك نصرة الدّین بن محمّد انز صاحب زوزن که از جانب تکش خوارزمشاه حکمران کرمان بوده است اشتباه نموده، رجوع کنید بتاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمّد بن ابراهیم (ص ١٧٠—١٧٦)

حدود سنه ۵۲۰–۶۰۶) منقسم شده بودند بملوك صغار بسیار و هر ناحیهٔ کوچکی در دست یکی از ایشان بود از جانب قرا خطا، ب آ کمال الدّین پیغو ملك، — س ۲۴ کاشان، مقصود کاشانِ ماوراء النّهر است

ص ۵۴ س ۳ احمد، از ملوك الطّوائف ما وراء النّهر است و شاید احمد خان بن خضر خان (از حدود سنهٔ ۴۷۲–۴۸۸) مراد باشد (ثرّ ۱۰ : ۱۱۲، ۱۶۵/۶، جهّا f 132a)

ص ۵۵ س ۴ صبحان، صحیح طیّان است کما فی الأصل و ب آ، و طیّان شاعری است از متقدّمین و در السنهٔ شعراء معروف است به ژاژ خای (م ف ۱ : ۲۳۸/۹)، خود گوید (لغات اسدی ص ۱۱۱):

شعر ژاژ از دهان من شکر است * شعر نیك از دهان تو پینو

انوری گوید (دیوان انوری Or. 3713, f. 63b):

طبع حسّان مصطفائی کو * تا ثناهای غم زدای آرد
ز انکه مقبول مصطفی نشود * آنچه طیّان ژاژ خای آرد

— س ۱۰ احتمال قوی میرود که مقصود قلج طمغاج ابو المعالی الحسن بن علیّ بن عبد المؤمن المعروف به حسن تگین از خانیّهٔ ما وراء النّهر باشد که از سنهٔ ۵۲۴–۵۲۶ از جانب سلطان سنجر حکمران سمرقند و آن نواحی بود (ثرّ ۱۱ : ۵۵، جهّا f 134a)، — س ۱۶ پر محن، ب آ. تیره مغز

ص ۶۰ س ۱۵ نام صاحب ترجمه علی است و روزبه نام پدر اوست ظاهرًا (ص ۶۱ : ۱۸، ص ۱۵۵ : ۱۲)

ص ۶۱ س ۷ و ص ۶۲ س ۷، در خاندان غوریّه سه پادشاه بوده اند هر سه موسوم به بهاء الدّین سام یکی بهاء الدّین سام بن عزّ الدّین حسین برادر سلطان علاء الدّین غوری (سنهٔ ۵۴۴ – ۵۴۵)، دوّم بهاء الدّین سام بن غیاث الدّین محمود (سنهٔ ۶۰۷)، سوّم بهاء

الدّین سام بن شمس الدّین محمّد از ملوك بامیان (از حدود سنهٔ ۵۹۰ – ۶۰۲)، و بقرینهٔ اینکه صاحب ترجمه معاصر سلطان سنجر بوده است واضح است که مقصود در اینجا اوّل است

ص ٦۳ س ۱۹ – ۲۰ ابو العبّاس الفضل بن احمد الأسفراینی المتوفّی سنة ٤۰٤ از وزراء سبکتکین و سلطان محمود (شرح یمینی طبع قاهره ص ۱۵٦ – ۱٦۵، تاریخ گزیده ص ۸٤، آثار الوزراء لسیف الدّین العقیلی Or. 4107, ff. 72b—73b، دستور الوزراء لغیاث الدّین خواند امیر Or. 234, ff. 69b—70b)، – س ۲۲ – ۲۳ ترجمهٔ حال و اشعار او در یتیمة الدّهر یافت نشد، – س ۲۳ یمینی، شرح یمینی طبع قاهره ص ۱٦٦ – ۱۷۲، (رجوع کنید نیز بتاریخ بیهقی که تقریبًا صفحهٔ از ذکر او خالی نیست، نر ۹: ۲۸۳، ۲۹٤، آثار الوزراء ff. 73b—89b، دستور الوزراء ff. 70b—71b) و وفات او در سلطنت مسعود در سنهٔ ٤۲٤ واقع شد،

ص ٦٤ س ۱ – ۳ بواسطهٔ کثرت تصحیف نسّاخ تصحیح این سه بیت ممکن نشد، بوداعنا در اصل و ب آ شبیه است بـه بذراعنا، مصراعِ چهارم بدون شكّ اینطور است کما فی ب آ * اَحْسِنْ بِهِ مِنْ زِینَةٍ وَ لِبَاسٍ * باقی ماند نصبه در مصراع اوّل و متبحِّرًا در مصراع پنجم که معلوم نشد تصحیف چیست،

ص ٦۵ س ۱٦ «و سیّد اجلّ (؟) را در مرثیهٔ نظام الملك و حال قاصدان او چهار بیت آمده:

عجب مدار که از کشتن نظام الملك
سفید روی مروّت سیاه فام شود
عجب در آن که روا داشتند کشتن او
بدان امید که شان شاه و ملك رام شود

بزرگ سهوی کاین قاعده ندانستند
که تیغ زنگ بر آرد چو بی نیام شود
هزار سال ببایـد که تـا خردمندی
میان اهل کفایت نظام نـام شود»
(جامع f 292b)

ص ٦٩ س ١ ابخاز، صحیح «الحان» است و مقصود از والی الحان خوانندهٔ و مغنّی است، هدف ازین عبارت چنین فهمیده است که نام معشوق او ماه بوده و الحان‌را ابخاز خوانده و ما نیز بمتابعت او بغلط تصحیح کردیم ولی بلا شكّ ابخاز غلط است اوّلا بجهت اینکه هر دو نسخه اصل و ب آ متّفقاً «الحان» دارند، دیگر آنکه خل میگوید که باخرزی به نیشابور در مجلس انس کُشته شد و بسیار بعید است که والئ ابخاز (یعنی گرجستان که همه نصاری اند) با بعد مسافت و مخالفت مذهب و نژاد با باخرزی طریق منادمت پیش گیرد و همیشه با هم در نیشابور در مجالس انس حاضر شوند این بسیار مضحك است، و آنگهی نام «پیوند» خود شاهدی است برآنکه نمیتواند مراد والی ابخاز باشد، — س ٨ ثمان، خل ١ : ٤٥٥ سبع دارد،

ص ٧١ س ٦ عیاضی، عبد الرّحیم سرخسی (م ف ١ : ٢٥٤)، — س ١٢ این همان ابو نصر پارسی است که مسعود سعد سلمان در حقّ او مدایح بسیار دارد و در چهار مقاله نیز نام او مذکور است (ترجمهٔ پرفسر برون ص ٧٤ حاشیهٔ ١ که در آنجا بنصر الله بن عبد الحمید صاحب کلیله و دمنه اشتباه شده است) و از یکی از قصاید مسعود سعد معلوم میگردد که وفات ابو نصر فارسی در سلطنت ارسلان ابن مسعود بن ابراهیم یعنی بین سنهٔ ٥٠٩—٥١١ بوده است، در خطاب بسلطان ارسلان میگوید:

بونصر فارسی ملکا جان بتو سپرد
زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
جان داد در هوات که باقیت باد جان
اندر خور نثار جز آن پاك جان نداشت
شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی
افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت

الی آخر القصیدة (رجوع کنید بترجمهٔ مسعود سعد سلمان مستخرج از روزنامهٔ انجمن همایونی آسیائی سنهٔ ۱۹۰۵-۱۹۰۶ ص ۴۹)، — س ۱۵ سلطان رضی ابراهیم، یعنی سلطان ظهیر الدّولة رضیّ الدّین ابو المظفّر ابراهیم بن مسعود بن محمود (سنهٔ ۴۵۰-۴۹۲) و هر جا که سلطان رضيّ مطلق گوید مقصود هموست، — س ۱۶ عمد، ب آ عمیدی و این بهتر است

ص ۷۲ س ۱۱ فرزند، این کلمه نباید صحیح باشد چه بنا بر قول عوفی خود ابو نصر همان روز که وزیر گشت بمرض موت بیمار گردید نه فرزندش، — س ۱۲ ترجمهٔ عطاء بن یعقوب در دمیة القصر باخرزی مذکور است (Add. 22,374 f 187a) و مسعود سعد سلمان‌را در حقّ او مدایح و مراثی است، در خطاب باو گوید:

عطاء یعقوب ای روشن از تو عالم علم
تو آفتابی و ما ذرّه‌را همی مانیم الخ

و در مرثیهٔ او گوید:

از وفات عطاء بن یعقوب * تازه‌تر شد وقاحت عالم الخ

و نیز گوید:

عطاء یعقوب از مرگ تو هراسیدم
شدیّ و پیش نبودم زمرگ هیچ هراس الخ

(رجوع کنید بترجمهٔ مسعود سعد سلمان، ایضًا ص ۸۲-۸۳)، —

س ۱٦ خَطِیب، تصحیح قیاسی است و صحیح لِسّان است و این بیت از قصیده ایست از ابو محمّـد خازن در مدح صاحب بن عبّاد (یتیمة الدّهر ۳ : ۳)، — س ۲۱ برای بقیّهٔ ابیات رجوع کنید بکتاب الأغانی (۸ : ۸۵)، — س ۲٤ عطاء، نام خود شاعر است،

ص ۷۵ س ۱۲ نصیر الدّین ابو القاسم محمود بن المظفّر بن ابي توبـة از مشاهیر وزراء سلطان سنجر و از فضلاء وزراء بود، در سنهٔ ۵۲۱ متقلّد وزارت گردید و در سنهٔ ۵۲٦ معزول شد ووی با پسرش شمس الدّین علی در حبس وفات یافتند، سنهٔ وفاتش معلوم نشد (تاریخ السلجوقیّة لعماد الدّین الکاتب ص ۲٦۸ — ۲۷۰، آثار الوزراء لسیف الدّین العقیلی Or. 4107, ff. 116*a*—117*b* دستور الوزرا، لخواندمیر Or. 234, ff. 100*b*—103*a*)، — س ۳۲ بَاتِکْرُو قلعة حصینة علی شطّ جیحون (یاقوت ۱ : ٤۵۲)

ص ۷٦ س ۱ دولت معزّی، یعنی سنجری،

ص ۷۷ س ۱ الکرکوئی، کرکویة مدینة من نواحی سجستان (یاقوت ٤ : ۲٦۳)، — س ۸ و ۳۰ معین الملك، سهو است و صحیح معین الدّین است کما فی الاصل و ب آ در موضع دوم، و معین الدّین اصمّ صاحب دیوان انشاء سلطان سنجر بود، رجوع کنید نیز به آثار الوزراء Or. 4107, ff. 110*a*—111*a* و دستور الوزراء Or. 234, ff. 97*b* و حبیب السّیر طبع بمبئی صٓ ۱۰۱ از جزو چهارم از جلد دوّم، — س ۱۵ عین نفیر نامهٔ اسراء رومرا با جواب آن از جانب سلطان سنجر از انشاء معین الدّین اصمّ مصنّفِ این کتاب نور الدّین محمّد عوفی در کتاب جوامع الحکایات و لوامع الرّوایات در باب هجدهم از قسم اوّل ذکر میکند و همچنین سیف الدّین العقیلی در کتاب آثار الوزراء در ترجمهٔ تغار بك کاشغری از وزراء سنجر و آن بلا شكّ منقول از جوامع الحکایات است و بی مناسبت نیست که

درین موضع آن هر دو نامه‌را نقل نمائیم، برای تصحیح متن آن چهار نسخه از جوامع الحکایات و یك نسخه از آثار الوزراء بکار برده شده است ازین قرار:

A = Or. 236, ff. 246 *b*—248 *a* ۱ – جوامع الحکایات نسخهٔ ب‌م

B = Add. 16,862 ff. 175 *a*—176 *b* ۲ – جوامع الحکایات نسخهٔ ب‌م

۳ – جوامع الحکایات نسخهٔ دیوان هند،

D = N° LIX, f. 134 فهرست پرفسر برون

E = ٤ – جوامع الحکایات نسخهٔ ملکی پرفسر برون

C = Or. 4107 ff. 111 *a*—114 *b* ۵ – آثار الوزراء نسخهٔ ب‌م

وفقط متعرّض اختلاف قرآات مهمّ که مغیّر معنی است شده‌ایم،

حکایت، آورده‌اند که در ایّام سلطنت سنجری رحمة الله علیه وقتی ملك روم بولایت اسلام تاختن آورد و بحدّ آمد و میافارقین [a] لشکر کشید و تمامت آن ولایت‌را خراب کرد و قرب پنجاه هزار مسلمان از زن و مرد اسیر برد و مسلمانان بدست ایشان گرفتار شدند و لشکرها که بدان سرحدّ بودند استعداد [b] مقاومت ملك روم نداشتند در میان آن اسیران امامی بود یگانه آن بیچارگان بنزدیك وی آمدند و از وی در آن معنی رائی [c] خواستند آن امام گفت صلاح در آن بود که فریاد نامهٔ نویسیم بنزدیك سلطان سنجر باشد که کار ما از وی گشاده شود پس یکی‌را از علماء و دانشمندان نامزد کردند و استغاثت [d] نامهٔ نوشتند بدین ترتیب که این جایگه ثبت افتاده است

(a) B بدو ماواو، D امد. (b) B مجال. (c) B مدد. (d) BA استعانت.

فریاد نامهٔ اسیران روم بخدمت سلطان سنجر

قال الله سبحانه و تعالی و قوله الحقّ لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَ لَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ از حضرت صمدیّت عزّت آلاؤه و تقدّست اسماؤه خطاب برین جمله صادر شده است که شکر گزارید و شکر گزاری بندگان متفاوت است بیچارهٔ که حظّ او از عالم مقصور بر خورش و پوشش باشد بقدر استعداد خود شکر تواند کرد[a] و شخصی که زمام امور جمهور در دست او باشد و در وجود او ثبات و نظام ربع مسکون و در هستی او اقامت جهان و جهانیان اگر شکر آن نعمت نگزارد إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيد و چون تفویض زمام امر و نهی عالم دولت سلجوق‌را ادام الله جلالها میسّر شد در عهد جهانداری بر تخت مملکت و سریر عظمت تهذیب احوال عالمیان و ترتیب امور جهانداری فرمودند و از عواطف انعام سبحانی جلّت قدرته و از کرم باری عزّ اسمه شرم داشتند خطّهٔ اسلام‌را از ضلالت کفر ناستردن[b] و موادّ اهل فساد و اهل شرک‌را محسوم ناگردانیدن و عزّت اسلام و عظمت ملك از ملوك[c] عالم باز ناخواستن و ایشان‌را مالیده ناداشتن و درین عهد که پادشاه روزگار معزّ الدّنیا و الدّین ذو القرنین الثّانی سنجر بن ملکشاه اعزّ الله انصاره و ضاعف اقتداره نظام افزای دین و دولت است و تاج جهانداری و تخت عالم آرائی بعظمت و سلطنت او آراسته و مفتخر است کار بخلاف آن است که پیش ازین بود، چون خداوند عالم پادشاه مشرق و مغرب که تا جهان است جهاندار باد عِقد دولت

(a) فقط در D، و باقی نسخ غیر مفهوم است. (b) BA باشیدن، E ناستدن، C مایسترون. (c) A ملك و ملوك، B ملك‌را ملوك، C ملك کران ملوك، E ملوك.

سلجوق‌را واسطهٔ سعادت و تاج گوهر شاهی‌را درّ شب افروز است چرا عَلَم کفر در دیار اسلام بر افراشته اند و منجوق کفر سر بعیّوق نا پاکی رسانیده و آن دیاری که بسکون اهل دین آراسته و بمساجد و منابر مزیّن بود ملوّث[a] خنازیر و معدن فضایح شده مگر پادشاه این خبر نشنوده است که کُلُّکُمْ رَاعٍ وَ کُلُّکُمْ مَسْؤُلٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ بخدای که عالم‌را آفریدگار است و همه‌را مرجع و مآب بدوست که هر اوّلی‌را نهایتی خواهد بود و هر لذّتی‌را شدّتی رای عالی خداوندی سلطانی اعلی الله شأنه بخاطر جهان آرای نگرش[b] کند که ملوك سالف که نوبت ملك[c] باهتمام[d] جانب او جز بگذشتن ایشان نرسید[1] در نوبت جهانداری چنین خواری نکردند و فرداء باز پسین‌را اندیشه داشتند[e] یَوْمَ یَفِرُّ ٱلْمَرْءُ مِنْ اَخِیهِ وَ اُمِّهِ وَ اَبِیهِ وَ صَاحِبَتِهِ وَ بَنِیهِ لِکُلِّ ٱمْرِئٍ مِنْهُمْ یَوْمَئِذٍ شَأْنٌ یُغْنِیه[f] در عهد سلطنت سلطان اگر در ساحت دیار ممالك عمرها الله بالأقبال از دست جور ظالمی ممتحنی یا ضعیفی یك شب ناخوش خسبد بجلال باری تعالی که پادشاه روزگاررا با همه عظمت و سلطنت بدان مؤاخذت بود قوله تعالی وَ نَضَعُ ٱلْمَوَازِینَ ٱلْقِسْطَ لِیَوْمِ ٱلْقِیَامَةِ فَلَا تُظْلَمُ نَفْسٌ شَیْئاً وَ اِنْ کَانَ مِثْقَالُ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ اَتَیْنَا بِهَا وَکَفَی بِنَا حَاسِبِینَ ما بیچارگان و ستم رسیدگان اسیران روم از مخدّرات و اطفال و کهول مسلمانان قرب پنجاه هزار[g] جانور[h] عالم و جاهل

(a) فقط در، D و در باقی نسخ «بلوث»، در هر حال مَلْوَث صحیح نیست و باید مُلَوَّث اسم مکان از باب تفعیل باشد. (b) A تکرش، B بکوش، D بکرس E کوش. (c) B فلك. (d) C باتمام. (e) E نداشتند. (f) جمیع نسخ جز D می افزایند «را چگوید». (g) B صد هزار، E C زیادت از صد هزار، (h) B خانون و ناریك، C مرد و خاتون ترك و تاجیك، E خاتون و تاجیك.

[1] یعنی نوبت ملك بتو جز بگذشتن ملوك سالف نرسید و این کنایه است ازینکه نوبت ملك از تو نیز بدیگران خواهد رسید.

ضعیف و قویّ درویش و توانگر قصّهٔ شکایت؛ باه سحری [a] آمیخته و بخون چشم رنگ داده بحضرت الوهیّت بدان بارگاه بی نیازی می فرستیم و از خوارکاری [b] آن پادشاه روزگار فرمانده روی زمین سنجر بن ملکشاه با این سوزی که در هر نفسی عالمی [c] در گیرد بآن سخت [d] گیر می نالیم و بدان بیدارِ لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لَا نَوْمٌ از خواب سلطان وقت گله میکنیم ناله از عرش در گذشت یا رب مظلومان در گوش فلك [e] گوشوار گشت و پردهٔ آسمان از دود دلها سیاه شد و صاحب قران در خراسان بر تخت پادشاهی تن آسان نشسته اگر رای سلطانی اعظمی عظّم الله شأنه اقتضا کند [و] تأمّل فرماید درین آیت قوله تعالی وَ ٱلْفَجْرِ وَ لَيَالٍ عَشْرٍ وَ ٱلشَّفْعِ وَ ٱلْوَتْرِ الی قوله اِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ داند که حضرت الهی‌را بکسی در نباید [1] و عهد نامهٔ ازل‌را نقض پیرامن نگردد و ملوك گذشته‌را قواعد و قوانین و خزاین و ذخایر و عدد و عدّت جهانگیری و آثار خوب [f] ایشان درین آیت بیان فرموده است اخر سلطان وقت این آیت خوانده است که غیرت و عزّت [g] همراه ایشان خواهد بود [h] وکمال اقبالش‌را صفت لابدّ منه [2] خواهد شد آخر [i] التفات خاطر کجا شفقت کجا اسلام کجا التَّعْظِيمُ لِأَمْرِ ٱللّٰهِ وَ ٱلشَّفَقَةُ عَلَى خَلْقِ ٱللّٰهِ مگر بسمع عزیز نرسیده است تا لاجرم از باد [j] بادهٔ ناب و نالهٔ چنگ و رباب و غرور شیطان باحوال

(a) DA سرد، B سنجر. (b) A جوار کاهی، B جوار کاه، E حوار کاه. (c) جمیع نسخ «عالم». (d) EBA تخط. (e) DA ملك. (f) EB خوب الترام، C خواب التزام. (g) A عبرت عرت، B عزّت، E غیرت عزّت. (h) کذا!؟ (i) فقط در D. (j) BA یاد.

[1] کلمهٔ معمول «روی در بایستی» یعنی مجامله و ملاحظه و مهادنه ازین فعل مشتقّ است.
[2] یعنی زوال.

بیچارگان [a] نپرداخته است فریاد از سلطان سنجر المستغاث [b] بالله
از سلطان سنجر زینهار زینهار فریاد فریاد [c] اسلام‌را رونقی نمانده
است و کار عالم و عالمیان بیکبار پریشان گشته است و از نوشانوش
شاه [d] دلهاء مردم [e] بجوش آمده است ما بیچارگان و بینوایان این
امام عالم‌را فرستادیم که در سر شهامتی دارد و در طبع حراستی [f]
و در جبلّت غیرتی و الغیرة من الأیمان بخدمت بارگاه اعلی مقدّس
اعظم ضاعف الله جلاله تا حال ما بیچارگان بروی و رای سلطان
وقت عرضه دارد اگر فریاد رسد فریاد رسندش [1] و اگر داد دهد
داد دهندش و اگر خوار گیرد خوار گیرندش و بعظمت خداوند
وکبریاء و جلال او که بهر موئی که در اعضاء تو [g] [ست] هزار
هزار خواهی یافت از ما بیچارگان آویخته داد خواه در مظالم اکبر [2]
خدای عادل از میل و محابا یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَ لَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ
أَتَى ٱللّٰهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ، باقی رای عالی سلطانی برتر،

چون این نامه بر سلطان سنجر عرضه داشتند سلطان عزم ما وراء
النّهر داشت و بر لب رود جیحون لشکرگاه کرده بود بفرمود تا
نامهٔ نویسند بنزدیك ملك روم بتهدیدی هرچه تمامتر و عزم کرد
که بطرف روم حرکت فرماید معین اصمّ که صاحب دیوان انشاء
بود نامهٔ نوشت بدین ترتیب،

نامهٔ سلطان سنجر بملك روم از انشاء معین اصمّ

بسمع ما چنان رسانیدند که ملك المسیح [h] عظیم الرّوم ببلاد اسلام

(a) A بابن مویة، B این تعذیت، C بابن لعبت، E با این تقریب.
(b) D المستعان. (c) جمیع نسخ می افزایند «اگر». (d) فقط در C. (e) فقط در D. (f) C صرافتی. (g) فقط در D. (h) D المشایح.

[1] یعنی در روز جزا. [2] در عبارت تقدیم و تأخیر و سوء تألیفی است.

آمده است و دست تعدّی [a] بر گشاده و جمعی اسلامیان را اسیر برده و بتیغ گذرانیده و اموال ایشان بغارت برده و تاراج فرموده و بغرور شیطان فریفته شده و در عواقب آن باز نا اندیشیده و در غایلهٔ [b] آن نظر ناکرده همانا که برو پوشیده نمانده است که در عهد سیّد المرسلین و رسول ربّ العالمین که بفرمان ایزد تعالی دین حق آشکارا کرد [c] جملهٔ عالم ازین حدیث بیگانه بودند چون ایزد تعالی دین و ملّت را نصرت داد در مدّت نزدیك آثار آن بهمه جای رسید و مشرق و مغرب گشاده شد و در نوبت خلفاء راشدین رضی الله عنهم آثار آن در دیار روم و ابخاز مشاهده کردند و دست برد اهل اسلام دیدند و قهر و مخذولی خویش اگرچه بکرّات لشکر ساخته اند و مقاومت نموده مشاهده نموده که بهر نوبت تاریخی است آن اقلیم را يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ ٱللهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَ ٱللهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَ لَوْ كَرِهَ ٱلْمُشْرِكُونَ و در عهد مبارك پدر ما که جهانداری نوبت او بود و در عهد اسلاف ما که سلاطین روزگار و پادشاهان وقت بودند رسید بدیشان آنچ رسید و هنوز اثر آلایش خونهاء رومیان و ارمنیّه و سقلاب بر قبضهاء شمشیر و سنانهاء نیزهٔ لشکر و بندگان مجلس ما باقی است، لله الحمد و المنّة که امروز جهانداری و پادشاهی زیادت ازآن است و آن لشکرها بر قرار و آن تیغها افراشته و از شرق عالم تا بغرب در حکم و فرمان ما و هر اقلیمی را بفرزندی و نائبی تفویض فرموده ایم و بحکم آنك از هفت اقلیم جهان معمورهٔ [d] اقلیم چهارم خراسان است دار الملك خود آنجا ساختیم [e] و عراق و دیار عرب و شام و ولایت مغرب و مملکت

(a) B تغلّب. (b) A عالیه، C غالیه، B ماقبل. (c) جمیع نسخ می افزایند «و». (d) فقط B. (e) جملهٔ آخر فقط در D است و باقي نسخ مضطرب است، A دار الملك شرق رباب الحار، B و دار الملك الحار، C و دار الملك يثرب و ارباب

مصر و مضافات بفرزندان اعزّ [a] و نُوّاب کار دیده که هر یك در خدمت و بندگی آثار و خصال ستوده داشته اند باز گذاشته ایم و ضبط آن بلاد تا درِ روم ایشان‌را فرموده و هیبت و سیاست ما در آن اقلیم کمتر رسیده چون درین وقت نامهٔ اسیران اسلامیان آن اقلیم بما رسید سراپردهٔ ما روی سوی مشرق داشت و از جیحون عبره فرموده بودیم که پادشاه ما وراء النّهر و ترکستان که نائب ما بود از دنیا کناره کرده و رعایاء آن ملك تا ماچین [b] مهمل مانده و محتاج رحمت و عاطفت ما گشته تا ملك آن دیاررا ترتیبی فرمائیم و بنائی بسازیم و آن پادشاهی و ملك بوی [1] تسلیم کنیم چون استغاثت نامهٔ اسیران بخواندیم حالی بفرمودیم تا دهلیز سراپردهٔ مارا بسوی روم زدند و عزم جزم کردیم که برآن سمت رانیم و هیچ جای مقام نکنیم الّا بآمد و میّافارقین [c] و بعزّت اسلام و آفریدگار و پروردگار جلّ و علا که اگر ملك المسیح عظیم الرّوم جمله اسیران‌را به نیکوترین وجهی باز نگرداند و تمامت آنچ از ولایت اسلام برده اند باز نرساند و عذر تهوّر و پریشانی نخواهد فرمان دهیم تا در ممالك ما از درِ روم تا ترکستان و هندوستان و شام [d] و دیار عرب هرکجا آفریدهٔ باشد بر ملّت مسیح و دین ترسای جمله‌را بتیغ قهر بگذرانند و هر دَیْری و معبدی و کلیسائی که در کلّ بلاد است با زمین راست کنند و پست گردانند و پایگاه ستوران و مزبله سازند و بفرمائیم تا از مشرق و مغرب و برّ و بحر و سند و هند و ترك و عجم لشکرهاء گران بر آن سمت روان گردانند

(a) فقط B و C.   (b) DEB ازچین تا بماچین، C تاچین و ماچین.   (c) A الّا بایمد و مقارفین، B تا بدار الملك آمد و مارمین، C تا بدار الملك روم آمد و میان فارقین، D الّا باسمد و میافارقین، E تا بدار الملك اسمد و مافارقین.   (d) ECBA می افزایند «وشامات».

۱ بکه؟

چنانك دریاها و کوهها از سمّ ستوران در حرکت آیـد [a] و وحوش‌را در صحرا و طیوررا در هوا از کثرت ایشان جای نماند و دار الملك جهانداری بعد ازین بقسطنطینیّه فرمائیم تا دانند [b] و هیچ آفریده‌را از لشکر روم از خرد و بزرگ زنده نمانیم و جملهٔ روم از قیصریان و سپاهیان خالی فرمائیم و بتأیید یزدانی و فرّ الٰهی بعد ازین ملّت محمّدی و شعائر اسلام‌را مسجد و منبر در قلب روم سازند و بعزّت و جلال و عظمت ایزد تعالی و بجان و سر آن پیشواء رسل و مفخر بشر [c] محمّد مصطفی صلعم و بروان سلطان شهید ملکشاه که آن اسیران اگر برین جمله که فرمودیم باوطان و بلاد خویش نرسانند و یك کودك باز گیرند هر چه بر لفظ مبارك راندیم و بقلم آورد و بنوشت جمله بجای آریم و ایشان‌را نکال و عبرت عالمیان گردانیم و در آمد و میافارقین [d] هیچ جای مقام نسازیم الاّ بقسطنطینیّه [e]،

ص ۷۸ س ۱۰–۱۱ عماد الدّین کاتب در تاریخ سلجوقیّه ص ۱۰٦ این دو بیت‌را نسبت بابو طاهر خاتونی میدهد،

ص ۸٤ س ۲۱ مجاور، محض ضرورت شعر مجاوِررا با صنوبر و گوهر قافیه آورده و باید آنرا بفتح واو خواند،

ص ۸۹ س ۸ این و آن درین مصراع اشاره بچیست؟

ص ۹۱ س ۳ بعد ازین بیت بیتی دیگر سقط شده و آن این است (م ف ۱: ٤۸۷):

اوّل علاج آنکـه ببرّم دل از شراب
یك چیز دیگر آنکه ببرّم زبان خویش

(a) ECBA آیند. (b) EB تا دارند و برند. (c) A مخبر سیّد، B مخبر بشر، C مفتخر بشر، E مخبر و پیشوای بشر. (d) A ایه و ما فارقین، B ایمـه و در مسافات، C و مارا عدد ما تافارقین. (e) جملهٔ اخیررا D و E ندارد.

– س ۱۲ ظهیر الدّین، گویا سهو است از ناسخ یا مصنّف چه لقب او بتصریح خودش بهاء الدّین است چنانکه بیاید، – س ۱۷ قلج طمغاج خان، ما قبل آخرین از ملوك خانیّهٔ ما وراء النّهر (ص ٤۱ و ۴۰۱)، – س ۱۸ سندباد، یك نسخه ازین کتاب در ب‌م موجود است Or. 255 (ریو، فهرست نسخ فارسی ب‌م ص ۷٤۸) و در دیباچهٔ آن مؤلّف اسم خودرا بدین طریق مذکور داشته است «بهاء الدّین محمّد بن علیّ بن محمّد بن عمر الظّهیریّ الکاتب السّمرقندیّ» و کتاب‌را بقلج طمغاج خان مذکور تقدیم میکند و بعد از آن گوید چون عبارت این کتاب که خواجه عمید ابو الفوارس قناوزی بفرمان نوح بن منصور سامانی از پهلوی بفارسی ترجمه کرده است خالی از تزیین فصاحت بود و نزدیك بود که از صفحهٔ ایّام محو شود من آنرا بحلیهٔ عبارت مزیّن ساختم الخ، پس ازین مقدّمه گوئیم مصنّف در ترجمهٔ شمس الدّین محمّد الدّقایقی المروزیّ ص ۲۱۲ اصلاح و انشاء سندبادرا باو نسبت میدهد و درینجا بظهیریٔ سمرقندی و جمع بین این دو قول باین است که گوئیم عوفی در یکی ازین دو موضع سهو کرده یا آنکه دو نسخه از سندباد بوده یکی از ظهیریٔ سمرقندی و دیگر از دقایقیٔ مروزی[۱] و احتمال دوم

۱ یعنی دو نسخهٔ نثر و الّا آنچه در نظر است دو مرتبه سندباد بنظم آورده شده است، یك مرتبهٔ ازرقی شاعر معروف در اواسط قرن پنجم هجری آنرا بنظم آورده چنانکه در ضمن قصیدهٔ در مدح ابو الفوارس طغانشاه بن الب ارسلان سلجوقی میگوید (دیوان ازرقی Or. 3713, f. 25b)

شهریارا بندهٔ اندر مدحت فرمان تو * گر تواند کرد بنماید ز معنی ساحری
هر که بیند شهریارا پندهای سندباد * نیك داند کاندرو دشوار باشد شاعری
من معانیهای اورا یاور دانش کنم * گر کند بخت تو شاها خاطرم‌را یاوری

و این نسخه ظاهرًا از میان رفته است، و مرتبهٔ دیگر در سنه ۷۷٦ و ناظم آن معلوم نیست و این نسخه در دیوان هند موجود است (ایته، فهرست دیوان هند نمرهٔ ۱۲۳٦)،

بعید است چه اگر ما بین ظهیریٔ سمرقندی و دقایقیٔ مروزی زمانی طویل فاصله میبود هر آینه این احتمال معقول بود ولی هر دو معاصر یکدیگر بوده اند و بسیار مستبعد است که دو نفر در زمان واحد متصدّیٔ تهذیب و اصلاح یك کتاب واحد بعینه گردند، و دلیل بر اینکه ظهیریٔ سمرقندی و دقایقیٔ مروزی معاصر بوده اند آن است که ظهیری صاحب دیوان انشاء قلج طمغاج خان بوده است (لباب ۱ : ۹۱) وکتاب سندباد نامه‌را نیز بتصریح خود در دیباچه بقلج طمغاج خان تقدیم کرده است و عوفی نیز معاصر قلج طمغاج خان بوده (ایضا ۱ : ٤٤) پس ظهیریٔ سمرقندی و عوفی معاصر بوده اند، و از طرف دیگر عوفی میگوید دقایقیٔ مروزی‌را دیده است و در مجلس تذکیر او حاضر شده (۱ : ۲۱۲) پس نتیجه این میشود که ظهیریٔ سمرقندی و دقایقیٔ مروزی تحقیقًا یا تقریبًا معاصر بوده اند، بنابرین بنظر چنان می آید که عوفی در نسبت اصلاح سندباد بدقایقیٔ مروزی سهو کرده است و دو اصلاح از سندباد نبوده بلکه فقط همین نسخهٔ ظهیریٔ سمرقندی‌را که اکنون موجود است در نظر داشته، و حاجی خلیفه نیز (گویا بهمین جهت یعنی بسبب تناقض بین دو قول عوفی) مردّد بوده است چه سندبادرا گاه بظهیری کاتب نسبت میدهد و گاه بدقایقیٔ مروزی؛ — س ۳۰ اعراض الرّیاسة، یك نسخه ازین کتاب باسم اعراض السّیاسة فی اغراض الرّیاسة درکتابخانهٔ لیدن موجود است (فهرست کتابخانهٔ لیدن ۲ : ١٤، حخ ۱ : ۳٦۸)، — س ۳۲ الظفیر، این کلمه هیچ معنی ندارد و صحیح الظّهیر است (حخ ۲ : ٦۱۹)

ص ۹۲ س ١٤ ب آ بجای این عنوان دارد «کمال الدّین نصر الله الفرقدی»

ص ۹۵ س ۱۸ ببعد، مسعود سعد سلمان قصیدهٔ دارد بر همین وزن و

قافیه در مدح همین مسعود بن ابراهیم که مطلعش این است:

تنم از رنج گرانبار مکن گو نکنم
جگرم چون دلم افگار مکن گو نکنم

ص ۹۶ س ۲۱ قصیدهٔ بسیط؟

ص ۹۷ س ۱ ببعد، تمام ابیات این قصیده یکی مصرّع و یکی مقفّی است بطوریکه هشت رباعی مستقلّ از آن بیرون آیـد، و ظاهرًا مراد از اینکه کس پیش از وی برین منوال نگفته است همین است و الّا قبل ازو بر وزن رباعی قصاید و مقطّعات بسیار گفته اند از جمله ابو طاهر خاتونی و فرّخی (رجوع کنید بـه المعجم فی معایر اشعار العجم لشمس قیس Or. 2814 f. 54*a*)،

ص ۹۸ س ۵ لعب، کذا فی الأصل و ب آ(؟)

ص ۱۰۰ س ۲۳–۲۴ مقصود ازین بیت معلوم نشد،

ص ۱۰۲ س ۱ این شخص قریب بیقین است که پسر ابو الرّشد رشید بن محتاج خاصّهٔ سلطان ابراهیم غزنوی است که مسعود سعد سلمان‌را در مدح او قصاید غرّاء است، — س ۱۲ ابو الملوك، چگونـه اورا ابو الملوك میخواند و حال آنکه وی خاتم الملوك و آخرین خاندان غزنویّه است؟

ص ۱۰۳ س ۲۲–۲۳ مقصود ازین بیت معلوم نشد،

ص ۱۰۸ س ۳، ۱۴–۱۵ معلوم نشد این شمس الملك ناصر از چـه دودمان و کدام سلسله است، — س ۱۷ واقعه، کدام واقعه؟

ص ۱۰۹ س ۱۸ مصراع اوّل مغلوط است و صحیح این است «بخور عودِ من باشد دِرَمْنَه» و درمنه گیاهی است بی قدر (ب آ و فرهنگ ناصری که همین بیت‌را باستشهاد آورده است)، — س ۲۰ این بیت‌را در فرهنگ رشیدی در لغت آدْرَم به شرف شفروه نسبت داده است و آن سهواست و منشأ اشتباه اشتراك لقب «شرف»

است، — س ۲۱ پردهٔ خود، ب آ پردهٔ او، و این انسب است،

ص ۱۱۰ س ۱۵—۱۶ شمس الدّین ملك الجبال، مقصود شمس الدّین محمّد بن فخر الدّین مسعود دوّم از ملوك شنسبانیّهٔ بامیان است و وی برادر حسام الدّین علی است که نظامی عروضی چهار مقاله‌را بنام او تألیف نموده است، سنهٔ وفاتش معلوم نشد ولی آنچه محقّق است تا سنهٔ ۵۸۶ در حیات بوده است زیرا در همین سال که سلطانشاه ابن ایل ارسلان خوارزمشاه با سلطانان غیاث الدّین و معزّ الدّین (= شهاب الدّین) غوری جنگ کردند شمس الدّین محمّد مذکور لشکر بامیان و طخارستان‌را بخدمت دو سلطان غوری آورد (ثر ۱۲ : ۳۸، طَب ۵۲) و ملك الجبال لقبی است که عموماً بر ملوك غور اطلاق میکنند چه غور ولایتی کوهستانی است،

ص ۱۱۲ س ۲ سیستان، سهواست و صحیح سیبنستان است که لغتی است در سیوستان و آن ولایتی است مشهور از سند متّصل بهند اوّلا بدلیل رباعیِ بعد ثانیاً بدلیل اینکه در ریاض الشّعراء (Add. 16,729, f. 13*a*) نقلًا عن العوفی در همین موضع سیوستان نوشته، — س ۹ سلطان سکندر، یعنی سلطان محمّد خوارزمشاه (رجوع به ص ۱۰۲)، ایضاً س ۹ طراز، شهری بوده در اقصی ثغور ترکستان آنسوی سیحون نزدیك اسبیجاب و سابقا شهری با نام بوده است و آنرا یانگی نیز میخوانده اند ولی الحال بواسطهٔ عبور جنود ازبك خراب است و مردم طراز اکثر مسلمان بوده اند (یاقوت وهَف f. 454*a*)، ایضاً س ۹ تاینگو، از امراء بزرگ قرا خطائیان بود و در مصاف آتی الذّکر سردار عساکر قرا خطا بود و بدست خوارزمشاه اسیر گردید و بعد از مراجعت خوارزمشاه بخوارزم بفرمود تا اورا بکشتند و در آب انداختند (جَه f. 118*a*)، — س ۱۰ مقصود ازین مصاف جنگ عظیمی است که سلطان محمّد خوارزمشاه در

سنهٔ ۶۰۷ با قرا خطائیان نمود در طراز و ایشان‌را شکست فاحش داد و دولت قرا خطائیان کفّار‌را که هشتاد و اند سال بود بر ممالك اسلامیّهٔ ما وراء النّهر سلطنت می نمودند و جمیع ملوك مسلمین ما وراء النّهر و سلاطین خوارزمشاهیّه باج گذار ایشان بودنــد اندکی بعد ازین جنگ باستعانت کوچلك خان تتار منقرض نمود (ثر ۱۲: ۱۷۱—۱۷۹،[۱] طب ۳۲۹، جه f. 114b—118a، جها f. 135a)

ص ۱۱۳ س ۱ قطب الحقّ و الدّین، مقصود قطب الدّین ایبك است، مدّت حکمرانی او از فتح دهلی بدست وی ۵۸۸—۶۰۷، و مدّت سلطنتش با چتر و سکّه بعد از فوت سلطان شهاب الدّین غوری ۶۰۲—۶۰۷، — س ۱۸ این شخص پسر علاء الملك صاحب ترجمهٔ سابق است،

ص ۱۱۴ س ۱۰ شمس الدّین، یعنی اِلْتَتْمِش، ایضًا س ۱۰ ظفر یافت، این واقعه در سنهٔ ۶۱۲ بود، — س ۱۷ امیر دادی، یعنی ریاست و میر داد بمعنی رئیس یا رئیس قضاة است (فرهنگ جانسن)،

ص ۱۱۵ س ۴ قطب الدّنیا و الدّین، یعنی ایبك، — س ۵—۶ ملك ملوك الشّرق، بقرینهٔ چند سطر بعــد مراد ناصر الدّین قباجه (۶۰۲—۶۲۵) است و اینکه میگوید بطریق ارث الخ بجهت این است که دو دختر قطب الدّین ایبك متعاقب در حبالهٔ ناصر الدّین قباجه بودند (طب ۱۴۱—۱۴۲) و معلوم نشد چرا از ناصر الدّین قباجه به «علاء» الحقّ و الدّین تعبیر میکند نه «ناصر»،

[۱] ثر ۱۲: ۱۷۷ محاربهٔ خوارزمشاه‌را با تاینکو در سنهٔ ۶۰۶ می نویسد و جه در سنه ۶۰۷ و شكّ نیست که در هر امری که متعلّق بدولت خوارزمشاهیّه باشد قول عطا ملك جوینی که آباء و اجداد او از ملازمان خوارزمشاهیّه بودند و خود وی و برادر و احفاد ایشان از وزراء و عمّال مغول بودند که جانشینان خوارزمشاهیّه اند مقــدّم است بر قول ابن الأثیر که در بین النّهرین اقامت داشته و هیچ رابطهٔ با خوارزمشاهیان وبا ایران نداشته،

— س ۱۲، ۱٦ سنهٔ سبع عشرة و ستّمایه، معلوم میشود که تألیف کتاب بعد از سنهٔ ٦۱۷ یا در اواخر همان سال بوده است و حال آنکه از ص ۴۲ س ۱۹ که از مادر سلطان محمّد خوارزمشاه به «خداوند ملکه ترکان دام ملکها» تعبیر می نماید استنباط میشود که تألیف کتاب قبل از سنهٔ ٦۱٦ بوده است (رجوع کنید بـه ص ۳۰۱–۳۰۲) و ناچار این تنافی‌را برین حمل باید نمود که تألیف کتاب در سنوات مختلفه واقع شده است، — س ۲۵ کَقِدْحِ ٱبْنِ مُقْبِل، قِدْح بکسر قاف و سکون دال بمعنی تیر قمار است (نوعی مخصوص از قمار با اسهام کـه در میانِ عرب رسم بوده است و اینجا موقع تفصیل آن نیست) و تمیم بن مُقْبِل شاعری است جاهلیّ و وی منهمك در قمار بود و همیشه وصف قِدْح خویش‌را در اشعار می نمود باینکـه دائمًا در قمار فائز است و از سایر اقداح گرو می برد (شرح یمینی طبع قاهره ۱: ۳۲۱) لهذا قِدْح ابن مُقْبِل مَثَل شده است در حسن اثر و نجاح بمطلوب، ثعالبي در کتاب ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب (Add. 9558, f. 43b) گوید «قِدْح ابن مقبل یضرب مثلا فی حسن الأثر و یروی انّ عبد الملك بن مروان کتب الی الحجّاج ما اِنْ اَرَی لك مَثَلاً الاّ قِدْحَ ابن مقبل فلم یعرف معناه فاغتمّ لذلك حتّی دخل الیه قتیبة بن مسلم و کان راویـة للشّعر حافظًا له عالمًا به فسأله عنه فقال ابشر ایّها الأمیر قد مدحك اما سمعت قول ابن مقبل یصف قِدْحًا له

غَـدَا وَهْوَ مَجْدُولٌ وَ رَاحَ کَأَنَّـهُ
مِنَ ٱلْمَسِّ وَ ٱلتَّقْلِیبِ بِٱلْکَفِّ اَفْطَحُ
خَرُوجٌ مِنَ ٱلْغُمَّی اِذَا صُكَّ صَکَّـةً
بَـدَا وَ ٱلعُیونُ ٱلْمُسْتَکِفَّـةُ تَلْمَحُ»[۱]

---

[۱] یعنی آن تیر قبل از شروع در بازی باریك و نازك است و وقتی که در بازی

و کُمَیْت شاعر معروف نیز این کلمه‌را در شعر خود استعمال کرده است وقتی که خالد بن عبد الله قَسْری حاکم عراق اورا محبوس نموده بود و کمیت باشارهٔ مُعاذ بن مسلم هرّاء از حبس گریخته بنزد مسلمة بن عبد الملك میرود و این دو بیت‌را میگوید (دو مرتبه لفظ قِدْح‌را استعمال کرده):

خَرَجْتُ خُرُوجَ ٱلْقِدْحِ قِدْحِ ٱبْنِ مُقْبِلٍ
إِلَيْكَ عَلَى تِلْكَ ٱلْهَزَاهِزِ وَ ٱلْأَزْلِ
عَلَيَّ ثِيَابُ ٱلْغَانِيَاتِ وَ تَحْتَهَا
عَزِيمَةُ رَأْيٍ أَشْبَهَتْ سَلَّةَ ٱلنَّصْلِ

(خلّ ۲: ۱۲۱) مقصود ازین تطویل آن است که همر (Hammer) در منتخباتی که از ترجمهٔ ثمار القلوب ثعالبي نموده است (Z.D.M.G. t. VI, pp. 50—51) قِدْح‌را قَدَح بفتحتین خوانده و اشعار سابق الذّکر ابن مقبل‌را بسیار بعید از صواب ترجمه نموده است و بعد ازو دُزِی (Dozy) نیز در «ذیل قوامیس عربی» ودر Lettre à M. Fleischer, p. 163 بدون رجوع باصل کتاب ثعالبی و اصل اشعار ابن مقبل که درکمال وضوح در وصف تیر است نه جام استنادًا بترجمهٔ همر این کلمه‌را قَدَح بفتحتین خوانده و مصحّح کتاب نفح الطّیب‌را که درین عبارت «لیحوزَ قصباتِ السّبق و یفوزَ بِقِدْحِ ابن مقبل» (ج۲: ۱۰۹) قِدْح خوانده تخطئه میکند و ازین بالاتر قدم گذارده کمیت شاعر فحل عرب‌را نیز نسبت بغلط میدهد باین عبارت که Un poète cité par Ibn Khallican est tombé dans la même erreur,

---

میرود بواسطهٔ مالیدن و زیر و روی کردن با دستها گویا پهن شده است، وآن تیر وقتی که به تیرهای دیگر میخورد از میان غُمّیّ یعنی داهیهٔ پوشیده یعنی اجتماع سهام دیگر بیرون میآید در صورتی که چشمهائی که مردم دستهای خودرا بالای آن نهاده‌اند تا نیك تماشا کنند باو می نگرند و از فوز او تعجّب می نمایند، — برای تفسیر بیت ثانی رجوع کنید به لسان العرب در غمم و کفف،

و ازین تعبیر کسی که علّامه دزیرا نشناسد چنین استنباط میکند که اوّلا دزی درجهٔ کمیت شاعررا بین شعراء عرب نمی شناخته است و ثانیًا چنان گمان میکرده است که کمیت و فرزدق وجریر و امثالهم مانند ما از روی صحایف و کتب تلقّی علوم و آداب می نموده‌اند لهذا بر کمیت تصحیف شده قِدْحرا قَدَح خوانده است، علاوه بر اینها تغلیطِ کُمَیْت مستلزمِ تغلیطِ ابو الفرج اصفهانی است در کتابِ اغانی (١٥ : ١٢٠) و تغلیطِ تمامِ سلسلهٔ رُوات از کُمَیْت تا ابو الفرج و تغلیطِ ابن خلّکان و غیرهم، باری بسیار جرأت و سرعت در حکم میخواهد برای اینکه شعراء قرن اوّل اسلامرا تخطئه نمایند،

ص ١١٦ س ٣ النَّاصِرَیْنِ الإِمَامَ وَ قَسِیمَهُ، مقصود از ناصرَیْن یکی امام النّاصر لدین الله عبّاسی است که در آنوقت یعنی در سنهٔ ٦١٧ خلیفه بوده است (سنهٔ ٥٧٥–٦٢٢) و چنانکه رسم بوده است سلاطین اطراف بنام خلیفهٔ وقت خطبه میخوانده‌اند، و دیگر ناصر الدّین قباجه است و چون وی از غلامان غوریّه بود و سلاطین غوررا بلقب «قسیم امیر المؤمنین» یاد میکرده‌اند لهذا ازو به «قَسِیمَهُ» تعبیر نموده است و سایر ممالیك و غلامان غوریّه‌را نیز که سالهای دراز در اطراف هندوستان ملکرانی نمودند بهمین لقب میخوانده‌اند (برای علّت تسمّی ملوك غور باین لقب رجوع کنید به طَبَ ص ٢٧–٢٨) و بالأخره اینرا نیز باید در نظر داشت که مقتضای اعرابْ جرِّ الأمامَ و قسیمَهُ است تا بدل یا عطف بیان از النّاصرَیْن باشند و لکن بجهت مراعات سجع با «سَقِیمَهُ» باید آندورا منصوب خواند بتقدیرِ أَعْنِي، — س ٤ وَ ٱلْمُرْدَ أَبْقَلُوا، این جمله هیچ مناسبتی با سیاقت کلام ندارد، — س ١٩ صد رانه، رانه ظاهرًا همان «رانا» ست که بلغت هندی لقب شاهزادگان و راجگان است، و این کلمه در شعرِ علاء الدّین غوری نیز استعمال

شده است در قطعهٔ که بعد از غلبهٔ بر بهرامشاه و سوختن غزنین انشا نمود و دو بیت از آن این است

بهرامشه بکینهٔ من چون کمان کشید
کندم بکینه از کمر او کنانه‌را
پشتیّ خصم گرچه همه رای و رانه بود
کردم بگرز خرد سر رای و رانه‌را
(طب ٥٩)

— س ٢٤ بیت دوّم رباعی این است (ب آ)

روزی صد ره چو آب گردد خورشید
از شرم کف دست تو در بخشیدن

ص ١١٧ س ٨ بجال جای؟، — ایضًا س ٨ ملوك جبال، یعنی ملوك غور (رجوع به ص ٢٢١)، — س ١٠ سلطان سعید یعنی سلطان غیاث الدّین غوری بقرینهٔ ص ١٢١ : ٢، ١٢٦ : ٥، و در طب نیز غالبا از سلطان غیاث الدّین غوری به سلطان سعید تعبیر میکند و از برادر او سلطان شهاب الدّین غوری به سلطان شهید، — س ١٣ یَسِیرُ، صحیح فَسَار است، و این بیت از قصیدهٔ معروف متنبّی است که مطلع آن این است

لِكُلِّ ٱمْرِئٍ مِنْ دَهْرِهِ مَا تَعَوَّدَا
وَ عَادَةُ سَيْفِ ٱلدَّوْلَةِ ٱلطَّعْنُ فِى ٱلْعِدَى

— س ٢٢ گل اگر چه پیاده بود، گل پیاده هر گلی‌را گویند که آنرا درختی نباشد چون نرگس و لاله و نحو آن، — س ٢٤ سلطان شهید، رجوع بحاشیهٔ س ١٠،

ص ١١٨ س ١١ دید گفت، که دید و گفت؟

ص ١٢٠ س ١٤—١٥ مقصود ازین بیت معلوم نشد، ب آ مصراع اوّل‌را اینطور دارد «هجران تو کرد تیره از سر آبم»،

ص ۱۲۱ ملك مؤيّد، يعنی آی ابه (سنهٔ ۵۵۲—۵٦۹)،

ص ۱۲۲ كين، در نسخ قديمه تا قرن هفتم همه جا كاين (كه اين)را «كين» و كاندر (كه اندر)را «كندر» نوشته اند، — س ۲۱ [خواهد] افتاد، كلمهٔ خواهد زياد است مقصود همان قصيدهٔ (يا قطعهٔ) فوق است كه مطلعش اين است

آمد ببام عاشق مهجور مستهام الخ،

— س ۲٤ آورده خواهد شد، رجوع كنيد به ص ۱۹٦—۱۹۸،

ص ۱۲۵ س ۱۷ فخر الدّين مباركشاه از كبار رجال و از اجلّهٔ صدور بود و در دربار سلاطين غوريّه مانند سلطان علاء الدّين و پسرش سيف الدّين و سلطان اعظم غياث الدّين و شهاب الدّين بغايت مقرّب بوده است و در فصاحت و شعر و سخاء و اكرام وفود و قضاء حاجات ناس ضرب المثل بوده، تاريخ سلاطين غوررا بشيوهٔ مثنوی در بحر متقارب بنظم آورده است و قطعهٔ از آن‌را معين الدّين اسفزاری در كتاب روضات الجنّات فی اوصاف مدينهٔ هراة (Or. 4106, f. 133*b*) نقل ميكند و معلوم نيست كه اصل آن باقی است يا از ميان رفته است، وفات او در شوّال سنهٔ ٦۰۲ سه ماه بعد از قتل سلطان شهاب الدّين واقع شد (ثرَ ۱۲ : ۱۰۱، ۱٦۱ كه نام پدر اورا حَسَن مينويسد، طَب ۲۸، ۳۹، ۸۱)

ص ۱۲٦ س ٤—۵ اصناف اضياف الخ، ابن الأثير ميگويد در منزل او كتابخانه و شطرنج بود علما كتاب مطالعه ميكردند و جهّال شطرنج می باختند، — س ۸ ملك سيف الدّين، پسر سلطان علاء الدّين غوری (سنهٔ ۵۵٦—۵۵۸)،

ص ۱۲۹ س ۲۳ و ص ۱۳۰ س ۱۱ مقيم، اين كلمه درين دو موضع بمعنی هميشه و دائمًا استعمال شده است،

ص ۱۳۲ س ۵ شه ناصر الدّين: امير ناصر الدّين عثمان بن ملك تاج

الدّین حرب از ملوك سیستان (ص ٤۹، ۲۰۲)،

ص ۱۲٤ س ۲ و ص ۱۲٦ س ۱۷ دریغی، ازین دو بیت بخوبی معلوم میشود که «دریغی» یا «دریغ» بمعنی اسب یا اسب لاغر و ضعیف میباشد و این معنی برای دریغ از فرهنگها فوت شده است،

ص ۱۲۸ س ۱۲ قوّتت ده، کذا فی الأصل و بَ آ، و این استعمال غریبی است یعنی استعمال «ده» بمعنی «دهد» یا «دهاد» و در مَ فَ (۱: ۳۳۰) اینطور دارد «دهدت قوّتی خدای جهان» و واضح است که این از تصرفّات خود اوست،

ص ۱۲۹ س ٦ بهاء الدّین محمّد بغدادی[1] چنانکه از جهانگشا مستفاد میشود منشی علاء الدّین تکش خوارزمشاه بوده است، سنهٔ وفاتش معلوم نشد ولی آنچه محقّق است تا سنهٔ ۵۸۸ در حیات بوده و در آنسال در جُوَین با بهاء الدّین محمّد بن علیّ جدِّ پدرِ عطا ملك جوینی صاحب جهانگشا در حضور خوارزمشاه تکش مناظره نموده است (جَه f. 94*b*)، هَفَ (f. 37*a*)، و بمتابعت او مَ فَ (۱: ۱۷۲) وفات اورا در سنهٔ ٥٤٥ نوشته اند و این سهو بزرگی است چه خود جلوس تکش در سنهٔ ٥٦۸ بوده است، نیز هَفَ اورا کاتب محمّد خوارزمشاه دانسته بدون تعیین و ایته (Ethé) در فهرست نسخ فارسی دیوان هند (ستون ۲۸٤) محمّد خوارزمشاه‌را محمّد بن نوشتگین اوّلین خوارزمشاهیان فرض نموده است و این نیز سهوی است بزرگ چه سلطنت محمّد بن نوشتگین ٤۹۱—٥۲۱ است و اگر بهاء الدّین کاتبِ او بوده است و تا سنهٔ ۵۸۸ هم که بتصریح جَه در حیات بوده است پس بنا برین او قریب ۹۰ سال بوظیفه انشاء اشتغال داشته و تقریبًا تمام سلسلهٔ خوارزمشاهیان‌را از اوّل

---

[1] در تاریخ گزیده Add. 22,693, f. 230*a* میگوید که او برادر شیخ مجد الدّین بغدادی عارف مشهور است و خواهد آمد،

تا بآخر خدمت کرده است و این خارج از عادت است، — س ۹—۱۰ التّوسّل الی الترسّل، دو نسخه ازین کتاب در کتابخانهٔ لیدن محفوظ است (فهرست کتابخانهٔ لیدن ۱: ۱٦۹—۱۷۳)، — س ۱٦ شمس الدّولة و الدّین الخ مقصود نظام الملك شمس الدّین[1] مسعود بن علی هروی وزیر سلطان تکش خوارزمشاه است که در سنهٔ ۵۹٦ ملاحده اورا در خوارزم کارد زده بکشتند (ثر ۱۲ : ۱۰٤، جَه ff. 34b, 101b، آثار الوزراء لسیف الدّین العقیلی Or. 4107, f. 121a، دستور الوزراء لخواند میر Or. 234, f. 114a که لقب اورا سعد الدّین می نویسد)،

ص ۱٤۰ س ۷ علاء دولت و دین، مقصود علاء الدّین تکش خوارزمشاه است،

ص ۱٤۱ س ٦ برسید، س ۱۸ برسد، ازین دو موضع بخوبی معلوم میشود که فعل «رسیدن» بمعنی تمام شدن و بآخر رسیدن نیز استعمال شده است، مقصود از بیت اوّل آن است که درین فصل تابستان که شبها باندازهٔ کوتاه است که تا نام آنرا ببری تمام میشود الخ و از بیت دوم آنکه دغای بخت و جفای سپهر هم تمام خواهد شد و برین حال نخواهد ماند ترا خوش باد الخ، و این معنی برای «رسیدن» از فرهنگها فوت شده است،

ص ۱٤۲ س ۱—۲ منگلی بیك که ابن الأثیر اورا منگلی تکین می نویسد از غلامانِ مؤیّد آی ابه و اتابكِ سنجر شاه بن طغانشاه بن مؤیّد آی ابه بود، بعد از فوت طغانشاه و جلوس سنجر شاه در سنهٔ ۵۸۱ منگلی بیك برو استیلا یافت و دست تعدّی بر اموال و دماء مردم بگشود لهذا سلطان تکش خوارزمشاه در سنهٔ ۵۸۳ از خوارزم به نیشابور آمده مدّت دو ماه سنجر شاه و منگلی بیك را محاصره نمود

[1] جَه در بعضی مواضع لقب اورا صدر الدّین می نویسد از جمله f. 99a،

بالأخره قرار بر صلح شده سلطان تکش باز گشت و حاجب کبیر شهاب الدّین مسعود و بهاء الدّین کاتب بغدادی (صاحب ترجمه) را برای اتمام امر صلح بنزدیك منگلی بیك فرستاد منگلی بیك ایشان را مقیّد نموده بنزد سلطانشاه برادر تکش بمرو فرستاد و ایشان همچنان محبوس بودند تا در سنهٔ ۵۸۵ که ما بین تکش و سلطانشاه صلحی افتاد سلطانشاه ایشان را بنزدیك تکش فرستاد (ثر ۱۱ : ۲۴۹، جه f. 109a، جهـا f. 109a)، — س ۲ و آن نامـه مشهور است، این نامـه باسم «الرّسالة الحبسيّة» در کتابخانهٔ لیدن محفوظ است (فهرست کتابخانهٔ لیدن ۱ : ۱۷۲)،

ص ۱۴۴ س ۲۱ انتقال کرد، چون محاربهٔ سلطان محمّد خوارزمشاه با تاینکو طراز و فتح ما وراء النّهر در سنهٔ ۶۰۷ بوده است (رجوع به ص ۲۲۱ — ۲۲۲) پس وفات صاحب ترجمه نیز در همان سال است،

ص ۱۴۷ س ۶ ۹، — س ۲۲ ابو العبّاس ابیوردی، مقصود محمّد بن احمد بن محمّد الأمویّ الأبیوردیّ المتوفّی سنـة ۵۰۷ شاعر مشهور عرب است ولی کنیهٔ او ابو المظفّر است نـه ابو العبّاس و ابو العبّاس کنیهٔ چهار نفر از آباء اوست (ثر ۱۰ : ۸۴، ۱۹۲، ۱۹۲ — ۱۹۳، خل ۲ : ۱۶ — ۱۸ که سنهٔ وفات اورا ۵۵۷ نوشته است و آن غلط طبع است)،

ص ۱۴۸ س ۱۷ این همان علاء الملك است که جنّتی بیای نخشبی در حقّ او مدایح دارد (ج ۲ : ۲۹۴ — ۲۹۵)،

ص ۱۴۹ س ۹ در نیشابور بود، اقامت مصنّف در بلاد خراسان در حدود سنهٔ ۶۰۰ بوده است (ج ۲ : ۲۴۵) و قبل از آن در ما وراء النّهر بوده است (ج ۱ : ۴۴) و بعد ازآن در هندوستان و سنـد در خدمت ناصر الدّین قباجه و شمس الدّین اِلْتَتْمِش (ج ۱ : ۱۱۵، ۲۸۹).

ص ١٥٠ س ٢٣ تیر سه پر، گویا گیاهی است که سه برگ دارد مانند تیغ
چون گندنا و زنبق، مَف (١ : ٦٢٥) بجای این مصراع دارد
شمشیر گندنا چه محلّ دارد و چه قدر
ولی این از تصرّفات خود اوست نه اصل متن،

ص ١٥١ س ٨ نامزد شد، نام او در جهانگشا مکرّر مذکور است باین
القاب «منشی ملك فخر الملك نظام الدّین ابو المعالی فرید کاتب
جامی» و تا سنه ٦١٧ در حیات بوده است (جَه ff. 39*a*, 118*a*
وغیرها)،

ص ١٥٢ س ٣ دستگرد، دستجرد نام چندین قریه است در مرو و طوس
و سرخس و بلخ، معلوم نیست مقصود اینجا کدام است، — س ٤
حبّهٔ انگور کاشتی؟، — س ١٩ سلیم، یعنی مار گزیده، — س ٢٠
— ٢١ در هر خانه الخ، در خانهٔ اوّل کلمهٔ «دست و پای» را
التزام نموده است و در خانهٔ دوّم «شب و روز» و در خانهٔ سوّم
«جان و دل» و در خانهٔ چهارم «آفتاب و سایه» را،

ص ١٥٣ س ٩ مسعود بن محمّد، ظاهرًا مقصود مسعود بن محمّد بن
ملکشاه سلجوقی است (سنهٔ ٥٢٩—٥٤٧)

ص ١٥٩ س ٩ اَلْب غازی، ملك ناصر الدّین اَلْب غازی خواهر زادهٔ
سلطانان غیاث الدّین و شهاب الدّین غوری، از اعاظم امراء
غوریّه بود و در غالب حروب با سلطان غیاث الدّین حاضر بوده
است و در اواخر از جانب سلطان شهاب الدّین والی هرات گردید
و در سنهٔ ٦٠٠ در وقتی که سلطان محمّد خوارزمشاه بمحاصرهٔ هرات
اشتغال داشت فجأةً وفات نمود (ثرَ ١٢ : ١٢١، جَه f. 155*a*—*b*،
طَب Add. 26,189, ff. 150*a*, 163*b*)،

ص ١٦٩ س ٤ مُهْر زر، درست معنی آن معلوم نشد، گویا کیسهٔ مختومی
است محتوی بر زر و دینار، «بعد از چند روز تشریفی خوب و

استری نیکو و مُهْری زر فرستاد» (المعجم لشمس قیس Or. 2814, f. 166a)،
— س ۳٤ آل برهان، آل برهان که ایشان‌را بنی مازه نیز گویند از خانوادهای جلیل الشأن وشریف بودند در بخارا و ریاست شعبهٔ حنفیّه که مذهب عامّهٔ ماوراء النهر است ابًا عن جدّ بعهدهٔ ایشان موکول بوده است و در اواخر دولتِ قراخطائیان در ما وراء النّهر ایشان از جملهٔ ملوك بخارا محسوب می شدند و بقرا خطا باج میگذاردند، چون ذکر این خاندان در تاریخ بسیار می آیـد ما چند تن از ایشان‌را که از مواضع مختلفه جمع کرده‌ام دریجا ایراد می نمائیم:

۱— امام برهان الدّین عبد العزیز بن مازهٔ بُخاری حنفی که ظاهرًا اوّلین کسی است که ازین خاندان شهرت نموده و آل برهان همه باو منسوب اند،

۲— پسر او الأمام الشّهید حسام الدّین عمر بن عبد العزیز بن مازه که از مشاهیر فقهاء ما وراء النّهر بود و در سنهٔ ۵۳۶ در جنگ قَطَوان که در حوالی سمرقند ما بین سلطان سنجر و گور خان خطائی روی داد و هزیمت فاحش بر سنجر افتاد امام حسام الدّین مذکور بدست گور خان کشته شد (تاریخ السّلجوقیّة لعماد الدّین الکاتب ص ۲۷۸، ثر ۱۱: ۵۷، چهـار مقاله ترجمهٔ پرفسر برون ص ۳۸، و سایر مورّخین در تاریخ سنجر)،

۳— پسر او امام [شمس الدّین صدر جهان] محمّد بن عمر بن عبد العزیز بن مازه که رئیس بخارا بود و در سنهٔ ۵۵۹ غارت ترکان قَرْلُق‌را بربخارا بلطائف الحیل بتعویق افکند تا جغری خان بن حسن تگین که از جانب خطا والی سمرقند و بخارا بود برسید و شرّ ایشان‌را دفع نمود (ثر ۱۱: ۲۰۵) و سوزنی شاعر معروف‌را در حقّ او مدایح بسیار است از جمله در اشارت بهمین واقعه گوید:

شاه جهان[1] بصدر جهان شاد و خرّم است
جاوید باد شاه بشادیّ و خرّمی
سلطان علم و دینی و دنیا هم آن تست
چون نیکخواه دولت شاه معظّمی
در مدح تو بصورت تضمین ادا کنم
یك بیت رودکی‌را در حقّ بلعمی
«صدر جهان جهان همه تاریك شب شدست
از بهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی»
از حشمت تو بی ربض و خندق و سلاح
سدّ سکندر است بخارا ز محکمی
حق کَیْ گذاشتی که بخارای چون بهشت
ویران شدی بجملهٔ مشتی جهنّمی
شمسِ حسامِ برهان دانی که تو کئی
درد بخاریان‌را درمان و مرهمی الخ

(تذکرهٔ تقیّ الدّین کاشانی Or. 2506, f. 367*a*)،

٤— پسر دیگر او صدر الصّدور صدر جهان برهان الدّین عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز بن مازه که از اعاظم رؤساء و از مشاهیر خاندان برهان است و عوفی درینجا و در جوامع الحکایات همه جا ازو به «سلطان دستار داران جهان» تعبیر میکند[2] و اوست که محمّد بن زُفَر بن عمر تاریخ بخارا لأبی بکر محمّد

---

[1] یعنی جغری خان بن حسن تگین ظاهرًا

[2] دو حکایت که مصنّف در جوامع الحکایات در باب او می نویسد درینجا نقل میکنیم «صدر صدور جهان عبد العزیز بن عمر که سلطان دستار داران جهان بود و در بخارا صاحب حکم و نافذ امر بود و بناء دولت خاندان برهان‌را بعلم و بذل و ریاست و سیاست اساس او نهاد و حال او در بزرگی بدرجهٔ بود که وقتی دانشمندی از متعلّمان غریب که بتعلّم بسمرقند آمده بود خیانتی بزرگ کرد سلطان

بن جعفر النّرشخی‌را در سنهٔ ٥٧٤ بنام او اختصار و اصلاح نمود (تاریخ بخارا[١] ،Or. 2777, ff. 1a—3a جوامع الحکایات Add. 16,862, ،f. 113a لباب ج ١: ١٧٩، ٢١١، ج ٢: ٢٨٥)

٥– برادر او تاج الأسلام احمد بن عبد العزیز بن مازه که گور خان بعد از کشتن برادرش صدر شهید حسام الدّین عمر ویرا مستشار و ناظر بر البتکین حاکم بخارا فرمود تا هر کاری که البتکین کند باشارت و رای تاج الأسلام باشد (چهار مقاله ترجمهٔ پرفسر برون ص ٣٩)

٦– امام برهان الدّین محمود بن احمد بن عبد العزیز بن مازه صاحب کتاب ذخیرة الفتاوی مشهور به الذّخیرة البرهانیّة که جامع است فتاوی صدر شهید حسام الدّین‌را با فتاوی خود او (حخ ٣: ٣٢٨ که سهوًا عبد العزیز بن عمر بن مازه نوشته است)

سمرقند اورا بگرفت و خواست که برنجاند و گفت اگرچه بدین خیانت مستوجب کشتن است امّا چون دانشمند است و غریب اورا سی چوب بزنند صدر جهان گفت اگر پادشاه هر چوبی‌را بهزار [دینار زر] سرخ بنزوشد خزانه‌را توفیری تمام باشد و دانشمند غریب‌را آبروی نرفته باشد پس سی هزار دینار بداد و آن دانشمندرا از آن ورطه بیرون آورد و این واقعه در ماوراء النّهر مشهور است' و هم از وی آنکه روزی در راهی میرفت بازرگانی‌را یکی از شحنگان مالی سته بود و آن بیچارهٔ مظلوم از کس داد نمی یافت روزی قصّه بصدر جهان رفع کرد فرمود که ای شیخ چند درد سر دهی آن مرد گفت چون سر توئی درد کجا برم مولانارا این سخن بغایت خوش آمد بفرمود سرهنگان‌را تا برفتند و آن مال بتکلیف بستدند و بوی رسانیدند و از بزرگی شنیدم که اورا درین حادثه ده هزار دینار سرخ زیادت خرج شد ایزد تعالی نسیم روح رضوان بروضهٔ مبارك او و خاندان او برساناد»

١ اصل تاریخ بخارارا نرشخی در سنهٔ ٣٣٢ بنام نوح بن نصر سامانی بعربی تألیف نموده است و در سنهٔ ٥٢٢ ابو نصر احمد بن محمّد بن نصر قباوی آنرا بزبان پارسی ترجمه و اختصار نمود و در سنهٔ ٥٧٤ محمّد بن زفر بن عمر ثانیا آنرا بنام برهان الدّین مذکور اختصار و اصلاح کرد واین اصلاح اخیر است که در ب م موجود است،

۷ـ ۱۰ـ امام برهان الدّین محمّد معروف بصدر جهان ابن احمد بن عبد العزیز بن مازه و برادرش افتخار جهان و دو پسرش ملك الأسلام و عزیز الأسلام، صدر جهان مذکور از جملهٔ اعاظم ملوك عصر بود و وی خود حکومت بخارا می نمود و بخطائیان باج میگذارد، در سنهٔ ۶۰۳ از راه حجّ ببغداد رفت در وقت ورود احترامی شایان ازو نمودند ولی چون در عرض راه با حجّاج خوش رفتاری ننمود در وقت رجوع از حجّ مقدم اورا در بغداد چندان وقعی نگذاردنـد و حجّاج اورا صدر جهنّم لقب دادنـد (ثر ۱۲: ۱۷۰ـ۱۷۱) و در سنهٔ ۶۱۲ یا ۶۱۴ که سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه بقصد عراق و محاربه با خلیفه النّاصر لدین الله تصمیم عزم داده بود رعایت حزمرا قبل از حرکت بعراق صدر جهان با برادر و دو پسرشرا از بخارا بخوارزم انتقال داد از خوف اینکه مبادا در غیاب او اسباب فتنه و فساد شوند و ایشان همچنان در خوارزم بودند تا بوقت آنکه ترکان خاتون مادر خوارزمشاه از خوف لشکر مغول مصمّم گردید که از خوارزم فرار نماید (سنهٔ ۶۱۶) قبل از حرکت از خوارزم از برای فراغت خاطر و اطمینان بال صدر جهان و برادر و دو پسرشرا با سایر ملوك اطراف که در دربار خوارزمشاه بودند تماما بکشت (سیرة جلال الدّین منکبرنی لمحمّد بن احمد النّسوی ص ۳۲ـ۳۴، ۳۹)

۱۱ـ صدر جهان سیف الدّین محمّد بن عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز بن مازه که عوفی میگوید اکنون باقی است (ص ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۸۶) پس معلوم میشود که تا حدود سنهٔ ۶۱۷ (که سال تألیف لباب الألباب است) در حیات بوده،

۱۲ـ برهان الأسلام تاج الدّین عمر بن مسعود بن احمد بن عبد العزیز بن مازه معاصر قلج طمغاج خان ابراهیم بن الحسین و

پسرش قلج ارسلان خان عثمان مقتول در سنه ٦۰۹ و او یکی از اساتید عوفی است[1] (ص ١٦٩–١٧٤)،

١٢– پسر او نظام الدّین محمّد بن عمر که عوفی در وقتی که از خراسان بخارا میرفته است (در حدود سنهٔ ٦۰۰) چند روزی در آموی در خدمت او بسر برده است،

این است علی العجالة آنچه از افراد این خاندان بدست آورده‌ایم، جهآ (f. 162b) گوید «خواجه عبد الملك شافعی قاضی القضاة ممالك سلطان اولجایتو خدا بنده‌را با صدر جهان بخاری حنفی که عازم حجّ بود در باب مذهب مباحثه دست داد و تقبیح یکدیگر میکردند و همین باعث انتقال سلطان بمذهب امامیّه شد الخ» از لقب این شخص یعنی صدر جهان و از نسبت مکان یعنی بخاریّ و مذهب یعنی حنفیّ قریب بیقین میشود که وی نیز از آل برهان بوده است و معلوم میشود که این خاندان تا زمان سلطنت اولجایتو (سنه ۷۰۳–۷١٦) بر جای و بریاست حنفیّه باقی بوده اند و بعد از آن از حال ایشان چیزی معلوم نیست،

ص ١٧۰ س ١۰–١٤ غرضش این است که وقتی دستهٔ تیغی از دندان ماهی بخدمت طمغاج خان هدیّه فرستاد و عذر اینکه فقط دستهٔ تیغ فرستاده نه دسته با تیغ باین نامه خواست، – س ١٥ بحر عربست، مصنّف‌را دربنجا سهوی واضح دست داده که رمل مثمّن سالم‌را از بحور عرب دانسته است و حال آنکه بحر رمل در عرب

---

[1] شاید همو باشد که ابو القاسم محمود بن احمد بن ابي الحسن الفاريابي المتوفّی سنة ٦۰۷ کتاب خالصة الحقائق‌را در اخلاق و حِکَم در سنهٔ ٥۹۷ بنام او تألیف کرده است (O. Loth، فهرست نسخ عربی دیوان هند نمره ٦۳۳ و ٦۳٤، حج ۳: ١۲٨) در عهد یکی از پادشاهان سمرقند ابراهیم نام (سمیّ خلیل خلّاق البرايا) و واضح است که قلج طمغاج خان ابراهیم بن الحسین مراد است چه در همین سنه بعینها یعني ٥۹۷ پادشاه سمرقند او بوده است بتصریح عوفی (ص ٤٤)،

اصلا مثمّن مستعمل نیست و اتمّ اشعار عرب درآن مسدّس است،

ص ١٧٣ س ٩ - ١٠ در جلد دوّم ص ٢٨٤ این رباعی بسعد الدّین اسعد نجّار سمرقندی نسبت داده شده است،

ص ١٧٤ س ١١ حکیم شمسی اعرج، رجوع کنید بجلد دوّم ص ٢٨٤ - ٢٨٥،

ص ١٧٦ س ٥ میبافی، در اصل می شافی، ظاهرًا میبافی (بر فرض صحّت نسخه) مضارع قیاسی است از یافتن چون می بافی از بافتن، می شافی نیز مضارع جعلی است از ... و مقصود از لعل آن جسم مخروطی است که ساخت و در صندوقچهٔ زرّین زن پدر نهاد و گویا سرخ رنگ بوده است برای تمامی جامع تشبیه،

ص ١٧٨ س ١ مسعود دو لتیار، از شعراء و موالی آل برهان است (ج ٢ : ٢٨٧)، - س ١٠ این ترجمه و ما بعد آنرا در ب آ ندارد زیرا که یکی جدّ عوفی است و دیگری خال او لهذا با قصد ب آ که تمام کتاب‌را میخواسته است بخود نسبت دهد منافات داشته و اینقدر هم قوّهٔ تصرّف نداشته است که کلمهٔ جدّ و خال‌را حذف کند و باقی‌را نقل نماید، - س ١٢ بقیّهٔ ائمّه، یقال فلانٌ من بقیّةِ القوم او بقیّةُ القوم یعنی او بهترین ایشان است (قاموس لَین نقلاً عن ابی البقاء و البیضاوی)،

ص ١٧٩ س ٩ سُرْخَکَت شهر کوچکی است نزدیك سمرقند (یاقوت) و ملك الأطبّاء شرف الزّمان مجد الدّین محمّد بن عدنان در سلك خدمت سلطان قلج طمغاج خان ابراهیم بن الحسین مخرط و از اطبّاء خاصّهٔ او بوده است و آنچه محقّق است تا سنهٔ ٥٩٧ که عوفی بسمرقند رفته بود در حیات بوده است (ج ١ : ٤٤، ج ٢ : ٢٧٨) و کتاب تاریخ ترکستان در تاریخ ملوك خانیّه تألیف اوست (ص ٢٠١) و نیز از تألیفات او کتابی است در «خواصّ اشیاء» که قطعهٔ ازآن‌را مصنّف در جوامع الحکایات (Add. 16,862, f. 378a) نقل بمعنی

میکند، — س ۱٤ مجد الائمّهٔ سُرْخکت، بقرینهٔ اینکه عوفی میگوید صدر شهید حسام الدّین هرگز از خوف او شب نخفت قریب بیقین است که وی هموست که یاقوت در ذیل سرخکت میگوید «و منها الأمام ابو بکر محمّد بن عبد الله السّرخکتی من مناظری البرهان بخارا و حضومـه و توفّی بسمرقنـد فی ذی الحجّه سنة ۵۱۸»، — س ۱٤—۱۵ صدر شهید حسام الدّین، رجوع کنید به ص ۳۲۳ عدد ۲، — س ۲۲ صدر جهان عبد العزیز، رجوع کنید به ص ۳۲۳ عدد ٤،

ص ۱۸۰ س ۲ سرپلی، سرپل یا سرپل وزیران چنانکه از جهانگشا در حکایت خروج تارابی معلوم میشود قریه ایست از نواحی بخارا بکمتر از سه فرسنگ یا از ارباض بخاراست — س ٤ قطب الدّین سرخسی، رجوع کنید به ص ۲۱۰—۲۱۱، — س ۱۰ نسبت کدو، یعنی در سرعت نموّ و انبساط، — س ۱۵ سیف الملّة و الدّین، ص ۳۲۵ عدد ۱۱، — س ۱٦ آن صدر، یعنی پدر او صدر جهان عبد العزیز، -- س ۲۰ گران خوار، شکم پرست و بسیار خوار، — س ۲۲ پسر او، یعنی پسر مجد الدّین محمّد بن عدنان، رجوع کنید به ص ٤٤، — س ۲۳ سلطان ابراهیم یعنی قلج طمغاج خان ابراهیم بن الحسین (ص ٤۲، ۱، ۲)، — س ۲٤ دربنجا معنی حقیقی حقّه بازی مراد است و آن بازیی است معروف که چند مُهْره‌را در زیر چند حقّهٔ سر نگون پنهان کنند و بنوبت گاه همه مهره‌هارا در زیر یك حقّه جمع کنند و گاه هر کدام‌را زیر یك حقّه بچابکی و خفّت تمام چنانکه ناظر بر کیفیّت عمل وقوف نیابد، وحُقّه ظرفی است کوچك شبیه به پیالهٔ قهوه خوری، و این معنی از غالب فرهنگها فوت شده است و فقط متعرّض معنی مجازی آن که طرّاری و عیّاری است شده اند،

ص ۱۸۱ س ۸–۹ احتمال سقطی بین مصراعین میرود زیراکه مصراع ثانی اخت مصراع اوّل نیست، — س ۱۸ امام فقیه رکن الدّین امام زاده از مشاهیر علماء ما وراء النّهر است و در فتح بخارا در سنهٔ ۶۱۷[1] او باپسرش بدست عساکر مغول کشته شدند (ثر ۱۲: ۳۴۰، طب Add. 26,189, f. 130b)، در جه بعد از حکایت دخول عساکر مغول در مسجد جامع بخارا و صعود چنگگیز خان بر منبر و خالی نمودن صندوقهای قرآن زیر پای اسبان و آخور ساختن آنها و قیام کبار علماء و ائمّه و مشایخ بمحافظت ستوران و خدمت اصطبل میگوید «درین حالت امیر امام جلال الدّین علیّ بن ابی الحسن الرّندیّ که مقدّم و مقتدای سادات ما وراء النّهر بود روی بامام عالم رکن الدّین امام زاده که از افاضل علماء عالم بود آورد و گفت مولانا این چه حالت است گفت خاموش باش بـاد بی نیازی خداوند است که میوزد سامان سخن گفتن نیست»، و مصنّف در جوامع الحکایات (Add. 16,862, f. 172b) اورا از مشایخ خویش می شمرد،

ص ۱۸۳ س ۲ درین و اقعهٔ هایله الخ، مقصود خروج مغول است و ازینجا صریحًا معلوم میشود که تألیف کتاب (یا لا اقلّ این موضع از کتاب) بعد از سنهٔ ۶۱۷ که سنهٔ فتح بخارا و شهادت امام رکن الدّین است بوده یا در اواخر همان سال،

ص ۱۸۴ س ۱۱ خرگوش لب، یعنی کسی که لب بالائین او خلقةً شکافته باشد مانند لب خرگوش، از فرهنگها فوت شده است، — س ۲۲ الکاشانی، کاشان ما وراء النّهر،

---

[1] ثر ۱۲: ۳۲۹ فتح بخـارارا در ٤ ذی الحجّة سنـهٔ ۶۱۶ و طب (Add. 26,189, f. 130b) در عید اضحی از سنهٔ مذکوره می نویسند و جـه (f. 8a) و جامع (f. 508a) در اوایل سنهٔ ۶۱۷، و واضح است که در امثال این وقایع قول عطا ملك جوینی و رشید الدّین وزیر بر هر کس مقدّم است،

ص ۱۸۷ س ۱۱ مرگ، مقصود از مرگ (بر فرض صحّت نسخه) کشتن و هلاك گردانیدن دشمن است و شمس الدّین کاشانی درین قصیده در مضامین و قوافی نظر بقصیدهٔ عنصری داشته است که مطلعش این است «ای جهان‌را دیدن روی تو فال مشتری الخ» چنانکه خود در آخر قصیده اشاره میکند و عنصری درین مورد یعنی در در تلمیح بسدّ یأجوج و مأجوج قصد خودرا روشن تر ادا نموده آنجا که میگوید در مدح سلطان محمود:

گر سکندر بر گذار لشکر یأجوج بر
کرد سدّ آهنین آن بود دستان آوری
سدّ تو شمشیر تست اندر مبارك دست تو
کو سکندر گو بیا تا سدّ مردان بنگری

ص ۱۸۸ س ۷–۸ تو موی نباید الخ، معنی این عبارت معلوم نشد، — س ۱۵ شعر، گویا بفتح شین مراد است، — س ۲۱ قطب الدّنیا و الدّین، یعنی ایبك، طب ص ۱۲۸ یك رباعی دیگر ازو در مدح قطب الدّین ایبك نقل میکند،

ص ۱۸۹ س ۱۱ چون این قصیده در جواب قصیدهٔ شرف الدّین حسام است (ص ۱٦٥) و ردیف آن «نشکند» میباشد عذر خواسته است که از «نشکند» ردیف نساختم تا قصیدهٔ شرف الدّین حسام‌را که اوّلین قافیه اش «طرّه بهنجار» است بشکند،

ص ۱۹۰ س ۱۰ دوغاباد قصبه ایست از محال نیشابور، در کتب جغرافی عرب یافت نشد ولی در دمیة القصر در طبقات شعراء نواحی نیشابور در ترجمهٔ ابو محمّد دوغبادی (Add. 9994, f. 142b) گوید دوغباد قریه ایست از ناحیهٔ بُشْت و واضح است که مقصود بُسْت سجستان نیست[1] بلکه بُشْت دراینجا لغتی است در بُشْت

[1] اوّلا بدلیل اینکه باخرزی ابو محمّد دوغبادی‌را در ضمن طبقات شعراء نواحی

و آن از بلوك معروف نیشابور است مشتمل بر قرای بسیار (یاقوت) و ب آ گوید «دوغاباد قصبه ایست از اعمال زواره» و زواره از رسانیق نیشابور است (یاقوت)،

ص ۱۹٤ س ۱۹ بخطا، یعنی قرا خطائیان ما وراء النّهر، — س ۲۳ تَیَنگو، مراد یا همان تاینگو طراز است (ص ۱۱۲، ۲۲۱) یا کسی دیگر از سرداران خطا که نامش یا لقبش تاینگو بوده است، و این اوّل قصیده ایست که از مردی مسلم بزبان پارسی در مدح امراء خطا دیده شده است و شمس طبسیرا قصیده ایست بر همین وزن و همین قافیه (ج ۲ : ۲۰۹—۲۱۰)، و گویا در جواب همین قصیده است،

ص ۱۹۵ س ٤ صُراحی که هیئةً بکلمهٔ عربی می‌نماید در کتب لغت عربی و فارسی یافت نشد جز در فرهنگ جانسن که آنرا فارسی دانسته در هر حال معنی آن معروف است که تُنگ شراب خوری است ولی مناسبت این معنی با این بیت

بر خیز که برخاست پیاله بیکی پای

بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو

چیست؟ در صورتیکه هر کدام از تُنگ و پیاله‌را یك پای بیش نیست، برهان در لغت تَلُوك گوید «تَلُوك صراحی است که آنرا بصورت شیر و گاو و سایر حیوانات ساخته باشند و بدان شراب خورند و ظاهرًا مراد دریجا همین قسم صراحی است و مناسبت

نیشابور ذکر میکند ثانیا در طبقات شعراء خود نیشابور دو نفر دیگررا میشمرد باسم قاضی ابو بکر بُستی و علیّ بن العلاء البُستی ثالثا شهادت ب آ که در متن مذکور است، پس یا باید فرض نمود که نسخهٔ دمیة القصر غلط است و باید بُشْت باشد بشین معجمه یا آنکه بَسْت معرّب بُشْت است (منتهی از یاقوت فوت شده است) و فرض دوّم ارجح است چه در دو نسخهٔ بَ مَ از دمیة القصر که هردو در کمال صحّت است در جمیع مواضع بُسْت با سین مهمله مسطور است،

آن تمام است، — س ۸ مینو بمعنی عالم علوی و بهشت و بمعنی فلك نیز نوشته اند و معنی اخیر اینجا مراد است، — ١٤ طَرْقُو، باین هیئت در کتب لغت یافت نمیشود و املاء معروف این کلمه تَرْغُوست بمعنی نوعی از بافتهٔ ابریشم سرخ رنگ، و کُرْته بمعنی پیراهن و قباست و هردو اینجا مناسب است، — س ۱۸ خِیرُو بکسر خاء گلی است که فرهنگها باختلاف خطّی و همیشه بهار و خبّازی نوشته‌اند و صحیح قول تحفة المؤمنین است که گل شب بوست و خِیری معرّب آن است، — س ۱۲ نارستان؟،

ص ۱۹٦ س ۱۲ احمد، باید این شخص از امراء مسلم ما وراء النّهر باشد از جانب خطا، — س ۱٥ سَرَاغُج گیسو پوش زنان است و آن کیسه ایست دراز که زنان گیسوی خودرا در آن نهند، — س ۱۸—۱۹ مطلع این قصیده با قصیدهٔ فرید کافی (ص ۱۲۲) یکی است و مصنّف در آنجا بدین توارد اشارتی نموده است،

ص ۱۹۷ س ۱٦ ؟، — س ۱۷—۱۸ قِمَع بر وزن عنب قیف است و آن لولهٔ ایست مخروط شکل برای داخل کردن مایعات در ظروف تنگ دهانه،

ص ۱۹۸ س ۱۲ بو الکلام، کنیه زاغ است بمناسبت کثرت بانگ و فریاد او، در کتب لغت یافت نشد، — س ۱۷ شمس دین، وی نیز باید از امراء مسلم ما وراء النّهر باشد از جانب خطا، ملوك خطا رسم مخصوصی داشتند بعداز تسلّط بر ما وراء النّهر ملوك و امراء آنجارا منقرض نساختند بلکه ایشان‌را بر جای خویش باقی داشته فقط بگرفتن خراج و نصب شحنهٔ از خود در دربار ایشان قانع بودند، — س ۲۱—۲۲ از مشاهیر فضلا و کتّاب است کنیهٔ او ابو بکر و وفات او در سنهٔ ٥٥۹ و اقع شد (ثر ۱۱ : ۲۰۷، حخ ٦ : ٥۷) و اورا مثنوئی است در سفر نامهٔ مرو که قطعهٔ از

آن‌را مفّ (۱ : ۱۹۸) نقل میکند و انوری‌را در حقّ او مدایح بسیار است و او نیز در حقّ انوری احسان و اورا نگاهداری می نموده است و حکایت خطاء حکم انوری در نجوم و قصد اهالی بلخ در بارهٔ وی و نجات دادن قاضی حمید الدّین اورا از آن ورطه مشهوراست، از جمله مدایح انوری در باب او این قطعه مشهوراست

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی * نه دشوار گویم نه آسان فرستم
و لیکن بعالی جناب حمیدی * اگر وحی باشد هراسان فرستم
زفضل و هنر چیست کان نیست اورا * بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ‌را * سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از ریشخند ریاحین * که خار مغیلان به بستان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن * خلف می نیاید مگر جان فرستم
نه شعرست سحرست از آن می نیارم * که نزدیك موسیّ عمران فرستم
کسی‌را که نوباوهٔ وحی دارد * بقایای وسواس شیطان فرستم[1]

و نیز گوید از جملهٔ قصیدهٔ معروف:

مسند قاضی القضاة شرق و غرب افراشته
آنکه هست از مسندش عبّاسیان‌را برتری
آنکه پیش کلك و نطقش آندو سحر آنکه حلال
صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
آب و آتش‌را اگر در مجلسش حاضر کنند
از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری
گو حمید الدّین اگر خواهی که وقتی در دو لفظ
مطلقا هرچ آن حمید است از صفتها بشمری
در زمان او هنر نشْگفْت اگر قیمت گرفت
گوهرست آری هنر او پادشاه گوهری

[1] برای بقیّهٔ این ابیات و قطعهٔ قاضی حمید الدّین در جواب آن رجوع کنید به هف (f. 175a-b).

ص ۱۹۹ س ۴ فَضْلیّات، چنانکه از مورد استعمال آن معلوم میشود بمعنی علوم ادبیّه است که اطّلاع بر آنها برای فقیه موجب فضل است و جهل بدانها نیز مضرّ نیست در مقابل «شرعیّات» از قبیل فقه و اصول و حدیث که در نظر فقیه مقصود بالأصاله است، دو شاهد دیگر برای این کلمه درین کتاب یافت میشود، در ص ۲۱۱ گوید «و پیش از آن در بخارا اشتغال محصّلان در شرعیّات بود و بفضلیّات کس التفات نکردی» و در ص ۲۱۸ گوید «در فضلیّات از استفادت بمقام افادت رسیده و در فقه و نظر گوی از اقران ربوده»، — س ٦ مقامات، قدیمترین کتابی که نام مقامات حمیدی در آن برده شده است چهار مقالهٔ نظامی عروضی است (ترجمهٔ پرفسر برون ص ۲۵) که در حدود سنهٔ ۵۵۰ یعنی تقریبا در همان سالِ تألیفِ مقامات تألیف شده است، بعد از آن در دیباچهٔ مرزبان نامه للسّعد الوراوینی که ما بین سنهٔ ٦۰۷—٦۱۲ تألیف شده است[۱] نام مقامات حمیدی‌را با تمجید بسیار میبرد، بعد از آن همین کتاب یعنی لباب الألباب (سنهٔ ٦۱۷)، بعد از آن ابن الأثیر (۱۱: ۲۰۷) در حوادث سنهٔ ۵۵۹ بعد از ذکر وفات او گوید «وله مقامات بالفارسیّة علی نمط مقامات الحریری بالعربیّة»، و انوری‌را در مدح مقامات حمیدی ابیات تائیّهٔ مشهور است، — س ۷ ببعد، نام هیچ کدام ازین مصنّفات جز مقامات در جائی دیگر برده نشده است، — س ۸—۹ قدح المغنی فی مدح المغنی(؟)، — س ١٦—۱۷ رضی الدّین الخ، معلوم نشد کیست،

ص ۲۰۰ س ۱—۳(؟) — س ۱۱ از خطائیان، ظاهرًا مصنّف و بمتابعت او سایر تذکره نویسان‌را درینجا سهوی بزرگ افتاده است زیراکه این مسأله مسلّم است که اهاجی حکیم کوشککی در حقّ امراء سنجر

[۱] ریو، ذیل فهرست نسخ فارسیّهٔ ب م ص ۲۳۹

بتمامها متعلّق بفتنهٔ غزّ است که در سنهٔ ٥٤٨ شروع شد و قاضی حمید الدّین اینجا از زبان کوشککی باز هجو امراء سنجری‌را می‌نماید و از مصراع اوّل فی الجمله استنباط میشود که حمیدی این قطعه‌را بعد از وفات کوشککی گفته است پس ممکن نیست اشاره بخروج خطا و انهزام سنجر از گور خان باشد که در سنهٔ ٥۳٦ یعنی ۱۲ سال قبل از فتنهٔ غزّ واقع شد و صحیح آنست که قطعهٔ حمیدی نیز در باب فتنهٔ غزّ است چه آن مدّتی مدید طول کشید و خراسان در آن واقعه خراب شد و انگهی قطعهٔ حمیدی خود صریح است در اشارهٔ بفتنهٔ غزّ اوّلا تصریح باسم غزّ در آن شده است ثانیا «ز پیش کافر کفران نعمت آورده» فقط صفت غزّ میتواند بود که ابتدا رعیّت سلطان بودند بعد برو شوریدند نه خطا که هیچ وقت نعمت خوار سنجر نبودند تا کفران نعمت نمایند، — س ۱۲ حکیم کوشککی، از شعراء عهد سنجر بوده است و مخصوصًا معروف است بواسطهٔ قطعات هجوی که در بارهٔ امراء سنجر و فرار ایشان از پیش لشکر غزّ گفته است، دو قطعه از آنها در همین کتاب مذکور است (ج ۲ : ۱۷٤) و در یکی از آنها میگوید «مانده در بلخ من اسیر غزان»، دو قطعهٔ دیگر در هفٓ (f. 251*a*)، یك قطعهٔ دیگر در مٓف (۲ : ٤۸۸)، — س ۱٦ سپاه سیاه پوش، معلوم میشود شعار غزّ لباس سیاه بوده است،

ص ۲۰۱ س ٦ آنچه، بر حسب ترکیب نحوی این کلمه چه باشد ؟

ص ۲۰۲ س ٦ مُقْریان، از اینجا فی الجمله معلوم میشود که مقریان کسانی اند که در پیش منبر واعظ نشسته گاه گاه خوانندگی نمایند و مجلس‌را گرم کنند چنانکه هنوز در ایران معمول است، و نیز مقری کسی‌را گویند که پیشاپیش جنازه خوانندگی کند (قاموس دزی)، — س ۹ سلطان سکندر، علاء الدّین محمّد خوارزمشاه، قصیدهٔ

دیگر بهمین وزن و قافیه در مدح همین سلطان در ج ۲ ص ۳٤۱ – ۳٤٤ مندرج است،

ص ۳۰۳ س ۱٦ ایبك السّلطانی، ایبك‌را از آنجهت سلطانی گویند که از غلامان خاصّهٔ سلطان معزّ الدّین (شهاب الدّین) غوری بوده‌است و لهذا اورا ایبك معزّی نیز گویند،

ص ۳۰٥ س ۳۰ نظام الملك، صدر الدّین محمّد بن محمّد وزیر سمرقند که در ج ۲ ص ۳۰۷ ذکری ازو شده است و شمس طبسی‌را در مدح او قصاید است و چون ورود مصنّف بسمرقند در سنه ٥۹۷ در سلطنت قلج طمغاجخان ابراهیم بوده است (ص ٤٤) واضح است که نظام الملك وزیرِ قلج طمغاجخان بوده است (در فهرست ج۲ بنظام الملك طوسی اشتباه شده است)،

ص ۳۰٦ س ۳ شمس الدّین طبسی، رجوع کنید به ج۲ ص ۳۰۷ – ۳۱۱، – س ٤ شمس الدّین عبید (؟)، شمس الدّین خاله، رجوع کنید به ج۲ ص ۳۸۲ – ۳۸۳، – س ۱۱ گر، جرب، – س ۱٤ سبلت کردن، شاید بمعنی رنجانیدن و جفا کردن باشد در کتب لغت یافت نمیشود،

ص ۳۱۰ س ۱۱ دَق، گدائی و دریوزه (برهان)،

ص ۳۱۱ س ۱ تهذیب ازهری، تهذیب اللّغة از مشاهیر کتب لغت للأمام ابی منصور محمّد بن احمد بن طلحة الأزهریّ اللّغویّ الهرویّ المتوفّی سنة ۳۷۰ (خل ۱: ٦۳٥، حخ ۲: ٤۷۹)، – س ۷ عبد العزیز، رجوع کنید به ص ۳۳۳ عدد ٤، – س ۸ از اینجا الخ، علّت این سؤال آنست که ترتیب تهذیب ازهری بر حروف معجم نیست بلکه بر مخارج حروف است از حلقی تاشفوی و از ع شروع کرده به ی ختم می‌نماید (حخ ۲: ٤۷۹، دیباچهٔ قاموس لَیْن ص ۱۲)، – س ۱۷ فضلیّات، رجوع کنید به ص ۳٤٤،

ص ۲۱۲ س ۲ نار دَقْ، دَق نوعی از پارچهٔ قیمتی است، — س ٦ سندبادرا الخ، سهواست ظاهرًا، رجوع کنید به ص ۲۱۸—۲۱۹، ۱۸ فخر الدّین، بر فرض صحت نسخه مصنّف سهو واضح کرده است که این قصیده‌را در مدح فخر الدّین وزیر میداند چه تخلّص آن صریح است بمدح حمید الدّین جوهری مستوفی که ترجمه‌اش در ج ۲ ص ۲۰۸—۲۰۹ مذکوراست و منشأ سهو گویا لفظ «فخر زمانه» است درین قصیده،

ص ۲۱۵ س ۱۱ ببعد، این قصیده و قصیدهٔ بعدرا هَف (f. 161 *a-b*) بنام شمس الدّین دقایقی مقدّم الذّکر می‌نویسد،

ص ۲۱٦ س ۱۲ طلایه، بمعنی مقدّمة الجیش محرّفِ طلایع جمع طلیعه است و تحریف غریبی است،

ص ۲۱۷ س ٥ سپید کار، ظاهرًا بمعنی بی حیا و بی شرم و شوخ چشم است چنانکه باین معنی چشم سپید و سپید چشم نیز گویند، شاهدی دیگر:

ترا ز دهر سیه‌کاسه کار برناید * تو با سپیدی این روزگار برنائی
(ص ۲٤٥ : ۲)

ص ۲۱۸ س ۱۰ الزّرخالی (؟) — س ۲۲ بلوائی غلط است (از شاعر نه از ناسخ) زیراکه بلوی مقصور است و مدِّ مقصور مقصور بر سماع است و قیاسی نیست،

ص ۲۱۹ س ۱۰ مولائی، همان غلط، — س ١٤ مکنم پنبه، پنبه کردن بمعنی گریزانیدن و پراکنده ساختن است، — س ۲۲ اشعار رضیّ الدّین نیشابوری در نهایت عذوبت و سلاست است و اورا باید در طبقهٔ اوّل از قصیده سرایان شمرد، مَف (۱ : ۲۲۱) گوید دیوانش قریب به ٤۰۰۰ بیت بنظر رسیده افسوس که در هیچ یك از فهارس کتابخانهای معروف اروپا یافت نشد خوف آن است که

از میان برود یا رفته باشد، مَف (۱ : ۲۲۱–۲۲۲) و هَف (ff. 224b-227a) منتخباتی از دیوان او میدهند و از آن بالصّراحة معلوم میشود که از مدّاحان ملوك خانیّهٔ سمرقند قلج طمغاجخان ابراهیم بن الحسین و پسرش نصرة الدّین قلج ارسلان خان عثمان مقتول در سنهٔ ٦۰۹ بوده است و هَف نیز تصریح باین امر میکند، مَف ارسلان خان‌را بارسلان بن طغرل سلجوقی اشتباه کرده،

ص ۲۲۰ س ۱۱ برهان اسلام، رجوع کنید به ص ۲۲٥ عدد ۱۲،

ص ۲۲۲ س ٦ (؟) — س ۱۳–۱٤ (؟)

ص ۲۲٤ س ۳ گِرْد نامه، بکسر اوّل دعائی است که بر اطراف کاغذ پارهٔ نویسند و نام غلام و کنیزکی که گریخته باشد در میان آن مرقوم دارند و در خاك دفن کنند البتّه آن گریخته بجائی نتواند رفت، یعنی نقش سکّهٔ هر دینار تعویذی است برای گرد آوردن اهل هنر یعنی ممدوح بافسون دینار و درهم ایشان‌را از هر فجّی عمیق بدور خود گرد میآورد، — س ۱٥ یاء گوئی در وزن زیاد است پس باید آنرا مختلسا تلفّظ نمود و در تقطیع کلّیّةً ساقط ساخت، — س ۲۳ نکْنَد، بسکون کاف استعمال غریبی است،

ص ۲۲۸ س ۷ «امام برهان الدّین ابو سعید [محمّد بن] الأمام فخر الدّین عبد العزیز الکوفی در خدمت سلطان تکش خوارزمشاه بود و او از علماء کبار و از فحول ائمّهٔ روزگار بود و نزدیك سلاطین وقت عظیم موقّر و قضاء و شیخ الأسلامی [نیشابور] بدو منوّض بود و بعد از مصالحهٔ سلطان تکش با منگلی بك (رجوع کنید به ص ۲۲۹–۲۳۰) و مراجعت تکش از حصار شادیاخ امام برهان الدّین مذکور بشادیاخ آمد منگلی بك اورا بگرفت و بکشت (سنهٔ ٥۸۲) سلطان تکش در ٤ محرّم سنهٔ ٥۸۳ باز بظاهر شادیاخ نزول کرد و محاربت سخت آغاز نهاد و در ۷ ربیع الأوّل در شهر رفت و

بقصاص برهان الدّین بر موجب فتاوی ائمّه منکلی بلك‌را بامام فخر الدّین عبد العزیز کوفی داد تا بقصاص پسر اورا بکشت» (جه ff. 92a-93a بتصرّف یسیر)، — س ۹ — ۱۰ «سلطان قطب الدّین ایبك‌را در اوّل حال که از ترکستان بیاوردند بشهر نشابور افتاد قاضی القضاة فخر الدّین عبد العزیز کوفی که از اولاد امام اعظم ابو حنیفهٔ کوفی رضه بود و حاکم ممالك نیشابور و مضافات آن اورا بخرید و تربیت کرد» الخ (طَب ص ۱۲۸ بتصرّف یسیر)،

ص ۲۳۹ س ٤، صحیح اسقاط «یحیی بن» است کما فی بآ و هَف و هو امام الأئمّة محیی الدّین محمّد بن یحیی النّیسابوری از اجلّهٔ فقها و کبار علماء اسلام، در فتنهٔ غزّ بواسطهٔ اینکه فتوی بر وجوب محاربهٔ ایشان داده بود وقتی که غزّان بر نیشابور استیلا یافتند دهان اورا با خاك بیاگندند تا هلاك گردید (سنهٔ ٥٥٠) و شعراء عرب و عجم‌را در بارهٔ او مراثی عالی است و مراثی خاقانی مشهور است (تاریخ السّلجوقیّه لابی بکر الرّاوندی المسمّی براحة الصّدور تلخیص و ترجمهٔ پرفسر برون J.R.A.S, 1902, p. 854، ثرَ ۱۱ : ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۲، خَل ۲ : ۵۹۰ که قتل اورا در سنهٔ ٥٤٨ می نویسد و ظاهرًا سهواست، جامع f. 249b، تاریخ گزیده ص ۳٦٨، مجالس المؤمنین قاضی نور الله ششتری Add. 23,541, f. 324b، هَف f 223b)،

ص ۲۴۰ س ۹ شیخ مجد الدّین بغدادی از مشاهیر عرفاء و از اجلّهٔ اصحاب شیخ نجم الدّین کبری و ترجمهٔ حال او در غالب تذکرهای اولیا مسطور است و هموست که شیخ عطّار در مقدّمهٔ تذکرة الأولیاء میگوید یکروز پیش امام مجد الدّین خوارزمی در آمدم اورا دیدم که میگریست الخ حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده گوید که او برادر بهاء الدّین بغدادی کاتب سلطان تکش خوارزمشاه (ص ۱۲۹—۱٤۳) میباشد و هر دو از بغدادك خوارزم اند نه از

بغداد معروف و الله اعلم بحقیقة الحال، وفات اورا باختلاف در سنهٔ ٦٠٦ و ٦٠٧ و ٦١٢ و ٦١٦ نوشته اند و الأخیر اضعف الأقوال (رجوع کنید بتاریخ گزیده ص ٤٩٢ و Add. 22,693, f. 230a، نفحات الأنس جامی ص ٤٨٧–٤٩٢، هفت f. 404a-b سفینة الأولیاء محمّد دارا شکوه Or. 224, f. 98a، ریاض العارفین Or. 3563, f. 49b)،

ص ۲۲۲ س ۳ این قصیده در مدح امام فخر رازی نیست بلکه در مدح امام شهاب الدّین خیوقی از مشاهیر علماء خوارزم است چنانکه از خود قصیده معلوم میشود (برای ترجمهٔ حال او رجوع کنید بآخر همین صفحه)،

ص ۲۲٤ س ٤ مراد کلمهٔ «شهاب» است چه لقب ممدوح شهاب الدّین است و چون شهاب قاتل شیاطین است دشمنان وی‌را تشبیه بشیاطین نموده،

ص ۲۲۵ س ۱۹ الزّابی، ب‌آ، و فی الأصل الذّابی، و احتمال قویّ میرود که زابه لغتی باشد در زاوه که از رساتیق نیشابور است و این فصل نیز در ذکر علماء نیشابور است،

ص ۲۲۸ س ۲٤ مقصود از مصراع ثانی معلوم نشد، ب‌آ ندارد هر عبارت یا شعری که قدری غموض داشته فورًا می انداخته و جان خودرا خلاص میکرده است،

ص ۲۲۹ س ۸ شهاب الدّین ابو سعد بن عمر الخیوقی از اعاظم فقهاء شافعیّه و تدریس پنج مدرسه در خوارزم بدو مفوّض بود و اورا در نزد سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه تقرّبی عظیم بود و در جلایل امور سلطان با وی مشورت نمودی و ملوك اطراف بر در او صف کشیدندی در اوایل خروج مغول وی از خوارزم مهاجرت نموده با اموال و نفایس و کتب خود بنسا از بلاد خراسان آمد و در سنهٔ ٦١٨ که عساکر مغول نسارا فتح نمودند ابتدا از شهاب

الدّین خیوقی آن مقدار زر گرفتند که چون پشتهٔ ما بین او و سردار مغول حایل شد بعد ازآن اورا با پسرش تاج الدّین بکشتند (سیرة جلال الدّین منکبرنی ص ۴۸–۵۲)،

ص ۲۴۰ س ۲ عماد الدّین زنگی(؟)

ص ۲۴۱ س ۸ اصل مثل یَدَاكَ اَوْکَتَا وَ فُوكَ نَفَخَ است و کلمهٔ حِیَنَئِذٍ از خود شاعر است برای استقامت وزن،

ص ۲۴۲ بَیْرَخ، لغتی است در بَیْرَق و از کتب لغت فوت شده است، — س ۲۲ خرقه کردن کنایه از دریدن جامه است مانند قبا کردن،

ص ۲۴۳ س ۱۵ در جواب شعر الخ رجوع کنید به ص ۲۲۹

ص ۲۴۵ س ٤ ایهام است ما بین سپیدی یعنی سپید چشمی کنایه از بی شرمی و سپیدی یعنی سپیدی موی کنایه از پیری و همچنین ایهام است ما بین بَرْنائی یعنی جوانی و بر نائی یعنی بر نیائی، — س ۱٤ بسعر لالائی، لالا گیاهی است کم قیمت که در طبّ بکار برند و فی الأصل «چو شعر لالائی» و آن بهتراست یعنی مانند شعری که زنان برای سرگرمی و خوابانیدن اطفال میخوانند و معلوم است که آن چگونه شعری است، س ۱۷ الاردلانی، معلوم نیست منسوب بچیست اردلان کَثْ یکی از شهرهای شاش است در ماوراء نهر سیحون از اقلیم فرغانه (اصطخری ص ۳۲۹، ۳٤۵، ابن حوقل ص ۳۸۵، ٤۰٤) ولی این فصل در ذکر علماء نیشابور است،

ص ۲٤۸ س ۱۷ جاندار بمعنی سلاحدار است، — س ۱۷–۱۸ یکی ازین دو قافیه و ظاهرًا قافیهٔ اوّل باید غلط باشد چه تکرار قافیه باین نزدیکی جایز نیست، — س ۲۳ صفوة الزّهّاد و قدوة العبّاد شیخ الأسلام زکیّ الدّین بن احمد اللّوهوریّ (۱ : ۲٤، ۹۳، ۱۰۲، درین موضع اخیر سهوًا بجای زکی «رکن» نوشته شده)،

ص ۲٤۹ س ٥ آن فلك زهد، متکلّم درین موقع خود شیخ زکی است و تعبیر از خود باین لفظ غریب است،

ص ۲٥۰ س ١٤ مقصود از مصراع ثانی معلوم نشد، و در بآ «وین طرفه که صاحبیست آن برد همه»(؟)، — س ١٦ چو اسکندران را معین و وزیری، علاء الملك جاجی از وزراء سلطان محمّد خوارزمشاه ملقّب باسکندر ثانی بوده است (ص ۱۱۱–۱۱۲)، — س ۱۷–۱۸ معنی این دو بیت معلوم نشد،

ص ۲٥۲ س ۲ ازین تمجید معلوم میشود که یکی از علامات فضل آن بوده‌است که کلام شخص چندان معقّد باشد که عطارد از ادراك آن عاجز آید!، — س ۱۱ ببعد، رکیك‌تر ازین قصیده هم خود اوست معلوم است کسی که بر خود التزام کند که در یك قصیدهٔ ۷۱ بیتی در هر مصراع کلمهٔ «چشم و روی»را تکرار کند یعنی ۱٤۲ مرتبه این دو کلمه‌را بلا فاصله استعمال کند تا چه درجه سماجت و استبشاع بار خواهد آورد چنانکه می بینید،

ص ۲٥٤ س ۷ من روی بر زمین و دو چشم اندر آسمان، تصوّر این هیئت مشکل است!

ص ۲٥٦ س ٦ جمع حور بر حوران رکیك است چه حور خود جمع است،

ص ۲٥۷ س ۷–۱۰ این دو بیت معنی مناسبی ندارد،

ص ۲٥۹ س ۳–٤ این رباعی باید لغز باشد بنام چیزی(؟) — س ۱۲ این شاعر در طبّ (Add. 26,189, f. 118a) باسم ملك الکلام امام شرف الدّین احمد فراهی مذکور است و اورا در تهنیت ملك غازی یمین الدّین بهرامشاه بن تاج الدّین حرب از ملوك سیستان (٦۱۲–٦۱۸) بغزو ملاحدهٔ قهستان قطعه ایست پس معلوم میشود که صاحب ترجمه بعد از سنهٔ ٦۱۲ در حیات بوده است، قطعه این است

همایون و فرخنده بر اهل گیتی
مبارك رخ شاه فرّخ نهاد است
شه نیمروزیّ و در عهد ملکت
خجسته هنوز اوّل بامداد است
ازین حرب کاندر قهستان نمودی
جهانی پر از عدل و انصاف و داد است
چنان کز تو شاد است حرب محمّد
روان محمّد ازین حرب شاد است[1]
بمان در جهان تا جهانرا طراوت
ز آب و ز نار و ز خاك و ز باد است
نماند فراموش بر یاد خسرو
نیاز فراهی اگر هیچ یاد است

و نباید صاحب ترجمه‌را به ابو نصر بدر الدّین محمود (یا مسعود) ابن ابی بکر بن الحسین بن جعفر الفراهی (حخ ٦ : ٢٤٦) صاحب نصاب الصّبیان که معاصر یکدیگر[2] و از اهل یك شهر بوده اند اشتباه نمود چنانکه جهًا (f. 79b) نموده و این قطعه‌را بصاحب نصاب نسبت داده چه از ملاحظهٔ لقب و اسم و نسبِ هر دو جای اشتباه نمی ماند، — س ١٤ اگرچه از فرهست امّا الخ، ربط بین شرط و جزا معلوم نشد،

ص ٢٦٣ س ١٤ ملك بلّور، ظاهرًا از ملوك الطّوائف ما وراء النّهر است در تحت سلطنت قرا خطا،

ص ٢٦٤ س ٩ سه صفت، شاید آزادگی و راستی و همیشه سبزی مراد

[1] این بیت‌را مصنّف در ص ٤٩ ذکر کرده و در آنجا بجای حرب سهوًا «حزب» نوشته شده، [2] زیراکه ابو نصر فراهی صاحب نصاب در سنهٔ ٦١٧ جامع صغیر شیبانی‌را بنظم در آورده است (حخ ٣ : ٥٥٩) و صاحب ترجمه نیز بعد از سنهٔ ٦١٢ در حیات بوده است،

باشد، — س ۱۰ چو مار(؟)، و فى الأصل چنار(؟)، — س ۱۱—۱۲ اين بيت صفت سوسن است نه سرو و شايد سقطى در بين باشد،

ص ۲٦٥ س ۸، رجوع كنيد بحاشيهٔ بعد،

ص ۲٦٦ س ۲۳ خاندان خجنديان، خاندان خجنديان در اصفهان رؤساء شافعيّه بودند و غالبا ما بين ايشان و حنفيّه نزاع دست ميداد و بقتل و غارت ميرسيد و هر دفعه يكى از محلّات اصفهان خراب و زير و زبر ميشد، علاوه بر رياست دينى غالب اوقات رياست بلدى نيز در تصرّف ايشان بود و ايشانرا با ملوك سلجوقيّه وقايعى است كه در كتب تاريخ ثبت است، اين طايفه اصلاً از شهر خُجَنْد از بلاد ما وراء النّهر ميباشند و نسب ايشان بمهلّب بن ابى صفرة از امراء معروف امويّه مى پيوندد (ثر ۱۰: ۲٥۲) و اسامى چند تن ازين خاندان از كتب متفرّقه التقاط شد:

۱— الأمام ابو بكر محمّد بن ثابت الخجندىّ اوّلين كسى كه ازين طايفه مشهور شده است وى در مرو اقامت داشت و نظام الملك بمجلس وعظ او ميرفت سخن وى اورا خوش آمد اورا باصفهان آورد و تدريس مدرسهٔ كه در اصفهان بنا نموده بود باو تفويض نمود و ابو بكر مذكوررا در اصفهان جاه و مكنتى عظيم دست داد و نظام الملك همواره بزيارت او رفتى (ثر ۱۰: ۲٥۲)،

۲— ابو المظفّر [بن محمّد بن ثابت] الخجندىّ كه در سنهٔ ٤۹٦ در رىّ در حين وعظ بر دست مردى علوىّ كشته شد (ثر، ايضًا، تاريخ گزيده Add. 22,693. f. 235a)،

۳— عبد اللّطيف بن [محمّد بن ثابت] الخجندىّ كه صاحب رياستى عظيم بود در اصفهان و در سنهٔ ٥۲۳ بدست اسماعيليّه كشته شد (ثر ۱۰: ٤٦٤)،

٤ــ صدر الدّین محمّد بن عبد اللّطیف [بن محمّد بن ثابت] الخجندیّ که در سنهٔ ٥٤٢ اصفهان‌را تسلیم محمّد و ملکشاه پسران محمود بن محمّد بن ملکشاه سلجوقی نمود لهذا سلطان مسعود بن محمّد برو خشمناك گشته ناچار او و برادرش جمال الدّین آتی الذّکر از اصفهان بیرون رفته بخدمت جمال الدّین جواد[1] وزیر موصل و کریم معروف پناه بردند (تاریخ السّلجوقیّه لعماد الدّین الکاتب ص ٢١٩-٢٢١)،

٥ــ جمال الدّین محمود بن عبد اللّطیف [بن محمّد بن ثابت] الخجندیّ که با برادرش صدر الدّین محمّد مذکور بخدمت جمال الدّین جواد پیوستند، پس از مدّتی سلطان مسعود از ایشان راضی شده خلعت و تشریف برای ایشان فرستاد و ایشان باصفهان مراجعت کردند عماد الدّین کاتب میگوید در سنهٔ ٥٤٣ در بغداد اورا دیدم و با هم بطرف اصفهان مراجعت نمودیم (تاریخ السّلجوقیّه ایضًا)،

٦ــ صدر الدّین محمود بن عبد اللّطیف بن محمّد بن ثابت الخجندیّ که مدّتي در بغداد ناظر مدرسهٔ نظامیّه بود و بعد از آن بریاست شافعیّه در اصفهان منصوب گردید و در سنهٔ ٥٩٢ سنقر طویل شحنهٔ اصفهان بسبب عداوتي که بین ایشان بود اورا بکشت،

٧ــ صدر الدّین عبد اللّطیف بن محمّد بن عبد اللّطیف [بن محمّد بن ثابت] الخجندیّ المتوفّی سنة ٥٨٠ از اعاظم رؤساء اصفهان و از فضلاء و ادباء معروف اورا بعربي و پارسی اشعار خوب است، ظهیر الدّین فاریابی‌را در حقّ او هجوی است که در تذکرهٔ دولتشاه مذکور است (لباب ١: ٢٦٥-٢٦٦، ثز ١١: ٢١٠، ٢٣٦، دولتشاه ص ١١٢-١١٣، هف f. 236b)

---

[1] جمال الدّین ابو جعفر محمّد بن علیّ الأصفهانی المعروف بالجواد المتوفّی سنهٔ ٥٥٩ از مشاهیر اجواد عالم و ثالث حاتم طائی و معن بن زائده و ممدوح شعراء عرب و عجم است و خاقانی‌را در مدح او قصیده ایست غرّاء (خَل ٢: ٩٥-٩٧)،

۸— جمال الدّین بن صدر الدّین مذکور (لباب ۱: ۲٦٦– ۲٦۸، هفـ f. 263b که سهوًا جلال الدّین نوشته است)،

ص ۲٦۸ س ۲۲ شرف الدّین محمّد[1] (یا عبد المؤمن[2] یا فضل الله[3]) شُفُرْوِه اصفهانی از شعراء بزرگ قرن ششم هجری و وفاتش در حدود سنهٔ ٦۰۰ بوده است، از تتبّع دیوان او اطّلاعاتی معتدّ بها بدست نیامد چه هم مختصر است و هم بامور شخصی خود کمتر اشاره میکند ولی فی الجمله معلوم میشود که مدح سه نفر از ملوك عصر خودرا نموده است، اوّل ابو المظفّر رکن الدّین ارسلان بن طغرل بن محمّد بن ملکشاه سلجوقی (سنهٔ ٥٥٥–٥۷۱) و فقط یك قصیده در مدح وی در دیوان او (نسخهٔ برَم Or, 2846, III) یافت شد که عوفی غالب ابیات آنرا ذکر میکند مگر بیت تخلّص بمدح را:

دلاور غمـزهٔ مردم شکـارش * بعینه تیغ سلطان می نمایـد
خداوند ارسلانشه آنکه دستش * برادی ابـر نیسان می نمایـد

دوّم رکن الدّین طغرل بن ارسلان مذکور آخرین سلجوقیّهٔ عراق (سنهٔ ٥۷۱–٥۹۰) و در مدح او نیز فقط یك قصیده در دیوان او یافت شد که دو بیت آن این است:

پیش سلطانند در فرمانبری * آدمیّ و وحش و هم دیو و پری
طغرل آن کز هفت سلطان دارد او * تاج و تخت و افسر و انگشتری

سوّم کسی است که اورا باین القاب غالبًا نام می برد «فخر سلاطین جهان ملك ایران شمس الدّین محمّد» و این شخص هیچ کس دیگر نمیتواند باشد جز اتابكْ جهان پهلوان شمس الدّین محمّد بن اتابك ایلدگز که از سنهٔ ٥٦۸–٥۸۲ سلطنت نمود یعنی معنی سلطنت با او بود و اسم آن با ارسلان بن طغرل و طغرل بن ارسلان

[1] لباب ۱: ۲٦۸، هفـ f. 264a، [2] فهرست اسپرنگر (Sprenger) ص ۱۷ نمرهٔ ۳٥ نقلاً عن تقیّ الدّین الکاشانی، [3] آتشکدهٔ آذر طبع بمبئی ص ۱۸۳،

و چون غالب قصاید شرف الدّین شفروه در مدح اوست و در مدح ارسلان و طغرل یکی دو قصیده بیش ندارد معلوم میشود که از مخصوصان او بوده نه از مدّاحان ارسلان و طغرل چنانکه بعضی از تذکرها نوشته اند و چون تمام امور سلطنت در کفّ اقتدار پهلوان محمّد بوده و ارسلان و طغرل جز اسمی نداشته اند شعراء نیز مدح پادشاه حقیقی‌را می نموده اند و بپادشاه صوری نمی پرداخته اند یا آنکه جرأت نداشته اند که اورا باوصاف سلطنت و جهانگیری و شجاعت و حزم و استبداد که تمام منافی میل پادشاهان حقیقی بوده است توصیف نمایند، باری دو سه بیت در مدح شمس الدّین محمّد (پهلوان) در اینجا ثبت شد :

بس که در خاك گهر ریخت هوا پنداری
دست خورشید فلك مرتبه شمس الدّین است
عنصر جود محمّد که چو گوهر در تیغ
هنر اندر گهر نامورش تعیین است

(f. 113*a*) ایضًا

زین پس آزار دل زار من ایدوست مجوی
چون تولاّ بجناب ملك ایران کرد
شمس دین آن ملك عالم عادل که خدای
خاك و زر در نظر همّت او یکسان کرد .....
نام و آئین محمّد بتو بخشید خدای
پس مرا در شرف مدح تو چون حسّان کرد

(f. 122*a*-*b*) ایضًا

شمس دین و دول آن فخر سلاطین جهان
که سلاطین جهانرا درِ او مأوی شد

مفخر ملك محمّد که ز یُمن نظرش
ملكرا خاكْ زر و خار همه خرما شد

(f. 129*b*)

و نیز معلوم میشود در اشعار «شرف» تخلّص می نموده، در مقطع غزلی گوید:

بشتاب که محنت فراقت * در خون شرف شتاب دارد [۱]

در آتشکده و ریاض الشّعرا و م‌ف مذکور است که اتابك شیرگیر شرف الدّین شفروه‌را بلقب ملك الشّعراء مفتخر ساخت و معلوم نشد اتابك شیرگیر کیست و چنین کسی که بتواند معاصر شرف الدّین شفروه باشد در تاریخ معروف نیست بلی امیر شیر گیر انوشتکین صاحب آبه و ساوه از امراء سلجوقیّه بوده است ولی او در سنهٔ ۵۲۵ مقتول شد و از زمان او تا عصر شرف الدّین شفروه تفاوت بسیار است،

امّا لفظ شفروه که در اصحّ نسخ تذکرهٔ تقیّ الدّین کاشانی [۲] و در چندین موضع از المعجم فی معاییر اشعار العجم لشمس قیس (Or. 2814) که نسخهٔ قدیم بسیار مصحّح مضبوطی است و در تاریخ گزیده (Add. 22,693, f. 241*a*) که آن نیز نسخهٔ قدیم مصحّحی است شفروه (با شین و فاء و راء مهمله و واو و هاء) نوشته شده است ولی نه ضبط حرکات این کلمه بطور یقین معلوم است نه مقصود از آن،

---

[۱] این یك کلمه‌را هم اگرچه ربطی بترجمهٔ حال شرف الدّین ندارد میگوئیم، در یکی از قصاید او کلمهٔ «تُمَنْ» مخفّف تومان بهمین معنی معمول حالیّه یعنی مقدار معیّنی از پول (اگرچه مقدار آن معلوم نیست چه بوده) استعمال شده است، در خطاب بممدوح گوید:

یك قصیده دهی صد تُمَنْ اگر بودت * هزار گنج دهی تا بصد تُمَن چه رسد

و بر فرض صحّت نسبت این استعمال خالی از غرابت نیست،

[۲] فهرست اسپرنگر ص ۱۷ نمرهٔ ۳۵،

امّا ضبط حرکات آن ازین دو هیئت نباید بیرون باشد شُفُرْوَه (بضمّتین و سکون راء) یا شَفَرْوَه (بفتحتین و سکون راء) و از لفظ ادباء ایران هر دو هیئت مسموع شده، امّا مقصود ازین کلمه ظاهرًا شفروه نام یکی از اجداد صاحب ترجمه است[1] بدلیل اینکه در ص ۲۷۳ نام پسر عمّ او اینطور برده شده است «ظهیر الدّین عبد الله بن شفروه» ولی آیا این چه عَلَمی است و از چه لغتی است معلوم نیست، ریاض الشّعراء (Add. 16,729, f. 227*a*) این کلمه‌را شَقَرْدِهْ (با شین معجمه و قاف وراء و دال مهملتین و هاء) خوانده و میگوید وی از شقر است و شقر دهی است از مضافات اصفهان که اورا پژوه گویند و این قول از چندین راه باطل است اوّلاً تعبیر عوفی از پسر عمّ او بعبد الله بن شفروه، ثانیًا مخالفت آن با نسخ صحاح قدیمه و با تلفّظ عموم ادباء ایران، ثالثًا واضح است که هاء دِه هاء معروف است نه هاء مخفیّه پس بایستی در نسبت بآن موضع شقردهی گفته شود، و توهّم اضافه نرود چه اضافهٔ اسم شخص بموضع منسوب الیه مانند ابو نصرِ فاراب و نصیر الدّینِ طوس و ابو الفرجِ اصفهان و امثال ذلك غیر معهود است[2]، رابعًا اگر شقر خود نام دهی است، الحاق لفظ «دِهْ» بعد از آن لغو است، باری این قول مطلقا باطل است،

[1] پس شرف الدّینِ شفروه و محمّدِ شفروه و ظهیر الدّینِ شفروه برسم معمول زبان پارسی از قبیل اضافه باسم جدّ است (ص ۲۹۵)، [2] م ف جمع بین قولین کرده باین معنی که این کلمه‌را بوجه صحیح شفروه نوشته ولی در تفسیرِ آن آنچه ریاض الشّعراء در باب شقرده گفته او بـه شفروه راجع کرده و می نویسد که «شفروه نام دهی است باصفهان که آنرا پژوه گویند» واین قول بمراتب فاسدتر از قول ریاض الشّعراء است چه ممکن است که شَقَر نام قریهٔ باشد در اصفهان و شفروه‌را ریاض الشّعراء سهوًا یا عمدًا شقرده خوانده و آنرا منسوب باین قریه فرض نموده باشد ولی از اینکه شَقَر نام دهی است در اصفهان که آنرا پژوه گویند بر نمی آید که شفروه نیز نام دهی است در اصفهان که آنرا پژوه گویند و الله اعلم بالصّواب،

ص ۲٦۹ س ۹ جلال الدّوله، این لقب برای ارسلان بن طغرل جائی یافت نشد،

ص ۲۷۳ س ۱۵ دیوانی‌را که ایته (نمرهٔ ۹۳٤ از فهرست نسخ فارسی دیوان هند) بظهیر الدّین شفروه نسبت میدهد پس از تتبّع معلوم شد که اصلا ازو نیست بلکه دیوان یکی از شعراء آل مظفّر است که تخلّص به «رکن» میکند و غالب قصاید او در مدح سه نفر از ملوك آل مظفّر است اوّل مبارز الدّین محمّد بن المظفّر بن منصور بن حاجی مؤسّس سلسلهٔ آل مظفّر (سنهٔ ۷۱۸—۷۵۹)، دوّم پسر او جلال الدّین ابو الفوارس شاه شجاع (سنهٔ ۷۵۹—۷۸٦)، سوّم پسر دیگر او قطب الدّین شاه محمود بن محمّد بن المظفّر (سنهٔ ۷۵۹—۷۷٦)، و این شاعر علی الظّاهر باید رکن الدّین بن رفیع الدّین کرمانی باشد که معاصر حمد الله مستوفی بوده است (تاریخ گزیده Add. 22,693, f 240b)، باری معلوم شد که ایته فقط بعنوان اوّل کتاب که بغلط دیوان ظهیر الدّین شفروه نوشته است نظر کرده و اصل کتاب‌را هیچ تتبّع ننموده است،

ص ۲۷۵ س ۵—۸ از قافیه آوردن «جایش» با افزایش و آسایش معلوم میشود که ما قبل ضمیر «ش» مکسور است در فصیح کلام، — س ۱۱ مقصود ازین کلام متکلّف معلوم نشد،

ص ۲۷٦ س ۲۳ بر درِ ریّ الخ، سلطان تکش خوارزمشاه سه مرتبه بریّ آمد یکی در سنهٔ ۵۸۸ که بدون محاربهٔ سخت ریّ‌را بگرفت و معاودت نمود، دیگر در سنهٔ ۵۹۰ که طغرل سلجوقی‌را بظاهر ری بکشت و دولت سلجوقیّه‌را منقرض نمود، دیگر در سنهٔ ۵۹۵ که بقصد قهر میانجق از امراء او که هوای استبداد در سر او پیدا شده بود بعراق آمد، معلوم نیست که مقصود عوفی کدام یك ازین سه مرتبه است، — س ۲۳—۲٤ امام صدر الدّین محمّد بن الوزّان رئیس

شافعیّهٔ ری و در نزد سلطان تکش عظیم مقرّب بود و در سنهٔ ٥٩٥ که تکش بغزو ملاحدهٔ الموت اشتغال داشت امام صدر الدّین مذکور بر دست ملاحده کشته شد (ثرَ ١٢ : ١٠٠)

ص ٢٧٧ س ٤، ٥ قطعه، صحیح قصیده است، دولتشاه در ترجمهٔ ابو المفاخر رازی نقلاً عن ابی طاهر الخاتونی قطعهٔ بهمین وزن و قافیه بنام ابو المفاخر می نویسد خطاب بسلطان محمّد سلجوقی (سنهٔ ٤٩٨— ٥١١) در وقتی که بریّ نزول کرده بود و عساکر او در مزارع ری خرابی میکردند و بیت هشتم و یازدهم ازین قصیده با اندك تصرّفی از ابو المفاخر رازی است و اگر سرقت نباشد توارد غریبی است، — س ١٧ وَزّان، یعنی صدر الدّین وزّان، — س ٢٠—٢١ این بیت با اندك تصرّفی از ابو المفاخر رازی است (دولتشاه، طبع پرفسر برون ص ٧٧):

شاها سپاه تو که چو مور اند و چون ملخ
بر گرد دخل و دانهٔ دهقان نشسته است

ص ٢٧٨ س ١—٢ این بیت تقریبًا عین بیت ابو المفاخر رازی است (دولتشاه، ایضًا):

باران عدل بار که این خاك سالهاست
تا بر امید وعدهٔ باران نشسته است

— س ٢٤ طغان شاه، ابن مؤید آی ابه (سنهٔ ٥٦٩—٥٨١)،

ص ٢٧٩ س ٦—١٠ عراقی غزلی مشهور دارد بر همین وزن و قافیه مطلع آن اینست:

نخستین باده کاندر جام کردند * زچشم مست ساقی وام کردند

و ظاهرًا در جواب همین غزل است و بیت دوّم با اندك تصرّفی در غزل عراقی است:

بعالم هر کجا رنج و بلا بود * بهم کردند و عشقش نام کردند،

ص ٢٨١ س ١٤ بصائر یمینی، تفسیری است فارسی، حخ (٢: ٥٥) در تحت اسم «البصائر فی التّفسیر» تاریخ تألیف آنـرا در سنهٔ ٥٧٧ می نویسد و آن سهواست ظاهرًا چه صاحب ترجمه در سالی که سلطان سنجر بغزنـه آمد یعنی در سنهٔ ٥٢٩ از مشایخ کبار محترم بوده است و بعید است که تا سنهٔ ٥٧٧ یعنی ٤٨ سال دیگر در حیات باشد و آنگهی بعد از ٤٨ سال تفسیری کبیر تألیف نماید، — س ١٤ این کتاب نیز فارسی است و هف (f. 224b) اسم آنرا رای جهان آرای می نویسد و حخ (٣: ٣٤٣) نام مصنّفِ آنرا محمّد بن احمد النّیشابوری،

ص ٢٨٣ س ٤ سجاوند از مضافات تومان لهوکر غزنین است (هف f. 101a)، — س ٩ انسان عین المعانی، رجوع کنید بـه حخ (٤: ٢٨٤) که اسم مصنّفِ این تفسیررا محمّد بن طیفور سجاوندی نوشته و گوید اصل کتاب موسوم است به عین المعانی فی تفسیر السّبع المثانی و انسان عین المعانی مختصر آن است در هر صورت تفسیر عین المعانی درکتابخانهٔ قاهره موجود است (بروکلمن، تاریخ علوم ادبیّهٔ عرب ١: ٤٠٨)، — س ١١ ذخایر ثمار، رجوع کنید به حخ (٣: ٣٣٦) که اسم کتابرا ذخائر نثار می نویسد و اسم مصنّف آنرا مردّدا احمد بن محمّد یا محمّد بن طیفور المتوفّی فی حدود سنة ٥٦٠،

ص ٢٨٤ س ٦ الأمام سراج الدّین محمّد بن منهاج الدّین عثمان بن ابراهیم ابن الأمام عبد الخالق الجوزجانیّ الاصل [اللوهوریّ المولد] وی پـدر قاضی منهاج الدّین ابو عمرو عثمان صاحب تاریخ معروف بطبقات ناصری است [و اورا باختصار سراجِ منهاج گویند چنانکه صاحب طبقات ناصری‌را منهاجِ سراج] سراج الدّین محمّد مذکور دو مرتبـه بسفارتِ بغداد بنزد خلیفه النّاصر لدین الله نامزد گردید یك مرتبه از جانب ملك تاج الدّین حرب از ملوك سیستان

و کرّت دوّم از جانب سلطان غیاث الدّین غوری و درین مرتبه در اثناء راه در حدود مکران وفات نمود ما بین سنهٔ ۵۹۰— ٦۰۰ (ترجمهٔ حال قاضی منهاج سراج مستخرج از طبقات ناصری تألیف ضیــاء الدّین احمد المتخلّص بنیّر Or. 1887, ff. 1*b*, 6*b*)، — س ۲۱ الواشی(؟)

تمّت التّعلیقات

غلط نامه

از عموم مطالعه کنندگان مستدعی است که ابتدا کتاب‌را تصحیح کنند پس از آن مطالعه فرمایند

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۱	۱۲	میکشاد	میگشاد
»	۱۵	می کشیده	می کشید
۳	٤	خاتون	؟
»	»	بشاد روان	بشادروان
»	٥	سرهنگان	و سرهنگان
»	٦	ومن	من
»	۹	گردند ،	گردند
»	۱۲	سوزش	سونش
»	۱۵	نست چنین	نست [جهد کن که] چنین
»	۱۸	درد خنده	دزد خنده
»	۲۰	مجلس کورهٔ	محبس کوره
۴	٤	میبرند	میبردند
»	»	کشایند	گشایند
»	٥	قوت از ساده	از قوّت باده
»	۱۰	آن	آب
»	۱٤	سلطان	سلطان [نشان]

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۳	۲٥	شَعْر	شِعْرش.
٤	۷	معانی	معالی
»	۹	عقول او	عقول
٥	۲۳	نصیر	بصیر
٦	۷	الحسین	الحسن
»	۹	منصب	مرتبت
»	۱۱	کشید	کشند
»	۱٤	لَکَبِیرٌ	کَکَبِیرِ
»	۱۷	امینًا	آمینا
»	۲۰	مناکب	مناکب [آب]
»	۲۲	شادروان (۱)	شَادْ رَوَان
»	»	شادروان (۲)	شَادَرْوَان
»	۲۳	مستقیم	منقسم
۷	۲	ادبیّات	سخن
»	۳	کشاده قراح	گشاده و فراخ
»	»	نیز	ببرّ
»	۹	ضرب	ضرر
»	۱۸	بجور	نحور
»	۲۲	در آن	بر آن
۸	۲	بیش	پیش
»	»	بازرگانان	بازرگانان [لآلی شعر]
»	٦	جواز	و جواز
»	۹	دو صنف	دو صنف اند
»	»	اصحاب قلم	(زاید است)

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
٨	١١	دل شان	دلشان
»	»	مُعان	مَعان
»	١٤	لأَلی	لآلی
»	١٩	شهوه	شیوه
»	٢٣	مکارم	[مجمع] مکارم
١٠	٧	سلام	سلّام
»	٨	الحسین بن علی	علیّ بن الحسن
»	٩	محمّد	محمود
»	١٠	نیافتاده است	نیفتاده است
»	١٤	عالی‌را	عالی
»	١٩	فشاد	فساد
١١	٢	بیت	رباعی
»	٨	کشاده	گشاده
»	»	(سقطی است ، رجوع بتعلیقات)	
١٢	٢	زنگیٔ	زنگئی
»	٤	ذُرُسْتِ	دُرُسْتِ
»	١٤	تا	با
»	»	بمؤاسات حبیبی	بمؤاتات حسبی
»	١٦	کشاد	گشاد
»	٢١	مسّ	مس
١٣	٧	تَزَوِّد	تُزَوِّدْ
»	٩	تَزَوّد	تُزَوِّدِ
١٣	١١	نکشاده	نگشاده
»	٢٠	الرَّوْذَكِيّ	الرُّوذَكِيّ

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۱۳	۲٤	احمد	احمدِ
۱٤	٤	منصور	منصورِ
«	۱٤	قرین	قرینی (؟)
«	۱٦	بِمُلْکِهِ	بِمَالِهِ
«	۱۹	انداز	اندازی
«	۲۰	مخبر	محن
«	«	خدمت گاریش	خدمتگاریش
۱۵	۲	خواطر	خاطر
«	۳	نیرّ	تیر
«	۱۳	از طریق لغت	(جزء عنوان است)
«	۲۰	شوق	شرف
«	۲۱	که اشرف	اشرف
«	۲۲	شیوهٔ	شیوه
«	۲۳	در مطلق	بر مطلق
۱٦	۱	یَفْقَهُونَ	تَفْقَهُونَ
«	۱	یفهمون	تفهمون
«	۲	فلذّات	فلزّات
«	۲۰	برین	بدین
«	۲۱	نامه	نامهٔ
۱۷	۲	این	آن
«	۳	این	آن
۱۷	٤	بهواء	بهوی
«	۱۳	صنفت	صنعت
۱۸	۵	خوش آب	خوشاب

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۱۸	۸	وَوَجْهُ	فَوَجْهُ
»	۱۱	نسج	نسیج
۱۸	۱٦	عالم	عَلَم
»	۲۲	بمواسات	بمؤاتات
۱۹	۲	آن	آب
»	۷	ماند	می ماند
»	۱٦	ذکی عظیم	عظیم ذکی
»	۲۴	شد آمد	آمد
۲۰	۱۰	نَظَرْتُ	فَضَضْتُ
»	۱۱	کُلِّهِ	کُلِّهَا
»	»	لاَ	لاَ
»	»	خامِی	حَام
»	۱٤	گور و	گور
»	۲٤	نسضایج فابلی	نسایج فضایلی
۲۱	۲	کشائی	گشائی
»	۴	انباز	؟
»	۱٥	تا	با
»	۲٤	بسیط	بسط
۲۲	۱۸	اسمعیلی و	اسمعیلیّ و
»	»	احمدی و	احمدیّ و
»	۱۹	منصور	المنتصر [اسمعیل]
»	۲۰	آخرین	آخر این
»	»	منصور	منتصر
۲۴	۱	قوله تعالی	(زاید است)

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۳۳	٥	در	(زاید است)
»	۸	نبرداری	نپردازی
»	۲۰	نُمایش	نمایش
۳٤	۱	ناقذ	نافذ
»	۱۱	ابو منصور	ابو النصر
»	۱۳	حور	حور را
»	۲۰	و فوات	ورقات
۳٥	٤	کشای	گشای
»	٥	نشستیم	نشستم
»	۷	کرّای	گرّای
»	۸	کشادم	گشادم
»	۱۰	ابو محمّد	ابو [احمد] محمّد
»	۱٥	تَزَعْزُع	تَزَعْزُع
»	۱۸	خِدَر	خِدْر
»	»	ابو منصور	ابو نصر
»	۲۳	قا [مت یسر]	؟
۳٦	۸	نُشَارَكُ	نُشَارَكُ
»	۹	قَایتًا	سَابِقًا (یا) فَائِتًا
»	۱۱	بِسِیَّانِ	(رجوع بتعلیقات)
»	۱٤	دُنْیًا	دُنْیَا
»	»	صَرَّةً	ضَرَّةً
»	۲۲	بیت	دو بیت
۳۷	۱	مرا بیتو جان	من بی تو بجان
»	۲	خاکی و	خاکیّ و

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۳۷	٦	کشاده	گشاده
»	۱۲	.... وافر	و هنری وافر
»	۲۱	عبد الله احمد	عبد اللهِ حمدان
»	۲٤	(رجوع بتعلیقات)	
۳۸	۱ــ۲	(رجوع بتعلیقات)	
»	۹	جام و	جام
»	۱۰	مطرب خور	مطرف خز
»	۱۲	ابیض	اخضر
»	۱۵	تاریکی	پارگکی
»	۲٤	سب	شب
۳۹	۱	خود	(زاید است)
»	٦	گوبی	گوئی
»	۱۵	زکا	ذکا
۴۰	٦	بیارم	نیارم
۴۱	۴	کشاده	گشاده
»	٤	کشادند	گشادند
»	٥	اندجانی	الجرجانی
»	٦	الأُمور (۲)	الأَمیرُ
»	۷	(رجوع بتعلیقات)	
»	۲۰	کشاده	گشاده
۴۲	٤	بربظ	بربط
»	٦، ۱۷	اقتصاب	اقتضاب
»	۱۰	محنت	محنتی
»	۱٤	گفته	گفته

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۳۳	۲۱	تنگ	تُنُك
۳۴	۱۵	پستهٔ	پسته
»	۱٦	کشاده	گشاده
»	۲۱	میکائیل	میکائیل [بن]
۳٤	۲۳	[و]	[و خواصّ]
۳٥	۷	خرم	خرّم
»	۲۴	سینه	سینه
»	»	لولو	لؤلؤ
۳٦	۱	شرف	شُرَف
»	»	شُرَف	شرف
»	٥	مزمن	مرّتب
»	۹	ناسازکار	ناسازگار
»	۱۲	بناتی	نباتی
»	۱۳	نار دانها	ناودانها
»	۱٤	پر زرد	بر زرد
»	۱۹	و قوله	قوله
»	۲۲	خورد	؟
۳۸	۱۹	بارزو	بآرزو
۳۹	۱	یاریگر	بازیگر
٤۰	۱۷	ارسلان	ایل ارسلان
٤۱	۱۱	[بادام]	بادا [م]
٤۳	٦	....ف	و لطف
٤۳	۱۹	دامت	دام
»	۲۴	فوت	قوّت

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
٤٥	٧	کقایت	کنایت
«	١٢	افتاده	افتاد
٤٦	١	سنجو	سنجر
«	٤	محمّد	(زاید است)
٤٧	١٦	بکشادند	بگشادند
٤٩	٢٢	فرهی	فراهی
«	٢٤	حزب	حرب
٥٠	٢٠	بخدمت یاری	بخدمتت باری
٥١	٧	المعظّم	الملك المعظّم
«	٩	نو مراقبش	؟
«	١٠	موآلف	مؤلّف
«	٢٢	تنك	تنگ
«	«	آورد	آوردند
٥٢	١	قوت	قوّت (فی الموضعین)
٥٤	١٠	بازی دو	یاری وری
«	٢٠	عدو	عدوی
«	٢٢	پس	پس از
٥٥	٢	پیل	پتك
«	٤	صبحان	طیّان
«	١٢	بکشاد	بگشاد
٥٦	٥	خطی	خطّی
«	٢٠	یشست	بشست
٥٨	١٢	تبغ	تیغ
٥٩	٨	بوی	روی

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۵۹	١٤	دكلهٔ	دكله
٦١	١١	بر شه	به پیشت
»	٢٣	بداند	پذیرد
٦٢	٢	آذر	آزر
٦٣	٢	حسین	حسینِ
»	٩	الحسن	الحسن [المیمندی]
٦٤	١٤	بکشاد	بگشاد
٦٥	٣	قوت	قوّت
٦٦	٨	کشاد	گشاد
٦٨	٤	طَرْف	ظَرْف
»	٧	ابی طیّب	ابی الطّیّب
٦٩	١	انجاز	الحان
٧٣	١٢	عطا	عطاء
»	١٦	[خَطِیبَ]	لِسَانَ
٧٤	٥	خط	خطّ
»	٢٣	[حضرتش] قدیم	ساحتش ندیم
٧٥	٢٢	بکشاد	بگشاد
٧٦	١٨	دو تار	دو نار
٧٧	١	شرف	شرف الدّین ؟
»	٨	معین الملك	معین الدّین
»	١٧	اسمید	آمِد
»	٢٠	معین الملك	معین الدّین
٧٨	١٣	گنبذ	گنبد
»	٢٠	تضیف	تصنیف

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۷۸	۲۱	عبرات الکتبة	عَتَبَة الکَتَبَة (یا) غُنْیة الکَتَبة [۱]
»	۲۲	از جمله	جمله
۷۹	۱۱	کشاده	گشاده
۸۰	۸	تکلیفی	تکلّفی
»	۹	... مایتوقّی	یا تنوّقی
»	»	بیند ،	بیند
۸۱	۹	ز بخشش	بخشش
۸۳	۸	نریر	بزیر
۸۷	۱۰	شکَر	شکرّ
»	۲۰	مصفّا	مصفّی
۸۸	۹	و آن	آن
»	۱۴	و آن	آن
۸۹	۱٦	نجات ذانست	؟
۹۰	٥	زنخیر	زنجیر
»	۱۹	رِحم	رَحِم
۹۱	۲۴	الظفیز	الظهیر
۹۳	۱۴	ائمّهٌ	؟
۹٤	۲۴	غنبر	عنبر
۹٦	۱٦	بو تمام	بو تمّام
»	۱۷	ذو الُرمَه	ذو الرُّمّه
۹۷	۳	ماهئی	ماهی
»	۱۱	نبیذ	نبید

[۱] اسم این کتاب بهر دو وجه بطور تردید در دیباچهٔ مرزبان نامه للسّعد الوراوینی برده شده است

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۹۷	۱۵–۱۸	(رجوع بحاشیهٔ ذیل[1]).	
»	۲٤	بخسپد	بخسبد
۹۸	۲٤	کوهی	گوئی
۹۹	۲۰	سخن	سخنی
۱۰۱	۱۱	بکشاد	بگشاد
»	۲۰	واو	و او
۱۰۲	۵	رکن	زکیّ
۱۰۳	٦	انسش	اسمش ؟
»	۷	پرکار	پرگار
۱۰٤	۳	جهان	؟
۱۰۷	۷	رنجور	رنجور و
۱۰۹	۱۸	می باشد	من باشد
»	»	درم نه (اوّل)	دِرَمْنه
۱۱۲	۲	سیستان	سیبستان
۱۱۷	۱۳	یَسِیرُ	فَسَارَ
۱۲۱	۱٤	جائی	جاهی
۱۲۵	۲۱	کشاده	گشاده
۱۳۰	۱۸	اپن	این
۱۳۱	۱٤	چرخ	خرج
۱٤٤	۱۳	منوّر	منثور
۱۵۷	۷	شاخ	شام ؟

[1] تصحیح این موضع سهوًا در تعلیقات درج نشده است، ترتیب این چهار سطر این قسم است (۱) از صبح آلخ (۲) چون دید آلخ (۳) خسرو ملك آلخ (٤) مهرست آلخ

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۱	۱	ملوك	؟
۱۷۵	۱۷	زَانِ	رَانِ
۱۹۵	۱۴	تورِ	نورِ
۲۰۷	۱۰	بقا	؟
»	۱۸	آداب	از آب
۲۱۴	۸	تکحیل	؟
۲۱٤	۱۷	زبان	؟
»	۱۹	کلّی	؟
۲۱۹	۱	عِبْرَتی	عَبْرَتی
۲۲۰	۱٦	قَانْقَلَبتْ	فَانْقَلَبتْ
۲٦۵	۸	الخُجَنْدیِ	الخُجَنْدیّ
۲۷۱	۱۹	بیانش	بنانش
۲۷۷	٤، ۵	قطعه	قصیده
۲۹۹	۲۵	کردم	کردیم
۳۰۰	۱۹	— س ۱۹	ص ٤۱ س ۱۹
۳۰۹	۲۰	حانب	جانب
۳۱٤	۲	رینهار	زینهار
۳۱۸	٤	۳۰۱	۳۰۰
»	۲۵	مزتبه	مرتبه

در صَ ۲۸۲، ۲۸٤، ۲۸٦ در عنوان سر صحیفه «افاضل عراق» باید تبدیل شود به «افاضل غزنین و لوهور»

در اعداد صفحات که بدانها حواله داده شده هر عددی که قبل از
ص ۲۸۸ است از اصل کتاب است و هر عددی که بعد
از آن است از تعلیقات است

فهرست الرّجال،

(۱) مقصود علاء الدّین بهرامشاه پسر ناصر الدّین قباجه است و در تعلیقات سهو شده است (ص ۲۲۲)

(۱) و الصّحیح الجوینی، و وی خالِ جدِّ پدرِ عطا ملك جوینی است بتصریح خود او در جهانگشای در تاریخ اتسز خوارزمشاه،

فهرست الأماکن و القبائل،

(فائت الفهرست)

فهرست الکتب،

editor can be found. This being so, the *raison d'être* of this Series of mine no longer exists, and I intend to close it with the next volume, the fifth of the Series, which will contain the second half of Mr. R. A. Nicholson's edition of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* of Shaykh Farídu 'd-Dín ᶜAṭṭár.

EDWARD G. BROWNE.

CAMBRIDGE, October 19, 1906.

respects, to wit, the accuracy of the text, the introductory matter, and the critical notes, this volume, thanks to the profound learning and indefatigable industry of Mírzá Muḥammad, is, I feel convinced, immeasurably superior to the other. In one respect, however, it is, I will not say inferior, but less formally complete; for I have decided, after mature consideration, to omit the variants. My chief reasons for this step, which, as I am well aware, is likely to meet with some disapproval from many of those whose opinion I most value, are: — (1) the large amount of time and labour (and that labour of the most uninteresting and distasteful kind) involved in drawing up either a complete or a selected list of variants; (2) the fact that neither of the manuscripts on which the text is based is of so high an antiquity or of so scholarly and accurate a character as to merit so much consideration; (3) the fact that most of the more important variants are already mentioned in Mírzá Muḥammad's notes; and (4) that in many cases the difficulty has been not to select the better reading but to read a word or a sentence at all, owing to worm-holes or water-stains in one or other manuscript. Notwithstandig all these reasons, I confess that I am by no means sure that I have done right in omitting the variants, for unquestionably a text with variants is better than one without; but one has also to bear in mind that the amount of work which can be done in a life-time is limited, a fact that comes more clearly into sight as the years advance; and I feel that the time which would be required to compile a list of the variants can be more usefully expended on other work, already too long postponed, which I have in view.

One word in conclusion. Thanks to the establishment of the Gibb Memorial Trust, it seems unlikely that, for many years to come, any valuable Arabic, Persian or Turkish text need remain unpublished for want of funds, if a competent

Mírzá Muḥammad traces ᶜAwfí's wanderings in detail. He visited Samarqand in A.H. 597 (A.D. 1200—1), and was patronised by the Crown-Prince Qilij Arslán Kháqán Nuṣratu 'd-Dín ᶜUthmán b. Ibráhím. In A.H. 600 he was in Khurásán, first at Nasá, then (in A.H. 603) at Níshápúr, then (in A.H. 607) at Isfizár. In A.H. 607, alarmed, probably, by the impending Mongol invasion, he passed into India, and attached himself to Náṣiru 'd-Dín Qubácha, originally a slave of Shihábu 'd-Dín (or Muᶜizzu 'd-Dín) Ghúrí, who reigned over Sind and Multán from A.H. 602 until A.H. 625 (= A.D. 1205—1228), and in whose service ᶜAwfí remained at any rate from A.H. 617 until this prince, having suffered defeat at the hands of Sulṭán Shamsu 'd-Dín Íltatmish, destroyed himself on the eve of Saturday, the 19th of Jumáda II, A.H. 625 (May 26, A.D. 1228). ᶜAwfí, who had at this date completed the *Lubábu 'l-Albáb*, and was engaged on the *Jawámiᶜu 'l-Ḥikáyát*, passed with other men of learning into the service of the conqueror, to whose *wazír*, Ni<u>dh</u>ámu 'l-Mulk Muḥammad b. Abí Saᶜd al-Junaydí, he dedicated the latter work, which was apparently completed about the year A.H. 630 (A.D. 1232—3). This work, manuscripts of which are comparatively common, is much more celebrated than the *Lubáb*, and it is in connection with it only that ᶜAwfí's name is recorded by all the older biographers. Besides these two works, ᶜAwfí published a Persian version of at-Tanúkhí's *al-Faraj baᶜda 'sh-Shidda*, another well-known collection of anecdotes, of which he made copious use in compiling his *Jawámiᶜu 'l-Ḥikáyát*.

So much for Mírzá Muḥammad's Persian Preface. Of his notes I need say little: they speak for themselves, and will be appreciated by every competent student alike for the wealth of material which they embody, the wide reading of rare manuscripts and books which they display, and the critical acumen which they manifest throughout. In all these

Yamínu 'd-Dawla Bahrámsháh b. Táju 'd-Dín Ḥarb, who ruled over Sístán from A.H. 616 until A.H. 618 (A.D. 1219—1222), is spoken of on p. 50 as still reigning over that province. Finally, certain grammatical peculiarities, common, in most cases, to Persian works of this date, are briefly noticed.

Mírzá Muḥammad next passes to the biography of the author, whose full name appears to have been Núru'd-Dín Muḥammad b. Muḥammad b. Yaḥya b. Ṭáhir b. ᶜUthmán al-ᶜAwfí al-Bukhárí al-Ḥanafí. Brief notices of him are given in the *Ta'ríkh-i-Guzída* of Ḥamdu'lláh Mustawfí, the *Ḥabíbu 's-Siyar* of Khwándamír, the *Ta'ríkh-i-Firishta*, and the *Majmaᶜu 'l-Fuṣaḥá* of Riḍá-qulí Khán, but in the main we are dependent on such pieces of information as are incidentally given by the author himself in his own works, the sum of which is briefly as follows.

He claimed descent from one of the most eminent "Companions" of the Prophet, ᶜAbdu 'r-Raḥmán b. ᶜAwf, from whom he derived his *nisba*, or cognomen, of "al-ᶜAwfí". His grandfather, Abú Ṭáhir Yaḥyá b. Ṭáhir, was an eminent traditionist and man of learning in Transoxiana. His maternal uncle, Majdu 'd-Dín Muḥammad b. Ḍiyá'u 'd-Dín ᶜAdnán as-Surkhakatí (whose biography is given on pp. 179—181 of this volume), was in the service of Qilij Tamgháj Khán Ibráhím b. al-Ḥusayn, the last but one of the Khániyya dynasty of Transoxiana. He himself was born and passed his youth in Bukhárá, but later travelled widely in search of knowledge through Khurásán, Transoxiana and parts of India, visiting Samarqand, Khwárazm (Khiva), Merv, Herát, Níshápúr, Isfizár, Isfará'in, Shahr-i-Naw, Sístán, Farah, Ghazna, Lahore, Dihlí (Delhi), etc., and making acquaintance with many princes, amírs and men of letters and learning, one of the most notable of whom was the eminent Ṣúfí Shaykh Majdu 'd-Dín al-Baghdádí, the disciple of the martyred Shaykh Najmu 'd-Dín Kubrá.

In the Persian Preface Mírzá Muḥammad, after speaking of his own share in the preparation of this volume for publication, and of his discovery of the *Bazm-árá*, expresses a doubt whether any older biography of poets than this exists or ever existed in Persian. To two other earlier works, one of which, the *Chahár Maqála* ("Four Discourses"), is extant, while the other, the *Manáqibu 'sh-Shuʿará*, is known to us only by name, I had elsewhere ascribed this character; but, as Mírzá Muḥammad points out, the first is rather a collection of anecdotes, some of which refer to poets, than a systematic biography, although it furnishes us with some of the most valuable and authentic information which we possess about certain of the older poets; while the second, for reasons set forth by the Mírzá, was probably similar in character.

Coming now to the *Lubábu 'l-Albáb* itself, the Mírzá severely criticizes the author's negligence in omitting almost all dates and biographical particulars — matters which must have been in many cases within his knowledge, and in most cases easily ascertainable at the time when he wrote, and the omission of which is in no way atoned for by the elaborate but tasteless word-plays wherein he loves to indulge —, and also his lack of judgement in the choice of verses, even the best poets being often represented by their most mediocre productions. From the historical point of view, on the other hand, he does full justice to the unique value and importance of ʿAwfí's work, without which, as he says, we should be ignorant of the very names of many, or even most, of the earliest Persian poets.

The date at which the *Lubábu 'l-Albáb* was composed is next discussed, and is shown to have been in all probability A.H. 618 (= A.D. 1221—2), since the previous year (A.H. 617) is twice mentioned on p. 115 in such a way as to imply that it was a past year at the time of writing, while

part a mere copy of ʿAwfí's work, transcribed without acknowledgement by the unscrupulous Sayyid, who contented himself with abridging certain parts, and omitting what he had difficulty in understanding, as well as all mention of ʿAwfí's name, and all references to times, places, persons and events which might furnish some indication of the true authorship of the work. Not only, in speaking of his predecessors in this field, does he confine himself to the mention of Dawlatsháh, Sám Mírzá, and other modern biographers, but in cases where ʿAwfí uses such expressions as "I heard from So-and-so", "So-and-so told me in Níshápúr", and the like, he substitutes, "a certain historian relates", or some similar expression. Hardly anywhere does he improve on ʿAwfí's text, and indeed so closely does he copy even the errors of the two extant codices of the *Lubáb* that Mírzá Muḥammad thinks it very probable that one of these two manuscripts was actually the original on which he worked. A more shameless case of plagiarism it would be hard to find, but at least it has practically supplied us with a third copy of ʿAwfí's work, and since Mírzá Muḥammad discovered it in January, 1905, he has collated it in all doubtful passages, as abundantly appears from the frequent references which he makes to it in the Notes [1]).

Not only has the text of this volume had the advantage of Mírzá Muḥammad's careful revision throughout, but it owes to him also, besides the critical and historical notes above mentioned and the Persian Preface, an illuminating biography of the author, chiefly compiled from data furnished by himself in this work and in that vast collection of stories and anecdotes entitled *Jawámiʿu 'l-Ḥikáyát wa Lawámiʿu 'r-Riwáyát.*

---

1) See pp. v—vi (و—ه) of the Persian Preface. About 5 sheets (80 pages) of the text had been passed for press when Mírzá Muḥammad made this discovery.

PREFACE.

In this fourth volume of my Persian Historical Texts I complete the publication of the most ancient systematic work on the Persian poets known to exist, the *Lubábu 'l-Albáb* of Muḥammad ^{c}Awfí, composed in the first quarter of the seventh century of the *hijra* (thirteenth century of our era), of which the second half, forming the second volume of the series, was published by me three years ago. Why the second part of this work was published before the first is a matter fully explained in the Preface prefixed to that volume, of which I shall not repeat the substance, assuming that all who read this will have access to that also.

Although the enquiries instituted by myself and my friend and collaborator Mírzá Muḥammad of Qazwín have failed to trace the manuscript presumably used by Riḍá-qulí Khán in the compilation of his *Majma^{c}u 'sh-Shu^{c}ará* [1], the Mírzá in the course of his researches in the Library of the British Museum discovered what practically constitutes a third codex of the work in the shape of a book entitled the *Bazm-árá* (OR. 3389). This book was ostensibly compiled in the reign of Jalálu 'd-Dín Akbar Sháh, the celebrated Emperor of India, in the year A.H. 1000 (=A.D. 1591—2), by Sayyid ^{c}Alí b. Maḥmúd al-Ḥusayní. In reality it is for the most

1) See p. IV (د) of the Persian Preface.

PRINTED BY E. J. BRILL. — LEYDEN (Holland).

al-ʿAwfi

PART I OF

THE

LUBÁBU 'L-ALBÁB

OF

MUḤAMMAD ʿAWFÍ

EDITED IN THE ORIGINAL PERSIAN, WITH INDICES,
PERSIAN AND ENGLISH PREFACES, AND
NOTES, CRITICAL AND HISTORICAL, IN PERSIAN,

BY

EDWARD G. BROWNE, M.A., MB., F.B.A., etc.
Sir Thomas Adams' Professor of Arabic and Fellow of Pembroke College in the University of Cambridge,

AND

MÍRZÁ MUḤAMMAD
IBN ʿABDU 'L-WAHHÁB-I-QAZWÍNÍ.

LONDON:
46, Great Russell Street,
LUZAC & Co.

LEIDE:
LIBRAIRIE ET IMPRIMERIE
ci-devant
E. J. BRILL.

1906.

… را از آن … الفاظ لطیف نظم … و آن دره … مبارک‌تر در سلک ازدواج کشیدم
… معنی … میگوید که … و بیت … خلاصه این معنی است … الکفو …
… بس الملوک عدل ؛ اری این الشئ کالمحال و … ولیس الی نیل المحال سبیل ؛ و این دو بیت … اشعار
… ست و میگوید شعر فقلت لما انظرت جنود ؛ کانک لم یسمع بصولات بهرام ؛ فانی حامی ملک فارس …
… ملک لا یکون لها حامی ؛ و حقی آن پادشاه در مقام نشاط و موقف انبساط این چنین کلمهٔ موزون لفظ راند
… منم آن شیر کله منم آن پیل یله ؛ نام من بهرام گور کنیتم بوجبله ؛ پس اول کسی که سخن پارسی منظوم کرده است او بود
… پرویز … در صفت … در دست بسیار است فاما … شعر و قافیت و …
… در دست بدان سبب تعرض بیان آن کرده نیاید تا نوبت به دور … رسید و آفتاب ملت حنیفی
… دین محمدی سایه بر دیار عجم انداخت و لطف طبعان فرس را با فضلاء عرب اتفاق محاوره و محاورد …
… و از انوار فضایل ایشان اقتباس کردند و بر اسالیب لغت عرب وقوف گرفت و اشعار
… حفظ کرد و بغور آن فرو رفت و بر دقایق بحور و دوایر آن اطلاع یافت و تقطیع و قافیه
… شایگان و فواصل بیاموخت و هم بران منوال نساج فضایل …
… فتن گرفت … مسلسل بها را بدست عبارت و استعارت تا فتن آغاز کرد …
… کتابی پیش گرفت و در کارخانه … نقش بندی دیبا سخن زیبا … بود در آن
وقت که … دولت مامون رضی الله عنه که از خلفا بنی العباس بحلم و حیا و جود و سخا و وقار …
… بود دست بر … در سنه ثلث و ثمانین و مایة در شهر مرو خواجه زاده بود نام عباس بافضل قیاس در علم
… و را مهارتی کامل و در دقایق هر دو لغت … در مدح امیر المؤمنین مامون بپارسی
… گفت … و مطلع آن قصیده اینست شعر ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین ؛ گسترانیده
… جود در عالم بدین ؛ مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را ؛ دین یزدان را تو بایسته چو
… در اثنا این قصیده میگوید ؛ کس برین منوال پیش از من چنین شعری نگفت ؛ مر زبان
پارسی … تا این نوع بین ؛ لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این لغت ؛ گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب

Facsimile of f. 7a of the Sprenger M.S. (S).

PERSIAN HISTORICAL TEXTS, Vol. IV

MUḤAMMAD ʿAWFÍ'S

LUBÁBU 'L-ALBÁB

(PART I)

EDITED BY

EDWARD G. BROWNE, M.A., MB., F.B.A.

AND

MÍRZÁ MUḤAMMAD IBN ʿABDU 'L-WAHHÁB
OF QAZWÍN.



PERSIAN HISTORICAL TEXTS

VOLUME IV

THE LUBÁBU 'L-ALBÁB

(FIRST PART)

OF MUḤAMMAD 'AWFÍ

EDITED BY

EDWARD G. BROWNE

AND

MÍRZÁ MUḤAMMAD QAZWÍNÍ

النصف الثانی

من

کتاب

لُبَابُ الأَلْبَابِ

از تصنیف

محمّد عوفی

که در اوایل قرن سابع هجری نوشته شد

وحالا بتاریخ ۱۳۲۱ هجری مطابق ۱۹۰۳ میلادی

بسعی واهتمام وتصحیح

اقل عباد

ادوارد براون انگلیسی

مدرس السنهٔ شرقیه در دار الفنون کمبریج

در ممالک محروسهٔ انگلستان

بزیور طبع آراسته گردید

ویلیه

انشاء الله النصف الاول

طبع فی مطبعة بریل فی مدینة لیدن

وهی من مدائن ممالک الفلمنک المحروسه

(مقدّمهٔ مصحّح)

بسم اللّه الرحمن الرحیم،

الحمد لله ربّ العالمین و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه اجمعین، امّا بعد، چنین گوید احقر عباد که در کتاب تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی که دو سه سال قبل ازین بحلیهٔ طبع آورده و آنرا نوباوهٔ این کتابخانهٔ آثار اُدبای فُرْس ساختم مقاصد خودرا در انتشار بعضی از آثار مؤرّخین و نویسندگان ایران که فوائدش اعمّ و عوائدش اهمّ باشد بتفصیل و تطویل بیان نمودم چنانچه باعادهٔ آن احتیاج نباشد، پس آنچه در مقدّمهٔ این جلد لازم است شرح حال مصنّف کتاب و تفصیل مندرجات آن است و بس و چون بنا بر بعضی ملاحظات جلد ثانیْ این کتاب‌را بر جلد اوّل تقدیم دادم بیشتر این مطالب هم در مقدّمهٔ جلد اوّل که بعد ازین چاپ خواهد شد ان شاء الله تعالی گفته خواهد آمد،

امّا مؤلّف این کتاب محمّد عَوْفی که کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات هم از تألیفات اوست یکی از افاضل اواخر قرن ششم و اوائل قرن هفتم بود و چنانچه از آنچه ضمنًا درین کتاب مذکور داشته است معلوم میشود در ایران خصوصًا در خراسان بسیار سفر کرده بود و بیشتر افاضل و شعراء آن عصررا دیده، لقبش بقول صاحب نگارستان و صاحب کتاب حبیب السِیَر و محمّد قاسم بن هندوشاه صاحب تاریخ فرشته نور الدین بود و بقول صاحب مرآة الادوار جلال الدین و نسبش بقول خودش به عبد

الرحمن بن عَوْف می پیوندد و ازین جهت اورا عَوْفی گفته‌اند، جدّش ابو طاهر یحیی بن طاهر عَوْفی از قُضاة مرو یا ما وراء النهر بود و خودش در عنفوان شباب در بخارا تحصیل علوم کرد و بعد از تکمیل درس سفر بر حضر اختیار و باکثر شهرهای معتبر خراسان مسافرت کرد چنانچه در سنهٔ ششصد مقیم شهر نسا بود و بعد از آن در خوارزم توقّف داشت تا عازم بلاد هندوستان گردید ملازم درگاه سلطان ناصر الدین قُباچه گشت و این کتاب لباب الالباب‌را آنجا بنام وزیر عین الملك حسین اشعری نوشت، و چون اقبال سلطان مشار الیه بر گشت تا در سنهٔ ششصد و بیست و پنج بدست وزیر سلطان شمس الدین ایلتتمش یعنی نظام الملك قوام الدین محمّد بن ابی سعید الجُنَیْدی مغلوب و مقهور و در حالت فرار در رودخانهٔ غریق گردید محمّد عَوْفی که از جملهٔ أُسرا بود سلطان شمس الدین‌را بیعت کرد و داخل زمرهٔ نُدماء او گشته کتاب جوامع الحکایات‌را بنام او نوشت،

عزّت این کتاب لباب الالباب در این است که در این فنّ تقریبًا یادگار وحید است اگرچه قبل از آن چند تذکره‌های دیگر در احوال و مآثر شعرای فُرس نوشته شده از قبیل مناقب الشعراء ابو طاهر خاتونی و غیره ولی اکثر آنها دستخوش حوادث و پایمال مرور زمان گشته الّا کتاب چهار مقالهٔ نظامیٔ عروضیٔ سمرقندی که در اوائل قرن سادس نوشته شد و در سنه ۱۳۰۵ در دار الخلافهٔ طهران مطبوع گردید در آن کتاب هم اگرچه ضمنًا از گروهی از مشاهیر شعراء متقدّمین ذکری رفته است ولی مقصود اصلیٔ مؤلّف غیر از آن بوده است بخلاف این کتاب لُباب الالباب که اصل مرام مؤلّف همین بوده است که حتّی المقدور از عامّهٔ شعرای مشهور ذکری و از افکار ابکار و منتخب اشعار ایشان بر سبیل نمونه یادگاری در صحائف کتاب خود گذارد چنانچه درین جلد دوم که نصف

کتاب باشد از احوال صد و شصت و نُه شاعر ایرانی که قبل از زمان شیخ سعدی بوده‌اند ایراد کرده و از اشعار ایشان نمونه‌ها آورده و جلد اوّل که ان شاء الله بعد ازین چاپ خواهد شد نظیر این جلد خواهد بود الّا آنکه مختصر به اسامئ سلاطین و أمراء و وزراء و علماء و غیر ایشان از اکابر رجال خواهد بود که اگرچه صنعت شاعری‌را نورزیدند گاه گاهی از برای تفریح خاطر شعری گفتند و مضامین جلد اوّل که بر هفت باب مشتمل است در مقدّمهٔ انگلیسئ این جلد (صحیفه ۱۲) اجمالاً مذکور شده است چنانچه اینجا باعادهٔ آن لزومی نیست،

و این کتاب اهمیّتی دیگر دارد و آن اینست که بسیار نادر و کم یاب شده است چنانچه در همهٔ بلاد فرنگستان ظاهراً بیشتر از دو نسخهٔ خطّی نباشد که یکی از آنها در کتابخانهٔ همایون برلین محفوظست و دیگری در شهر مَنْچِسْتَر در انگلستان و بنده هر دو نسخه‌را بطریق عاریت گرفته استنساخ و مقابله نمودم، و شکّی نیست که در ایران اقلًّا یك نسخهٔ از آن بهم برسد چراکه فاضل ادیب رضا قلیخان لله باشئ مرحوم در کتاب نفیس خود که بمجمع الفصحا مسمّی است و بر دو جلد در طهران چاپ شده در سنه ۱۲۹۵ در مواضع عدیده از آن کتاب ذکر نموده و از مضامین آن نقل کرده چنانچه در تصحیح بعضی اشعار که درین کتاب مندرجست و حلّ مشکلات آنها باعانت کتاب مشار الیه ظفر یافتم،

امّا در تقدیم جلد دوم بر جلد اوّل که خارج از قاعده و خلاف عادت می نماید عرض می کنم که این تقدیم و تأخیر دو سبب دارد اوّلاً اینکه بیشتر اسامئ فحول شعراء مثل رودکی و فردوسی و انوری و خاقانی و نظامی و غیرهم که صیت ایشان در آفاق دنیا منتشر است در جلد ثانی بود و لهـذا آنرا بقبول اُدبا و افاضل نزدیکتر دیدم و ثانیًا اینکه قبل از آنکه کار استنساخ جلد اوّل‌را انجام بدهم یکی از نسخه‌های اصلی بدست شخصی دیگر افتاده و هنوز از برای بنده ممکن نشده آنرا دوباره بدست

آرم و کار مقابله‌را باتمام برسانم ولی امید است عن قریب این منظور حاصل و بانجام مقصود نائل آید و سعی این بنده در احیاء اسامیٔ شعراء متقدّمین فُرْس بعون الله در نظر صنادید عجم مقبول و مشکور افتد که غیر از آن مقصودی نداشته و ندارم، و السلام، و بالله التوفیق و علیه التوکّل علی کلّ حال و هو المعین المستعان ذو المجد و العزّة و الجلال،

جلد دوم از لباب الالباب محمّد عَوْفی،

بسم الله الرحمن الرحیم * ربّ یسّر و تمّم بالخیر،

شکر و سپاس و حمد بی قیاس مر قادر حکیم و صانع قدیمرا که لباس هستی در بر موجودات بلندی و پستی افکند و عقل فیّاض‌را وزیر قریشی شاه روح گردانید و بوسیلت آن فضیلت زمرهٔ بشررا بر سایر مخلوقات ترجیح و تفضیل نهاد،

شعر

لَوْلَا ٱلْعُقُولُ لَكَانَ أَدْنَى ضَيْغَمٍ * أَدْنَى إِلَى شَرَفٍ مِنَ ٱلْإِنْسَانِ

و بعد از حمد باری و سپاس جبّاری صد هزار ثنا و صلوات و درود و تحیّات نثار روضهٔ مقدّس مطهر سَرْوَر بشر و شفیع روز محشر محمّد مصطفی علیه السلام باد و بر اولاد و اتباع و انصار و اشیاع او، چون بمدد اقبال و فرّ دولت صاحب کبیر عالم عادل موید مظفّر منصور مجاهد عین الملك فخر الدولة و الدین رضی الاسلام و المسلمین عماد الملوك و السلاطین قامع العُدَاة و المتمرّدین قاهر الکفرة و الملحدین صاحب الرأی و الکفایة آن مبارك وزیر همایون مشیر ملك الوزرا اُلُغ قُتْلُغ اعظم خواجه جهان ابو المکارم الحسین بن الصاحب الاجلّ الکبیر شرف الملك رضی الدولة و الدین ابو بکر الاشعری مدّ الله ظلال جلاله یك نصف از تالیف لباب الالباب پرداخته شد و طرفی از طُرَفِ ابیات و اشعار سلاطین و ملوك و اُمرا و وزرا و کُفاة و علما و صدور آفاق در قلم آمد نصف دوم ابتدا کرده شد باشعار شعرای متقدّم و ذکر هر یك بر سبیل ایجاز و اختصار بتحریر خواهد پیوست و بعضی از اشعار ایشان تقریر خواهد افتاد و امید دارد که بعزّ قبول و نظر اقبال صاحبی کبیری موصول گردد ان شاء الله تعالی،

باب هشتم، در ذکر لطایف اشعار شعرائی که در عهد آل لیث و آل طاهر و آل سامان بوده انـد،

(۱) الحکیم حنظلة البادغیسی

آل طاهر که با کرمی ظاهر و جودی وافر بودند اگرچه فیض فضل و انعام ایشان عامّ بود فامّا ایشان‌را در پارسی و لغت دری اعتقادی نبود در آن عصر شعرا درین فنّ کمتر خوض کردند امّا در عهد میمون ایشان شاعری شَکّر سخن خاست حنظله نام از بادغیس اطف لفظ او حاکیِ آب کوثر و زلال و شعر اورا طراوت شمول و لطافت شمال و از لطایف اشعار او که انشادرا شاید و مسامع و مجامع‌را زیبد این دو بیت روایت کرده انـد، بیت

یارم سپند اگرچـه بر آتش همی فگنـد
از بهر چشم تـا نرسد مر ورا گزنـد
اورا سپند و آتش نایـد همی بکـار
با روی همچو آتش و با خال چون سپند

(۲) فیروز المشرقی،

فیروز که بر لشکر هنر فیروز بود و ضمیر او در ایراد شعر روشن چون روز اشعار او از قُبْلَهٔ دزدیده خوشترست و از نور در دیده پسندیده‌تر، او در ایّام عَمْروِ لیث بسان غیث غثّ و فساد از سخن پارسی دور کرد و از لطایف اشعار اوست که در صفت تیر خدنگ میگوید، نظم

مرغیست خدنگ ای عجب دیده * مرغی که همـه شکار او جانـا
داده پر خویش کرگسش هدیـه * تـا بچه اش‌را برد بمهمـانـا

(۳) ابو سلیك الکرکانی،

ابو سلیك که ناظم سلك کلام و سالك مسالك هنر بود هم در عهد عَمْروِ ۲۴ لیث برون آمد و بساط سخن بسیط کرد و رایت کلام بر افراخت و

در معنی صیانتِ عِرْض خود از تعرّض ابتذال این نظم لطیف پرداخت،

نظم

خونِ خودرا گر بریزی بر زمین * به که آبِ روی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم پرست * پند گیر و کار بند و گوش دار

و لـه،

بژه دل ز من بدزدیـدی * ای بلب قاضی و بژگان دزد
مزد خواهی که دل ز من ببری * این شگفتی که دید دزد بمزد

فصل، در ذکر شعرای آلِ سامان،

(٤) الشیخ ابو الحسن شهید البلخی،

شهید شاعری شهد سخن شاهد کلام بود، چون خطبهٔ فصاحت خواندی همه فصحا گوش شدندی و چون عروس بلاغت‌را خطبه کردی بی دست پیمان دست بپیمان او دادي و رودگی بتقدّم او معترف بوده است و سَبَق سَبْق او تکرار کرده و در آن وقت که شهید بعالم آخرت رفت رودگی در مرثیت او این دو بیت انشا کرد، نظم

کاروانِ شهید رفت از پیش * و آن ما رفته گیر و می اندیش
از شمارِ دو چشم یك تن کم * وز حسابِ خرد هزاران بیش

و آنچه از اشعار شهید مطبوعست و لایق این مجموع ایراد کرده آمد، در قصیدهٔ میگوید که در مدح صاحب خراسان امیر سعید ابو الحسن نصر بن اسماعیل بن نصر السامانی پرداخته است، نظم

جهان گواست مر اورا که در جهان مَلِکست
بزرگوار و سزاوار نصرت و تـأییـد
بـداد نعمت و بس شاکرست در نعمت
بر این دو باشـد سلطان تخت‌را پایـد

و له،

دانشا چون دریغم آیی از آنك * بی بهائی و لیکن از تو بهاست
بیتو از خواسته مبادم گنج * همچنین زار وار با تو رواست
با ادب‌را ادب سپاه بسست * بی ادب با هزار کس تنهاست

بنزدیك ابو عبد الله محمّد بن احمد جهانی نویسد این دو بیت و خودرا بر خاطر او یاد دهد، نظم

گر فراموش کرد خواجه مرا * خویشتن‌را برقعه دادم یاد
کودك شیر خواره تا نگریست * مادر اورا بمهر شیر نداد

و له، نظم،

چون چلیپاء روم از آن شد باغ * کابر بریزیست باغ‌را عسلی
ابر چون چشم هند بن عتبه است * برق مانند ذو الفقارِ علی

و له، نظم

ابر همی گرید چون عاشقان * باغ همی خندد معشوق وار
رعد همی نالد مانند من * چون که بنالم بسحرگاه زار

نظم

اگر غم‌را چو آتش دود بودی * جهان تاریك بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی * خردمندے نیابی شادمانه

نظم

دانش و خواسته است نرگس وگل * که بیکجا نشکفند بهم
هر کرا دانش است خواسته نیست * و آنکه‌را خواسته است دانش کم

و شهیدرا شعر تازی است و بهر دو زبان نظم پرداخته است و در هر دو میدان سواری نموده و در کتاب حماسة الظّرفا که ابو محمّد عبد الکافی زوزنی تالیف کرده است این سه بیت از مُنْشَآت او آورده است، شعر

يَا مَنْ رَأَى حَرَجًا عَلَيْهِ رِعَايَتِي * لَمَّا ٱسْتَبَانَ لَهُ عَظِيمُ كِنَايَتِي
أَيْقَنْتَ أَنِّي كَاذِبٌ فِي مَدْحِكُمْ * فَلِذَاكَ لَمْ يُعْجِبْكَ حُسْنُ رِوَايَتِي
وَ يُسَلِّيَانِي أَنَّنِي لَا أَلْتَقِي * إِلَّا ٱلَّذِي يَشْكُوكَ مِثْلَ شِكَايَتِي

(٥) ابو عبد الله محمّد بن موسی الفرالاوی،

فرالاوی از شعرای معروف بوده‌است و بحسن نظم موصوف و او بـا شهید در یك قرن بوده‌اند و در یك مرتبه و رودگی هر دورا در یك سلك کشیده‌است و ذکر هر دو بیکجا آورده چنانکه میگوید، بیت

شاعر شهید و شهره فرالاوی * وین دیگران بجمله همـه راوی

ذکر ایشان در طبقات شعرا بسیارست امّا نظم ایشان بسبب تقادم زمان چون کبریت احمر و یاقوت اصفر کم یابست، این دو بیت از شعر فرالاوی بر خاطر بود تحریر افتاد، نظم

چه شغل باشد واجب‌تر از زیارت آنك
اگرچـه نیك بکوشم بواجبش نرسم
همی شفیع نیـابم ازو بعـذر گنـاه
کریم طبعیٔ او نزد او شفیع بسم

(٦) ابو شعیب صالح بن محمّد الهروی

شعر ابو شعیب لطیف و بی بدل بود و ذات او نادرهٔ عالم غیب، در حقّ ترسابچهٔ میگوید، غزل

دوزخی کیشی بهشتی روی و قد * آهو چشمی حلقـه زلفی لاله خد
لب چنان کز خامهٔ نقّاش چین * بر چکـد از سیم بر شنگرف مـد
گر ببخشد حسن خود بر زنگیان * ترک‌را بی شك ز زنگ آید حسد
بینیٔ آن نـارك ابریشمین * بستـه بر تـاری ز ابریشم عقـد
از فرو سو گنج و از برسو بهشت * سوزنی سیمین میان هر دو حد

(٧) الاستاد ابو عبد الله جعفر محمّد الرودکی السمرقندی،

رودگی از نوادر فلکی بوده است و در زمرهٔ انام از عجایب ایّام، اکمه بود امّا خاطرش غیرت خورشید و مه بود، بصر نداشت امّا بصیرت داشت، مکفوفی بود اسرار لطایف بر وی مکشوف محجوبی بود از غایت لطف طبع محبوب، چشم ظاهر بسته داشت امّا چشمهٔ باطن کشاده و شهید بلخی در مدح او گفته است، نظم

بسخن مانند شعر شعرا * رودگی‌را سخنش تلوبناست
شاعران‌را خه و أَحْسَنْتَ مدیح * رودگی‌را خه و أَحْسَنْتَ هجاست

و اورا سلطان شعرا گفتندی و معروفی بلخی در مدح او گفته است، بیت

از رودگی شنیدم سلطان شاعران
کاندر جهان بکس مَگِرَوْ جز بفاطی

و دقیقی هم مدیح او گفته است، نظم

کرا رودگی گفته باشد مدیح * امام فنون سخن بود ور
دقیقی مدیح آورد نزد او * چو خرما بود برده سوی هجر

و عنصری در مدح او گفته است، نظم

غزل رودگی وار نیکو بود * غزلهاء من رودگی وار نیست
اگرچه بکوشم بباریک وهم * بدین پرده اندر مرا بار نیست

و مولد او رودك سمرقند بود و از مادر نابینا آمد امّا چنان ذکی و تیز فهم بود که در هشت سالگی قرءآن تمامت حفظ کرد و قرآت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و معانیٔ دقیق می گفت چنانك خلق بران اقبال نمودند و رغبت او زیادت شد و اورا آفریدگار تعالی آوازی خوش و صوتی دلکش داده بود و بسبب آواز در مطربی افتاده بود و از ابو العبك بختیار که در آن صنعت صاحب اختیار بود بربط بیاموخت و در آن ماهر شد و آوازهٔ او باطراف و اکناف عالم برسید و امیر نصر بن

احمد السامانی که امیر خراسان بود اورا بقربت حضرت خود مخصوص گردانید و کارش بالا گرفت و ثروت و نعمت او بحدّ کمال رسید چنانکه گویند اورا دویست غلام بود و چهار صد شتر در زیر بُنَهٔ او میرفت و بعد از وی هیچ شاعررا این مکنت نبوده‌است و این اقبال روی نداده و چنین گویند و العُهْدة علی الرّاوی که اشعار او صد دفتر بر آمده است و قلاید قصاید او مشحون است بفراید فواید و مصداق آن سخن استاد رشیدی گفته است، نظم

گر سری یابد بعالم کس بنیکو شاعری
رودگی‌را بر سرآن شاعران زیبد سری
شعر اورا من شمردم سیزده ره صد هزار
هم فزون آید اگر چونان که باید بشمری

و یکی از جُهّال در نظم او طعنی کرد و عرایس نفایس و طوایف لطایف اورا تزییفی نمود نظامئ عروضی این بیت در حقّ او انشا کرد شعر

ای آنکه طعن کردی در شعر رودگی
این طعن کردن تو ز جهل و ز کودکیست
کآن کس که شعر داند داند که در جهان
صاحب قران شاعری استاد رودکیست

و اگرچه شعر او از حدّ و عدّ متجاوزست امّا آنچه این مجموع آنرا احتمال کند ثبت افتاد، در مدح نصر بن احمد میگوید در اثناء قصیده، شعر

حاتم طایی توئی اندر سخا * رستم دستان توئی اندر نبرد
نی که حاتم نیست با جود تو راد * نی که رستم نیست در جنگ تو مرد

و در مدح وزیر ابو الطیب الطاهر مصعبی گفته است در قصیده، شعر

مرا جود او تازه دارد همی * مگر جودش ابرست و من کشت زار
مگر یکسو افگن که خود همچنین * بیندیش و دید و خرد بر گمار

و در مرثیت ابو الحسن مرادی شاعر بخارا گفت و درین دو بیت از حکمت اثری است و از لطف طبع نشانی، شعر

مُرد مرادی نه همانا که مُرْد * مرگ چنان خواجه نه کاریست خُرْد
جانِ گرامی بپدر باز داد * کالبد تیره بمادر سپُرْد

و هم اوراست، نظم

زلف ترا جیم که کرد آنك او * خالِ ترا نقطهٔ آن جیم کرد
و آن دهن تنگ تو گوئی کسی * دانککی نار بدو نیم کرد

نظم

بحجاب اندرون شود خورشید * گر تو بر داری از دو لاله حجیب
و آن زنخدان بسیب مانَد راست * اگر از مشک خال دارد سیب

و له در صفت شراب، نظم

ز آن می که گر سرشکی اندر چکد بنیل
صد سال مست باشد از بوی او نهنگ
آهو بدشت اگر بخورد قطرهٔ ازو
غرّنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

و له، نظم

رودگی چنگ بر گرفت و نواخت * باده انداز کو سرود انداخت
و آن عقیقی می که هرکه بدید * از عقیقِ گداخته نشناخت
هر دو یك گوهرند لیك بطبع * این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نا بسوده دو دست رنگین کرد * نا چشیده بتارك اندر تاخت

و له در صفت قلم، شعر

لنگِ دونده‌است گوش نی و سخن یاب
گُنْگِ فصیحست چشم نی و جهان بین
تیزیِ شمشیر دارد و رَوِشِ مار
کالبدِ عاشقان و گونهٔ غمگین

شعر لغز

آن چیست بر آن طبق همی تابد * چون ملحم زیر شعر عنّابی
ساقش بمثل چو ساعد حورا * پایش بمثل چو پای مرغابی

و در قصیده میگوید — شعر

شاه زی با سیاه چشمان شاد * که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان نباید بود * وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی * من و آن ماه روی حور نژاد
نیکبخت آن کسی که داد و بخورد * شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابرست این جهان افسوس * باده پیش آر هرچه بادا باد

وله، شعر

زمانه پندی آزاد وار داد مرا
زمانه‌را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیك کسان گفت تا تو غم نخوری
بسا کسا که بروز تو آرزومند است

و له، شعر

روی بمحراب نهادن چه سود * دل بخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی * از تو پذیرد نپذیرد نماز

(۸) الشیخ ابو العبّاس الفضل بن عبّاس الرَّبِنْجِنی،

فضل رَبِنْجَنی از اماثل و اعیان و فضلاء این عهد بوده است و شعر او در غایت دقّت و نهایت رقّت و در مرثیت نصر بن احمد و تهنیت نوح بن منصور میگوید، — شعر

پادشاهی گذشت خوب نژاد * پادشاهی نشست فرّخ زاد
ز آن گذشته زمانیان غمگین * زین نشسته جهانیان دل شاد
بنگر اکنون بچشم عقل و بگو * هرچه بر ما ز ایزد آمد داد

گر چراغی ز پیش ما بر داشت * باز شمعی بجای او بنهاد
ور زحل نحس خویش پیدا کرد * مشتری نیز داد خویش بداد

(۹) الشیخ ابو زراعه المعمّری الجرجانی

ابو زراعه که مزارع او نیك بود و معمری معمار دیار فطنت و معیار دینار صنعت بود، امیر خراسان اورا گفت شعر چون رودکی گوئی، او گفت حُسْنِ نظم من از آن بیش است امّا احسان و بخشش تو در می باید که شاعر مرضیّ همکنان آنگاه گردد که نظر رضای مخدوم بوی متّصل شود، پس این سه بیت در آن معنی نظم داد، نظم

اگر بدولت با رودکی نمی مانم * عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم
اگر بکوریٔ چشم او بیافت گیتی‌را * ز بهر گیتی من کور بود نتوانم
هزار یك زآن کو یافت از عطاء ملوك * بمن دهی سخن آید هزار چندانم

و هم اوراست،

آنجا که درم باید دینار بر اندازم
و آنجا که سخن باید چون موم کنم آهن
چون باد همی گردد با باد همی گردم
گه با قدح و بربط گه با زره و جوشن

و هم اوراست،

هر آن کسی که نباشد ز اخترش اقبال
بود همه هنر او بخلق نا مقبول
شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حَشْو
سخا گزاف و کریمی فساد و فضل فضول

و هم اوراست،

جهان شناخته گشتم بروزگار دراز
نیاز و ناز بدیدم درین نشیب و فراز

ندیدم از پس دین هیچ بهتر از هستی
چنان که نیست پس از کافری بتر ز نیاز

(۱۰) ابو اسحق ابرهیم بن محمّد البخاری الجویباری

جویباری پیوسته رضاجوی باری بود زرگری استاد و شاعری کامل و این غزل که از کعب الغزال شیرین‌تر است از گفتهای او شنیده آمد، شعر

بابر پنهان کرد آفتاب تابان‌را
بسبزه بنهفت آن لاله‌برگ خندان‌را
بسوی هر دو مهش برد و شاخ ریحان بود
بشاخ مور ولی پوست شاخ ریحان‌را
بتی که خسته دلان‌را ببوسه درمان است
دریغ دارد ازین درد دیده درمان‌را
بابر نیسان مانم کنون من از غم او
سزد که صنعت خوبست ابر نیسان‌را
بیك گذر که سحرگاه بر گلستان کرد
بهشت کرد سراسر همه گلستان‌را

(۱۱) الاستاد ابو منصور محمّد بن احمد الدقیقی الطوسی،

شعر دقیقی از کار دَقّ و تار دِقّ دقیق‌تر است و اورا بسبب دقّت معانی و رقّت الفاظ دقیقی گفتندی و در خدمت امراء چغانیان بودی و ذکر ایشان ایراد کرده آمده است و قصیدهٔ میگوید در مدح امیر ابو سعید محمّد مظفّر محتاج چغانی و در اثناء آن این ابیات درج میکند، شعر

ای کرده چرخ تیغِ ترا پاسبان ملك
وی کرده جود کفِ ترا پاسبان خویش
تقدیر گوشِ امرِ تو دارد ز آسمان
دینار قصدِ کفِ تو دارد ز کان خویش

و در مدیح امیر سعید سدید بو صالح منصور نصر احمد السامانی گفت،

شعر

ملك آن یادگار آل دارا * ملك آن قطب دور آل سامان
اگر بیند بگاه کینش ابلیس * ز بیم تیغ او بپذیرد ایمان
بپای لشکرش ناهید و هرمز * به پیش لشکرش مرّیخ و کیوان

در مدیح امیر رضی ابو القاسم نوح منصور نوح نصر رضی گوید در قصیدهٔ،

شعر

چرخ گردان نهاده دارد گوش * تا ملك مر ورا چه فرماید
زحل از هیبتش نمیداند * که فلكرا چه گونه پیماید

و هم اوراست

کاشکی اندر جهان شب نیستی * تا مرا هجران آن لب نیستی
زخم عقرب نیستی بر جان من * گر ورا زلف معقرب نیستی
ور نبودی کوکبش در زیر لب * مونسم تا روز کوکب نیستی
ور مرکّب نیستی از نیکوئی * جانم از عشقش مرکّب نیستی
ور مرا بی یار باید زیستن * زندگانی کاش یا رب نیستی

و هم اوراست

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری
دم زن زمانکی و بر آسای کم گری
این روز و شب گریستن زار بهر چیست
نی چون منی غریب و غم عشق بر سری
دردا جدا بماندم و در غم ز عشق یار
من زین تونگرم که مباد این تونگری
یاری گزیدم از همه خلقان پری نژاد
ز آن شد ز پیش چشم من امروز چون پری

لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت
هرگز مباد کس کـه دهـد دل بلشکری

و هم اوراست،

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم * عزیز از ماندنِ دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار مانـد * زهومت گیرد از آرام بسیار

و هم او گفته‌است،

ز آن تلخ می گزین که گردانـد * نیروش روانِ تلخ‌را شیرین
وز طلعت او هوا چنان پر رنگ * کز خون تـذرو سینـهٔ شاهین

و هم او در تشبیه شراب گفته، شعر

ز آن مرکّب کـه کالبد از نور * لیکن اورا روان و جان از نار
ز آن ستاره که مغربش دهنست * مشرق اورا همیشـه بر رخسار

و هم او گفته‌است،

نگـه کن آب و یخ در آبگینه * فروزان هر سه همچون شمع روشن
گدازیده دوتـا یك تـا فسرده * بیك لون این سه گوهر بین ملوّن

و هم اوراست،

بزیر دیبهٔ سبز اندر آنك * ترنج سبز و زرد از بار بنگر
یکی چون حقّهٔ زر از حقیقت * یکی چون بیضهٔ بینی ز عنبر

(١٢) ابو الحسن علی محمّد الترمذی المعروف بمنجیك،

منجیك از ساحران شاعران بود شعری غریب و الفاظی خوب و معانی بکر و عباراتی بلیغ و استعارتی نادر و از ملازمان جناب احسان امراء چغانیان رحمهم الله بود و در قصیدهٔ میگوید در مدیح امیر فاضل مفضّل ابو المظفّر طاهر بن الفضل بن محمّد بن محمّد المظفّر سقی الله ثراه، شعر

مرا ز دیده گرفت آفتاب خواب زوال
کجا بر آیـد خیل ستارگان خیال

بخامه بر بـه نبشتم بجارِ می خوردم
بجام نـالـهٔ می داغ دوست مالامال
هزار دستان آواز داد گفت چـه بود
مرا ز شاخ فگندی بنالـه بیش منال

و درینجا میگوید،

خدایگانا فرخنده مهرگان آمد
ز بـاغ گشت بتحویل آفتاب احوال
کجاست آنکه پدرش آهنست و مادر سنگ
عدوی عود و عبیر و جزای کفر و ضلال
سرای پرده صحبت کشیـده سیب و ترنج
بطبل رحلت بر زد گل و بنفشه دوال
بگوی تـا بفروزنـد و بر فرازاننـد
بـدو بسوزان دی‌را صحیفـهٔ اعمـال
بطبع چون جگر عاشقان طپیـده و گرم
برنگ چون عَلَمِ کاویان خجستـه بفال

هم اوراست در صفت اسپ،

چگونـه اسپی کش مـاهِ نو بزیبد نعل
فلك نـه بس بودش زین کارزار از عـار
دو گوش‌را بنهد چون دو برگِ وَرْد چنانك
زبان برون کند و زینهار خواهـد مـار
بگاه رفتن همچون چهـار کوکب سعـد
دو می بر آیـد و دو می فرو شود هموار

هم اوراست،

نیکو گل دو رنگ‌را نگه‌کن ٭ دُرّست بزیر عقیق سـاده
یا عاشق و معشوق روز خلوت ٭ رخساره برخساره بر نهـاده

(۱۳) ابو الحسن علی بن محمّد الغزالی اللوکری ،

لوکری از فحول فضلا بوده‌است و از مقبولان شعراء و شعرش‌را طعم شهد و طیب مشك و طراوت گل و لطافت نسیم قصیدهٔ میگوید در مدیح امیر رضی ابو القاسم نوح بن منصور بن نوح رحمهم الله ، شعر

نگـارِ مـن آن کُرْد گوهر پسر * که زین است و حُسْن از قدم تا بسر
ز عنبر زره دارد او بر سمن * ز سنبل گره دارد او بر قمر
چو بر داشت جوزا کمر کـه نکر * بجست و ببست از فلاخن کمر
برون برد از چشم سودای خواب * در آورد در دل هوای سفر
بره کرد عزم آن بت خوش خرام * گره کرد بنـد سر آن خوش پسر
بتابید سخت و بـه پیچید سُست * بگرد کمرگـاه دستـار سر
شتابان بیامـد سوی کوهسار * بـآهستگی کـرد هر سو نظر
بر آورد از آن وهم پیکر میان * یکی زرد گویای نـا جـانور
نـه بلبل ز بلبل بدستان فزون * نـه طوطی ز طوطی سخن گوی تر
چو دوشیزگان زیر پرده نهان * چو دوشیز سفتـه همـه روی و بر
بریـده سر و پـای او بی گنـه * ز مـالیـدنش شـادمـانـه پسر
ز بسّد بزرّینـه نی در دمیـد * بارسال نی داد دم‌را گـذر
برخ بر زد آن [زلف] عنبر فراش * بنی بر زد انگشت وقت سحر
همو گفت در نی کـابی لوکری * غم خدمت شـاه خوردی مخور

در مدیح وزیر ابو الحسن عبید الله بن احمد العُتْبِی گوید در قصیدهٔ ،

عبید الله بن احمـد وزیر شـاه سامانی
همی تـابـد شعاع داد از آن پر نور پیشانی
بصورت آدمی آمـد بمعنی نور سبحانی
خدایا چشم بد خواهم کز آن صورت بگردانی
بخارا خوشتر از لوکر خداونـدا همی دانی
و لیکن کُرْد نشکیبید از دوغ بیابـانی

(١٤) بو عبد الله محمّد بن الحسن المعروفی البلخی،

معروفی معروف بوده‌است بساحری در شاعری و بمقتدائی در سخن سرائی، شعرش چون مشاهدهٔ دوستان در صحن بوستان یا مکاشفهٔ معشوقان پری زاده با عاشقان دل داده، در قصیدهٔ میگوید در مدیح امیر رشید عبد الملك بن نوح بن نصر رحمه الله شعر

ای آنکه مر عدورا صبری و حنظلی * وی آنکه مر ولی‌را شهدی و شکّری
آنجا کـه پیش بینی بایـد موفّقی * و آنجا که پیش دستی باید مظفّری

و هم اوراست،

دوست با قامت چون سَرْو بن بر بگذشت
تازه گشتم چو گل و تازه شد آن مهر قدیم
و آن دو زلفین بر آن عارض او گوئی راست
بر گل خیریست از غالیه سر تـا سر سیم
کشت بر کشت سیه جعد چو عین اندر عین
گشت بر تاب سیه زلف چو جیم اندر جیم
مردمان گویند کین عشق سلیم‌است آری
بزبانِ عربی مـار گزیـده‌است سلیم
من همی خنـدم بجائی کـه حدیث تو کنند
و اندرون دل دردی کـه نـه الله علیم

(١٥) منصور بن علی المنطقی الرازی تعرف بورد،

منطقی در منطق عجیب الاعجوبهٔ عصر و نادرهٔ دهر خویش بوده است، صیت هنرش بعام و خاص رسیده و در حضرت صاحب کافی الکفاة رحمـه الله اختصاص تمام یافته با طبعی چون آفتاب و خاطری صافی چون آب، در قصیدهٔ میگوید در مدیح صاحب جلیل ابو القاسم اسمعیل بن عبّاد بن عبّاس رحمه الله شعر

مـه گردون مگر بیمار گشتست * بنالید و تنش بگرفت نقصان
سپر کردار سیمین بود و اکنون * بر آمد بر فلك چون نوك چوگان
تو گفتی خنگ صاحب تاختن کرد * فگند این نعل زرّین در بیابان

و هم اوراست،

جهان دادکافی الکفاة آنکه ملك * سپارد بتدبیر و سعیش زمـام
نه بی امن او عدل بیند جهان * نـه بی رای او ملك دارد نظام
سخارا بـدو کرد مولی عزیز * جهان‌را بـدو داد ایزد قوام

و هم اوراست،

یك موی بدزدیدم از دو زلفت * چون زلف زدی ای صنم بشانه
چونـانش بسختی همی کشیدم * چون مور که گندم کشد بخانـه
با موی بخانـه شدم پدر گفت * منصور کدامست ازین دوگانه

و صاحب عبّاد پیوسته مطالعهٔ اشعار او کردی و در آن وقت که استاد بدیع الزمان همدانی بخدمت او پیوست دوازده ساله بود و شعر تازی سخت خوب میگفت و طبعی فیّاض داشت چون بخدمت صاحب در آمد صاحب اورا گفت شعری بگوی، گفت امتحان فرمای و این سه بیتِ منطقی بخواند و گفت این‌را بتازی ترجمه کن، گفت بفرمای که بکدام قافیه، گفت طا گفت بحر تعیین کن گفت أسرع یا بدیع فی البحر السریع، بی تامّل گفت،

شعر

سَرَقْتُ مِنْ طُرَّتِـهِ شَعْرَةً * حِینَ غَدَا یَمْشُطُهَا بِالْمِشَاطِ
ثُمَّ تَدَحَّجْتُ بِهـا مُثْقَلاً * تَدَحُّجَ النَّمْلِ بِحَبِّ الْحِنَـاطِ
قَالَ أَبِي مَنْ وَلَدِي مِنْكُمَا * كِلَاكُمَـا يَدْخُلُ سَمَّ الْخِيَاطِ

هم اوراست درین معنی سحر کرده‌است،

که بر سیم سکّه چرا کرده اند * بدانستمی من همی آن زمان
درم ز آن کف او بنزع اندرست * شهادت نهندش همی در دهان

و هم اوراست

از آن خورشید زرّین شد که بر ملکش گذر دارد
ستاره زآن همی لرزد کـه از تیغش حـذر دارد

و هم اوراست،

درم گر جود او دانستـه بودی * زکانش نامدی بیرون ز پیمان
بدین معنی پشیمانست دینـار * نه بینی زرد رویش چون پشیمان

(۱٦) ابو بکر محمّد بن علی الخسروی السرخسی الحکیم

خسروی خسرو ممالك سخن بود نظم همکنان میان بد و نیك بقسمتاست و نظم او سراسر حکمت، در عرصهٔ علاء امیر شمس المعالی کارها داشته و در خدمت صاحب الکفاة روز بازارها دیه و آن یگانه چنانکه در طبقات شعراء عجم مشهوراست در ورقات فضلاء عرب مذکورست او گفتهاست،

شعر

عَجِبْتُ مِنْ رَبِّي وَ رَبِّي حَكِيم * أَنْ أَحْرَمَ ٱلْعَاقِلَ فَضْلَ ٱلنَّعِيم
مَـا ظَلَمَ ٱلْبَارِي وَ لَكِنَّـهُ * أَرَادَ أَنْ يُظْهِرَ عَجْزَ ٱلْحَكِيم

و در قصیده میگوید در مدیح شمس المعالی ابو الحسن قابوس بن وشمگیر بن زیار رحمه الله تعالی، شعر

حلقهٔ زلفت همـه قصیدهٔ عینی * حلقهٔ جعدت همه قصیدهٔ دالی
چشم سیاهت باسپرغمی مانـد * زر بیانـه همـه کرانش لآلی
نیست بخوبی ترا نظیر وکسی نیز * نیست بچیزی نظیر شمس معالی

در مدح کافی الکفاة ابو القاسم اسمعیل عبّاد رحمه الله میگوید قصیده

زلفین تو گوئی که شعر نغزیست * انور شـده معنیش یك بدیگر
زیر لبت انـدر مسیح پنهان * زیر مژه انـدر نکیر و منکر
کس نیست در جمالت همتـا * چون صاحبرا در کمال هم سر

در مدیح امیر ناصر الدولة ابو الحسن محمّد بن ابراهیم بن سیجور رحمه الله تعالی گفته است، شعر

همّتی دارد او که پنداری * آسمان زبر و همّتش زبرست
او قضا گشت و دشمنانش حذر * در قضا مرگرا ره حذرست
ور فلک بسپرد شگفت مدار * قدم همّتش فلک سپرست
کوه با حلم او بیك نسبت * مرگ با باس او ز یك گهرست
مکرمانش بنوع ماند راست * نوع باقی و شخص برگذرست
و هم اوراست،
ای بسا خسته کز فلك بینم * بی سلاحی همیشه افگارست
وی بسا بسته کز نوایب چرخ * بند پنهان و او گرفتارست
وی بسا کشتگان که گردون‌راست * نَدَوَد خون و کُشْته بسیارست

و اورا قصیدهٔ ایست در اعتقاد انقیاد و تقریر اعتقاد خود و بیان معتقد سنّت و جماعت کرده‌است و فواید بسیاررا متصمّن است، میگوید،

شعر

مر خداوندرا بعقل شناس * که بتوحید عقل نابیناست
آفریننده‌را نیابد وهم * گر بوهم اندر آوریش خطاست
وهم ما یارِ جوهر و عرض است * وین دو برکردگار نا زیباست
کیف گفتن خطاست ایزدرا * کیف چون باشدش که بی اکفاست
نیست مانند او مپرس که چیست * نا مکان گیررا مگو که کجاست
و این قصیدهٔ درازست برین چند بیت اختصار افتاد،

(١٧) ابو القاسم زیاد بن محمّد القمری الجرجانی،

قمری قمر آسمان فصاحت و عرعر بستان کیاست بوده‌است، سخن او بغایت عالی و جلوه‌گر مفاخر شمس المعالی و در قصیدهٔ در مدح او می نویسد،
شعر

بتی که سجده برد پیش روی او بت چین
خیال او بود اندر بهشت حور العین

الف بقامت و میمش دهان و نونش زلف
بنفشه جعـد و برخ لالـه و زنخ نسرین
بزلفش انـدر مشك و بمشکش اندر خم
بچینش اندر تـاب و بتابش انـدر چین
میـان حلقهٔ زلفش معلّق است دلم
مثال آنکـه میان فلك هوا و زمین
ز بادهٔ لب او تلخی است عهـدهٔ من
روا بود کـه بود تلخ می بـه از شیرین
خرد ستد ز من او چون شه از معاند جان
دلم کشد ز من او چون شه از تف می کین

(۱۸) ابو طاهر الطیب بن محمّد الخسروانی،

خسروانی نوای ثنای او راه انقطاع اسم زدی و مخدّرات پردهٔ خاطر او دل مخالف و موافق ربودی، از اماثل شعرای آل سامان بوده در دولت ایشان با عیشی تن آسان، در قصیدهٔ میگوید در آخر عمر و شدّت مرض، شعر

چهـار گونـه‌کس از من بعجز بنشستند
کزان چهـار بمن ذرّهٔ شفـا نرسیـد
طبیب و زاهد و اخترشناس و افسونگر
بدارو و بـدعـا و بطالع و تعویـذ

و در معنئ قناعت و رفض آز گفته است و بالمـاس بیان گوهر موعظ سفتـه، شعر

تـا بـاز کردم از دل زنگار آز و طمع
زی هر دری که روی نهم در فراز نیست
جاهست و قدر و منفعه آنرا که طمع نیست
عزّست و صدر و مرتبه آن‌را که آز نیست

(۱۹) ابو شکور،

او ثمر شکر و آفرین بار ی آورد و آفرین نامه یکی از ثمرات شجرهٔ شکر بو شکور است کتابی مقبول و عبارتی معمول در سنة ستّ و ثلثین و ثلثمأیة تمام کرده‌است آنرا و در معنئ شراب و تشبیه صفای آن و لطف جام غم انجام این دو بیت پرداخته است و اورا در دو حالت مختلف بهلال و بدر تشبیه کرده میگوید، شعر

ساقیا مر مرا از آن می ده * که غم من بدو گسارده شد
از قنینه برفت چون مه نو * در پیاله مه چهارده شد

و هم اوراست در تشبیه شراب میگوید،

بیار از آنچه بکردار دیده بود نخست * روان روشن بستد بقهر ازو رزبان
از آنچه قطرهٔ او گر فرو چکد بزمین * ضریر گوید چشم منست و مرده روان

و هم اوراست،

از دور بدیدار تو اندر نگریستم
مجروح شد آن چهرهٔ پُر حُسن و ملاحت
وز غمزهٔ تو خسته شد آزرده دلِ من
وین حُکمِ قضائیست جراحت بجراحت

و این معنی‌را عمید ابو الفتح علی محمّد البُسْتی الکاتب بتازی ترجمه‌ کرده، شعر

رَمَيْتُكَ عَنْ حُكْمِ ٱلْقَضَآءِ بِنَظْرَةٍ * وَ مَا لِيَ عَنْ حُكْمِ ٱلْقِصَاصِ مَنَاصُ
فَلَمَّا جَرَحْتُ ٱلْخَدَّ مِنْكُمْ بِمُقْلَتِي * جَرَحْتَ فُؤَادِي وَ ٱلْجُرُوحُ قِصَاصُ

و این رباعی هم اوراست،

ای گشته من از غمِ فراوانِ تو پست
شد قامت من ز درد هجران تو شَست
ای شسته من از فریب و دستان تو دست
خود هیچ کسی بسیرت و سان تو هست

(۲۰) ابو عبد الله محمّد بن صالح الولوالجی،

در شعر نفس اورا ذوق آب زلال و دم اورا اثر سِحْرِ حلال در عهد سلطان یمین الدولة محمود جملگی فضلا خواستند که دو بیت فارسئ اورا بتازی ترجمه کنند، کس‌را میسّر نشد تا آنگاه که خواجه ابو القاسم پسر وزیر ابو العبّاس اسفراینی آنرا بتازی ترجمه کرد چنانکه همهٔ فضلا به پسندیدند و آن دو بیت محمّد صالح اینست شعر

سیم دندانك و بس دانك و خندانك و شوخ
که جهان آنك بر ما لب او زندان کرد
لب او بینی و گوئی که کسی زیر عقیق
با میان دو گل اندر شکری پنهان کرد

و ترجمهٔ خواجه ابو القاسم اینست که میگوید،

فِضِّیُّ ثَغْرٍ لَبِیبٌ ضَاحِكٌ عَرِمٌ ٭ مِنْ عِشْقِ مَبْسِمِهِ أَصْبَحْتُ مسجُونًا
بِسُکَّرٍ قَدْ رَأَیْتُ ٱلْیَوْمَ مَبْسِمَهُ ٭ تَحْتَ ٱلْعَقِیقِ بِذَاكَ ٱلْوَرْدِ مَکْنُونًا

هم اوراست

جعد بر سیمین پیشانیش گوئی که مگر
لشکر زنگ همی غارت بغداد کند
و آن سیه زلف بر آن عارض گوئی که همی
به پر زاغ کسی آتش‌را باد کند

(۲۱) ابو محمّد البدیع بن محمّد بن محمود البلخی،

شعر بدیع مصنوع و رفیع است و در زمرهٔ ارباب هنر و طبقات شعر از اماثل اعیان است و در مدح امیر ابو یحیی طاهر بن الفضل الصغانی قصیده گفته که این ابیات از آنجاست، شعر

هوا روی زمین‌را شد مطرّز ٭ بصافی آب دریای بقرمز
نفیر ابر فَرْوَرْدِی بر آمد ٭ ز بانگ مُرغ بانگ رود عاجز

بدان منگر که می مَنع است میخور * لِوَقْتِ اَلْوَرْدِ شُرْبُ اَلْخَمْرِ جَایِز
نگاری بایـد اکنون خلّخی زاد * برخساره بت چین‌را مجـاهز
بمیدان نشاط انـدر خرامـد * نبشته بر قـدح هَلْ مِنْ مُبَارِز
بیـاد سیّـد حُرّانِ عالم * أبو یَحْیَی اَلَّـذِی یُحْیَی بِـهِ اَلْعِزّ
مگرد ای چرخ گردان جز به نیکی * بریں رستم دلِ حاتم جوایز

و این دو بیت در وعظ گفته است، بیت

چه پوشی جوشن غفلت که روزی * تو باشی تیر محنت‌را نشانـه
امل بـا عمرت انـدر نه بمعیار * نگه کن تـا کجـا گردد زبانـه

(۲۲) ابو المظفّر نصر بن محمّد الاستغنائی النیسابوری،

از معارف و فضلاء نیشابور بفضل و دانش مذکور و در میان طبقات شعراء آن عصر مشهور و از گفته‌هـاء او دو بیت بیش استماع نیفتاده بود آورده شد، رباعی

بماه مـانـدی اگر نیستیش زلف سیـاه
بزهره مانـدی اگر نیستیش مشکین خال
رخانش‌را بیقین گفتمی که خورشید است
اگر نبودی خورشیـدرا کسوف و زوال

(۲۳) ابو عبد الله محمّد بن عبد الله الجنیدی،

از افاضل ادبا و اماثل فضلا بوده‌است و در تازی و پارسی اورا قدرتی تمام و بر نظم و نثر اورا مهارتی شامل و ابو منصور ثعالبی در یتیمة الدهر ذکر او آورده است و در میان شعراء صاحب عبّاد معدود کرده و در داریّات صاحب [در] این قصیدهٔ تازی که این دو بیت برهان جودت آنست ذکر او رفته است، میگوید شعر

یَا دَارَ سَعْدٍ قَدْ عَلَتْ شُرُفَاتُهَا * نُبِّئْتُ أَنْ سُمِّیتِ قِبلَةَ النَّاسِ
لِوُرُودِ وَفْدٍ أَوْ لِدَفعِ مُلِمَّـةٍ * أَوْ بَذْلِ مَالٍ أَوْ إِدَارَةِ كَأْسِ

و از اشعار فارسیٔ او این چند بیت آورده شد، شعر

شب گیر صبوح‌را ز سر گیر * بر بانگ خروس و نالهٔ زیر
خورشید که بر زند سر از کوه * آن به که خورد ز جام تشویر
از جام بجامه در شبانگاه * وز جامه بجام روز بشب گیر
شیرست غذای کودکِ خُرْد * شیره‌است غذای مردم پیر

(٢٤) ابو منصور عماره بن محمّد المروزی،

عماره که در عمارت بناء ثنا مهندسی استاد بود و شعر او از متانت رفیع ایوان محکم بنیاد در دولت اهل سامان چشم بخت برو ناظر و در عهد آل ناصر ریاض قبول او ناضر و شعراء عصر آخر اورا مقتدای خود دانسته و شعر اورا بجودت صفت کرده چنانکه شاه بو علی رجائی گوید، مصراع

من خود ترا بشعر گرفتم عمارهٔ،

و در مرثیت امیر ابو ابراهیم المنتصر میگوید، بیت

از خون او چو روی زمین لعل فام شد
روی وفا سیه شد و چهر امید زرد
تیغش بخواست خورد همی خون مرگ‌را
مرگ از نهیب خویش مر آن شاه‌را بخورد

و له در مدح سلطان محمود یمین الدولة، نظم

از کفّ شاه نور بود بر جبین خور * جودش مرا سهیل نمودست بر جبین
گر بر کران دجله کسی نام او برد * آب انگبین ناب شود گل گل انگبین

در صفت بهار می گوید، نظم

جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود
زمرّد آمد و بگرفت جای تودهٔ سیم
بهار خانهٔ کشمیریان بوقت بهار
بباغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم

بـدور بـاد همـه روے آبگیر نگر
پشیزه ساختـه بر شکل پشت ماهی شیم

و هم اوراست در صفت شراب و قدح، شعر

آتش بدیدی اے عجب و آب ممتزج
اینك نگاه کن تو بدان جام و آن شراب
جـام سپید و لعل می صاف انـدرو
گوئی که آتشی است بر آمیختـه بآب

رباعی

آن می بدست آن بت سیمین من نگر * گوئی که آفتاب بپیوست با قمر
و آن ساغری که سایه بیفگند می برو * برگ گل سپیدست گوئی بلالـه بر

و هم درین معنی گوید، رباعی

بر روی او شعاع می از رطل بر فتاد
روی لطیف و نازکش از نازکی بخست
می چون میان سیمین دندان او رسید
گوئی کران ماه بپروین درون نشست

هم اوراست، شعر

شاخ بید سبز گشته روز بـاد * چون یکی مست نوان سر نگون
لالـه برگ لعل بنگر بامـداد * چون سر شمشیر آلوده بخون

قطعه

غرّه مشو بدانك جهـانت عزیز کرد
ای بس عزیزرا که جهان کرد زود خوار
ماراست این جهان و جهانجوی مارگیر
وز مـارگیر مـار بر آرد شبی دمـار

ذکر شعراء این عصر که نام و نسبت و کنیهٔ ممدوح ایشان معلوم نیست،

(۳٥) ترکی کشی ایلاقی

که شراب فضل‌را ساقی بود میگوید، قطعه

امروز اگر مراد تو بر ناید * فردا رسی بدولت آبا بر
چندین هزار امید بنی آدم * طوقی شده بگردن فردا بر

و هموراست، شعر

راد مردی و مرد دانی چیست * با هنرتر ز خلق گویم کیست
آنکه با دوستان بداند ساخت * و آنکه با دشمنان بداند زیست

(۳٦) بو المثل بخاری

در سخن سازی بی مِثْل و در فنون هنر مَثَل بوده است در صفت پیری گفته است قطعه

بر افگند پیری ضیا بر سرت * بچشم بتان ظلمتست آن ضیا
نه بینی که باز سپیدی کنون * اگر کبك بگریزد از تو سزا
نه بینی سمن برگ نسرین شده * ز کافور پوشیده برگ گیا

(۳۷) ابو المؤیّد البلخی،

بناء معانی بدین مؤیّد مشیّد بود و باز و همای معنی در دام بیان او مقیّد در صفت انگشت معشوقه میگوید، غزل

انگشت‌را ز خون دل من زند خضاب
کفی کزو بلاء تن و جان هر کس است
عُنّاب و سیم اگر نَبُوَدْمان روا بود
عُنّاب بر سبیکهٔ سیمین او بس است

(۳۸) ابو المؤیّد رونقی بخاری،

روز بازار هنر او با رونق و گلستان شعر او رشك بستان خورنق بود،

در مدح امیر خراسان میگوید، شعر

جانیست تیغ شاه که دید این چنین شگفت
جانی کزو بود تن و جانِ همه خراب
ارزان بجای گوهر در جرم او پدید
جانهاء دشمنانش چو ذرّه در آفتاب

در صفت شراب میگوید، قطعه

نبیذی که نشناسی از آفتاب * چو با آفتابش کنی مقترن
چنان تابد از جام گوئی که هست * عقیقِ یَمَن در سُهَیْلِ یَمَن

(۳۹) معنوی بخاری،

ابکار افکار او دل فریب و لطایف معانئ او جان آویز، میگوید

بر خدای جهان توکّل کن * دار خرسند دل روان خوشود
که از اینجت خدای قسمت کرد * نی تغافل زیان نه کوشش سود

قطعه

هرچه آن بر تن تو زهر بود * بر تن مردمان مدار تو نوش
ندهی داد داد کس مستان * انگبین خر مباش و زهر فروش

(۴۰) خبّازی نیشابوری،

خبّازئ نیشابوری بفضل و هنر نان خبّازی پخته و درّ فضل او بمعیار هنر سفته، میگوید شعر

ی بینی آن دو زلف که بادش هی برد
گویی که عاشق است که هیچش قرار نیست
یا نی که دست حاجب سالار لشکرست
از دور ی نماید کامروز بار نیست

(۴۱) سپهری ما وراء النهری،

سپهر اختر و صدف دُرّ بیان بوده است، در قصیده میگوید شعر

شاخهاء مورد بر رفته به بین و برگهـاش
بر شکسته جعد اندر جعد چون زلفین یار
بوستان افروز تابان از میان بوستان
همچو خون آلوده در هیجا سنان شهریار

باب نهم، در ذکر شعراء آل ناصر رحمهم الله،

ذکر شعراء آل ناصر از اوّل عهد یمین الدولة تا آخر عهد مسعود شهید ایراد خواهم کرد و ایشان سه پادشاه بودند در مدّت چهل و هفت سال مطلع این دولت و مفتح این اقبال بامیر عادل ناصر الدین ابو المظفّر سبکتکین افتاد و او پنج سال صاحب الجیش امیر رضی ابو القاسم نوح بن منصور بود و والئ بلخ و طبرستان بود و کمال کفایت و شهامت او رونقِ ملكِ آل سامانرا که زایل شده بود بدان دولت باز آورد و طراوتی که بسبب هجوم ترکان و خروج بندگان دولت زایل شده بود بقرار اوّل باز رسانید و کارهای بانام کرد و وفات رضی و او هر دو در سنة سبع و ثمانین و ثلثمأیة بود، پس سلطان ماضی یمین الدولة و امین الملّة ابو القسم محمود انار الله برهانـه و شکر فی الاسلام سعیه سی و دو سال بر سریر اقبال استقرار یافت دو سال نایب امیر خراسان ابو الحٰرث منصور بن نوح و سی سال باستقلال ملك رانـد و وفات او در ربیع الآخر سنة احدی و عشرین و اربعمایـة اتّفاق افتاد و بعد ازو امیر شهید ظهیر الدولة و مجیر الملّة ابو سعد مسعود بن محمود رحمه الله که در عهد پدر والئ عراق بود و ولی عهد ملك بتخت بنشست و ده سال سلطان آن زمان بود و اورا حکمی نافذ و فرمانی جزم و عین الکمال جمالِ اقبالِ اورا در یافت و چشم بد در صحراء دندانقان مر ویرا دندان نمود در سنة احدی و ثلثین و اربعمأیة و بعد ازو اغلب بلاد خراسان و ما وراء النهر بآل سلجوق افتاده بود و ذکر شعراء عهد ایشان در طبقهٔ سیوم ایراد کرده‌آید ان شاء الله تعالی، اکنون بغرض شروع کنیم و افتتاح از عنصری کردن

اولی ترکه او استاد شعراء و مقدم ارباب این شیوه است،

(٣٣) الاستاد الرئیس ابو القسم حسن بن احمد العنصری،

عنصری عنصر جواهر هنر و جوهر عرض فضل بوده است، مقدم شعراء عهد و پیشواء فضلاء زمان، چون سلطان یمین الدولة اورا بنظر قبول ملاحظت فرمود همکنان بر اجلال او اقبال نمودند و نظر اصحاب دولت‌را آن اثر است که آفتاب‌را چنانکه آفتاب سنگ بی رنگ‌را لعل و یاقوت میگرداند اثر نظر ارباب اقبال سنگ نهاد خاملان‌را لعل قبول کاملان میکند، شعر عنصری مدوّن است و عرصهٔ فضایل بزینت شمایل او مزیّن و ما قطری چند از آن سحاب و سطری چند از آن کتاب بیاریم، در قصیده می گوید در صفت رزم جای سلطان یمین الدّولة و امین الملّة قدّس الله روحه،

شعر

منقّش عالی فردوس کردار * نه فرخار و همه پر نقش فرخار
هواش از طلعت ماهان پُر از نور * زمینش از بوسهٔ شاهان پر آثار
ز زرّ و سیم بر کردار پروین * نگر شمشیرها چون چرخ دوّار
ز معلاقی کمرها هر دوالی * ز کوکبهاش چون تیغی گهر دار
گروهی‌را کمر شمشیر زرّین * درو یاقوت رمّانی پدیدار
بخون دیدهٔ عشّاق مانند * چکیده بر رخ زرّین ز تیمار
صف پیلانش اندر ساز زرّین * چو برکوهی شکفته زعفران زار
چو مارانندشان خرطوم از ایدون * بود زرّین پشیزه بر تن مار
بهیجا میغ رنگان تیغ دندان * بصحرا کوه جسمان باد رفتار
چه جایست این مگر میدان سلطان * خداوند جهان شاه جهاندار
هموراست،

دهان کشاد و میان بست و ایستاد فلك
بمدح و خدمت شاه سپهکش صفدر

دهانش‌را اثر مشتری بجاے زبان
میانش‌را اثر جوزهر بجاے کمر
سخاوت و سخن و طبع و رای او گوئی
ز خاك و آب و ز باد آمدند و از آذر
ز آذر آید نور و ز باد زاید جان
ز آب خیزد دُرّ و ز خاك زاید زر

و له، نظم،

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب
جهود و کافر و گبر و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل
که یا رب عاقبت محمود گردان

و له، نظم،

پُر دُرّ سفته شاخ درختان جویبار
چون زرّ غنچه برگ درختان بوستان
گر بوستان ز زر خزان زرد شد رواست
آن رنگ سرخ باشد روی خدایگان

و له، نظم،

هرکه نا شاعر بود چون قصد مدح او کند
شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود
ز آنکه جودش جمع گردانید معنیهاء نیك
چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

و له، نظم،

خدایگانا امشب نشاط ساز بدانك
پدرش ز آهن بوداست و مادرش حجرست

بصورت شجری زر حقـه اورا برگـ
که از عقیق و ز یاقوت بـار آن شجرست
زبانهـاش چو شمشیرهـاء زر انـدود
کزو بجان خطرست ارچه زر بی خطرست

و له،

خدایگـان خراسان و آفتاب کمال
که وقف کرد برو ذو الجلال عز و جلال
یمین دولت و دولت بـدو نموده هنر
امین ملّت و ملّت بـدو گرفتـه جمـال

و له،

حکایت کند نرگس اندر چمن * ز چشم دلارام روز خمـار
ز مینا یکی شاخ دیدی لطیف * درم برگ آن شاخ و دینار بار
چو فیروزه بر آینـه آبگـیر * بر آورده نیلوفر سازکـار
چو کافر سیه روی بر گرد او * زدوده سنانهـا بود آبـدار

و این ابیات در قصیدهٔ میگوید و صفت شمشیر میکند، قطعه

آینـه دیدی برو گسترده مرواریـد خُرد
خردهٔ الماس دیدی بافتـه بر پرنیان
گوهر از رنجش بچشم انـدر نماینه درست
چون بآب روشن انـدر پر ستاره آسمان
از خرد آگاه نی در مغز باشد چون خرد
و از گمان آگاه نی در دل بود همچون گمان
ار بجنبانیش آبست ار بگردانی درخش
ار بیندازیش تیرست ار بـدو بازی کمان

و در مدح سلطان یمین الدولة گفتست و در اطرا و اغراق بغایت رسیـده، قطعه

در آهن و سیمست قضا و قـدر ایرا
از آهن و سیمست ترا خنجر و خاتم
گویند که فرمان‌برِ جم بود جهان پاك
دیو و پری و دام و دد و خلق دمادم
گر بود چنین یـا جم‌را جاه تو بودست
یـا نـام تو بودست بر انگشتریٔ جم

قطعه

و هموراست در معنیٔ صبر گوید

درد مرا بگیتی دارو پـدیـد نیست
دردی که از فراق بود درد بی دواست
گنجیست عاشقانرا صبر ار نگه کنی
کو روی زرد سرخ کند و پشت کوز راست

رباعی

و این رباعی که طراوت ایّام ربیعی دارد اوراست،

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو
نزدود وفـا و مهر زنگ از دل تو
تـا کُر نشود کبر پلنگ از دل تو
موم از دل من برند و سنگ از دل تو

و اشعار عنصری شعار فصاحت و دلبری دارد دقّت معنی با رقّت فَحْوَی جمع‌است و مثنویاتی که تألیف کرده‌است هم باسم خزانه یمین الدولة چون شاد بهر و عین الحیوة و وامق و عذرا و خنگ بت و سرخ بت هر یك گنج بدایع و خزانهٔ حکم و مستودع معانی دقیق و مجمع امثال رقیق است و بدان سبب مطلوب عالمیان و مرغوب هنرمندان بود و اگر درر غرر و فراید فواید او تمام آورده شود باطناب انجامـد برین قدر اقتصار افتـاد،

(۴۳) ابو القاسم فردوسی الطوسی،

فردوسی که فردوس فصاحت‌را رضوان و دعوی بلاغت‌را برهان بود

مقتدای ارباب صنعت و پیشوای اصحاب فطنت و مصداق این معنی شاهنامه تمامست که ابتداء آن دقیقی کرده است و بیست هزار بیت از آن جملـه گفتهٔ دقیقی است و شست هزار بیت دیگر فردوسی گفته و داد سخن بداده و برهان فضل نموده و جمله گذشتگانرا در خجلت انداخته و آیندگانرا در تگ و پوی فکرت افگنده و کمال صنعت در آن آنست که از اوّل تا آخر بر یك نسق راندهاست و بر یك شیوه گفته و مختتم او ذوق مفتتح دارد و این کمال قدرت و غایت استادي بود و هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمه الله جمع کردهاست مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حدّ بودهاست و از وی بدون شاهنامه شعر کم روایت کردهاند و در قصیده میگوید در مدح سلطان یمین الدولة محمود قدّس الله روحه، نظم

دو چیز بر تو بی خطر بینم * کآنرا خطرست نزد هر مهتر
دنیار چو بر نهی بسر بر تاج * در معرکه جان چو بر نهی مغفر

و هموگفته است،

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم * ز گفتـار تـازی و از پهلوانی
بچندین هنر شست و دو سال بودم * چه توشه برم ز آشکـار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان * نـدارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویـه دارم * بر آن بیت بو طـاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یـاد دارم * دریغا جوانی دریغـا جوانی

(٢٤) الحکیم کسائی مروزی،

کسائی شاعری بود که کساء زهد در بر داشت و کلاه فقر بر سر غبار از عرصهٔ دل بآستین تسلیم فرو رفته و گرد حرص از صحراء سینه بآب دو دیده در نشانده و اکثر اشعار او در زهد و وعظ است و در مناقب اهل بیت نبوّت و جای جای که بدایع اوصاف و روایع تشبیهات گفته است داد

سخن داده‌است و حقِّ بیان بگذارده، در مدح امیر المومنین علی رضی الله عنه میگوید، شعر

مـدحت کن و بستاے کسی‌را کـه پیامبر
بستود و ثنـا کرد و بـدو داد همـه‌کـار
آن کیست بدین حال و که بودست و که باشد
جز شیر خداونـد جهان حیـدر کرّار
این دین هـدی‌را بمثل دائرهٔ دان
پیغمبر مـا مرکز و حیـدر خط پرکـار
علم همـه عـالم بعلی داد پیـامبر
چون ابر بهـاری کـه دهـد سیل بگلزار

و در مدح سلطان غازی یمین الدولة انار الله برهانه میگوید در قصیدهٔ، نظم
کَفَت گوئی کـه کان گوهرستی * کزو دایم کنی گوهر فشانی
چو جانت از جود و رادی کرد یزدان * تو بی جان زنـده بودن کی توانی
و در مرثیت یکی از صدورِ مَرْو گفته است، قطعه

جنازهٔ تو نـدانم کـدام حادثـه بود
که دیدها همه مصقول کرد و رخ مجروح
از آب دیهٔ چو طوفان نوح شد همه مَرْو
جنازهٔ تو برآن آب همچو کشتیٔ نوح

در صفت شراب گفته است، قطعه

بکشای چشم ژرف نگـه کن بشنبلیـد
تابان بسان گوهر اندر میان خویـد
بر سان عاشقی کـه ز شرم رخان خویش
دیباے سبزرا برخ خویش در کشیـد
چون خوش بود نبیذ بزین تیغ آفتاب
خاصّه که عکس او بنبیذ اندرون بدیـد

جام کبود و بادهٔ سرخ و شعاع زرد
گوئی شقایق است و بنفشه‌است و شنبلید
آن روشنی که چون به پیاله فرو چکد
گوئی عقیق سُرْخ بلولو فرو چکید
و آن صافئی که چون بکف دست بر نهی
کف از قدح ندانی نی از قدح نبید

شعر

هموراست،

ای خواجهٔ مبارك بر خواجگانٌ شفیق
فریاد رس که خون رهی ریخت جاثلیق
با جام خون بچّهٔ تاکم فرست از آنك
هم بوی مشك دارد و هم گونهٔ عقیق
تا ما بیاد خواجه دگر بار پر کنیم
از خون خوشه اکحل و قیفال و باسلیق

شعر

هموراست،

بجام اندر تو پنداری روانست * و لیکن گر روان دانی روانی
بماهی ماند آبستن بمرّیخ * بزاید چون فراز لب رسانی

قطعه

نیلوفر کبود نگه کن میان آب
چون تیغ آب داده و یاقوت آبدار
هم رنگ آسمان و بکردار آسمان
زردیش بر میانه چو ماه ده و چهار
چون راهبی که دو رخ او سال و ماه زرد
وز مطرف کبود ردا کرده و ازار

نظم

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت
مردم کریم تر شود اندر نعیم گل

ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم
وز گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل

همو راست، قطعه

بنو بهار جهان تازه گشت و خورم گشت
درخت سبز علم گشت و خاك معلّم گشت
نسیم نیم شبان جبرئیل گشت مگر
که بیخ و شاخ درختانِ خشك مریم گشت

همو راست، قطعه

سرود گوی شد آن مرغك سرود سرای
چو عاشقی که بمعشوق خود دهد پیغام
همی چه گوید گوید که عاشقا شب گیر
بگیر دست دلارام و سوی باغ خرام

و له، قطعه

آن خوشهاء رز نگر آویخته سیاه * گوئی همی شَبَه بزمرّد درو زنند
و آن بانگ خرد بشنو از باغ نیم روز * همچون سفال نو که بآبش فرو زنند

نظم

بر پیل گوش قطرهٔ باران نگاه کن * چون اشك چشم عاشق گریان همی شده
گویی که پَرِّ باز سپیدست برگ او * منقار باز لؤلؤ نا سفته بر جده

نظم

دستش از پرده برون آمده چون عاج سپید
گفتی از میغ همی تیغ زند زُهْرَه و ماه
پشت دستش بمثل چون شکم قاقم نرم
چون دُم قاقم کرده سر انگشت سیاه

قطعه

چون سر من سپید دید بستم * گفت تشبیه شیب و سخت عجب

گفت موی سپید و موی سیاه * همچو روزست در میانهٔ شب

و جماعتی اورا ملامت کردند که خضاب چرا میکنی، این دو بیت در عذر آن گفت، نظم

از خضاب من و از موی سیه کردن من
گر همی رنج خوری پُش خور و رنج مبر
غرضم زو نه جوانیست بترسم که ز من
خرد پیران جویند و نیابند دگر

در صفت نرگس گفته، شعر

نرگس نگر چگونه همی عاشقی کند * بر چشمکان آن صنم خلّخی نژاد
گوئی مگر کسی بشد ازآب زعفران * انگشت زرد کرد و بکافور بر نهاد

و این دو بیت در حق گازر بچهٔ گفتست بدر خواست یکی از بزرگان آن زمان نظم

کوی و جوی از تو کوثر و فردوس * دل و جامه ز تو سیاه و سپید
رخ تو هست مایهٔ تو اگر * مایهٔ گازران بود خورشید

نظم

هر چند در صناعت نقش و علوم شعر * جز مر ترا روا نبود سر فراشتن
اوصاف خویشتن نتوانی بشعر گفت * تمثال خویشتن نتوانی نگاشتن

شعر

ای ز عکس رخ تو آینه ماه * شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری دمد نرگس * هر کجا بگذری بر آید ماه
روی و موی تو نامهٔ خوبیست * چه بود نامه جز سپید و سیاه
بلب و چشم راحتی و بلا * برخ و زلف توبهٔ و گناه
دست ظالم ز سیم کوته به * ای برخ سیم زلف کن کوتاه

الغرض محاسن کسائی‌را نهایتی نیست و خیال مروزی مصداق این معنی است در آن بیت که گفته است، بیت

زیبا بود ار مَرْو بنـازد بکسائی * چونانك جهان جمله باستاد سمرقند
و ختم کنیم ذکر کسائی‌را رحمة الله علیه برین بیتی چند که در آخر عمر
بهنگام وداع و ساعت رحیل گفته‌است، شعر

بسیصدُ و چهل ویك رسیـد نوبت سال
چهارشنبـه و سـه روز بـاقی از شوال
بیامدم بجهان تا چـه گویم و چـه کنم
سرود گویم و شادی کنم بنعمت و مال
ستور وار بدین سان گذاشتم همـه عمر
کـه برده گشتـهٔ فرزندم و اسیر عیال
بکف چـه دارم ازین پنجـهٔ شمرده تمام
شمار نامـهٔ بـا صد هزار گونـه وبـال
من این شمار بآخر چگونـه فصل کنم
کـه ابتداش دروغست و انتهاش خجـل
درم خریـدهٔ آزم ستم رسیـدهٔ حرص
نشانـهٔ حـدثـانم شکار ذلّ سوال
دریـغ فرّ جوانی دریـغ عمر لطیف
دریغ صورت نیکو دریغ حسن و جمال
کجا شد آن همه خوبی کجا شد آن همه عشق
کجا شد آن همه نیرو کجا شد آن همـه حال
سرم بگونـهٔ شیرست و دل بگونـهٔ قیر
رخم بگونـهٔ نیلست و تن بگونـهٔ نـال
نهیب مرگ بلرزانـدم همی شب و روز
چو کودکان بـد آموزرا نهیب دوال
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همـه بود
شدیم و شـد سخن مـا فسانـهٔ اطفال

ایا کسائی پنجاه بر تو پنجه گزارد
بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال
تو گر بمال و امل بیش ازین نداری میل
جدا شو از امل و گوشِ وقت خویش بمال

(٣٥) زینتی علوی محمودی،

زینتی زینت زمان و نادرهٔ گیهان از خاندان سیادت و از دودمان سعادت بود و در مدح سلطان یمین الدولة این قصیدهٔ غرّا چون مخدّرهٔ عذرا در جلوهٔ جمال آورده است، شعر

ای خداوند روزگار پناه * مطربان‌را بخوان و باده بخواه
تا بدان لعل می فرو شوئیم * کامهارا ز گرد و خشکیٔ راه
پس جوان مردوار بر سازیم * مجلسی پر نهنگ شیر آگاه
میسره مطربان خوش سازیم * میمنه دوستان نیکو خواه
علم از ساقیان بپای کنیم * باز مجوقها ز زلف سیاه
بدل تیره دسنها گیریم * از گل و سنبل شگفته پگاه
بدل جوشن و زره پوشیم * بر خود از دوستان خطا و گناه
بر سر اسپر کنیم تا داریم * خویشتن‌را ز تیر غمزه نگاه
غم گریزد ز پیش ما چونانک * خان و قیصر ز پیش شاهنشاه
خسرو خسروان ملک محمود * ملّت و ملک‌را همیشه پناه

و هم در حق او گفته است، شعر

ایا شهریاری که گَرْدِ سپاهت * همی چشم دین‌را کند توتیائی
بود داد تو مر جهان‌را همیشه * چو اندام آزرده‌را مومیائی
ز خون عدو کرد فتنه نشانی * بتیغت همی زنگ بدعت زدائی
مگر نذر داری که هر مه که نو شد * شهی‌را ببندی و شهری گشائی
مگر عهد داری که همچون سکندر * ملوک زمین‌را تو قدرت نمائی

و له، شعر

آن قطرهٔ باران بـارغوان بر * چون خوی بناگوش نیکوان بر
و آن فاختـه بر شاخ او نشسته * عاشق شده بر وصف این و آن پر
و آن نرگس بین چشم باز کرده * نازان بهمه باغ و بوستان بر
عطّار مگر وصل کرد عمـدا * کافور ریاحین بزعفران بر
بر خویـد چکیده سرشك باران * مـانـنـد ستاره بر آسمان بر

(٣٦) لبیبی الادیبی،

لبیبی ادیبی لبیب و شاعری عجیب بود، نظمش رایق و در فضل از اقران فایق، مدّاح امیر ابو المظفّر یوسف بن ناصر الدین رحمه الله بود در مدح آن شاهِ نیکخواهِ نامجوی ثناخرِ مدّاح پرور این قصیده گفته و داد سخن بداده، شعر

چو بر کندم دل از دیدار دلبر * نهادم مُهْر خرسندی بـدل بر
شرر دیدم که بر رویم همی جست * ز مژگان همچو سوزن سونش زر
مرا گفت آن دلارام بی آرام * همیشه تازیان بی خواب و بی خور
هوا انـدوده رخساره بـدوده * فرو نـه یکره و بر گیر ساغر
فغان زین بادپای کوه دیدار * فغان زین ره نورد هجر گستر
خرد زین سو کشید و عشق زآن سو * فرو ماندم من اندر کار مضطر
بدلبر گفتم ای از جان شیرین * مرا بایستـه‌تر وز عمر خوشتر
مخور غم میروم درویش زینجـا * و لیکن زود باز آیم توانگر
رهی دور و شبی تاریك و تیره * هوا فیروز و هامون چون مقیّر
فرودآ زود و زین‌را زین بیارام * سپهر آراستـه چهره بگوهر
خم شوکه چو خم زلف جانان * مغرّق گشته انـدر لؤلؤ تر
مکلّل گوهر اندر تـاج اکلیل * بتارك بر نهـاده غفر مغفر
مجرّه چون بدریـا بـار موسی * که اندر قعر او بگذشت لشکر

زمانی بود مه بر زد سر از کوه * برنگ روی مهجوران مزعفر
چو زرّ اندود کرده گوی سیمین * شد از انوار او گیتی منوّر
بریگ اندر همی شد باره زآن سان * که در غرقاب مرد آشناور
دمنده اژدهائی پیشم آمد * خروشان و بی آرام و زمین در
شکم مالان بهامون بر همی رفت * شده هامون بزیر او مقعّر
گرفته دامن خاور بدنبال * نهاده بر کران باختر سر
بباران بهاری بوده فربه * ز گرمای حزیران گشته لاغر
ازو زادست هرچه اندر جهانست * ز هرچه اندر جهانست او جوان تر
مدیح شاه بر خواندم بجیحون * بر آمد بانگ ازو الله اکبر
تواضع کرد بسیار و مرا گفت * ز من مشکوه و بی آزار بگذر
که من شاگرد کف راد آنم * که ترمدحش همی برخوانی از بر
بفرّ شاه ازو بیرون گذشتم * یکی موی از تن من نا شده تر
بدین درگاه عالی چون رسیدم * رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان کرد پرواز * بشارت نامه زیر پرش اندر
بنامه در نبشته کای دلارام * رسیدم دل بکام و کان گوهر
بدرگاهی سپردم کز بر او * نیارد تند رفتن چرخ محور
بصدر اندر نشسته پادشاهی * ظفر یاری بکُنیت بو المظفّر
بنامش بر نبشته عهد آدم * بکینش در سرشته هول محشر
جهان‌را خور کند روشن و لیکن * ز رای‌اوست دایم روشنی خور
ز بار همّت او گشت گوئی * بدین کردار پشت چرخ چنبر

(٣٧) ابو سرّاقه عبد الرحمن بن احمد البلخی الامینی النجّار،

امین درودگر که روان رودکی دایم بر وی درودگر بود از مدّاحان سلطان یمین الدولة و امین الملّة بود و شعر او ذوق ایّام جوانی و طراوت سماع اغانی از تحریك انامل غوانی دارد، در قصیده میگوید، قصیده

زره پوش ترك من آن مـاه پیکر * زره دارد از مشك بر ماه انور
که دیدست مشك مسلسل زره سای * کـه دیدست مـاه منوّر زره ور
بمشك اندرش تیر و بهرام و زهره * بماه اندرش سوسن و مشك و عبهر
دو یـاقوت خوانم لبش‌را نخوانم * کـه یـاقوت‌را کی بود طعم شکّر
بنزد من آمـد کمر بسته روزی * یکی صدره پوشیده یك رنگ اخضر
فلك خواندمش زآن کجا بود تابان * رخانش چو ماه و کمر چون دو پیکر
مرا گفت ای کوفته راه دانش * سفر کرده و گشتـه گیتی سراسر
نگوئی کـه این اهل معنی بدنیـا * مسافر نـه اندر جهان نـه مجاور
بدو گفتم ای سرو سیمین نـدانی * گـه رنج سفرمان از آنست همبر
که در چرخ ساکن ز انجم بسی اند * ز هفت مسافر بود حکم اختر
ز شاهان و از خسروان زمانـه * جز آنك از مقدّم جز آنك از مؤخّر
چو محمود خسرو نبود و نباشـد * سفر پیشـه شاه و سفر کرده بی مر
گهی سوی جیحون رود چون فریدون * گهی سوی ظلمت رود چون سکندر
گهی تخت جیپال بر در بـدارد * گی چتر خاقان بیاویزد از سر،
گهی رایتش‌را پری روی بینی * امین ملك خسرو هفت کشور
یمینی کـه اندر یمینش یمـانی * امان داد اسلام‌را تـا بمحشر

(٣٨) ابو الفضل مسرور بن محمّد الطّالقانی،

مسرور با فضلی موفور بود و سعی ثناء او در حضرت یمینی مشکور و شعر او عذب و عرصهٔ بیان او رحب است در مدح وزیری که وَزَرِ فضلا بود این قصیدهٔ غرّا پرداخته و این جریدهٔ عذرا جلوه داده، شعر

چو ناپدید شد از چشم چشمـهٔ روشن
دراز گشت شب دیر بـازرا دامن
بروی گنبد گردنـده بر شدنـد پدیـد
ستارگان قوی قوّت بـدیـع بـدن

چو تیغ باختر افراخته نمود هلال
چو هفت فندق سیماب رنگ نجم پرن
مدبّران فلك بر فلك چو هفت فُلكْ
نهاده روی بتدویر زی ده و دو وطن
یکی قرین شتاب و یکی عدیل درنگ
مسیر این بسوی هند و سیر آن بعدن
بزیر پردهٔ آسایش اندرون شده روز
شب سیه بسر اندر کشیده پیراهن
از ارتفاع شب تیره بهرهٔ چو گذشت
بیامد آن بت شادان بهار سوی چمن
بصورتی که نمازش برد ز ناز پری
بزینتی که زمین بوسدش بمهر وثن
گرفته گنج ملاحت ز قهرمان جلال
ربوده خاتم خوبی ز نیکوان ختن
بنرم نرم چنین گفت مر مرا که چرا
همی جدائی جوبی بخیره خیره ز من
مرو که با منت ایدر خزان بهار بود
که هم رخم گل سوریست هم زنخ سوسن
بساغر می اگر بنگری نیاری یاد
ز برگ لالهٔ سیراب و آبدار سمن
جواب دادم اگر ضامن روان رهی
بسُست عهدی تا کی بری بمن بر ظن
بطبع و طوع همی سوی او روم که ندید
چنو جواد جهان و چنو کریم زمن

شهاب دولت شمس الکفاة ابو القاسم
حمید حمد هنر خواجه احمد بن حسن

و له، شعر،

بوقت نرگس ار خواند کسی فردوس گیتی‌را
بیك معنی روا باشد که دل مان داردش باور
ز بهر آنکه جز در خلد کی شاید بدن هرگز
درختی کش تن از مینا و برگ از سیم و بار از زر

و له،

چنانم که مجنون عامر نبود * ز تیمار لیلی بلابل و نهار
وفادار مهر توام تا زیم * تو خواهی وفا دار و خواهی مدار

(۳۹) ابو سعد احمد بن محمّد المنشوری السمرقندی،

منشوری که منشور شاعری بنام او بود و طایر هنر در دام او سخن نمکینش شور در دلها فضلا می انداخت و بیان دل فریبش رایت فصاحت بر فلك می افراخت در مدح سلطان یمین الدولة گفت و صفت آتش کرد چنانکه آب ازو میچکد، شعر

یکی دریا پدید آمد زمین از مشك و آب از زر
معلّق موج زرّینش بأوج اندر کشیده سر
نشیب و قعر آن دریا همه پر رشتهٔ مرجان
فراز موج او هر سو همه پر زهرهٔ ازهر
نهنگ سندروسینش بسیماب اندرون غلطان
دمِ تمساح زرّینش پریشان از گلو گوهر
برخشد سرّ او بی رخ بغرّد غور او بی دل
چو برق از میغ بر دریا چو رعد از کوه در کشور
فلك چون قصر مدهون گشت بروی کنگره زرّین
در افشان هر یکی روشن چو قصر مرد مدهون گر

چو چشم بـاز ازو روشن زمین و آسمان امشب
نقـابی بست بر روے و بناگوش تـذرو نر
چه بود امشب که چون حال و سر از خاك زمین بر زد
خلوقی رنگ خرشیدے بشنگرف آزده پیکر
گهی چون عبهری سیمین همی بر آسمان نازد
گهی چون ابر یاقوتین همی نالـد بابر انـدر
زریرین گردد از رنگش بدریـا در همی لولو
عقیقین گردد از عکسش بگردون بر همی اختر
تو گویی همّت خسرو براے نعمت زایر
یکی زرین فلك خواهـد بر آوردن همی دیگر
بدست و تیغ و جام و جان میاسا از چهـار آئین
چنانك از نـاقـهٔ فتحت نیاسایـد همی رهبر
بدست از مال بخشیدن بتیغ از کینـه آهختن
بجـام از بـاده نوشیدن بجـان از مـدّت بیمر

و له هم درین معنی، نظم

دو چیز یافت ازین آتش سده دو همال
ستاره بـارهٔ زرّین و آسمان خلخال
ز آفتاب یکی جام کرد چرخ امشب
بیـاد شاه بکف بر نهـاد مالامـال

و له، شعر،

چرا زرد شـد دهر بی مهرگان * ازیرا که چون کوه شد آسمان
چرا معصفر بـار شد تیره شب * ازیرا کـه شد بارور زعفران
چرا جام مَی خواست ناگاه شاه * ازیرا کش آمـد سده ناگهان
چرا از قضا برترست امر او * ازیرا یقین برترست از گمان
چرا رخ مجـدّر نمایـد عدوش * ازیرا کش از اشك باشد نهان

چرا بی کرانست طول بقاش * ازیرا بود دایره بی کران

شعر

چه جادویست عنان آزمای مرکب او
که آرزوی سواران کند همی از بر
نگاوری که بیك شربت امل آراست
بدستش اندر دریاء ژرف پهناور

شعر

فرو رسید چو بنجشك زرد برگ بهی
ز بیم آنکه برو زد چو باشه برگ خیار
ببرق ماند روز آفتاب در پس ابر
بآفتاب درخشنده برق در شب تار

(٤٠) ابو المظفّر مکی بن ابراهیم بن علی البنجهری،

یکی از اماثل و اعیان جهان بوده‌است و در نوبت دولت محمودیان بکمال و ضروب شمایل متحلّی و عالم فضل و هنررا متولّی و ذکر او در تواریخ مسطورست و بر زبان افاضل مذکور و اورا اشعار عذب‌است میگوید،

بیت

لبش خسته ز وهم بوس هر کس * تو لب دیدی ز وهم بوس خسته هموراست،

شعر

باشم تا نیز چه آید دگر * مادرِ تقدیر چه زاید دگر
بار دگر نیز بگردد فلك * موعظهٔ نیز نماید دگر
شاد بدانم که چو بندد دری * ایزدمان باز کشاید دگر

(٤١) ابو محمّد عبد الله بن محمّد المعروف برورده البلخی،

از معارف بلخ و صدور خراسان بوده است و در نوبت دولت آل ناصر بتنعّم روزگار گذرانیده و اورا یك یك بیت فردست که در نفس خود

تمامست و اگر تمام کند از ذوق دور افتد و از لطف بی بهره مانـد، و گوید،

بیت

گر بر کشم این فرو شده پای از گل * هرگز نـدهم بهیچ نـامردم دل

بیت

بی خوابیرا بدیـده بر بسنستم * واز دیدنِ خوابِ بیهُده رستستم

بیت

لولو داری میان یاقوت انـدر * ای زنده کنی مرده تابوت اندر

و له، بیت

ای خورد گل نیك ندانسته ز بـد
چندان گرهت ز مشك بر لاله که زد

و له، بیت

گویند مرا کـه خواجگی هست کریم
یك برگ کرم بـه که چنو شست کریم

(٤٢) الاستاد ابو الحسن علی بن جولوغ الفرّخی السجزی،

فرّخی که رخ خوب روی بلاغت‌را مشّاطهٔ قریحت او چنان آراست که هیچ قادح انگشت بر حرف آن ننهاد شعر او عذب و پر معنی است باوّل در صنعت سخن و بدقّت معانی کوشیـد و در آن از اقران سابق آمد و بآخر سخن سهل ممتنع ایراد می کرد و در نوبت دولت سلطان یمین الدولة آسایشها یافت و مال خطیر بدست آورد و عزیمت تماشـاء سمرقند کرد چون بنزدیك آن خطّه رسید طایفهٔ قُطّاع الطّریق برو زدند و تمامت مال و متاع او ببردند و او تنگ دست و بی سرمایه بسمرقند در آمد و چون اختلال بحال او راه یافته بود خودرا در آنجا ظاهر نکرد روزی چند مقام کرد و باز گشت و این قطعه که از نوادر کلامست بیادگار آنجا بگذاشت،

قطعه

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن امل فرش خرّمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهرے
شنیده بودم کوثر یکیست و جنّت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنّت بیس
ولی چه سود چو من تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود
سر بریده بود در میان زرّین طشت

و در مدح سلطان یمین الدولة محمود گفته است، شعر

یار آن اثر مشك نبودست بدیدار
امسال دمید آنچه همی خواسته ام پار
عطّار شد آن عارض و آن خط سیه عطر
هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطّار
بسیار دعا کردم کین روز به بینم
این روز بدیدم ز دعا کردنِ بسیار
بار غم و اندیشه همه زین دل بر خاست
تا مشك سیه دیدم کافور ترا بار
کار من و تو ساخته بودست و نبودست
امروز بکام دل ما گشت همه کار
گفتار نبودست میان من و تو هیچ
ور بود بیکبار ببستی دَرِ گفتار
همواره دل بردهٔ من کام تو جستست
چونانك جهان کام ملك جوید هموار

سالار زمان فخر جهانداران محمود
آن شه که چو جم دارد صد حاجب سالار

غزل

شهِ زاولستان محمود غازی * سرِ گردن کشانِ هفت کشور
بنیزه کرکدن‌را بر کند شاخ * بزوبین بشکند سیمرغ‌را پر

نظم

بر وعده مرا شکیب فرمائی * تا کی کنم ای صنم شکیبائی
از بهر سه بوسه مستمندی‌را * خواهی که سه سال صبر فرمائی
راز دل خویش با تو بکشادم * باشد که برین رهی بخشائی
بر برگ سمن بمشك بنبشتی * تا راز مرا بخلق بنمائی
بد مهر بتی و سنگ دل یاری * لیکن چو دل و چو دیده دریائی

و در مدح امیر ابو احمد محمود سبکتگین انار الله برهانه میگوید، قصیده

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسهٔ بتان
گفتا ز حور تو بوسه نیابی درین جهان
گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر مخواه
گفتا بهشت‌را نتوان یافت رایگان
گفتم که کوز کرد مرا قدت ای رفیق
گفتا رفیقِ تیر نباشد مگر کمان
گفتم همی ترا نتوان دید ماه ماه
گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان
گفتم ستاره نیست نگارا سرشکهاست
گفتا سرشك بر نتوان چیدن از رخان
گفتم ز آب دیدهٔ من روی تازهٔ
گفتا ز آب تازه توان داشت بوستان

گفتم بروی روشن تو روی بر نهم
گفتا نـه کآب‌را ببرد رنگ زعفران
گفتم مرا فراق تو ای دوست پیر کرد
گفتا شوی بخدمت شاه جهان جوان
گفتم ملك مؤیّـد مسعود کامکـار
گفتـا ملك محمّدِ محمود کـامران

رباعی

خط آوردی رواست ای روی چو ماه
خوشتر گشتی از آنچـه بودی صد راه
وز آرزوی خط تو خوبان سپـاه
بر روی همی کشند خطهـای سیـاه

رباعی

تـا در طلب دوست همی بشتـابم
عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خوابم یافت
این عمر گذشتـه‌را کجـا در یـابم

(۴۲) ابو نظر عبد العزیز بن منصور العسجدی المروزی،

عسجدی عَسْجَدِ کانِ بلاغت و اخترِ آسمانِ فصاحت بود، خاك مَرْو بوجود او مفاخر و ذات او منبع زلال مفاخر مقبول حضرت یمین الدولـه بود نقد سخن او در روز بازار دولت این شاه نیك رایج و در آن وقت که سلطان یمین الدولة بمدد تائید یزدانی و توفیق سبحانی در اقصی بـلاد هندوستان سومنات‌را فتح کرد و تابش شمشیر آبدار او خاك آن زمین را خون آن باد پیمایان گلغونه بر کشید عسجدی این قصیدهٔ غرّا در تهنیت آن فتح میگوید،

تــا شاه خسروان سفر سومنــات کرد
کردار خویش‌را علم معجزات کـــرد
آثــار روشن ملکــان گــذشتــه‌را
نزدیك بخردان همــه از مشکلات کرد
بزدود ز اهل کفر جهان‌را بر اهل دين
شکر و دعاء خويشتن از واجبات کرد
محمود شهريــار کريم آنکــه ملك‌را
بنیاد بر محامــد و بر مکـرمات کرد
شطرنج ملك باخت ملك بــا هزار شاه
هر شاه‌را بلعب دگر شاهمات کـــرد
شاهــا تو از سکندر بيشی بدان جهت
کو هر سفر که کرد بديگر جهــات کرد
عين الرضاء ايزد جويی تو در سفر
بــاز او سفر بجُستنِ عين الحيات کرد
تو کارهــا بنيزه و تير و کمان کنی
او کارهــا بحيلــه و کلك و دوات کرد

و همواراست در صفت آتش میگويد ، قطعه

ز آن آتش کــه بر بلندئ بــالا * مر ابر بلنــدرا کنــد روزن
وز ابر چو سر برون زند نورش * چون مــاه بر آسمان زند خرمن
مانــد تن او ببسّدين ابری * زو قطره چکان چو ذره‌گون ارزن
هر قطرهٔ زرکــه زو جــدا گردد * چون سيم فرو فتد بــه پيرامن
باز از حرکــات چون بياسايــد * از لاله ستانش بر دمــد سوسن

و له ، غزل

يــاد کرد از لطيف طبعش بحر * گشت پُر دُرّ و عنبر اشهب
با گران حلمش آشنا شــده کوه * شد مکانِ عقيق و کان ذهب

و این قصیدهٔ مکرّر برهان فضل وافر ویست،

باران قطره قطره همی بارم ابروار
هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار
ز آن قطره قطره قطرهٔ باران شده خجل
زین خیره خیره خیره دل من ز هجر یار
یاری که ذرّه ذرّه نماید همی نظر
هجرانش پاره پاره بمن بر نهاد بار
ز آن ذرّه ذرّه ذرّه چو کوه آیدم بدل
ز آن پاره پاره پاره بچشم آیدم غبار
دل گشته رخنه رخنه بزاری بتیغ هجر
ز آن مشك توده توده بران گرد لاله‌زار
ز آن رخنه رخنه رخنه شده عقل و دین مرا
ز آن توده توده توده بدل بر غم نگار

و هموراست در قصیدهٔ میگوید،

اگرچه دیدهٔ افعی بخاصّیت بجهد
بدان گهی که زمرّد بدو بری بفراز
من این ندیدم دیدم که خواجه دست بداشت
برابر دل من بطرکبد چشم نیاز

غزل

انجیر کش از شاخ بستدی تو * وصفش تو بیك بیت بشنو از من
چون برگ گل زرد خرد کرده * سر بسته و کرده میان پر ارزن

غزل

مرکبی کش نیست جز آیین خود دادن نشان
خاصّه آنگاهی که بر زین بر کشندش تنگ تنگ

گشتن از پرکار و چرخ و رفتن از کشتی و تیر
کشّی از طاوس و گور و جستن از خرگوش ورنگ

قطعه

و هموراست که صفت قلعه کند،

کُهی بلند و برو قلعهٔ نهاده بلند * بلندهاء جهان زیر و او ز جمله زبر باستواریٔ زرّ بخیل زیرِ زمین * بپای داریٔ نام سخی میانِ بشر بسختیٔ دلِ بدخواه برجِ او لیکن * نکار بوده برو سنگها بسان جگر

این دو بیت در تشبیه خربزه گفته‌است و بهلال و بدر در دو حالت آنرا تشبیه کرده،

نظم

آن زبرجد رنگ مشکین بوی و طعمش طعم شَهْد
رنگ دیبا دارد و بوی قُمارے عود خام
چون تو بُبْریدی شود هریك از آن ده ماه نو
ور نُبّری باشد او در ذات خود ماه تمام

نظم

چرا نه مردم عاقل چنان بود که بعمر
چو درد سر کندش مردمان دژم گردند
چنانچه باید بودن که گر سرش ببری
بسر بریدن او دوستان خرم گردند

(٤٤) ابو النجم احمد بن قوص بن احمد المنوچهری

منوچهری آرایندهٔ چهرهٔ بلاغت و پیرایهٔ سَرْو بوستان براعت بود، اندك عمر بسیار فضل از نوادر ایّام و عجایب روزگار و حفظی قوی و ذکائی تمام و قریحتی نقّاد در ایّام کودکی چنان ذکی بود که هر نوع که ازو در شعر امتحان کردندی بدیهه بگفتی و خاطر او بمواثات آن مسامحت کردی و در قصیدهٔ میگوید در مدح سلطان یمین الدولة،

شعر

قیصر شرابدار تو جیپال پاسبان * پیغو رکاب دار تو فغفور پرده دار

اندر حجاز بزم کنی در عراق رزم * اندر عرب مظالم و اندر عجم شکار
و این قصیده که در تشبیه شمع گفته‌است خاطر جمله فضلارا چراغ داشت
و همه چون تافته شدند البتّه آنرا جواب نتوانستند گفت، میگوید، شعر

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گوئی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن
گر نهٔ کوکب چرا پیدا نگردے جز بشب
ورنهٔ عاشق چرا گرئی همی بر خویشتن
کوکبی آرے و لیکن آسمان تُست موم
عاشقی آرے و لیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن داری و پوشد هر کسی
پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو زنم زنده شوے
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
بشکفی بی نوبهار و پژمرے بی مهرگان
بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن
تو مرا مانی و من هم مر ترا مانم همی
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
هر دو سوزانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز
هر دو گریانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی
و آنچه تو بر سر نهادے در دلم دارد وطن
اشك تو زرّی که بگدازی بزرّ پخته بر
و آن من چون شنبلید پژمریده در چمن

رسم ما خفتن بروزست و من از بهر ترا
بی وسن باشم همه شب روز باشم با وسن
در فراق روی تو گشتم عدوّ آفتاب
وز وصالت در شب تاری شدستم مفتتن
من همه یاران خودرا آزمودم خاص و عام
نی سخنشان راز دارد نی وفا دارد وطن
رازدار من توئی امروز یار من توئی
غمگسار من توئی من زآن تو تو زآن من
تو همی سوزی و من بر تو همی خوانم بعشق
هر شبی تا روز دیوان ابو القاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی عیب و دل بی غش و جانش بی فتن

و له، شعر،

با رخت ای دلبر عیّار یار * نیست مرا نیز دگر بار بار
١ دو رخ رخشان تو گلنار گشت * بر گل من ریخته گلنار نار
چشم تو خون خواره و هر جادوئی * مانده از آن چشمك خون خوار خوار
بنده وفادار و هوا خواه تست * بنده هوا خواه وفادار دار
داد کن ای کودك و بر دار جور * منبر پیش آور بر دار دار
ای تو دل آزار و من آزرده دل * دل شده‌را زار دل آزار زار
٢٠ گر دل من باز بخشی بمن * جور مکن لشکر تیمار مار

(٤٥) الاستاد ابو الحسن علی بن البهرامی السرخسی،

بهرامی که عطارد مشتریٔ لطایفِ طبع دل نواز او بود و زهرهٔ مِزْهَرساز
بربط نواز در هوای غزل جان ساز او از لولو شاهوار نظم او عروس
٢٤ معنی زیور یافته و خاطر دوربین او بتیر فکرت موی شگافته و اورا در

علم شعر و معرفت آن مهارتی کامل بود و تجسته نامه که در علم عروض بی نظیرست از منشآت اوست، در قصیدهٔ میگوید، شعر

بر اسپ علم بمیدان حق بتیغ کلام * کسی جز او نکند بر سؤال باطل رد
اگرش مسند و کرسی بقدر فضل نهند * ز نفس کرسی وز عقل باشدش مسند

و له، شعر

نگار من آن چون قمر بر صنوبر
نه مانی چنو کرد صورت نه آزر
دو خدّش بسان دو ماه منقّش
دو زلفش بسان دو مار معنبر
نه دیدی نه بینی چو روی و چو قدش
نگاری بکشمیر و سروی بکشمر

و له، نظم

نرگس تر نگر چگونه شگفت * نیك مانـد بچشم آن عیّار
ساق پیروزه و حوالی سیم * در میان ضرب جعفری دینار

و له، نظم

ما هر دو بُتا گل دو رنگیم * بنگر بچه خواهمت صفت کرد
یك نیمهٔ آن توئی بسرخی * وین نیمهٔ دگر منم چنین زرد

و له، نظم

شاه اسپرم چو شاخ کشیده بگرد خویش
چون قبّهٔ زمرّد بر شاخکی نزار
با سبز جامهٔ که چو بر ما کند گذر
از ساق بر کشد بکف او دامن ازار

و له، قطعه

بر روی برف زاغ سیه‌را نگاه کن * چون زلف بر رخ بُتم آن شمسهٔ سپاه

یا چون یکی بساط فگنده حواصلی * و افگنده جای جای بدو روبه سیاه

و له، قطعه

نقش خواهم کرد بر رخسار خویش * نام آن دل دار عاشق کُش بخون
تا بداند هر کسی کین یار کیست * کاف و تا وکاف دیگر یا و نون

(٤٦) الامام ابو عبد الله عبد الرحمن بن محمّد العطاردی

عطاردی که بکمال همّت از خورشید عَطَا رَدْ کردی و بیان تبیان او در وقت تقریر و اطناب یك سخن‌را صد کردی از مادحان حضرت یمینی بود و در آن دولت اقبالها دیده و در قصیدهٔ میگوید، نظم

مُلْك قلاده است و او میانِ قلاده * زَیْن نگیرد قلاده جز بمیانه
حشمت او بر دهان دهر دهانه‌است * فضل نیارد لگام جز بدهانه

و له، رباعی

سیلی دارم برخ پر از خون جگر * آن روز که مژگانِ ترا بینم تر
ای چون شکر شکسته از پای تا سر * مَکْری که تباه گردد از آب شکر

رباعی

شد یار و مرا ببوسه خوشنود نکرد * پرسش ننمود و نیز بدرود نکرد
آن آتش افروخته جز دود نکرد * بر عشق بتان هیچ کسی سود نکرد

(٤٧) ابو عبد الله روزبه بن عبد الله النکتی اللهوری،

تقریر نکت نکتی کاری درازست چه نکات لطیف او از حدّ و عدّ افزونست و نقود شعر او لطیف و موزون در مدح سلطان مسعود شهید میگوید، شعر

روی آن ترك نه رویست و برِ او نه برست
که برین نار ببارست و برآن گل ببرست
بطرازِ قد و خرخریِ زلفینِ دراز
رستخیز همه خوبانِ طراز و خزرست

ور بجای مه و خورشید بود یار مرا
اندرین معنی هم جای حدیث و نظرست
ماهکی سرو قد و سیم تن و لاله رخست
ماه کی نوش لب و نار برو جعدورست
مهر اورا دل ما مستقرست این نه عجب
آن شگفتست کجا مستقر او مقر است
و آن عجب‌تر کـه طلسمیست هوارا که همی
بنه سوزد اگر اورا چو سقر مستقرست
و آن طلسمی که هوا زو بدل اندر میسوخت
دوستی خسرو و شیر اوژن پیروز گرست
ملك عادل مسعود خداوند ملوك
کـه بفضل از ملکان بیشتر و پیشترست

این قطعه بدر خواست شاهنشاه ابن شاه نیشابور بن ابراهیم رحمه الله گفته‌است در صفت منجنیق، قطعه

چه چیزست آن که یکسو نردبانست * دگر سو راست همچون پای شیطان
سر زانو بسان فُرْضهٔ تیر * ازو آویخته خرطوم پیلان
دو پشك آهنین بینی مر اورا * زده آن پشك‌را بر پای دیوان
بر آن خرطوم وی صد زلف بینی * همه بر تافته چون زلف جانان
چو عشّاقش بدو انبوه گردند * بگیرد هر یکی یك زلف را زآن
بینـدازد یکی سندان محکم * شود هر کس ز بیم و هول لرزان

نظم

بنرگس بنگری چون جام زرّین * بزیر جام زرّین چشمه چشمه
تو گویی چشم معشوقست مخمور * ز ناز و نیکویی گشته گرشمه

(٤٨) ابو زید محمّد بن علی الغضایری الرازی،

غضایری امیر شعراء عراق و قدوهٔ فضلاء آفاق بوده‌است، رواق رفعت کلام وی برتر از طاق سپهر و خاطر روشن او مصقلهٔ آینهٔ مهر، در مدح سلطان یمین الدولة میگوید، نظم

با همه گیتی عدو یك تیرباران تو بس
نی غلط کردم چه حاجت تیر پیکان تو بس
و آنگهی کندر نوردند آسمان چون نامهٔ
آسمان جاودان از سقف ایوان تو بس
دولت باقی چه گفت این عمر نا انجام‌را
گفت رای او بگاه درد درمان تو بس
ما بجز سلطان دگر سلطان نخواهیم آورید
و آنکه‌را سلطان لقب دادیم سلطان تو بس

و له، نظم

نسیم دو زلفین او بگذرد * بیامیخته با نسیم صبا
چه گویم چو بگذشت او گویمش * الایا نسیم الصّبا مرحبا

شعر

جام می آورد بامداد بمن داد * آنك مرا با لبانش کار فتادست
گفتم مهرست گفت مهرش پرورد * گفتم ماهست گفت ماهش زادست
باده بمن داد از لطافت گفتم * جام بمن داد لیك باده ندادست

و له، غزل

مطربی خوب روی و بربط او * چو یکی کوز پشت عاشق پیر
نالهٔ شیر خوار دارد لیك * بکنار اندرون نخواهد شیر

صفت آتش و اخگر کند، شعر

سیاه انگشت چون روز جدائی * میان آتشی چون داغ هجران

سیاه اخگر میان آتشِ سُرْخ * چو چشم دردمند از دور تابان

صفت ی میگوید، بیت

چون سیم پاك مغزش چون زرّ زرد پوست
رنگش چو رنگ عاشق و بویش چو بوی دوست

صفت بوستان افروز کند، بیت

بوستان افروز تازه در میان بوستان
همچو خون آلوده در هیجا سنان کارزار

---

(٤٩) ابو الحرث حرب بن محمد الحقوری الهروی،

حقوری از معارف خراسان و مشاهیر فضلا بودست، شعرش از شِعْریَ در گذشته و فضلش بساط هنر عنصری در نَوَشْته، در قصیدهٔ میگوید و جواب و سوال‌را رعایت میکند شعر

گفتم این گه گه نمودن روی جبّاری بود
گفت قدر مردم اندر خویشتن داری بود
گفتم این خواری چه باید کی پرستم مر ترا
گفت هرکو بُت پرستد آزدَرِ خوارے بود
گفتم آن زلفین تاری زاستر بر زان دو رخ
گفت مه‌را روشنی اندر شب تاری بود
گفتم ای مه راست گوئی ماه‌را مانی همی
گفت مه‌را دَوْرِ خط از مشكِ تاتاری بود
گفتم این بازی گری با هرکسی چندین چراست
گفت بازی گر بُوَد کودك چو بازاری بود
گفتم آسانی و ناز از من ربود این عشق تو
گفت عشق نیکوان با رنج و دشواری بود

رباعی

تا بر گل تو نگشت پیدا عنبر * از مشك زره نبود وز سیم سپر
تـا روی تو و لب تو نمود اثر * از لاله نمك كه دید وز پسته شكر

(٥٠) ابو المنصور عبد الرشید بن احمد بن ابی یوسف الهروی،

از معارف هراة بودست و نقّادان سخن شعر اورا پسندیده‌اند و اورا در سلك شعرا كشیده، اگرچه شعر او كم روایت كرده‌اند و در مطلع قصیده میگوید، بیت

ای قمر چهر عطارد فكر نـاهیـد اتّصال
شمس فر بهرام كین برجیس اثر كیوان جلال

رباعی

گفتم كـه چـه دارد عَلَمَت گفت قمر
گفتم كـه چـه بارد قَلَمَت گفت گُهر
گفتم كه چـه دارد حشمت گفت ظفر
گفتم كه چـه كارد كرمت گفت خطر

(٥١) رابعه بنت كعب القزداری،

دختر كعب اگرچه زن بود اما بفضل بر مردمان جهان بخندیدی، فارس هر دو میدان و والی هر دو بیان بر نظم تازی قادر و در شعر پارسی بغایت ماهر و با غایت ذكاء خاطر و حدّت طبع پیوسته عشق باختی و شاهد بازی كردی و اورا مگس روئین خواندندی و سبب این نیز آن بود كه وقتی شعری گفته بود، شعر

خبر دهند كـه باریـد بر سر ایّوب
ز آسمان ملخان و سرِ همـه زرّین
اگر ببـارد زرّین ملخ برو از صبر
سزد كه بارد بر من یكی مگس روئین

و این غزل که از کعب الغزال در حلاوت زیاده‌است و از وصال یا
صاحب جمال در طراوت بیش اوراست، میگوید، غزل

مرا بعشق همی محتمل کنی بحِیَل
چــه حجّت آری پیش خدای عزّ و جلّ
بعشقت انــدر عاصی همی نبارم شــد
بدینم انــدر طاغی همی شوم بمَثَل
نعیم بیتو نخواهم جحیم بــا تو رواست
که بی تو شکر زهرست و با تو زهر عسل
بروی نیکو تکیه مکن که تــا یك چند
بسنبل انــدر پنهان کنند نجم زُحَل
هر آینه نــه دروغست آنچه گفت حکیم
فَمَنْ تَکَبَّرَ یَوْمًا فَبَعْـدَ عِزٍّ ذُل

و لها،

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دلی نــا مهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خواری
تــا بهجر انــدر بــه پیچی و بدانی قدر من

و این ملمّع او گفته است، نظم

شَاقَنِی نَایِحٌ مِنَ الْأَطْیَارِ * هَاجَ سُقْمِی وَ هَاجَ لِی تِذْکَارِی
دوش بر شاخك درخت آن مرغ * نوحه میکرد و میگریست بزاری
قُلْتُ لِلطَّیْرِ لِمْ تَنُوحُ وَ تَبْکِی * فِی دُجَی ٱللَّیْلِ وَ ٱلنُّجُومُ دَرَارِی
من جدایم ز یــار از آن می نالم * تو چه نالی که با مساعد یاری
من نگویم چو خون دیده ببارم * تو چه گوئی چو خون دیده نباری

ذکر شعراء آن طبقه که نام و نسب ایشان معلوم نیست

(۵۳) مسعود الرازی،

نادرهٔ سپهر سعود بود و در سلك مدّاحان سلطان سعید مسعود شهید منخرط و ابیات و اشعار او در کتب متفرّق است، این رباعی اوراست،

رباعی

آن زلف نگر بر رخ آن دُرّ یتیم
چون بنگاری چنانك از غالیه جیم
و آن خال بر آن عارض چون ماهی شیم
همچون نقطی ز مشك بر تختهٔ سیم.

هموراست در صفت سیب گوید، شعر

زنخدانهاء ترکانست گویی * فراز شاخ بر آن سیب خندان
مغاکی در میان هر یك آنك * چو آن چاهی که باشد بر زنخدان

در صفت انار

چو حُقّه بسّدین پُر گوهر سرخ * ببین آویخته از شاخ مرجان
کفیده چون دهان شیر و دانش * بدو در همچو خون آلوده دندان

قطعه

ای دل برنده هرچه توانی همی کنی
میدان فراخ یافتهٔ گوی زن هلا
عشق ترا وفا ز تو بیشست از آنکه تو
از من جدا شدی و نشد عشق تو جدا

(۵۴) مظفّر پنجدهی،

آن یگانه از پنجده بود آب سخن او حُسّادرا بی حد و مر رود از چشم بکشادی و صیت فضل خودرا از پنجده بهفت کشور فرستادی، از بزرگی

دراز گوش میخواهد میگوید، شعر

بهفت کشور تا مدح پنجده گویم
چو باد گشتم اندر زمی زمی پیمای
دو پای دارم چار دگر بباید از آنك
بهفت کشور نتوان رسید بی شش پای

در صفت آتش میگوید، قطعه

همی به بینی آتش میان خاکستر
چو آفتاب که گیرد ز میغ تیره حجاب
چو روی دختر دوشیزه کو خجل گردد
نقاب‌را برخ اندر کشد بوقت عتاب
ز داغ فرقت آن چهرهٔ چو لاله و گل
همی ز لاله و گل زرد بر کنم بگلاب
بدان نشان که بسیماب زر همی گیرند
من از فراق تو گیرم همی بزر سیماب
شتاب وصل تو دارد مرا همی دلتنگ
درنگ هجر تو دارد مرا همی بشتاب
خمار خواب چرا در دلم فراوانست
اگر لب تو برنگ گلست و بوی شراب
بشب ز فرقت آن قامت چو قامت رمح
سنان شود مژهٔ من ز بهر جستن خواب
گهی بگریم و باشم چو نرگس تو دژم
گهی بنالم و گردم چو سنبل تو بتاب

و له، قطعه

نگاه کن تو بدان یاسمین شکفته بباغ
سرش به پیش در افگنده راست چون سر من

بمی به بینی بویش چو بوی خوی نکو
چو سوزن آزده بر پشت دست دلبر من

(٥٤) کوکبی مروزی،

شاعری معروف و بحسن بیان موصوف در کوکبهٔ فضلا معلوم مقدم ارباب بیان و کوکب فضل او بر فلك هنر رخشان در صفت ماهی میگوید، قطعه

چیشت آن کو همی رود پنهان * جوشن سیم‌را بـه بسته میان
تا نهانست جان او بر جای * چونك پیدا بود شود بیجان

و له، قطعه

قدح و باده هر دو از صفوت * همچو ماه دو هفته دارد اثر
یا قدح بی می است یا می ناب * بی قدح در هوا شگفت نگر

قطعه

نگاه کن بگل سرخ نا شگفته تمام
چو لعبتی که شمن‌را همی نماز برد
بسان دو لب معشوق سرخ و کوچك و تنگ
که گاه بوسه بعاشق همی فراز برد

(٥٥) هلیله،

هلال مطلع هنر و زلال مشرب فضل میگوید، قطعه

ز آن بادهٔ صافیٔ کهن گشته بخوردند
ز آن باده که مانندهٔ جان باشد در تن
و آن باده همی رفت در ایشان بلطیفی
چونانك در انگِشت رود آتش روشن

(٥٦) ناصر لغوی،

از شعراء امیر محمد محمود بود و شعر اورا لطافتیست و در آن وقت

که ممدوح اورا حبس کردند و در قلعهٔ منديش باز داشتند ناصر ابن رباعی در مدح او میگوید، رباعی

ای شاه چه بود این که ترا پیش آمد
دشمنت هم از پیرهن خویش آمد.
از محنتها محنت تو بیش آمد
از مُلْكِ پدر بَهْرِ تو منديش آمد

(۵۷) ابو اللّيث الطبری

لیث بیشهٔ هنروری و غیث سحاب سخن پروری بود، این غزل از طبع لطیف او زاده است و این دُر از صدف قریحت او برون آمده، میگوید غزل

دلم میان دو زلفت نهان شد ای مهروی
ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد
نه بيني آنك چو تو زلفرا بشانه زنی
سر دو زلف تو در شانه می در آویزد
دل منست که با شانه کارزار کند
در آن میانه ازو باد مشك می بیزد
همی بترسم کورا برون برد ز میان
چو دید چشمت زو رستخیز بر خیزد
از آن قبل همه شب مستمند تو بو لیث
بهای های همی خون ز دیدگان ریزد
و گر بخسپد يك چشم زخم وقت سحر
نسیم زلف تو آن خفتهرا بر انگیزد
و گر به بیند غمّاز غمزهٔ تو دلم
هلاك جان بود ار جان ازو بنگریزد

(٥٨) محسن قزوینی،

از محسنان عالم نظم و ناظمان سلك فضل بود و این رباعی در صفت شراب گفته است، رباعی

آتش دیدی کـه باشدش آب نقاب
این شعله آب از آتش و آتش ز آب
بنگر تو بدین شراب و آن جام شراب
تـا آب فسرده بینی و آتش نـاب

هم برای امرود گفته‌است قطعه

نیك مانـد زبرسوی امرود * بسنان مبـارز پُر کین
و آن فرو سوش همچو ناف بُتی * که بود سال و ماه مشك آگین

(٥٩) . . بن احمد البدری الغزنوی،

انکه در وعظ و تنبیه گفته است رباعی

زین مرتبت و جـلال بردا برد * این منشین ز دولت گرداگرد
امروز غمان خویش خور مردامرد * ز آن پیش که زینجا بروی دردادرد

(٦٠) بهروز طبری،

در شکایت روزگار و خمول کریمان و تقدیم لئیمان گوید، قطعه

یك سخن گویمت ز روی یقین * بشنو ار بشنوی سزد که سزاست
ز آن بگیتی سخن شناس نمانـد * که عطا دادن از میان برخاست

باب دهم، در ذکر لطایف شعراء آل سلجوق،

و این باب مشتمل است بر چهار فصل، فصل اوّل در ذکر شعراء خراسان، فصل دوم در ذکر شعراء ما وراء النهر، فصل سیوم در ذکر شعراء عراق، فصل چهارم در ذکر شعراء غزنین و بلاد جبال،

و ابتداء آن دولت و مطلع خورشید آن اقبال از اوّل عهد جفری تـا

آخر دور سنجری بود و ایشان پادشاهان بودند حامیان بیضهٔ اسلام و داعیان زمرهٔ انام در تصرّف ایّام در تملّك نواصیٔ خاصّ و عامّ در سفر و مقام در قبضهٔ اهتمام ایشان آمد . . . .

* * * * * *

(٦١) استاد ابو الحسن علی بهرامیٔ سرخسی،

* * * * * *

* * * * * *

بجوهر ذات تو قایم شد و نزدیك آمد که منزل احباب‌را وداع و ندا اجل‌را سماع کند این چند بیت بدست پسر بحضرت فرستاد، شعر

یك چند باقبال تو ای شاه جهانگیر
گَرْدِ ستم از چهرهٔ ایّام ستردم
طغرای نکوکاری و منشورِ سعادت
نزدِ ملك العرش بتوقیعِ تو بردم
آمد چهل و شش ز قضا مدّتِ عمرم
در خدمتِ درگاه تو صد سال شمردم
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند
وندر سفر از علّت ده روزه بمردم
رفتم من و فرزند من آمد خلف صدق
اورا بخدا و بخداوند سپردم

و اشعار تازیٔ او مطبوع است و او پیوسته در مصاحبت اسمعیل ابن غصن بودی و این دو بیت تازی در مدح او گفته است،

سَقَانِی تَحْتَ غُصْنِ ٱلْوَرْدِ وِرْدًا ٭ یُکَیِّسُكَ ٱلصَّنَائِعُ اِبْنَ غُصْنِ
غَزَالٌ لَوْ یُبَارِی ٱلْبَدْرَ أَرْبَی ٭ عَلَی ٱلْبَدْرِ ٱلْمُنِیرِ بِأَلْفِ حُسْنِ

(٦٣) ابو نصر احمد بن ابراهیم الطالقانی،

از مدّاحان حضرت نظام الملك بود و نظم او در مدح نظام از انتظام امور در ملك مراد و از رعایت شرایط وفا در مقام وداد خوب‌تر و مطلوب‌ترست و بهر دو زبان شعر او مقبول و این دو بیت بلغت عربی پرداخته

شعر

وَ خُوطِبَ بِٱلْوِزَارَةِ مَنْ تَنَاهَى * إِلَيْهِ ٱلْمَجْدُ وَ ٱجْتَمَعَ ٱلْفِخَارُ
لعضد ٱلدَّوْلَةِ ٱلْمَلِكِ ٱلْمُعِزِّى * عَلَى مَاضِى ٱلْمُلُوكِ بِهِ ٱفْتِخَارُ

در صفت اسپ در قصیدهٔ گوید،

زه رهبر رهبری کـه اندر تگ * با وهم رود دو دست او همبر
گفتی کـه بتاختن درون دارد * بر گوش نهاده هر دو سُم بر سر

در وعظ گوید،

نکند بـا عدو مدارا سود * نه بهر حال دور باید بود
گرچه داری بناز کژدم‌را * بگزد هر کجـا بیابـد زود

(٦٤) امیر الشعراء ابو عبد الله محمّد بن عبد الملك المعزّی النیشابوری،

معزّی سلطان جهان بیان و لشکرکش امراء کلام و شهسوار میدان فصاحت و خورشید آسمان سماحت و بر فلك فضل ماهی تابان و بر سماء سنا خورشیدی رخشان و آنچه اورا در دولت سلطان سعید معزّ الدین و الدنیا ملکشاه میسّر شد آن علوّ شان و رفعت درجت هیچ شاعری‌را میسّر نشده‌است و گویند سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند چنانکه کس‌را آن مرتبه میسّر نبود، یکی رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزّی در دولت سلطان ملکشاه و شعر او عذب مطبوع و سلیس مصنوع است در نوبت بیان او طفل بلاغت بحدّ بلوغ رسید و دایهٔ قلم سیاه پستان که بر سرِ فِطام

فضل بود طفلان عهدرا دگر باره سیر شیر کرد و دور جور ایّام هم از آنجا که گلدستهٔ مراد در دست او نهاد خار جگرخار نامرادی در دلش خست و همدران قدح که شربت فرح مینوشید زهر قهر دهر تجرّع نمود، گویند سبب وفات او آن بود که روزی سلطان سعید سنجر در خرگاه تیر می انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری از کمان شاه جدا شد و از جاده هدف خطا شد بی قصد تیر نشانه از جگر آن دلبند فضلا ساخت مرغ چهار پر تیر او از سواد دل آن سواد دیدهٔ ارباب هنر دانه ساخت و هم در حال بر زمین افتاد و جان بآسمان رفت، آری تیر قصد زمانه‌را جز از دل فضلا نشانه نیست و در خزانهٔ تدبیر جز حوالت تقدیر هیچ بهانه نی، اکنون اکثر شعر او مدوّن است و عالم بیان بدان مزیّن ایراد تمامت دیوان او موجب اطالت بود و اطالت در کتاب و مقالت سبب ملالت بغزلی چند از گفتهای لطیف و نکتهای غریب او اختصار کنیم، میگوید، .

نظم

ای دو رخ تو پروین وی دو لب تو مرجان
پروینت بلاء دل مرجانت غذای جان
پشتم شده چون گردون اندر پی آن پروین
چشمم شده چون دریا اندر غم آن مرجان
دودست مگر خطّت گلبرگ درو پیدا
ابرست مگر زلفت خورشید درو پنهان
دودی که فگندست او در خرمن من آتش
ابری که کشادست او از دیدهٔ من باران
چشم تو بدل خستن کردست مرا عاجز
زلف تو بجان بردن کردست مرا حیران
گر دل بخلد چشمت شاید که توئی دلبر
ور جان ببرد زلفت زیبد که توئی جانان

دیر بزم نیفروزد بی طلعت تو مجلس
در رزم نیاراید بی قامت تو میدان
بی طلعت تو مجلس بی ماه بود گردون
بی قامت تو میدان بی سرو بود بستان
رنجیست مرا بر تن ز آن چشم پر افیونت
دردست مرا بر دل زآن زلف پر از دستان
رنجی که ز دیدارت در وقت شود راحت
دردی که ز گفتارت در حال شود درمان
از نازکی و سرخی لالهاست ترا چهره
وز روشنی و پاکی لؤلؤست ترا دندان
لؤلؤ نشنیدم من در بُسَّد نوش آگین
لاله نشنیدم من در سنبل مشك افشان

و له، غزل

خطّیست که بر عارض آن ماه تنیدست
یا دست فلك غالیه بر ماه کشیدست
یا ره گذر مور چکانست بگل بر
یا بر سمن تازه بنفشه بدمیدست
در جمله یکی خط بدیعست که زآن خط
صد توبه شکستست و دو صد پرده دریدست
من عاشق آن تُركْ پری زاد که اورا
هم جعد پریشیده و هم زلف خمیدست
صورتگر چین از حسد صورت خوبش
هم خامه شکستست و هم انگشت گزیدست
من در همه املاك دلی دارم و جانی
و اندر دل و جانم گل شادی شگفیدست

دل دوستیٔ یار دلآرام گرفتست
جان بندگیٔ شاه جهان دار گزیدست

و له، غزل .

روی او ماهست اگر بر ماه مشك افشان بود
قدّ او سروست اگر بر سرو لالستان بود
گر روا باشد که لالستان بود بر زاد سرو
بر مه رویش روا باشد که مشك افشان بود
دل چو گوی و پشت چون چوگان بود عشّاق‌را
تا زنخدانش [چو گوی و زلف چون چوگان] بود
گر ز دو هاروت او دلها بدرد آید همی
درد دلهارا ز دو یاقوت او درمان بود
عنبر از زلفش همی بارد چو در مجلس بود
گوهر از تیغش همی تابد چو در میدان بود
من بجان مرجان و لؤلؤرا خریداری کنم
گرچه دندان و لب او لؤلؤ و مرجان بود
بر کنار خویش رضوان پرورید اورا بناز .
حور باشد هرکه او پروردهٔ رضوان بود

غزل

تا نگار من ز سنبل بر سمن بر چین نهاد
داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
زلف او بر گل ز عود خام خم در خم فگند
جعد او بر مه ز مشك ناب چین بر چین نهاد
آنکه در یاقوت نوش آگین او شکّر سرشت
قوّتِ عشّاقش ز آن یاقوتِ نوش آگین نهاد

هر دله کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط
زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه
پای مشك آلوده بر برگ گُلِ نسرین نهاد
تا نبوسیدم لب شیرین او نشناختم
کایزد آب زندگانی در لب شیرین نهاد
هرکه او از رنج من وز ناز او آگاه شد
نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد

و له، غزل

تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود
دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیدهٔ آنك
دل او عاشق آن لعل شکربار بود
نخلد ناوك آن نرگس خون خوار دلم
تا سلاح دلم آن زلف زره دار بود
ای نگارندهٔ نگاری که ز تو مجلس من
گه چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر گنه کار نشد زلف تو بر عارض تو
چون پسندی که همه سال نگونسار بود
ور گنه کرد چرا یافت بخُلْد اندر جای
خُلْدِ آراسته کی جای گنه‌کار بود

و له، غزل

ای بر شکسته سنبل مشکین بنسترن * ماه غزل سرای من و سَرْوِ سیم تن
در پیچ زلف تست هزاران هزار تاب * در چشم مست تست هزاران هزار فن
در بُسّدین دو شکرِ تو مُعْجِزِ مسیح * در نرگس دو چشم تو برهان اهرمن

صبرم رمیده کردی زآن چشم پر خمار * پشتم شکسته کردی زآن زلف پر شکن
گاه آمد ای نگار سمن‌بر وصال‌را * کاکنون بباغ چون رخ تو بشکفد سمن
مر غنچه‌را تو گوئی لعلست در غلاف * مر لاله‌را تو گوئی لؤلؤست در دهن
یاقوت زرد دارد گلزار گوشوار * دیبای سرخ پوشد بادام پیرهن.

و له، غزل

گر بار نگارینم در من نگرانستی
بار غم و رنج او بر من نه‌گرانستی
ور غمزهٔ غمّازش رازش نگشادستی
از خلق جهان رازم همواره نهانستی
گوئی چو بهشتستی آراسته و خورم
گر دوست بکوی من گه گه گذرانستی
ای کاش که قُوتِ من هستی ز دو یاقوتش
تا بر سر او چشمم یاقوت فشانستی
ای کاش که از بزمم غایب نشدی هرگز
تا بزم من از رویش چون لاله ستانستی
رخساره چو ماه او بگرفت ز خط هاله
گر مه نگرفتستی آن خط نه چنانستی

و له، غزل

بر ماه لاله دارد و بر لاله مشك ناب
در مشك حلقه دارد و در حلقه پیچ و تاب
میگون لبست و مغزم از آن می پُر از خُمار
گلگون رخست و چشم از آن گُل پُر از گلاب
خصم منست زلفش اگر نیست پس چرا
دارد حلال خونم و دارد حرام خواب

از آب روی اوست قوی آتش دلم
نشنیده ام که قوّتِ آتش بود ز آب

و له، غزل

دل بیقرار دارم زآن زلف بیقرار
سر پر خمار دارم زآن چشم پر خمار
ابرست تیره زلفش و سبزهاست خطّ او
خورم رخش چو تازه بهارست غمگسار
گوئی معربدیست خم جعد آن صنم
گوئی مشعبدیست سر زلف آن نگار
کز غالیه کشید یکی بر سهیل خط
وز مورچه نهاد یکی بر عقیق بار
ای گشته ارغوان تو شمشادرا وطن
وی گشته پرنیان تو پولادرا حصار
درّیست آبدار ترا زیر لاله برگ
مشکست تابدار ترا گرد لاله زار

و له، غزل

با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل
گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها
گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست

این سه قصیده از عزیز قصاید معزّی نبشته آمد در مدح نظام الملك ابو بکر بن نظام الملك گفته است،

قصیده

سمن بری که فسون گر شدست عبهر او
همی خلد دل من عبهر فسونگر او

اگر خلیدن و افسون نیاید از عبهر
چرا خلنده و افسونگرست عبهر او
ز خط خویش همی بند جادوئی سازد
دو زلف پر شکن جان فریب دلبر او
بمن نگه کن و بنگر که بسته چون شده‌ام
ببند جادوی اندر ز بوی عنبر او
صنوبراست بقدر آن نگار و طرفه بود
صنوبری که گل نسترن بود بر او
چنار بود تن من به پیکر آگنده
چو شاخ بید شد اندر غم صنوبر او
بتی که در سر او هست بارنامهٔ حسن
ز سوز عشق شدست این دلم مسخّر او
نه بر مجازست این سوز عشق در دل من
نه بر محالست آن بار نامه در سر او
اگرچه خصم منست آن پسر نگویم من
بهیچ حال که یا رب تو باش داور او
هزار سجده کنم پیش آن دو عارض چون
اگر سه بوسه زنم بر لب چو شکر او
دلم ربود و بجان گر طمع کند چه کنم
که هست رخت دل من بجمله درخور او
چه آفتست که از مادرش رسید بمن
مرا بکشت چو اورا بزاد مادر او
ز بهر فتنه همی مادرش بیاراید
بعقدهاء گران مایه گردن و بر او

ز عقد گوهر او آفتاب‌را حسدست
مگر مدیح امیرست عقد گوهر او
ظهیر هولت ابو.بکر بن نظام الملك
که روشنند همه اختران ز اختر او
اگر خلاف کند با هواش چرخ فلك
ز هم کشاد شود بی خلاف چنبر او
ز بهر حشمت نامش شود بگردون بر
مه دو هفته خطیب و مجرّه منبر او
گرش مراد بود کافری نهد بر سر
ز قدر و مرتبه عیّوق باشد افسر او
ز خنجرش اجل آمد عدوش‌را گوئی
طلایهٔ ملك الموت گشت خنجر او
چه خنجری که چو در رزم آذر افروزد
مکابره ببرد آب دشمن آذر او
چه آذری‌که که همی پی ز پی جدا نشود
ز دیده و دل بدخواه دود آذر او
چو پیکرش بدرفشد ز قلب لشکر مهر
قوی شود سوی پیکار قلب لشکر او
زمانه‌را عجب آید چو آهنین گردد
بکارزار درون بارهٔ تگاور او
تگاوری که بکشتی کجا کنم صفتش
لگام و نعل بود بادبان و لنگر او
بگاه جولان همچون عروس جلوه گرست
ز درّ و گوهر و زرّ ستام زیور او

چو سر فرازد و گردش کند بمیدان در
سپهر وار بود گردش مدوّر او
بابر ماند چون پی نهاد و نعره کشاد
بود لگام درخش و زکام تندر او
گرش برانی باد و گرش بداری کوه
مرکّبست مگر زین دو چیز گوهر او
که دید کوه که ماند بباد جنبش او
که دید باد که ماند بکوه پیکر او
بگاه حمله بشبدیز و زخش ماند راست
ظهیر دولهٔ چو پرویز و رستم از بر او
بزرگوار امیری که راد مردان‌را
چو حلقهٔ درِ کعبه است حلقهٔ درِ او
چنانک نور دهد مِهْر بر سپهر بماه
بمهر نور دهد طاعت منوّر او
اگرچه منظر خوبان بود بدیع الوصف
ز منظر همه خوبان بهست مخبر او
اگرچه مخبر نیکان بود رفیع القدر
ز مخبر همه نیکان بهست منظر او
اگرچه دریا در فعل خویش هست سخی
سخی‌ترست ز دریا دل توانگر او
بسان خُلْدِ برین است مجلسش گهِ بزم
بمجلس اندر چون کوثرست ساغر او
بسان خلّخ و یغما چو حور عین زده صف
میان خلد برین بر کنار کوثر او

اگرچه در صفت شاعری و صنعت شعر
شدست قدرت من بر سخن مقدّر او
چو وقت شعر بود طبع شعر گستر من
همی شود خجل از طبع جود گستر او
ضمیر روشن او بر مثال خورشیدست
چراغ من ندهد نور در برابر او
همیشه تاکه بود جنبش ستاره و چرخ
ستاره بندهٔ او باد و چرخ چاکر او
همیشه تاکه بود گردش زمانه ز بخت
زمانه تابع او باد و بخت همبر او
ز شاه حشمت و اقبال باد روز و شبش
که هست حشمت و اقبال شاه درخور او

و هموراست، قصیده

کشاده روی و میان بسته بامداد بگاه
فرو گذشت بکویم بتی بروی چو ماه
اگر ز مهر بود بامداد نور جهان
ز ماه بود مرا نور بامداد بگاه
مهی که بود بقد سَرْوِ دلبرانِ سرای
بتی که بود برخ ماهِ نیکوانِ سپاه
دو زلف چون دو شب و ماه در میانهٔ شب
جبین چو مشتری و مشتری بزیر کلاه
چهی میان زنخ ساخته ز سیم سپید
بگرد او دو رسن تافته ز مشك سیاه
هر آینه که ز مشك سیه رسن باشد
هر آنگهی که ز سیم سپید باشد چاه

دو چشم داشت نژند آن ستمگر دل جوی
دو زلف داشت دوتـاه آن سمن بر دلخواه
چو عشق او دل مسکین من پر آتش کرد
فراق او نفسم سرد کرد و عقل تبـاه
مگر که کار فراقش فسون و جادویست
کـه بـاد سرد بر آرد همی ز آتش گـاه
اگر بعاشقی انـدر دراز شـد غم من
غم دراز مرا شاعری کـنـد کوتـاه
و گر ز هجر جفـاجوی گم رهاست دلم
بآفرین خـداونـد بـاز یـابـد راه
بزرگوار خدیو جهـان مویّـد ملك
شهـاب دین سر آزادگان عبیـد الله
مفسّری کـه مفسّر بدوست آیت حق
مؤیّـدی کـه مؤیّـد بدوست ملکت شاه
کنـد بچشم سعادت فلك بمرد نظر
چو او بچشم سعادت کند بمرد نگـاه
بسا فقیر کـه از جاه او رسیـد بمـال
بسا حقیر کـه از مال او رسیـد بجـاه
بجنب همّت عالیش گر قیـاس کنی
چه آفتـاب و چه سیم بنهره انـدر کـاه
سخاء مُرْدَه بدو زنـده گشت و از کرمش
درست گشت بـدو میّتـا فَأَحْیَیْنَـاه
ابـا ضمیر تو شادی کشای انـدُه بنـد
ابـا قبول تو بهجت فزای محنت کـاه

بقدر و مرتبه پیش تو کی نماید خصم
که پیش کوه بتعظیم کِی نماید کاه
نگاه دار جهان تا نیافرید ترا
ز مهتری و کرم هیچ کس نبود آگاه
چو آسمان و زمین طایعند ایزدرا
زمانه حکم ترا طایعست بی اکراه
عجب مدار که از بهر مدح گفتن تو
نجوم السنه کردند و بُرْجها افواه
موافقان ترا و مخالفان ترا
ز مهر و کین تو پاداشت است و بادافراه
بوقت آنکه تولّد همی کند فرزند
پشت خصم تو اندر بریده گردد باه
چنانکه نیست کف تو زاصل خالی نیست
سرِ و زبان بد اندیش تو ز آهن و آه
مسلّم است بدو دانش و کفایت و عقل
چنان کجا بشهنشاه تخت و افسر و گاه
هم از کفایت تست این که نام و نامهٔ خویش
بدست و کلک تو تسلیم کرد شاهنشاه
خیال دولت تو گر بکوه در گذرد
گلاب بر دمد از چشمها بجای میاه
نسیم همّت تو گر بدشت بر گذرد
همه زمرّد سبز آورد بجای گیاه
و گر ز فر تو بر روبه اوفتد اثری
ز شیر شرزه خورد شیر بچّهٔ روباه

بزرگ بار خدایا گناه من منگر
نگاه کن کرم خویش و درگذار گناه
اگر بنزد تو آیم سزد که آمد وقت
وگر مدیح تو گویم سزد که آمد گاه
بفرق بر نهم امروز فرش این مجلس
بچشم در کشم امروز خاك این درگاه
وگر ز غرقه شدن خط ایمنی یابم
کنم همیشه بدریای خدمتِ تو شناه
دل و زبان من اندر ستایش تو یکیست
خدای عزّ و جلّ بس برین حدیث گواه
همیشه تا که نُحُوسَت بود ز جورِ فلك
همیشه تا که سعادت بود ز فضل اِلٰه
عدوترا ز نحوست همیشه باد نهیب
ولیترا ز سعادت همیشه باد پناه
بدولت اندر خوشترت باد روز از روز
بنعمت اندر بهترت باد ماه از ماه
ثناگران همه بر مدحِ تو کشاده زبان
سخن وران همه بر فرش تو نهاده جباه
شمرده سیصد و پنجاه بار گردش چرخ
ز سال دولت و عمر تو سیصد و پنجاه

هموراست قصیده،

شدست باغ پر از رشتهاء دُر خوشاب
شدست راغ پر از تودهای عنبر ناب
بباغ و راغ مگر باد و ابر دادستند
بتوده عنبر ناب و برشته دُرّ خوشاب

غراب رفت و تذرو آمد و شد ای عجبی
زمین چو پرّ تذرو و هوا چو پرّ غراب
چمن شدست چو محراب و عندلیب همی
زبور خواند داود وار در محراب
هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفتان
ز عکس خویش کمان کرد مهر روشن تاب
ز غنچهٔ گل و از شاخ بید و باد هوا
زمرّدین پیکان کرد و بُسّدین نشاب
میان سبزه نگر برگ لالهٔ نعمان
میان لالهٔ نعمان سرشکهاء سحاب
یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنگرف
یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب
سرشك ابر گلاب و شگوفه کافورست
چو صندلست بجوی و بعرعر اندر آب
هنوز نا شده طبع جهان بغایت گرم
چرا علاجش کافور و صندلست و گلاب
همی شود مطر اندر تراب مروارید
بفعل و طبع مگر چون صدف شدست تُراب
همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر
چنانك بحر شود پیش کف خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول
نظام دین هُدے سیّد اولو الالباب
وزیر شاه جهان صاحب زمانه که هست
بداد و دانش و دین چون پیمبر و اصحاب

بزرگ وار وزیری که دست همّت او
ز روی دولت و اقبال بر گرفت نقاب
حساب ملك جهان گرچه زیر جامهٔ اوست
برون شدست هنرهای او ز حدّ حساب
شهاب هست بلون و بشکل چون قلمش
فلك بقوّت آن دیورا زند بشهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش
چنان بود که قصب در برابر مهتاب
وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر
کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
شتاب چرخ کجا عزم اوست هست درنگ
درنگ خاك کجا حزم اوست هست شتاب
اگرچه پست کند کوه پیل مست بیشك
و گرچه ریزه کند سنگ شیر شرزه بناب
نه با عداوت او پیل مست دارد پای
نه با سیاست او شیر شرزه دارد تاب
ایا ستوده چو طاعت بروزگار مشیب
و یا گزیده چو نعمت بروزگار شباب
ز نسبت تا گهِ آدم جلالت اسلاف
ز نسبت تا گهِ محشر سعادت اعقاب
دو دستِ بخل ز جودِ تو در شدست ببند
دو چشمِ جَوْر ز عدلِ تو در شدست بخواب
شود بِاَمْنِ تو آهو بره ندیم هزبر
شود بفرّ تو تیهو بچه قرین عقاب

نـه کوه حلم ترا دیـد هیچ کس پایان
نـه بحر جود ترا دیـد هیچ کس پایـاب
همیشـه اسپ مراد تو هست در نـاورد
همیشـه تیر بقـاے تو هست در پرتـاب
کسی که او بهمـه قولها بود صدّیق
اگر بنقض تو یکدم زنـد شود کذّاب
مگر که مهر تو ایمان شدست و کین تو کفر
که مهر و کین تو بر خلق رحمتست و عذاب
بر آب دیـده سر دشمنت همی گردد
بلی چو دیـده بود رود سر بود دولاب
ز راے تست صـلاح و صـواب عالمرا
چو رای تو نبود کی بود صلاح و صواب
توئی مجیب و همـه خلق سایلان تو اند
مباد منقطع از عالم این سوال و جواب
سراے پردهٔ فرمـان ملك خسرورا
بشرق و غرب کشیدست همّتِ تو طناب
بسوی غرب سبك کرده بود پار عنان
همی گران کند امسال سوی شرق رکاب
همی ز جیحون امسال بگـذرد بر فتح
چنانکه پار گذشت از فرات و دجله ز آب
چو ژرف در نگری از ضمیر فکرت تست
فتوح او بجهان اندرون شگفت و عجاب
مگر جهان فلك است و فتوح شاه نجوم
ضمیر و فکرت تست آفتـاب و اصطرلاب

سخن دراز چه باید که دین و دنیارا
دو بیت کرد قضاء مسبّب الاسباب
یکیست بیتی کز همّت تو دارد وزن
یکیست بیتی کز دولت تو دارد باب
ز اصل شعر و ادب هر کجا بود سخنی
مصنّف الاشعار و مؤدّب الآداب
همی کنند ثنای تو افتتاح کلام
همی کنند مدیح تو ابتداء کتاب
مرا مدیح تو تفسیر آیتی دینی است
چه آیة آیتِ طُوبَی لَهُمْ وَ حُسْنُ مَآب
ز آفرین تو آراستست دیوانم
درین جهان بثنا و دران جهان بثواب
همیشه تاکه حدیث معاشرات جهان
همه ز چنگ و رباب است وز شراب وکباب
دل و سرشك و قد و نالهٔ حسود تو باد
همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب
ز کردگار بتوفیق باد بر تو سلام
ز روزگار باقبال بر تو باد خطاب
خراب کردهٔ هر کس تو کردهٔ آباد
مباد تا ابد آباد کردهٔ تو خراب
خجسته بادت و فرخنده جشن نو روزی
موافقانت مصیب و مخالفانت مصاب

(٦٤) الاجلّ الحکیم شرف الزمان ابو المحاسن الازرقی الهروی رحمه الله،
ازرقی که فلك ازرق دوّار از رشك علوّ سخن او بدوار مبتلا شدی و

ادوار مسعود سپهر از زادن مثل او عقیم ماندی شاه سپاه بلاغت و ماه آسمان براعت و از مخصوصان حضرت شمس الدولة و الدین طغانشاه بود و بنزّ اقبال او بر ممالك بیان مالك شده و شمس الدولة از ملوك آل سلجوق در علم و حیا و وقار و وفا مستثنی بودست و اورا علّتی حادث شد که بسبب آن علّت قوّت مباشرت که سرمایهٔ معاشرت است فتوری گرفت و نقصانی درآن راه یافت و از افتضاض ابکار که فحول رجال‌را هیچ لذّت ورای آن نتواند بود محروم گشت و چندانکه اطبّا درآن معالجت کردند البتّه مفید نیفتاد، حکیم ازرقی بخدمت عرضه داشت که بنده این‌را بر منوالی دیگر علاج کند اگر آنچه بنده عرضه کند پادشاه برآن برود، شرف اجابت بدان پیوست، حکیم ازرقی الفیّه و شلفیّه‌را بنظم کرد تا آنرا بخطّ پاکیزه نبشتند و مصوّر کرد و گفت تا غلامی از خواصّ پادشاه‌را با کنیزکی عقد کردند و ایشان‌را در حرم حُجْرهٔ دادند که مشبّکی بود و منظری داشت و پادشاه‌را فرمود تا حرکات ایشان‌را مطالعه کند چنانکه ایشان آگاه نباشند و کتاب پیش ایشان نهاد تا بدان نهاد از مباشرت داد معاشرت بستانند و ان دو جوان نو عهد که حرارت غریزئ ایشان با رطوبت جوانی دست در هم زده بود و آتش شهوت‌را آب حیا تمکین نمی کرد درکار شدند و پادشاه بنظارهٔ آن مشغول می بود و مطالعهٔ آن سلسله شهوت اورا می جنبانید و دواعئ نفسانی درکار می آمد و آواز نیاز قوموا لنّیك الملاح یا ایّها النائمین درگوش صوفئ خفته در می داد و قوّت طبیعی مر موکّل ارادت‌را تحریك مینمود و موکّل ارادت مران مسکر متفکّررا تعریکی میفرمود تا آخر الامر حرارت غریزی مر آن مادّهٔ فاسدرا که مانع قیام آلت مُولِدَه بود منقطع گردانید و بر مثال پنیر مایهٔ منجمد و منعقد از منفذ احلیل برون آمد و آن زحمت بمدد آن حکمت بکلّ زایل گشت و حکیم ازرقی از الطاف شاهانه آن یافت که در ضمیر آرزو نگشته بود و وهم تمنّی بخواب ندیده و قصاید غرّا که در مدح آن

شاه پرداخته است هریك در متانت و عذوبت از صفاء آب زلال و لطف باد شمال نشان دارد و دیوان او خود بتمامت غریب و عجیب است و تشبیهات و نوادر او دل فریب و اگرچه او در مدّت بر معزّی سابق بود امّا چون معزّی در مرتبت پیش ازو بود و هر دو بیکدیگر قریب العهد بودند معزّی‌را ذکر سابق داشته آمد تا کس‌را مجال اعتراض نرسد و بر جهل مؤلّف حمل نکند و ممدوح او شمس الدولة طغانشاه بن محمّد السلجوقی باغی بهشت ساحت اردیبهشت راحت ساخت و قصری رفیع نهاد بدیع نهاد و اورا در صفت آن باغ چند قصیدهٔ غرّاست، آن روزگار که شاه بدان عمارت و سرای نقل کرد این قصیده بخواند، شعر

بفال همایون و فرخنده اختر * بخت موفّق و سعد موفّر
بوقتی که هست اندرو فال خوبی * بروزی که هست اندرو سعد اکبر
بزم نو اندر سرای نو آمد * خداوند فرزانه شاه مظفّر
سخی شمس دولت گزین کهف ملّت * ملك بو الفوارس طغانشاه صفدر
زبان بزرگی و طبع مروّت * سپهر معالی و خورشید گوهر
بباغی خرامید خسرو که اورا * بهار و بهشت است مولی و چاکر
چمنهاءاورا ز نزهت ریاحین * روشهاء اورا ز خوبی صنوبر
بگاه بهار اندرو روی لاله * بوقت خزان اندرو چشم عبهر
ز دستان قمری درو بانگ عنقا * ز آواز بلبل درو زخم مِزْهَر
درختانش از عود و برگ از زمرّد * نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
بکشّی چو اندیشهٔ مرد عاشق * بخوبی چو رخسارهٔ یار دلبر
یکی برکهٔ ژرف در صحن بستان * چو جان خردمند و طبع سخن ور
نهادش نه دریا و کوثر و لیکن * بژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر
ز پاکی چو جان و ز خوبی چو دانش * ز صفوت هوا وز لطافت چو آذر
دوان اندرو ماهیٔ سیم سیما * چو ماه نو اندر سپهر منوّر
بیکسوی این باغ خرّم سرائی * پر از صفّه و کاخ و ایوان و منظر

نگویم که عین بهشتست لیکن * بهشتست اندر سرای مکدّر
بر افراز او چنبر چرخ گردان * سر پاسبان‌را بساید بچنبر
ز بس نغزکاری چو باغ سلیمان * ز بس استواری چو سدّ سکندر
تصاویر او دهشت طبع مانی * تماثیل او حسرت جان آذر
همه سایه و صورت و شخص ایوان * در آن برکهٔ لاجوردین مصوّر
تو گوئی مگر جام کیخسروستی * منقّش درو شکل هر هفت کشور
سر کنگره گرد دیوار باغش * بساید همی پیکر اندر دو پیکر
گوزنان بالیده شاخند گوئی * بر آمیخته زخم‌را یك بدیگر
نپرّد مگر صحن اورا بسالی * مهندس باندیشه عنقا بشهپر
مزیّن درو صِفّهای مربّع * منقّش درو شمسهای مدوّر
بصفّه درون پیکر پیل جنگی * بشمسه درون صورت شاه سرور
خداوند گنج و خداوند دولت * خداوند شمشیر و دیهیم و افسر
بشمشیر او باز بستست گیتی * عرض باز بستست لا بُد بجوهر
باندیشه اندر نگنجد مدیحش * که مدحش تمام‌است و اندیشه ابتر
گر از باختر بر کشد تیغ هندی * رسد موج خون در زمان تا بخاور
بتشریف ملکت درون عین معنی * بتصریف دولت درون لفظ مصدر
کسی کو ندیدست مر ناوکش‌را * در آتش مرکّب ندیدست صرصر
ایا شهریاری که با همّت تو * ز اعراض زایل شمارند محور
ز تف سنان تو نا زاده دشمن * چو سیماب بگریزد از ناف مادر
کسی کز سنان تو جان داده باشد * ز بیم سنان تو ناید بمحشر
اگر آب تیغ تو در رفتن آید * درو هفت دریا بود هفت فرغر
چو نام تو خاطب ز منبر بخواند * سخن گوی گردد ز فرّ تو منبر
شعاع درفش تو بر هرکه تابد * نیاید ز اولاد آن دوده دختر
فلك‌را بسوزانی از عکس زوبین * زمین‌را بیاوباری از نعل اشقر
تو آنی که شیر ژیان روز هیجا * همی بر سنان تو افسر کند سر

زمین پیکر از یکدگر بگسلانـد * بروز نبرد تو ز آهنگ لشکر
ز خنجر کنی جامهٔ زندگانی * اگر نـام خود بر نگـاری بخنجر
پلنگ از نهیب سنانت بخواهـد * بخواهش‌گری پرّ و بـال از کبوتر
بنام خلاف تو گر گل نشانی * سنان جگر دوز و خنجر دهـد بر
فری زان همایون براق شهانشه * کـه بـا آب و آتش بپویـد برابر
بهنگـام تیزی و هنگـام کُندی * سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر
بچشم و بموی و بسُمّ و سُرین گـه * چو جزع و چو مشك و چو پولاد و مرمر
بآب اندرون همچو لؤلؤ بیضا * بآتش درون همچو یاقوت احمر
بر افراز او شـاه هنگـام هیجـا * چو بر کوه خارا ز پولاد عزعر
ایـا شهریاری کـه کوه سیـه‌را * بشُنْبی بپیکـان پولاد پیکـر
درین بزم شاهانه و رسم شاهان * بنور می لعل بفروز سـاغر
مئی گبر شاها که از بوی و رنگش * شود دیده و مغز پر مشك و گوهر
بلطف روان و بنور ستـاره * ببوی گلاب و برنگ معصفر
بروشن می لعل خوش بوی خوش روی * ز فرّخ وزیر خردمنـد بر خور
وزیری کـه اورا وزارت مهیّـا * وزیری کـه اورا جلالت مسخّر
وزیری که جان سخن‌راست دانش * وزیری که شخص سخن‌راست جوهر
وزیری کـه پرداخت جائی بباهی * بـه از قصر کسری و ایوان قیصر
بدل ناصح ملك و پیروز دولت * بجان بنـدهٔ شـاه فرخنـده اختر
ایـا شهریاری کجـا تیغ عدلت * ز گیتی ببرّیـد دست ستمگر
بمان اندرین دولت و ملك چندان * کجا آب حیوان بر آید ز اخگر
فلك‌را بجز بنـدهٔ خویش مشناس * زمین جز بکام دل خویش مسپر

و هم اوراست در صفت باغ،

گوئی که مـاه و مشتری از جرم آسمان
تحویل کرده‌انـد ببـاغ خدایگـان

وز ماه و مشتریست همــه خاك پر نگار
نور عجیب صورت و شکل بدیع سان
نی نی که ماه و مشتری از وی ربودهانـــد
در روشنی فزونی و در نیکوئی توان
گوئی کـه بوستان بهشتست بر زمین
رضوان بمـاه و مشتری آگنــده بوستان
مرجان عود سوز درو شـاخ نسترن
مینـاے مشك سـاے درو برگ ضیمران
بـاد اندرو پرپـده ز پهنـاء آبسکون
ابر انــدرو گذشتــه ز بالای قیروان
در دست بـاد عنبر سارـاے بی قیـاس
در چشم ابر لؤلؤ شهوار بی کران
از سیم خـاك برگ بر آورده نسترن
با زر پخته گونــه بدل کرده اقحوان
زلف بنفشه عنبر این سوده در شکر
رخسار لالــه لؤلؤ آن کرده در دهان
در زیر سرو نغمــهٔ کبکان رود زن
بر شاخ بیــد نعرهٔ مرغان شعر خوان
نسرین و ارغوان ز سر لشکر سمن
بر آسمان کشیــده علمهاے پرنیان
آن آب نیل گون معکّس گمان بری
مالیده کرنــه ایست ز پیروزه بهرمان
از دانش و ز جان اثری نی درو و لیك
از نیکویی چو دانش و از روشنی چو جان

و آن قصر کوه پیکر انجم لقا درو
پهنای خاك دارد و بالای آسمان
ز آسیب چنبر فلك اندر فراز او
بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
از صحن باغ کنگره‌را چو بنگری
ز آن هر یکی خیال خیالی کند عیان
گوئی که خورد بچهٔ سیمرغ بی عدد
بر کرده‌اند تیزی منقار ز آشیان
و آن گردش مزمّل زرین شگفت‌را
آبی بروشنی چو روان اندرو روان
پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود
از گوشهٔ مزمّل زرّین در آبدان
گوئی ز زر پخته همی سیم بفگند
ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان
باغی بدین نشانی و حوضی بدین صفت
پاکیزه‌تر ر کوثر و خرّم‌تر از جنان
جمشیدوار شاه نشسته میان باغ
در بسته آدمی و پری پیش او میان
شمس دول ستودهٔ ایّام فخر ملك
تبغ خلیفه سایهٔ اسلام شه طغان
در پیش او نشسته و بر پای صف زده
شاهان کار دیده و گردان کار دان
دوران خود سپرده نفرمان او سپهر
و اشکال خویش دیده بتوقیع او جهان

بـا حلم او زمین گران چون هوا سبك
با طبع او هواء سبك چون زمین گران
یاقوت ناب در کف او گشتـه آفتاب
میناء سبز بر سر او گشته سایـه‌بان
بر کف نهـاد لعل مئی کز خیال او
اندیشـه لالـه‌زار شود دیـده گلستان
از مشك و لعل شعری و پروین کند بدید
شعری برنگ بسّد و پروین برنگ بـان
گر بگـذرد پری بشب اندر شعاع او
از چشم آدمی نتوانـد شـدن نهـان
ساقی ز نور عکسش گوئی سیاوشست
آتش پنـاه ساختـه از بهر امتحـان
خوش‌بوی‌تر ز عنبر و رنگین‌تر از عقیق
روشن‌تر از ستـاره و صـافی‌تر از روان
جامی چو بحر ژرف کزو بـد گـذر کنـد
عنقـا بزخم شـه‌پر و کشتی ببـادبـان
شاهـان چنان مئی بچنین جام کرده نوش
از دست سیم ساقی بتی نوش نـا روان
از صوت شعر خوان سر افلاك پر خروش
وز زخم رود زن دل مرّیخ پر فغان
ای خسروی کـه نـام ترا بندگی کنـد
در حدّ روم قیصر و در خاك ترك خان
از پـای همّت تو همی تـابـد آفتـاب
وز دست حشمت تو همی گردد آسمان

گر طبع جود شکل مکان گیر داردی
جود ترا هزار فلك بـايـدی مكـان
بر کان زر ز دست تو گر صورتی کنند
زر نقش مهر گردد و بیرون جهد ز کان
بر سکّه گر نگـار کنی شکل دست تو
بر زر رقم شود کـه ببخشید رایگـان
از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستن
خواهی کـه موی بر تن سایل شود زبان
هرچه آن گمان بری تو قضا هم بدان رود
گوئی ز کیمیاے قضا کردهٔ گمـان
ز آن پایدار مانـده ستاره که روز جنگ
از عکس خنجر تو نیایـد همی نشان
در خاك هنـد رمح ز بیم سنان تو
بگداخت شاخ شاخ و لقب کرد خیزران
روزی که آب و آتش خیزد ز رمح و تیغ
پیاده رویـد از سر پیروزه گون سنان
در بـاد زخم ژالـه زنـد ابر هنـدوی
بر درع لالـه کارد و بر جوشن ارغوان
از هیبت استخوان مبـارز چنـان شود
کز خوردنش همـای کنـد قصد زعفران
از نیزهـاء رمح دگر عـالی کننـد
در دامن ستـاره بر افعی و افعوان
مالك کشان کشان سوی دوزخ کشد نگون
آنرا کـه زخم تیغ تو بـاز افگنـد ستان

بیرون فگنده نیزهٔ خطّی ز روی دست
و اندر کشیده کرّهٔ ختلی بزیر ران
پیدا شود ز چهرهٔ دشمن بچند میل
بر گوهر بلارك تو گنج شایگان
پیکان بقبضه در کشد از بهر جنگ تو
در روی زه خدنگ برون پرّد از کمان
ای اختر سخا که بسیر نوال خویش
هر روز بر سپهر تفاخر کنی قران
دشمن چو بحر آتش بیند جهان ز تو
در موج او نهنگ سر تیغ جان ستان
آب حیات خورد سنان عَدُوِّ تو
کش هرکه خورد زنده بماندست جاودان
ای خسروی که از کف راد تو زابرت
بر صد هزار گنج فزونست قهرمان
رمح ترا یقین خلیلست روز جنگ
کز آتش سنان تو نابد بدو زیان
گر چشمهٔ ز گوهر تیغ تو بر کشند
صد جان زنگ خورده برون پرّد از میان
فردوس‌را بمجلس تو سرزنش کنند
آنها که در سرای تو بودند میهمان
من بنده از زمانه نژند زمانه‌ام
ارجو که گردم از همم شاه شادمان
بیرون نگرد خواهم تا عمر من بود
مِهرَت ز جان مدیح ز دل خامه از بنان

تـا ارغوان نثـار بود خاك نو بهـار
تـا زعفران نثـار بود بـاد مهرگـان
افزون ز روزگـار ملك شادمان زيـاد
در نعمت ستوده و در دولت جوان

و این قصیده از قلاید قصاید ویست،

ز روی دریـا این ابر آسمان آهنگ
کشید رایت پروین نمای بر خرچنگ
مشعبد آمد پروین او که از دل کوه
چو وهم مرد مشعبد همی نمایـد رنگ
سپهر رنگین زو گشت کوه سیم اندود
ستاره وار روان در سپهر رنگین رنگ
سحاب گوئی دُرّ منضّدست بکیل
شمال گوئی عود مثلّث است بتنگ
شگفت شاخ سمن کرد بوستان گوئی
همی بر آرد درّ ثمین سر از ارتنگ
دهـان ابر بهـاری همی فشانـد دُر
گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
ز شاخهـاء سمن مرغکان باغ پرست
بلحن باربدی وار بر کشنـد آهنگ
دهان لاله تو گوئی گهی که نوش کند
بروی سبزهٔ زنگار گون نبید چو زنگ
چو ابر فندق سیمین بر آبدان ریزد
بر آرد از دل پیروزه شکل سیمین رنگ
مشعبدیست که بَر خورد مهرهای رخام
بحُقّهـاے بلورین همی کنـد نیرنگ

زمین ز زخم صبا شد نگارخانهٔ چین
چمن ز شاخ سمن شد بهارخانهٔ گنگ
شگفت لاله تو گوئی همی که عرضه کند
بزیر سایهٔ رایات سرخ لشکر زنگ
بزخم نا زده برق از مسام سنگ سیاه
همی فشاند خون چون سنان شاه بجنگ
گزیدهٔ شمس دول شهریار کهف امم
طغان شه ابن محمّد طبایع فرهنگ
رکاب مرکب او بر کرانهٔ خورشید
زبان نیزهٔ او در دهان هفت اورنگ
سخاوت و همم و حلم و طبع روشن او
ز چرخ و انجم و دریا و کوه دارد ننگ
ز رشك زین پلنگش ز چرخ بدر منیر
سیاه و زرد نماید همی چو موی پلنگ
نماید از دل شاه و بقا و همت او
زمانه کوته و افلاك خُرد و دریا تنگ
هلاك دشمن اورا ز هند و ز بلغار
شکنج و افعی روید بجای رمح و خدنگ
بدان سبب که ورا بندگان ز چین آرند
بشبه مردم روید بجد چین شترنگ
ایا ز گوشهٔ تاج تو چرخ جسته علوّ
و یا ز پایهٔ تخت تو خاك برده درنگ
توئی که پیش تو شیر ژیان چنان باشد
که پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ

خدنگ‌را بکمان در مکش که گاه کشاد
زمین ندارد در خورد سیر او فرسنگ
چنان رود که ز آسیب فضل خون آلود
کند کنارهٔ گردون چو نارگون نارنگ
هزار لشکر داری که هر یکی زیشان
فزون‌ترند ز دیو سپید و از هوشنگ
زمانه سیرت و دریا نهیب و چرخ توان
سهیل رایت و مه چتر و مشتری فرهنگ
بزخم رمح ستاره سنان آتش زخم
بچهر دیو دلیر انــدر افگنــد آژنگ
بیك اشارت تو در زمان کشاده شود
ز هند تا بعراق وز روم تــا کبرنگ
توئی که نــاز مخالف کنی بکینــه نیــاز
توئی که شهد معادی کنی بنیزه شرنگ
سنان خصم ترا گر ستاره وصف کنم
ستاره در روش آسمان بر آرد زنگ
صــدف چو بینــد تیغ نهنگ وار ترا
فرو رود گهر از حلق او بکام نهنگ
برآن امل که ز اوداج دشمنت روزی
شود چو گوهر تیغ تو ارغوانی رنگ
شهاب‌را بکمان بر نهی چو چوبـهٔ تیر
سپهررا بجنان درکشی بحلقـهٔ تنگ
زمان زمان بفلك بر سپهر مرجان جرم
ز سیر و از حرکت حمل باز دارد جنگ

مگر که شاه ز بهر نگین و خاتم خویش
بدست همّت عالی بــدو کنــد آهنگ
اگرچــه خاتم ملك سپهر صحن ترا
ستارهٔ فلکی بــه بود ز بــارهٔ سنگ
مکن شها که گر این مایه او بدست آرد
بر آفتاب کند پردهای گردون تنگ
همیشه تــا نرود بر سپهر چشمــهٔ آب
همیشه تا نبود چون ستاره چوب زرنگ
موافق تو کند در سعود نــاز و طرب
مخالف تو کند در غمان غریو و غرنگ

و این قصیده که از مطلع تــا مقطع بدُرَرِ تشبیهات و غُرَرِ اوصاف حالیست و از معایب و نقایص خالی از نتایج آن طبع بدیع و همّت عالیست، میگوید،

قصیده

ز نور قبّــهٔ زرین دایره تمثــال
زمین نفته فرو پوشــد آتشین سربــال
فروغ چتر سپهری بیك درخشیدن
بسنگ زلزله انــدر زنــد بگــاه زوال
درر چو لاله شود لعل در دهان صدف
چو آب موج زند سیم در مسام جبال
بریخت برگ گل مشکبوی پروین شکل
چو شکل پروین بر آسمان کشید اشکال
ز خوید سبز نگردد همی سرین گوزن
ز لاله سرخ نگردد همی سرون غزال
طیور گاهِ پریدن ز قوت خورشید
همی کننــد بمنقار آتش از پر و بــال

ز نور تابش خورشید لعل فام شود
سرون آهوی دشتی چو آتش خلخال،
چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع
پشیزه نرم شود بر مسام ماهی وال
گمان بری که برفتن سموم آتش زخم
ز زخم شاه کند بر زمانه استعجال
گزیده شمس دول شهریار کهف امم
طغانشه ابن محمّد سپهر مجد و جلال
ستودهٔ ملکان آنکه خواندش گردون
خدایگان عجم شهریار خوب خصال
ز گنج او بسوی زایران درگه او
چو مور بر گذر خاک راه پوید مال
ز جود دست وی اندر نگین خاتم او
همی کشاده شود چشمهاء آب زلال
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد
ازین سبب ز خسوف اینست شکل هلال
ستاره لفظش خوانند و آسمان مرکب
بگاه قول و معانی بروز جنگ و جدال
فرو گرفتن و بیرون گذاشتن عجبست
ستاره از سر کلک آسمان بتاب دوال
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل
ز خنجر تو برد روز نامهٔ آجال
شدست قابض ارواح تیغ هندئ تو
چنانک نقش نگین تو مقصد آمال

مگر که در ازل ای شاه حکم رزق و اجل
نگین تیغ ترا داد ایزد متعال
گر اژدها برود بر طریق لشکر تو
نهان کند ز نهیب تو مُهْرَه در دنبال
دو روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو
دهان کشاده نماید نهنگ مرگ خیال
بران گهی که چو دریا یلان آهن پوش
برون شوند خروشان همال پیش همال
پلنگ و شیر بجنبند بر هلال علم
تن از نسیج یمانی و جان ز باد شمال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند
بجای پوست در ارحام مادران اطفال
مبارزان و یلان چون ستارگان فلك
همی کنند بدریای خون درون اذیال
صدف ز بیم یلان در جهد بکام نهنگ
ز رنگ خون چو بواقیت سرخ کرده آل
زمین چو پشت کشف پر ز عیبه و جوشن
هوا چو قوس قزح پر علامت ابطال
هوا چو پیکر الماس گردد از شمشیر
زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
شجاعت تو اگر تیر در کمان راند
چو خار پشت سر اندر کشد بتیر نصال
بروز جنگ بیك میل چشم دشمن تو
ز عکس خنجر تو بترکد چو بسته سفال

ز ضربت تو الف وار قد دشمن تو
دو نیمه گردد و باز اوفتد چو صورت دال
پس از نبرد تو مر خستگان تیغ ترا
بجای خون رود الماس زبره از قیفال
چو گرم گردد از آشوب جنگ مرکب تو
بجای خوی ز مسامش برون جهد پر و بال
ستاره در روش چرخ خون کند بخروش
زمین بتارك ماهی فرو برد بنعال
مخالفت ننهد تیغ آبدار از دست
و گرچه تیغ شود بر مخالف تو وبال
گمان برد که اگر اشك او کمی گیرد
ز آب تیغ کند چشم خویش مالامال
بروز حرب مجوف کنی بیك فرسنگ
بنیزه در زره تنگ حلقه نقطهٔ حال
سپهر چنبری از خدمت تو جوید نام
سعود مشتری از چهرهٔ نو گیرد فال
هزار دریا در یك سخاوت تو ضمین
هزار گردون در یك کفایت تو عیال
ز همّت تو کم از نقطهٔ ایست جرم فلك
ز سیرت تو کم از ذرّهایست کلّ کمال
هزار جای فزون گفت عنصری که ملك
بروز جنگ به از خان و قیصر و جیپال
بدولت پدرانِ تو صد هزار مَلِك
۲٤ نگون شدند چو جیپال و خان بروز قتال

ابا شهی که ز جدّ تو شیر شاد روان
ز دست خویش بدندان برون کند چنگال
اگر بدولت محمود می پدید آمد
ز طبع عنصری آن شعرهای سحر مثال
مرا بفرّ تو باید که در ترازوی نظم
خواطر شعرا کم بود ز یك مثقال
بمدحت تو سخنهاء چابك اندیشم
نه طبع ایشان زر بود و آن من صلصال
اگر ز خاطر من ابر قطره بر دارد
بجای گل سر طوطی برون دمد ز نهال
فغان من همه زین شاعران خیره سخن
غریق بحر جهالت ز طبع تیره خیال
و لیکن ارچه چنین است هم پدید بود
حسك ز لؤلؤ مکنون و روبه از دیبال
فریب تشنگی این قوم‌را بر آورده
ز آفتاب تخیّل بصد سراب محال
گیاه سبز و زمرّد برنگ هم باشند
و لیك زین بنگین دان کشند و زان بجوال
خدایگانا طبع لطیف خواهد شعر
لطیف زود پذیرد تغیّر احوال
چو مشتری بدرفشد گه فزونی عز
چو خال تیره نماید بگاه زشتیِ حال
خدایگان اگر این چند بیت بپسندد
مرا بباغ طرب شاخ سرو گردد نال

چنان شود سخن من که در معانی او
بخیرگی گذرد طبع جادوی محتال
و گر بخدمت آن صدر آفتاب آیین
بکام دل رسم و رسته گردم از اهوال
ز فرّ دولت شاه از برای خدمت من
قلاده بر نهد از ماه نو ملك بقدال
همیشه تا نشود عود بید و مرجان مشك
همیشه تا نشود مشك عود و عود سفال
بشادکامی بنشین ببین مخالف را
بدام مرگ مقیّد بداغ ننگ شکال
ز آب تیغ تو آتش گرفت جان عدو
ز موج دست تو گوهر فشانده ابر نوال

---

(٦٥) الامام الهام بدیع الزمان تاج الافاضل عبد الواسع الجبلی الادیب،

جبلی که جبل فضل و هنر بود و بر آسمان بزرگی اختر انور ادبی بود کامل و اریبی فاضل عرصهٔ فضل اورا وسعتی تمام بود از آن عبد الواسع نام بود و فناء فصاحت او فساحتی داشت و بنان بیان او سماحتی و گفتهاء او همه دُر ناسفته است هیچ کس بدان منوال نسج فضلی نتوانست بافت و هیچ سوار میدان بیان گرد جواد قریحت او شتافت و اتفاقست که این قصیده که گفته‌است ع

که دارد چون تو معشوقی نگار و چابك و دلبر،

کس از فضلا نقدی چنین بمعیار قریحت نسنجیده است و در خاطر هیچ فصیح مثل این نگنجیده و در مطلع این قصیده صفت هلال عید میکند، شعر

ز عید داد خبر خلق را طلوع هلال
بآخر رمضان و باوّل شوّال

ز روز عید نشانست طرفه نیست که هست
بقد چو عین و بصورت چو یا بشکل چو دال
تبارك الله از آن طرفه صورتی که وراست
ز لاجورد بساط و ز کهربا سربال
گمان بری که فلك هست طشت فیروزه
فگنده بر تن آن از زر کشیده خلال
فتاد گوئی بر فرش نیلگون گه رقص
ز ساق لعبت رقّاصه نیمهٔ خلخال
چنانکه گیری در زرّ حقّه نعل ستور
چنانکه مالی شنگرف در سرون غزال
بر آن مثال که بی جهد ناچخ زرّین
بیفگنند بصحرای سبز روز قتال
چو ماهیٔ بدن اندوده در غدیر کبود
بدر بجسته و آورده سر سوی دنبال
چگونه رونق محراب گشت ازو باطل
که دارد از خم محراب شکل او تمثال
نشاط و نزهت و شادئ می پرستان زوست
اگرچه لاغر و زرد و دوتاست چون ابدال
چو جام زرّین آمد پدید در وقتی
که می خورند خلایق بجام مالامال
بر آن امید که چون روز عید جشن کند
بدان شراب خورد صاحب ستوده خصال
نصیر دین و عزیز دول که اورا هست
فلك مطیع و جهان بنده و زمانه عیال

در قصیدهٔ دیگر میگوید

ايـا شمايل تو بر معالئ تو گواه * و يـا فضايل تو بر معانئ تو دليل
ز طلعت تو شگفته شود روان دژم * ز مدحت تو كشاده شود زبان كليل
نكرد غايت جاه ترا گمان معلوم * نكرد آيت عزّ ترا خرد تاويل
زمانه صدر بزرگ ترا نهد تعظيم * ستاره قدر بلند ترا كنـد تبجيل
شهاب راى ترا آسمانِ فخر مسير * سحابِ جودِ ترا بوستان فضل مسيل
كند ز تير تو پيوسته مار كرزه خروش * كند ز تيغ تو همواره شير شرزه عويل
ز همّت تو برويد ز خار خشك سمن * بدولت تو برآيد ز سنگ سخت نخيل
بدانگهى كه جهان از غريو كوس نبرد * چنان شود كه هم آواز صور اسرافيل
قضا نشاند ياقوت بر كرانـهٔ سيم * اجل فشاند چو شنگرف در ميانهٔ نيل
شود بگونهٔ درياى خون زمين و درو * نهنگ وار بجنبند نيزهـاء طويل
غبار ابر نماى و سوار سيل نهيب * حسام برق فروغ و ستور رعد صهيل
چو عقل در سر مردان گريده گرز مقرّ * چو وهم در دلِ گردان گرفته تيغ مقيل
بخون تازه شود چهرهٔ مجرّه خضيب * بگَرْدِ تيره شود ديدهٔ ستاره كحيل
ببسته رمح ميان و كشاده تير دهان * بقصد جان مبارز بحرص خون قتيل
بريده حلق يكى در مصاف زخم خفيف * شكسته فرق يكى در نبرد گرز ثقيل
ز هيبت تو روانهاء دشمنان از تن * بزينهـار گريزنـد نزد عزرائيل
كند بچشم ظفر ضربت حسام تو آن * كه كرد جامهٔ يوسف بچشم اسرائيل

هم او گويد در مدح صاحب، قصيده

اى قلم در دست تو چون در كف موسى عصا
وى كرم در طبع تو چون در دم عيسى دعا
اين فزايـد دوستان‌را گاه الفت زندگى
وآن نمايـد دشمنان‌را گاه وحشت اژدهـا
صاحب رى از حشم زيبـد ترا وقت هنر
حاتم طى از خدم بينـد ترا وقت سخـا

آفتاب انـدر ازل همسایـهٔ رای تو بود
ز آن همی گیرد ازو روی زمین یکسر ضیا
پیش حلم تو چو طبع تو سبك باشد زمین
پیش طبع تو چو حلم تو گران باشـد هوا
ملك‌را رای تو چون شب‌را طلوع مشتری
خصم‌را عزم تو چون مه‌را بنان مصطفی
همّت والای تو چون رفعت ذات الحبك
طلعت زیبای تو بـا زینت شمس الضّحا
نیست جز رسم تو عقـد مکرمت‌را واسطه
نیست جز سعی تو چشم مملکت‌را توتیـا
کرد نعل مرکبت‌را در هوا روح الامین
چون بگردون بر شود گوید برغبت مرحبا

و این غزل که مزاج نسیم شمال دارد از مهبّ فضل و افضال او متنشّم شده‌است و این شکوفه در بستان قریحت او متبسّم گشته و اکثر آن مرصّع است و موازنه،

ای خواب من ربوده ز یاقوت پر شکر
وی تاب من فزوده ز هاروت دل شکر
خیزد بگـاه غمزه ز هـاروت تـو بـلا
ریزد بگـاه بوسـه ز یـاقوت تو شکـر
در دهر نیست از تو دل افروزتر نگـار
در شهر نیست از تو جگر سوزتر پسر
تـا کرده‌ام بـلالـهٔ سیراب تو نگـاه
تـا کرده‌ام بنرگس پر خواب تو نظر
گاهی چو لالـه‌ام ز وصالت شگفته روی
گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنـده سر

گه بر رخ تو از کف موسی بود نشان
گه بر لب تو از دم عیسی بود اثر
این عین زندگانی و آن اصل روشنی
چون رای خوب و لفظ خوش صدر نامور

هم اوراست

ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها * بر آفتاب کرده ز عنبر هلالها
باشد دلم چو حلقهٔ میم از غمان تو * تا حلقهای زلف تو ماند بدالها
یاقوت تو ز معجزه دارد دلیلها * هاروت تو ز شعوده دارد مثالها
گه ساحران ز چشم تو سازند سحرها * گه دلبران ز روی تو آرند فالها
هر روز بامداد ز بهر مرا نهی * از مشك سوده بر سمن تازه خالها
نارد بعاشقی و بخوبی چو ما دو تن * گردون بعمرها و زمانه بسالها

در فخر و عزّت نفس خود گوید

آنم که برده ام عَلَم عِلْم در جهان * از گوشهٔ ثریّا تا مرکز ثری
با عقل من نباشد مرّیخرا توان * با فضل من نباشد خورشیدرا ذکا
شاهان همی کنند بنظم من افتخار * حبْران همی کنند بفضل من اقتدا
حالیست همّتم بهمه وقت چون فلك * صافیست نظم من بهمه وقت چون هوا
بر همّت منست سخنهای من دلیل * بر نظم من بس است معانئ من گوا

و ادیب عبد الواسع ذو البلاغتَیْن بود بر نظم تازی قادر بود و در شعر پارسی ماهر همهٔ فضلا بر تقدّم او یك زبان بودند امّا او دور نظم دو زبان بود و چند ملمّع گفته است ایراده آمد تا قدرت او بر هر دو زبان معلوم شود،

أَبَا قُرَّةَ ٱلْعَيْنِ هَاتِ ٱلْمُدَام * فَمَا ٱلْعَيْشُ إِلاَّ ٱلسُّرُورُ ٱلْمُدَام
شرابی که از غایت صَنْوَنس * نه بینی چو برکف نهی جز حسام
إِذَا فَاحَ طِيبًا أَرَاحَ ٱلْحَشَى * وَ إِنْ لَاحَ لَيْلاً أَزَاحَ ٱلظَّلَام
کند شخص بیچاره‌را زورمند * کند طبع غمخواره‌را شادکام

ما عَلَاهُ ٱلْحُبَابُ ٱلتَّقَى * عَقِيقٌ مُذَابٌ وَ دُرٌّ تُؤَام
بمنه بو زمان و جهان دل که نیست * زمان‌را قرار و جهان‌را مقام
فَمَا لَبْثُ بَرْقٍ سَرَى فِي ٱلدُّجَى * وَ مَا مَكْثُ طَيْفٍ يُرَى فِي ٱلْمَنَام
مخور تا توانی غم روزگار * همی خور بشادی می لعل فام
وَ قُمْ نَسْتَطِبْ عَيْشَنَا سَاعَةً * لِقُرْبِ ٱلْغَوَانِي وَ شُرْبِ ٱلْمُدَام
بخاصّه که دم ساز و هم راز ماست * بتی خوش زبان و مهی خوش خرام
جَمِيلُ ٱلْمُحَيَّا طَرِيُّ ٱلصِّبَى * مَلِيحُ ٱلتَّثَنِّي رَقِيقُ ٱلْقِوَام
دو جرّاره دارد چو مشك سیاه * دو رخساره دارد چو ماه تمام
وَ خَصْرٌ كَقَلْبِي يُقَاسِي ٱلضَّنَى * وَ طَرْفٌ كَجِسْمِي يُعَانِي السقام
برخ ماه تابان بلب لعل ناب * بقد سرو نازان ببر سیم خام
فَأَلْحَاظُهُ دَاعِيَاتُ ٱلْهَوَى * وَ أَلْفَاظُهُ بَاعِثَاتُ ٱلْغَرَام
کند صید دلهای مارا همی * گه از خال دانه گه از زلف دام
إِلَامَ ٱلْفَتَاوَى بِحُكْمِ ٱلْهَوَى * عَلَى رَغْمِ أَنْفِ ٱلْمَعَالِي إِلَام
گهی حال آباده کرده خراب * گهی نفس آزاده کرده غلام
أَلَمْ يَأْنِ أَنْ أَسْتَفِيدَ ٱلْغِنَى * بِجَوْبِ ٱلْفَيَافِي وَ قَطْعِ ٱلْإِكَام
نهم رحل بر بختیان عریق * بتگ چون شمال و بتن چون شمام
نَوَاجٍ إِذَا أَرْقَلَتْ أَوْسَدَتْ * سَبَقْنَ ٱلنُّعَامَى وَ فُقْنَ ٱلنَّعَام
چو آذر بتندی چو تندر ببانگ * چو اختر به تیزی چو صرصر بگام
فَأُلْقِي لَدَى ٱلصُّبْحِ أَثْقَالَهَا * بِبَابِ ٱلْأَمِيرِ ٱلْأَجَلِّ ٱلْهُمَام

٢٥٠ و هم اوراست — ملمّع

لَقَدْ رَاحَتِ ٱلرَّوْضَ رِيحُ ٱلشَّمَال * وَ زَرَّتْ عَلَيْهِ قَمِيصَ ٱلْجَمَال
چمن‌را سمن کرده گوهر نگار * هوارا صبا داده عنبر مثال
كَأَنَّ ٱلْعَقِيقَ ٱلَّتِي وشّمتْ * محيّاه ابدى الحيا بِٱلتِّلَال
رخ دلستان نیست بارنده اشك * برو چشم عشّاق شوریده حال
٢٥١ فَفَاحَتْ أَرِيجًا بُطُونُ ٱلرُّبَى * وَ لَاحَتْ أَجِيجًا مُتُونُ ٱلرِّمَال

ز لاله زمین پر ز لعل سمن * ز ژاله هوا پر ز سیم حلال
بُحَاکِی حَبَابًا عَلَی قَهْوَةٍ * عَلَی صَفْحَةِ ٱلْوَرْدِ قَطْرُ ٱلطِّلال
بخوبی ز انواع گلهای نو * زمین با بهشت برین شد همال
وَ أَکْنَافُهَا أَشْرَقَتْ بِٱلسَّنَا * وَ أَطْرَافُهَا أَشْرَقَتْ بِٱللَّآلِ
کنون خواست باید می از ساقئ * سمن ساق و شکّرلب و مشك خال
فَمَا زَالَ تُسْبِی قُلُوبُ ٱلْوَرَی * وَ مَا زَالَ تُصْبِی قُلُوبُ ٱلرِّجَال
بجعد چو جیم و دهان چو میم * بابروی چون نون و زلف چو دال
لَئِنْ جَازَ فِی ٱلْحُسْنِ أَقْصَی ٱلْمَدَی * لَقَدْ جَازَ فِی ٱلظُّلْمِ حَدَّ ٱلْکَمَال
نباشد ز جان شخص آنرا خراب * که با وی بود یکدم اورا وصال
یُفِیضُ ٱشْتِیَاقٌ إِلَی قُرْبِهِ * دُمُوعِی کَجَدْوَی مَلِیكِ ٱلْجِبَال

(٦٦) الحکیم ابو الحامد محمود بن عمر الجوهری الصایغ الهروی،

حکیم جوهری که در پیش بنان او جوهر چون عرض کم بقا بودی و لؤلؤ لالا در مقابلهٔ صحایف اشعار چون شبه اندك بها هم در علم صیاغت و هم در صناعت بلاغت استاد و هم در معرفت جواهر کامل و نقود فضایل‌را نقّاد و از مقدّمان ارباب صنعت بودست و در عهد امیر فرّخ زاد که از آل ناصر ممتاز بود به کمال دولت و جلال فطنت دولتها دید و شنیدم که وقتی میان او و وزیر عهد نقاری بدید آمد حکیم جوهری این جوهر یگانه‌را در سلك بیان کشید و بخدمت او فرستاد،

بزرگا گر خطائی آمد از من * مگیر از من و گر باشد بزرگ آن
خطای بندگان باید بهر حال * که تا پیدا شود عفو بزرگان

و این قصیده که از اُمّهات قصاید ویست و در مطلع آن صفت ابر کند دلیلی واضح است بر کمال تقدّم او، گوید قصیده

الا یا جزع گون خرمن بگنج گوهر آبستن
ز نور پاك داری دل ز دود تار داری تن

چو ریزد آبت از مژگان بدوزی دامن خفتان
چو بینی آتش انـــدر دل بدرّی پیش پیراهن
کنی در آستین مرجان نهی در بادبان لولو
بباری بربر از عنبر کنی دامن تر از لادن
ستانی آستین از خویـــد و مالی بر شقایق بر
شگــافی بادبان بر بیـــد و سائی بر سمن دامن
بتازی اسپ در میدان بزخم نعل بـــه جهانـــد
ز دود تیره اسپ تو ز خال آتش روشن
ز پهلوی شبـــه هردمر برون آری همی مرجان
ز روی قیر هر ساعت کنی پیدا همی روین
کشف یـــابـــد ز دَرّ تو عـــلا بر کوه بـــالاور
صدف سازد ز اشكِ تو گُهر در موج بحر افکن
گهی از دیدگان ریزی همی لولو چو بـــالونـــه
گهی از چشمها بیزی همی مرجان چو پرویزن
ز تبّت کاروان آری شوی در دشت مشك افشان
ز شُشْتَر قافلـــه گیری شوی در کوه دیبـــا فن
گـــه از برگ گل سوری کنی بر بوستان نوی
گـــه از شاخ گل خیری کنی در گلستان خرمن
بـــه خنجر بر سر گردون شگافی گوشـــهٔ مغفر
بناوك بر تن دریـــا بُسُنبِی عیبـــهٔ جوشن
گهی از دیدگان بیغم بباری چون زلیخا نم
گهی از بـــاد چون مریم شوی بی شوی آبستن
چرا باشد لبت خندان اگر بی بهری از شادی
چرا چشمت بود گریان اگر بیزاری از شیون

بسیم و زر بـه پیرائی نگـار بـاغرا زیور
بلعل و دُر بیارائی عروس بـاغرا گردن
بخون آلوده خنجرهـا همی خاری رخ لالـه
بسیم اندوده پیکانهـا همی سُنْبی دل سوسن
نمائی در دل نسرین برنگ معصفر کُجْـدِ
بر آری از دهان گل بلون زعفران ارزن
چو بر گردے بگرد راغ و بر صحرا زنی خیمـه
چو آری لشکر اندر باغ و بر گردی بـه پیرامن
شگوفـه برگ گل از گل دمد شاخ سمن برشخ
بروید سوسن از خارا بر آیـد نرگس از آهن
تو سازے مهرجویانرا همی در بوستان مجلس
تو سازی مـاه رویانرا همی در گلستان گلشن
بخور خوش همی سوزد بخـار تو بهر خانـه
عروس کش همی زایـد سرشك تو بهر برزن
ز تو مشكِ ختن گردد همی ارزان بهر مأوی
ز تو دُرِّ عدن گردد همی کاسد بهر معدن
گهی نالی چو دین داران ز بیم شاه دین گستر
گهی گریی چو بدخواهان ز تیغ شاه شیر اوژن
ملك تـاج ملوك عصر فرّخ زاد فرّخ پی
کـه بخشد نعمت قارون و دارد قوّت قارن
خداوندی که شد خاشع مر اورا چرخ گردن کش
عدو بندی کـه شد خاضع مر اورا عالَمِ تَوْسَن
چنان نازد ز امن او ولی کز خُلْد حور العین
چنان پیچد ز بیم او عـدو کز تیغ آهرمن

صفا موضع کفش دارد چو در دریا گهر مأوی
خرد معدن دلش دارد چو اندر کوه زر معدن
اگر دیوست بد خواهش بکین اوست چون رستم
و گر خوکست بد گویش بقهر اوست چون بیژن
چو ایمان در دل کافر نبوده در دهانش لاَ
چو کفران بر لب مومن نرفته بر زبانش لَنْ
نه هر میری چنو باشد نه هر بیجی بود کتّان
نه هر شاخی چنو خیزد نه هر خزّی بود اَدْکَن
نه هر کِرْم آرد ابریشم نه از هر خاكِ خیزد زر
نه در هر نی بود شکّر نه در هر خار باشد من
نباشد دور از دولت چو تف از ماه شَهْرِیَور
نگردد زو جدا نصرت چو باران از مه بَهْمَن
ایا در حزم چون نوذر ایا در عزم چون کسری
ایا در بزم چون دارا ایا در رزم چون بهمن
بزودی زادن کودك ز بهر گفتن مدحت
نباشد هفت ماه افزون زنِ مدّاحت آبستن
وفای نست شایسته چو نعمت نزد دون و خیر
هوای نست بایسته چو دولت نزد مرد و زن
ز تو دارد دل و دست و زبان و گردنِ هرکس
مجالِ مهر و سازِ کشت و لفظِ شُکْر و بارِ من
چو طوطی رنگ می بر لب چو شاهین نقش بر سینه
چو هدهد تاج بر تارك چو قُمْرِیِ طوق بر گردن
صدف مانند گردد جان ز مدح تو پر از لؤلؤ
هدف کردار گردد دل ز کین تو پر از روزن

ایا از نامداران مِه چنانك از آبها زمزم
و یا از کامرانان به چنانك از چوبها چندن
من از گوهر فروشانم نیم بد اصل و بد گوهر
یگانه گشته در هر علم و ماهر گشته در هر فن
چو جنّی زآن نهان باشم که در فضلم چو ابن الجن
چو مِجن جنته زآن باشم که در شعرم ابو المِحْجَن
الا تا باز بر تیهو کشاید دست بر صحرا
الا تا یوز بر آهو به بندد راه بر مکمن
امل بادا بفرّ تو در غم بسته بر ناصح
اجل بادا بامر تو کمین بکشاده بر دشمن
برآن طرز آمد این شعرم که استاد سخن گوید
الایا پردهٔ تاری به پیش چشمهٔ روشن

و از مشاهیر قصاید او این قصیده ایست که در آن صفت اسپ لاغر میکند و درآن معنی غلوّ عظیم کرده‌است و سخت لطیف و مطبوع گفته،

قصیده

دی مرا آخُر سالار خداوند جهان
داد اسپی که ز پیریست بفریاد و فغان
سفته زن اسپ که از شانهٔ او در رفتن
هر زمان آید در گوش دگرگون دستان
راست مانند یکی اشتر باریك و حزین
از سر شانه برون آمده اورا کوهان
پشتش از گوشت تهی گشته بسان تابوت
شکم از کاه در آگنده بسان که دان
پوست بینیش پر از چین چو دم آهنگر
اُست چون دیگش ازین پای بران پا لرزان

سرطان وار بیك پهلو در راه رود
که همه دست شد و پای بسانِ سرطان
در سر آید چو رسد بر شکمش زخم رکاب
بنشیند بدُم آنگه چو کشی باز عنان
نه چو اسپان دگر در خور زینست و لگام
چون خران آمده در خورد فسار و پالان
نزد او رفتم با زین و لگام و افسار
گفت ای بی حق و بیحرمت پیر نادان
من ز تو پیرترم حرمت حقم بشناس
که ز بیحرمتی افتادهٔ اندر حرمان
می نه بینی که ز پیری و ضعیفی گشتست
پشت من خسته و تن کاسته و سر گردان
مر ترا شرم نیاید که نشینی بر من
گاه ناورد کنی بر من و گاه جولان
گفت من مرکب طهمورث بودم ز نخست
کو همی شد ببنا کردن مَرْوِ شَهْجَان
گفت با نوح نبی بوده ام اندر کشتی
بگهِ آنکه جهان گشت خراب از طوفان
یاد دارم که فریدون بر ملك ایرج‌را
پادشا کرد و بدو داد سراسر گیهان
سَلْم‌را دیدم در روم که نبشت بملك
تُور‌را دیدم بر تختِ شهی در توران
گفت بگچند بُدم دست کشِ اسکندر
گفت بگچند بُدم بارگیٔ نوشروان

در عرب بودم بکجند عدیل مجنوم
کز همه اسپان بگزید مر اورا نعمان
گفت بکجند مرا داشت جنیبه فرعون
گفت بکجند مرا داشت بر آخُر هامان
یاد دارم که چو یوسف بعزیزی بنشست
سوی مصر آمد یعقوب نبی از کنعان
یاد دارم که عُبَیْدان شده در دشت حران
همه جا دشت شد آراسته و آبادان
لوطرا دیدم در مانده بشارستانی
چون دعا کرد نگون گشت همه شارستان
یاد دارم که یکی کِرْم شد اژدرهائی
بزمینی که نخوانند جز آنرا کِرْمان
بدل رخش مرا روستم و زال مجرب
بُرد در حربگه دیوِ سپید و اَکْوَان
برد با خویشتن آنگه که همیخواست شدن
از پی کین سیاوش بسوی ترکستان
برد با خویشتنم سوی عجم بیژن و گیو
کز پی خواك همیرفت بسوی ارمان
در مثلّثها دیدم ثعبان بنجه باز
مشتری‌را و زُحَل هردو بهم کرده قِرَان
این درایات چو بر خار مخلّد بگذشت
عالی خورم و خوش گشت سراسر بر آن
همه بودند ز من کمتر بسیار بعمر
حا و کسر کس سزد رو بحکمت لقمان

ز پی آنکه مرا داشت همه حرمت حق
شصت و سه سال مرا داشت بر آخر سلطان
بتو بخشیـد مرا گر نپسندیم همی
اسپ دیگر طلب از آخُرِ سلطانِ جهان
پـادشاهی کـه کمروار سلیمان اورا
هست چون آدمیان دیو و پری در فرمان
جوهری زرگر مدّاح ملوك و سلطان
هست پیوسته ثناگوی وی و مدحت خوان
در نشاط و طرب و نعمت و ناز و دولت
بـاد گیتی بمراد دل او جاویـدان

(٦٧) الاجلّ الافضل شهاب الدين شرف الادباء صابر بن اسمعيل الترمذى رحمة الله على قبره،

ادیبی ادیب و فاضلی است شاه سپاه بلاغت و امیر سریر براعت و ارباب هنر و فضل بتقدّم او اعتراف نموده و از دریای فضایل او اعتراف کرده و انوری اورا پیش از خویش داشته‌است و خودرا کم ازو گفته درآن قطعه که میگوید

چون سنائی هستم آخر گرنه همچون صابرم،

و از قلاید قصاید او آنست که در مدح علاء الدين اتسز بن محمّد بن ملکشاه سقى الله ثراه گفته است، قصیده

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل
بر خلـد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمـد دلم از آنك
از طاعتست یافتن خلـد و سلسبیل

ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ
خورشید پیش صورت تو کی بود جمیل
از بار رنج هجر تو قدّم شده چو نال
وز زخم دست عشق تو خدّم شده چو نیل
آخر بلطف تربیت شاه روزگار
یابد شفا ز اندوه و غم این دل علیل
خورشید خسروان ملك انسز که ذات او
در علم چون علی شد و در عقل چون عقیل
قدر فلك بجنب معانیٔ او حقیر
مال جهان به پیش ایادیٔ او قلیل
نه همچو رای او بضیا اختر مُضی
نه همچو عزم او بمضا خنجر صقیل
رستم بوقت کوشش با او بود جبان
حاتم بگاه بخشش بپیشش بود بخیل
حسّاد او به بند نوائب شده اسیر
اعدای او بتیغ حوادث شده قتیل
در صحن بیشه زهرهٔ شیران شود تباه
چون رخش او بعرصهٔ میدان زند صهیل
ای طبع تو بکشف دقایق شده ضمین
ای کف تو برزق خلایق شده کفیل
در گِرد ملك جاه تو حصنی شده حصین
بر فرق خصم عدل تو ظلّی شده ظلیل
اسلام در حمایت تو یافته پناه
اقبال بر ستارهٔ تو ساخته مقیل

تیغت براه مرگ دلیلست خصم‌را
و انـدر جهان رهی نبود جز چنین دلیل

هم اوراست در مدح مجد الدین رئیس خراسان در هر بیتی از غزل سَرْو و یاقوت لازم دارد و در هر بیتی از مدح آفتاب و آسمان، قصیده

سرو سیمینی و سیمین سرورا یـاقوت بـار
جزع من بی سرو و بی یاقوت تو یاقوت بـار
گرنـه قوت از دیـدهٔ یاقوت بـار من گرفت
پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بـار
سرو و یاقوتت چو قوت از دیدهٔ من یافتند
چون مرا ندهی بدان سرو و بدان یاقوت بـار
دوریٔ امسال من از وصل آن بالا و لب
طعنه زد چشمم همی بر سرو و بر یاقوت پـار
منّت از من دار کز قـدّ و لبِ تو گشته‌انـد
هم بقـامت هم بقیمت سرو و هم یـاقوت خوار
خوار چون داری مرا کز عشق سیمین سرو تو
کرده‌ام با زرّ چهره اشك چون یاقوت یار
در خیال سایـهٔ سرو تو بـا این چشم و دل
بیگزندم ز آب و آتش در صفت یاقوت بـار
چون بقدّت سرو خوانم سرو دارد از [تو شرم]
چون لبت وقت صفت میدارد از یاقوت عار
خوش بخند از نیکوئی کز عشق بالا و لبت
جزع من گریـد همی بر سرو و بر یاقوت زار
نیست بـا تیمارِ قدّت سَرْورا در بـاغ صبر
نیست بـا عشق لبت یاقوت‌را در کان قرار

حرمت وصبرم ببردی ز آن لب و قامت چنانك
حرمتِ یاقوت رُمّانی و سَرْوِ جویبار
در فراق سرو تو چون خیزران گشتم نحیف
وز غم یاقوت تو چون زر شدم زرد و نزار
یکزمان ای سرو سیمین با قدح پیش من آی
تا می از عکس لبت یاقوت گردد آبدار
لاله زیر سروبن چون جام یاقوتین شکست
بادهٔ یاقوت رنگ و جام یاقوتین بیار
تا ز دست سرو سیمین مخورد یاقوت رنگ
صدر عالی سیّد شرق آفتاب افتخار
آفتابی کآسمانش در ایادی زیردست
آسمانی کآفتابش در معانی پیشکار
روینش چون آفتاب این ز خوف اضطراب
همّتش چون آسمان فارغ ز بیم اضطرار
آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین
آفتاب از حزم او تابد همی بر روزگار
ز آن کند تاثیر طبع آفتاب و آسمان
سنگرا یاقوت سرخ و خاکرا زرِّ عیار
ای معالیرا چنان چون آسمانرا آفتاب
وی مکارمرا چنان چون بوستانرا نو بهار
آسمان مجد و فضیلت اختران بی عدد
آفتاب جود و بذلت ذرّهای بیشمار
گوئی از رای منیر و نسبت والاء تست
آفتاب و آسمانرا نور و رفعت مستعار

از طریق نور و رفعت گوئی انـدر ذات تو
مختصر کرد آفتاب و آسمان‌را کردگار
روشن از ذهن تو گشته است آفتاب پر شعاع
زینت از بزم تو بردست آسمـان پر نگـار

و هم او گوید درین قصیدهٔ الف بیت قصیده

قدِ من شـد چو دو زلفِ بخَمِ دوست بخَم
دلِ من شد چو دو چشمِ دژمِ دوست دژم
عشقِ زلف و لبِ معشوق شکیبم بستـد
پیشـهٔ عشق همیشـه نـه چنین بود بغم
دل من وقف لب و چشم صنم گشت و سزید
کیست کو دل نکنـد وقف لب و چشم صنم
چشم من چون خط و زلفینش به بندند به بند
عزّ و ذلّ و بـد و نیك و عمل و عزل بهم
لب و غمزه بهمـه نوش همی بخشد و نیش
من بدین عیش و تعب بیش همی بینم و کم
سبب لهو و غم زلف و لبش گشت که دید
مشك و می کو سبب لهو شـد و موجب غم
سخنش هست بتلخی سببِ وحشت دل
دهنش هست بتنگی سبب دهشت دم
زلف مشکینش بدل جستن من موصوفست
چون دل معتمـد ملك بتوفیق و همم
بدو زلفش همـه خوبی و کشی و خوشی است
بـه نگین بود همـه مملکت و دولت جم
قطب فضل و فلك دولت و مجموع علوم
قبلـهٔ همّت و حلم و لطف و جود و کرم

بهمه وجه مسلّم بهمه مجد مثل
بهمه فضل مقدّم بهمه عِلْم عَلَم
مدح لفظش نبود جز همه مقصود سخن
جود دستش نبود جز همه محسود درم
حکمت و جود بدست و بدلش منسوبند
که بکف عُمْدهٔ جودست و بدل گنجِ حِکَم
بی کفش هست همه دعوی همّت مشکل
بیدلش هست همه دعوی حکمت مبهم
وقت عفو و گه خشمش بکف دشمن و دوست
سم بمعنی همه چون نوش بود نوش چو سم
فلکی گشت بهمّت ملکی گشت بخلق
ملکش بندهٔ خلق و فلکش تحت قدم
نیست پیش قلمش طبع سخن گوی فصیح
نیست وقت سخنش صابی و عُتْبِی معجم.

و این قطعه که در سلاست و لطف بی نظیر است هم اوراست، قطعه

ز حد گذشت و بغایت رسید و بمر شد
جفای اَنْجُم و جَوْرِ جهان و قصد فلك
جفا و جور جهانرا یکیست میر و ملك
دعا و قصد فلکرا یکیست دیو و ملك
زمانه از همگان بر منست مستولی
که نزد او همه حق منست مستهلك
فسانه شد همه احوال من ببود و نبود
فساد گشت همه عمر من بلی و بلك
ز غیر خویش بشایستگی بدید آیم
بوقت تجربه گر بر زنند زر بمحك

چو آب از آتش و روز از شب و حق از باطل
چو شادی از غم و نیک از بد و یقین از شک
از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام
باعتقاد بدید آید ابله از زیرک
ز روزگار بدردمر ز دوستان محروم
چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک
ز بس که بی نمکی کرد با من این ایّام
در آب دیدهٔ سوزان گداختم چو نمک

هم اوراست با شمالی عتاب کند، قطعه

ای شمالی گرم تو نستائی * چون منی نا ستوده کی ماند
گر تو آهنگ صیقلی نکنی * تیغ من نا زدوده کی ماند
گر اجل جان و زر کان ببرد * کِشْتِ من نا دروده کی ماند
ابر گر پیش آفتاب آید * نور او نا نموده کی ماند
بد و نیک تو هر دو می شنوم * نیک و بد نا شنوده کی ماند

در ترمذ امیری بود ظالم اخطی نام چندان آه آبستن متظلّمان بدین دور آهنگ دخانی آسمان بر آمد که ملایکه بوکیلداریٔ دعوات مظلومان بر خاستند، روزی جشنی ساخته بود و آب آتش رنگ نوش میکرد، ناگاه قدری از آن در حلق او جست و در گلوی او گرفت و هم از راه آب بآتش رفت، شهاب الدین ادیب صابر میگوید، قطعه

روزِ مَی خوردن بدوزخ رفتی ای اخطی ز بزم
صد هزاران آفرین بر روزِ مَی خوردنت باد
تا تو رفتی عالمی از رفتنِ تو زنده شد
گرچه اهلِ لعنتی رحمت برین مُرْدَنت باد

و وقتی جماعتی از ظرفا درحق یکی هجوی گفتند و آنرا برو بستند، چون بشنید بغایت برنجید و این سه بیت بفرستاد، ابیات

گفتند که کردهٔ نکوهش * آنرا که ستودهٔ جهانست
و این فعل نه فعلِ این ضمیرست * و این قول نه قولِ این زبانست
این قصدِ کدام زن بردست * وین فعل کدام قلتبانست

هم اوراست در حق عمادی گوید، قطعه

عمادی دی بنزدیك من آمد * نشستم ساعتی دی با عمادی
ز دیدار عمادی دی بدیدم * مراد دل بوقت بی مرادی
چه گوئی دید خواهد دیدهٔ من * عمادے کرده امروزم مرادی

هم اوراست در مرثیهٔ معشوق، قطعه

دلبر بدان جهان شد تا بنگرد که هست
حَوْرَا برو بحسن برابر بدان جهان
رضوانش بار داشت ازیرا نبود حور
چون او بنفشه زلف و سمن بر بدان جهان
رنج و عذاب هر دو جهان بر دل منست
تا من بدین جهانم و دلبر بدان جهان

هم اوراست، قطعه

دوات ای پسر آلت دولتست * بدو دولت تندرا رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات * الفرا ز پیوند تا لام کن
دوات از قلم نامداری گرفت * قلم گیر و نام از قلم وام کن

هم اوراست، قطعه

پیوسته از خدای جهان واجب الوجود
دیدار حور خواهم بس در سجود خویش
گوئی که جود باز عدم شد که کس نماند
کو تربیت کند چو منیرا بجود خویش
چون از وجود هیچ کسم نیست راحتی
در رنج مانده ام همه روز از وجود خویش

هم اوراست بدوست نویسد، قطعه

آرزومندئ من خدمتِ دیدارِ ترا
چون جفای فلك و محنتِ من بسیارست
تن من کز تو جدا ماند همه نزد خلق
چون جهان پیش دل و چشم تو بیمقدارست
دلم از فرقت تو تنگ چو چشم مورست
عیشم از دوریٔ تو تلخ چو زهر مارست
بدل خواب و خرد در دل و در دیدهٔ من
شب و روز از غم و دیدار تو خون و خارست
گوشم از گوهرِ الفاظِ تو محرومر شدست
همچو الفاظِ تو چشمم همه گوهر بارست
گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نهٔ
که مرا بی تو به یادِ تو فراوان کارست
روزگارت همه خوش بادا که بی دیدن یار
روزگار و سر و کارم همه نا هموارست

---

(٦٨) الامیر الاجلّ العمید اوحد الدین محمّد بن محمّد الانوری،

انوری که از پرتوِ نورِ ضمیرِ او جهانِ فضایل مُنیر بود و شاگردِ مکتبِ فضایلِ او بخت جوان و رای پیرِ تیر بر آسمان در پیش طبع راست او کمان بوده و از غایت ذکا چون تیر در سنبله و چون مشتری در سرطان، فضایلِ افاضل در پیشِ شمایلِ او قطری از بحری و نظمِ ثریّا [در پیش نظم] و نثر او از سورهٔ سطری، در علم منطق عطارد پیش خدمت او چون جوزا منطقهٔ تعلّم بستی و در هیأت افلاك افلاطون ازو اقتباس فواید کردی، در حلّ اشکال اقلیدس از اقران و امثال خود در گذشته و در معرفت درج و دقایق نجوم از جهان بر سر آمده و با این انواع

فضایل سخن سُخرهٔ بیان او بود و مرکب فصاحت زیر ران او، در آخر دَوْرِ سلطان جهان سنجر نغمّده الله برحمته شهرتی یافت و قصیدهٔ که چند بیت برهانِ فصاحتِ اوست در مدح او پرداخت، شعر

سیصد و سیزده پیغامبر مرسل بودند
کـه فرستـاد بهر وقت یکیرا یزدان
نام سلطان بعدد چون عدد ایشانست
پس بود قاعدهٔ نظم جهـان چون ایشان
ور کسی گوید که مایان همـه سنجر نامیم
گویش نی نی چو منکم اولی الامر برخوان
ز انکـه منکم ز شما باشد از روی لغت
باز از روی حساب ار تو بخوانی سلطان

و معنی آنست که بحساب جمل سین شست بود و نون پنجاه و جیم سـه و را دویست مجموع آن سیصد و سیزده باشد بر عدد انبیا و آفریدگار تعالی فرموده‌است که أَطِيعُوا ٱللَّهَ وَ أَطِيعُوا ٱلرَّسُولَ وَ أُولِي ٱلْأَمْرِ مِنْكُمْ اولو الامررا بآدمیان حوالت فرموده بلفظ منکم یعنی آن اولو الامر از شما باشد و میم چهل بُوَد و نون پنجاه وکاف بیست و میم چهل و مجموع این عدد صد و پنجاه بود و سلطان هم بحساب جمل صد و پنجاه بود و این دقیقهٔ دقیق است و خاطر او در بحر فکرت غوّاصی کرده‌است و این ابیات از قصیده ایست که میگوید، شعر

ای ز یزدان تـا ابد ملك سلیمان یافتـه
هرچه جستی جز نظیر از فضل یزدان یافته
ملك از یادت جناب خطبه عالی داشتـه
دولت از نامت دهان سکّه خندان یافتـه
اخترانرا شوکتت بر سمت طاعت رانـده
آسمانرا همّتت در زیر فرمان یافتـه

بارهـا از شرم رایت آسمان خورشیدرا
زیر سیلابِ عَرَق در موج طوفان یافتـه
پیش چوگان مرادت گوی گردانرا قضب
بی تصرّف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حلّ و عقد آفرینش‌را قـدر
تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافتـه
مُنْهِیانِ رُبْعِ مسکون ز آب روی عدلِ تو
فتنه‌را پنجاه سالـه نان در انبان یافتـه
زلف وارش سر ز تن ببریده جلّاد اجل
بر دل هر کز خلافت خال عصیان یافته
هم ز بیم طعمـهٔ تیغ تو جاسوس اجل
مرگ‌را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافتـه
تـا توان گفتن همی بـا خسرو سیّارگان
کای ز کیوان پاسبان وز ماه دربان یافته
باد یـا رب خسرو سیّاره از فوج حشم
ای مَـهِ منجوقِ چترت قدرِ کیوان یافتـه

و این قصیده از غرر قصاید اوست، قصیده

اگر محوّل حال جهانیان نـه قضاست
چرا مجـاریٔ احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیك و بد عنان‌کش خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش بر آرد زمـانـه و نبود
یکی چنانك در آئینـهٔ تصوّر مـاست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
که نقش بند حوادث برون ز چون و چراست

بدست ما چو ازین حلّ و عقد چیزی نیست
بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن
که اقتضای قضاهای گنبذ خضراست
چو در ولایت طبعم ازو گزیری نیست
که بر طباع و موالید والیٔ والاست
کسی چه داند کین کوز پشت مینا رنگ
چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکالِ دَوْرِ او واقف
نه هیچ دیده بر اسرارِ حُکْمِ او بیناست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست
که شرحِ آن بهمه عمر ممکنست و رواست
زمانه‌را خود اگر این جفاست بسیارست
بجای من اگرش صد هزار گونه وفاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا
که صحن و سقفش بیغارهٔ زمین و سماست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم
که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
سبك بصورت و چو ناکران بقوّت طبع
که پشت طاقتم از بار او همیشه دوناست
نظر بحیله ز اعضا جدا نمی کندش
کراست بند بر اعضا که آن هم از اعضاست
اگرچه دل هدف تیر محنتست و غمست
و گرچه تن سپر تیغ آفتست و بلاست

ز روزگار خوشست این همه جز آنکه لبم
ز دست بوس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب
که در وزارت صاحب شریعت وزراست
سپهر فضل ابو الفتح طاهر آن صاحب
که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سُهاست
زمانه ملکی کز مهر خاتمش در ملك
هزار بند و کشاد و هزار برگ و نواست
ز بار حلمش در جرم خاك استسلام
ز تف قهرش در طبع آب استسقاست
ز قهر اوست که تار سپهر با پودست
ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
قضاش گفت بدستت دهم زمام جهان
زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق و سخات
سخاء ابر دروغ و نواء رعد خطاست
بدرگه تو فلك را گذر بپای ادب
بجانب تو قضارا نظر بعین رضاست
عیار قدر تو آن اوجها که بر گردون
عیال دست تو آن ابرها که در دریاست
ز شوق مجلس تست آن طرب که در زهره‌است
ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
بنان دست ترا موج بحر و آب سحاب
نسیم امر ترا بال برق و پای صباست

ز اعتدال هوائی که دولتت دارد
جمادرا چو نبات انتماء نشو و نماست
کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی
سپهر گفت مخوانش سخی که جمله سخاست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند
که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رضاست
فلك ز جود تو سازد لطیفهاء وجود
مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
اگر فنا دَرِ هستی بگِل بر انداید
ترا چه باك نه ذات تو مستعدّ فناست
و گر بقا نبود در جهان ترا چه زیان
بقا بذات تو باقی نه ذات تو ببقاست
تبارك الله از آن آب سیر آتش فعل
که با رکاب تو خاکست و با عنانت هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالك ارض
هواش فرغر و دریا سحاب و کُه صحراست
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنك
بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
جهان نوردی کامروزش ار بر انگیزی
بعالمیت رساند که اندرو فرداست
نه صاحبا ملکا ز آرزوی حدمت تو
دلم قرینِ عذابست و دیده جفتِ بکاست
و لیك آمدنم نیست ممکن از پی آن
که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست

چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن
که بر تباهیٔ حالم همین قصیده گواست
یکی گناه بزرگست اگرچه عذری هست
که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست
و لیکن این بدن مردریگ نیست چنان
که خدمت تو کند جان زار مانده کجاست
سوالکی است درین حالتم بغایت لطف
گمان بنده چنانست کان نه نا زیباست
ز غایت کرم تست یا ز خامیٔ من
که با گناه چنین منکرم امید عطاست
بدین دقیقه که راندم گمان گریه مبر
به بندهٔ گرچه گدائی شریعتِ شعراست
سرم بظلّ عنایت بپوش بس شاید
که عمرهاست که در تف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز دَوْرِ فلك
شبست و روز و زین هر دو ظلمتست و ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد
که روز روشن اقبال تو شب اعداست

و در قصیده میگوید در مدح صاحب اجلّ افتخار الدین ابو الفتح طاهر، نظم

آفرین بر حضرت دستور بر دستور باد
جاودان چشم بد از جاه و جمالش دور باد
آسمان از نیك و بد هر آیتی کِاملاً کند
شان آن بر افتضاء رای او مقصور باد
از برای پاسبان قصر او یعنی زُحَل
در نُه اقلیم فلك تا روز هر شب سور باد

مشتری‌را از شرف دولت سرای طالعش
چون کلیم الله‌را خلوت سرای طور باد
بر کنار بارگاهش در صف حُجّاب بار
والئ عقرب کمر بر بسته چون زنبور باد
زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی
در میان اختران چون زادهٔ طنبور باد
منشئ کلك فلك در هرچه منشوری نبشت
کلکش اندر عهدهٔ توقیع آن منشور باد
گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد
از جمالی کآفتابش میدهد مهجور باد
شاعران از دشمن ممدوح چون ذکری کنند
رسم‌را گویند کز قهر اجل مقهور باد
بندهٔ میگوید مبادش مرگ بل عمری دراز
همچنین معزول این دار الغرور زور باد
لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصّهٔ
کاندران راحت شمارد مرگ‌را رنجور باد

و این قصیدهٔ هم اوراست،

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل
اشهب روز کند ارهم شب‌را ارجل
سبزه چون دست بهم بر زند اندر صحرا
لاله‌را پای بگل در شود اندر منهل
کوه‌را از مدد سایهٔ ابر و نم شب
پُرظرایف شود اطراف چه هامون و چه تل
ساعد و ساق عروسان چمن‌را بینی
همه بر بسته حلی و همه پوشیدهٔ حلل

هست پیگانِ گل و خنجرِ برق از پی آن
تا بسازند کمین و بسگالند جدل
بر محیطِ فلك از هاله سپر سازد ماه
بر بسیط کُره از خوید زره پوشد تل
هر کرا فصلِ دی از شغلِ نما عزلی داد
شحنهٔ فصلِ ربیعش در آرد بعمل
میلِ اطفالِ نبات از جهتِ قُوّت و قُوت
کرده یك دیده در اعلی و دگر در اسفل
هر نمازی دگری بر افق از قوس قزح
در گهی بینی افراشته تا اوجِ زُحَل
بمثالی که بچیزیش مثل نتوان کرد
جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
آنك رایش دهد اجرام کواکب‌را نور
و آنکه کلکش کند اشکال حوادث‌را حل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس
عقل پیش نظرش کژ نِگَرَد چون احول
ای باجناس شرف در همه اطراف سمر
وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آینه و آبت نتوان دید نظیر
جز در اندیشه و خوابت نتوان یافت بدل
نه خدائی و بود کف تو رزق مقدور
نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هست با جود تو این همه عالم و تمامت
هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل

و تمامت قصاید او مصنوعست و مطبوع و هیچ کس انگشت بر یکی از

آن نتوانند نهاد و برین ابیات اقتصار افتاد و از غرر مقطّعات او
قطعهٔ چند تحریر خواهد افتاد، این قطعه در وقتی کـه رایت دولت
سلطان سنجر تغمّده الله برحمته بجانب طوس حرکت فرمود بوجه زیارت
مشهد امیر حکیم اوحد الدهر انشا کرد، قطعه

ای خداوندی کـه کمتر بندهٔ در فرمان تو
آسمـان ابلقست و روزگـار آبنوس
گشته قدرت رایت گردون گردان پایمال
کرده رایت‌را لب خورشید رخشان دست بوس
خاك طوس از نعل یکران تو باشد پر هلال
آسمان هر ساعتی گوید کـه آوخ ای فسوس
کاشکی در ابتداے آفرینش کردگـار
بنده‌را فرموده بودے تاکه بودی خاك طوس

و در حقّ صاحب اجلّ، قطعه

صاحبا دین و ملك بی تو مباد * کز جهان کار این و آن دارند
ز آنك این دو ودیعتند که خلق * از خدای خدایگان دارنـد
ملك و دین‌را زمان زمان تو باد * کآب رونق درین زمان دارند
توئی آن کس که زیر منّت نست * تا که گویند کآن زبان دارنـد
اُمّتی در وفـاء خـدمت تو * کمر عهـد بر میان دارنـد
عالمی در پنـاه نعمت تو * شکرِ شُکر در دهـان دارنـد
دامن عرصه ایست جـاه ترا * این که این چار قهرمان دارند
گوشـهٔ طـار نیست قـدر ترا * این که این هفت پاسبان دارند
دوستان از توانگری کرمت * خانه چون راهِ کهکشان دارند
دشمنان ترا کمر سخطست * فتنه در مغز استخوان دارنـد
ضبط عالم ز تیغ و کلك کنند * کـه اثرهـاء بی کران دارنـد
کلك فرزانگـان کـار گذار * تیـغ ترکان کاردان دارند

زین گروه آنك اهل انعامنـد * همـه از نعمت تو جان دارند
زان گروه آنچه اهل اقطاعند * همـه از دست تو جهان دارند
جود می گفت با کرم روزی * که کسانی کـه آن مکان دارند
گر جهـانـداری بشرط کننـد * چه نکوتر که بر چه سان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد * که کریمان جهان چنان دارند
کیسه پرداز بحر و کان کف نست * که برو خرج جاودان دارنـد
طاعت آموز انس وجان در تست * کش همه سر بر آستان دارنـد
همـه در مهر خازنت بـادا * هرچه اضافت بحر و کان دارند
همه بـا داغ طاعتت بادنـد * هرکه نسبت بانس و جان دارند
پای بر خاك هر زمین که نهی * منّتی تـا بآسمان دارنـد

چون این قطعه بر خواندند صاحب اجلّ فرمود که هرکه نسبت بانس و جان دارند چگونه راست آید هر زمین اشارت بیك زمین است و دارند عبارت از جمع این لفظ مناسب نیست، این قطعه در جواب آن نقض فرستاد، قطعه

تو آن کریمی کز التفات خاطر تـو
نیاز تـا بابـد در نعیم و نـاز افتـد
خرد سزاے تو تـا معنئی بنظم آرد
هزار سال در اندیشـهٔ دراز افتـد
ببیست بیت مدیح تو در کرم بیتی
چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتـد
عجب مدار که انـدر نشیب عـالم کون
گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتـد
ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفـهٔ مثـلا نیم پخته بـاز افتـد

و این قطعه بر دوستی فرستاد و از وی یخ اقتراح کرد، نظم

ای خداوندی کـه هرکز خدمتت گردن کشید
از ره جیبش فلك در گردنش افگنـد فخ
هم نکو خواهانت‌را دایم بروی تو نشاط
هم بـد انـدیشانت‌را دایم بکون من زنخ
ساحت آفـاق‌را اکنون کـه فرّاش سپهر
از حزیران صـدر گسترد از تموزان آب یخ
میوه‌ها سر در کشند از حدّت گرما بشاخ
ماهیان بیرون فتند از شدّت گرما بشخ
وحش‌را گردد زبان درکام چون پُشْتِ کَشَف
طیررا گردد نفس در حلق چون پای ملخ
اندرین گرما ز تخم هیچ سردی کدیـه نیست
جز یکی کآن نسبتی دارد بمن یعنی کـه یخ

هم اوراست، قطعه

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگوئی
گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود
حالت رفتـه دگر بـاز نیابـد ز عـدم
غزل و مدح و هجا هرسه از آن میگفتم
که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن
که کند وصف لبی چون شکر و زلف بخم
و آن دگر روز همـه روز درآن محنت و غم
که کجا از کـه و چون کسب کند پنج درم
و آن سه دیگر چو سگ خسته تسلّیش بدان
کـه زبونی بکف آرد کـه ازو آیـد کم

چو خدا این سه سگ گرسنه‌را حاشا کم
بـاز کرد از سر من بندهٔ عاجز بکـرم
غزل و مدح و هجـا گویم بـا رب زنهـار
بس که با نفس جفا کردم و بر عقل ستم
انوری لافـ زدن پیشـهٔ مردان نبود
چون زدی باری تو مردانه نگـه دار قدم
گوشـهٔ گیر و سر راه نجـاتی بطلب
که نه بس دیر سر آید بتو بر این دو سه دم

و له، قطعه

اے سَرْوَرِی کـه کوکبـهٔ کبریـات‌را
کمتر جنیبـه ابـلقِ ایّـامِ سرکش است
راے تو در نظام ممالك ز راستی
تیری که جیب گنبذ گردونش ترکش است
امروز گر کشاد فلك بر سنـام ابر
پیکـان بـادرا گـذر تیر آرش است
وز برفـ ریزه گوشـهٔ هر کوه پـارهٔ
تیغیست گوئی کـه بگوهر منقّش است
در حسب حال مطلع شعری گزیـده ام
و آورده ام بصورت تضمین و آن خوش است
گویم هر آنکـه چهرهٔ روزی چنین بدیـد
خاصه کنون کـه طرّهٔ شبهـا مشوّش است
بر خاطرش هر آئینه این بیت بگـذرد
کامروز روز باده و خرگـاه و آتش است
چندان بقات بـاد ز تأثیر نُـه سپهر
کاندر زمانه طبع چهار و جهت شش است

و له، قطعه

بردم بکدوی تر بدو حاجت * انگشت نهاد پیش من بر سر
گفتا بکدوی خشك من گرهست * اندر همه باغ من کدوی تر

و له،

گویند که چیست حاصل تو * ای بی حاصل ز زندگانی
گویم خطکی و بیتکی چند * از دولتهای این جهانی
خطی نه چنان چنین که آید * شعری نه چنین چنانکه دانی

و له،

خواجه بو الفتح از کمال حرص و بخل * سیم حاصل میکند بی فایده
وز برای نان همی گوید زنش * رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَة

(٦٩) الامیر العمید العالم فخر الدین تاج الافاضل خالد بن الربیع المکّی الطولانی،

از افاضل جهان و اعیان خراسان بود بکفایت و شهامت یگانهٔ جهانی و در فصاحت و بلاغت نشانهٔ عالی، الفاظ بدیع او از سَحَر با طراوت‌تر و اشعار رفیع او از شَهْد با حلاوت‌تر شعرش‌را نَثْرَه بر دل نبشته نثرش‌را شَعْرَی بدایره نهاده و میان او و اوحد الدهر انوری مکاتبات و مشاعراتست و این یك بیت برهان این دعوی است که وقتی اوّل رسالتی‌را بدین موشّح گردانید، شعر

سَلَامٌ عَلَيْكَ انوری كَيْفَ حَالُكَ * مرا حال بی تو نه نیکست باری

و گویند بسمع سلطان علاء الدین ملك الجبال رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است و پای از حدّ خود فراتر نهاده و زبان بمثالب تو بر کشاده بنزدیك ملك طوطی نبشت تا آن بلبل بستان فصاحت‌را بخدمت او فرستد و لطف مجاملت در میان آورد و چنان می نمود که اورا بجهت تعهّد و تلطّف استدعا میکند و در ضمیر داشت که چون بر وی دست

يابد اورا نكال گرداند و امير عميد فخر الدين‌را از آن حال علم بود و صورت حال بنزديك او نمى توانست نبشت چه از سطوت قهر سلطان علاء الدين مى انديشيـد و مصادقت و دوستى باهمال رضا نمى داد بنزديك او نامهٔ نبشت مطلع آن نامه اين كه شعر

هِيَ ٱلدُّنْيَا تَقُولُ بِمِلْءِ فِيهَا * حَذَارِ حَذَارِ مِنْ بَطْشِي وَ فَتْكِي
فَلَا يَغْرُرْكَ طُولُ ٱبْتِسَامِي * فَقَوْلِي مُضْحِكٌ وَ ٱلْفِعْلُ مُبْكِي
هِيَ ٱلدُّنْيَا أُشَبِّهُهَا بِشَهْدٍ * يُسَمُّ وَ جِيفَةٍ مُلِئَتْ بِمِسْكِ

انورى ازين بيت استدلال نمود كه در ضمن آن ملاطفت ناكامى هست و شهد آن لطف حال بزهر عقوبت مآل آلوده‌است، شفيعان انگيخت تا ملك طوطى‌را از سر آن دور كردند و چون ملك علاء الدين‌را از آن حال معلوم شد رسولى ديگر فرستاد و گفت هزار سر گوسپند ميدهم اگر اورا بنزديك من فرستى، ملك طوطى انورى‌را موكّل كرد كه ناكام ساخته بايد شد و بغور رفت چه هزار گوسپند بمقابلهٔ تو ميدهد، انورى گفت اى ملك اسلام چون من مردى اورا بهزار سر گوسپند مى ارزد پادشاه‌را برايگان نمى ارزد، بگذار تا باقى عمر در سلك خدم تو منخرط باشم و بدست بيان دُر مدايح در پاى تو پاشم، ملك طوطى‌را خوش آمد اورا نگاه داشت و غرض از تقرير اين حكايت لطف طبع فخر الدين بود كه تمامت صورت حال‌را در دو بيت تضمين كرد و اگرچه شعر ديگران بود فامّا غرض او از ايراد آن بوفا رسيد و حسن عهدرا رعايت كرد و ذات انورى كه نُورِ حدقهٔ فضل و نَوْرِ حديقهٔ هنر بود سالم مانـد و اكنون طرفى از لطايف اشعار او در قلم آورده خواهد شد، در صفت حوض ميگويد، قطعه

حوضى چو حوض كوثر و آبى درو خنك
همچون گلاب بر رخ رخشان حور عين
سيمين بران و حُورْوَشان بر كنار حوض
چونانك در ميان صدف لؤلؤ ثمين

و این قصیده که از قلاید قصایدست او گفته است و در هر مصراع دستی لازم داشته، قصیده

ای دست برده از همه خوبان بدلبری
ناوردمت بدست و بماندم ز دل بری
کارم ز دست رفت چو بردی دلم تمام
دستی تمام داری در کار دلبری
ای در صف جمال زبر دست نیکوان
در حسن زیر دست تو هم حور و هم پری
بر خاسته بدست مراعات با تو من
از من تو شسته دست و نشسته بداوری
جانم بدست تست خوش آمد ترا ببر
دست خوش توام که ز جانم تو خوشتری
جانی نهاده بر کف دست از پی توام
دستم بسینه باز منه از سبك سری
هجر دراز دست تو در کوی عاشقی
کوتاه کرد دست و دل من ز صابری
مانده این دل ضعیف ز هجرت بدست غم
دستی قویست هجر ترا در ستمگری
بر دست مانده بود مرا جان و دل و لیك
بر هر دوان نبود مرا دست قادری
بردی دل فگار بیك دست برد عشق
جان ماند و دست خون شد و این هم توی بری
چون دست رس نماند مرا لشکری شدم
دنیا بدست نامد و دین رفت برسری

جان بدهم و بندهم خاك درت ز دست
هر چند بـاد دست بود مرد لشکری
عشقت بدست بازی سیمین بر تو کرد
دست مرا چو سوزن زرّین ز لاغری
یعنی زدست کارے هجر ستیزه کار
معلوم گرددت کـه بدین دست بنگری
دست من است و دامن تو زآنك تو مرا
چون دست بوس شاه جهان روح پروری
سلطان دست گیر محمّد کـه آمده است
خورشیـد پیش سـایـهٔ دستش بچاکری
سیف اللّـه دگر شـد کز فرّ دست او
سیفی بـدست زایـد او زرّ جعفری
درویشیٔ خزانـه ز دست جواد اوست
هم ز آن خجستـه دست جهـانرا توانگری
دستیست دست اورا در کار بزم و رزم
برتر ز دستهـا کـه فرا دست او بری
ای تیغ او که فتح ز تو دست موزه ساخت
یـا رب بدست او چـه درفشنده پیکری
آمـد عروس ملك بـدست ظفر بروز
دادیش دست پیمان کردیش شوهری
ای کرده بـا مخـالفتش [دست] در کمر
از دست برد خنجر او برده کیفرے
دریـای طاعتش نزدی دست لا جرم
هم پای در گلی زد و هم دست بر سری

شاها بلاد کفر بدستت شود خراب
کاسلام‌را بنصرت هم دست حیدری
دست هزار رستم بر تافتی که تو
در تاب دست مردی سهراب دیگری
ساغر بدست در چمن لهو مُعْطِئِی
خنجر بدست در صف هیجا مظفّری
دستی بزد مخالف ملکت که زد همی
با تو بدست بازی لاف برابری
یك کار نیك رفت بدست وی اینك او
خودرا بدست و بازو روزی بد اختری
مرّیخ با عدوت بدو دست تیغ زد
با طالع تو دست یکی کرد مشتری
حصنی که می نیافت برو دست آسمان
حق با تو بد بدست تو آمد که حق وری
فالی زدم که دست تو پیش است زینهار
کین فال‌را ز دست دگر فال نشمری
یك مدح گوی نیست تهی دست از آنکه تو
بر دست مال میدهی و مدح میخری
دست عنایت تو فلك بر سرم نهاد
تا دست تازه کردم در مدح گستری
شعرم بدست گیر و فرا خوانش سربسر
وین دست بین که هست مرا در سخن وری
در نظم تازیان چو گرفتم قلم بدست
بر دست بوسه داد مرا دست قادری

چون دست بر کشاد برین نظم فارسی
طبعم بدست خویش بزد جان عنصری
دشمنت درد میخورد از دست حادثات
وز دست دوست تو مَیِ روشن همی خوری
فرخنده بـاد عیدت و دستِ بدان بدور
زین دست گاه ملکت کین‌را تو در خوری
تا ذکر دست موسی باقیست در جهان
می باش چون سلیمان در دست سروری

غزل

در خواب از آن سمن بناگوش * تشریف خیال یافتم دوش
بی آنکه ز من کشیـد زحمت * تا روز کشیدمش در آغوش
گه بوسه همی زدم بر آن چشم * گه حلقه همی شدم در آن گوش
شد محنت هجر او مرا خوش * شـد زهر فراق او مرا نوش
دوش از قبل خیال آن مـه * مـه غاشیه‌ام کشید بر دوش
حقّا کـه حق خیال او نیز * هرگز نشود مرا فراموش

غزل

دوستـا بر دلم نـه تـاوانی * کـه نکوتر ز مـاه تابانی
عشق‌را آیتیست من آنم * حسن‌را غایتیست تو آنی
بوستانیست عرض عارض تو * همـه ریحانش راح روحانی
مردمی کن بمردم چشمم * بـاز فرمـای بوستان بانی
یك غمت صد هزار جان ارزد * در دل من بوقت ارزانی
جان بگیر و برابرم بنشین * کـه مرا تو برابر جانی
گر فرستی خیـال مهمـانم * درهم آرم برای مهمـانی
کنم از خون دل تکلّف می * کنم از دل چـه چیز بریانی
بنمانی چو جان همی بـا کس * کز لطافت بجان همی مـانی

کردهٔ از جفا دلم ویران * آشکارست این نه پنهانی
گنج رنج تو در دل من به * که بود جای گنج ویرانی
می ندانی مرا که پیش کسان * نام من بر زبان چرا رانی
می نخواهی مرا و طرفه تر آنك * نامهٔ نا نبشته میخوانی
سست پیمان چو تو نمیدانم * سخت جان‌تر ز من کرا دانی
بر من و بر تو ختم شد گوئی * سخت جانی و سُسْت پیمانی
عارض من چو زر کنی شاید * گر تو در عرض بوسه بستانی
من چو در مدح شه دُر افشانم * بر من از عارضم زر افشانی
شه حسن آنکه از جلالت یافت * تاج شاهی و تخت سلطانی

و این غزل هم اوراست،

مهرت بدل و بجان دریغست * عشق تو باین و آن دریغست
وصل تو بدان جهان توان یافت * کان ملك بدین جهان دریغست
با کس مگو که نام تو چیست * کاین نام بهر زبان دریغست
کس‌را کمر وفا مفرمای * کان طوق بهر میان دریغست
قدر قدمت زمین چه داند * کان فخر بآسمان دریغست
سروی تو و بوستان تو عقل * سروی که ببوستان دریغست
مرغیست غمت دل آشیانش * مرغی که بآشیان دریغست
در کوی وفاء تو بانصاف * یك غم بهزار جان دریغست
خالد سگ تست غم بدو ده * هر چند باستخوان دریغست

و له،

امروز چنانی که ترا بندهٔ توان بود
در وصل تو با دولت پایندهٔ توان بود
بی عقل بنور رخ تو راه توان یافت
بی روح بیاد لب تو زندهٔ توان بود

اندر هوس خاك سر کوی تو صد سال
چون زلف تو از باد پراگنده توان بود
با عشق خط و زلف تو حقّا که قلم وار
بر پای همه عمر سر افگنده توان بود
در مجلست از جان وز دل بی دهن و لب
چون جام می لعل همه خنده توان بود

(۷۰) الحکیم محمود ابن علی السمائی المروزی،

حکیم سمائی که سیمای فضل در جبین او مبین بود و سخن او عظیم محکم و متین آسمان نثره‌را نثار نثر او میکرد و سلك منظوم ثریّارا از رشك نظم او از هم می کشاد و غزلهاء آبدار او تاب در دل عشّاق می آورد و نظم آبدار او آتش در دل ارباب صنعت می زد و شعر او چون زمرّد اصفر و یاقوت احمر عزیز و کم یابست این غزل از نتایج طبع اوست، میگوید نظم

دل از کار خود آنگه بر گرفتم * که با تو عشق بازی در گرفتم
ز جان خویش دست آنگاه شستم * که مِهْرِت‌را چو جان در بر گرفتم
بسا شب کز تو گفتم رو بتابم * چو روز آمد غمت از سر گرفتم
چو دانستم که با تو در نگیرد * حدیثم زود راهِ در گرفتم
بباغ عشق شاخ وصل گشتم * و لیکن هجر ازو برتر گرفتم
مرا گفتی دل از ما بر گرفتی * گزافست یَعْلَمُ اللّٰه گر گرفتم

و له،

معشوقه سر وفا ندارد * سرمایه بجز جفا ندارد
گر در نگری بروی زیباش * آن سَرْوِ روان روا ندارد
گویم سخنان عشق و پاسخ * جُز توبه و جُز دعا ندارد
فرّخ رخ آن که هست عاشق * معشوقهٔ پارسا ندارد

بوسی نخرم ازو بجانی * دانم که سر عطا ندارد
زو بوسه بجان خرید باید * که بوسهٔ کم بها ندارد

و له،

ای دل وفا ز خود جوی از یار می چه جوئی
نرمی ز برگ گل جوی از خار می چه جوئی
در عشق آن ستمگر آرام چون بخواهی
در چنگ شیر شرزه زنهار می چه جوئی
چو هست تنگ باری در طبع او سرشته
هر ساعتی بخواهش زو بار می چه جوئی
خوش بانگ از سرایش چون لَنْ تَرَانِي آمد
زو هر دمی بزاری دیدار می چه جوئی
خون گشتی و ندیدی در کار او کشایش
آخر مرا نگوئی زین کار می چه جوئی

و له،

ترا در دلبری دستی تمام است * مرا در عاشقی دردی مدامست
اگر از من بری صد جان حلالست * و گر بیتو زیم یك دم حرامست
بدام تو جهانی شد گرفتار * مرا بر گوی کآخر این چه دامست
همانا کآسمان و روزگاری * که جور و آفت تو بر دوامست
ز عشق تو که جاویدان بماناد * بسوی دل پیام اندر پیامست
سعادت بر سر کویت مقیمست * مرا زآن بر سر کویت مقامست
سنائی نشکند عهد تو هرگز * اگرچه از تو کارش بی نظامست
دریغا کز پی سود وصالت * هرآن سودا که بُخْتَ او جمله خامست

و له،

همه جز قصد جفا می نکنی * حاجتم هیچ روا می نکنی
نکنی بر من بیچاره سلام * ورکنی جز بربا می نکنی

فهرست داری که مرا غصّه دهی * زآن بمن راه رهـا می نکنی
صد کرشمه بکنی در هرکام * و آن جز از رغم مرا می نکنی
تـا بکی وعدهٔ دیـدار دهی * چون بدان هیچ وفا می نکنی
می توانی کـه کنی وعـده وفـا * می نـدانم کـه چرا می نکنی
بـا سمائی ز ستم هرچـه کنی * جز بتعلیم سمـائی نکنی
ز آن سبب همچو سما هر حرکت * که کنی جز ببـلا می نکنی

و له،

باکه گویم راز چون محرم نمانـد * می زیم بـا درد چون مرهم نمانـد
توبـه اولیتر ز عشق شاهدان * در جهان چون شاهدی همدم نماند
دوستان رفتند و ز ایشان نزد ما * یادگاری بهترین جز غم نمـانـد
یـار مغنی دار اگر نایاب شـد * دوست دعوی دار آخر هم نمـانـد
مانده بود انـدر گُلِ شادی نمی * اندرین ایّام مـا آن نم نمـانـد
ای دریغـا کز جفـاء روزگـار * هیچ عاقلـرا دلی خرّم نمـانـد

و این رباعی هم اوراست، رباعی

از کار من ای زمانـه بکشای گره * تا بو که شود درد دلم یك دم به
زین بیش مرا بدست غم باز مده * چون افتادم ز پای دستی بر نـه

و له،

از درد چشیدن و کشیدن خواری * جان جوید هر دمی ز تن بیزاری
ای کاش بمُرْدَمی کـه مُرْدَن بهتر * زین زیستن بصد هزاران خواری

و له،

نه یـار شبی بکوی من می آید * نه زو خبری بسوی من می آید
شرمم آیـد بروی او آوردن * آنچه از غم او بروی من می آید

و له،

چون یار دلا میان بآزار تو بست * گفتم که مگر دل همه درکار تو بست
آن عشوه که درجهان ازو کس نخرید * آورد و بنرخ نیك در بار تو بست

(٧١) اثیر الدین شرف الحکماء الفتوحی المروزی،

اثیر فتوحی که آتش طبع او اثیررا بی اثر می گذاشت و ذکاء خاطر او این ذکارا در افاضت نور مخطی می داشت نثر او مفتاح فَوْح فتوح بود و اشعار آبدار او مادّهٔ رَوْحِ روُح، از معاریف و مشاهیر مَرْو بود جبال فضل او راسخ و لطایفِ فکرِ او صحایفِ ذکرِ عنصری و معزّی‌را ناسخ و نظم با نظام او در غایت ذوق و جزالت و نهایت رقّت و سلاست و این چند غزل که از روز جوانی و عهد کامرانی حکایت میکند اوراست، میگوید غزل

بـاز کی گیرم انـدر آغوشت * تا کی آرم بچنگ چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دیـد * یك شب دیگر انـدر آغوشت
اینت عشرت که دوش بود مرا * بـا لب نوش بخش می نوشت
چون بدیدم بزیر حلقـهٔ زلف * حلقـهٔ گوش بـر بناگوشت
گشت یکبارگی دل ریشم * حلقـه در گوش حلقـهٔ گوشت
بـا شکسته دلم چـه کرد همی * یا ربّ آن بر شکسته شب پوشت

و له، غزل،

بر وعده مرا هر شب در بنـد روا داری
ای مـاه چنین آخر تـا چند روا داری
از سنگ دلی جانان بر جان و دلم هر شب
این واقعـه بپسندی وین بنـد روا داری
جورت که روان دارد بر عقل و دلم فرمان
بر تـا ببرد جانم هر چنـد روا داری
عشق توکـه او بـا جان پیوند بقا دارد
گر بگسلـد از جانم پیوند روا داری
مژگان جگر دوزت کشتنـد فتوحی‌را
بی جرم چنوئی‌را بکشنـد روا داری

غزل

زلف‌را تـاب همی بـاز دهی * تـا دل سوختگـان بـاز دهی
باز ندهی یکی و صد ببری * بهر آن تاب کزو بـاز هی
آن همی خواهی که تا جان مرا * بکف غمزهٔ غمّـاز دهی
ندهی هر دو سه ماهی یك بوس * و آن یکی نیز بصد ناز دهی
طنز و افسوس بود هر وعـده * کـه بـدان نرگس طنّاز دهی
هر شبی تـا بسحر می نوشی * بزم‌را از رخ و لب ساز دهی
از سر بنده نوازی چـه شود * گر مرا یك شبی آواز دهی

غزل

ز روے تو نصیبی گر نیـابم * چه پنداری که روی از تو بتابم
بهر نا خوش دلی بر گردم از تو * چه خوش باشد که این فن باز یابم
مرا گوئی کـه آب از کار بردی * نبردم خود ز سر تیره‌است آبم
مکن شادی کز آن زلفین پر تاب * برد هر روز تا شب صبر و تابم
تمامست این که چشم نیم خوابت * ببندد هر شبی تـا روز خوابم
سوالی دارم انـدر باب امّید * که خون شد دل ز بیم آن جوابم
مرا گوئی که خواهی کرد رحمت * برینی یـا همی داری عـذابم

غزل

از عشق لشکر امروز از ره در آمدست
وز عشق یار در دل من لشکر آمدست
هر چند ره زدست به بینش کز آنچ رفت
چون وجه ما نـه خوبتر و خوشتر آمدست
در چشم عاشق امروز آن دل فریب یـار
یا رب چگونه شاهد و چون دلبر آمدست
بر عارضش چو دیدم سایـه فگنـده زلف
در خاطرم گذشت که خطش بر آمدست

بفشانـد زلف مشکین و انداخت بـاز پس
یعنی کـه دانمت چـه بخاطر در آمدست
این شُکْر باکـه گویم کآن شکّرین نگـار
حـالی ز گَرْدِ راه برِ چاکر آمدست
بـا من چـه گفت گفت ره آورد مر ترا
از من همـه غم دل و درد سر آمدست
گفتم چنین مگوی کـه دیـدار تو مرا
چون دل موافق و چو روان درخور آمدست
گفتم کـه آمدست بتو نـامهـاء من
گفتا بجان خسرو مشرق گر آمـدست

غزل

یکـدم بمراعات دلم گرم نـداری * یك ذرّه مرا رحمت و آزرم نداری
هرگه که کنم یاد ترا با نفس سرد * گوئی بفسوسم کـه دم گرم نداری
از مصحف تندی و درشتی نـه همانا * یك سوره بر آید که او آن نرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم * تو شرم نداری که ز من شرم نداری

و این چند قطعه از مقطّعات غرّاء او تحریر افتاد در استحضار دوستی از سادات که مجمع سعادات بود این قطعه پرداخته است میگوید، قطعه

در چنین روز می پرستان‌را * گر صبوح آرزو کند شایـد
سرِ بیرون شدن ندارد کس * ز آنك برفی ز سر همی آید
قدری از می شبانه هم باقیست * هست هم وجه آنچه در باید
قبلهٔ پیش روی ساختـه ایم * در رسید اینك و می آساید
کس فرستاده‌ایم با زر و اسپ * مطربی‌را که جان بینزاید
مادحت شعر کی همی خواند * بدر دین ژاژ کی همی خایـد
هیچ ممکن بود که سیّد شرق * یك زمانك جمال فرمایـد

قطعه

ای مایهٔ هنر ثقة الدین نجیب ملك
آنی که چون کف تو بنیسان سحاب نیست
چون نظم و نثر خلق تو پاك و لطیف و خوش
دُرِّ ثمین و آب گل و مشك ناب نیست
تا گشت روز و شب ز تو بیدار بخت تو
در چشم شور بخت عدوی تو خواب نیست
مهمانِ بنده اند گروهی که در هنر
نزد فلك سوال یکیرا جواب نیست
از شاعر و منجّم خود دَه زیادت اند
راوی و مَطرب و زنخیرا حساب نیست
بردند آب روی و شد از شرمِ هر یکی
رویم پُر آب دیده که درکیسه آب نیست
خرجی که بود خواهد توزیع کرده اند
بر نام خواجه پیش سبوے شراب نیست

قطعه

ایا راست گشته ز تو کار ملك * ز غم پشت بد خواه تو کوز باد
ایا روز و شبْ مکتب رسم وراه * شب بد سگالانت بی روز باد
بهر آمدی شرعرا نیك خواه * ز بدخواه تو چرخ کین توز باد
کسیرا که با تو زند خون گمان * تن و روی او چون زه و توز باد
هزار آفرین جهان آفرین * برآن طلعت عالم افروز باد
گهِ بزمِ کلك تو جان بخش باد * گهِ رزم تیر تو دل دوز باد
می و آتش لطف و قهرت مدام * ولی ساز باد و عدو سوز باد
بنوروز کردے نشاط شراب * همه روزگار تو نوروز باد

و له،

هر مهت باد فتح و فیروزی * فرّخت باد جشن نوروزی
از همه خسروان ترا زیبد * سر فرازی و عالم افروزی
چاکر روزگار تست ظفر * بندهٔ عزم تست فیروزی
ای شب و روز بر هوا و مراد * کرده پیروزی ایزدت روزی
تا بود روز و شب نتیجهٔ چرخ * شاد بادی چنانك امروزی

قطعه

سپاهیان ز پی کوچ اگر به شانزده میخ * چهار نعل جمازه زدند بر مرکب
ز بهر راه فتوحی زدست بر میخی * چهار پارهٔ محکم بشانزده کوکب

قطعه

بجنان رقعهٔ مرا خواجه * چه عجب گر شراب نفرستاد
عجب اینست کز تکبّر و جهل * رقعه‌را هم جواب نفرستاد
تا نگویم که نان فرستی نیست * هم شراب و هم آب نفرستاد

قطعه

گر ننهی نان نرم پیش حریفان * بر دگران خوان ز نان گرم نداری
دیده خیره روی که هیچ ندارم * ای زن تو کیر خواره شرم نداری

و امیر اجلّ شهاب الدین ادیب صابر این دو بیت بخدمت او فرستاد

ابیات

فتوحی ز دیدار جان پرورت * فزون شد یکی جان تو در تنم
اگر نه فتوحی توئی در جهان * چو روی تو دیدم فتوحی منم

اثیر الدین فتوحی جواب گفت، قطعه

زهی نظم و نثر تو کرده فزون * خرد در دماغم روان در تنم
چو بشکیبم از خدمت تو همی * تو صابر نهٔ بل که صابر منم

قطعه

همی پیش ازین اهل دیوان سلطان * گرفتند عبرت ز یك رنج دیدن

نگیرنـد عبرت همی این جماعت * چه از سر بریدن چه از کون دریدن

(۷۳) الاجلّ شهاب الدین ابو الحسن طلحه،

که در لطف طبع یگانـه و در وفور هنر نادرهٔ زمانه بآداب و فضایل قِدْوَهٔ سَحْبَانِ وایل ذات او بحر براعت بود امّا موج آن بحر لآلی معانی نفیس و قصر قدر او رشك اوج کیوان و برجیس خِطّهٔ مَرْو بمکان او مفاخر و وفور فضل او بر اقران او ظاهر چون سمای سخن پروری از خورشید ذات سمائی خالی شد و آن یگانه بجوار رحمت آفریدگار رفت ابو الحسن اورا مرثیتی گفت، قطعه

ز بهر آنکـه نبینم همی سمائیرا
کنار من چو سمائی شد از ستارهٔ اشك
بژرف دریـا مـانـد ز رنج فرقت او
کنار من کـه نـه بینی درو کنارهٔ اشك
چو اشك من ز صفا رنگ لفظ او دارد
کنم ز بهر تسلّئ دل نظارهٔ اشك
ز اشك چاره همی جویم و همی دانم
کـه هم ز غایت بیچارگیاست چارهٔ اشك

و اشعار او آنچ قصاید و مقطّعات است نادر و کم یابست امّا اکثر نظم او رباعیات بوده است و این رباعی چند از گفتار او در قلم آمد، رباعی

آن دل که بدی فارغ و ساکن پیوست * برخاست چو اندرو هوای تو نشست
آن دست که بند چرخرا بکشادی * بند سر زلف تو بیك موی ببست

رباعی

گیرم که ز زلف حلقهها بافتهٔ * و آنگه برخ چو ماه بر تافتهٔ
الماس لطافت ازکجـا یافتـهٔ * کآن لعل چنان بحیله بشکافتهٔ

رباعی

ای عشق پر آشوب گناهم تو بسی * وی چهرهٔ یار عذر خواهم تو بسی
بر روز جوانی که سیه شد ز فراق * ای موی سپید من گواهم تو بسی

رباعی

گفتم خونت بریزم ای بینائی * مانا که زبان بهر من نکشائی
آن خون ز رهِ دیده بپالودم پاك * تا دست بخون چون منی نالائی

و له،

هر چند غم من از جفا کردن تست
خون من ازین حدیث در گردن تست
با این همه از مهر تو نزدیك رهی
کاری که مهم ترست غم خوردن تست

و له،

تا از دل یکدگر خبر یافته ایم * از کینه و مهر هر دو دل تافته ایم
من در طلب رضا و او در پی خشم * انصاف بده که موی بشکافته ایم

و له،

روزی بگلستان که خرامیدی مست
از زنگ رخ تو گل بیفتاد ز دست
نظّارهٔ روی تو بود گل پیوست
گل‌را تو چنان خوشی که مارا گل هست

و له،

با درد شب دراز هم ساز منم * با سوخته دل ساخته هم راز منم
هر جانوری که در شب آواز دهد * با او بنیاز دل هم آواز منم

و له،

نام لب تو نقش نگین باید کرد * زیر قدمت دیده زمین باید کرد
گفتی که سر تو دارم از عالم و بس * ترسم که سر اندر سر این باید کرد

و له،

گر در دل من ندانی اندازهٔ درد
ای دوست سرشك سرخ بین و رخ زرد
ور نیستی آگه که بمن هجر چه کرد
بر خیز و بیا گرم پرس از دم سرد

و له،

دوش از تو دلم شاد شد ای چشمهٔ نوش
و امشب از غم فراقت آمد بخروش
چیزی که قیاس آن نشاید کردن
یا محنت امشب است یا راحت دوش

و له،

آن دل که کلید گنج هر شادی داشت * در هر کاری هزار استادی داشت
شد بندهٔ تو بدان نمانست که او * هرگز روزی نشان آزادی داشت

رباعی،

چون صبر رمیده شد پیام تو چه سود
جان رفت ز پرسش و سلام تو چه سود
در آتش هجران تو ای جان جهان
دل سوخته شد وعدهٔ خام تو چه سود

رباعی

گه کوز چو زلف دلستان تو منم * گه نیست شده همچو دهان تو منم
ای قد تو همچو تیر آخر روزی * بر من گذری کن که کمان تو منم

رباعی

از هجر تو گر بگوشمال تو درم * گوئی ز خیالت بوصال تو درم
بر من سپه هجر ترا دستی نیست * تا من بحمایت خیال تو درم

رباعی

در عشق تو دل نکرد یـاد از دگری
دیـده ز وفا نشان نـداد از دگری
گرچه ستم از تو دید و داد از دگری
غمناك هم از تو بـه کـه شاد از دگری

رباعی

ز اندیشهٔ تو دلم بمحنت فرسود * دشمن ز تو ای دوست بمن بر بخشود
گوئی که دلم یکنفس ای جان جهان * آنجـا کـه فراغت دلی بود نبود

رباعی

چون هجر کیم بست بجنگ دل من
در دامن صبر دیـد چنگ دل من
هان تا چه کنی تو با من ای صبر ازآنك
در گردن تست نام و ننگ دل من

---

(۷۳) الاجلّ تاج الدین اسمٰعیل الباخرزی،

که از اکابر و اعیان باخرز بود و ذات او مجمع فضایل و مفاخر هر جوهر نادری که از قعر بحر خاطر جوهریٔ ضمیر او در سلك کلك کشیدی غیرت لؤلؤ لالا بودی و هر معنیٔ بکر که نتیجهٔ بنات فکر او بودی بانگشت احتقار در دیدهٔ ابکار جنان و دلبران جهان زدی این غزل از لطف لفظ او نمونهٔ ایست و از گل چمن فضل او گونهٔ، میگوید

غزل

تـا خبر وصل آن نگـار نیایـد * گلبن اُمیّـد من ببار نیایـد
تـا کـه نیایـد نگـار من بکنارم * حسرت و درد مرا کنار نیـایـد
تـا سر آن زلف بی قرار نگیرم * در دل بی صبر من قرار نیایـد
تاکـه ورا در بر استوار نگیرم * زنـدگیٔ خویشم استوار نیایـد
جان و جوانی مرا ز بهر تو بایست * بی تو کنون هر دوم بکـار نیایـد

چشم نـدارم بروزگـار وصـالت * بخت من این روز و روزگار نیاید
از تو و هجر تـو زینهـار نخواهم * کز تـو و هجر تـو زینهـار نیاید

غزل

تـا بکوی تو ره گـذر دارم * کافرم گر ز خود خبر دارم
دل ربودی و قصد جان داری * رسم و آئین تو ز بر دارم
غمت از جان من نخواهد برد * غمت از جان عزیز تر دارم
جز غم عاشقی و تنهـائی * صـد هزاران غم دگر دارم
ابلهی بین که با ضعیفئ خویش * دست بـا چرخ در کمر دارم
نه بر اندازهٔ سری که مراست * بسر تو کـه درد سر دارم
من بیچاره می نیارم گفت * آنچه زین چرخ چاره کردارم
در هنر گرچـه عالی دگرم * عـالی خصم بی هنر دارم

قطعه

و این قطعه در حق گران جانی گفته است،

چونت بخوانم نیآئی اینست حماقت * چونت نخوانم بیائی اینست گرانی
دعوئ دانش کنی همیشه و لیکن * هیچ ندانی همی کـه هیچ نـدانی

قطعه

چو روی خوب ترا بیند این دو چشم رهی
پر آب گردد گوئی همی سحـاب شود
که هست روی تو خورشید و هرکه در خورشید
نگـه کنـد بزمان چشم او پر آب شود

و این چند رباعی از کارگاه ضمیر او ببارگـاه تقریر رسیده است که میگوید،

رباعی

ای دوست اگر داد کنی ور بیـداد
تن در همـه کارهـات در خواهم داد
جانم نشود مگر بدیـدار تـو شـاد
روزی کـه ترا نبینم آن روز مبـاد

رباعی

در عشق تو خون خوردن و غم سود نداشت
در صبر گریختیم هم سود نداشت
هر حیلهٔ که آدمی تواند کردن
من با تو بکردم ای صنم سود نداشت

رباعی

چاکر چو همه نقش خیال تو نگاشت * این فرقت دردناكرا چشم نداشت
آسوده بدم با تو فلك نپسندید * خوش بود مرا با تو زمانه نگذاشت

رباعی

دل‌را چه دهر فریب چندین بسخن
چون کار مرا نه‌سر پدیدست و نه بن
در سال نو از رفته قیاسی میکن
سال نو و صد هزار اندوه کهن

رباعی

تا چند ز نیکوئی بجای چو توئی * وآنکه چو منی کشد جفای چو توئی
بر تارك دل خاك بلا بیخته باد * گر نیز کند قصد هوای چو توئی

رباعی

چون دید مرا یار سراسیمه و سست
وز جان و جهان هر دو برون آمده چست
گفتا نه ز من شنیده بودی ز نخست
کاندیشهٔ چون منی نه اندازهٔ تست

رباعی

ابریست که جز بلا نبارد غم تو * زهریست که تریاك ندارد غم تو
در هر نفسی هزار محنت زده‌را * بیدل کند و ز جان بر آرد غم تو

رباعی

چون دست اجل جان شکر آید غم تو
چون پای قضا در بــدر آیــد غمر تو
و آن روز کــه گویم بسر آیــد غمر تو
سر بر زنــد از زمین بر آیــد غمر تو

رباعی

جان گر ز غمت چو ابر بهمن گرید * وز رنج بصد هزار شیون گرید
کو دشمن من تــا بمن انــدر نگرد * پس بنشیند بــدرد و بر من گرید

رباعی

نزدیك من آی راحت جانم که توئی * تو آمدهٔ و من بدانم کــه توئی
آخر بر من سوختــه ساختــه دل * چندان بنشین که من‌بدانم که توئی

و چون شهاب الدین ابو الحسن طلحه بعالم بقا رفت این رباعی در مرثیت او گفته است،

رباعی

جانی کــه مرا بی تو بــه مرگ ارزانیست
گر هست درین تنم ز بی فرمانیست
دانی که مرا پس از تو ای راحت جان
بــا درد تو زیستن ز بی درمانیست

(٧٤) الحکیم علی ابن احمد السیفی النیشابوری،

سیفی که سیف بیان اورا کلالت نبود و عقل‌را از استماع لطف لفظ او ملالت نی نظمش بــا نظام و نثرش با قوام و تالیفی ساخته‌است بصد عشق نامه که عاشق بمعشوق نویسد در معانی و احوال که میان عاشق و معشوق افتــد در غایت لطف آمده‌است و مقبول فضلا و پسندیــدهٔ اماثل است و این غزل کــه از حصول امل خوشتر است اوراست میگوید،

غزل

ای کرده بی گناهی از دوستان کناره
از تست جور بر من وز دوستان نظاره
گر دوستیت جرمست آن جرم کرده آمد
از بهر این نگیرند از دوستان کناره
جرمی که از تو آمد بر خویشتن گرفتم
بسیار جهد کردم ناخواست‌را چه چاره
در ماتم فراقت در آیم گاه و بیگه
هم دیده کرده خونی هم جامه کرده پاره
بر دوست گفت دشمن هر ساعتی شنیدن
در مذهب ظریفان جرمیست آشکاره

و له،

خبرت هست که تا دور فتادی ز برم
دل ز من دور فتادست و بجان در خطرم
دل و جانم چو همی بی تو نخواهند مرا
پس توئی جان و دل من چو همی در نگرم
چو چنین است مرا بی تو بقائی نبود
بد بود گر نروم زود گرانی نبرم
دل خبر یافت که رفتی و بیامد ز پست
جان بدو گفت که رفتی و منت بر اثرم
تا بیکبارگی ای جان جهان باز رهم
من ازین محنت و تیمار تو از درد سرم

و له،

طاقت هجر تو نیستدارم * روز و شب خون ز دیده می بارم
جز غمت نیست مونسم بی تو * زآن غمت‌را بجان خریدارم
غمگسارم تو بودی اندر دهر * رونقی داشت با تو بازارم

همــه غمهـا گساردم بـا تو * غم عشق تو بـا کـه بگسارم
گـه گـه از غم فراغتی جویم * بخت خنــدد بطنز بر کارم
چون فراغت نیافرید خدای * من بجهد از کجـا بدست آرم

و له،

آخرت شرم نیایــد کــه هم از اوّل کار
با من این جنس کنی بی سبب ای زیبا یار
من چه گویم تو خود انصاف بده نیك بود
کــه نهی جرم و دهی عشوه و گیری آزار
هر زمانی بدروغی دگرم بنــدی بــاز
من درین کار شدم عاجز یـا رب زنهـار
هیچ نپسندی بر من بجز آنکــه از غم تو
از سر عجز بــه بیچـارگی آرم اقرار
نه ترا برگ وصال و نــه مرا طاقت هجر
احسن الله جزاك اینت برونق سر و کار

رباعی

زآن سر که نخواستم بجز وصل تو چیز * بودی بر ما همچو دل و دیده عزیز
رفتیم و بترك تو بگفتیم و سرت * در کون زن آنك ترا خواهد نیز

رباعی

رخسارهٔ تو زرد شد ای مایـهٔ ناز * از محنت آنکــه میکند ریش آغاز
لا حول کنی چو ریش بینی هر روز * آن دیو بلا حول کجـا گردد بــاز

(٧٥) رفیع مروزی

که در رفعت سخن از جوزا در گذشتــه بود و حسن جمال کلام وی بساط حسن حورا در نوشته، این چند رباعی که از مساعئ کریمان جمیل ترست، اوراست، میگوید

رباعی

هردم که قرار از دل شیدا برود * آهم ز ثریے تا بثریا برود
جان بر سر بایست ز دست ستمت * هان گر نظری نمی کنی تا برود

رباعی

در عشق اگرنه از سر افسر بنهی * ترسم که سوی وصل پری پر بنهی
شرطست که چون در حرم عشق آئی * زآن پیش که پای در نهی سر بنهی

رباعی

گفتم که کجاست شادی و تنها من * غمهای تو گفت کان نیابی با من
در تنگ دل تو با کمالی که مراست * با زحمت شادئ تو گنجد یا من

رباعی

باز آمدم ای جانِ جهان با دل ریش
و آورده بنزدیک تو درد سر خویش
من از پس و حاجت و نیاز اندر پیش
وین درد که کم مباد هر ساعت بیش

و این غزل او گفته است و این دُرّ او سُفته — غزل

ای روی خوب تو سبب زندگانیم * یك روزه وصل تو طرب جاودانیم
جز با جمال تو نبود شادمانیم * جز با وصال تو نبود کامرانیم
بی یادگار روی تو گر یك نفس زنم * محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
درد نهانیست مرا از فراق تو * ای شادی و سلامت و درد نهانیم
یك ره بگو که عاشقم از بندگان ماست * تا من کسی شوم چو بدین نام خوانیم

وله، — رمل

دایم گل رخسار تو بر بار نماند * وین دل شده در حسرت و تیمار نماند
چندین چه کنی تکیه بر اقبال زمانه * کآن روز زوال آید و بسیار نماند
چندین چه کنی ناز که تا چشم کنی باز * از عشق من و حسن تو آثار نماند
آزار مکن پیشه و بازار مکن تیز * کین تیزئ بازار تو بسیار نماند

(۷۶) حکیم غزالی مروزی ،

آنکه بدام لطف طبع غزال لطایف صید کردی و جان‌را از لذّت شعر و غزل او کعب الغزال بکام رسیدی این یك غزل از منشآت اوست که میگوید غزل

[عشق تو مرا] بـلا و شر دارد * در عشق تو جان کجا خطر دارد
هجر تو بکشتن من مسکین * هر روز بهـانـهٔ دگر دارد
در صحبت تو کسی که دل بندد * بسیاری‌را کـه از تو بر دارد
از صحبت تو کجـا بپرهیزد * آن کس که ز درد جان خبر دارد
انـدر غم تو غزالیٔ عاشق * حقّا کـه ز جانت دوستر دارد

(۷۷) الامام الاجلّ فخر الدین مسعودی ،

مسعودی که سعود آسمان از مطالع خود خوشه چین خرمن ضمیر پر نور او بودندی و حوراء جنان حلی و حلال خودرا از لآلیٔ معانیٔ او حالی کردندی از معارف و بزرگان مرو بود و دیدهٔ آن دولت و غُرّهٔ آن جبهت امام شرف الدین مسعودی که در بخارا از آکابر علما و اماثل فضلا بود و داعی دولت اورا دیده و خدمت او در یافته اگرچه بنده کودك خرد و او پیر بزرگ بود امّا بحکم جوار گاه گاه اتّفاق ملاقات او افتادی و پیوسته داعی‌را منظور نظر خود گردانیدی و امام فخر الدین اگرچه از معاریف و مشاهیر علماء بزرگ بود فامّا شعر بلند و مطبوع داشت و چون ذکر او از دفتر اوّل بحکم نسیان افتاده اینجا ایراد کرده آمد و این دو غزل از گفتهای او نوشته شد ، غزل

ای وصال تو مایهٔ شادی * وی فراق تو اصل بیدادی
من نـدانم کـه تا بیامدهٔ * عافیت‌را کجـا فرستـادی
حق بدست تو بود در خوبی * ماه‌را گر کلاه بنهادی
ای جفاگر چو روزگار مگرد * همـه خود طالع مرا زادی

وے غم عاشقی نی دانم * کز جهانی بمن چه افتادی
هر کجا محنت عروس بزید * دلم آنجا شود بدامادی

و له،

ای چو من صد هزار بیچاره * در بیابان عشقت آواره
غم هریك ز عشق صد گونه * جان هریك ز غم بصد پاره
دردشان‌را جمال تو درمان * کارشان‌را وصال تو چاره
گر شان وصل تو نگیرد دست * جان چو دل رفته گیر صد باره
بر سر کوی بینیازے تو * هست یك نرخ زهد و سیاره
پیر اهل خرد شود چو خورد * شیر لطف تو طفل گهواره

(٧٨) الاجلّ جمال الدین ابو بکر خال الترمذی،

شعر بو بکر خال چون خال جمال خوبان مزیّن رخسار بیانست بهار از لطف طبع او نسیمی بود و زلال از لطافت نظم او نموداری، میگوید شعر

سینه می جست تا کند قلیه * آنکه زو سینه ممتحن دارم
گفتمش سوی من که در غم تو * سینهٔ قلیه کرده من دارم

قطعه

عقل پیریست مرد دانارا * که بدو نیك و بد در آموزد
کشتهٔ آب جهل کی گردد * آتشی‌را که عقل بفروزد
مرد عاقل بسان شمع بود * که همی خندد و همی سوزد

و له،

هرکه بر مردمان ستم نکند * کس برو نیز لا جرم نکند
و آنکه دین دارد و خردمندی * خویشتن خیره متّهم نکند
و آنکه نکند شکایت زشتی * شکر نعمت بدانکه هم نکند

(٧٩) امام فقیهی مروزی،

از لطیف طبعان خراسان بوده‌است و شعر او با ذوق و لطافت و مطلع

و مقطع آن لیاقت و ظرافت، یکی از معارف‌را هجو میکند، قطعه

خواجه در برده زار انسانی * هست از روی ناخوشی کسنی
خانهٔ کو بود درو تنها * خانهٔ باشد اندرو کس نی

و له، قطعه

میفگن نوبت عشرت بفردا * چو اسباب مهیّا دارے امروز
باستقبال اندُه رفته باشی * چو در دل رنج فردا داری امروز

(۸۰) الحکیم الجلیل ذو الجدّ و الهزل روحیٔ ولوالجی،

حکیم روحی که روح سخنش روح‌را آسایش دادی و مطالعهٔ اشعار او دل بسته‌را کشایش هر رتق و جزل که در جدّ و هزل ایراد کردی دلهای لطیف طبعان‌را بدان از بند غم آزاد کردی و اورا معروف کون مردم خواندندی و سبب آن بود که قطعهٔ گفت در حق مکرمی از مکرمان برین منوال، قطعه

ای همّت تو سپهر و انجم * احسان تو مایهٔ تنعّم
سه چیز همی کنم تحکّم * سیلی و کباب و کون مردم

بدان سبب اورا کون مردم خواندند و نیز هزل بر الفاظ او غالب بود و آنچه او در صنعت هزل آورد جملهٔ لطیف طبعان از معارضهٔ او ممتنع شدند و لطایف جدّ او هم از لطف طبع و صنعت شعر خالی نیست که میگوید، قطعه

بخدائی که هستش اندر ملك * آسمان کمترینه ایوانی
گو ز شادیٔ نامهٔ تو مرا * در تن آمد بتازگی جانی

و وقتی یکی از معارف با وی عتاب کرد که مرا هجو کردهٔ و بد گفته و او این قطعه بفرستاد، قطعه

بخدائی که در حق بد و نیك * عدل او زهر و عفو تریاك است
که ز بد گفتن تو نیك خصال * بندهٔ چون آب و آسمان پاك است

و له،

امروز که محنت از در دولت * چون خر ز کفه مرا همی راند
قومی ز گمان بد دل ایشان * هر مدح مرا هجا همی دانند
در زیر لب ار خدای‌را خوانم * گویند هجای ما همی خوانند

و این قصیده از غرر قصاید و درر فواید اوست، شعر

من که از دیده ابر نیسانم * بر سر آب دیده بنشانم
ور نه ابرم چرا که نا شده پیر * بر جوانیٔ خویش گریانم
عمر نوح است مدّت غم من * ز آن گشاد از دو دیده طوفانم
شبه طوسیم بقدر و باشك * غیرت گوهر بدخشانم
چون زخونی که نام او اشکست * گشت رخسار لعل و مرجانم
تا سخنهای آب دار جهان * چون فرو شد چو خاك ارزانم
گرچه آبی نشد ز آبادی * اندرین خاك دان ویرانم
ورچه از روزگار رنگ آمیز * نیست حاصل گذشت حرمانم
نشگفت ار ز آتش خاطر * پخته گردد بعاقبت نانم
که بنزدیك مصر جامع ناز * داروی درد پیر کنعانم
تا نماید زمانه خود یا نی * نو بهاری پس زمستانم
می نهد خارها کنون باری * بامید گل و گلستانم
چرخ بیدادگر که پیکارش * تنگ دارد فراخ میدانم
نکشاید مرا در عیدی * تا نه بندد برای قربانم
دهر نکبت رسان کز آسیبش * گاه چون گوی و گه چو چوگانم
زخم خایسك نکبت اورا * یَعْلَمُ اللّٰه که تحت سندانم
گر بجان کسان کسی بزید * من رنجور ناتوان آنم
پیش چشم خود از نحیفیٔ تن * چون مژه آشکار و پنهانم
گر برد فی المثل صبا چو صدا * از پی وزن هر دو وزّانم
نبود در زمانه وزّان‌را * به ز میزان و شعر میزانم

گر منم بی تن و روان زنده * شعر عالی خویش‌را مانم
سالها شد که سال عالم‌را * بدم و دل دی و حزیرانم
ترشیهای چرخ نا شیرین * کُنْد کردست تیز دندانم
زین چو گردون و اختر گردون * نیست خواب و قرار و امکانم
گه بدریا و گه بهامونم * گه بایران و گه بتورانم
گه بولوالجم ولایت خویش * گه بوخش و بکنج و ختلانم
گه بدشت هرات و نیشابور * گه بکوه طروق و طورانم
گه به باخرز و گه به باوردم * گه به کرکانج و گه بکرگانم
گه بلابین بلخ بامینم * گه غمر آگین مرو شهجانم
حاصل الامر همچو دولت تیز * بیکی جای گه نمی مانم
با چنین حال حاسدند هنوز * ژاژ خایان شاه گیهانم
من خود اندر جهان کیم که بود * حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بلشکر چو قیصر و فغفور * نه بکشور چو رای و خاقانم
نه شهی‌را سپهبد و دستور * نه دهی‌را رئیس و دهقانم
نه بموکب مقدّم درگاه * نه بمنصب مشیر دیوانم
نه بدولت نبیرهٔ کاوس * نه بدانش فرید غیلانم
بیش ازین نیست کز سخا و سخن * خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم در یکی زمان بسؤال * گر دو گیتی بمدح بستانم
پاك باید ز علّت افلاس * با عطای طبیب سلطانم
بخل ضحاك و من فریدونم * مکرمت ملك و من سلیمانم
با امانت چو جنس با جنسم * با خیانت چو انس با جانم
نیست بیگانگی بحمد الله * با هنر در میان اقرانم
خواجه تاش منست فضل که من * بندهٔ افضل خراسانم
لقبم روحیست و چون روحست * شعر پرداخته بدیوانم
مطلع و مقطع قصایدرا * سبوم فرّخی و قطرانم

. در بحور معانی دشوار * جدّ و هزل است گفتن آسانم
زین بهر شادی و بهر جشنی * بر خداوند مدحتی خوانم
بمدیح کریم و طعن لئیم * سعد برجیس و نحس کیوانم
مرده‌را از مدیح زنده کنم * زنده‌را از هجا بمیرانم
چون سخن بر گزیده‌ام بسخن * خواجه زآن برکشید از آن سانم
. . . بن علی که دست گرفت * بزر و دانش فراوانم
آن طبیب نبی خصال که من * نزد نعتش نظیر حسّانم
دم عیسی شود بعلّت مرگ * هر سخن کز علاج او دانم
علم طب کمترینه علم ویست * شاید ار این ورق نگردانم
طوف کردم بباغ دانش او * تا درو میوه دل بر افشانم
از تعجّب چو بر زمین سیماب * خاطر جمع شد پریشانم
زین بشرح ستوده سیرت او * مختصر چون زمانه عنوانم
عربی گوهرش باهل عجم * گوید از عقل نسل اعیانم
وز شعار نتیجهٔ معدوم * اختیار نژاد عدنانم
آنکه ایمان بدو درست شود * پدران وینند جدّانم
قلم او که از خطاب شریف * بسته پیشش میان بفرمانم
گوید اندر بیاض دعوی‌را * چون خرد راه بر به برهانم
تیز ران راکب پیاده روم * بنده بار ابر نطع بارانم
دوستان‌را شگفته شاخ گلم * دشمنان‌را خلنده پیکانم
هرچه مشکل مرا بود حاصل * حاصل است از گذشت طغیانم
بی دلم همچو عاشق و برقم * غیرت زلف و جعد جانانم
چون زرم زرد و زر برند ز من * کز کف خواجه بر سر کانم
مادحش گوید از مکارم اوست * کار دنیا و دین بسامانم
دل و دست خوش و کشادهٔ اوست * بحر فضل و سحاب احسانم
در و دهلیز برکشیدهٔ اوست * طاق کسری و طارم خانم

گرچه بودم بالکنی باقل * کرد مدحش فصیح سَحْبانم
در بهار و تموز و تیر ودی است * مجلس او شکفته بستانم
ز آن بمدح هزارگانیٔ او * دوستان‌را هزار دستانم
دفتر مدح او که در خواندن * جان فزاید چو روح و ریحانم
خواندن او همی بهر باری * لذّتی نو دهد چو قُرآنم
ای کریمی که در کنار کرم * پرورانی همی چو یزدانم
گر حق نعمتت گرامی نیست * بر دل و جان بسان ایمانم
در خدا و رسول و چار کتاب * کافر و گبر و نا مسلمانم
هرگه اندر فضای فکرت من * صف زند با وفات عصیانم
تا پذیری ز شرم دامن گیر * بر نیاید سر از گریبانم
پس از آن کز درِ تو کرد بقهر * پای کوتاه دست خذلانم
داد حرمانِ خدمت تو مرا * گوش مالی که گفت نتوانم
آیم از جد بهزل کاندر شعر * هست این خوان و آن نمکدانم
در دیاری که بی زر و سیمست * خایهٔ خوار و کیر عریانم
سنگ اندوه‌را . . . . د سپرم * و آتش غم‌را سپندانم
اکد فاقه‌را تهیگاهم * مست بی دادرا زنخدانم
گرچه چون کیر درخور صدرم * همچو خایه بکوی دربانم
ور بگنجم همی بصدر سران * زان که شعر است کیش و قِربانم
بو نواسم بمذهب و کُسهٔ گای * کفّ دست است کون صبیانم
هست هنگام گرم هنگامه * مسند کون کودکان رانم
کز گروگان ریسمان ترکیب * سوزن جامه گاه آسانم
تنگ و خشك است حال گائیدن * در کُسِ سعتری گروگانم
ز آنکه چون شکل آدمی در آب * هست سر زیر زنده انبانم
جز بقوّادگیٔ خواب همی * شاهدی‌را فُشُرْد نتوانم
غُوِیَنك رنگ شد لباسم و نیست * زر صابون و سیم اشنانم

علم شاخ شاخ فصّادست * جامهٔ چاك چاك خلقانم
پوشنم اینچنین خورش چونانك * شُشِ خاماست مرغ بریانم
در نشابور آخز سنگین * زنده از باد خوان سنگانم
نان نرمست و چرم خشك از آنك * بر اهل درفش مهمانم
میر مأبون محمّد عاشو * که سرای ویست زندانم
آنکه گوید همی بزیر دو لب * یکی از سرکشان ایرانم
با همه شاعرئ خویش اورا * وقت بیکار بود دستانم
ما یلانش که گادهام همه‌را * سر گُسَل سام بن نریمانم
گر کند قصد جنگ من نبود * هیچ حاجت بکر و دستانم
زخم تیغ چو آفتابش‌را * بس بود سایه خود و خفتانم
یك شبی گفت کای فلان بر خیز * خارش پشت پای بنشانم
گفتمش حلقهٔ درِ خاصّت * کُنْد کردست تیز سوهانم
گفت باری ز تاره پر معنی * وزن کن رختهای دکّانم
گفتمش بر نباورد یا رب * پاره و دانگ سنگ کپانم
چون نکردم قضا در انبانش * نرم بنهاد نان در انبانم
کرد او خوان و کاسهٔ کش نیست * دست کونه چو پایهٔ خوانم
گر چنین نیست تا حجامت گاه * کون دولش بریش حمدانم
نکنم نیز ذکر آن ناکس * که خود از کردها پشیمانم
از دل و جان ترا دعا گویم * که توئی وقتِ درد درمانم
تا کسی با خدای خود گوید * جز درِ تو درے نمیدانم
باز بادا در تو در دولت * بسته بادا درو دل و جانم
گشته تازه بباغ خدمت تو * چون گل و لاله عهد و پیانم

و این قصیده از قصاید مشهور اوست، قصیده

ای کرده سوی روز بشب تار ترکتاز
در خس کشید روز سر از بیم شب چو راز

بشگفت پنبه زار فلك بر فلك چنانك
زهره ز عشق دوك بهم در شکست ساز
همچون كلاه گوشهٔ نوشین روان مغ
بر زد هلال سر ز پس کوه بیدواز
دناب شوخ دیده سوی خفته شد روان
تا کشك پخته کوبد در گوشتین جواز
من چون چنان بدیدم جستم ز جای خواب
ماهو بدست کرده بأشتر شدم فراز
بگرفتمش مهار و شدم بر فراز او
چونانکه تازه باره شود بر فراز تاز
ده روز راه بیش گرفتم چو مردمان
با هفت هشت گرده و ده پانزده پیاز
راهی که نزدِ عاصیٔ قوّاد روزِ حشر
در جنبِ او حقیقتِ دوزخ بود مجاز
کوهش بسان هُرّه در آورده سر بهم
دشتش بسان شلّه نهاده زهار باز
خرسنگهای او همه چون کون گاو گرد
فرسنگهای او همه چون کیر خر دراز
در مرغزارهاش هزاهز کنان هزبر
بر چشمه سارهاش عراعر کنان گراز
غولان غوچه گیر ز خار و ز خس درو
گمراه گشته چون رمهٔ میش بی نهاز
شبگون هیون من که مباداش دور سنگ
مانده درو ز پاردم سست خویش باز

آن اسپ را روان که ز بی طاقتی چو آب
تا یافتی نشیب نرفتی سوے فراز
بردے بهر فراز و نشیبی هزار بار
از دست و پای لنگ زمین‌را بسر نماز
تنگ اینچنین و آب دریدی بمرحله
بی دلو و بی رسن ز بُنِ چاه شست باز
خوردی بیك زمان دو جوال او ز که و لیك
کردی ز یك جوال تهی بردن احتراز
چون خواندی حداش [و] رجز خوش نیامدی
زیراك بود زادن او بیش از نحاز
حاصل چو اسپ لنگ چو ترك هزیمتی
هر دو همی شدیم درین راه دور باز
او حست وحست ومن اورا بچوب وسنگ
سوی عزیز دولت و دین تاز و تاز و تاز
بحر علوم افضل دولت علی کزو
دارد چو عقل گوهر فضل اللّه اعتزاز
طغرائی که هست بر خلق شرق و غرب
فرمان شاه جامه و طغراے او طراز
آن سرور جواد که نزد نیازمند
با جود او نیاز زمن گشت بی نیاز
اندر خلاف اوست عدورا بلا و رنج
و اندر وفاق اوست ولی‌را نعیم و ناز
تا حشر روے روز نه بیند شب سیاه
گر نور خاطرش ندهد صبح‌را جواز

ای دیده‌را ز روی و ز رای تو روشنی
وی سینه‌را ز نظم و ز نثر تو اهتزاز
کلک ترا صناعت صورتگرِ خطا
خطّ ترا حکایت خطّ بت طراز
بنشاند خاك حضرت تو باد مشك و بان
بشکست بار نعمت تو پشت حرص و آز
برده بسوی دفتر و دیوان عروس طبع
از بهر فخر مدح ترا بر سر جهاز
مُعْطی و اهل فضلی و مر اهل فضل‌را
از خط خدمتت نبود هرگز اجتیاز
هر سایلی که سوی تو تابد عنان خویش
شکرانه‌را فدای رکابش کنی لکاز
چونان فرستیش بسوی خانه باز کو
در عمرِ خود ز شرم نیابد برِ تو باز
روحی که در فراق دلآویز خدمتت
روحش همی ز جسم کند قصد امتیاز
چون شد زگشت چرخ چو پروانه و چو شمع
در عالم حوادث تن سوز و جان گداز
در خدمتت بطبع میان بست چون لگن
تا چرخ دربدش بکشاید جهان چو گاز
تا دشمنی نگیرد در بر مکان دوست
تا تیهوئی نگیرد بر دست جای باز
بر دشمنان بنصرت دادار کامران
با دوستان بدولت بیدار عشق باز

چون سرو و چون صنوبر با دلبران نشین
چون آفتاب و چون مه بـا سروران گراز
با نوش و ناز و نصرت و نعمت بروز و شب
می خور نشاط کن عدو افگن ولی نواز

---

(۸۱) الحکیم شرف الشعراء الکوشکی القاینی،

حکیم کوشککی که قصر هزل او رفیع العماد بود و اساس جدّ او بی اعتماد مدح او همه قِدْح و اطراء او همه هجا و آنچه گفته است همـه مطبوع و لطیف است و اکثر اهاجئ او در حق جماعتی‌است که نعمت سنجری‌را بکفران مقابله کردند و در مواقف مردی و مردمی ثبات ننمودند تا خورشید دولت معزّی بکسوف مبتلا شد چون اورا بفوات این دولت دلسوزی هزج مکامل تر بود و در حق آنجماعت اشعار لطیف و هجوهای مطبوع گفت یکی از آن جمله اینست، شعر

ایـا شمشیر زن ترکان پر دل * به نسبت از نی و تانـار کاشان
یکایك در خراسان پروریـده * بناز و نعمت و دولت تن آسان
شمـارا پـادشـاه هفت کشور * رسـانیـده بپیری از نخاسـان
بروز کودکی خفته کـه و مـه * بسی در پیش دوکـان رواسان
بهر شهری ز نـام غُز شنودن * شده چون دیو از آهن هراسان
فلك کفران نعمتهـای سنجر * طلب کرد از شما ناحق شناسان
زهی درماندگان بی حمیّت * زهی خربندگـان نـا سپاسان
کسی خود زاد و بود و ملك و اقطاع * چنین بیرون دهـد از دست آسان
مسلّم بین که چون بیرون کشیدند * بشمشیر از کُسِ زنتان خراسان

ایضًا له

دی مرا گفت مردکی در بلخ * من ترا دیده‌ام نـه از قوطی
گفتمش نی ز جام و باخرزم * مردکی شاعر و نـه از لوطی

مانده در بلخ من اسیرِ غزّان * بــا یکی ساز سخت مخروطی
وای اگر من بفاریاب رسم * کیرِ خر در کُسِ خر طوطی

و هزلیّات او بسیارست امّا درین مجموعه تعریض بیان آن نتوان کرد بدین قدر اقتصار افتاد،

(۸۲) ابو حنیفه اسکاف،

از شعرای مَرْو بود و در عهد دولت سنجری والئ ولایت سخن پروری شد، اگرچه کفشگر بود امّا طبعی لطیف داشت و ابیات و اشعار او بسیارست، میگوید رباعی

از بس کــه شب و روز کشم بیدادت
چون مومِ شدم ز آن دل چون پودلادت
ای از در آنکــه دل نبارد یــادت
چنــدانکــه مرا غمست شــادے بــادت

هم اوراست، رباعی

نه گفته بُدی غم تو خواهم خوردن * غمهــاے ترا بطبع بنهم گردن
من خود بیان عهد گفتم آن روز * بر گفت تو اعتماد نتوان کردن

و له،

گر کرد خلاف و نآمد امشب یارم * من نیز شراب دیدگان پیش آرم
بــا نومیــدی غم کهن بگسارم * خود فردارا دو صد غم نو دارم

و این قطعه هم او گفته‌است، شعر

گرچــه اوراست کسوت زیبا * ورچــه ماراست خرقــهٔ رسوا
مــا چو مغزیم در میانــهٔ جوز * اوچو خسته است در دل خرما

و له،

بخور ای سیّدی بشادی و نــاز * هر کجــا نعمتی بچنگ آرے
دهر در بردنش شتــاب کنــد * گر تو در خوردنش درنگ آری

و له،

گویند مرا که خواجه فربه شد * اسپش نکشد همی بفرسنگی
گویم که از آنچه او خورد هر شب * مردی کند ایزد از درم سنگی

فصل دوم،

در ذکر شعراء ما وراء النهر،

(۸۳) استاد ابو محمّد بن محمّد الرشیدی السمرقندی،

رشیدی استاد شعرای مقدم و پیشوای این طبقه بود و در صناعت سخن و براعت عبارت بر زمرهٔ سخن سازان سبقت یافته و در علم شعر چند تصنیف ساخته‌است و چند تالیف پرداخته و زینت نامه یکی از نتایج خاطر عاطر اوست و شعر او همه مصنوعست و استادانه و از حشو و ایطا و شایگان مصون و این قصیده در مدح سلطان معظّم ملك شاه سقی الله ثراه گفتست،

قصیده

شاه ابو الفتح آسمان فتح و تائید و ظفر
و آفتاب ملك و شمع دولت دنیا و دین
ز آسمان آمد ملکشاهش لقب زیرا که هست
طالعش بی آسمان با ملك و با شاهی قرین
پادشاهی هفت کشور هست بر وی گشته راست
راست باشد گر بخوانی پادشاه راستین
قیصر رومش ز یکسو خدمت آراید همی
وز دگر سو طاعتش دارد همی فغفور چین
آسمان مر تخت آن شه‌را بتارك بر نهد
گر بخدمت پیش این شه بر زمین بنهد جبین

و در مدح خاقان قَدَر خان ابو المعالی جبرئیل بن احمد رحمه الله گوید،

قطعه

شاه اعظم خسرو ترك و عجم فخر اُمَم
پادشاه چین قَدَر خان و خداوند جهان
بو المعالی جبرئیل آن شاه کورا جبرئیل
با ملایك مدح گوید هر زمان از آسمان
از زمین تا جرم کیوان صد مسافت جمع کن
همّت او برترست از جرم کیوان صد چنان
از حدیث دولت صاحب قران در عهد او
هر کسی گفتست و بر هر گونهٔ داده نشان
من شنیدستم که آن صاحبقران مردی بود
تیز دولت صعب هیبت نیك سیرت خوب سان
پاك اصل و راد دست و شرمگین و نیك خوی
با تواضع با دیانت با مروّت با امان
گر بدین آئین بود صاحب قران میدان که نیست
مر جهان‌را جز خداوند جهان صاحب قران
گه بسوده پای او در اوّل مشرق رکاب
گه گرفته دست او در اوّل مغرب عنان

و این قطعه بنزدیك خواجه عمید مسعود سعد فرستاد و از وی اشعار او التجا کرد،

قطعه

خواجه مسعود سعد اگر بیند * که مبیناد از حوادث گرد
آن نتیجهٔ کمال شعر وزیر * بفرستد بجای راه آورد
دانم اکنون که خواهد اندیشید * کاینست شوخ و گدا و مطمع مرد
پارهٔ عود کدیه کرد و نیافت * طمع صد طویله گوهر کرد

جواب
رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من
چو نو شگفته گل اندر بهار گرد چمن

نه گل که باغ بهنگام نو بهار آورد
بنفشه و گل و شمشاد و ارغوان و سمن
چو دولتی که بسوی کمال دارد روی
که محنتش نتواند شدن بپیرامن
چو صورتی که کند حکم فیلسوفی بدانك
ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن
نه مشك و می را گفته نسیم او خوش بوی
نه مهر و مه‌را خوانده فروغ او روشن
من از فروغ و نسیمش ملوك وار شدم
دو حسن او ز نسیم دگر شده گلشن
نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم
چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن
ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه اصل
ایا چو عقل تمامی تمام در هر فن
سپاه علم ترا هست صد هزار عَلَم
درختِ فنّ ترا هست صد هزار فنن
تو آن بزرگ وزیری که از بلاغت تست
بلند فَرْقِ معانی و راست قدِّ سخن
چه ساحرست گهِ کار کلكِ تو که کند
ز مشكِ تبّت بر سیم پخته دُرِّ عدن
بتیر ماند و زخمش درون شود بعدو
و گر ز مرکز عالم کند عدوش مجن
بطفل ماند کلکش صریر او ز دوات
شفاء خلق جهان گشته از لباس لبن

شب است خطش و معنیش روز و طرفه بود
میان تیره شب اندر گرفتــه روز وطن
دهان او افق شرق نیست ای عجبی
چرا همی شب و روز آیدش برون ز دهن

و له، قطعه،

تو وزیری و منت مدحت گوی * دست من بی عطا روا بینی
تو وزارت بمن سپــار و مرا * مدحتی گوے تــا عطا بینی

و له،

آن نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد
صورت جَوْرست کو بر عدلِ نوشروان نهــاد
توبــه و سوگنــد مارا تابــ از هم بــاز کرد
زلفرا تــا تاب داد و بر رخ تابان نهــاد
از دل من و ز سر زلفین او انــدازه کرد
آنکه در میدان مدار گوی در چوگان نهــاد
گر زنــد بر سنگ بوسه سنگ گردد چون شکر
یا رب این چندین حلاوت در لبی نتوان نهاد
دیدمش یك روز شادان و خرامان در کشی
همچو مــه کورا خدای اندر فلك دوران نهــاد
گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی
ساده دل مردی کــه دل بر وعدهٔ مستان نهــاد

و له،

مارا دل ارچه خستهٔ تیر ملامتست * اندیك مر ترا همه خیر و سلامتست
مارا ندامتست بهجران تو نــدیم * رحم آر بر کسی که ندیمش ندامتست
شبهاء من چو روز شد اندر فراق تو * و آن روز گر بدانی روز قیامتست
گر شرط وصل من بقیامت بد ای نگار * برمن قیامت آمد و بر تو غرامتست

تـا مستقیم داری کـار مرا همی * شکری که کارهاء تو بر استقامتست
بر خون من کسی که ملامت کند ترا * نزدیك من سزای هزاران ملامتست
هرچه از تو بر من آید تسلیم کرده‌ام * عشق حقیقتی‌را این یك علامتست

قطعه

قبول و رد تو سود و زیان بنده بود * ز مدح بنده نه سودست مر ترا نه زیان
مرا ز گفتن مدح تو جاه باشد و عزّ * ترا شنیده همانست و نا شنیده همان

قطعه

نار با انگور پنداری که خصمان بوده انـد
هر دوان بر خون یکدیگر شـده همداستان
دیدهٔ این تا بچرخست اندرون گریان شـده
آن همی بر خنده بکشاید بدین شادی دهان

قطعه

بر یاد تو بی تو این جهان گذران * بگذاشتم ای ماه و تو از بی خبران
دست از همه شستم و نشستم بکران * چون بی تو گذشت بگذرد بی دگران .

و له،

چشمی دارم همـه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست دروست
از دیـده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

رباعی

ای چون گل سرخ دستمال هرکس * چون دیدهٔ نرگس نگران در هر خس
ماننـد بنفشه سرنگونی ز هوس * چون لاله ز تو رنگ بکار آید و بس

رباعی

کس‌را طمع لب چو شهد تو مبـاد * جز فرقد و مه مرقد و مهد تو مباد
تو جهد کنی بهجر و من جد بوصال * چون نیست بجد من بجهد تو مباد

رباعی

اینَ چرخ که او آب خردمند برد * در آتش اندیشه مرا چند برد
ایا بکدام خاك در خواهم جست * بادی که مرا سوی سمرقند برد

(۸٤) الاجلّ شهاب الدین عمعق البخاری،

استاد شعراء عصر خود عمعق بود و در دعوئ ساحری در شاعری بر حق، آنچه از شعر او عذب و مطبوعست در غایت سلاست و لطافت است و آنچه مصنوعست جمله استادان‌را در حیرت افگنده است و اتّفاق جمهور شعرا است که چند بیت که در مطلع این قصیده گفته است پیش از وی کس مثل آن نگفته است و بعد از وی هم نتوانسته است گفتن، میگوید نظم

اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد
من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ مویست و دل چون دیدهٔ موران
ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر مر آب و آتش‌را مکان ممکن بود موئی،
من آن مویم که [هم طوفان و] دوزخ در میان دارد
اگر با مور و با موئی شبا روزی شوم همره
نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد
بچشم مور در گنجم ز بس زاری و بس سستی
اگر خواهد مرا موری بمو اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا موئی بپوشاند
من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد
منم چون مور از اندوه از هر موی خون افشان
نه موئی کو گره گیرد نه موری کو روان دارد

بیك جزو از هزاران جزو یك ذرّه نسنجم من
که از ارزیز و از آهن تن من استخوان دارد
فراق دوست بر عارض همی بنگاردم گوئی
هر آن نقشی کـه روز بـاد راهی آبدان دارد
ز خون دیدگان گه گـه مخطّط میکنم عارض
چنان پیراهن گلگون کـه سال و مه کمان دارد
گه از عارض بر افروزد هر آنچه اندر جگر دارم
گه از دیه فرو بارم هر آنچه اندر دهـان دارد
خیال ترك من هر شب شبیخون آورد بر من
چو چشم خستگان چشم همه شب خون فشان دارد
سحرگه چون خیال او مرا پیرایـه بر بنـدد
از آن گوهر که نور رنگ و رنگ ناروان دارد
مرا گویـد بخر مـارا اگر زرّ و گهر دارے
گهر بستان ازین چشم کـه زرّینم رخان دارد
از آن گوهر که من دارم درین دیه ندارد کس
مگر شمشیر گوهر دار شـاه خسروان دارد

و این قصیده از امّهات قصاید ویست که مطلع آن در حدّ توحید است،

قصیده

عنان همّت مخلوق اگر بدست قضاست
چرا دلِ تو چراگاه چه و چون و چراست
گر اعتقـاد درستست اعتراض محـال
ور اعتقاد صوابست اضطراب خطاست
بلاست جستن بیشی و پیش دستی و بـاز
همیشه همّت مـا مبتلاء این دو بلاست

بجدّ و جهد نگردد زیادت و نقصان .
هر آنچه بر من و بر تو ز کردگار قضاست
کمال جوئی و دانی که مردراست کمال
ز راستی و درستی چنین کی آید راست
صفات خاص خداوند بنده‌را نسزد
بهیچ حال خدائی و بندگی نه رواست
طریق آز درازست و بار حرص گران
بزیر هر نفسی صد هزار گونه بلاست
اگر بدندان ذرّه کنی هزاران کوه
هر آینه نبود جز هر آنچه ایزد خواست
قضا قضاست و شاهد درست قاضیٔ عدل
ترا بدانچه قضا اقتضا نمود رضاست
بهیچ حال من از زیر بند [تو نجهم]
بهر صفت که بدارد مرا خدای سزاست
جز آنکه طعنه و تعریض دوستان نشاط
برین دلم بتر از صد هزار تیر جفاست
به پیریم همه کس سرزنش کنند همی
گناه من چه درین از خدای باید خواست
نه اختیار منست این چه اختیار کسی است
که هر چه بر من و تو حکم کرد حکم رواست
نماز شام شب عید چون طلایهٔ ماه
بر آمد از فلك و نور شمع روز بکاست
سپهر تیره بیاراست رخ بمرواريد
چنانکه گفتی دریاسه لؤلؤ لالاست

مه وثاق من از بهر دیدن مه نو
گرم نموده سر زلف از برم بر خاست
دو دیده چون دو گهر بر رخ فلك بر دوخت
رخ سپهر بشمع رخان همی آراست
بچشم نیك بدید آخر آن مه خندان
مهی که سایهٔ مویست یا سهیل و سهاست
چو دید ماه بعادت بگفت آنك ماه
بشرم گفتمش ای ماه چهره ماه کجاست
بنوك آن قلم سیم کند اشارت کرد
بگفت آنك در زیر زهرهٔ زهراست
نگاه کردم نی ماه دیدم و نه فلك
برین چه گفتم و گویم همی خدای گواست
نگار من ز سر کودکی و نیك دلی
چه گفت گفت که بینائی از خدای عطاست
حقیقت اینست که پیری رسول عاقبت است
همیشه از بر پیری نهایتست و فناست
بشوخ چشمی بگذاشتی جوانی و عمر
کنون که پیر شدی در دلت همان سوداست
ترا چه وقت تماشا و عشرتست و سفر
ترا نه پایهٔ آسایش و نماز و دعاست
ز خویشتن تو برنجی همی و ما ز عنا
نصیب ما همه از دولت تو رنج و عناست
جهان بمان بجوانان و درد سر بگسل
که کار عالم تا هست خار با خرماست

چو پردهٔ حرم حرمت از میان بر خاست
دهن ببستم چونانك عادت حکماست
ز راه این سخن تلخ او نمودم نوش
از آنکه در سخن راست راستی پیداست
غلام پیر شهی ام که صد هزاران پیر
بفرّ بخت جوانش جوان دل و برناست

و هم درین قصیده میگوید

شنیده ام که بده سال جور و ظلم ملوك
به از دو روزه شر عام و فتنه [و] غوغاست
کنون شد این مثل ای پادشا مرا معلوم
بامّتی که هلاکست و ملکتی که هباست
بهفتهٔ که مثال و خطاب تو بگسست
از آن طرف که حد اوش و اوزجند و نساست
باهل قبله بر از کافران رسید آن ظلم
کز آتش و تف خورشید روی بسته گیاست
نجست هیچ کس الاّ اسیر یا مجروح
نماند هیچ زن الاّ فضیحت و رسواست
سواد ساحت فرغانهٔ بهشت آئین
چو کربلا همه آثار مشهد شهداست
کز آب چشم اسیران و موج خون شهید
نباتهاش طبرخون و خاکهاش حنّاست
هزار مسجد و محراب خالیست و خراب
هزار منبر اسلام بی دعا و ثناست

و این قصیده از امّهات قصاید ویست

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار،
کاردیبهشت کرد جهان‌را بهشت وار
فرشی فگند دشت پر از نقش آفرین
تاجی نهاد باغ پر از دُرّ افتخار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان
فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار
این چون بهار خانهٔ چین پر ز نقش چین
و آن چون نگارخانهٔ مانی پر از نگار
آن افسر مُرَصَّعِ شاخِ سمن نگر
و آن پردهٔ موشّح گلهاء کامکار
این چون عذار حور پر از عنبرین شکن
و آن چون بساط خلد پُر از عنبرین نگار
گلبن عروس وار بیاراست خویشتن
و ابرش مشاطه وار همی شُوید از غبار
گاهی طویله آردش از گوهرین سرشك
گاهی نقاب سازدش از پردهٔ بخار
آن لاله بین نهفته درو آب چشم ابر
گوئی که جامهاء عقیق است پر عقار
یا شعلهاء آتش تیزاست اندر آب
یا موجهاء لعل بدخشی است در بحار
یك باغ لعبتان بهشتی شدند باز
آراسته بدُرّ و گهر گوش و گوشوار
این از رداء رضوان پوشیده پیرهن
و آن از پَرِ فریشتگان دوخته ازار

و آن لوحهاء موسی بین گرد گرد دشت
و آن صفحهاء مانی بین بر سر چنار
از ژاله نقش آن هم پر گوهر بدیع
وز لاله فرش آن همه یاقوت آبدار
رنگست رنگ رنگ همهٔ کوهسار و کوه
طیر است طرفه طرفه همه طرف جویبار
یك کوهسار نعره نخچیر جفت جوے
یك مرغزار ناله و الحان مرغ زار
هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره بخش
صحرا ستاره بر شد و گلبن ستاره بار
ای نو بهار عاشق آمد بهار نو
من بنده دور مانده از آن روی چون بهار
گرد وداعگاه تو ای دوست روز و شب
داودوار مانده خروشان و سوگوار
پیرامنم ز آب دو دیده چو آبگیر
پیراهنم ز خون دلم همچو لالهزار
نی بر وصال روی تو ای دوست دست رس
نی بر دریغ و حسرت هجران تو قرار
گه لاله بر دمد برخم بر ز خون دل
گه سبزه بر دمد ز نم دیده بر کنار
هر قطرهٔ کز آب دو چشمم فرو چکد
گردد ز آتش دلم اندر زمان شرار
روزی هزار بار به پیش خیال تو
دیده کنم بجاے سرشك اے صنم نثار

ای یادگار مانـده مرا یـاد روی خویش
یـاد رهی نوشتـه تو بر پشت یادگار
از تو بیـاد روے تو خرسنـد گشته ام
زآن پس کـه می بداشتمت در دل استوار
گر یك نفس فراق تو اندیشه کردمی
گشتی ز بیم هجر تن و جان من فگـار
اکنون تو دوری از من و من زنده مانده ام
سختـا کـه آدمیست بر احداث روزگار
شرطیست مر مرا که نگیرم بجز تو دوست
عهدیست مر مرا کـه نخواهم بجز تو یـار
گر کالبـد بخـاك رسانـد مرا فراق
در زیر خاك باشمت ای دوست دوستدار
مـا بندگان شـاه جهانیم و نیك عهـد
جز نیك عهـد نبود نزدیك شهریـار
شـاه جهـان سپهر هنر آفتـاب جود
سلطان شرق نـاصر دین شمسهٔ تبـار
گنج محـاسن و سر احسان ابو الحسن
نصر آن نصیر دولت منصور کردگـار

و در قصیده میگوید و صفت بهار میکند

الایـا مُشَعْوِد شمال معنبر * بخـار بخوری تو یـا گردِ عنبر
نـه روحی و لکن چو روحی مصفّا * نه نوری و لکن چو نوری منوّر
چو آرام گیری هوای تو بی جان * چو جنبش پذیری قضا بر تو جانور
نفسهـاء روحانیـانی بخلقت * روانهـاء فردوسیـانی بگوهر
همی پوئی و پـای تو در تو پنهـان * همی پرّی و پرّ تو در تو مُضْمَر
رسول بهشتی ز عـالم بعـالم * بَریـدِ بهـارے ز کشور بکشور

چه چیزی که نه جسم داری و نه جان * چه مرغی که نه بال داری و نه پر
الایا خجسته بَریدِ سلیمان * یکی بر سر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز بر خاکش از خون * نزار و جگرخسته و زرد و لاغر
یکی صورتی چون هلالی مزرد * یکی صورتی چون خیال مزوّر

و له، قصیده

ای نگار از بس که اندر دلبری دستان کنی
هر زمان مارا بعشق خویش سرگردان کنی
عاشقی با تو خطر کردن بود بر جان خویش
زآنکه نپسندی تو دل تنها که قصد جان کنی
زرق و افسون تو ای جادو نسب یك رویه نیست
روزگاری تو که هر روزے دگر دستان کنی
گه ز گرد مشك بر خورشید نقّاشی کنی
گه ز عنبر بر گل صد برگ بر جولان کنی
گاه سنبل‌را حجاب تودهٔ نسرین کنی
گاه میدان‌را نقاب خرمن مرجان کنی
بند دلها بگسلی چون زلف بر بند افگنی
نرخ لولو بشکنی چون آن دو لب خندان کنی
دیده روید مجلس ار تو پای در مجلس نهی
گل دمد میدان .اگر تو روی زی میدان کنی
بخت خدمتگار گشت آنرا که تو خدمت کنی
چرخ فرمان بر بود آنرا که تو فرمان کنی
زلف شهر آشوب تو بر گل همی جولان کند
تو همی گرد روان و جان و دل جولان کنی
آیت حسنی که هرگه روی بنمائی بخلق
دیدهاء خلق‌را یکسر نگارستان کنی

ای صنوبر قد ندانی تو چگونه فتنهٔ
یا همی دانی بعمدا خویشتن نادان کنی
گه کنار دلبران چون حلقهٔ گوهر کنی
گاه چشم بیدلان چون چشمهٔ طوفان کنی
هر زمان در دلبری بند دگر گون افگنی
هر زمان در جادوئی رنگی بدیگر سان کنی
خستگیهاء سر زلف تو نا به گشته تو
خط فرود آری همی تا درد بی درمان کنی
خوش بدی خوشتر شدی زین پس بسی خوشتر شوی
خوب رویا جهد کن تا سیرتی خوبان کنی
دل فشانم پیش زلفت جان فشانم پیش خط
هرچه خواهی کن که تو هرچه بجواهی آن کنی
خدمت خاك كف پای تو از دیده کنم
ز آنك امروز ای صنم تو خدمت سلطان کنی
شاه شمس الملك نصر آن ناصر دین رسول
آن امینی کز امانش عهدهٔ ایمان کنی
حافظ اسلام و سلطان زمین شرق و چین
بو الحسن نصر آنك احسانش ز کف برهان کنی
آن بزرگی کز بزرگی پسنش آید پیش چشم
گر تو قدرش‌را قرین گنبذ گردان کنی
ور دوال تازیانه اش‌را زنی بر شاخ خشك
در زمان آن‌را عصاء موسی عمران کنی
ور بروی آسمان دارے تو گرز شیر سار
شیر گردون‌را مطیع شیر شادروان کنی

ای خداوندی که ایزد مر ترا زآن بر گزید
تا همه دشوارها بر بندگان آسان کنی

---

(٨٥) الحکیم تاج الشعراء محمّد بن علی السوزنی،

سوزنی که در جدّ و هزل و رقیق و جزل نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ گیهان بود و مولد او نسف بود و روح عنصری از رشك او در اسف بخارا بتحصیل علم آمد و مدّتی در مدرسه بود و در تعلّم خوض نمود و طبعی لطیف داشت چنانکه در هرچه تصرّف کردی آنرا باتمام رسانیدی، روزی بر درِ دوکان سوزنگری بگذشت، آن سوزنگر شاگردی داشت که آفتاب چاکر آن پسر بود و ماه غلامِ رخسارهٔ خون خوارِ او، حکیم سوزنی در نظر اوّل دل بباد داد و از عشق سوزنگر سررشتهٔ تدبیر از دست بداد و آخر بخیهٔ عشق او بر روی آمد، بنزدیك آن استاد سوزن گر رفت و گفت این حرفت مرا بیاموز و بتعلیم آن صنعت مشغول شد و سوزنگری بآموخت و درآن حرفت بر جملهٔ استادان تقدّم یافت و عشق که خاطرهاء بلید کندرا در نظر می آرد اورا بر شعر تحریص کرد و قصاید پرداخت و اگرچه هزل بر جدّ او غالبست فأمّا دو سه قصیدهٔ توحید که گفته است و عذر آن خواسته امید باشد که بدان سبب خداوند عزّ و جلّ بر وی رحمت کند، این قصیده اوراست در توحید باری عزّ اسمه،

قصیده

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم
مرا ندانـد ز آن گونه کس که من دانم
بآشکـار بَدم در نهـان ز بَـد بترم
خـدای دانـد و من ز آشکـار و پنهانم
تن منست چو سلطان معصیت فرمـاے
من از قیـاس غـلام و مطیع سلطانم

غلام نیست بفرمان خواجه رام چنانک
من این نبهره تن خویش‌را بفرمانم
مرا نماند روزی هوای دامن گیر
که بی گناه بر آید سر از گریبانم
بیك صغیره مرا رهنمای شیطان بود
بصد کبیره کنون راه نمای شیطانم
هواست دانه و من دانه چین و هاویه دام
اگر که دانه نمانم بدام در مانم
هوا نماند که تا بر رسم ز عقل که من
کیم چیم چه کسم بر چیم کرا مانم
هوا نماند تا ساعتی بحضرت هو
هو اللّهی بزنم حلقهٔ بجنبانم
هوا بمن بر دلاّلِ معصیت گشته است
از آنکه خواجهٔ بازار فسق و عصیانم
گه بمن بر دلاّل وار عرضه دهد
بدان سبب که خریدارِ آبِ دندانم
بدی فروشد و نیکی بها ستاند و من
برین تجارت ازو شادمان و خندانم
اگر بسنجم خودرا ز نیك و بد امروز
بر آن نهم که در آن روز حشر میزانم
منم پلّهٔ نیکی ز یك سپندان کم
بپلّهٔ بدی اندر هزار سندانم
چه مایه بندهٔ سندان دلم ترا ملکا
که در ترازوی نیکی کم از سپندانم

بترکِ شر و بإتیانِ خیر دار مرا
همه مخالفِ امرست ترْك و إتیانم
بشرح و تبیان حاجت نیایدم ببدی
از آنکه من ببدے شرحِ شرح و تبیانم
گنه بنسیان آرند بندگانِ عزیز
من ار گناه نیارم بود ز نسیانم
سیاه کردم دیوانِ عمرِ خود بگناه
از آنك بر رهِ دیو سیاه دیوانم
نشانه کردم خودرا بگونه گونه گناه
نشانهٔ چه که بر جاش تیر خذلانم
ز بس گناه که کردم کرام‌را إملاً
خجالتیست که نزد کریم بر خوانم
زبان بزیر دم آن روز دوستر دارم
کز آنچه کرده بدم بر زبان بگردانم
کسی که بود مر اورا ازین نمد کله است
و با منم که بدین سیرت و برین سانم
بحقِ دینِ مسلمانی اے مسلمانان
که چون بخود نگرم نیك بد مسلمانم
بفضل حق نگرم تا بدی شود نیکی
بدانك ارچه بُدم نیكِ بد پشیمانم
رسول گفت پشیمانی از بدی توبه است
برین حدیث اگر تایب است من آنم
فلان و بهمان گوئی که توبه یافته اند
چه مانع است مرا من فلان و بهمانم

بدین تنی که گنه کردم و توانستم
چو باب توبه نشد بسته توبه بتوانم
بر اسپ توبه سواره شوم مبارز وار
بس است رحمت ایزد فراخ میدانم
ز بعد توبه در آیم بخدمت علما
بدانکه از دل و جان دوستدار ایشانم
بزهد سلمان اندر رسان مرا ملکا
چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم
بفضل خویش مسلمان زبان مرا یا رب
بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم
بحقّ أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللّه
چنان بیران کین قول بر زبان رانم

و له،

مفگن بغمزه بر دل مجروح من نمك
وز من بقُبله بد مکن ای قبلهٔ یمك
دانم گر آب گرم دو چشم شود روان
بگدازی ار همه شکری یا همه نمك
ای ترك ماه چهره چه باشد اگر شبی
آئی بحجرهٔ من و گوئی قنق گرگ
تا من بنور روی تو شب‌را برم بروز
ز آن پیش کز سمور بنه در کشی بلك
تا بر تو بك بیك شودم کام دل روا
کف کف بکام در فگنم خایهٔ بطك
گر پیش گل کنم گلهٔ مشك بوی تو
بر من کلك مزن که نیندیشم از کلك

از چشم گر بدان نجك تو چكد سرشك
ترکی مکن بکشتن من بر مکش نجك
کان گل بدین سرشك پذیرد جمال و زیب
چون باغ علم شافعی از طاهر علك
زین زمانه آنك شد از اهل این خطاب
ای آدمی بصورت و با سیرت ملك
ای از مَلَك بسیرت و از صورت آدمی
هم آدمی و هم ملکی یا ز هر دو یك
در دین طاهر ملکی لا شریك له
چون در فنون فضل و هنر لا شریك لك
دیرست تا ریاست اصحاب‌را بحق
اندر کتاب خانهٔ اسلاف تست چك
تو دُر چکان ز لفظ و بر احباب خویش پاش
گو بر رخ اعادئ تو خون دیده چك
گل روی ترکی و من اگر ترك نیستم
دانم همین قدر که بترکیست گل چیچك
آید صواب هرچه تو گوئی و خصم‌را
یارا و زهره نی که کند هیچ گونه حك
هر حجّتی که گفت بدو رد کنی و باز
اندر دهان نهیش چو گل مهره در تنك
بسیار علمهاست که آن خاص مر تراست
بیرون علم شرع که با خلق مشترك
داند هر آنك باز شناسد حق از یقین
کاندر بزرگوارئ تو نیست هیچ شك

گر بوی لطف تو بخسك بر گذر كند
نسرین تازه سر زند از تیزئ خسك
ور بار حلم تو بزمین بر نهد خدای
موی و پشیزه بفگند از گاو و از سمك
یابد ز تو جواب نعم سایل نعیم
از پیر سال یافته تا طفل شیر مك
روی زمین ز فرّ تو زینت پذیر باد
چونانك از نجوم و ز شمس و قمر فلك

قصیده،

چو تیر غمزه بناز و گرشمه بندازی
نشانه از دل مسكین من كُن ای غازی
نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام
چو دل نماند تن در دهم بجان بازی
مرا چو جان ببازی و دست فرمانت
بود همیشه روانرا بجان من بازی
گهم بغمزهٔ زهر آب داده خسته كنی
گهی بنوشین بجاده مرهمی سازی
چو هیچ زخم توای دوست بی نوازش نیست
مرا بغمزه بزن تا ببوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من هزار و یكم
بمن نیائی تا زآن همه نپردازی
یگانهٔ بنكوئی یگانه كس‌را نی
همی خوریم غم عشق تو بانبازی
مرا ز عشق تو طشت ای پسر زبام افتاد
چه راز ماند طشتی برین خوش آوازی

سپر نیفگنم از خصم طاعن و طنّاز
که خصم نبود بی طاعنی و طنّازی
خوش است عشق تو گر آشکار و گر رازست
خوشست با توام ار آشکار و ار رازی
چو مشك عشق تو غمّاز من شد ای دل و جان
بدیع نبود از مشك و عشق غمّازی
خبر بمجلس ممدوح من رسید که تو
چگونه بر دل مدّاح او همی تازی
سپهر فضل علی افتخار دین که بدو
کند تفاخر دین پیمبر تازی
ز چرخ صید کند نسر طایر و واقع
عقاب همّت او از بلند پروازی
ایا بزرگ سر افراز مهتری کت نیست
نه در بزرگی یار و نه در سر افرازی
نصیب خلق تو از آهوان تاتاریست
سموم خشم تو از کژدمان اهوازی
بطبع پاك زیادت کنندهٔ خردی
ز کف راد ز بن بر کنندهٔ آزی
مهیب‌تر ز هژبری بروز رزم و باز
لطیف‌تر ز غزالی ببزم بگمازی
نیاز دیده بتو ناز دیده گردد از آنك
نیاز دیده نهٔ پرورید در نازی
سخای حاتم پیش سخای تو زرقست
نبرد رستم نزد نبرد تو بازی

همیشه غالب و قاهر توئی بـر اعـدا بـر
مگر که اعدا کبکند و تو چو شه بازی
بمـدح تو سخن من بهشتمین گردون
رسیـد بی رسن از چاه هفتصد بـازی
هزار گنج بیك دست اگر بـدست آری
بدست دیگر هم در زمان بر انـدازی
بنزد تو همـه اعزاز اهل دانش راست
که اهل دانشی و مستحقّ اعزازی
هـزار سال ترا عمـر بـاد در اعزاز
گر از شمار غلط کرد و از سر آغازی

و اگرچند هزلیّات او مطبوعست فأمّا عنان بیان از ایراد امثال آن کشیده داشتن اولی‌تر نمود،

(۸٦) الحکیم جلال ...

حکیم جلال که نظم او چون سحر حلال و نثر او چون باد شمال روح افزای و دلکشای است اگرچه اورا قلاید قصاید بسیار است فأمّا چون در زبان سوزنی افتاد و ببلاء هجاء او مبتلا شد بآخر عمر جملهٔ اهاجی و هزلیّات خودرا بشُسْت و استغفار کرد و قصیدهٔ چند جدّ گفت یکی از آن جمله قصیدهٔ معروفست که این ابیات از آنجا انتخاب کرده آمد شعر

پاکست ملكِ لَمْ یَزَلْ از وهم ابتدا * دورست عزّت ازل از خوف انتها
فرمان دهی که بر ملکوت سما و ارض * وصف صفات او جبروتست وکبریا
گوئی بصد هزار زبان بلبل خرد * هردم [فرا] زند ز ره شوق این ندا
سُبْحَانَ مَنْ یُسَبِّحُهُ ٱلْبَرْقُ فِی ٱلسَّحَاب * سُبْحَانَ مَنْ یُسَبِّحُهُ ٱلرَّعْدُ فِی ٱلْهَوَا
سبحان صانعی که بصنع بدیع خود * مر لعل لاله‌را ز زبرجد دهد ردا
گوئی ببارگاه سلیمان بوستان * بلقیس وار باد صبا آمـد از سبا

سبحان قادری که کند صف صفـرا * فضلش پی ربیع دل افروز مرحبا
صحرا شود چو صورت دیوان دم سمور * گردد هوا ز تابش خور کام اژدها
وز بـاد سرد تیر مهی برگ بیدرا * صبّاغِ صُنْعِ محض دهد رنگِ کهربا
سبحان قاهری که کند تیغِ قهرِ او * دستِ چنار سرزده از نیل که جدا
بـاد دبور بر در تأثیر حکمتش * با یخ شاخرا کند از برگ بی نوا
از سیم سوده حکمت او در صمیم دی * مر کوه‌را کُلَه دهد و پشته‌را قبـا

و هم درین قصیده میگوید

احمد اگرچه سوی ثریّا بدید راه * ور چند رفت یونسِ متّی سوی ثرا
در حضرت جلال الهی بمحض لطف * قرب دنی بحکم تـدلّی نشد خطـا

رباعی

در عشق تو آب دل پر درد برفت * بر خاك در تو عمر چون گرد برفت
این درد که جان رنجه ازو گشت بماند * وابن صبر که دل تکیه برو کرد برفت

(۸۷) الاجلّ جمال الحکماء دهقان علی شطرنجی،

علی عالی سخن که لطف طبع آب آب کوثر می برد و خفّت سخنش شمال با روح‌را بدست کُنابت می سپرد دهقان ده بلاغت لا بل سلطان شهر براعت بود و اکثر اشعار او مقطّعات است در حکمت و وعظ و در ما وراء النهر آن روز که خورشید بحوت آید همان روز لکلك بدان دیار آید و خلقی برسیدن او شادی کنند و اورا مبشّر قدوم بهار خوانند، دهقان علی‌را امتحان کردند که قصیدهٔ لکلك ردیف پرداخت در غایت لطف امّا بیتی چند بر خاطر بود نبشته آمد، قصیده

بشارت آرد از نوروز مـارا هر زمان لکلك
کند غمگین دل ما زان بشارت شادمان لکلك
شود خالی ز برف و زاغ پهناء زمین یکسر
ز برف و زاغ چون گردد عیان از آسمان لکلك

و در اثنای آن میگوید

دبیرستانست گوئی آشیان و کودکان گنجشك
نشسته چون یکی پیر معلّم در میان لکلك
ز مرغان بهاری هست لکلك ناخوش آوازے
که سازد چون کُند آوا زبان از استخوان لکلك
بمنقـار از برای آن کند لکلك همی آوا
که تا جز بر دعاء خواجه نکشاید زبان لکلك
وزیر شاه صدر الدین کـه بهر کشتن خصمش
بمنقار و بگردن هست چون تیر وکمان لکلك
بد اندیش ورا خواهم کـه لکلك میزبان باشد
که مار و چُغر باشد خور چو باشد میزبان لکلك
گریزان بـاد لکلك از مکان حاسدش زیرا
مکانی کان وبـا گیرد گریزد زآن مکان لکلك
الا تا بی رسن آید فرود از آشیان گنجشك
الا تـا بر شود بر آسمان بی نردبان لکلك
جسودش بـاد مستضعف‌تر از گنجشك پر کَنْدَه
گریزان دشمن از پیشش چو از بادِ خزان لکلك

نیز

علم از استاد حاصل کن که از روی کتاب
نتوانی نقطی علم بحـاصل کردن
همچو مرغی که خروسش نبود خایـه کنـد
چوزه نتوانـد از آن خایه برون آوردن
بود آن کس کـه باستادان از راه علوم
ننهـد از پی شاگردی کردن گردن

نیز

بباطن از تو جدا نیستم خداوندا * اگرچه از تو بظاهر همی جدا باشم
تو خود شناسی تا من رهی بخدمت تو * چنین جدا ز برای چه و چرا باشم
مرا بنام تو خوانند هر کجا که روم * مرا غلام تو دانند هر کجا باشم
اگر بتن نتوانم همی ترا بودن * بجان بکوشم باری که مر ترا باشم
ز روی معنی من از شما بوم همه حال * چو از شمایم هرچند بی شما باشم

نیز

چند گوئی ای امیر من تو از اقبال من
در پناهی از بَدِ ایّام و فارغ دل ز قُوت
گر تو ندهی قُوتِ جانِ من دهد آنکس که داد
قُوتِ جان یونس پیغمبر اندر بطنِ حوت
ور نداری در پناهم داردم آنکس که داشت
مر محمّدرا بغار اندر پناهِ عنکبوت

نیز

زنهار بر مدار نیازت بمهتری
کز همّت و ز کبر چو شیر و پلنگ نیست
هر مهتری که باشد چون گربه چاپلوس
سگ‌را در استخوانش چنان دان که رنگ نیست

نیز

در پیش حاسدان مَکن از مهتری سؤال
ور چند مهتری بود و راد خوش جواب
وز راویان حاسد پیش سخاءِ او
چون ابر پرده گردد در پیش آفتاب

نیز

دو زن بجای یکی مرد بیستاد همی * بحکم عقل و شریعت ز اهلِ هر زمنی

بحکم عقل کنون ز اهل این زمانهٔ ما * دو مرد باید تا ایستد بجای زنی

نیز

مثلِ آنکه او بود احمق * مردمان فیلسوف دانندش
مثلِ سگ بود که باشد کور * مردمان جان و چشم خوانندش

قطعه

تا چند گوئیم که چه تازی بهر مقام
نزدیك من چرا که نباشی همی مقیم
گویم جواب این سخن ار چند از آن جواب
بر خاطر عزیز تو رنجی رسد عظیم
جویندهٔ تو مهتر و من بنده نیز هم
تو چاکری هنرور و من مهتر کریم

نیز

چند گوئی سخن ز بُخْلِ حمید * سخن یاوه گفت می باید
جود ازین بیشتر چگونه بود * کو بروزی که مجلس آراید
گر منی گوشتش بری بفلان * صد منت دنبه صله فرماید

قطعه

خیر کافی چو ناصر خسرو * کرد خودرا لقب حمید الدین
لقب آن برین چگونه سزد * که گُهْ آن به از محاسنِ این

قطعه

یک چند بکودکی نجیب مأبون
می داده چو هر شش پسرش خوش خوش کون
چون پیر شد و حال شدش دیگر گون
آورد دُکانِ کُسْ فروشی بیرون

قطعه

این بس شرفِ سفر که در عالم * تاریخ ز هجرتِ پیمبر شد

بر من سفر از حضر بهست ارچند * این شد چو نعیم و آن چو آذر شد
بس کهتر طبع و ابله اندیشه * کو کرد سفر حکیم و مهتر شد

قطعه

بجز یزدان درِ ارزاق‌را کس * نه بستن می تواند نی کشادن
یکی بنگر که بر مخلوق هرگز * ز بهر رزق شاید دل نهادن
چو نتوانست با چندان تکلّف * سلیمان ماهی‌را رزق دادن

قطعه

چو بینی خصم‌را افتاده در آب * مگیرش دست و بر نِه پای بر فرق
همانا غرق فرعون آن زمان بود * که موسی رَسْتَه گشت از آفت غرق

قطعه

چه باید بهر آداب ندیمی * مگر بر جان و دل محنت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری * ز خاطر نکتهاء بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمی * بسیلی خوردن و دشنام دادن

قطعه

ای تو با بخل همچو ماش و برنج * ساخته کبررا چه سازی باز
تا برون آمدی چو ماش از پوست * چه کنی چون برنج پای دراز

قطعه

عمر دراز اگرچه ز هر نعمتی بهست * بر نعمتها که عمر درازست در نیاز
اندر نیاز عمر دراز ای برادران * عمر دراز نیست که جان کندن دراز

قطعه

مرا هوای تو و مهر تو همی دارد * نشسته بر در تو از قیاس دربانی
وگرنه همچو منی هرکجا بپیوندد * فرو نماند هرگز ز نان و خلقانی

قطعه

این وعدهٔ زرق تو فراوان شد و ترسم * زین کار همی آن طلبی ای سگ زرّاق

تا کون زنت‌را بهجا چون سر کافر * بر نیزه زده عرضه کنم بر همه آفاق

قطعه

پدران تو خاك و گل شده اند * نیست نزد تو دانم این مشکل
بهمه حال هـا نشاید خورد * چو چنین باشد ای برادر گل

قطعه

یك سخن بشنو از من ای گل خوار * و آن سخن‌را بجان درون بنگـار
گل همـه مردمست و مردم گل * نکنـد کس بدین حدیث انکـار
اگر از مردمیست بهـره تـرا * مردمی کن مبـاش مردم خوار

قطعه

گر کسی گوید خاکت بدهان ای گل خوار
ز آن سخن گردد جان و دل تو تفته و ریش
پس دهـان‌را بکفِ خویش پر از گل کردن
سزد از روے تفکّر برِ نیك انـدیش

قطعه

ای چیز جهان پیش تو نا چیز بفرمای * چیزیم در ان چیز بود اندك شاید
وز اندکی چیز مخور هیچ تـاسّف * کامروز مرا اندك بسیار نمـایـد

قطعه

بسر بخـاك کریمان رفتـه رفتن بـه
کـه سوی درگهِ این مهترانِ عصر بپای
از آنك هیچ ازین مهتران رئیس درکـه
روا نگردد در هیچ حال حاجت و رای
اگر تو جمع کنی خاك آن کریمان‌را
روا کنـد بهمه حال حاجتِ تو خـدای
و گر بماننـد این مهتران برین سیرت
چگونـه عمر گـذاریم وای بر مـا وای

قطعه

قلتبانی که نزد او آنست * که همی مردی پسندیده است
نکند هیچ مردمی با من * زمن ار چند مردمی دیده است
مگر آن روسپی زن جاهل * اَلأَیادی قُرُوض نشنیده است

قطعه

چند گوئی که نیست در همه کش * مثل من هیچ خواجه و دهقان
من گرفتم که تو بکش خانی * تیز در سبلت تو ای کش خان

قطعه

ای برده علامت برخ خوب بقامت
شد ریش تو مانندهٔ منجوق علامت
چندانکه پس قامتِ تو من بدویدم
زاهد ندویدست بمسجد پس قامت
انصاف همه خلق بدادے بتمامی
زآن زوی درفشنده وز آن بر شده قامت
گر شرط غُزی کردن آن بد که تو کردی
پس بر همه غُزّان جهان هست ملامت
سختم عجب آید که ترا چندین آسیب
بر کون برسیدست و تو هستی بسلامت
بر کون تو زآن روی نکو رنج رسیدست
بر روی تو خصمی کند آن کون بقیامت

قطعه

گر بخواهی که خاصّ خواجه شوی * پیشه کن ظلم و از خدای مترس
رشوتش پیش دار و آن گاهی * زنش‌را پیش او بگاے مترس

قطعه

دل منه بر زنان از آنکه زنان * مردرا کوزهٔ فقع سازند

تا بود پر دهنــد بوســه برو * چون تهی گشت خوار بندازند

قطعه

خُمار عزل ببایــد کشید آنکس‌را * که بوده باشد از بادهٔ عمل سرمست
هر آینه که چو باده گرفت با سر درد * ببایدش سر و بر کوفتن بهر دو دست

قطعه

جمال مجلس باشــد بمردم دانــا * و گرچه باشد جای نشست پایگهش
چنانك زینت هر بیت‌را ز قافیه‌است * اگرچه پایگه بیت هست جایگهش

قطعه

ای خواجــه اگر نادرهٔ بــا تو بگویــد
این بند نباید بدل از بندِ گران داشت
خواهــد کــه نگویــد بتو بر نادره لیکن
چون عطسه بود نادره کآنرا نتوان داشت

قطعه

ای برادر گر عروس خوبت آبستن شده است
اندرین مدّت که بودی غایب از نزد عروس
بر عروست بد گمان گشتن نباید بهر آنك
ماکیان چون نیك باشد خایه گیرد بی خروس

قطعه

چنان بود چو کسی بادهٔ گران بخورد * بدانك باید گر کس دهد بهر ضرر
چو داده باشد بر سبلت کسی اروغ * بود بسبلت او بو نخست کرده گذر

قطعه

تهی دست بر کون من میشوی * زبوجــه تو ای هم شه و هم عروس
بلی چون زبوجــه شود ماکیان * بخــارد بمنقــار کون خروس

قطعه

چیزی برِ من نیست ز دو چیز عجب‌تر
هرچند عجبهــاء جهــان هست فراوان

از پیر جهان گشته نا گشته مُهذّب
وز کودك می خورده نا خورده گروگان

(۸۸) الاجلّ نجم الدین نظامئ عروضی السمرقندی،

نظم نظامی عروضی که نقود و عروض طبع او نتیجهٔ کان‌را تعییر کند سلك ید دُرَری است که عقد ثریّارا تزییف و کمر جوْزارا تحقیر کند، اکثر شعر او مثنوی است و چند تالیف کردست در مثنوی و از متقدّمان صنعت است، از اشعار او آنچه در خاطر بود تحریر افتاد، از دوستی شراب خواهد قطعه

ایا بدیع زمانه که در سخا و هنر
ترا نظیر ندانیم جز نیا و پدر
چو هفت هشت حریفیم در یکی خانه
شناخته بخراسان بهفت هشت هنر
دبیر و شاعر و درزیّ طبیب و دانشمند
ادیب و نحوی و قوّال و گاذر آهنگر
سه چار کُنهٔ نیکو در اوفتادستند
ز بادهاء گران مست گشته جاے دگر
شرابمان برسیدست و ما ز اندیشه
بماندهایم سر انگشتها بدندان در
بیك دو دَوْرِ دگر هر سه چار گاده شوند
بپنج شش منی هفت هشت بندهٔ بخر

وقتی غلامان رضی الدین اورا کارد زدند مجروح شد امّا وفات نکرد و صحّت یافت، نظامی این دو بیت بگفت، رباعی

ای مُرْد کون فراخان و ای تنگ دیدگان
وی از رضی عارض محنت کشیدگان

زخم اینچنین زنید رضیرا چنین کشید
بادا بریده دستِ شما کون دریدگان

قطعه

چگوئی در علی آلی چگوئی * که خاك از خون این زن روسپی به
چگوئی در همه عالم که از وی * شناسیٔ در مروّت هیچ کس نه
سر و ریشی نکو دارد و لیکن * چو نیکو بنگری کس نیست در ده
دو فرزند خلف کاورا رسیدند * بنامیزد زهی دو گبر سگ زه
چه زیبا باشد اندر چشم این میل * چه نیکو باشد اندر حلق آن زه
برون رفته سرخس از چنگ هر دو * بر آسوده جهان از ننگ هر سه

قطعه

بنشین و بشنو از من سه بیت هجو خویش
تا بر جهد ز خشم دو چشمت زکاینه
از فعل شلفیه نشنیدند در جهان
آنچه از عیال خویش تو دیدی معاینه
گوئی که مثل خود نشناسد درین جهان
اکنون چو می بباید گفتن هر آینه
در خام قلتبانی و در روسپی زنی
همتای خود نه بینی الاّ در آینه

قطعه

خواجه احمد گمان من آن بود * که مرا دوست در جهان چو تو نیست
چونك بر سنگ امتحانت زدم * در جهان خام قلتبان چو تو نیست

(۸۹) حمید الدین الجوهری المستوفی،

از اماثل و اعیان ما وراء النهر بود و بفنون فضایل و ضروب شمایل
از اقران ممتاز و میان او و استاد سوزنی مشاعراتست و آن قصیدهٔ

موقوف که سوزنی گفته است و پیش ازو کس برآن منوال بو قلمون نظم نیافته‌است زندگانی مجلس مستوفی دولت حمید الدین الجوهری تا آخر قصیده در حق او گفته است و حمید الدین‌را شعریست عذب در صفت پیری گفتست، رباعی

موئی کـه جوانی بشبه بنگـارید * پیری شبه برد و دُر برو بگمارید
گر دُر ز شبه بهست پس چون بارید * از غم ز دریغ آن شبـهٔ مرواریـد

رباعی،

زین روی کـه دیدیش مرا بودی کیش
سیر و ستهم چو آمـدم پیرے بیش
در دیـدن من کرا بود رغبت بیش
من خود چو همی گریزم از دیدن خویش

رباعی،

جانـا غم و سودای جهان نیست مرا
وز عشق تو انـدیشهٔ جان نیست مرا
پیری است کـه بازار مرا بشکست است
ور نی ز علا چیست کـه آن نیست مرا

قطعه،

ای عجب طرفه جوهریست شراب * همـه فرجام او نه چون آغاز
هیچ آهستگی درو ننهـاد * غم سنگین بسالهـاے دراز
ساغی بـا پیالـه صحبت داشت * زو بیآموخت فاش کردن راز

قطعه،

چشم یـار مرا خمـار گرفت * ز آنك بد مست بود و کار شکن
سینـهٔ او دو نار بـار آورد * تـا کنـد شربت خمار شکن

فصل سیم، در ذکر شعرای عراق و نواحئ آن،

(۹۰) الاجلّ الکافی ظفر الهمدانی،

کافی ظفر همدانی که آفریدگار همه دل اورا چون صاحب ری معدن فصاحت آفریده بود و فلك هزار دیده بر روی زمین زبان آوری چون وی ندیده در عهد ملکشاه بر بساط بیان ملك و شاه بود و بر آسمان فضل و فصاحت ماه و این قصیده که حسن صناعت و لطف قیافت او آب اشعار عجم می برد از نتایج طبع ویست صفت غلامان ترك کند،

قصیده

این شوخ سواران که دل خلق ستانند
گوئی ز که زادند و بخوبی بکه مانند
ترکند باصل اندر شك نیست و لیکن
از خوبی و زیبائی مانند بتانند
میران سپاهند و عروسان وثاقند
گُردان جهانند و هزبران دمانند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند
سیمین بر و زرّین کمر و موی میانند
شیرند بزور و بهنر گرچه غزالند
پیرند بعقل و بخرد گرچه جوانند
گر گویم حاشا که چو ماهند و چو سروند
و الله که بمطلق نه چنین و نه چنانند
سروند و لیکن همه چون ماه تمامند
ماهند و لیکن همه چون سرو روانند
چون راحت روحند چو با ساغر راحند
چون حصن حصین اند چو زیر خفتانند

پدرام تر و خوب تر از سرو بهارند
بی شرم تر و شوخ تر از خوی زمانند
مانند تذروند چو با جام شرابند
مانند هزبرند چو با تیغ و سنانند
از خشم و رضا همچو زمینند و زمانند
وز نطق و دهن همچو یقین اند و گمانند
شیرند ببیشه در چون تیغ گزارند
ماهند بگردون بر چون اسپ دوانند
در معرکه سوزنده‌تر از نار جحیمند
در مجلس سازنده‌تر از حور جنانند
ز آن بابت عیشند که شایسته چو عمرند
ز آن مایهٔ عمرند که بایسته چو جانند
جز بر گل و بر لاله همی مشك نریزند
جز بر دل و بر دیده همی اسپ نرانند
با باده چو خورشیدی [و] با آب حیاتند
بر باره چو طاوس بر کوه گرانند
در خنده چو یاقوت معصفر بکشایند
ور کرد چو زنجیر معنبر بفشانند
صد سنبله از سنبل بر لاله بکارند
سی کوکبه کز کوکب بر ماه نشانند
چون سیم همه پاك تن و پاك جبینند
چون سنگ همه سخت دل و سخت کمانند
با قرطهٔ رومی همه چون بَدْرِ مُنیرند
بر مرکب تازی همه چون باد بزانند

مانند سهیل یمن و آتش برقند
چون با قدح باده و با تیغ یمانند
بی عطر همه مشك خط و مشك عذارند
بی خشم همه تنگ دل و تنگ دهانند
چون غالیه دانست دهان شان و همه سال
در غالیه گون تاب سر زلف نهانند
مالند چرا غالیه بر رخ که همه خود
بی غالیه با غالیه و غالیه دانند
با جام و قدح بابت بوسند و کنارند
با کفش و کمر بابت خوفند و امانند
از جعد و قفا همچو ضیا اند و ظلامند
با زرد قبا همچو بهارند و خزانند
شاهان جهان در کف شان جمله اسیرند
شیران عرین با دل شان جمله جبانند
در رزم بجز تیغ زدن رای نه بینند
در بزم بجز دل ستدن کام ندانند
ماننده ایشان که بود در همه عالم
چون در دو مکان مایهٔ سودند و زیانند
هرگاه کز ایشان صنی بینم با خویش
گویم خنك آنرا که چنین نوش لبانند
بادا همه‌را جمله فدا جان و روانم
کایشان همه خود جمله مرا جان و روانند
این مذهب آنهاست که این سیم برانرا
ایشان بزر و سیم خریدن نتوانند

ترکان ببها گرچه گرانند همه کس
در حسرت ایشان چو منم دایم ازانند
ارجو که باقبال خداوند بیابم
زیشان صنمی گر ببها نیك گرانند
سلطان جهان خسرو گیتی که غلامانش
از محتشمی هر یك چون قیصر و خانند
آن شاه که اندر حال آیند بخدمت
شاهان و ملوکان که در اطراف جهانند
آنها که بتیر از شب ظلمت بربایند
و آنهاکه بتیغ از مه گردون ستانند
چون رایت منجوق ملکشاه به بینند
چون نامهٔ طغراء ملکشاه بخوانند
تسبیح ملك بر فلك ایزد نپذیرد
تا نام ملکشاه به تسبیح نرانند

غزل

دوش در کوی خرابات مرا ناگاهی
یار پیش آمد [چو] سروی و برخ چون ماهی
حلقهاءسر زلفینش به پیرامن روی
هر درازی شده ار پیچ شکن کوتاهی
راست گوئی که سیه پوش مغانند همه
بسجود آمده پیرامن آتش گاهی
داشت با خویش می نوشین چون آب حیات
هر کرا یافت همی داد چنان دلخواهی
گفتم ای جان بر من باشی روزی مهمان
گفت بسم الله اگر خواهی باشم ماهی

جان من خاك كف پـاى بتى بـاد كه او
كرد بسمل دل من دوش ببسم اللّهی

و از اشعار او بیش ازین موجود نبود بدین اقتصار افتاد،

(۹۱) الحكیم شرف الزمان قطران العضدی التبریزی،

قطران كه همه شعرا قطره بودند و او بحر و جملهٔ فضلا ذرّه بودند و او خور اشعار او در كمال صنعت و اوستادی و لطایف او محض آكرام و رادی از اهل تبریز است و بر اقران سبقت كرد و قصاید او همـه لطیف و اغلب رعایت جانب تجنیس كردست و این قصیده از مشهورات قصاید اوست،

قصیده

یافت از دریا دگر بار ابر گوهر بار بار
باغ و بستان یافت گوهرریز [و] گوهر بار بار
گر ز باریدنش هر بار این جهان خرّم شود
در زمین گوهر ز چشم خویش گیرد تار تار
هر كجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد
مرغ شبگیران سرایان بر سر گلزار زار
لاله انـدر بوستان چون طوطی هندوستان
بر سر منقار خون و در بُن منقار قـار
باد بفشاند همی بر سوسن و عبهر عبیر
ابر بفروزد همی بر كلّـهٔ گلنـار نـار

و له ایضًا

ابر نیسانی بناز اندر چمن پرورد ورد * گشت خیری با فراق نرگس او زرد زرد

و له ایضًا

كرد از سنبل سپردن پـای مینـا رنگ رنگ
گشت چون مرجان ز گُل فرسنگ در فرسنگ سنگ

آب چون جوشن ز باد و میخ باران اندرو
همچو از جوشن زدایان صیقل آن زنگ زنگ
داده بود اندر خزان نارنگ‌را شبّوی بوی
شنبلید اندر بهاران بستد از نارنگ رنگ
از صبا پُر تنگهاء عنبر آگین گشت دشت
آهوانرا گشت دشت از عنبر آگین تنگ تنگ
بلبل اندر باغ دارد گوئی اندر نای نای
صلصل اندر راغ دارد گوئی اندر چنگ چنگ

و له ایضًا

تا شمر گشت از صبا پُرچین چو پرّ باز باز
باغ بفزود اندرو چون لعبت طنّاز ناز

و له ایضًا

چون بطرف جوی بنهاده گل خودروی روی
جای با معشوق می خوردن بطرف جوی جوی
برده از مرجان بگونهٔ لالهٔ نعمان سبق
برده از مطرب بدستان بلبل خوش گوی گوی
بستد از یاقوت و بُسّد لاله و گلنار نار
یافت از کافور و عنبر خیری و شبّوی بوی
از نسیم سوسن و گل گشت چون قرقیر باغ
وز دم و زلف بت من گشت چون مشکوی کوی
چشم من چون چشمهٔ آموی گشت از هجر او
تن بخون در چون میان چشمهٔ آموی موی

و له ایضًا،

کوز گردد بر سپهر از عشق او هر ماه ماه
خون دل هر شب کند زی چشم من صد راه راه

و له ایضًا،

اے بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر
ماندم از بس کآوری در وعدها تاخیر خیر
هست مردم‌را شب و شبگیر موی و روی تو
موی‌را شب دان مدام و روی‌را شبگیر گیر
گر کسی در بیر زلفین ترا بیند بخواب
پُر عبیر و عنبرش باشد گه تعبیر بیر
لاله سرخی یافته بهر از تو هنگام بهار
آبی از من یافته زردی بگاه تیر تیر
غمزهٔ تو عاشقانرا دل بدوزد بر جگر
همچو خسرو بر زحل دوزد بنوك تیر تیر

و له ایضًا

بو الجلیل آن روی گیتی زو شده موجود جود
جعفر آنکش چوب گشت از طالع مسعود عود

و له ایضًا

دشمنانش‌را نگردد ماتم از در دور دور
دوستانش‌را بود گِردِ سرای سور سور
وصفِ فضلِ او نباشد کرده از سیصد یکی
گر کند چرخ برین از وصف او مسطور طور
گر ببینند چشمِ حورِ عین خیالِ تیغ او
باز نشناسد برنگ از غالیه کافور فور
از رضای او شود چون قهرمان شوخ و شنگ
وز خلاف او شود چون مردم مسحور حور
هیچ نورےرا نفرماید خرد پیکارِ او
ور بفرماید بخون اندر شود مستور نور

و له،

آسمان بـا او ندارد چون زند پرتاب تاب
شیر کرد از کُشتنِ خصمانش چون عُنّاب ناب

و له،

دوستانت روز بزم و رزم چون بهرام رام
دشمنانرا پر شرنگ از بیمِ تو ناکـام کـام
چون شود چنگِ تو جُفْتِ تیغِ خون آشام چُسْت
چون شود دستِ تو یار رطل و جان جامِ جام
دشمنانترا شود چون دام بر انـدام موی
دوستانترا شود چون حُلّـه بر انـدام دام
از سخـا سونـام بـاشـد نـام گنجی نزد تـو
وز کرم نزد تو باشـد مدحت سوتـام تـام
گر بروشن روز اهلِ شام تیغت بنگرنـد
روزِ روشن گردد از هیبت بر اهلِ شام شام

و له،

گر بگردانـد ز مهر تو زمانی رای رای
باشد از غم روز و شب جان وی اندر وای وای

و له،

تـا بکردت اندر آورد ایزد از اقبال بال
سایلانرا بیش گشت از حرص و از آمال مال
گر خیال تیـغ تـو بر بحر قلزم بگـذرد
گردد انـدر بحر قلزم بی روان ز اهوال وال
زال زر انـدر ازل زلزال شمشیر تو دیـد
در ازل شد جنگ ساز از هول آن زلزال زال

بد سگال از بیم تو چون نال شد باریك و زرد
وز غم و تیمار سال و ماه نالان نال نال
ور بشب یاد آورد جندال هند از تیغ تو
باز نشناسی بروز از قامت جندال دال

و له،

جان خصمانت ز بار غم بطمع سود سود
وز دل خویشانت سود خرّمی بزدود دود

و له،

تا جهان آباد باشد جان و تنت آباد باد
کز همه عیب دلت‌را روزگار آزاد زاد
دشمنانت مانده روز و شب میان خار خار
دوستانت سال و مه با لاله و شمشاد شاد
باد همچون لاله پیش تیغ تو پولاد نرم
پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد
بادهٔ گلگون خور و از بد میاور هیچ باد
تا کند بلبل فراز شاخ گل فریاد یاد
داد بستان از بهار و عمر خورم بگذران
کآسمان از خرّمی روی زمین‌را داد داد

و له،

باده از گلگون رخان و سیمگون دستان ستان
با بتان بغنو و کام خویش در بستان ستان

و این قصیدهٔ دیگر هم از اشعار عذب اوست که گفته است، قصیده

بلاء غربت و تیمار عشق و فرقت یار ۱
شدند با من دل خسته این سه آفت یار

همیشه بود نشاط دلم ز دیدن دوست
برفت یار و مرا تب گرفت جای قرار
پری ندیدم همچون پری گرفته شدم
ز درد و فرقت آن لعبت پری دیدار
بشب ز حسرت آن روی چون ستارهٔ او
ستاره بارد و چشمم بود ستاره شمار
مرا بزاری گوید چه کارت آمد پیش
هر آن کسی که بهٔ بیند که من بگریم زار
ز دوست دورم ازین زارتر چه باشد حال
ز یار فردم ازین صعب‌تر چه باشد کار
میان آتش و آب اندرون گرفتارم
که جانم آتش گاهست و دیده دریا بار
ز هجر آن رخ رنگین چو نقش بر دیبا
بمانده‌ام متحیّر چو نقش بر دیوار
گمان بری که ز رخسار او بیافته‌ام
سرشك دیده همی باز گیرم از رخسار
ز آب دیده ندیدم کنار خویش تهی
از آن گهی که مرا آن صنم گرفت کنار
همی ندانم چارهٔ فراق و نیست عجب
که هیچ زیرك خود کرده‌را نداند چار
بیك زمان ز دلم عاشقی جدا نشود
چنانك مردمی از طبع شاه گیتی دار
خدایگان جهان شهریار بو نصر آن
که اختیار ملوکست و افتخار تبار

برزم شهر کشای و بعزم دشمن بند
بـه تیغ ملك ستان و بدست ملك سپار
بروز رزم بخنـدد ز دست او شمشیر
بروز بزم بگریـد ز دست او دینـار
شمار چرخ و شمار زمین بـدانـد کرد
بروز خواستـه دادن ندانـد ایچ شمار
شب مخالف اورا نکرد گردون روز
گل موافق اورا نـداد گیتی خـار
موافقانش بلندنـد لیکن از بر تخت
مخـالفانش بلندنـد لیکن از بر دار
بروی جور بر آورد عدل او شمشیر
بچشم بخل فرو خست جود او مسمار
ابـا حسام تو هنگـام جنگ شیر شکن
و بـا سنان تو هنگام حرب ببر شکـار
بروز بزم توئی شمع صـد هزار ملك
بروز رزم توئی پشت صد هزار سوار
چو مومنان بخلاف تو گر کمند بندنـد
چـه کافران بخلاف خدای بر زنّـار
گهی شکـار طرازی گهی مصاف افروز
مگر ز بهر تو کرد آسمان مصاف و شکار
نـه دشمنانرا بـا تیغ تو بود امّیـد
نـه آهوانرا بـا یوز تو بود زنهـار
همیشه تـا که بود در میان نـار شعاع
همیشه تـا نبود در میان آب غبـار

غبـار بـاد نصیب مخالفانت از آب
شعاع بـاد نصیب موافقانت از نـار
همیشه تـا می و رود و شکـار دارد نـام
بطبع بـا می و رود و شکار بـادت کار

---

(۹۲) حسّان العجم حکیم خاقانی الحقایقی،

آنکه فصاحتِ حسّان با سماحتِ سَحْبَان مر ویرا جمع بود و صفوتِ جُنَیْد با حکمتِ لُقْمان مر ویرا فراهم خاقان ولایت بیان بود از آن سبب خاقانی لقب یافت مُنْشئ کلماتِ حسان بود بدان روی حسّان العجم نـام یافت چنانك در تحفة العراقین ذکر پدر خود میکند و بر اثر آن میگوید، بیت

چون دید که در هنر تمام * حسّانِ عجم نهاد نـامم

فیض انعام او عام بودی و جود جواد او بدوست و دشمن برسیدی و آفریدگار سبحانه و تعالی صیت اورا بر باد صبا سبقت داده بود و همّت بلند اورا وسیلت ثروت و نعمت او ساخته تا هر قصیدهٔ که بحضرت پادشاهی فرستادی هزار دینارِ عین صلهٔ آن بودی و تشریف و انعـام فراخور آن و جماعتی برانند که شیوهٔ سخن بر خاقانی ختم شدهاست و بعد ازو کس بر منوال بیان چنان تنسیج نظم نبافته و اکثر اشعار او در جدّ و حکمت و صفت کعبه و بادیه و نعت رسول است علیه السلام و اکنون بعضی از اشعار او ایراد کرده آید و مطلع دیوان او این قصیده است که میگوید

شعر

دل من پیر تعلیمست و من طفل زبانـدانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانـو دبستانش
هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچـه میـدارد
کـه این بـازیچه گون حقّه ببازی کرد حیرانش

نظاره میکنم ویحك درین هنگامهٔ طفلان
که مشکین مهره آسوده است و نیلی حقّه گردانش
بپایان آمد این هنگام کاینك روز عالم شد
بود هرجا که هنگامه است شب هنگام پایانش
دلبر قصر مشبّك داشت همچون خان زنبوران
برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش
نه خانه عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون
درون ویرانه و بر خوان مگس بینند بریانش
نه چون ماهی درون سو صفر و بیرون از درم گنجش
که بیرون چون صدف عور و درون سو از گهر کانش
فلك هم تنگ چشمی دان که بر خوان دَفْعِ مهمانرا
ز روز و شب سگی بسته است خوان سالار دورانش
نترسی زین سگ ابلق که درّیده است پیش از تو
بسی شیران دندان خای و پی کردست دندانش
بچرخ گندناگون بر دو نان بینی و یك خوشه
که یك دیگ ترا گشنیز نباید زآن دوتا نانش

و له ایضًا،

در دفترست مدح تو منظوم وزین قبل
خصمت سپید دست و سیه دل چو دفترست
در حضرتت مُجِیر بفرِّ مدیحِ تو
شیرین حدیث و خوش سخن و روح پرورست
طبعش چو تیغ دل شکرت روز روشنست
نظمش شگفتِ عُنْصُرئ مدح گسترست
خرّم نشین که موکبِ نوروز در رسید
مَی خور که بخت بر در و معشوق در برست

زر بخش و رطل خواه و طرب جوی و عیش کن
کز دست خنجر تو عدو دست بر سرست
بخت قوی و ملک قویم و فلک رهی
شغل طرب میسّر و گردون مسخّرست

وقتی مجیر از خدمت سلطان قزل ارسلان تخلّف نمود، سلطان فرمود تا اثیر اخسیکتی و جمال اشهری‌را طلب کردند و ایشان‌را بعزّ نظرِ خود منظور گردانید، مجیر این قطعه بحضرت فرستاد، قطعه

شاها بدان خدای که آثار صنع او
جان بخشی و وجود دهی و بنده پروریست
در چنبر قضاش اسیرند و ممتحن
هر هستئی که در خم این چرخ چنبریست
در آرزوی بزم تو کز آسمان به است
این خسته در شکنجهٔ صد گونه بربریست
گر جانِ او نه معتکفِ آستانِ تست
از رحمت و هدایت جان و تنش بریست
گفتند کرد شاه جهان از اثیر یاد
وز اشهری که پیشهٔ او مدح گستریست
داند خدایگان که سخن ختم شد بمن
تا در عراق صنعت طبع سخن وریست
خضرم بنطق و خاطر من چشمهٔ حیات
بحری بجود و روضهٔ ملکت سکندریست
هر نکتهٔ ز لفظ من اندر ثنای تو
رشك حدیث فرّخی و شعر عُنصُریست
در عهد تو معزّیِ ثانی منم از آنك
بر درگهِ تو دمدمهٔ کوس سنجریست

مقبل کسم که بر در دوکانِ روزگار
هستم سخن فروش و مرا شاه مشتریست
بر من گزین مکن که نیاید چو من بدست
وز پای مفکنم که حدیثم نه سر سریست
گفتم ز دور ماندن من دان که شاه‌را
گه دل سوی اثیر و گهی سوی اشهریست
عیسی و خر منم تو نپرسی که از چه روی
ای آنکه عکس رای تو خورشید و مشتریست
یعنی اگرچه عیسیٔ وقتم گه سخن
تا آمدن بخدمت بزم تو از خریست
خالی مباد عرصهٔ عالم ز عدل تو
تا پیشهٔ زمانهٔ جافی ستمگریست

(۹۳) الاجلّ اثیر الاخسیکتی،

اثیر که بر فروش نظم و نثر خاك آثار فضل او چون آفتاب تابان بود و فلك که صندوق قلاید کواکب است از عقود نظم دلفریب او حیران دیوان شعر او چون نگارخانهٔ چین پر ابکار دل برند و خاتونان چین ضمیر او اگرچه مرد افکند امّا همه دخترند و شعر او آنچه هست مصنوعست و مطبوع و معانی اورا ملك است و وقتی یکی از فضلا از داعی معنی این چند بیت که در قصیدهٔ معروف گفته است سوال کرد،

قطعه،

چو طرد و عکس حروف تهجّیٔ اقبال * بحفظ دامن اقبال جمله تن چنگی
عدوّ اگر نبود گو مباش آن بدرگ * بریشمیست برین ارغنون سرآهنگی
بقاء جان تو خواهم که اُمّ اَوْتارست * که گر بلغزد پایش قفا خورد چنگی
بنده‌را در خاطر آمد که طرد و عکس حروف اقبال لا بقا باشد یعنی لا

بقاء الاقبال حفظ جمله تن چنگی جماعت فضلا بپسندیدند و امّا بیت دیگر روشن است که جماعت مغنّیان بریشم سرآهنگی از برای جمال‌را بندند و آنچه در وقت ضرب ناخن بدان آید آنرا امّ الاوتار گویند و این در غایت رقّت و لطافت گفته‌است، غزل

اے مرهم هر سینهٔ مجروح لب تو
فرسوده قدمهاء دلم در طلب تو
گم کرد سر رشتهٔ تدبیر دلم باز
در طُرّهٔ سر گم شدهٔ بُلعجَب تو
چون تار طرازست شب و روز تن من
تا بر طرف روز پدیدست شب تو
چون لاله دلم چهره بخون شست که بگرفت
سبزه طرف چشمهٔ حیوان لب تو
من بنده نویسد بتو سلطان کواکب
تا خسرو خوبان جهان شد لقب تو
ای حور پری زاده برین حسن و طراوت
از آدمیان نیست همانا نسب تو
در ساخته ام با غم تو روی همین است
چون جز ز غم من نفزاید طرب تو

غزل

شکر ز لعل تو در لؤلؤ خوشاب شکست
صبا بزلف تو ناموس مشکناب شکست
شب شکسته چو در موکب مه تو برانند
مه از کمال کرشمه بر آفتاب شکست
دو جزع ما چو گهر بار گشت مهر عقیق
لبت بخندهٔ خوش بر دُرِ خوشاب شکست

کباب دیـد دل ریش مـا بر آتش غم
لب تو هم نمکی تـازه بر کبابـ شکست
برات دار عـذار تو خط هندی ترك
بنا شناختـه این در دل خراب شکست
غلام آن خط مشکم کـه گوئی از عمـدا
کسی خیال خطا در دل صواب شکست

قطعه

بخدائی کـه روی بنـد عـدم * امرش ار چهرهٔ جهان بکشاد
بـاد لطفش ببـاغ رحمت در * بیـد امیدرا زبان بکشاد
عقـدهـاء جواهر و اعراض * از دلِ کانِ کُن فَکان بکشاد
هیبتش عقل‌را زبان بر بست * رحمتش عجزرا دهـان بکشاد
ساخت میتین و تیغ صبح و بدان * چشمهٔ مهر از آسمان بکشاد
کمر کوه‌را مرصّـع کـرد * چون جواهر ز بند کان بکشاد
تربیت کـرد نفس نـاطقـه‌را * تـا بـدو کشور بیان بکشاد
بوی لطفش چو رنگ بطّ آمیخت * نبض خون از دل روان بکشاد
از پی اِنس و جان بدست اجل * بند ترکیب اُنس و جان بکشاد
کـه مرا فرقت شما هـر دم * عقدی از جزع در فشان بکشاد
نعرهـا میزنم کـه سوزش آن * چرخ‌را خون ز دیدگان بکشاد
نـالهـا میکنم کـه جَوْزَارا * کمر سیم از میـان بکشاد

قطعه،

بخدائی کـه رخت عزّت او * در سرای کـهن نمی گنجد
از عدم ذرّه بی اجازت او * در خم کـافِ کُنْ نمی گنجد
کانچه اندر ضمیر شوق منست * در دهان سخن نمی گنجد

غزل، ز میان ببرد ناگـه دل من بتی شکرلب
بدو رخ برادر مـه بدو زلف نایب شب

دو کمند عنبرینش نه خم و گره مسلسل
دو عقیق شکّرینش نه در و گهر مرکّب
قدم نظر شکسته رخش از فروغ بی حدّ
گذر سخن ببسته دهنش ز تنگیٔ لب
دو هزار جان تشنه نگرد درو و اورا
پُر از آب زندگانی شده روی و چاه غبغب
شده کیسه‌دار دلها لبش از طویلهٔ در
زده کاروان جانها مهش از میان عقرب
بنشستم و زمانی برخش نگاه کردم
دل ازین نشست در خون من از آن فتاده در تب
چو سوالِ بوسه کردم بکرشمه گفت با من
تو نه مردِ این حدیثی فَاِذَا فَرَغْتَ فَانْصَب

غزل،

یاد می دار که از مات نمی آید یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
نکنی یك طرف از قصّهٔ من هرگز گوش
نزنم یك نفس از غصّهٔ تو هرگز شاد
یاوری نیست که با خصم تو بر دارم تیغ
داوری نیست که از هجر تو بستانم داد
تو نگفتی که وصالم برساند بخودت
راستی نیك رسانید که چشمت مرساد
گفتی ار فاش کنی عشق پری جان نبری
نبرم خود نبرم حسن تو جاوید ز یاد
گر غرض خون منست از سر اینك سر و طشت
ورنه این طشت سه سالست که از بام افتاد

من برین تهمت اگر کشته شوم باکی نیست
همه سر سبزئ کمتر سگِ دربانِ تو باد
عافیت خواستی از من خَیَّرَ اَللّٰهُ جَزَاكَ
او همان شب بِعَدَم رفت که حُسْنِ تو بزاد
گِلَهٔ وصل تو با هجر تو می گفتم دوش
که ستد عمر و زو هیچ بجز غم نگشاد
در میان روی بمن کرد خیالت که اثیر
زین سخن بگذر و این واقعه بگذار ز یاد
عشق ما مظلمهٔ کس بقیامت نبرد
که ز تو عمر ستد در عوضش عشق بداد

---

(۹٤) ده خدای ابو المعالی الرازی،

از فضلاء عراق و شعرای آفاق بود و بوفور فضل و ذکاء خاطر ابن ذُکارا تعبیر می کرد و شعراء آن عصر خوشه چین خرمن فواید و ریزه خوار مائدهٔ عواید او بودند و از غُرَرِ قصاید او اینست که میگوید، شعر

خروش من همه از چیست از نعیب غراب
که دور ساخت مرا از دیار و از احباب
کنون که کرد نعیب غراب هجر انگیز
دلم بر آتش هجران آن تذرو کباب
سزد که روز من از خون بود چو روی تذرو
سزد که روز من از غم بود چو پرِّ غراب
عتاب کرد خرد با دلم ز دورئ دوست
چو دوست نامه فرستاد نزد من بعتاب
بطعنه گفت که ای بی وفای بی معنی
کم از درود و سلام و کم از رسول وکتاب

ایا بطوع طلب کرده راحت اعدا
و یا بطبع رها کرده صحبت اصحاب
بریدی از دل من راحت و نشاط سماع
گسستی از تن من لذّت طعام و شراب
همی نجویم لهو و همی نخواهم عیش
همی ندارم صبر و همی نیابم خواب
سرشك من که بسیاب نسبتی دارد
چو بر چکد برخ زرد من شود زر ناب
طبیعیان را از اشكِ چشم و رنگِ رخم
همی دُرُست شود کاصلِ زر بود سیاب
دیار نیز شد از گشت روزگار چنان
که روزگار بماند درو همی بعجاب
گمان برند که آن جایگاه راحت و امن
شده ز دوریٔ تو سر بسر بیاب و خراب
گرفته خار همه معدن گل خود روی
شده سراب همه جای لالهٔ سیراب
ز خرّمی که نمودی نگار خانهٔ تو
نگار باغ ز شرمش درون شدی بحجاب
به نمود همی صنعت سحاب از وی
برین ستیزه همه نقش آنشست سحاب
نگارگاه بصورت شکارگاه شدست
درو بطمع شکاری وطن گرفته کلاب
همان وحوش بنقش اندران وجود آباد
جگر شدند همه جانور چو کشت بتاب

مثال من که بدیوار بر نگاشتهٔ
اگر نه از غم هجران آن ندارد تاب
چرا بریده شد از شکل و از ملاحت و زیب
چرا گسسته شد از رنگ و از طراوت و آب
همیشه زیر نقاب اندرست چهرهٔ او
ز بس نشسته برآن صورت بدیع تراب
همی نخواست که کس جز تو روی او بیند
بغیبت تو از بهر آن ببست نقاب
شگافته شده دیوار بر پرش گوئی
ز داغ هجر تو بر تن دریده کرد ثیاب
یکی بنامه خبر کن که چند باید بود
مرا بهر تو در وصل جوی و هجران یاب
فذالکی بنمای این حساب هجران را
بحق آنکه امیدت بدوست روز حساب
وصی و حجّت و داماد و ابن عمّ رسول
ابو الحسن علی آن سیّد اولو الالباب
قسیم جنّت و نار آنك مهر و کینهٔ او
چو دین و کفر کشاید درِ ثواب و عقاب
ز شرم او همه آفاق را ز خیر مثال
مثال او همه اسلاف را بخُلْد مآب
درست گشت ز فضلش دیانت اسلاف
شرف گرفته بعزمش امامتِ اَعْقَاب
جز او که کرد بوجه اندرون بوجه سوال
جز او که داد بعلم اندرون برسم جواب

ز اولیا بامارت جز او که بود سزا
ز مصطفی بامامت جز او که یافت خطاب
ایا همیشه بامید آنك در محشر
بمصطفی برسی تا رساندت بصواب
بمصطفی نرسی تا بمرتضی نشوی
مثال این بنماید ترا مدینه و باب
بآفتاب و بمهتاب ره توانی یافت
جز از ستاره توانی شدن بر مهتاب
نگاه دار طریق مراتب اندر دین
برو چنانك رود خواجه بر طریق ثواب
ستودهٔ که باسباب دین و دانش و داد
نیافرید نظیرش مسبّب الاسباب
ز فرّ طلعت او زینت زمان و زمین
بمهر و منّت او قوّتِ قلوب و رقاب
سزد که فخر کند رسم و عادتش بهنر
سزد که فخر کند نام و کُنْیَتَش بتراب
کزان دو مر خرد و جودرا بُوَد اجمال
و زین دو مر ظفر و فتحرا نُوَد اِعْجَاب
ایا ز خلق لقاء تو چون ز سال بهار
و یا ز لطف کلام تو چون ز عمر شباب
توئی که گنج علوم تو هست بی پایان
توئی که بحر سخاء تو هست بی پایاب
اگر ز لؤلؤ خوشاب تازه گردد روح
و گر بعنبر سارا بدن نماید شاب

بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا
بود چو لطف بدیع تو لؤلؤ خوشاب
همی ز نفس تو آداب‌را شرف خیزد
ازین شریف شود نفس مردم از آداب
بعید گشته کریما بلا ز جانب من
بقربتی که گزیدم بدان کریم جناب
همه قضیت من در نشاط سال به بود
خجسته خدمت تو کرد سلب‌را ایجاب
همیشه تا به نبرد اندرون سواران‌را
بود عنان و رکاب آلت درنگ و شتاب
بدست بخت تو اندر ستاره باد عنان
بپای عزّ تو اندر سپهر باد رکاب
بعید قربان از سر قریب شو بنشاط
متاب دل ز عدو وز عدو مشو در تاب
کز آن قبل که عَدُوّ ترا کند قربان
زمانه تیغ بلا بر کشد همی ز قراب

قصیده،

حبّذا خسرو ایران و نشستنگه بار
که کند دیدن او دیده پر از رنگ و نگار
از فراوان زر و دیبا که درو حمله شدست
طبع گوئی که در آمیخت خزان‌را ببهار
مرغزاریست پر از سنبل با بند فسوس
بوستانیست پُر از نرگس با خواب و خمار
سروهای همه‌را بیخ بخرخیر و بچین
گل بتانی همه‌را تخم ز یغما و تتار

انــدرو از غُز و خفچاق بت سیم ذقن
و اندرو از قی و کیاك مَــهِ مشك عذار
یا رب این بچهٔ ترکان چه بتانند که هست
دیدهٔ مردم نظّاره از ایشان چو بهــار
همــه آمیخته بــا تودهٔ گل تودهٔ مشك
همــه آویخته از دانــهٔ در دانــهٔ نــار
نظر زهــره و مرّیخ بهم بــافتــه انــد
که همــه رود نوازند و همــه تیغ گــذار
بگــه رزم نــدارنــد بجز اسپ و سلاح
بگــه بزم نــداننــد مگر بوس و کنــار
حبّذا عشرت ایشان که ظریفند و لطیف
خرّما شوکت ایشان که شگرفند و عیار
آفرین باد برین دل که ازین دارد دوست
آفرین باد بدان کس که چنین خواهد یار
منم آن کس که همــه ساله درآن انــدوهم
کــه ازین سان صنمی بینم انــدوه گسار
هر کجــا بینم ازین گونــه نو آئین پسری
دهم اورا دم همچون دم حاجی طرار
از پی صحبت او چیست درو بندم دل
بــدر خیمــهٔ او زود فرو گیرم بــار
او جز از اشك نیابــد برِ من سیم سپیــد
او بجز روے نبینــد برِ من زرّ عیــار
سنگ بر دارد معشوق من و من فریــاد
جنگ در گیرد مه روی من و من زنهــار

او بمن سنگ رها کرده ز بیم تهدید
من بدو کفش رها کرده ز بیم دستار
از تمتّع شده فارغ بوثاق آیم زود
مرد جویم که بگرمابه برد سطل و ازار
ور بآماجگهی در پسری بینم خوش
راست گوئی که ندیدست دلم صبر و قرار
از کمانش سه صفت بهره بگیرم چو کشد
زردی روی و خمیده قدی و نالهٔ زار
راست گوئی که برو عشق همی بازد تیر
که خروشنده رود از بر او عاشق وار
غایت عشرت و عیشم بلب رود بود
که بدانجا میرسد بهره تمام از دیدار
اینت عیشی که بده پایه ازو خوشتر مرگ
وینت فخری که بده مایه ازو بهتر عار
فرد گردان دل من زین فکر ای ایزد فرد
بفکن این بار غم از جان من ای واحد بار
رومیٔ نغز بده گر ندهی ترك همی
یا یکی چاکرکی خوش لب و شیرین گفتار
ای بقلّاشی و رندی شده در عالم فاش
چون تو مردی‌را با چاکر و با بنده چه کار
درمی چند سیه چون بنهی در بُن جیب
بابت خویش طلب چون بکنی در بازار
نی نی یکباره سپر مفگن و امید مبر
دل من تنگ درین فکرت و اندیشه مدار

چاکر و بنده کجا کم بود آنرا که بود
چاکر و بندهٔ فخر امم و شمع تبار
مفخر عالم ابو الفتح مظفّر که ازو
ظفر و فتح همی تابد چون نور از نار
آنکه با حاسد او کار ندارد شادی
و آنکه زی ناصح او راه نیابد تیمار
آفتاب سخنش‌را فلك فضل مسیر
آسمان هنرش‌را زمی فخر مدار
همّتش جهد کند تا بنهد گنج گهر
سیرتش قصد کند تا بکند بیخ عوار
بجفا میل کند گر دمد از نار نبات
وز وفا دور شود گر بود از آب عبار
ای شریفی که جهان هست در آثار تو دون
وای عزیزی که درم هست بنزدیك تو خوار
عالم از قدر بلند تو بمقدار کمست
گرچه زو پیش مهندس نشناسد مقدار
همچو ماری بود آنکس که بود با تو درشت
که بزخمش نشود جز دل او هیچ فگار
تا ز پیگار فلك تن ز عنا آرد بهر
تا ز پیوند جهان دل بطرب یابد بار
با ولیّ تو همی باد جهان‌را پیوند
با عدوّ تو همی باد فلك‌را پیگار
روز و شب در دل تو مهر بتی حور نژاد
سال و مه بر لب تو جام می نوش گوار

ای ز احسان تو با رامش و با شادی دل
خلق‌را با شادی و رامش همه ساله گذار

(۹۵) الاجلّ بدر الدین شرف الشعرا القوامی الرازی رحمه الله

امیر قوامی که قدّ فضل از وی با قوام و خدّ هنر بدو باقوام بود ذات او در احسان فصاحت هم عنان حسّان و طبع او در شمایل لطافت هم مزاج شمال وزان و آب روان، روان از گفتهاش بر سریر سرور تکیه زنان و دل از منشآت او روح روح یابد و مخدوم او قوام الملك طغرائی بود و اورا بوی نسبت کرده اند و آن ابیات که طغرای منشور فصاحتست در مدح او میگوید برین منوال که قصیدهٔ انوری که شعر

سحرگه باده نوشان دوش با صد لطف و زیبائی
ببالینم فراز آمد دو هفته ماه یغمائی
کشاده از سر مستی همه بند بغلطاقش
کُلَه کژ کرده بر تارك عیان صد گونه رعنائی
رُخی چونانك از خورشید بر گُل کِلّهٔ بندے
قدی چونانك از شمشاد شاخِ نو بـه پیرائی
هزاران زنگی اندر زلف و آنگه جمله سرگردان
هزاران هندو اندر چشم و آنگه جمله سودائی
ز عنبر عارض سیمین او زنّار بر بسته
ز سنبل زلف مفتولش نموده صد چلیپائی
فلك بر آتش رویش سپند خال افگنده
ز بیم چشم بد گوئی همی ترسید ترسائی
ز زرِّ مغربی بسته کمر یعنی که خورشیدم
که در سالی مهی دارد کمر آنگاه جوزائی

در مدح مخدوم خود میگوید درین قصیده

خداوندی که گر نامت جهان بر بازوت بندد
فلك‌را دست بر بنـدی طلسم چرخ بکشائی
ضمیر خویش‌را از وهم خود گر خاصیت بخشی
همـه محسوس عالم‌را بیك فکرت بـه پیمائی
ز رشك سقف ایوانش فلك سرگشتـه و حیران
و گر نی هم روا بودی فلك‌را پـای بر جائی
ز خاك سمّ یکرانش جنیبت بس بود گردی
اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سائی
خداوندا خداونـدا تو از ارباب این دولت
بفرّ و یمن و روی و رای چون خورشید پیدائی

صفت طغرا میکند

تو از تیری قلم سازی کمانی‌را کـه بـر دارد
همـه احکام این تیر و کمان چرخ مینائی
فلك بـا قدرتش بر زه ندانـد کرد چرخی‌را
که هر ساعت کشند آنرا بیك انگشت تنهائی
خطا گفتم کمان چون باشد این خطی که پنداری
خط دلبنـد ترکانست گرد روی زیبـائی

و این غزل آبدار هم پرتو آتش طبع ویست — غزل

دیـده‌را آرزوست دیـدارش * گوش‌را راحتست گفتـارش
جان و دل جوق جوق همی آید * بتمـاشـای بـاغ رخسـارش
بر لبش لب نمی نهم کـه کنـد * از لطیفی کـه هست افکارش
لبِ او طوطیٔ کـه می ریزد * تنگهـای شکـر ز منقـارش
جان من خواست او سزاوارست * کـاشکی باشـدی سزاوارش

قطعه

بخطّش رقعـهٔ دیـدم نبشتـه * کـه خطِّ بندگی بـا آن توان داد

عتابش‌را نمیدانم چه گویم * ولیکن پیش عذرش جان توان داد

(۹۶) العمید الاجلّ کافی ابو الفرج الرونی،

کافی با فضلی وافی و ذهنی صافی بود و در ورع و فضایل اوصاف بر ولایت بیان قهرمان و در خطّهٔ فصاحت نافذ فرمان وقتی لطیف الدّین ذکی مراغی بنزدیك او این بیت فرستاد، قطعه

صاحب قران عالم کافی توئی که هست * گلزار دار خلد نمودار شعر تو

و این قطعه در جواب آن انشاء کرد و بفرستاد، قطعه

سلطان نظم و نثر زکی آنك در جهان
داد سخن بداد بیعار شعر خویش
در دیدهٔ افاضل خار و خسك نهاد
از گلبن ضمیر و ز گلزار شعر خویش
در فضل و در لطافت حقّا که در جهان
نی مثل خویش دارد و نی یار شعر خویش
چون دیده ام هزار معانیٔ بکر او
بیزار شاعری شدم از عار شعر خویش
گر گل کشد بمجلس او عرض از ابلهی
چون چشمه پیش دریا اسرار شعر خویش

قطعه

بدان زمین که تو بر مردمانش خوار شوی
مکن درنگ و از آنجا بشو تو جای دگر
درخت اگر متحرّك بدی ز جای بجای
نه رنج ارّه کشیدی و نی بلای دگر

(۹۷) الحکیم الکامل زین الشعرا سعید الطائی،

شعر سعید طائی مایهٔ دریائی است هر نوائی که از ان عندلیب بستان

فصاحت بگوش جان مشتاقان بی نوا رسیدست همه طرب انگیز و دل آویز بودست و چون در انقراض دهور و انقضاء سرور نا پایداریٔ ایّام دولت و سرعت زوال موسم راحت بچشم حقیقت نظر کرد از برای تسلیت مهجوران و تنبیه مسروران این ابیات لطیف آبدار بپرداخت و این قلاید درر و غرر بدست صنعت بیان بساخت، میگوید

شعر

غم مخور ای دوست کین جهان بنماند * هرچه تو می بینی آن چنان بنماند
راحت و شادیش پایدار نباشد * گریه و زاریش جاودان بنماند
هر طرب افزای و شادمان که تو بینی * از صف اندوه بر کران بنماند
برق شکر خندهٔ گرچه ژاله ببارد * زهر کند آب و یك زمان بنماند
هیچ گل و لالهٔ ز انجم رخشان * بر چمن سبز آسمان بنماند
در بن این حقّهاء بی سر مینا * این مه و خورشید مهرسان بنماند
هندوی کیوان فراز قلعهٔ هفتم * یك دو شبی پیش پاسبان بنماند
امتعهٔ اورمزدرا پس ازین دور * مشتریٔ در همه جهان بنماند
خنجر مرّیخ سُست گردد و هر شب * از شفقش خون بر آستان بنماند
صنعت خورشیدرا که لعل کند سنگ * هیچ اثر در ضمیر کان بنماند
مطرب ناهیدرا بساز طرب بر * زخمهٔ انگشتها روان بنماند
تیر زشت سپهر پیر مقوّس * هم بشود زود و در کمان بنماند
ماه دوان هم گران رکاب نباشد * باش که چندان سبك عنان بنماند
نامیه گردد سترون و همه ارکان * پیر شوند و یکی جوان بنماند
ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن * وین همه آشوب انس و جان بنماند
نیم جو از کأینات حسّی و عقلی * در همه بازارِ کُنْ فَکَان بنماند
جهد کن امروز تا همای هوایت * بر سر این خشك استخوان بنماند
جان عزیزت که آب خوردهٔ قدس است * در غم این کهنه خاك دان بنماند
رخت نهادت بزیر سِدْرَه فرو گیر * خیز که این سبز سایه بان بنماند

(٩٨) الحکیم الکامل فخر الدین اسعد الجرجانی،

فخر الدین جرجانی که [از] اماثل شعرای جهانست خاطر او که بدرر معانی لطیف محیط بود غیرت قلزم و محیط بود کمال فضل و جمال هنر و غایت ذکا و ذوق شعر او در تالیف کتاب ویس و رامین ظاهر و مکشوف شده است که جان معنی‌را در آن قالب چنان مفرغ گردانیده است که دست زوال بدامن آن کمال نرسد و بلاء بلی بدو راه نیابد و آنچه از غرر اوصاف و درر تشبیهات در آنجا ایراد کرده‌است مقوّمان ضمیر افاضل از تقویم آن عاجز اند و جوهریان صنعت از ترصیع معارضهٔ آن قاصر و از اشعار او جز ویس و رامی دیگر مطالعه نیفتاد جز این یك قطعه نظم

بسیار شعر گفتم و خواندم بروزگار * یك یك بجهد بر ثقة الملك شهریار
شاخی تر از امید بکشتم بخدمتش * آن شاخ خشك گشت و نیاورد هیچ بار
دعویٔ شعر کرد و ندانست شاعری * و آنگاه کرد نیز بنادانی افتخار
زو گاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی * در دولتش عجب غلطی کرد روزگار
امید من دریغ بدان خام قلتبان * اشعار من دریغ بدان روسپی تبار

(٩٩) کوهیاری طبری،

او در متانت بدان مثابت بود که راوی شعر کوهیاری‌را بصدا کوه یاری دادی و اگرچه ساکن آمل بود امّا خزاین گوهر بسایر و ساری دادی، این دو بیتی او گفته است که رباعی

نی روز وصال‌را ز تو خرّمیٔ * نی تیره شب هجر ترا بی غمیٔ
نی بر گرهٔ وعدهٔ تو محکمیٔ * کس چون تو ندید بی وفا آدمیٔ

رباعی

چندان غم و رنج من پروردن تو * و اندیشهٔ چه آنك آدمی کردن تو
کی دانستم که وقت پروردن تو * سر گشته شوم ز سر بر آوردن تو

فصل چهارم، در ذکر شعرای غزنه و لوهور،

(١٠٠) العميد الاجلّ الكامل ابو الفرج بن مسعود الرّونى،

مولد و منشاء او خطّهٔ لوهور بود و این خطّه بفضل لا تناهی او بر سایر بلاد مفاخر و مباهی در دولت سلطان رضی ابراهیم تغمّده الله برحمته دولتها دید و قصاید او اکثر در مدح اوست و انوری پیوسته تتبّع سخن او کردی و دیوان او همواره در نظر داشتی و در آن قصیده که گفته است، مطلع

ویحك ای صورت منصور نه باغی نه سرای
بل بهشتی که بدُنْیات فرستاد خدای

یك بیت تمام بعینه از شعر ابو الفرج بیاورده است بی تضمین اگر توارد خاطرست بغایت نادرست و در آن قطعه که گفته است قطعه

اندران مجلس که من داعی بشعر بو الفرج
تا شنیدستم ولوعی داشتستم بس تمام

دلیل است که او پیوسته در بوستان دیوان ابو الفرج تفرّج کردی و ابو الفرجرا این دو بیت در تمامت دیوان که در قصیده مندرج کردست تمامست میگوید شعر

نعل اسپ تو هلالست و ستامش کوکبست
آفتابست او و اسپش آسمانهارا مدار
آسمانی پر کواکب بر زمین هرگز که دید
کآفتاب او یکی باشد هلال او چهار

و این قصیده که مطلع دیوان اوست در مدح سلطان رضی الدولة ابراهیم مسعود تغمّده الله برحمته گفته شعر

روی بازار ملك هفت اقلیم * پشت حق بو المظفّر ابراهیم

شهریاری که طول و عرض فلك ٭ همّتش‌را نیـامـدست جسیم
کوه بـا حلم او بمایـه سبك ٭ بحـر بـا عزم او بعبره سلیم
پیش سلطانش آسمان عاجز ٭ بـر معروفش آفتـاب لئیم
مهـر او منهل شراب طهور ٭ کین او حفرهٔ عذاب الیم
مفلسانـرا بمـالش انـدر قسم ٭ ظـالمـان‌را بمـالش او بیم
گر ز جودش مطر مـدد یابـد ٭ ژالـه زرّین دهـد هواء عقیم
وز خطابش که رفق مذهب اوست ٭ در پـاسخ زنـد عظـام رمیم
ور ز تیغش مزاحمت بینـد ٭ چون دو پیکر شود اسد بدو نیم
رای او عاطفت بکـار آورد ٭ هر کجـا دیـد سلك درّ یتیم

و در مدح وزیر مملکت خواجه محمّـد بن بهروز بن احمد رحمه اللـه گفته است

شعر

گر بخت‌را وجاهت و اقبال‌را یـدست
از خدمت محمّـد بهروز احمدست
بحری کـه میغ رزق بجودش مُطیر گشت
صدری کـه سطح ملك برایش مغمّدست
هر فضلهٔ ز عزمش رخشی است بـاد پـا
هر بـذلـهٔ ز حزمش درعی مزرّدست
بـا بذل طبع مکرم او آفتاب دون
بـا سیر ذکر مُسرع او مـاه مُقْعَدست
گرد سرای مصلح طوق رعـایتش
چون پیش چشم افعی میل زمرّدست
پیش هوای مفسد سـدّ کفـایتش
چون کرد جوف کوه بنـای مشیّدست
ویحك چه موجب آمد کلکش که سلك او
بـر گوهر مسلسل و ذرع مجعّدست

از حرفهاء ابجد عقدش براستی
مانند وتر و حرف نخستین ابجدست

و در خاتمت میگوید — قطعه

تا بر سپهر اعظم نقّاش لوحرا * دایم قلم نه کند زبان و نه ادردست
پاینده باد صاحب در ظلّ عصمتی * کش دامن مظلّه ز عزّ مخلّدست

نیز قطعه

ای نام تو بخشنده بخشندهٔ ارواح
آیات رسالترا ز انفاس تو الواح
بر نامهٔ دیوان هنر فضل تو عنوان
در کشتی دریای سخا رای تو ملّاح
انعام تو بر خسته دل سایل مرهم
احسان تو بر قفل در روزی مفتاح
چون قطبِ فلك عِرْضِ ترا راحت ساکن
چون جِرْمِ قمر ذکرِ ترا سرعت سیّاح
مهتاب نیارد که بتفّاح دهد رنگ
تا خلق تو اندر ندمد بوی بتفّاح
در جاه عریض تو مساحت ننهد پی
هر چند که با وهم مسیح آید مسّاح
تا خواسته از کنج عروس تو چو شاهان
با خواسته خیزند همی زایر و مدّاح
تا آئینه بخج تو بازار گرفته است
آزار ندادست بدو صیقل انجاح
آنی که رسیدست بتائید الهی
نهی تو و امر تو بافساد و باصلاح

تـا روے بکفّـار نهـد رایت اسـلام
تـا پشت بعبّاس کنـد نسبت سفّـاح
انـدر عمل خیر تنی بـادت کوشان
و انـدر اجل خیر دلی بادت مربـاح
دست تو و طبع تو مه و سال و شب و روز
بـا دستهٔ ریحان زده و بـا قدح راح

هم اوراست این شعر

ای پیشکـار تخت تو کیوان و مشتری
ای نجم شرق و شرق ترا گشتـه مشتری
در جِرمِ عقل طبعی و در جسمِ عدل جان
بر شخصِ فضل دستی و بر عرضِ حق سری
اقبـال را بهمّت بهتـر طلیعـهٔ
اسلام را بنصـرت مهتـر بـرادرے
آن را کـه کـارزار شود روی راحتی
و آنجـا کـه کار زار بود دست لشکری
انـدر تواضع آبِ روانی نشیب جوی
گرچـه بقَـدْر ز آتشِ رخشنـده برترے
دریـا کـه دید هرگز گوهر مکـانِ او
اینك دل تو دریـا و اینك تو گوهری
عشریست از تو عالم سفلی کـه تو بفضل
سـر جملـهٔ فوایـد هفتـاد کشورے
پیراهن تو مشرق دیگر شمرده انـد
کز وی گـهِ طلوع تو خورشید دیگری

و هموراست در حق خواجه عمید منصور بن مسعود بن احمد الحسن
الیمندی العارض

نظم

جشن فرخندهٔ فَرْوَرْدینست * روز بازار گل و نسرینست
آب چون آتش عود افروزست * باد چون خاك عبیر آگینست
باغ پیراسته گلزار بهشت * گلبن آراسته حور العینست
برج ثور است مگر شاخ سمن * که گلش‌را شبه پروینست
آب چین یافته درحوض از باد * همچو پرکار حریر چینست
بچه مانند بعروسی عالم * که سبك روح و گران کابینست
شبه او زیبد منصور سعید * زآنکه او خسرو و این شیرینست
ذو فنون شاهی کاندر فن ملك * بر شاه عجمش تمکینست
نه چنین باشد و مانندهٔ او * او شه و هرکه جز او فرزینست

این رباعی اوراست

رباعی

چون زورِ مَلِك چرخ در آورد بزه * از چرخ مَلَك بانگ بر آورد که زه
خم داد ز شست تیر و بر داشت گره * بکشاد کشاد او مسام دو زره

رباعی

این پند نگاه دار هموار ای تن * برگردِ کسی که خصمِ تو هست متن
عضوی ز تو گر یار شود با دشمن * دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

رباعی

چون یار به بوسه دادنم بار گرفت
زلفش بگرفتم از من آزار گرفت
چون یاری من یار همی خوار گرفت
ز آن خواست بدست من همی سار گرفت

رباعی

تا چون گل لعل گونه بفروخته‌ام * چون نیلوفر جامهٔ غم دوخته‌ام
بیداریٔ شبْ ز نرگس آموخته‌ام * زیرا که چو لاله با دل سوخته‌ام

قصیده

مال دادن جز بحق اسراف دان * اینك از قرآن بخوان لَا تُسْرِفُوا
از برای دین همه دنیا بده * لَنْ تَنَالُوا ٱلْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا

(١٠١) العمید الاجلّ سعد الدولة و الدین مسعود سعد سلمان رحمه الله،

مسعود سعد که از نوادر ایّام و افاضل انام بود گاه ببال اقبال در فضای هوای جلال پرواز کردی و گاه در صباح و رواح از حوادث زمانه مقصوص الجناح شدی، گاه چون نی بشکر فضل و افضال کام جان جهان‌را شیرین کردی و گاه در قلعهٔ نای تلخیِ زهر حادثه تجرّع نمودی و در بلاد هند کارهاء بانام میکرد و زندگانی بنیکو نامی و دوستکامی میگذرانید و بر اورنگ ولایت بیان سلطان بود بیك رباعی و بیك قطعه کاروانهاء نعمت بسایلان بخشید و دبیرست که گفته اند شعر

وَ ٱلسَّمْحُ مَهْمَا ذاق قَهْوَةَ مَدْحِهِ * يَعْرُوهُ سُكْرٌ يَنْهَبُ ٱلْأَمْوَالَا

و اگرچه مولد او همدان بود امّا چون همه‌دانی کار اورا در بلاد مشرق طراوتی داد و ذکر او از فضلاء این عهد بر آمد و در کتب تواریخ اورا از جملهٔ شعرای این بلاد داشته اند بدان سبب ذکر او درین طبقه آورده شد و نیز حقّ او آن بود که اورا در زمرهٔ صدور آورده شدی فامّا چون اشعار او از جملهٔ شعرا زیادتست و اورا سه دیوانست یکی بتازی و یکی بپارسی و یکی بهندوئی بدان سبب اورا در سلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده اند و آنچه از شعر او استماع افتادست هم استادانه و مطبوعست و بیتی چند از لطایف اشعار او ایراد کرده‌آمد این قطعه در حق ثقة الملك گوید وقتی که صدر دیوان وزارت بجمال او آراسته گشت میگوید قطعه

ثقـة الملك تـا بصدر نشست * دهر پیشش میان بطوع ببست
تـا همایون دوات پیش نهـاد * الفش‌را فلك بتـا بپیوست
درد دشمن شدست و داروی دوست * تاش بپسود آن مبارك دست
بنگر اکنون بتازگی عجبی * کاندرو لفظ درد و دارو بست

قطعه

احوال جهان باد گیر بـاد * وین قصّه ز من یاد گیر یاد
چون طبع جهان باشگونه بود * کردار همـه باشگونـه زاد
از روی عزیزیست بسته باز * وز خواری باشد کشاده خاد
در خوض بیانش چشم و گوش * ماند بشگفتی از آب و بـاد
دیوانـهٔ شوریـده بـاد بود * زنجیر همی آبـرا نهـاد

هم اوراست این قطعه — قطعه

چو من جریـدهٔ اشعار خویش عرضـه کنم
نخست یـابم نـام تو بـر سر دیوان
سزد کـه نام من ای نامدار ثبت کنی
بکلك غفلت در متن دفتر نسیان
مرا مـدار بطبع و هنرگران و سبك
کـه من بسایـه سبك نیستم بطبع گران
همیشـه تـا بجهان خالی و تهی نبود
جواهـر از اعراض و عناصر از الوان
دو حال نیك و بد آیـد همی ز سمت فلك
بهفت کوکب و در پنج حسّ و چار ارکان
چو سرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند
چو ماه و مهر بتاب و چو عقل و روح بمان
خجسته دولت و فرخنـده بخت تو همـه سال
چو آفتاب منیر و چو نو بهـار جوان
بخر مـرا و نکوئی نکو بـدار که من
بهـر نکوئی حقّم بهـر بهـا ارزان

شعر

تا کی دل خسته درکمان بندم * جرمی کـه کنم بر این و آن بندم

بدها که همی رسد ز من بر من * بر گردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن نبود که بوستان گردد * گر آب در اصل خاکدان بندم
افتاد خسم چرا هوس چندین * در قامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بَدْرَورا * اندر دم رفته کاروان بندم
چند از غم وصل در فراق افتم * وهم از پی سود در زیان بندم
وز عجز دو گوش تا سپیده دم * در نعره و بانگ پاسبان بندم
وین سستیٔ بخت بین که هر ساعت * در قوّت خاطر جوان بندم
چون اشك ز دیده بر دو رخ بارم * باران بهار در خزان بندم
جوئی که ز سرخ لاله بکشایم * اندر دم زرد زعفران بندم
بر چهرهٔ چین گرفته از دیده * هرگاه که لعل ناردان بندم
گوئی که همه گزیده گوهرها * بر چَرْمِ درفشِ کاویان بندم
اندوه و نیاز دل چرا چندین * اندر تن زار ناتوان بندم
از کالبد تن استخوان ماندم * امّید درین تن از چه سان بندم
زین پس کمرے اگر بچنك آرم * چون کلك کمر بر استخوان بندم
وز ضعف چنان شدم که گر خواهی * ز اندام گره چو خیزران بندم
در طعنه چو نیزه ام که پیوسته * چون نیزه میان برایگان بندم
کار از سخنست ناروان تا کی * دل در سخنان ناروان بندم
در خور بُوَدَم اگر دهان بندے * مانند قرابه بر دهان بندم
یك تیر نماند و من کمان گشتم * تا کی زه چنگ بر کمان بندم
نه دل تنگم شود از اندیشه * هرگاه که در غم گران بندم
شاید که دل از جهان بپردازم * در مدح یگانهٔ جهان بندم
منصور که حرز مدح او دایم * بر گردن عقل و طبع و جان بندم
ای آنکه ستایش تو در خامه * بر باد جهندهٔ بزان بندم
بر درج من آشکاره بکشاید * بندی که ز فکرت نهان بندم
در وصف تو شکل بهرمان سازم * وز نعت تو نقش بهرمان بندم

این ساز مرصّع مدیحت را * بر مرکب تیز تگ دوان بندم
هرگاه که بکر معنیٔ یابم * زود از نامت برو نشان بندم
پیوسته شراع صیت جاهت را * بر کشتی بحر بی کران بندم
تا درّ گران بهای دریا را * در گوهر قیمتی کان بندم
گردون همه مُبْهَمات بکشاید * چون همّت خویش در میان بندم
بس خاطر و دل که ممتحن گردد * چون خاطر و دل در امتحان بندم
صد آتش با دخان بر انگیزم * چون آتش کلك در دخان بندم
گر من ز مناقب تو تعویذے * بر بازوی شرزهٔ ژیان بندم
در کرد وحوش من سپس از آن * سدّی ز سلامت و امان بندم
من گوهرم و چو جزع پیوسته * در خدمت تو همی میان بندم
دارم گلهاء و راست پندارے * کز دست هوای تو زبان بندم
با چار امید کژ رود چون من * در گنبذ کژ رو کیان بندم
آن به که براستی همه نهمت * در صنع خدای کامران بندم

و این ابیات در حق سیف الدولة محمّد بن مسعود گفته است و درین قصیدهٔ که بحسن صناعت و لطف صیاغت موصوفست با و میم محذوفست چنانکه در وقت خواندن او لب بالا بر لب زیرین نیاید و ما بیتی چند ازین قصیده بیاریم تا که آن صفت او معلوم شود شعر

اے آذر تو یافته از غالیه چادر
اندر دل عشّاق زدست آذرت آذر
نه سرو سهی چون تو و نه لالهٔ خودروی
نه طرفهٔ چین چون تو و نه صورت آذر
زلفین تو ریحان دل عشّاق تو جنّت
دیدار تو خور دیدهٔ عشّاق تو خاور
اندر دل عشّاق تو آتست ز عشقت
کاندر دل حسّاد شهنشاه ز خنجر

سیف دول آن شاه که از رای رفیعش
گشتست جهان هنر و رادی انور
آن شاه سخی دست که در گاه سخاوت
لفظش گهر افشاند و دستش زر و گوهر
ای شاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید
نور تو در آفاق رسیدست سراسر
لرزان شده از ترس سر تیغ تو فغفور
ترسان شده از هول سر گرز تو قیصر
ای چتر ترا نصرت و تأئید شده یار
وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
حیران شده از وصف تو وصّاف سخن گوی
عاجز شده از نعت تو دانای سخن ور

و هم او میگوید نظم

با من بتافت یار و نتابم ز تاب او
طاقت نماند بیش مرا با عتاب او
از رشك آن نقاب که بر روی او رسد
گشت این تنم ضعیف چو تار نقاب او
چون نوشم آید ارچه چو زهرم دهد جواب
زیرا که هست بر لب راه جواب او
داند که هست بسته بزلفین او دلم
هر ساعتی فزون کند آن پیچ تاب او
خوردم شراب عشقش یك جام و زان هنوز
اندر سر منست خمار شراب او
چون زرّ پخته شد رخ و چون مشك خام تن
ز آن آفتاب تابان وز مشکناب او

گر زر ز آفتاب زیادت شود همی
نقصان چرا شود زرم از آفتاب او
چنگ عقاب زلفش و روی تذرو رخ
این رخ تذرو ز چنگ عقاب او
باز سپید روی و غراب سیاه زلف
وز بیم باز او شده لرزان غراب او

و در مدح میگوید هم درین قصیده

تختش سپهر و در وی خلقش نجوم او
چشمش اثیر و تیزی در وی شهاب او
کفّش سحاب و تازه ازو بوستان ملك
زحمت ندید صاعقه اندر سحاب او
باشد هوا گران چو سبك شد عنان او
گردد زمین سبك چو گران شد رکاب او
آبست و آتشست حسامش بگاه رزم
روی زمین و چرخ پر از موج و تاب او
صافی شدست آب جلالت ز آتشش
و افروخته است آتش هیبت ز آب او

این غزل که گل چمن لطافتست هو گفته است،

نظم

ای سلسلهٔ مشك فگنده بقمر بر
خندیده لب پر شکر تو بشکر بر
چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان
چون چهرهٔ تو نیست گل لعل ببر بر
گل از سبق چهرهٔ تو شسته بخون رخ
سرو از حسد قامت تو دست بسر بر

تا در سر من گشت که در بر کشمت تنگ
گه دست بسر بر زنم و گاه ببر بر
چندان غم و اندوه فراز آمد در دل
تا توده شدست اندُه و غم یك بدگر بر
دل شد سپر جان ز نهیب مژهٔ تو
تا چون مژه زخمی زند آید بسپر بر
تا هجر نشستست بنزدیك تو ساکن
آن وصل سراسیمه بماندست بدر بر
من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم
ای رشك قمر دست که نآید بقمر بر

(۱۰۲) استاد الحکماء ختم الشعراء مجد الدین آدم السنائی الغزنوی،

سنائی که در دیدهٔ حکمت روشنائی بود و در حدقهٔ بینائی چون قلب او همه انس بود بقلب اُنس منسوب شد از قعر بحر خاطر خود گنجها نهاد و بدست بیان بر جهانیان گوهر پاشید محقّقان‌را از نصاب تحقیق خود نصیبی داد و مذکّران‌را از لطایف الفاظ خود خطی بخشید و راویان‌را از خزانهٔ لطف خود مستظهر گردانید و حکمارا از بیان خود در خوی خجلت غرق کرد و اشعار او مشهورست و بر زبانها، فضلاء مذکور و بحکم شهرت از ایراد اکثر آن امتناع نموده آمد تا باطالت نینجامد و این قصیده در نعت مصطفی صلّی الله علیه و سلّم گفته

ای سنائی گر همی از لطفِ حق جوئی سنا
عقل‌را قربان کن انــدر بارگاهِ مصطفی
هیچ مندیش از چنین عیّاری ایرا بس بود
عاقلهٔ عقل ترا ایمان و سنّت خون بها

مصطفی اندر جهان آنکه کسی گوید که عقل
آفتاب انــدر فلك آنکــه کسی گویــد سُهــا
طوق داران الٓهی از کمال شوق و ذوق
عقلــرا در شرع او خوانـنـد غم خوار کیــا
در شریعت ذوق دین یابی نه اندر عقل زآنك
قشر عــالم عقل دارد مغــز روح انبیــا
در خدا آبــاد یابی امر و نهی و دین و کفر
و احمد مرسل خدای آبــادرا بس پادشــا
چون نباشی خاك درگاه سرای او که هست
پاسبانِ بام روح القدس و دربان مرتضا
دی همــه او بودهٔ امروز چون دوری ازو
تا جوانمردی بود دی دوست و اکنون نا شنا
رحمــةٌ للعاطین آمــد طبیبی زو طلب
چــه ازین آسی و زان آسی همی جوئی دوا
کان نجات و کان شفا کارباب سنّت جُسته اند
بو علی سینــا نیــارد در نجــات و در شفــا
ناشتا نزدیك او شو زانکــه نبود بــر طبیب
مفتی ذوق و دلیلی نبض جز در ناشتــا
مسجد حاجت روا جوئی مجو اینجــا کــه نیست
راه سنّت گیر و آنك مسجــد حاجت روا
چنگ در فتراك او زن تــا بحق یابی رهی
سنگ بر قندیل خود زن تا ز خود گردی رها
کانك رست از رسم و عادت گوید اورا سنّتش
کای قفس بشکسته اینك شاخ طوبی مرحبــا .

در حریم مصطفی بو بکر وار اندر خرام
تا سیه روی جفا گردی و خوش روی وفا
عشق‌را بینی عَلَم بر کرده در میدان صدق
عقل‌را بینی قلم بشکسته در صدر رضا
این یکی گویان بفرمان کاَسْتَجِیبُوا لِلرَّسُول
و آن دگر خوانان بابهان یَفْعَلُ اَللّٰهُ مَا یَشَا
تا بر آن جایت فرود آرد که باشد اندرو
ناوك اندازانش قهر و خنجر آهنجان بلا
زهرهٔ مردان چو بر زنگار پاشی ناردان
گُردهٔ گُردان چو در شنگرف مالی لوبیا
حربهٔ بهرام‌را بشکسته لطفش قبضه‌گاه
بربط ناهیدرا بشکسته قهرش گردنا
بارگاه او دو در دارد که مردان در روند
یك در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا
با وفاداران دین چندان بپر در راه او
تا نه بال خوف ماند با تو نه پرّ رجا
دور کن بوی ریا از خود که تا آزادوار
مسجد و میخانه‌را محرم شوی چون بوریا
تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملك او
کانك در سدره‌است آنرا هم نداند منتها
گر دو عالم‌را به بیند با ولایتهای او
هفت گلخن دیه باشد زآن همه هشت آسیا
صورت احمد ز آدم بود لیك اندر صفت
آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف برخیا

خاك آدم ز آفتاب جود او زر گشت زآنك
خاك آدم‌را چنان بود او کـه مس‌را کیمیا
باز چون خود ز آفتاب علم زرّین رخ شدی
عارف زرگرش خواندی پرده دار کبریـا
عارف و زرگری گوئی ازو آموختست
خواجه و حاجی و صدر و مهتر و استاد ما
شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی
شعرها بـا فضل او چون پیش عیسی توتیا
بخشش خودرا بشکر کس نیالاید که هست
در ره آزاد مردان شکر جزوی از جزا
این همه تابش ز روی و رای او نشگفت زآنك
بدر گردد مه چو بـا خورشید گردد ملتقا
مقتداء عالم آمـد مقتدی در راه دین
من غلام مقتدی و خاك پـاے مقتدا
فضل یحیی صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل
صد هزاران فضل یحیی برمکیست اندر سخا
قاضی مکرم که چون فوت صلاتش نزد او
هست انـدر شرع مر فوت صلاتش‌را قضا
روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان
کلك او در شرع منصف همچو خطّ استوا
مرتع علمش چرا خواران صورت‌را ربیع
مربع حلمش چرا گویـان معنی‌را چرا
ای مرا ممدوح و مادح ای مرا پیر و مرید
ای مرا قاضی و مقضی ای مرا خصم و گوا

گرد تو گردم همی زیرا مرا هنگام سعی
از مروّت وز صفا هم مروهٔ و هم صفا
اندرین غربت مرا همچون عصای موسوی
دوستانم‌را عصاء و دشمنان‌را اژدها
از تو بودم بآستان خواجه عارف معرفت
وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا
با تو خوانم شعر آن شِعْرَی شعار چرخ قدر
با تو گویم شکر آن شکر شکار خوش لقا
پارسا خواندستم اندر شعر و من در صدر او
هرکه در فردوس باشد چون بود نا پارسا
با حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو
هرکه روشن‌دیده‌تر شد پیشوا دارد حیا
چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او
ساحرانرا اژدها و شاعرانرا متّکا
خاصه اندر حق من خادم که هست از مکرمت
دیگرانرا یك ولی نعمت مرا خود اولیا
هم ولی اکرام و نعمت هم ولی کتب و علوم
هم ولی درد و درمان هم ولی شکر و ثنا
هست کار او و من چونان که وقتی پیش ازین
ده خدائی گفت با غوری فضولی در نسا
کای فضولی کو خراجت غور گفتا بر گرفت
شاه و پیغمبر زکوة از غور و احلال از نِسا
ده خدا گفت از نمك‌زاری شود انبار کُرز
کوزهاے بی نمك پر انـد اهل روستا ٢٤

غور سر بی مغزرا صفرا بشورید و بگفت
کای نمونه باشگونه یاوه‌گوی و هرزه لا
ریش تو داند که تیزی بی نمکمان در مزه
کم نیاید آخر از تیر نمک سود شما
اشعار حکیم سنائی شهرتی دارد برین بیتی چند اقتصار کرده آمد ،

(۱۰۳) استاد الائمّة عماد الدین الغزنوی ،

عمادی که عماد سراپردهٔ فضل و عمید ولایت دانش بود استاد شعرای عصر و مقتدای فضلای دهر بر سپاه دانش شاه بر آسمان بیان ماه و بر ولایت حقیقت امیر و بر کشور هنر قهرمان و دیوان اشعار او دیده‌را نور افزاید و دل بسته بمطالعهٔ آن بکشاید و اشعار او عذب و دل آویز و سلیس و طرب انگیز است و از قلاید قصاید او این چند بیت اثبات افتاد ، شعر

گنبذ مشکین شدست چرخ ز بوی بهار
غالیه پیوند گشت باد ز رخسار یار
جدول تقویم باغ کرد هوا پُر نقط
فلسهٔ زرّین گل کرد صبا بر کنار
ترك فریبست برگ از کلهٔ بوستان
حرف نشاطست سرو بر ورق جویبار
ز آتش لاله شمال سوخت سحرگه بخور
قرصهٔ خورشیدرا خلخله کرد از بخار
دی بتمنّاء دوست خیمه بباغی زدم
تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار
از سر دل سوزگی فاخته آمد بمن
داد مرا از سخن شربت انده گسار

گفت باحوال خویش سخت فرو ماندهٔ
گفتم تدبیر گفت سُست نبودن بکار
گفت در اندوه عشق شحنهٔ کار تو کیست
گفتم صبرست گفت صبر کند زیر بار
گفت نپنداشتم کار ترا با خلل
گفتم شکرست گفت شکر بسی گشت زار
گفت نگوئی که چیست با تو دلارام‌را
گفتم عهدست گفت نیست بعهد استوار
گفت فراوان غمست نامزد عشق تو
گفتم چندست گفت عاشق و غم‌را شمار
پیش شکوفه شدم ریختن آغاز کرد
گفتم این چیست گفت قاعدهٔ روزگار
یاسمن اندر عرق راند بر آهنگ او
گفتم مشتاب گفت قافله بر بست بار
سبزه میان سرشك موج نماینده بود
گفتم دریاست گفت چون غم تو بی کنار
لاله پدیدار شد رنگ قبا چون عقیق
گفتم چونست گفت ریختهٔ انتظار
نرگس چون چشم دوست غمزه بمن بر گماشت
گفتم زنهار گفت شرط بود زینهار
بر چمن از پای بط بود فراوان رقم
گفتم مهرست گفت قالب دست چنار
بلبل رنگین سخن راند بر آهنك او
گفتم مقصود گفت یافتن غمگسار

گل ز سر ظنز گفت چیست بـدامن ترا
گفتم زرّست گفت نیستْ بدین اختصار
بو العجب آمـد بچشم شکـل بنفشـهٔ مرا
گفتم این چیست گفت حلقهٔ زلف نگار
گرد رخ شنبلیـد داشت نسیم از بهشت
گفتم مشکست گفتی خاك در شهریـار
خسرو گردون کُند شاه جهان پهلوان
آنکه کنـد کوه‌را هیبت او اشکبـار
بزم کانی نبرد بهتر ازو کامران
رزم نشانی نـداد برتـر ازو کامکـار
ای در میمون تو همچو خرد حق شنـاس
وی کف رخشان تو همچو هنر حق گذار
کین تو آورد راه یافتن موی لیل
مهـر تو آورد رسم شستن روی نهـار
چاشتگهی کز خروش خاك بجوشد چو آب
وز علم زنگ رنگ بـاد نماید چو نـار
دوش فلك‌را ز گرد نعل دهد طیلسان
گوش یلانـرا ز مغز گرز دهـد گوشوار
بـر کتف کشتگـان دام نمـایـد زره
ناوك پر خون درو گشته نوان مرغ وار
تیر کنـد عزم راه از پی رسم وداع
قامت اورا کمان آورد انـدر کنـار
جامـه و جان خرد تیر بشویـد ز خون
میوهٔ سمع و بصر تیغ بـریـزد ز بـار

ناخنه آرد بچشم روز دلی افروزرا
جوشن ناخن نمای در کف خون و غبار
رای جهان دیدگان هر گرهیرا جدا
در در هر مصلحت پند دهد صد هزار
ای دلتان بو الفضول کار مدارید خُرْد
وای سرتان پر خمار خصم مدارید خوار
کوس چو افسونگری درس عزیمت کند
بر خط پیمان او تیر نهد سر چو مار
بر سر بیرق ز لاف پرچم گوید منم
طُرّهٔ خاتونِ فتح در تُتُقِ کارزار
تا شود اندر زمین صورت خصمت نهان
در سر پیکان کنی صورت مرگ آشکار
صعب محالی بود رهبر بدخواه تو
گر سپر آهنین پیش تو گیرد حصار
در کف او گر سپر قُلّهٔ ثهلان بود
هم نشود گاه زخم بازوی تو شرمسار
پنجهٔ بربط شود پنجهٔ شیر عرین
چون تو گوزن افگنی شیروش اندر شکار
ای اثر کین تو پشت شکن تر ز وام
وی نظر قهر تو مرد فگن تر ز عار
وز سر تعظیم کرد قدر تو ترتیب آنك
ماه پیاده شود چون تو بباشی سوار
گر تو بآئین لطف سوی گل آری نظر
باز رهد تا ابد رنگ گل از ننگ خار

باد و گل و آب و نار هیچ نزاینـد بیش
گـر نبود بخت تو قابلـهٔ هر چهـار
اشتلم آسمان نـام تو بود آن زمـان
کز جگر دو الجمار یـافت تنش ذو الفقـار
باد ز یال تو کرد چرخ چو کردند دست
در کمر یکـدگر رستم و اسفنـدیـار
گر نشدی در نیام تیغ تو از ننگ وقت
کی رودی در جهان فتنـه خلیع العذار
نیست شگفت ار ترا ننگ شریکان دون
گفت دریغی مکن ملك جهان خواستار
گر طلبی راه آنك ملك جهان بر کنی
دست در افگن بزور در کمر کوهسار
از پس عرض سخـا همّت تو بر نکـرد
در شب روی و ریـا مشعلهٔ اعتذار
تـا شود انبوهتر درگهت از بندگان
مرغ سفنقور گشت در چگل و قندهـار
از در تو بگـذرم چون گـذرم کز هوا
جز بثنـاء تو نیست بلك نفسمرا گـذار
کس نتوانـد گرفت چون تو عیار سخن
دانم و دانی که نیست گفتهٔ من کم عیـار
گشت معیّن مرا از کرمت خون بهـا
ز آنك درین شعر کرد خاطر من جان سپار
در هوس مدح تو جان منست این سخن
کرده بدست زبان بر سر عالم نثـار

شعر بدین چاشنی خواه ز گویندگان
گفته بنده بیاد بهر نمودار دار
بر در تو میرود عمر عادے خوشست
گرچه یقین داند آنك عمر نباشد دو بار
گرچه قوی دشمنی قصد تو دارد چه باك
گو بکمینه غلام تا کندش تار تار
چون بود امر از خداے طیر ابابیل‌را
بر در بیت الحرام پیل شود سنگبار
تا طلب عیش تو فرض ندید آفتاب
تودهٔ گل‌را نداد بر در تو روز بار
چون ننهد هیچ وهم مدح ترا خاتمت
خاطر من شد بعجز حاملهٔ اختصار

و هم او میگوید این شعر

کار خرد ساختست کام هنر حاصلست
هیچ بهانه نماند شاه جهان طغرلست
نیست زمانه ز نقص خشك لب و تر مژه
ز آنك تر و خشك او ملك شه کاملست
خاك نجنبد ز باد ملك جهان ثابتست
آب نکاهد ز نار شاه چنان عادلست
خسرو گردون رکاب طغرل عرش آستان
کز تپش خصم او نوش چو سم قاتلست
مدحت اورا چه حدّ کز شرفِ قَدْرِ او
عقل و شریعت پذیر صیقل آب و گلست
کار فلك یك دلیست در صف پیمان او
روز بدان مذهبست از پی آن یك دلست

چرخ نهادش مدان گرچه خور از دست اوست
ز آنکه یقینم که چرخ سوی بلا مایلست
تا رقم ملك او یافت گل تیره رنگ
سنگ چو به بنگری جانورے عاقلست
گنج و سپاهش بسی است نز قبل روز عجز
زوست تمامی او گنج و سپه فاضلست
آنکه بدرگاه او بندهٔ بندش نبود
آرزوی تخت شاه در دل او چون سلست
حجّت خسرو برو تیغ بکوبد بدانك
حق که نه با حُجّتست مشتبه و باطل است
درگه او فضله ایست گر هوس ملك خواست
مایهٔ آن فضل‌را گُرْزِ گران مُسْهِل است
گرچه برون اوفتاد چرخ ز پرگار عقل
در خط فرمان شاه خارج او داخل است
رای متینش بدان گر بتوانی شناخت
کانك درین دولتست تا بچه حد مقبلست
عفو درین مملکت باز پذیرد ز جرم
ز آنك دل شهریار با کرم شامل است
ظلم سیاه آستین دست بینداختست
نیست پدیدار از آنك خنجر او حائلست
چرخ حوادث سگال در ستد و داد خویش
بر سر کوے قضا از کف او سائلست
بحر نماند بدو زآنکه بحْرِ کفش
گنبذ اخضر چو کف در طلب ساحل است

تا ز سر خصم ساخت آتش تیغش سپند
چشم بد روزگار از بد آن زابل است
خسرو کسری غلام دانند کز شرق و غرب
بنده عمادے بشعر خوبترین قابل است
شعر بلند آورد لیك درین بارگاه
عذر صعود شهست ز آن سخنش نازل است
سرخیٔ مغرب خبر داد بهنگام شام
کز سرِ شمشیرِ شاه حَلْقِ زُحَل بسمل است
تا گذران شد جهان چون بدر او رسید
ز آنکه ز بس نام و بانگ ره گذرش مشکل است
زادهٔ چرخش مدان دادهٔ او دان خرد
تا شنوند از تو آنك فعل کم از فاعل است
مدحت شاه جهان هست فزون زین و لیك
در ره وهم این سخن باز پسین منزل است

و له

دیدی چه زره بود که از تیغ در شکست
کرده گلو خراش دم اندر جگر شکست
تیر از خم کمان صدف سینه بر کشاد
رمح از تف سنان ورق عمر در شکست
گرز نبرد حمله بسوے سپهر برد
چون دمّ مار طرف کلاه و کمر شکست
بانگ دهل کلید سرای هلاك شد
فریاد نای قفل در گوش کر شکست
خورشید گفتی از قبل طعمهٔ اجل
خودرا ثریدوار بخونابه در شکست

گیتی بسان دشمن شه روز کور شد
از بس که نوك ناوك در چشم خور شکست
در ماه کاست کرده گمان بردم آن زمان
کز گرز شهریار بعرض سپر شکست
دست سعادت از پی آرایش جهان
بر روی تیغ خسرو زلف ظفر شکست
شاه بهشت مجلس طغرل که روز رزم
از نعل پاره گنبذ کوکب حشر شکست
آن بغی پیشهٔ تبه اندیشه کز غرور
در کین شاه قاعدهٔ خواب و خور شکست
قوی چو خویشتن بهم آورد جلد و چست
مالك بیآمد و همهرا در سقر شکست
سرگشتهٔ قدر شد و در وهم آدمی
کی گنجد آن فنون که طلسم قدر شکست
ان طفلرا بترکه ز شومئ کار او
در اکحل امید سر نیشتر شکست
بر حال او بترس چو کارش چنین کنند
بر جوهری بنال چو نادان گهر شکست
در مدح شاه عالم نقصان بود که من
گویم صف غلام غلام تو بر شکست
اندر شکسته بسته چه مایه ستایش است
آنرا که از نهیبش سیمرغ پر شکست
چون گویم او که شاهٔ بهنگام تیغ او
از بهر چوب خشکی نحّاس زر شکست

از بندگان خسرو گویم که روز حرب
عزم درسنشان دل آن بخطر شکست
پرتو چو گرم گشت بر آن شوخ دیدگان
آن تیر حملهرا نظر اندر بصر شکست
چون جان شان بدید گذرگاه آفتاب
با قوّتی که بند کمر در کمر شکست
بی شبهتی سنان قرا سنقر سترگ
آن روز بند چرخ حوادث شمر شکست
در باغ عمر دشمن شاه جهان طراز
بغرا بنوك نیزه بهیبت شجر شکست
عجز شکسته بند طبیعت درست شد
آنگه که میر بار صف آن نفر شکست
شب همچو پشم سوخته زآن آشکاره شد
کز قاف مایهٔ بسر گرز در شکست
بازوے منکر زدهٔ بد سگالرا
از ناف خاك در افق باختر شکست
از سشکین که بهلو گینیست آگهم
کز حملهٔ دو کشور در یکدگر شکست
در پیش آن ستیزه کشان فریب دوست
دیوار آهنین چنین نامور شکست
از سنگ سفت کآنش خذلان ازو جهد
بر خصم خنجر ظفر .... شکست
آوازهٔ رسید پیاپی بر آسمان
بازار آق سنقر آشوب خر شکست

ایشان بتیر و نیزه شکستند بهر آنك
صدر جهان بخامه از آن بیشتر شکست
هر چند شاه نیست برای کسی گرو
از رای خواجه دشمن بی حدّ و مر شکست
گرچه محمّد آلت دعوی تمام داشت
ناموس کفر درهٔ سهم عمر شکست
ای خسروی که تا بتو دادند تاج و تخت
ظلم آن محل نیافت که آهن حجر شکست
دانستهٔ که بندهٔ عمادی بمدح تو
در کام روزگار بمغنی شکر شکست
اندر سحر دعاء بخیر از پی تو باد
کادریس چرخرا بدعاء سحر شکست

(١٠٤) السیّد الاجلّ جمال الدین اکمل الشعراء محمّد بن ناصر العلوی،

محمّد ناصر ریاض فضایل هنر بمکان او ناضر بود و دیدهٔ اقبال بجمال او ناظر، برادر بزرگ سیّد حسن که در حسن کلام و لطف بیان و عذوبت لفظ و رقّت معنی از افراد امجاد عصر بر سر آمده بود و در خدمت سلطان تخت و گاه و زینت تاج و کلاه بهرام شاه محلّی عالی و زبتی سامی یافته و شعر او بحکم قلّت مدوّن نیست فامّا هر فردی از افراد آن در حسن ترصیع و لطف تسجیع و مراعات نظیر بستان تماشاء ضمیر فضلاست و این چند بیت از قصیدهٔ که ایراد کرده آمد عنوان صحیفه و برهان لطیفهٔ فصاحت اوست در مدح سلطان علاء الدولة گفت

شعر .

چو خاك و باد کند نور و نم در آتش و آب
شکوه آن عرضی باد و جوهر آتش و آب

چو در مصاف بابطال حرب روے نمود
ازو بخیزد انـدر دو لشکر آتش و آب
همی نمـایـد از عکس لون گوهر او
هوای فتنـه چو گردون و اختر آتش و آب
مرصّعست همـه جرم او بگوهـر و نور
جنان کجـا بحباب و بـاخگر آتش و آب
بـابر و صاعقـه مانـد ازان قبل کـه درو
بود همیشـه چو در ابر مضمر آتش و آب
تبارك الله از آن صعب ساعتی کـه بود
عروس ثـاقبـه‌را زر و زیور آتش و آب
سپرده پاے بریدان بنعل خاك و هوا
نموده دست دلیران ز خنجر آتش و آب
قضا چو گردون کوشان و در کف آز و امل
اجل چو رعد خروشان و در سر آتش و آب
بخـاك و بـاد تگـاور سپرده بهـر ظفر
سنـان نیزهٔ شـاه مظفّر آتش و آب
بریست مرکب رزم آزمـاے آهن خای
نـه مرکب از صفت الاّ تگـاور آتش و آب
یکی تگـاور کانـدر دو عالم اوست کـه زد
جهان ز نعلش در هفت کشور آتش و آب
چو مـه نمود باقصاء باختر تگ و تـاب
چو خور فگنـد در آفاق خاور آتش و آب
گر از مزاج عناصر شدے نکـار پـدیـد
ز فعل او شـده اندی مقرّر آتش و آب

چه جوهرست که دارندش از عزیزی و نـاز
چو دیده درسر و چون جانش در بر آتش و آب
طبایعی چو درو بنگرد گمانش افتـد
کـه کرده انـد همیدون مصوّر آتش و آب
ایـا بهـار سعادت بهـار تـازه دمیـد
باعتـدال جهان شـد مخیّر آتش و آب
نمـا بتقویت آمـد بـدانك بـاز دهـد
بورد و لالـه و سرو و صنوبر آتش و آب
نمایـد اکنون هرجا ز عطف دامن برف
چو جیب و چهرهٔ موسی منوّر آتش و آب
چو لعل و مینـا انـدر لباس سبزه و گل
پدیـد گردد بر جوی و بر جر آتش و آب
سزد شهـا کـه نمائی بنو بهـار بـدیـع
ز عکس صهبـا وز نور ساغر آتش و آب
نشاط جوئی رامش کنی که بر دشمن
شکوه تست چو بر عود و شکّر آتش و آب

و هم او میگوید این شعر

ای بیك حمله گرفته ملکت روی زمین
ز آسمان بر دست و تیغت آفرین باد آفرین
خوار کرده پیلك تو پوست بر پیل دمان
خار کرده نیزهٔ تو موی بر شیر عرین
حلقه کرده ..... پهناور بر اعدا همچو میم
رخنه کرده کالبدها شان بناچخ همچو شین
دو ملك‌را بر شکسته سهم تو در یك مصاف
هفت کشور بر کشاده تیغ تو بر یك کمین.

سهم تو بکشاده خون از هیأت باد وزان
بیم تو بر بسته راه جان بر اعضاء جنین
بس کسا کو رفعت عیسی همی جست از فلك
زخم گرز تو مر اورا کرد با قارون قرین
تاجداران‌را پناه درگهت جنّات عدن
شهریاران‌را سبیل خدمتت حبل متین
هرکه خواهد تا به بیند آفتاب زر فشان
گو بیا و مر ترا در مسند شاهی ببین
جود تو بر بست دست ابر و بحر و آفتاب
تیغ تو بکشاد پای عدل و داد و امن و دین

و هم او گوید این قطعه در شعر

بیاراست دیهیم کیخسروی‌را * بفرخنده آئین نوشین روانی
یکی صورت آمد همایون کمالش * که جز جان نخوانندش انسی و جانی
ملائك ز سبع السموات دایم * مدد کرده‌اندش بسبع المثانی
بقا گویدش هر زمان رَبِّ أَرِنِی * فنا گویدش تا ابد لَنْ تَرَانِی

(۱۰۵) سیّد الاجلّ اشرف الدین فخر السّادة ابی الحسن بن ناصر العلوی،

آن حسن نام عالی کلام که نتیجهٔ ناصر بوذ و عالم فصاحت‌را یکی از عناصر بلاغت طبع ذکی اورا در ایّام کودکی گردن داده و فصاحت سر بر خطّ بیان او نهاده جهان پیر جوانی چنو ندیده و مادر زمان فرزندی مثل او نا پروریده تا خازن زبان درِ خزانهٔ بیان او برکشاد دامن و کنار فضلا پُر دُرَرِ غُرَرِ نقود لطایف شد و تا کاتب ادیب‌وار فلك اشعار تر آبدار اورا بر اوراق اطباق جهان تحریر کرد آب‌را در لطافت آبی نماند و اورا یك قصیده مفاخرت با چندان معانی بکر و بنات فکر تمامست و عاقل باید که این قصیده‌را بتأمّل بخواند و در معانیء او تفکّر بلیغ کند تا بر کمال

تبرّز او درین شیوه واقف گردد، شعر

داند جهان که قرّة عین پیمبرم
شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم
دریا چو ابر بار دگر آب شد ز شرم
چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
طبعم چو آتش تر و هر دم خلیل وار
هر خوش گلی دگر دمد از آتش ترم
دُرّی پر از عجایب دریا شود ز حکم
هر قطرهٔ که در صدف جان پرورم
روید نبات نی شکر از جویبار گوش
چون نایژه کشاد زبان شکرگرم
گر طبع آب خوردن شکّر بود چراست
از آب طبع زادن لفظ چو شکّرم
تیر فلك که هست سخن‌را کمان سخت،
می بفگند سپر ز زبان چو خنجرم
گر صد هزار پیکر لفظست جانشان
بخشیدهٔ منست که جان دو پیکرم
پی کور کرد چشم بدان‌را و چون صدف
پیرایه دار حق ز درون بست زیورم
سهلست اگر بمنظر من بنگری از آنك
منظور عالم ملکونست مخبرم
گل بلبلی گزیند در باغ سیرتم
مه اختری پسندد در پیش اخترم
دارم زبان ژاژ نخایم که سوسنم
بینم بچشم و عشق نبازم که عبهرم

بی نفش همچو آینـه آبی منقّشم
بی عطر چون فریشتـه جانی معطّرم
خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشك شد
جرمم همین کـه هم نفس مشك اذفرم
هر لحظه دور جام تهی در دهـد چو گل
این پر شکوفـه گلشن سبز مـدوّرم
گردون بـد حریفم سرَ سر همی زنـد
وین کفر بین کـه گویـد بر زخم نشمرم
گفتی چو گوشوارت درّیست در دهان
دُر در دهان چه سود که چون حلقه بر درم
بر گوشمال چرخ تهی چشم همچو نـای
اینك رگیست راست نهـاده چو مزمـرم
بر سر نیایـد از من یك ذرّه تبرکی
چرخ ار فـرو گـدازد صـد بـار دیگرم
گفتی دریغ رنج حسن هم گزافـه نیست
آخـر ببوی رنگی این رنج میبـرم
گـر من بنیم جَوْ بخرم خنگ چـرخ‌را
پس همدم مسیح نیم همتگ خـرم
گـر هستیم نَیَست چـه باکست گو مبـاش
چون حاجتم نیست بهستی توانگـرم
خاکیست رنك دنیا پاکیست نقش دین
خاکی همی فروشم و پاکی همی خـرم
آبی معقّـد ست چـه زبور دهـد دُرم
خاکی ملوّن است چـه سنگ آورد زرم

از تـاب آفتاب دل کوه خون گرفت
آوازه در فگنـد کـه یـاقوت احمـرم
آب دهـان کِـرم کِـره شـد بجیلتی
بفشانـد مهر لافـ کـه دیبـاء ششترم
نقش طراز خانـهٔ دنیـاست هست نیست
یا رب تو نیستی ده کمین نیست در خورم
تـا بیش جز برای عروسان قـدس‌را
در دل کـه هست آئینـهٔ غیب ننگرم
چند از زبان برای دل دیو مردمـان
در دیو لاخ غیبت مـردم گیـا چـرم
ران تا لبی سپید کنـد هر سیه زبان
دردا کـه چون زبان قلم گشت دفترم
زین آبگون قفص که شب و روز می پرد
چون عمّ خویش جعفر طیّـار بـر پرم
چندین درین مشبّك خود گیر مانـده‌ام
کـز بنـد زال طبع کشـاینـد شهپرم
زین نُـه سرای پردهٔ نیلوفری برون
یك طاق گلشنی است که آنجاست منظرم
سر چون قلم ز لوح وجودم بریـده بـاد
گر خود بساق عرش فرود آید این سرم
با این شرف ز غصّـهٔ طفلان روزگار
خونابه چون جنین دهن بسته می خورم
چون سرو پاك دامن خواهم هزار دست
تا از درون چو غنچه گریبان دل درم

چون سر فگنده گریم گوئی صُراحیَم
چون خون گرفته خندم گوئی که ساغرم
در قهقهه ز گریهٔ دل چون گلاب زن
در خرّمی ز سوز جگر همچو مجمرم
از روی آنکه روی دلم سوی هزل نیست
من درگه ز توبه بسی بی گه ترم
استغفر اللّه ار بمثل زلّتی کنم
الحمد للّه از سر آن زود بگذرم
در خواب کم شود دل آگاه من از آنک
بیدار کردهٔ نفس صبح محشرم
احوال خویش اگرچه بگفتم یکان یکان
سوگند میخورم که ندارند باورم
ناوردهٔ بشعر چو من در هزار سال
اینک تو ایدری فلکا و من ایدرم
در عهد من هر آنک کند دعوی سخن
خصمش خدای گر بنشیند برابرم
بر خلق داوری نکنم بهر نظم و نثر
ایرا که من نخواسته داداست داورم
مردانگیء باز و جوانمردیء خروس
خرسندیء هما و وفاء کبوترم
منّت خدایرا که نیفگند دست خرص
اندر نشیب وقف ز بالاء منبرم
سردیء زرق و خشکیء سالوس چون نبود
حاجت نیوفتاد بزهد مزوّرم

نثر دروغ بـر چو منی افترا کننـد
کز نظم راست گرد ز دریـا بر آورم
سر شستنی دهم همـه‌را ز آتش ضمیر
گر هم بر آب کار نشوینـد محضرم
از کس چو ماه و مهر سپر نفگنم از آنك
چون تیغ صبر و تیر سحرگـه دلاورم
از بـاطل زمانـه کیم سایـه بر فتـد
کانـدر پنـاه سایـهٔ حق بو المظفّرم
سلطان یمین دولت بهرامشاه شـاه
کاقبـال او گرفت بـانصاف در برم
در آرزوی آرزو انـدر نیـامـدست
آنهـا که شد ز قوّت عقلش مصوّرم
ای کاشکی پذیردی و کـارش آمـدی
تـا جان نهـاده بر طبقی پیش او برم
گوید حنو بشکر و خود اورا سزد که هست
از آسمان سریر و ز خورشیـد افسرم
مـاه خجستـه امر نـه کـه مهر مبـارکم
جان مجسّمم نـه کـه عقل مصوّرم
در منزلت رفیع تـر از چرخ اعظمم
در مرتبت خجستـه‌تر از سعـد اکبرم
هم سایـهٔ خـدایم و همسایـهٔ همـاے
کردست ازین دو سایـه سعادت منوّرم
همچون حواس نوبت من پنج ازان شدست
کامـداد بخت یك دلـه هستنـد لشکرم

تا آنکه نوش کردم آب حیات عدل
بی آب مینماید ملك سکندرم
بوسید تاج و تخت سر و پای من از آنك
چون تخت پایدارم و چون تاج سرورم
جز خیر ناید از من و گر نیستی چنین
در ملك و دین خدای نکردی مخیّرم
قصدی همی کنند ز کوتاه دیدگی
تا در حسن بچشم کرم بیش ننگرم
گر هست بنهٔ که بگوید جواب این
بذرفتم از خدای که اورا بپرورم

و گویند که دران وقت که سلطان بهرام شاه لشکر سلطان سوری‌را بشکست و رایت فتح و ظفر معلّا گردانید و سر سوری روان کرد بخدمت سلطان سنجر و جماعتی از ارکان آن دولت‌را اسیر کردند سیّد حسن در میان آن اسیران بود، سلطان بهرامشاه فرمود تا اسیران‌را سیاست کنند، حسن گفت من کلمهٔ دارم در خدمت پادشاه اگر مرا بنزدیك او برید عرضه دارم، اورا بخدمت بهرامشاه بردند، سر بر زمین نهاد و این رباعی ادا کرد که

رباعی

آنی که فلك به پیش تیغت نآید * بخشش بجز از کف چو میغت نآید
زخم تو که پیل کوه پیکر نکشد * بر پشّه همی زنی دریغت نآید

سلطان در حال اورا عفو فرمود و تشریف منادمت ارزانی داشت،

(١٠٦) الحکیم شهاب الدین شاه علی ابی رجاء الغزنوی،

اگر شعرای ممالك بیان پهلوانند او شاه بود و اگر فضلا بر آسمان فضل اخترانند او ماه بود، شعر او سحر حلال و آب زلال‌را تعییر کرده‌است ونظم او عقد منظوم و درّ منثوررا تنفیر کرده معانی دل فریب او روح‌را

رَوْح و عقل‌را ذوق بخشیده و صفاء خاطر او کوثررا مکدّر خوانده و تمامت دیوان او مقبولست و کلّیّ اشعار او معسول امّا طرفی از آن طُرَف و بعضی از آن نیف ایراد کرده آمد و این قصیده از غرایب قصاید ویست میگوید شعر

نازنین سرو بارور نگرش * که برد سجده سرو غاتفرش
زیر آن بگذر و شگفتی بین * کآفتابی شگفته بر زبرش
کس ندیدست بارور سروی * کآفتابی دمد ز برگ و برش
زیر هر سرو اگر ثمر باشد * دیده کرد از کنار من ثمرش
آفتاب ار بچشمه گردد باز * چشم بنهاده‌ام بره گذرش
ز آن نیاید همی بچشم درم * که نیابم همی بچشم درش
هست گوئی زمرّد و مرجان * سبز خطّ و لب شکر شکرش
یا چو پر زاده طوطیئی که بود * مانده منقار در میان پرش
بس غریبست اینچنین طوطی * که ز منقار بر دمد شکرش
نمکین از چه شد لب شکرینش * گر نکردم بآب دیده ترش
سَحَر از شب بر آمدی زین پیش * می بر آید کنون شب از سحرش
آتش از سنگ اگر جدا نشود * پس دلم بایدی میان برش
خواهمی کز رُخم کمر زندے * تا کنم دیده گوهر کمرش
نی نی آن زر که از رخم خیزد * بکمر کی کنند بی خطرش
شاه داند بهاش کرد که هست * رخ من بر عیار تخت زرش
شاه بهرامشاه بن مسعود * آنك ننماید آسمان دگرش
پادشاهی که آفتاب و مهست * روز پیگار خنجر و سپرش
آن یمین است ملك‌را که بجود * بر نتابد یسار بحر و برش
رعد و ابرست طبل زیرِ گلیم * چون بغرّبد موکبِ ظفرش
کردی ابلیس سجده گر بودی * گِلِ آدم ز خاكِ صحنِ درش
دشمن ار نامِ خنجرش گوید * خسته گردد زبان بکام درش

آن صدف بود بیضهٔ تیغش * که ز نصرت سرشته شد گهرش
از فراوان که جان خورد چه عجب * گر کند جان ز خورد جانورش
نی نی او خود ز اصلِ جان بوده است * زآن طبیعت ز جان نهاد خورش
اصل جان گر ز خون و باد بود * هست جان مرکبِ جهان سپرش
آن کمان گام وهم تگ خنگی * که نیابند ابر و باد درش
ای هنرمند خسروی که جهان * چون ترا دید عیب شد هنرش
خواهدی آفتاب تا شودی * گوشهٔ افسر تو مستقرش
پای مالی ز عدلت ار دیدی * مسند خویش ساختی عُمَرش
خسروا نیست دشمنت ور هست * چون به بینی ز نیست‌سان شمرش
خون که بر کین تو بجوش آید * ایزد از خنجرت کند هدرش
در سر ار هیچ گرددش بادے * گشت خواهد میان خاك سرش
تیغ آنرا که او یکی افعیست * بزُمُرُّد برون کنان بصرش
تو برو چون قضائی از ایزد * نکند سود با قضا حذرش
تا بگوید کسی که برق چو جست * رعد باشد بحکم بر اثرش
بر جهان باش دادگر که بداد * بتو ماند این جهان دادگرش
ای ملك باش حافظ ملکش * وای فلك باش صاحب خبرش
و این قصیده هم اوراست که گفت شعر

سپیده دم که خط نور بر ظلام کشند
براق خسرو سیّاره در لگام کشند
همی بر آید خورشید از ممالك شرق
چو خنجری که بتدریجش از نیام کشند
چنان نماید اطراف لاجورد سپهر
چو سودهٔ که شگرفیش بر رخام کشند
ز آفتاب فلك زآن سبب چنان گردد
چو زرّ پخته که بر روی سیم خام کشند

ز پیش صبح چنان بر دمد همی گوئی
که ز آشیانهٔ عقعق همی لجام کشند
ستارگان‌را یکیك ز پشت لشکر حام
ز روی چرخ یکایك میان دام کشند
بدست حام چو یابند سام‌را مظلوم
ز ابنسام صبا انتقام سام کشند
گهی ز ماه برآن ناچخ و سپر سازند
گهی ز مهر برآن نیزه و حسام کشند
ز عدل سلطان مانا خبر نداشته اند
که صبح و شام ز یکدیگر انتقام کشند
خدایگان سلاطین که مرکب ظفرش
بگاه رتبت بر مسند انام کشند
ابو المظفّر بهرام شاه بن مسعود
که بار نعمتش از شکر خاص و عام کشند
بیمن دولت شاهی که خسروان جهان
بیاد بزمش بر پای می ز جام کشند
بروز هیجا اقبال و فتح و نصرت و بخت
نجیب موکب میمونش‌را زمام کشند
گهِ یساق بگلگون و ابرشش برسند
سیاه و خنگ شب و روز اگرچه گام کشند
کمان دولت و بختش هنوز نیم کش است
جهان چو تیر شود راست چون تمام کشند
زبان آنکه بملکش چو سوسنست دو سر
بنفشه وار ز سوی قفا ز کام کشند

ز دشمنانش شب و روز آفتاب و بخار
بجای فضله حیات از ره مسلم کشند
چنان نمایش دارد بخنجرش خورشید
که از نیامش هر روز لعل فام کشند
اگر بشرق در یك نیام بینندش
بوقت صبح ندانند کز کدام کشند
زهی مظفّر و منصور خسروی کافلاك
غبار جیش تو در دیده ز احترام کشند
ز انتصاف و ز انصاف تو شگفتی نیست
ذوات مخلب اگر چینهٔ حمام کشند
سگان صید تورا چون قلاده نو باید
ز یال شیر بروز شکار خام کشند
بنفخ صور چو یُحْیِی العظام بر خوانند
بحشرگاه در از رزم تو عظام کشند
مظفّرا ملکا در جهان سپاهی کش
که برّ و بحر از آن کوب ازدحام کشند
فلك فزون شود ار لشکرت سپاه زنند
زمین کم آید اگر دامن خیام کشند
چو هند و سند گرفتی مثال ده بسپاه
که تا ز چین و یمن سوی مصر و شام کشند
ز تیغ دست مکش نامجوی از آن بجهان
که پادشاهان تیغ از برای نام کشند
برنج نفس جهان‌را فکن بآسایش
که رنج نفس بملك اندرون کرام کشند

برای ملك روا باشد ار جهاد کنی
بروی گل سزد ار مالش زکام کنند
همیشه تا بخرید و فروخت باشد نرخ
که هرچه میشود آنرا ربا و وام کنند
بمان بشاهی چندان بزی که می سرکه
شود حلال برین چیزکت حرام کنند

و هم اوراست این بیت

ز برگ نسترنش چون بنفشه سر بر زد
هزار عاشق دیدم که دست بر سر زد

و این قطعه وقتی گفت که بهرامشاه قصد فصد کرد قطعه

ملك بخوردن باده چو مطربان بنشاند
ببر گرفتن خون قصد کرد و رگ زن خواند
بجشك فرّخ فرخندهٔ مبارك پی
بجوی سیم درون شاخ سرخ بید نشاند
بنوك آهن پولاد جوے سیم بکند
ز دست زرّفشانِ ملك عقیق فشاند

قطعه

آمد آن کودك مسیح پرست * نیش الماس گون گرفته بدست
طشتِ زرّین و آبدستان خواست * بازوے شهریار عالم بست
نیش بگریست گفت عَزَّ عَلَیْه * اینچنین دسترا که یارد خست
سر فرو برد و بوسه داد برو * وز سر نوك نیش خون بر جست

و هم درین معنی گوید این

این عجب بین که .... * کز سمن شاخ ارغوان بر جست
بود فصّاد همچو شاه تمام * ذقن ساده اش گرفت بدست
گفت فصّاد این روا نبود * دست هر سو زدن چو مردم مست

شـاه گفتـا غلط نکردستم * ور غلط کرده‌ام جوابم هست
شرط باشد بوقت کردن فصد * گوی سیمین گرفتن اندر دست

(۱۰۷) الاجلّ الافضل تاج الحکماء عطارد الثانی ابو بکر بن محمّد بن علی الرّوحانی،

روحانی که روح کلام او قالبرا روح بود و شعر او راحت نفس صباح و لذّت صبوح خاطر او بحری بود که ازو جواهر منظوم می زاد و طبع او کانی بود که همه لآلیء معالی می داد از زبان سلطان یمین الدولة بهرامشاه گفته است این شعر

منّت خدایرا که جهان در پناه ماست * سجده گه ملوك زمین بارگاه ماست
روزی سپیدرا همه امّید روشنی * در سایهٔ سعادت چتر سیاه ماست
اُمّید هفت کشور و اقبال هشت چرخ * اندر چهار گوشهٔ ترك کلاه ماست
مـا روی عالمیم و بتأییـد کردگار * نصرت بروز معرکه پشت سپاه ماست
اندیشه چون ز عالم علوی گذر کند * آنجا رسد که پایهٔ اوّل ز جاه ماست
ما آفتاب دولت و باران رحمتیم * صحرای ملك سبزه و دولت گیاه ماست

و هم اوراست در تشبیه قلم این شعر

چیست آن مرغی کـه چون منقـار او تر میشود
چشم و گوش اهل معنی دُرج گوهـر میشود
آبـرا مانـد بگـاه جستن و رفتن و لیك
هـر زمان دودیش چون آتش بسر بـر میشود
تا بدست آیـد سخن‌را آب حیوان در جهان
همچو ذو القـرنَیْن انـدر تیـرگی در میشود
عقل جـادوکـار دور انـدیش رنگ آمیـزرا
بنـد کردن بـادرا از وی مصوّر میشود

اصلش از خاکست و آب و روز شب زآن گل خورد
تا شگفتی نآیدت کو زرد و لاغر میشود
او چه غوّاص است یا رب ز آنکه چون او غوطه خورد
نور جان در بحر ظلمت آشناور میشود
خشك میگردد عطاردرا دهان بر آسمان
چون زبان او بمدح پادشا تر میشود
آن جهانداری که هر شب از جواهر آسمان
بی سوال از عکس تاج او منوّر میشود
آن خداوندی که از تأیید دولت هر زمان
بر همه خصمان ملك و دین مظفّر میشود
تربیت باید همی از ابر خلقش ساعتی
آنکه اندر ناف آهو خون معطّر میشود
تا همای عدل او پرواز کرد اندر جهان
باز جُرّه بنده بر طوق کبوتر میشود
لشکر منصور او هرجاکه صف بر میکشد
قلب شیر آسمانش قلب لشکر میشود
ای خداوندی که پیك فتحرا در ملك تو
از برای مژده دادن پایها پر میشود
از بخار ناچخت روی هوا کل میدمد
وز نهیب موکبت گوش فلك کر میشود
گر پری خواهد که آسیبی زند ملك ترا
تا زده از شور بختی دیو منظر میشود

و این شعر اوراست
شعر

ای چرخرا نموده برفعت مثالها * در شکل دلبریء تو جانرا دلالها
جائی رسیدهٔ که نگردد محیط تو * گر سوی چرخ بر رود اندیشه سالها

روزی که روزگار بنای تو می نهاد * ناهید رودها زد و خورشید فالها
بر تختهٔ جمال تو هر روز آفتاب * از حسن جیبها کشد از لطف دالها
شکل تو چرخ‌را ببلندی و راستی * چون روی شهریار نماید مثالها
چون باغ ابر شسته بخندید حالها * چون سرو آب دیده ببالید بالها
تا چرخ مژده داد جهان‌را بعدل تو * شد ملك دین و دولت‌را تازه حالها
در جویبار عدل روان گشت آبها * در باغهاء دین ببر آمد نهالها

و هم اوراست این شعر شعر

ای بناگوش تو داده ماه‌را نور و صفا
سرو مشکین طرّهٔ و گلبن سیمین قفا
حلقهٔ زلفت برنگ و شعلهٔ نورت بروی
تیرگی‌را مایه آمد روشنی‌را کیمیا
هست نقّاش از هوای روی تو دست بهار
گشت عطّار از کمند زلف تو باد صبا
آسمانی بهر آن سیمابگون بندی کمر
آفتابی بهر آن زنگار گون پوشی قبا
تا ترا روی چو خورشیدست مارا عار نیست
همچو نیلوفر در آب دیده کردن آشنا
چشم جز در چهرهٔ خوب تو نگشاید خرد
از برای آنکه تو ماهی و او مردم گیا
ای ز بهر جان خلقی بی دل و خسته جگر
چشم بی آب تو داده آب شمشیر جفا
هم ز دست جور تو مارا بود فریاد رس
مرکز انصاف و قطب دولت و چرخ سخا
گلبن طبعش دهد هر فصل دیگر گون ثمر
بلبل جودش زند هر روز دیگر گون نوا

در حریم دولتش یك جو نیندیشد همی
مار افعی از زمرّد برگ کاه از کهربا
ای نهاده جاه تو بر تارك گردون قدم
وای کشیده دست تو در چشم رادی توتیا
از برای صُفّهٔ جاه تو در برج شرف
والیٔ گردون همی بافد بساط کبریا
نافهٔ آهوی سنبل خورده اندر خاك هند
بوی ندهد بی نسیم خلق تو اندر خطا

شعر

هم اوراست این شعر

ای نور بناگوش تو خندان بقمر بر
طوبی لك یاقوت چه پوشی بدُرَر بر
چون نقش تو در آئینهٔ روح بخندد
نقّاش خیال تو بگرید بصور بر
ای رشك گل روی تو از تاب بنفشه
چون لاله مرا داغ نهاده بجگر بر
صد نافهٔ سر بسته کشاید چو نشیند
عطّار سر زلف تو بر باد سحر بر
از رشك تو در دیدهٔ خورشید زنم خاك
تا سایهٔ تو با تو نیابد باثر بر
آمیخته اند آن خط و این چشم بخوبی
هم دود بآتش بر و هم سیم بزر بر
هم کوبل سیمین زن و هم کوکب زرّین
از چشم و رخ من بکلاه و بکمر بر
ای در چمن عشق تو چون سرو خردرا
هم پای بگل مانده و هم دست بسر بر

و له ایضًا،

ای ماه روی خوب تو بستان دیگرست
مارا لب تو چشمهٔ حیوان دیگرست
چاك از فراق روی چو خورشیدت ای پسر
چون صبح صد هزار گریبان دیگرست
چشم بد از تو دور که در چشم روزگار
از عکس چهرهٔ تو گلستان دیگرست
سوی تو همچو گوی روان آمدم بسر
از بهر آنکه زلف تو چوگان دیگرست
خورشید هم ز عشق تو بی صبر شد از آنك
بر تو ز سایهٔ تو نگهبان دیگرست
یا رب چه طالعست که هر ساعتی مرا
در کفر آن دو زلف تو ایمان دیگرست

شعر و هم اوراست این شعر

زهی چاك از فراق تو غریبان‌را گریبانها
یکی بر دار و فرمان کن نقاب از جملهٔ جانها
چه بادست آنکه در سر کرد خاك بوستان از گل
بر افروز آتشی از گل ببر آب گلستانها
چو لعلت جنبش آغازد خهی پر نوش ساغرها
چو جزعت ناوك اندازد زهی پر زهر پیکانها
تو در پشت پدر بودی که از مهر تو دایه‌ات‌را
بجای شیر خون دل فرود آمد پستانها
چو اندر بزم بنشستی خهی ناهید مجلسها
چو اندر رزم بر خیزی زهی بهرام میدانها

(۱۰۸) العمید المحترم محمّد بن عثمان العتبی الکاتب،

یمنی که قلم از یُمْنِ یمینش مایه دار بود و جهان جان‌را از مدد بیان او همیشه بهار عروس فضل از معانئ او سوار و خلخال یافته و لباس هنر از معالئ او طراز جمال گرفته و اورا چند تألیف است که هر یك بر روی فضل چون دیدهٔ بصیرند و بر آسمان لطف چون بَدْرِ منیر و یکی از آن جمله بزم‌آرای فخری است که در بدایع تشبیهات و روایع اوصاف داد فضل داده است و حقّ بیان گزارده و این قصیدهٔ از بدایع بیان شافی و ودایع ضمیر صافئ اوست که ابتدآء آن بتوحید خالق بی چون و آفریدگار این فرش بو قلمون میکند و تخلّص بمدح پادشاه جهان پناه و زینت تاج و گاه و تخت و کلاه بهرامشاه میگوید، شعر

منّت و شکر و سپاس بی قیاس و حدّ و مر
ذو الجلالی‌را که بی حکمش نباشد خیر و شر
مالك الملکی که هر روزی زند چون لاله چاك
دست چرخ از حکمت حکمش گریبان سحر
هم مبرّا ذات او از موت و فوت و عزل و هزل
هم منزّه نعت او از عیب و ریب و خواب و خور
بر اقاصئ جلالش وهم‌را نبود مجال
بر مبادئ کمالش فهم‌را نبود ممر
یافته تمکین و تسکین از کمالش فرش و عرش
خواسته تنویر و تدویر از نوالش ماه و خور
بی نیازست از وجود و بی زیانست از عدم
نز وجود اوراست نفع و نز عدم اورا ضرر
هم ز ریب و لهو فعل او مبرّا یك بیك
هم ز عیب و سهو قول او معرّا سر بسر

اوج خضراء بسیط از وی ملمّع در نجوم
موج دریای محیط از وی مرصّع از درر
گه دلِ گُل از سموم عنف او آید بجوش
گه گُل دل از نسیم لطف او آید ببر
شد عروس طاعت ابلیس ز امرش خاکسار
گشت شاه توبت آدم ز فضلش تاجور
دین احمد از جلال قدر او شد کامکار
ملك محمود از کمال صنع او شد مشتهر
از قبول اوست کز اقبال شاهنشه فزود
ملك محمودی و دین احمدی‌را فخر و فر
ظلّ حق بهرامشه خورشید ملّت آنکه هست
نار عنف و نور لطفش دلفروز و جان شکر
آن جوان بختی که آمد تیغ گوهردار او
برج حشمت‌را نجوم و درج نصرت‌را گُهر
آن جهان بخشی که آمد کفّ گوهربار او
کاخ همّت‌را نگار و شاخ دولت‌را ثمر
دولت سرمد گرفت از رای منصورش جلال
ملّت احمد فزود از رایت فتحش ظفر
چون ز لؤلؤ بحر بحر و از کواکب حوض حوض
چون ز ریحان عرض ارض و از گهر حجر حجر
جَوْد جود و خلق او روحی است در طبع امل
عَرف عُرف خلق او روحی است در جسم هنر
آبگیر از بیم او پیوسته با سیمین زره
آسمان از بأس او همواره با زرّین سپر

جدّ رایش در مآثر جدّ دانش در جهان
جودِ بذلش در مفاخر جود کفّش در نظر
همچو رَوْح اندر طبایع همچو رُوح اندر بدن
همچو راح اندر قنینه همچو ریح اندر خُضر
ای نهاده از سعود گنبذ فیروزه کار
وی رسیده از سعودِ دولت فیروزه‌گر
رای میمون ترا بر فوق فرق چرخ جای
رایت مجد ترا در تحت ساق عرش سر
هر مهی در ساحت گردون برای لعب تو
از هلال و بدر چون چوگان و گوی آید قمر
کاخ اقبال از کمال طبع شادت دل‌کشای
شاخ آمال از نوال دست رادت بارْوَر
نسر طایررا شکار خویش پندارد ز کبر
باز چتر تو چو بکشاید بهیجا بال و پر

غزل

و این غزل هم اوراست

دل من بی رخ تو محرم ایمان نشود
درد من بی لب تو مرهم درمان نشود
کیست بر گوی زمین در خم چوگان فلك
کش قد از گوی زنخدان تو چوگان نشود
گرد مفشان ز سر زلف چو آئی ز شکار
تا ز بوی خوش او آب گلستان نشود
بی پشیمانی پیش تو کشیدم دل اگر
دلت از بردن دل باز پشیمان نشود
کیش و قربان نکشائی ز میان تا ز غمت
صد دل از کیش برون نآید و قربان نشود

شاه گردون چو ز تیمار تو روبه گردد
چکند فتنه که در سایهٔ سامان نشود

و هم اوراست این غزل، غزل

حلقه حلقه مشك دارد بر کران ارغوان
توده توده لاله دارد در میان ضیمران
خیره گشت از خدّ او ماه دو هفته بر فلك
طیره شد از قدّ او سرو سهی در بوستان
گه سخن گوید بمجلس چون عطارد بی دهن
گه کمر بندد بمیدان همچو جَوْزَا بی میان
جز زنخدانش شنیدستی ز سیم ساده گوی
جز ز زلفش دیدهٔ از مشك سوده صولجان
سنبل پستش کشاده بر دل و دینم کمین
نرگس مستش کشیده بر تن و جانم کمان

و هم اوراست این غزل غزل

ای دوست عاشق از بر تو زار میرود
دل پر ز رنج و حسرت و تیمار میرود
مسکین کسی که در همه عالم رهین چو من
در صحبت فراق ستمکار میرود
بی یار و دل منم خنك آن کس که در جهان
با دل همی خرامد و با یار میرود
از مهر تو تعدّی و از عشق تو ستم
بر بندهٔ تو بجدّ و بسیار میرود
خوبی بمجلس تو همی آیدے عجب
آرے سزا بنزد سزاوار میرود

و این رباعی در معنئ نرد گفته است رباعی

سی ذات کشان دامن و بر جسته میان
اندر تگ و پوی بسته پیوسته میان
این طرفه که میکنند بنشسته میان
سه چشم کشاده حُکم سی بسته میان

در صفت ندماء سلطان و فضلای گیهان میگوید این رباعی

قومی که ز خاطر آب آتش ببرند * با جوزا دست دانش اندر کمرند
از گوهر لفظ خویش کان گهرند * کز نظم لطیف رشك نظم گهرند

و این رباعی که تیر فلك‌را در استماع آن از تحیّر چون تیر دهان باز بماند در وصف کمانچه می پردازد رباعی

ساز تو چو نون و مِیِ آمد بمثال
وین قامت چون الف از آن هر دو چو دال
خورشید چو تو نبیند اندر یکحال
یك دست گرفته بدر و یك دست هلال

و در صفت بربط پردازد رباعی

شکّر سخنی که نیمهٔ بادامست * بی پخته سخنهاش طربها خامست
از هشت زبان او بدل پیغامست * کین هفت اقلیم بی دم من دامست

و در وصف چنگ این ترانه گفته است و این گوهر سفته رباعی

ای چنگ سر افگنده چو هر ممتحنی * در پای کشان زلف چو معشوقِ منی
گر ضدِّ ترست خشك پس در چه فنی * هم خشك زبانی تو و هم تر سخنی

(۱۰۹) الاجلّ المحترم سعد الدین مختار الشعرآء مسعود النوکی،

نوکی که نوكِ ناوكِ تقریرِ او دیدهٔ سُهارا بدین بساطِ خضرا بدوختی و شعاعِ آتشِ قریحتِ او خس و خاشاك نوك جهل‌را بسوختی و تباشیر تنویر اصطناع سلطان بهرامشاه اختر طالعش چون نام او مسعود بود و

عاقبت کارش چو اسم جدّ شهریارش محمود دو قصیدهٔ در مدح سلطان گفتــه

شعر

دوش بوقت سحر جان تو هم جان تو
کز غم تو خون فشاند دیــده ز هجران تو
جمع بد احوال من چونکه بدیدم رخت
کـرد پریشان مرا زلف پریشان تو
تا دل مسکین من مسکن مهر تو شد
چشمهٔ چشمم کشاد چاه زنخدان تو
جان تو کان آرزوست در همــه عالم مرا
تا کـه شکر بر چند لب ز نمکـدان تو
طیره شود آفتاب چونکـه بهر بامــداد
مــاه رخت بر کنــد سر ز گریبــان تو
وعــدهٔ وصلم بــده تاکـه تماشــا کنــد
دیــدهٔ چون ابر من گرد گلستان تو
دی صنما ناگهان فتنــه شد از یك نظر
دیــدهٔ گریان من بر لب خندان تو
ای صنم از لطف تو راز دلت دیدمی
گر نشدے مــانعم صُــدرهٔ کتّان تو
از قبل شعر نیك شهری جویان من
وز پی روز وصال من شدهٔ جویان تو
جان و دلم بردهٔ زآنکـه نبردی بکــار
آب عقیق یمن لعل درافشان تو
جور مکـن بر دلم زآنکـه ندارد روا
شاه جهان هیچ حال جور فراوان تو

سلطان بهرامشاه آنکه جهان گویدش
کای فلك کامران بندهٔ فرمان تو
ای ملك شرق و غرب سایهٔ ایزد که هست
مایهٔ دریای فتح چشمهٔ پیکان تو
هر ملکی کز شرف پای نهد بر فلك
باد مقیم آن ملك چاکر دربان تو
شیر فلك کی سزد طعمهٔ شمشیر تو
چرخ گران کی کشد حملهٔ یکران تو
تنگ شود چون ز بیم عالم بر پر دلان
باد جهان ظفر عرصهٔ میدان تو
ای زده بر کارزار دائرهٔ صد هزار
روز وغا بر زمین مرکب گردان تو
تاکه زمین‌را قرار هست ز دور فلك
در همه احوال باد یار تو یزدان تو
ملك ملوك جهان بادا در ملك تو
جان سلاطین عصر بادا در جان تو

شعر

ماه اگر نظّارهٔ آن شمع خوبان ایستد
چون شود پیدا رخش از شرم پنهان ایستد
دل ز چوگان دو زلفش زآن نیاساید که گوی
کم بود ساکن که پیش زخم چوگان ایستد
پیش چشمش دستهٔ نرگس بخدمت ایستاد
در چمن چون پیش لاله سرو بستان ایستد
سر کجا باشد بنامیزد ز روی و زلف او
مشك گلریزان نشیند بوسه ریزان ایستد

ور چو زهره عارضش‌را مشتری آید سزد
مشتری گر پیش آن خرشید خوبان ایستد
بر گلش هر لحظه شرمش قطرهٔ آرد پدید
تا که گرد آید که در چاه زنخدان ایستد
گر به پیش خدّ گلرنگش قمر بندد کمر
بندهٔ باشد که پیش تخت سلطان ایستد
خسروی کز عدل و احسان ملك‌را پیرایه ساخت
ز آنك شاهانرا قیامت عدل و احسان ایستد
آن جهانداری که چون عدلش کمان اندر کشد
نوك پیکانش عدورا در دل و جان ایستد
آن سپهر ایوان مهر افسر که روز بار او
قیصر رومی بخدمت پیش دربان ایستد

و این نیز شعر اوست شعر

ای زلف و عارض تو از مشك و گل نشانی
بر گل چو مشك باشد گردد عطر جهانی
مشکت اگر بگیرم دست از گلت ندارم
تا مشك گل نسیمت بدهد مرا امانی
گل خدّ و مشك خطّی چون تو بتی که دارد
بر آفتاب گل بوی از مشك سایه‌بانی
مشکت گلی که دارد آن گل بجان خرد دل
کان گل که مشك ساید ارزان بود بجانی
مشك ترا چه خوانند گل طرفه نقش بندی
تا مشك باز آری بر طرفه گل ستانی
چون گل رخت ببوسم یابم ز مشك بوئی
چون مشك تو ببویم یابم ز گل نشانی

چون وصف مشك آن گل کردم سزد که یابم
از تو گلی و مشکی وز شاه نـامر و نانی

(۱۱۰) جمال الشعرا عبد المجید عبهری،

عبهر بوستان فضل و اختر آسمان هنر بود، لطایف شعر او طرب انگیز و بدایع سحر او جان آویز، این یك غزل بر منوال شعر ختم الشعرا گفتهاست که امروز زمانه نوبت ماست بر مطالع و مقاطع و دقّت و رکّت و حسن و قبح سخن او دلیلی واضح است، غزل

تا عشق تو در دلم مهیّـاست * بر دل بد و نیك عشق پیداست
تا صبر در صلاح بـر بست * انـدر دل من هزار سوداست
تـا قافلـهٔ وصال بگـذشت * آواز فراق دوست بـر خاست
با دل چو فراق او قرین شـد * زین روی شد این تنم کم و کاست
از صحبت عشق شـاد گشتم * تـا عشق بخود دلم بیاراست
چون نـامر تو بر دلم رقم شـد * عیشم چو زمانـه در مداراست
چشمم سوی جام و دست زی رطل * دل سوی نشاط و زی تماشاست
بر دار پیالـه نوش کن می * چه وقت عبادت و مصلّاست
شادان بنشین و می همی نوش * گر دیـدهٔ عشرت تو بیناست

(۱۱۱) جمال الشعرا اسمعیل بن ابراهیم الغزنوی المعروف بزرریس،

اسمعیل که شعر او عذوبت سلسبیل و طراوت زلال و فرات و نیل داشت جزالت با سلاست آمیخته و لطافت با متانت جمع آمده و این چند غزل چون درّ منظوم از آن سلك است و این ابیات چون لؤلؤ منشور نتیجهٔ آن کلك، میگوید غزل

جان هر شراب وصل کزو نوش میکند
دل حلقـهٔ ز زلفش در گوش میکنـد

هر روز چند بار مرا از فراق خود
از عقل می ستاند و بیهوش میکند
بر کس مباد آنکه برین سوخته جگر
آن عارض و کلالهٔ شبّوش میکند
گویم ز جور هجرش فریادها کنم
بازم امید وصلش خاموش میکند
ناکام بین که از بُن دندان همی کشم
هر بد که بر من آن رخ نیکوش میکند
هر ساعتی که یاد غمش میکند دلم
† روزم سیه ز نور بناگوش میکند †
چشمم سپید کرد ز زلف سیاه خود
روزم سیه ز نور بناگوش میکند

و ابن غزل هم از نفحات روض طليعت و نفثات سحر قريحت اوست غزل

با رخ چون ماه تو ماه ندارد خطر
با لب چون نوش تو قدر ندارد شکر
زلف پریشان تست آفت هر مرد و زن
عارض رخشان تست فتنهٔ شمس و قمر
چون تو خرامی بناز پای نهی بر زمین
سرو سهی پیش تو دست زند در کمر
قدّ چو تیر تو کرد پشت مرا چون کمان
عارض چون سیم تو کرد رخ من چو زر
در پی وصل تو ام بسته دل و خسته جان
از غم هجر تو ام خشك لب و دیده تر
ناوك دل دوز تو بی سببی هر زمان
از پی بی رحمتی زخم زند بر جگر

در ره عشقت بسی عاشق بینم چو خود
پای ز حسرت بگِل دست ز اندُه بسر
می نگرم روز و شب کار خود از پیش و پس
نیستم از چپ و راست جز ز تو زیر و زبر

(۱۱۲) الاجلّ جمال الدين ناصر شمس يعرف بكافرك غزنين،

ناصر شمس که ریاض فضل او ناصر بود و دیدهٔ عطارد بجمال او ناظر و در غزنین از مشاهیر شعرا بود و هزل بر وی غالب و هجاء اکابر و مذکور اماثل شیوهٔ او بدان سبب خلق اورا تعظیم کردندی و از بیم زبان او اغراضِ اورا وفا نمودندی و در هجو یکی میگوید قطعه

پدرش گر بنانش دست برد * بشکند خورد ناخنان پدر
پسرش گر بخوانش در نگرد * بر کشد چست دیدگان پسر

و له

آنچه سرمای بُخْلِ خواجه کند * بمَهِ دی درون دمه نکند
از بخیلی که هست کیرش‌را * بکُسِ زن درون همه نکند

قطعه

هرگه که در آیم ز در حُجرهٔ خواجه * از بهر من آن غرّ بر پای نباشد
ترسد که فرو ریزد کیر از در کونش * چندان که در آن حجره مرا جای نباشد

غزل

تا ولایت بدست ترکانست * مرد آزاده مرد بی نانست
جهد کن تا دریدهٔ کون باشی * روز روزِ دریده کونانست

قطعه

این قوم‌را نگه کن در خون یکدگر * بر خاسته همه بشبی خون یکدگر
قومی سیفعلون و گروهی سیجعلون * کردند پاره پاره همه کون یکدگر

باب یازدهم،

در ذکر لطایف شعرائی که درین قرن بوده‌اند بعد از عهد دولت معزّی و سنجری،

فصل اوّل، در ذکر شعراء خراسان،

(۱۱۲) الاجلّ صدر الحکماء ظهیر الدین فاریابی نوّر الله مرقده،

افضل الزمان و اکمل انسان آسمان مجاهد و جهان مآثر اگرچه مولد او فاریاب بود امّا میمنه و میسرهٔ سپاهِ بلاغت او قلب جملهٔ فصحاء عجم میشکست با این همه اشعار رخشان سر بر آستانهٔ او می نهاد نتایج طبع راست اورا در عراق خاطبان راغب خاستند و ملوك این اطراف بضاعت فضل اورا خریداری کردند در دولت اتابك ابو بکر آسایشها یافت و چنین شنیدم از بزرگی که شبی در مجلس اتابك ابو بکر این رباعی بگفت

رباعی

ای وِرْدِ ملایکه دعاے سر تو * سر نیست زمانه‌را بجاے سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت * سِرِّ دل من بـاد فداء سر تو

رباعی

شاها ز تو کار ملك و دین با نسق است
وز عدل تو جانِ ظلم و فتنه رمق است
در عهـد تو رافضی و سنّی بـا هم
کردنـد موافقت که بو بکر حق است

و تمامت دیوان او مطبوع و مصنوع است و شعر او لطفی دارد که لطف او هیچ شعر دیگر ندارد و این چند قصیده از اشعار او در قلم آمده، قصیده

سپیده دم که شدم محرم سراے سرور
شنیدم آیت تُوبُوا إِلَى ٱللَّه از لب حور

بگوش جان من آمـد ندآء حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبـدهٔ مقـدور
جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل
گمان مبر که بیك مشت گل شود معمور
بر آستان فنـا دل منـه که جاے دگر
براے عشرت تو بـر کشیده انـد قصور
مگر تو بی خبری کاندرین مقـام ترا
چـه دشمنان حسودنـد و دوستان غیور
بکوش تـا بسلامت بـأمنی برسی
که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که تا چه نشیب و فراز در پیش است
ز آستان عـدم تـا بـه پیشگـاه نشور
تـرا مسافت دور و دراز در پیشست
بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب مهمـانی
چنان مکن که بیکبارگی شونـد نفور
ببین که تـا شکمت سیر و تنت پوشیدست
چه مایـه جانورنـد از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام
چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانورے خـار میخورد غافل
تو تیز میکنی از بهر سلب او ساطور
کناغ چنـد ضعیفی ز خون دل بتنـد
محفل آری کین اطلس است و آن سیفور

بدان طمع که دهان خوش کنی ز غایت حرص
نشستهٔ مترصّد که قی کند زنبور
ز کرم مرده کفن بر کشی و در پوشی
میان اهل مروّت که داردت معذور
بوقت روز شود همچو صبح معلومت
که با که باختهٔ عشق در شب دیجور
بباده دست میالآی کان همه خونست
که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفته جذبهٔ حقّ
فشاند دامن همّت بخاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق
برفت از سرمر آواز بربط و طنبور
ز هرچه کردم و گفتم کنون پشیمانم
بجز دعا و ثناء خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین
که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه بر حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط
نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرْدِ فتور
ز طول و عرض جهان کمال او صد ره
مهندسان خرد معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوك هیبت او
چنانك صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایقِ لطفت خفی چو جِرْمِ سُها
و لیك گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریر کلكِ تو در کشف مشکلات جهان
چنانکه نغمهٔ داود در اداء زبور
بزیر دامن افلاك خلقت آن مجمر
که کرد جیبِ اُفُق‌را پُر از بخار و بخور
بگردِ خطّهٔ اسلام حفظت آن خندق
که می نیابد شعری برو مجال عبور
سوی حریم خلافت ترا همان آتش
نموده راه که اوّل کلیم‌را سوی طور
تو روی با علی کردهٔ که رایت صبح
بزیر سایهٔ آن کم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام چه باك
اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زآن شمع بر فروختهاند
که آفتاب بپروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زآن حوض یافتست نما
که از ترشّح او حاصل آمدست بحور
فراست تو چو افگند نور بر عالم
نماند در تتق غیب هیچ سِر مستور
همای همّت تو گردنان گردون‌را
ز عجز و ضعف چو عصفور دید و ما العصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلك
ترا چو خور فلك باد عمر نا محصور
صلاح ملك و ملل بر عنایتت مبنی
دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

قصیده،

تــا غمزهٔ تو تیر جفــا بر کمان نهــاد
خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهــاد
بس جان نازنین کــه بلارا نشان شــده
زآن تیرهــا کــه غمزهٔ تو در کمان نهــاد
صبرے کــه در میان غم دستگیر بود
از دست محنت تو قــدم بر کران نهــاد
عیبی کــه چشم عقل بــدوزد ز تیرگی
دست زمانــه در سر زلفت عیان نهــاد
و اندیشهٔ کــه کم شود از لطف در ضمیر
گردون براز بــا کمرت در میان نهــاد
بر ره نشسته دیــده که تــا چون وفا شود
آن وعدها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزهٔ خطّ تو هر زمــان
تا لب چرا بر آن لب شکّر فشان نهــاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت کــه از چه روی
سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهــاد
این گونه مشکلات که در راه عشق تست
دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهــاد
دانم یقین کــه نشکنند الّا ثنای شــاه
مهری کــه عشوهٔ تو مرا بر زبــان نهــاد
منّت خــدایرا کــه بنــام خــدایگــان
بر چرخ پیر مسنــد بخت جوان نهــاد
دست زمانــه گوهر شاهی بفال نیك
در آستین حکم قزل ارسلان نهــاد

شاه جهان مظفّر دین خسرو عجم
کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد
در تنگ نای بیضهٔ تدبیر عدل او
نقّاش طبع صورت مرغ شیان نهاد
قدرش رکاب با فلك اندر رکاب شد
فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد
ای صفدری که در صف هیجا ترا خرد
همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبك
در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید
سر چون عدوت بر سر زانو از ان نهاد
بر بام هفت قلعهٔ گردون هزار شب
حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد
تو بی قرینی از همه اقران از آن قبل
نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
دستت سبك مخالف دین‌را بباد داد
ز آن بادها که در سر گرز گران نهاد
جاه تو اسپ بر سر مهر سپهر تاخت
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
جز سرمهٔ اجل نبرد حسرتی که دهر
در چشم دشمن تو بنوك سنان نهاد
تیر تو مسرعیست که پیش از زه کمان
تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از سر تکلیف بر گرفت
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی
دل بر بقاء مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا
در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

همو راست

شرح غم تو لذّت شادی بجان دهد
لعل لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاؤس جان بجلوه در آید ز خرّمی
گر طوطئ لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خود
پروانهٔ عطا بمه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند
کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست
و آنگه بچشم و ابروی نا مهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگ جوی
هرچه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچ کس
خورشیدرا ز ظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت
هجرانش تا بسایهٔ زلفت امان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس
کان خاصیت همی رخ چون زعفران دهد

وقتست اگر لب تو بعهد مزوّری
بیمار عشق‌را شکر و ناردان دهد
مائیم و آب دیده که سقّای کوی دوست
صد مشك ازین متاع بیك نای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوّتی
با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
و آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل
در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست
امکان آن که زحمت آن آستان دهد
نُه کرسئ فلك نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس ز باد
نصرت همای رایت اورا روان دهد
تیغش ز کلّهٔ سر بی مغز دشمنان
نسرَینِ چرخ‌را چو هما استخوان دهد
در برگ‌ریز عمر عدو صرصر اجل
نوروزرا طبیعت فصل خزان دهد
و اطراف باغ معرکه‌را تیغ آب رنگ
از خون کشتگانش گل و ارغوان دهد
تر دامنئ دشمنش از روی خاصیت
رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر زمین چنانك
مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد

هر سر گرائی که کند خصم تو بعمر
بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام
گوگردرا ز صولت آتش امان دهد
هرجا که رایت از در تدبیر در شود
تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
پیرند چرخ و اختر و بخت تو نَو جوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فرّ همای سلطنت آنرا بود بحقّ
کش حکم تو بسایهٔ چترش امان دهد
هر اهنی که در سر چوبی کنند راست
چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی ندهد هرگجا کسی
چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملك
اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی
گردون ترا عنان قزح بهر آن دهد
با بحر بر زنی چو بدستت قدح نهد
وز مهر کین کشی چو بدستت عنان دهد
هرکو چو تیغ با تو زبان آوری کند
قهرت جواب او بزبان سنان دهد
بر گرد بارگاه تو کیوان شب بتافت
تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاهـا خلایق از تو عزیز و توانگرنـد
درویشیم سزد کـه بدست هوان دهـد
پوشیـده زهره جامـهٔ زربفت و مشتری
محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهـد
در عهد چون تو شاهی کز فضلـهٔ سخات
هر روز چرخ‌را شب دریا و کان دهـد
شاید کـه بعد خدمت یکساله در عراق
نـانم هنوز خسرو مازنـدران دهـد
تـا آسمان چو کسوت شب‌را رفو کنـد
گه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهـد
بـادی چنانکـه کسوت عمر ترا قضا
یك سر طراز مملکت جاودان دهـد

(١١٤) الامام الاجلّ شمس الدین محمّد بن عبد الکریم الطبسی،

نادرهٔ ایّام و لیالی که او خزانهٔ جواهر و لآلئ معانی بود خواطر و اذهان فضلا بکنه نکتهٔ که او پرداختی نرسیدی و طباع سلیم و خواطر مستقیم در پیش قریحت او معوّج نمودی، در سمرقند فضایل او سمر شـد و صاحب اجلّ نظام الملك صدر الدّولة و الدین اورا در ظلّ عنایت و رعایت خود آورد و او آنچه در مدح او پرداخته است همه عذب و دلاویزست و اشعار آبدار او بسبب ذوق و لطف شهرتی گرفته است،

شعر،

خیز ای گرفته روی مه از طلعت تو خوی
تـا چهرهٔ حیات بشوئیم ز آب می
پر خنـده دار صبح دم از می لب قـدح
تا کی دم زمانـه خوری چون دهـان نی

از می ببارگاه روان قاصدی فرست
چون کرد قاصدان صبارا زمانه پی
از خطّ سبز پیکر معشوقه بهره گیر
کایّام کرد مفرش مینای باغ طی
گلگون عیش‌را پس ازین ..... تنگ دار
چون ملك باغ پست شد از ترك تاز دی
هر دم حدیث صفوت کوثر چه میکنی
نسپرده بزم خسرو و عشرت بزبر پی
صاحب قران مسند اقبال تاج دین
کآبی دگر گرفت ازو گوهر قُصی
والا محمّد بن محمّد که پیش او
بر چهرهٔ قباد نهد روزگار کی
طوطی مقالتی که ز تاثیر نطق او
شاخ شکر دمید ز جرم نحیف نی
چون دست او صحیفهٔ اقبال نشر کرد
در ناله آمدند کریمان آل طی
پرسیدم از خرد که فلك هست صدر او
از ساق عرش منهیٔ تقدیر گفت هی
می گفت عقل دوش که حامی وهم کیست
آواز داد چرخ که رای رفیع وی
آن چرخ سرعتست سمندش که نعل او
ابروی فتح نقش کند بر رخ جُدی
فکرت مسیر وهم سپاهی که می کشد
دست فلك دوال رکابش ز یال کی

هر دم بسوی مشرب عذبش ز آب چشم
گردون هزار نامه نبشت از زبان نی
ای چرخ رتبتی که بخارا بدور تو
در چشم چرخ همچو زمین خوار کرد ری
عزم تو گاه سیر بخورشید گرم رَو
از راه طعنه گفت که آهسته نیك پی
چون شد ز عکس خطّ تو اکنون شب تمام
گشت از خجالت آب روان از مسام خوی
بگذار تا بخط و کفت اقتدا کنند
شام سیاه کاسه و صبح سپید پی
کیوان باوج قصر تو هرگز کجا رسد
چون هست آستانهٔ تو فوق کلّ شی
صدرا مدان ز جنس دگر شاعران مرا
دانم که اهلِ رُشد شناسی ز اهل غی
در شیوهٔ سخن نرسد هیچ کس بمن
هرگز بگرد شمس رسیده است هیچ فی
تا لازم حیات بود اعتدال طبع
بادا رسیده صیت جلال تو حی بحی

قصیده

از روی تو چون کرد صبا طرّه بیکسو
فریاد بر آورد شب غالیه گیسو
از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز
کز مشك بر آورد فلك تعبیه هر سو
از شرم خط غالیه تاثیر تو مانده است
در وادیٔ غم با جگر سوخته آهو

خواهی که صدف دیده گهر باز ندارد
هنگام سخن عرضه مکن رشتهٔ لؤلؤ
ما لاله‌ستان کرده ز خون روی و تو آنکه
در خواب کنی نرگس خون خوارهٔ جادو
ای زلف شب انگیز و رخ روز تمامت
چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
آخر دل بی جرم مرا چند بر آری
زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو
گفتی که بزر کار تو روزی سره گردد
آری همه امّید من اینست ولی کو
گردون ستمکار جفا پیشه نماند
تا از تو شود کار یکی دل شده نیکو
بستم در اندیشه که چیزی نکشاید
زین خانهٔ شش گوشه و زین پردهٔ نُه تو
آن به که نهم روی بدرگاه وزیری
کز بهر شرف چرخ کشد غاشیهٔ او
آن ملك طرازی که دگر بار جوان شد
از دولت او دهر خرف گشتهٔ بد خو
آن کز هوس راستیٔ طبع لطیفش
هر سال رود چشمهٔ خور سوی ترازو
گر شرح دهد تیر فلك منصب کلکش
بی آب شود خنجر بهرام بباقو

قطعه
و این قطعه در هجو کرگس گفته است،
آن شنیدستی که نمرود از مقام افتخار
مُدّتی می سود بر گردون کلاه سروری

باد کبر و سلطنت گوش دلش‌را می نماند
کز خلیل الله شنیدے حجّت پیغمبری
لا جرم دارای گیتی پشّه‌را نصب کرد
تـا کند هر لحظهٔ با او مصاف و داوری
پشّه چون بی اعتضاد نیزه و عون سپر
یافت از تأیید حق بر کشتن او قادری
قابض ارواح‌را فرمان رسید از فیض حق
کای همای جانستان ذروهٔ نیلوفری
خیز تـا جان هوس پروردهٔ آن خاکسار
از پی آرایش دوزخ سوی مالك بری
آن بلا دانی بنمرود از چه معنی می رسید
با تو گویم گر مرا از اهل تهمت نشمری
ایزدش هـر لحظه میفرمود تعذیبی دگر
تا چرا آورد بیرون رسم کرگس پروری

رباعی

دی ان مه من چو روی از مهر بتافت
مـه زیور نیکوئی ز رخسارش یافت
گفتم که چرا موی نمی بافـی گفت
نی کار که آخر بجهان شعر که بافت

رباعی

گیسوی تو در سیـه‌گری موی شکـافت
با پشت تو شد جفت وز مه روی بتافت
تا خود چـه رسد بروی شمشاد اکنون
چون گیسوی پر خمت چنان پشتی یافت

(۱۱۵) الحکیم الکامل شرف الافاضل محمّد بن عمر الفرقدی

که مرقد فضل بر فرق فرقد می نهاد و شکر آب بیان او سکرات جهل‌را تسکین می داد، در خراسان بکمال هنر و قوّت فضل از اقران در گذشت و بساط نظم عنصری‌را بدست حسن شاعری در نوشت و در حضرت سلطان سعید غیاث الدنیا و الدین محمّد بن سام تغمّده الله برحمته از مخصوصان بود و اشعار معسول او در آن بارگاه مقبول، این چند بیت در حق او گفته،

ای تیغ تو بی مجال تأخیر * چون تیغ سپیده دم جهانگیر
در عالم کهل یکی جوان بخت * مثل تو نداد گنبد پیر
ای بر در بارگاه جاهت * نُه حلقهٔ چرخ همچو زنجیر

و قصیده گفت بامتحان افاضل ردیف تیغ و قلم و سخت لطیف میگوید،

قصیده

کس از ملوك جهان یادگار تیغ و قلم
نبوده است مگر شهریار تیغ و قلم
خجسته خسرو سلطان شرق و غرب کزوست
بشرق و غرب جهان کار و بار تیغ و قلم
غیاث داور دنیا و دین که قدرت او
چو روزگار شد آموزگار تیغ و قلم
ملك محمّد سام جهان ستان که فزود
بفرّ یمن یمینش یسار تیغ و قلم
برزم و بزم چه مرجان فشان چه لولوبار
بسیم خام و بزرّ عیار تیغ و قلم
گهی بنفشه دمد گاه لاله در دستش
ز بید و نرگس بی برگ و بار تیغ و قلم

عجب بود چو برنگ و بلون سیم و زرنـد
بدست او در چندان قرار تیغ و قلم
فلك پیاده شود ز اسپ خویش چون بیند
انامل و کف اورا سوار تیغ و قلم
چنانکه بر روش روزگار زد عدلش
نیام گشت قلمدان حصار تیغ و قلم
بر حسود و رخ بد سگال او دارد
بزردی و بکبودی شعار تیغ و قلم
برهنه خوب‌تر و سرنگون شریفترست
حسود اوست مگر مستعار تیغ و قلم
یکی بخندد بر دشمنش یکی گرید
برزم و بزمش اینست کار تیغ و قلم
فروغ لون رکاب و نگین او دارند
از آن شدست جهان خواستار تیغ و قلم
رهی و مادح اورا کمر دهند و گهر
زبان لال و میان نزار تیغ و قلم
بسی کشیده جهان انتظار دولت او
چنانکه دانش و داد انتظار تیغ و قلم
ستودن فلك تیغ گون قلم چو برفت
حواله گشت بدو گیر و دار تیغ و قلم
چنان نشاند درو گوهر بیان ز بنان
که پُر ز دُر و گهر شد کنار تیغ و قلم
زهی بسان نبی پیشوای دولت و دین
زهی بسان علی کامکار تیغ و قلم

عجب نباشد اگر مدح خوان شوند ترا
زبان پر گهر شاهوار تیغ و قلم
بر مخالف ذات و دو چشم خصم ترا
کبود کرد و سیه نیل و قار تیغ و قلم
بآب و نار تشبّه کنند و زان دارد
زمانه یکسر موج و شرار تیغ و قلم
چو سیل و صاعقه کوشنده‌اند و پوینده
بغرق و حرق عدو آب و نار تیغ و قلم
بزهر و قهر بر آری همی هلاك و دمار
ز دودمان عدو زآن دو مار تیغ و قلم
میان تهی و دو رویست دشمن تو مگر
باصل هست ز خویش و تبار تیغ و قلم
برنگ مهر و سپهرند وز نفاذ تو هست
فزون ز مهر و سپهر اقتدار تیغ و قلم
هرآن ستاره که بد چرخ‌را نثار تو کرد
ز روی ظاهر و باطن نثار تیغ و قلم
اگر نه عدل تو بودی کجا رها کردی
زمانه زر و گهر بر عذار تیغ و قلم
نبوده است و نباشد ز خسروان جهان
نظیر و مثل تو کس حق گزار تیغ و قلم
ز انتقام تو آن دید دشمن تو چو شد
انامل و کف تو جفت و یار تیغ و قلم
که دید از آهن و آتش باوّل و آخر
رخ شخوده و فرق فگار تیغ و قلم

چو هست آلت توقیع و رزم تو چکنـد
زمانـه گر نکشد حیف و بـار تیغ و قلم
خدایگانـا این بپهـاء خوب بدیع
نوادریست هم از اعتبـار تیغ و قلم
اگرچه هرچـه درین شعر خوب خاطر زاد
یکی نباشـد از صـد هزار تیغ و قلم
و لیك هست زمانه گواه من کاین بار
برین قصیده شـدم شهریـار تیغ و قلم
بامر و حکم قلم تیغ تـا شود گلگون
شگفتـه بـاد ز تو نوبهـار تیغ و قلم
شگافته سر و خایسك خورده باد عدوت
چو تیغ و چون قلم از کارزار تیغ و قلم
همیشه دست تو بادا چو دست رس داری
بدست گبری دین دستیـار تیغ و قلم

و درین قصیدهٔ صفت گلها و میوها یاد میکند و میگوید — بیت

همه عقیق لب و سرو قـد و نرگس چشم
همه سمن بر و گل عارض و بنفشه عـذار

آبی

گمان بری که مگر هست گوی زر اندود
برو ز صندل سوده نشسته گرد و غبـار

سیب

چو مهرهـاء زمرّد میـان زر تنك * کند پدید رخ سیب سبز از اشجار
شده منقّط روی زمرّدش بعقیق * چنانکـه نقطهٔ شنگرف برا رخ زنگار

و در قطعه میگوید

هم تیغ ترا چو برق میخوانم * هم دست ترا چو میغ میگویم

هر چند مطایبه است تا دانی * کاین بار سخن بتیغ میگویم

و درین قصیده صفت زمستان میکند، — قصیده

سونش الماس می بارد فلك بر آبگیر
خوردهٔ کافور می ریزد هوا بر بوستان
شد ز سرما بسته در پولاد گوهردار آب
و آب چون پولاد گوهردار شد در آبدان
غایت سرما رسید آنجا که از آسیب او
می نیارد بود یك ساعت برهنه آسمان
تا طناب خیمهٔ ابر اندرو بندد هوا
هر زمان از بشم و نقره میخ سازد ناودان
باغ می ماند بهندستان ز انبوهیٔ زاغ
و آب ماند تیغ هندی‌را که مالی بر فسان
شاخها کافور بار آورد و این نبود عجب
شاخ اگر بار آورد کافور در هندوستان

و هم درین قصیده صفت آتش میکند — قطعه

آتشی کز عکس او چون ماهیٔ زرّین شود
زورق ماه اندرین دریاء همچون بادبان
آفتابی لعل پاش و اخگری اختر نمای
گلبن دینار بار و لالهٔ لولو فشان

و هم در اینجا صفت محرقهٔ آتش کند — قطعه

آهنی دامی پر از مرغان زرّین پر و بال
پای و سرشان هم شبه تمثال و هم یاقوت سان
طرفه مرغانی که گاهی پر زدنشان در هوا
هم بیفتد پرّ و بال و هم بریزد استخوان

چون حصاری بــر شجــاعان دلیر جنگجوے
جملــه مرجان درع و زرّین تیغ و یاقوتی سنان
چون درختی بیخ او از آهن و از سندروس
شاخ و برگ و بارش از شنگرف و زرّ و زعفران
شخص زرّینش چو خــدّ نیکوان لالــه صفات
فرق مشکینش چو خطّ دلبران سنبل ستان

و در مدح میگوید هم درین قصیده — قصیده

آز جز نان طمع بر خوان جودت نشکنــد
ز آنك از تو تازه‌تر هرگز نــه بیند میزبان
کلك تو اختر نمایــد از معــانی در مسیر
لفظ تو گوهر فشانــد در محافل از بیان
و این اگر از روی معنی اندرین می بنگری
پس تو دریا در بیان داری و اختر در بنان

و از دوستیٔ شراب اقتراح کرد

آتشی گردون زدست انــدر دلم * تا بنگذارد که یك دم خوش زنم
من نیم اقبال تو تــا هر زمان * بانگ بر گردون گردش کش زنم
یك صراحی آب چون آتش فرست * تــا ازان آبی برین آتش زنم

غزل

گر سه بوســه بلب چون شکرت بــاز دهم
آخر از حال دل آنجــا خبرت بــاز دهم
زادهٔ چشم مرا لعل بــدانم کــه اگر
روز وصلی بود از چهره زرت بــاز دهم
هر دم آیم بسر کوی تو بــر بوے وصال
دل بدست ستم کینه‌ورت بــاز دهم

تا دلم جان کند اندر سر بیدادی تو
تا جواب غم بیدادگرت باز دهم
نی خَمُش باشم ترسم که سرت بر گردد
که ازین قصّه اگر هیچ سرت باز دهم

و این رباعی در حقّ پسر نی زنی گفته است رباعی

ای نی زن پیمان شکن حور نژاد * چون نی زدیم تو چند پیام باد
یکبار چو نی مرا شکربخش از لب * تا همچو نی از دم تو نکنم فریاد

و این رباعی در حقّ درزی بچهٔ گوید، رباعی

دل در غم درزی بچهٔ حور نژاد * چون رشته بتاب محنتش تن در داد
بسیار چو سوزن ارچه سر تیزی کرد * هم بخیهٔ بی زریش بر روی افتاد

(۱۱٦) الاجلّ مجد الدین ابو البرکات، رحمة الله علیه،

از امجاد خراسان و افاضل گیهان بود شهد سخنش صافی و عسل کلامش شافی و در فنون فضایل بر سر آمده و رای او غیرت خورشید انور آمده این قصیده از قلاید قصاید اوست در مدح تاج الدین رئیس خراسان گفته است، شعر

آمد گهِ وداع بچشم آن مه ختن
دو جزع پر فتور و دو یاقوت پر فتن
بر دُر ز لعل میم و در آن میم صد شکر
بر گل ز مشك جیم و در آن جیم صد شکن
لولو چکان ز نرگس بر لاله در عتاب
سنبل چنان بفندق بر صدغت از سمن
چون یاسمین که باشد نسرین برو صبا
یا آسمان که دارد پروین برو سکن

می ریخت بر صحیفهٔ گل برگ ناردان
می کند نار بر بر سیمین ز نارون
رضوان تو گفتهٔ که بماشورهاء سیم
شبنم همی بچینند از برگ نسترن
گفتا که ای وصال تو یك روزه همچو گل
من بر تو همچو بلبل دل خسته مفتتن
گیرم که تیره شد ز حوادث صفای تو
آخر کجا شد آن همه عهد و وفاء من
بر کف شراب و می چکنی زحمت سراب
در بر سُهیل می چکنی دورت یمن
گفتم رهین عشقم و دایم زمام حکم
دارد سفر بقبضهٔ تقدیر مرتهن
کردم ترا وداع و بر آسودی از صداع
رفتیم و غُرَّ جارُكَ بالجِدِّ و الظَّعَن
خیز ای غلام شانه کن آن ادهم این حدیث
دارد شجون و هیچ نزاید بجز شجن
زین هیکلی لطیف نه چونانك لامعی
می راند سوی بارگه احمد حسن
آورد پیش شانه زد آن زلف تابدار
همچون یکی صنم که بیارایدش شمن
گفتی یکی عروس بدیع آمد از حبش
از عنبرش سراغچ و از مشك پیرهن
گفتی که از زبرجد خالص چهار کعب
گوئی ز سینهاء زمین می کشد لبن

سیمرغ حسن بود و لیکن ز پنج مرغ
بودش سبب مرکّب و اخلاق مقترن
همّت ز باز و فر ز همای و تگ از نعام
طوق و غبب ز فاخته طاقت ز کرکدن
زین کردمش بلطف و نشستم برو بلعب
همچو فریشته که نشیند بر اهرمن
راهی چو چشم مور و درو حلقه کرده مار
بو سهل بود سهلش و حزنش ابو الحزن
از دست چپ هلال چو سیمین یکی کمان
در دست راست روز چو زرّین یکی مجن
گفتی هلال یوسف و شب تیره چاه بود
عیّوق دلو و بسته مجرّه درو رسن
گفتم که ای غراب مگر بهر اغتراب
دادت خدای پر که مرا در جهان فگن
گفتا که پر ندارم لیکن همی ز شوق
سوی جناب سیّد ایران کنم اون
صدر زمانه قبلهٔ اقبال تاج دین
تاجی کزوست جوهر اقبال را ثمن
از رای اوست چشمهٔ خورشید با رَمَد
وز جود اوست دیدهٔ امّید با وسن
شش چیز دادش ایزد خالی ز شش و پنج
وین منّت از خدای رؤفست و ذو المنن
نفس از هوا سر از هوس و همّت از ملال
دست از درم دل از غضب و جبهت از عطن

باد صبا پیام گل آورد دوش و گفت
کای خاطر تو صیقل ارواح‌را مسن
از من تـرا نصیحت دارد تغیّرے
رای نقیب روی زمین سیّـد زمن
گفتم که ای صبا خبر این بودن از سبـا
بر خیز در زمان گذری کن سوی عدن
گو کای سپهر مکرمت و آفتاب جود
مـاه اهل مکـان کرم مرکز فطن
گر دشمنی قمیص غرض‌را بخون زور
آلوده کرد مشنو از آن بخرد سخن
ای یوسف زمانـه نگه کن که این رهی
چون گرگ فارغست و چو یعقوب ممتحن
سوگند مومنان بخـدای و بشیر صدق
و آنگـه بحقّ سیّـد سادات ابو الحسن
سوگند قاضیان بخدای کـه بر کشیـد
هفت آسمان و کرد درو انجم انجمن
سوگـنـد صوفیان بصفا و بطیب وقت
سوگنـد عارفان بوفـا و بحُسْن ظن
سوگـند اهل معنی بالملح و الوفـا
سوگـنـد اهل تقوی بالفرض و السنن
سوگند عاشقان بوصال و کنار و بوس
روز وداع و فرقت احباب در دمن
سوگـند ابلهان کـه مرا مرده بینیـا
و آنگـه بدست خویش بپیچیه در کفن

گر گفته ام بنقض غبار سمند تو
لفظی بهیچ صورت و رمزی بهیچ فن
در ذکر و در حکایت و در شعر و در غزل
در شکر و در شکایت و در سرّ و در علن
گوینده ز ارتسام بساط رفیع تو
همچون اُوَیْس‌را حسبی بست در قرن
در من حسد کِرا و ز من درد سر چراست
نی راح در دل من و نی روح در بدن
نی مُل نه مال دارم و نی فرش و نی بساط
نه زر نه زور دارم و نی رحل و نی عطن
آزادهٔ کجاست که گیرد مرا بغل
بیرون کند ز بیهق و گوید که الوطن
نی نی که شمع جمع منم کز صبوح فضل
از آب چشم و آتش دل پر کنم لگن
گر روز محنتم بسر آید ز دور چرخ
یك شب بفرق بر نهم این جان خویشتن
من صرصر هلاکم و او نسج عنکبوت
گر هیچ عقل دارد ازین بیش گو متن
خوش باد باش تو و جهان گیر و زر ستان
خالی مباد هرگز در آمد و شدن
دستت ز جام زرّین و پای از رکاب سیم
پشتت ز بالش و برت از دلبر ختن
خود می برو مان که برد دشمن آب روی
خود می خور و مه که خورد حاسدت حزن

(١١٧) الاجلّ معین الدین سراجی بلخی،

شمع جمع افاضل و سرو جویبار فضایل بود سراج وهّاج سپهر از غیرت پرتو مشعلهٔ قریحت او سوخته و افاضل و اماثل خراسان هر یك از شعلهٔ خاطر او در تراکم ظلمات محن هزار چراغ افروخته و این چند بیت از غزلیّات او تحریر افتاد تا از روایع و بدایع اشعار او بدین ابیات استدلال گرفته شود،

غزل

هر کجا عشق یار می آید * نالهٔ عقل زار می آید
گلستانیست عارضش که درو * گل خوبی ببار می آید
در دو چشمم خیال عارض او * عوض نو بهار می آید
بر من از نام عشق او شب و روز * ستم روزگار می آید
من کیم خود که سال و ماه مرا * غم او غمگسار می آید
چون خریدار او نیست عشق * خسرو روزگار می آید
ای جوادی که ملك و ملّترا * از حسامت حصار می آید
بر محكّ قبول لی مهرت * زر جان کم عیار می آید
شجر نظمرا بمدحت تو * از معانی ثمار می آید
ساعد بختترا ز خدمت تو * از جوانی سوار می آید

غزل

ای عهد تو شکسته و پیمان ما درست
در هر دلی ز عشق تو داغ بلا درست
هم بیدلان ز فرقت تو در عنا دژم
هم عاشقان بجستن تو در وفا درست
عهد تو در نمودن سستی خلل فزود
عهد ترا شکسته توان گفت یا درست
دامن ز اشك دیده بخون در توان کشید
چون در غم تو نیست گریبان ما درست

در عالمی کـه حاکم عشق تو کرد حکم
یك چك عشق ما نشد از صد گوا درست
بی دولت وصال تو ماندیم ز آنکـه هست
در وعـدهٔ وصال حدیث تو نادرست

---

(۱۱۸) الاجلّ جمال الدین فخر الشعراء محمّد بن علی السراجی،

سراجی که شمع جمع افاضل بود و بدر سپهر فضایل دل مشعلهٔ گردون از رشك علوّ سخن او چون فتیله تافته و شرف قربت ابو الملوك سراج الدولة یافته و این قصیدهٔ غرّا که نور معانی او روزرا طعنه زند اگرچه ردیف ابیات او شبست در مدح سلطان خسرو ملك میگوید و همین قصیده بر تقدّم او دلیل روشن و برهان واضح شعر

چون خواست روی خویش نمود از حجاب شب
بر روی روز بست ز ظلمت نقـاب شب
سیمرغ آفتـاب چو افتـاد در غروب
ناگـه طلوع کرد چو پرّ غراب شب
بـا لشکر نجوم بـر آمـد ز بـاختر
ناچخ ز مـاه ساختـه رمح از شهاب شب
گوئی کـه عرض کرد همی بهر جنگ روز
در صحن آسمان سپـه آفتـاب شب
ز آنسان جهان گرفت کـه گوئی فلك مگر
فیروزه خیمـه ایست مر اورا طناب شب
گیتی کـه گشتـه بود ز عمر دراز پـیر
کردش ز مشك سوده و عنبر خضاب شب
آفـاق تیره گشتـه و از تیرگی درو
من همچو آگهی کـه بود در حجاب شب

کوتاه کرده صبر مرا محنت فراق
بر من دراز گشته چو یوم الحساب شب
بودم بدان امید که خورشید وصل‌را
بر من یکی بتابدی چون ماهتاب شب
بر من گذشته بی لب شیرین یار تلخ
چون روز خصم خسرو مالك رقاب شب
کیخسرو جهان که ز باس حسام او
هر دم ز خواب بر جهد افراسیاب شب
روز وغا بگوش یلان صوت کوس او
خوشتر بود ز نغمت چنگ و رباب شب
بد خواه روز رزم بتیغ چو آب تو
غلطد بخون چنانکه خور اندر نقاب شب
رخشد بروز معرکه از گرد قیرگون
تیغش بدان صفت که درفشد شهاب شب
شاها ز عشق صبح فتوح تو می کند
در آمدن برای گذشتن شتاب شب
روزی که بر عدُوت نباشد چو شب سیاه
راند ز بس عتاب بران روز آب شب
گر نیستی زمانه برای رضای تو
شمشیر روز بر کشدی از قراب شب
روزی هر آنکه زد بخلافت نفس ورا
یکپاس زنده پیش نه بیند صواب شب

شعر

دوش گردون در صفت بحری معلّق مینمود
ماه نو بر وی چو زرّ اندود زورق مینمود

شکل جرم او میان لون یاقوتی شفق
جام زرّینی پــر از خمر مروّق مینمود
دهر گوئی ناچخی بر ورقـهٔ کحلی نهـاد
در جهان اهل جهان‌را دست مطلق مینمود
ما چو روحانی شدهٔ اوصاف او در چشم ما
همچو سیمین غبغب قومر فرزدق مینمود
بود توسن ابلق دهر و بیابانی سپهر
زان بیابان او چو نعل توسن ابلق مینمود
گه چو نیمی یاره از بازوی خوبان می بتافت
گه چو یك چنگل ز جُرّه باز ازرق مینمود
از هلال عید کار چرخ و انجم راست چون
کار دنیا از سراج الدولـة رونق مینمود

شعر

سلك لؤلؤ تــا نمود او بــا تبسّم در عقیق
من همی بارم زعشقش بر رخ چون زر عقیق
شکّر و لؤلؤ بپاشد در سخن گفتن لبش
بس غریبست این که پاشد لؤلؤ و شکّر عقیق
گاه نطق جان فزای و خنـدهٔ دلکش نگر
تــا ببینی شکّرش در پسته لؤلؤ در عقیق
بر عقیق لب در آمد چون زمرّد خطّ او
خود چه سان زیبا بود خطّ زمرّد بر عقیق
کهربا رخ گشتم از عشق لب چون بُسّدش
هر زمان گیرم کنون آن کهربارا در عقیق
از من بی سیم و زر چون یار من زر خواستست
کردمی بایــد سؤال از شاه بحر و بر عقیق

پادشا خسرو ملکشاهی که هر سالش خراج
می فرستد رای مرجان خان دُر و قیصر عقیق
لیك چون بر سر نهد تاج آسمان و آفتاب
آن یکی باشد برو فیروزه آن دیگر عقیق
شمس شاهان است و بینی وقت بزم و روز رزم
در یسارش جام لعل اندر یمین خنجر عقیق
ای عجب ده قرن باید تا یکی سنگ از قضا
گردد اندر جوف معدنها ز نور خور عقیق
لمعهٔ خورشید تیغش چون فتد بر فرق خصم
در زمان اورا همی خون روید از مغفر عقیق
تیغ [آتش بار] ریزد خون چنان کز موج آن
لاجوردین چرخ‌را گردد خم خیبر عقیق

---

(١١٩) الاجلّ النحریر ضیآء الدین عبد الرافع بن ابی الفتح الهروی،

عبد الرافع جهان فضل و مکان هنر و آسمان مجد و بزرگی بود در فضل مدار دوران و در لطف نادرهٔ زمان و در علم طبّ مهارتی کامل داشت و در فنون لغت بشارتی شامل، طبع او چون دست موسی بود و در علم طبّ ویرا نفس عیسی و در دولت سلطان خسرو ملك محترم و ممتحن بود و رسالهٔ جلالیّه که در تفسیر نوروزیّه نام او نظم کرده است بر بزرگیٔ او برهان باهر و حجّت ظاهرست و در نوبت سلطان شهید معزّ الدنیا و الدین انار الله برهانه بواسطهٔ فضل و هنر جانب او مرعی ماند و این قصیده در ثناء آن شاه هلال رکاب جوزا ستام محمّد بن سام تغمّده الله برحمته پرداخته‌است،

قصیده

تا بر آمد از رخ شنگرف رنگت برگ نیل
جسم من شد شاخ نال و چشم من شد رود نیل

از طبانچه روی چون زرنیخ من زرکار شد
تا کشیدی گِرْدِ شنگرفِ رخت خطی ز نیل
تو چو رضوانی لبت چون سلسبیل و رخ بهشت
جان خودرا کرده‌ام بر سلسبیل تو سبیل
جان دیگر یابم و هرگز نمیرم بعد ازین
گر بمن بخشی دمی زآن روح پرور سلسبیل
زنجبیل عذب داری در لب نوشین خویش
وز غم عشق تو دارم من تنی زار علیل
جان من یابد شفا و کم شود رنج دلم
گر لب نوشین تو بخشد بجانم زنجبیل
بس ظریف افتاد در بستان خوبی روی تو
از لب همچون رطب با قامت همچون نخیل
در همه عالم نبودے کس بخوبیٔ تو یار
گر نخیل تو نبودے در رطب دادن بخیل
تا کی از تیغ و سپر با ما سخن گوئی بس است
روے تو همچون سپر بینیت چون تیغ صقیل
تیرِ مُژْکان در کمان پر خم ابروے تو
دلربای آمد چو اندر دست شه تیغ سلیل
ماه عالی رایتش هرجا که تابد مهروار
آسمان هادیش باشد مشتری گردد دلیل
شاد باش اے آفتابی کز کمال مرحمت
ظلّ عدل و رأفت تو هست در عالم ظلیل
بس عجب نبود که زیر سُمّ اسپت در چرا
از زمین سر بر زند شاخ زمرّد چون فصیل

فتنه‌را کوته بود دست از حریم ملك تو
تا بود دستت همیشه باد چون رمح طویل
کیش آزر محو شد از تیغ آتش بار تو
وز سنان آبدارت تازه شد دین خلیل
تا همیشه شاخ گل با جام مُل باشد حریف
تا همیشه خال لب با حسن رخ باشد عدیل
دست تو بادا طویل و جاه تو بادا عریض
عمر تو بادا کثیر و عمر بد خواهت قلیل
بارهٔ دست ترا از فضل حق بادا نگین
بارهٔ عمر ترا تأیید حق بادا فصیل

و هو گفته است در مدح سلطان خسرو ملك شعر

ای دل بیار مژده که جانان همی رسد
وی دیده جای ساز که مهمان همی رسد
وی تن اگرچه کار تو از غم بجان رسید
جان‌را فرست پیش که جانان همی رسد
کار نشاط و لهو ز سر تازه کن کنون
چون رنجهاء هجر بپایان همی رسد
ایّام درد و محنت و شدّت همه گذشت
هنگام روح و راحت و درمان همی رسد
چون بلبلان نوا زن اندر بهار فضل
کان تازه گل بصحن گلستان همی رسد
ز آن بس که ابر چشم تو بگریست بر رخت
امروز بر رخت گل خندان همی رسد
آری عجب مدار که از آب ابر چشم
در باغ و دشت لالهٔ نعمان همی رسد

چونانك روح و راحت و شادی بجان خلق
از فرّ ظلّ رأیت سلطان همی رسد
شاهی که پیش خدمت او هرکه خسروست
از بهر فخر از بُنِ دندان همی رسد
از بهر زیب و زینت و تاج و سریر اوست
هر گوهری نفیس که از کان همی رسد
وز یمن جود دست و نثار قدوم او
در جوف بحر لؤلؤ و مرجان همی رسد
از دولت و سعادت ذات شریف اوست
هر تحفه کز طبایع و ارکان همی رسد
از کوس همچو رعد و ز تیغ چو برق او
بر فرق خصم آفت طوفان همی رسد
انعام عام و عاطفت او بهر مکان
بیرون ز حدّ و غایت و امکان همی رسد
بر کشتهاء خشك امید جهانیان
فیض کفش همیشه چو باران همی رسد

و این قصیدهٔ غرّا که رشك جریدهٔ عذراست بامتحان ردیف آستین گفته است و پیش از وی هیچ کس که سر از گریبان فضل برکرده‌است دامن سخن چنین قصیده نپرداخته است،

قصیده

جانا مپوش بر گل رخسار آستین
وز خون مرا مخواه چو گلنار آستین
گلنارگون شدست ز خون دو چشم من
از عشق آن دو نرگس خون خوار آستین
خواهی که تا قفاء مه آسمان دری
بنمای روی چون مه و بر دار آستین

زلف معنبر تو حجاب رخت بس است
خیره مپوش بر گل رخسار آستین
هر چند کآتش رخ تو هست بی گزند
با این همه ز حزم نگه دار آستین
ناگه مباد چون دل پر تاب من شود
در آتش رخ تو گرفتار آستین
دامن کشان تو میروی از کبر و میکنم
پر خون من از دو دیدهٔ خون بار آستین
درج دهان تنگ کشائی چو در سماع
در گیرد از لب تو بخروار آستین
بوسد بعشق زهرهٔ زهرا ترا ستان
در رقص بر زنی چو تو هموار آستین
پُردُر شد از تو دامن آخر زمان چنانك
پر زر ز جود خواجهٔ احرار آستین
والا نظام دین که ز بهر نثار او
گلبن کند پر از گل و دینار آستین
هر روز وقت صبح فشاند چو مخلصان
بر آستانش گنبد دوّار آستین
شد جیب بحر و دامن کانها تهی ز نقد
تا گشت با کفش بسخا یار آستین
هرکو ببندگیش مقر نیست مقبلان
بر روی او زنند بانکار آستین
ای آنکه پیش پای تو هر مرد سرفراز
در گردن افگند بستغفار آستین

وقتی خوشست و چهره کشایان نو بهار
دارند پر ز نعمت فرخار آستین
آراست همچو لعبت فرخار در چمن
هر شاخ گل که داشت پر از خار آستین
از مشکبار لاله و کافور گون سمن
شد باغرا چو طبلهٔ عطّار آستین
از عکس جام باده تو گوئی که برگ گل
بوسیده دست ساقی و خمّار آستین
پر مشك کرد لالهٔ نعمان کش قبا
پُر زرّ و سیم نرگس عیّار آستین
کرد از برای خدمت بزمت عروس وار
گلزار پر ز لؤلؤ شهوار آستین
چون روی همچو ماه ترا دید بامداد
افشاند بر جمال تو گلزار آستین
تا چرخ نیلگون سلب باغرا کند
دامن ز لاجورد و ز زنگار آستین
بادا قباء عمر ترا از بقا تنه
وز عصمت خدای جهاندار آستین
بر جامهٔ حسود تو از فقر و اضطرار
بی پود باد دامن و بی تار آستین

شعر

شاه فلك ز تخت شرف بار میدهد
گل همچو نو عروسی دیدار میدهد
سروان چو سروران حشم صف همی کشند
یعنی که شاه تخت فلك بار میدهد

تـا بر سر عروس چمن دُر فشان کنند
دریـا بـابـر لؤلؤ شهوار میـدهـد
هر گوهر نفیس که در کان نهاده بود
خورشیـد بـاد صبح بگلزار میـدهـد
گلبن حکایت از بت کشمیر میکند
سوسن نشان ز لعبت فرخار میدهـد
گردون لاجوردی از خاك نیلی رنگ
شنگرف میدماند و زنگـار میدهـد
قارون شدست باغ پس از نیستی از آنك
سیم و زرش شگوفـه بخروار میـدهـد
یـاقوت آبـدار گرامی همی شود
هـر قطرهٔ که ابر بگلزار میـدهـد
انهـار وصف رزمـهٔ بزّار می کند
اشجـار بوی کُلْبَـهٔ عطّار میدهـد
چون طوطیست شاخ زمرّد سلب که حق
از لعل آبـدارش منقـار میـدهـد
زرد و نزار نرگس بر پـا تنی درست
از رشك لالـه گونـهٔ بیمار میـدهـد
فرّ مدیح صـدر جهـان عنـدلیبرا
بی سعی نفس ناطقـه گفتار میدهـد
از بهر خواب فتنه که پیوسته خفته باد
وی‌را خـداء دولت بیـدار میـدهـد
هرگز بنفشه بـار نیـاورده بود گل
تیغش بنفشه ایست که گل بار میدهـد

ای آنکه خاکرا کف پای تو چون بهــار
زیب و جمال گنبذ دوّار میــدهــد
بلبل یــاد مجلس تو می خورد بصبح
هر بــادهٔ که ابــر بگلنار میــدهــد
از بهر گوش و گردن ایّــام دولتت
دریــاے طبع لؤلؤ شهوار میــدهــد

(۱۲۰) الاجلّ المحترم مجد الدّین افتخار الحکماء ابو السحری الصندلی،

صندلی که در زیر فلك ابنوسین خورشید بر مِثْلِ او سایه نگسترده و مادر دولت درحجرهٔ فضل فرزند چون او نپرورده خاطر خطیر او در اختراع لطایف معانی و اقتراع ابکار ید بیضا و دم مسیحا نموده و آفتاب سمائی که بر سپهر ازرقی دعوی انوری میکند از علوّ مدایح معزّی و لطایف پهلوانی او در حجاب خجلت محتجب گشته دیوان او بستان جان افاضل و مستنیرهٔ ضمیر اماثل است و همه سخن او عالی و مصنوع و دلکشای و مطبوع است و از اوّل دیوان او تا آخر جمله مختار امّا بجهت استلزام کتاب بیتی چند از قصاید او که قلاید بحور فضل است آورده شد، در مدح پهلوان جهان ضیاء الدین قاضی تولك میگوید شعر

ای چو دل رفته ز ما چون جان بر ما آمده
همچو دل زین روی جان‌را بر تو سودا آمده
ای خرامیــده ز پیشم بــا بناگوش چو سیم
بــا خطی در گرد سیم از مشك سارا آمده
من چو جَوْزَا بر میان جان کمر عشق ترا
تو چو زهره گشتــه راجع سوی جَوْزَا آمده
همچو گل نازك چو ریحان خرّم از من رفته باز
همچو نرگس شوخ و همچون لاله رعنا آمده

با بُن دندان ز وصلت کنده هنگام فراق
گرگ سرتیزی رها کرده مدارا آمده
من چو مجنون یا چو وامق رفته از دل صبر و هوش
تو سوی من همچو لیلی یا چو عذرا آمده
از پی بوسیدن خاک کف پای ترا
دست از غم شسته من پیشت بسروا آمده
وز برای استماع شعر من بنده تو باز
پیش تخت پهلوان شاه والا آمده
صدر عالم آن ضیاء الدین که اندر مدح او
ابن طلوع مطلع مطبوع غرّا آمده
ای جهان‌را از سنانت نقش آرا آمده
وز معالی آستانت چرخ اعلی آمده
کمترین پایه ز بذلت بحر آبسکون شده
کهترین پایه ز قدرت حرم اقصی آمده
خصم دین‌را بین که بر سر مانده چون کژدم دو دست
ماروش رمح تو چون در صفّ هیجا آمده
آتش اندر سنگ خارا گشته خاکستر مزاج
آبگون تیغ تو چون در سنگ خارا آمده
قوّت اسلام اندر هند تا آید بفعل
صورت اقبال تو دین‌را هیولی آمده
در برون آوردن هر مشکل کلّی چو عقل
وهم تو بیرون محسوسات بینا آمده
در بیان سرّ معقولات جزوی لا جرم
خاطرت رشک روانِ ابنِ سینا آمده

تــا بگرد روی ترکان زلف هندووش بود
همچو اندر گرد روم از زنگ غوغا آمــده
باد اقطاع کمینت ترك و هند و روم و زنگ
این دعا منشور اورا شکل طغرا آمــده

---

(۱۲۱) . . . . شهریاری،

شهریاری که فضلای شَهْر یاری از بیانِ دلستانِ او خواستندی و افاضل خراسان بر مائدهٔ فضل او خور آسان یافتندی و قصاید و مقطّعات او مشهور نیست فامّا رباعیات او که از لطف طبع نشان دارد در اطراف جهان سایرست و بیتی چند که وقتی شنیده آمده است ایراد کرده آمده، میگوید

رباعی

بس مرغ امیدرا کــه پر سوختهٔ * بس تافته دل‌را که جگر سوختهٔ
پرسوختنِ رُخان ز خورشید تو بود * خورشید رخا تو از چه پر سوختهٔ

رباعی

بس خسته دل و بسته زبانم بی تو * وز بــار دل و محنت جانم بی تو
یا حسرت آنکـه در غریبی میرم * یــا خجلت آنکــه زنده مانم بی تو

رباعی

بی وصل تو یك نفس رهی خوش دل نیست
گوئی کــه ترا برین عناکش دل نیست
احوال دلم مپرس کان بیچـاره
چوبیست درو فتــاده آتش دل نیست

رباعی

جانــا ز رخت نمی گزیرد چشمم * نقش دگری نمی پــذیرد چشمم
این تشنهٔ دیدار تو غرقست در آب * ترسم کــه در آب تشنه میرد چشمم

رباعی

بر خامه و نامهٔ من از بس زاری * چشم آب فشان کرد و دل آتش باری
سوز دل من قلم نیارست نبشت * آری نبود کارِ نی آتش کاری

رباعی

گفتم بدل شکسته چون داری کار * با زلف شکستهٔ خم اندر خم یار
دل گفت تو فارغی ز ما دست بدار * ما هر دو شکسته‌را بهم باز گذار

در معنیٔ درزی بچه — رباعی

دل دوخت قبای عشق آن خوش پسرم
بر روی فگنده بخیه روی چو زرم
در تاب غمش ز رشته باریك‌ترم
تا بو که چو رشته بر دهانش گذرم

(۱۲۲) الاجلّ فرید الدین افتخار الافاضل ابو حامد ابو بکر العطّار النیشابوری،

فرید عطّار که عطر فضل او در اقطار آفاق ناشرست و از مثلّث فضل او مربّع ربع مسکون فایح از راه نسبت اگرچه از عطارد بچهار کمست امّا عطارد که تیرست پیش او کمان باشد، سالك جادّهٔ حقیقت و ساکن سجّادهٔ طریقت و روح سخنش روح بخش اهل ذوق و چاشنیٔ کلامش جان فزای ارباب شوق و ذوق و این قصیدهٔ توحید که بیان حسن اعتقاد او در آن ظاهرست از منشآت اوست بیتی چند که بر خاطر بود ایراد کرده آمد

توحید

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا
در خاك عجز می فگند عقل انبیا
گر صد هزار قرن همه خلق کاینات
فکرت کنند در صفت عزّت خدا

آخر بعجز معترف آینـد کاے الـه
دانسته شـد که هیچ ندانسته‌ایم مـا
جائی کـه آفتاب بتابـد ز اوج عزّ
سر گشتگی است مصلحت ذرّه در هوا
آنجا کـه بحر نـا متناهی است موج زن
شایـد که شب نمی نکند قصد آشنـا
وآنجا که کوس رعد بغرّد ز طاس چرخ
زنبور در سبوی نوا چون کنـد ادا
چون آب نقش می نپذیرد قلم بسوز
در آب شوی لوح دل از چون وز چرا
چون نیسب آفتاب حقیقت نشان پذیر
ای کم ز ذرّه هست نشان دادنت خطا
سبحان صانعی کـه کشایـد بهر شبی
از روی لعبتان فلك نیلگون غطا
از زرّ حقّـه مهرهٔ انجم کنـد پدیـد
ز آن مهرهـا بحقّـهٔ ازرق دهـد ضیا
شب‌را ز اختران همـه دنـدان کند سپهر
چون زنگئی کـه اوفتد از خندهٔ بر قفـا
در دست چرخ مصقلهٔ مـاه نو دهـد
تـا اختران آئینـه گون‌را دهـد جلا
در پـای اسپ شام کشد اطلس شفق
در جیب ترك صبح نهـد عنبر صبا
گوئی کـه آفتاب مگر ذرّه ذرّه کرد
بر کهکشان ز ریزهٔ مرجان و کهربـا

و له،

عشق جمال جانان دریاء آتشین است
گر آتشی بسوزے زیرا که روی اینست
جائی که شمع رخشان ناگاه بسر فروزد
پروانه چون بسوزد آن سوختن یقین است
گر سِرِّ عشق خواهی از کفر و دین گذر کن
کآنجا که عشق آمد چه جای کفر و دین است
عاشق که در ره آید اندر مقام اوّل
چون سایهٔ بخواری افتاده بر زمین است
چون مدّتی بر آید سایه نماند اصلا
کز دور جایگاهی خورشید در کمین است
هر کس که دُرِّ معنی زین بحر باز یابد
در ملك هر دو عالم جاوید نازنین است
تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد ره‌را
اوّل قدم درین ره بر چرخ هفتمین است
کارے قویست و عالی که ازدر طریقت
در هر هزار سالی یك مرد راه بین است
عطّار اندرین ره چاهی فتاذ کآنجا
برتر ز جسم و جان است بیرون ز مهر و کین است

(۱۲۴) السیّد الاجلّ ابو علی بن الحسین المروزی،

سیّد بو علی نادرهٔ دهر و واسطهٔ عقد ایّام بود آب از طبع او لطافت وام میکرد و آتش از ذکاء خاطر او تیزی می ربود از غیرت شکّر سخنانش نبات مصری بسته عصایر باز می داشت و از خجلت نظم او ثریّا در سروی حمل نهان می شد و مدّتی در نیشابور با او اتّفاق مجالست و

محاورت افتاده بود و از لطایف انفاس او اقتباس کرده آمد، این قصیدهٔ غرّا در صفت بهار در حقّ یکی از کبار گوید، قصیده

از صبا وقت سحر بوی جنان می آید
کین صبا از طرف عالم جان می آید
عاشق روی گل ار نیست صبا بلبل وار
از چه آشفته و شبگیر نهان می آید
نظری کن بتصاویر سراپردهٔ صنع
تاکه هریك بچه شکل و بچه سان می آید
پیر ناگشته بنفشه است که بر روی چمن
منحنی پشت ز بار حدثان می آید
سر دامادئ گل دارد بلبل که بلاف
بزر و سیم کف و کیسه چو کان می آید
با سر خوش ز مَیِ عشق چو مستان گهِ صبح
یاسمن ترك کله چاك زنان می آید
لاله چون یوسف آلوده بخون پیراهن
جامه مالیده و آسیب زمان می آید
بجز افسون زبان بند که سوسن خواند
بلبل آن قصّه که گوید هذیان می آید
ابر با چشم تر و صاعقهٔ سینه چو شمع
آتش افروخته و آب فشان می آید
لاله پروردهٔ آن شیر نبات انگیزست
که ز پستان سحابش بدهان می آید
دم عیسی است مگر در لب پر خندهٔ گل
کز نسیمش بدماغ اصل روان می آید

باد بـا خنجر پـر گوهر روهینـا رنگ
در صف تعبیـهٔ بـاغ بـدان می آیـد
مریم غنچـه که عیسیٔ گلش در رحم است
روی بکشاده چو ابکـار جنان می آیـد
تـا اگر خار کنـد همچو سنان سر تیز
بید نگـذارد و گوید که خزان می آیـد
سرو آزاده چرا بـر سر پـایست مگر
در ره بندگیٔ صدر جهان می آیـد
قدر قدرش که زحل سوده سراز پایهٔ اوست
برتر از دست رس وَهْم و گمان می آیـد
نالهٔ رعـد چرا می شنوم از لب ابر
گرنـه از غیرت دستش بفغان می آیـد
هم رهی کردن بـا صیت جهان بپایت
نـه بپای هوس بـاد بزان می آیـد
تـا که از واسطهٔ نامیه در فصل بهـار
نو حیاتی بتن شاخ جوان می آیـد
نیست بی عزمش اگر باد سبك می پویـد
نیست بی حزمش اگر کوه گران می آیـد

در مدح سلطان اسکندر گفته است، شعر

زهی از روی شمشیرت قوی پشت مسلمانی
سلیمانی و امرت‌را مسخّر انسی و جانی
علاء دین و دنیا کز سلاطین جز تو مر کس‌را
ز دیوان ازل صادر نشد منشور سلطانی
محمّد خُلقی و همچون محمّـد راحت خلقی
محمّد نـامی و همچون محمّـد اصل احسانی

سلاطین جهان‌را خاك پایت افسرِ سر شد
برُتْبَت ز آنکه فخرِ دودهٔ سلطان تُکش خانی
بپیش صیت احسانت گه پیمودن عالم
صبارا پای در سنگ آمدست از تنگ میدانی
بمفتاح اشارت صد هزاران قلعه بکشائی
ببرهان ولایت صد هزاران شهر بستانی
بگاه موج احسان غایت لب خشکیٔ بحری
بوقت بذل گوهر مایهٔ دل تنگیٔ کانی
ترا زیبد که هر روزی برای بندگی تا شب
نهد چون سایه بر خاك درت خورشید پیشانی
بعون ایزد ار فرمان دهی کمتر غلامی‌را
بیك ساعت نشاند خان خانان رَائی و خانی
وگر خان خطا با تو ز کیش خود برون ناید
صواب آنست کز تیغش کنی در رزم قربانی
برای مالش فرعون ظلم و فتنه در گیتی
کلیمِ وقتی و رُمحت برون آمد بثعبانی
عروس فتح روی از پردهٔ تقدیر بنماید
چو زلف پرچم عالی سر رایت بجنبانی
ز بیم تیغ رمحت کاژدهای گنج ملك آمد
عدو همچون کَشَف در سنگ خارا گشت پنهانی
زُحَل بر بام هفتم طارم اخضر بدرگاهت
بشکل هندوی پیر آمدست از بهر دربانی
سکندر آنچه در استار ظلمت خواست تا یابد
ز کوثر داد خورشیدت بزرّین جام نورانی

اُلاغ خدمتت مه شد که بر گردون چو آب زر
خطوط امر خویش از تختـهٔ سیمین میخوانی
در آن روزی که اِز خارستان در گلبن هیجا
ز روی نرگس چشم مخالف لالـه رویـانی
دهـد از عکس خون کشتگان سبزهٔ تیغت
سپهر نیلگون‌را حُمْرَتِ یاقوت رُمّانِی
درون حلقهٔ درعِ عَدُو تا بـا نشان میرد
کنی از مهرهٔ پیکـان نگین لعل پیکانی
حروف نام خصم از روی لوح خاك بر خیزد
چو ز آب تیغ آتش زخم بـاد خصم بنشانی
قضای محکمی گر ز آسمان سوی زمین آیـد
اگر خواهی هم از راهش بسوی خصم گردانی
تو آن شاهی که بهر وزن بذل بیقیاس تو
محیطِ نُـه فلك‌را وَهْم نسنـدد بمیزانی
چنان آباد شد گیتی ز یُمْنِ عدل و انصافت
که چون بنیاد خُلْد ایمن شد از آسیب ویرانی
جهان‌را زندگی از روی اقبال تو می بینم
که از روی حقیقت صورت اقبال‌را جانی
بنیلی مانـد از سیری سر تیغ جهان گیرت
که بر رخسارهٔ دولت از آن نیلیست چوگانی
همیشه تـا سُهـارا چرخ نگرینـد بخورشیدی
که تـا برجیس‌را بر عکس بنشانـد بکیوانی
طراز رایت و عکس دواج دولتت بـادا
سعادات فلك بـا نصرت و تأییـد یزدانی

بمان بر تخت بخت از بهر آن تا رغم اعدارا
هر آن کام و مرادت کت همی باید همی رانی

و سیّدرا اشعار آبدار بسیارست امّا برین رباعی و غزلی چند اختصار خواهد افتاد، میگوید

رباعی

دل گر نه تراست غارت جانش کن * عیدست بوصل خویش مهمانش کن
جان پیش تو می‌کشد دل و میگوید * هرچند که لاغرست قربانش کن

رباعی

می میرم زار و صورت جان در پیش * بر آتشم و روضهٔ رضوان در پیش
در ظلمت عشق طرفه حالیست مرا * تشنه جگر و چشمهٔ حیوان در پیش

رباعی

هر خاك که بر دامن هر هشیاریست * دارد گهری که قیمتش بسیاریست
بل سرمهٔ نور چشم دلسوختهٔ ایست * یا نیل کمانِ ابروی دلداریست

رباعی

چون خاك درت شد محكِ دیدهٔ من * بشناس حقوق نمك دیدهٔ من
بنگر که هنوز نقش روی غم تست * در آئینهٔ مردمك دیدهٔ من

رباعی

گر دیده رخ تو خواست پر نورش دار
وز گریه چو تر شود ز خود دورش دار
در دل هوس قامت چون سَرْو تو کرد
اورا سر راستیست معذورش دار

رباعی

جز با غم تو مهر و وفا نتوان کرد * تقصیر غم ترا قضا نتوان کرد
آمیخته‌ام با تو چو زر در سیماب * نا سوخته‌ام از تو حذر نتوان کرد

رباعی

زین غُزبچه غارت جهان می بینم * او بی خط و فرمانش روان می بینم

روزی کـه قباچهٔ سیه می پوشـد * در ظلمت شب صورت جان می بینم

و هموراست در معنی پسر کله دوزی گفته

دلدار کُله‌دوزِ من از روی هوس * می دوخت کلاهی ز نسیج و اطلس
بر هر ترکش هزار زه می کردم * با آنکـه چهار ترك‌را یك زه بس

در حق پسر علاقه بندی گفته است رباعی

زآن کز لب او کان گهر کیسه نهاد * قلبست هر آن نقد که در کیسه نهاد
بند سر کیسه مجخریـدم او گفت * عاشق دیدی که بند بر کیسه نهاد

(۱۲٤) الاجلّ مجد الدّین محمّد الپائیزی النسوی،

از شعرای سلطان سکندرست و بکمال لطف و طبع موصوف و در شهور سنه ستّ مأیه اورا در نسا دیدم و شاهنشاه نامهٔ می ساخته و وقایع سلطان خوارزم شاه‌را نظم میکرد، اورا قصاید و مقطّعات کمترست امّا رباعیات ایهام و ذو الوجهین بسیارست و همه مطبوع و بیتی چند ایراد کرده آمد می گوید رباعی

باشد که خدای روزگاری بدهـد * و این واقعه‌را سر و کناری بدهد
پیراهن کاغذین کنم پیش خطت * تـا بـا خط تو مرا قراری بدهد

رباعی

در پیش تو گر بگریم ای دلدارم * تا ظن نبری کـه از تو در آزارم
خط تو که دود آتش نیکوئی است * در چشم من آمد آب از آن می بارم

رباعی

در مجلس تو هرکـه دمی ساغر زد * پا از شرف و قدر بر اوج خور زد
بـا دست تو بسیار بکوشید شهـا * دریا چو توان نداشت کف بر سر زد

رباعی

دردا کـه دمی یـار در راز نزد * با من نفسی بوصلـ دمساز نزد
هر تیر جفا که داشت بر سینهٔ من * زد تـا پر و هیچ یك بمن باز نزد

و هموراست وقتی در پیش معشوقه می گریست و معشوقه بآستین اشك از رخسار او پاك میکرد و این بگفت،

رباعی

اشك من اگر ستردی ای عهد شکن * بس منّت نیست ز آستینت بر من
چون کار تو آب روی بردن باشد * بر روی من آب کی توانی دیدن

---

(١٢٥) الاجلّ ابو الفضل عثمان بن احمد الهروی

حاجی هریوه از لطیف طبعان خراسان بود و اگرچه بشعر و شاعری نسبت نداشت فامّا چون اشعار و ابیات او متین و لطیف بود نام او در سلك شعرا آورده شد، مدّتی در نیشابور بودم و بمحاورهٔ او آسودم و میان او و رفیع مشاعرها بود و رفیع اورا کرگس خواندی و او رفیع‌را طبل بسبب آنکه بسیار خوردی و این یك رباعی در حق او گفته است و اورا هجو کرده

نظم

گر دی طبلی تو ای رفیع برست * ازچه میلش همه بسوی خورست
چون دُهُل در شکنجه بادی از آنك * طبل تو درّه خوار هر پسرست
گر دُهُل نیست گردنت چونست * که ز کاخش مدام کم سپرست

و این رباعی ازوست و این معنی ملك اوست و پیش ازو ازکس استماع نیفتاده است

رباعی

دی گفتمش ای گشته دل از مهر تو خون
برسیب تو چیست نقطهٔ غالیه گون
گفتا ز لطافتی که در سیب منست
آن دانه بود که می نماید ز درون

رباعی

معشوقه که عمرش چو غم باد دراز * امروز تلطّفی دگر کرد آغاز
بر چشم من افگند دی چشم و برفت * یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

رباعی

گفتم گهر ار سُفته بود اولیتر * و آن نرگس اگر خُفته بود اولیتر
گفتا ز دو فتنه عالمی بر خیزد * گر ز آن دو یکی خُفته بود اولیتر

(۱۳٦) الاجلّ فرید الدین جاسوس الافلاك علی المنجّم السنجری،

فرید الدین سنجری شاعریست که بر بساط فضیلت شاه بود و بر آسمان هنر ماه و رخ در تعبیهٔ سپاه، اگرچه در اوایل ایّام جوانی و حداثت سنّ و عنفوان شباب در کوی جست و جوی لذّت قدمها گزارده بود و در صباح و رواح از مشاهدهٔ صباح و ملاح و معانقت صهبا و راح کامها راندهٔ امّا در آن وقت که من بخدمت او رسیدم بر سجّادهٔ عبادت نشسته بود و از سر جمله بر خاسته و برادر او صدر اجلّ نصیر شعرانی وزیر مالك نیمروز بود و او در مسجد پیوسته معتکف بودی و البتّه برادر التفات نکردی و وقتی بنزدیك داعی آمدی و در اثنای محاورت آنچه گفته بود تقریر کرد گفت وقتی که ملاحدهٔ زحمت می دادند و لشکرها بدان سمت نامزد شدهٔ بود وقتی بدوستی گذر کردم جماعتی از حریفان‌را دیدم مخمور شراب شبانه بر خاسته و سر و روی کراشیدهٔ و خانه عظیم بر ایشان نا مرتّب این دو سه بیت بگفتم، قطعه

بامدادان می گذشتم یافتم * ملحدی شش هفت در ویرانهٔ
راستی گفتم چو دیدم آن زمان * هر یکی‌را راست چون دیوانهٔ
اینت بس مجهول صاحب دعوتی * و اینت بس ادبار دعوت خانهٔ

و این رباعیات هم ازو استماع افتاده رباعی

راه دل من آن بت دلخواه زند * دُزدست عجب نبود اگر راه زند
چاهیست که چاه زنخش میخوانند * زلفش همه ره بر سر آن چاه زند

رباعی

با آنك دل تو طبع آهن دارد * جان در سر زلفین تو مسکن دارد

گرد سر کوی تو همی گردم ز آنك * خاك رمه چشم گرگ روشن دارد

(۱۲۷) شمس الدین مبارك شاه ابن الاعزّ السّنجری،

مبارك شاه که فخر نیم روزست و عقل در مکتب فضل او نو آموز بساط فضل او در بسیط عالم بیان مبسوط و عالم بلاغت شاه براعت اورا مضبوط، در سیستان از لفظ او شنیدم که در حقّ نصیر الدین سیّد الوزرا گفته است

قطعه

نصیر الدین که فرّاش سعادت * خیام احتشامت بر فلك زد
امل‌را بعد تحصیلات سیری * بعون همّت او شد یکی صد
مرا این وعده فرمود از سر لطف * چو شعرم نیك دید و حالتم بد
که بستانم ترا از شاه تشریف * برو چیزی نهم از خاصّهٔ خود
کم و بیشم نداد از خاص خود هیچ * بتر کز پادشاهم هیچ نستد

و در آن وقت که شرف الافاضل کرگس خوارزمی بانتجاع سجستان رفته بود یکی بود از معارف آن حضرت بخل منسوب و بتنگ چشمی مشهور، کرگس بزخم زبان از وی دراز گوشی ستد، سیّد شمس الدین مبارك شاه این رباعی بنزدیك کرگس فرستاد،

رباعی

گیرم ز شه اطلس و اکسون ستدی * زرّ از دو هزار سرخ افزون ستدی
ای مرکب نمرود تو از فرعونی * کوجو ندهد باسب خر چون ستدی

و در صفت بهرامشاه گوید

رباعی

کان با کف زر بخش تو پهلو نزند * در پیش تو لاف ناف آهو نزنند
چشم تو ببخشیدن صد گنج گهر * ابرو زند و گره بر ابرو نزند

در مرثیهٔ ناصر الدین عثمان گوید

رباعی

بی تیغ تو فتنه کامرانی دارد * و اسلام ز کفر نا توانی دارد
سربرکش و بنگرکه ز مرگ تو جهان * در پای بلا چه زندگانی دارد

در ذمّ اهل روزگار گوید

رباعی

در دور زمانه بُخْل ازین مطعونان * شد فاش چنانکه حکمت اندر یونان
گر رستم دستان بمثل زنــده شود * یك نان نستاند بسنان زین دونان
در آن وقت که در بنجاب کرمان محبوس بود گفته است قطعه

اے سنجرِ سخن ز خراسان دولتی
در بح آب محنت بر غُز چــه می کنی
پیش جماعتی کــه ندیدست بخل شان
سر در سر کلاه بقندُز چــه می کنی
انگوریت چو هست مویزی چــه میخوری
چون گوشت برّه داری از بُز چه می کنی
انــدر پی نحوست کیوان چــه می دوی
بیزارے از سعادت أُرْمُز چــه می کنی
هنگــام کوچ و موسم رفتن بــردسیر
ای نا حفاظ سفله بهرمز چــه می کنی

رباعی

حکمت چه بُوَد بتقویت جان کردن * برخورده رنج کسب آسان کردن
انصاف بده کــه ناخوشیها دارد * ازبهردو نان خدمت دونان کردن

رباعی

ای گِرْدَهٔ جَوکرده خرد کردهٔ تو * پروردهٔ بخت نیك پروردهٔ تو
سبزی و کبودئ فلكرا غیرت * از سرخ و سپیدئ سراپردهٔ تو

(۱۳۸) الاجلّ بدیع الدین ترکو السنجری،

بدیع ترکو که ترکان ضمیر اورا بر آن خوب روی و بزرگان طبع او خوب چهره‌گان کشاده موبند نقّاش چابك دستی که بقلم نقوش مغیبات‌را چهره کشادی و صورت نگارستان‌را با جان نگاشتی روزگاری بر قانون حکمت میگذاشت وقتی دوستی اورا گفت تا کی در مقام عذوبت قراری کنی وقت

نیامد که یکی‌را از بنات کرام در حبالهٔ خود آری و از مناکحهٔ بنت الکِرْم که اُمّ الخبایث است بمصاهرهٔ بنات کرام که اُمّ المکارم باشد رغبت کنی، این قطعه ببدیهه گفت — قطعه

مرا کسی ز زبان دگر کسی دے گفت
که ای فلان چو جهان جاودان نمی پاید
گذشت عهد شباب و برو پدید آمد
نشان شیب کنون گر کنی زنی شاید
از آنك از پی ایقاع نوع نسلت‌را
مگر ز جنس تو روزے نتیجهٔ زاید
نکاح بر تو ره صد سفاح بر بندد
صلاح بر تو درِ صد فلاح بکشاید
از آن سوال جگرخای او برنجیدم
جواب دادم و گفتم که ژاژ می خاید
کسی که کرد بدو عافیت سلام علیك
جز از سلامت فی الوحده کی بیاساید
ز چند گونه کفایت که در هنر دارم
کفاف خرج من ای خواجه در نمی آید
مرا نکو شد و کاریست زین زمان الحق
که بر سرم زنکی کیر خوار می باید
نباشد این ز حکیمی که من زنی خواهم
بنان و جامه و اورا دگر کسی گاید

وقتی یکی‌را از معارف اسپ بینداخت این دو بیتی بگفت — رباعی

آن اسپ ترا عظیم شیرین انداخت * انصاف بده کز در تحسین انداخت
در ره گذر تو تیز گفتارے بود * اسپت چو بدان رسید سرگین انداخت

و له

دنیا که درو زندهٔ دلی‌را مرگیست * نشو گل عیش من ز اندك برگیست
اصلیست خرد که فرع او رنج دلست * شاخیست هنر که بار او بی برگیست

و له

گر نقد کرم دلا درین رسته نماند * خوش باش که هیچ فاقه پیوسته نماند
تا ساکن خانهٔ وجودی هرگز * یك روز دَرِ روزی تو بسته نماند

و له

تا کی باشی برای نانی بامید * هرجائی و هردری چو قُرْصِ خورشید
با زادهٔ خاطر و نم دیده بساز * کین آب سیاه تست و آن نان سپید

و له

مسکین دل من که روز غم‌را زادست * با عشوهٔ جافیِ تو تن در دادست
عیشی دارد با دهنت پیوسته * بیچاره عظیم تنگ عیش افتادست

و له

یك چند ز وصلت دل رنجور آسود * رفت آن همه روزگار گوئی که نبود
روی فلك آینه گون باد سیاه * تا از چه مرا روی فراق تو نمود

و له

چون شاهد روح خانه پرداز شود * این فرع باصل خویشتن باز شود
بر ساز وجود چار ابریشم طبع * از زخمهٔ روزگار ناساز شود

و له

گل‌را چو دم باد صبا خار نهاد * از پوست برون آمد و برخاك افتاد
بلبل چو بدید گفتش ای حور نژاد * بد کردی تو که تکیه کردی بر باد

و له

رُمْحِ تو شها دستِ دراز ظفرست * شمشیر تو آینهٔ راز ظفرست
گر خصم تو سیمرغ شود هم نجهد * از زاغ کمان تو که باز ظفرست

(۱۲۹) عجیبیٔ جُوزجانی،

عجیبیٔ جوزجانی که از اعاجیب ایّام و لیالی بود و گوش و گردن فضل بزیور بیان او حالی لطایف الفاظ او چون سِحْرِ بابلی دل رُبای و چون نسیمِ سَحَر جان افزای این قصیده از لطایف طبع ویست قطعه

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
ناگه در اوفتاد بدریای قیروان
دوش زمین و فرق هوارا ز قیر و مشك
سحر سپهر کوژ ردا کرده طیلسان
آورد پای مهر چو در دامن زمین
بگرفت دست ماه گریبان آسمان
بر طارم فلك چو شه هند شد مکین
در خاك تیره شد ملك رومرا مکان
گردون چو تاج کسری بر معجزات حسن
از دُرّ و لعل چتر سکندر برو نشان
با همچو شکل صَرْح مُمَرَّد به پیش چشم
بر روی او فشانده همه گنج شایگان
زهره چو گوی سیمین بر چرخ و در برش
دنبال برج عقرب مانند صولجان
بهرام تافت از فلك پنجمین همی
چونانکه دیده سرخ کند شرزهٔ ژیان
برجیس چون شمامهٔ کافور پر عبیر
کیوان چو در بنفشه ستان برگ ارغوان
پروین چو وقت پویه گرانترکنی رکاب
جوزا چو گاه حمله سبکترکنی عنان

دیو از شهاب گشته گریزان بران مثال
چون خصم منهزم ز سنان خدایگان
اندر شبی چنانکه غضنفر شدے دلیل
و اندر شبی چنانکه دلاور شدی جُبان
من روی سوی راه نهاده بفال سعد
امید خود بریده ز پیوند خان و مان
راهی چنانکه آید ازو چشم‌را خلل
راهی چنانکه باشد ازو روح‌را زیان
رنگش چو نیش کژدم و سنگش چو پشك مار
زین عقل‌را عقوبت و زآن طبع‌را فغان
در آب او سمك نرود جز بسلسله
بر کوه او ملك نرود جز بنردبان
هر چند ریگ و سنگ و کهٔ و غار او فزود
رنج و بلاے تن ضرر و آفت روان
زو در دلم نبود خطر ز آنك همچو حرز
راندم همی ثنای خداوند بر زبان
خسرو بهاء دولت و دین سام بن حسین
کاقبال هست بسته بفرمان او میان

و این قصیده از اُمّهات قصاید ویست در صفت سیب قصیده

چیست آن قصر بی در و روزن * خیره زو پیکرِ سُهَیْلِ یمن
شکل او همچو هیأت گردون * شخص او همچو کوکب روشن
هست قصری به پنج صُفّه و لیك * نه دریچه درو گرفته وطن
روضهٔ حور کرده از تن او * در چنان صنع خالق ذو المنن
فنّ او شادیٔ دلست و جز او * کس ندیدست ده دل و یك فن
دهن و ناف اوست برسر و پای * زین عجب‌تر کسی ندید بدن

خجل از ناف پر ز سنبل اوست * نافهٔ آهوئ خطا و ختن
ناف او گرچه چشمهٔ طربست * نیك ماند همی بچاه ذقن
سبز و زردست در بهار و خزان * پیکرش‌را ازار و پیراهن
طرفه تر آنکه هر بهار همی * آخشیجان کنندش آبستن
رنگ اورا گمان بری که مگر * با عقیق است وصل دُرّ عدن
یا بر آمیخت گوییا بمثل * ساقی اندر پیاله می بلبن
گشته همخانهٔ سماع و شراب * بوده همشیرهٔ گل و سوسن
جسته اندر دهان او تیری * بر مثال زمرّدین سوزن
خنجر شاه‌را مگر بد گفت * تیر از آن خورد در میان دهن
شاه خورشید رای سام حسین * آن بخلق حسین و خلق حسن

(۱۳۰) مجد الدین عبّوق

مجد الدین عبّوق که منجوق مرقد فضل او فرق فرقد و عیّوق سپهر و زبرجد می پیمود و لطافت نظم او از صفاء شراب صبوح و غبوق خوشتر و حسن شعر و نظام نظم او از وصل یار دلکش‌تر این غزل از نتایج طبع ویست

غزل

چون صبح شد پدید بساز ای پسر صبوح
کن در پیاله راح که هست آن غذاے روح
کن خواب بر فسوس چو بر خاست بانگ کوس
بر نالهٔ خروس خوش آید همی صبوح
نه چنگ بر کنار و بده باده بی شمار
طرفی بگوے زار ز گفتار بو الفتوح
زین دار بت پرست که اندر جهان برست
جز باده هرچه هست ازو توبهٔ نصوح

کن جان و دل کباب درین عالم خراب
ز آن جرعهٔ شراب کزو باشدت فتوح

(۱۴۱) الاجلّ شرف الحکماء شمسیٔ دهستانی ،

شمس فلك حکمت و قطب آسمان فطنت اگرچه از دهستان بود امّا شهرستان فضایل و شمایل بود و این غزل از نتایج طبع اوست میگوید غزل

بر دل ز جَوْرِ عشقِ تو بنگر چه میرود
بر تن ز روزگارِ ستمگر چه میرود
با صد هزار خلقِ مسلمان نگاه کن
کآخر از آن دو غمزهٔ کافر چه میرود
با تو بجوی وصل نرفت آب هیچ کس
از دیدهاء هجر تو خون گرچه میرود
در عالم ای تو روز دو عالم بنیکوئی
الاّ حدیثِ عشقِ تو دیگر چه میرود
دل خواستی ز ما چو ز تو بوسه خواستیم
چون دل بدادهایم سخن در چه میرود

(۱۴۲) الاجلّ حمید الدین تاج الشعراء الدهستانی ،

حمید که طبعی داشت چون آب و آتش و شعری چون بوستان جنان خوش از بزرگی شنیدم که ازو نقل کرده میگوید قطعه

بزرگوارا آنی که بی عنایت تو
ز اهل فضل و هنر کس بنام و نان نرسد
به پیش رأی رفیع تو بر زمین کس‌را
حدیثِ رفعت خورشید آسمان نرسد
بنزد طبع گهر بار و کف زر بخشت
زمانه‌را سخن بحر و لاف کان نرسد

بدان خدای که بی حکمت و ارادت او
بدی و نیکی هرگز بانس و جان نرسد
که هیچ دم نزنـد در هوای تو دل من
کزان نسیم وفای توام بجان نرسد
نیازمنـدیٔ خدمت بغـایتی برسید
که وهم خلق دو اسپه بگَرْدِ آن نرسد
بدیگران چو خطاب تو می رسد هر وقت
چرا بمن کـه نیم کم ز دیگران نرسد

---

(۱۳۳) الحکیم ابو بکر بن محمّد البلخی الواعظی،

شاعری بود معروف و بزهد و ورع موصوف اگرچه از اوساط شعرا بود و لیکن اکثر اشعار او توحیدست و فضایل صحابه و شمایل یاران گزیده چنانك این بیتی چند از قصیده نمودار گفتار اوست، می گوید قصیده

نی از زحل بدی و نـه نیکی ز مشتری
هست این همـه ز داور و نیکست داوری
هر نیك و بد که هست ز تقدیر و حکم اوست
نز دَوْرِ دایرست و نـه از چرخ چنبری
اندوه و رنج و راحت و شادی و عزّ و ذلّ
رنج و عنـا و فاقـه و مال و توانگری
بخت جوان و دولت مسعود و روز سعد
بـد بختی و بلا و عنـا و بـد اختری
از فضل و عدل حق شمر از خود مدان تو تا
نـامر هوا ز نـامـهٔ اعمال بستری

و ذکر اشعار او برین نمط است برین ابیات اقتصار افتاد،

(١٣٤) الامير الاجلّ قوامى الخوانى،

امير قوامى كه قدّ هنر ازو با قوام و حدّ فضل بدو با قوام بود امّا بقوادم و خوافئ فضل در وقت پرواز هواء بيان از امطار سما در مى گذشت و در نيشابور از وى شنيدم كه در هرى سعد طبيب مرا شربتى داد علّتى كه داشتم زيادت شد اين بيت فرد بنزديك وى فرستاد، بيت

دى سعد طبيب شربتى داد مرا * در حال بخوردم و بقا داد مرا

و اين قطعه كه بر صنعت هزل است او گفته است، قطعه

زن بمردان درگـه قاضى * از شما نيك نيك دلتنگم
هان و هان تا شما نپنداريد * كه من از هجو جملتان لنگم
مى چه گويى كجا فرو گيرم * بـار هجوست تنگ بر تنگم
هم نگويم اگرچه هست بوزن * ريش قاضى دو بار هم سنگم

هموراست رباعى

سيه كرد بو سعد ريش سپيد * چو ببريـد از زندگانى اميد
شتر غازرا ماند آن روى او * سيه روى و گنده ميانه سپيد

و اين رباعى اوراست رباعى

ده گونه شگفت گل درين روزى بيست
صد كلّه بباغ [زاد] و يك روز نزيست
بر رغم من و حال خود و كار جهان
دير آمد و زود رفت و خنديد و گريست

هموراست رباعى

آخر بكنـد فلك شمـار من و تو
بـاز انـدازد بجملـه كار من و تو
هم پيش من و پيش تو آرد روزى
كردار من و تو كردگار من و تو

(۱۲۵) شرف الدین پنجدهی،

از حدود زاوه و نواحئ خواف بود امّا لطیف شمایل و خوب اوصاف بود، هزل بر جدّ وی غالب و هجا بر مدح او راجح، در نظم شیوهٔ کوشککی و روحی‌را تتّبع کرده و بر آن نمط و نهج اشعار پرداخته، درین قطعه یکی از معارف خراسان‌را هجا می کند و میگوید قطعه

صاحبا سعد دین نو دولت * تخم بیداد و فتنه می کارد
اندرین ملك خون گرفت دلش * ز آنکه چربك زدن نمی یارد
پست شد زیر بار آفت چرخ * خویشتن سرفراز پندارد
پادشاه جهان جلال الدین * که جهان مثل او دگر نآرد
آنك در رزم نوك نیزهٔ او * کام افعئ چرخ می خارد
ابر دستی که بر ولی و عدو * روز وشب خون و دُر همی بارد
کوه خارا سبك عنان گردد * گر رکاب گران بیفشارد
زهرهٔ زهرهٔ فلك بدرد * نیزه گر سوی چرخ بگزارد
سبل از روی دیده بر گیرد * بغلوله که چشم نازارد
با بلندئ رای او کیوان * سخن ارتفاع کی یارد
آن گران قلتبان ناخوش‌را * از برای چه کار می دارد
چون ازو زرّ و سیم بستاند * کم این روسپی زن انگارد
ملك او پالت در قلم گیرد * آنکه اورا بمالك اسپارد
همواره‌ست

رباعی

میر محمود شاهدیست چنانك * عاشقش زود عیب ناك شود
و گرش دیرتر فتد انزال * مرد در زیر او هلاك شود
زین چنین شاهد ای شهاب الدین * دامن کون مرد چاك شود

و سراجی اسفراینی که از افاضل خراسان بود وقتی میر شمس بازی‌را هجوی کرده بود و بخضاب اورا تعبیر کرده میگوید قطعه

شمس بازی ز من خضاب آموز * تا دگر مُوت کوز گون نشود
ریش در کاسه زن که تا محشر * آن سیاهی ازو برون نشود

شرف پنجدهی این دو بیت نیز فرستاد — قطعه

تو گفتی ریش زن در کاسهٔ خویش * سیـه گردد کز آتش تاسه دارد
خورم سوگند اگر در خانـهٔ خود * برون از کاسهٔ سر کاسـه دارد

فصل دویم [از باب یازدهم]، در ذکر شعراء ما وراء النهر،

(۱۳۶) استاد الشعراء مؤیّد الدین النسفی،

مؤیّد که بر لشکر هنر مؤیّد بود و رای او رشك خورشید انور، فلك پر چشم مانند او ندیده وفرش اغبر زمین حامل مثل او نا بوده و نگردیده، سحبان وایل در جنب او باقل و عطارد لطایف اشعار اورا ناقل، دیوان اشعار او چون کبریت احمر و یاقوت اصفر عزیزست و کم یاب و پهلوان نامهٔ که بر منوال مثنوی پرداخته است آب جمله شعراء برده است و این چند قصیده از لطایف اشعار اوست، — قصیده

از جور چرخ هرچه بجمله جهان رسـد
تنها ز جور چشم تو بر من همان رسـد
جانم بخاك پای تو دارد طمع و لیك
سیمرغ نیست او کـه بدین آشیان رسد
چون گیسوی تو تافتـه دارد دل مرا
بادی کزان دو گیسؤ عنبر فشان رسـد
دل برد و من بدادم و یك شهر غم خوراست
ترسم کـه بر مبالغه بازم زیان رسـد
از مغزِ من برون نشود لافِ عشقِ تو
دردِ توام اگرچـه بهر استخوان رسـد

گفتم عنان دل بکف آرم ولی کنون
دستی کجا مرا که بدان خوش عنان رسد
ز آسیب روزگار بیفتد ز دست من
هر لقمهٔ که از تو مرا با دهان رسد
بر حسنِ خویش تکیه مکن رخ ز من متاب
کآخر بهارِ حسن ترا هم خزان رسد
آهسته دار جور و بیندیش ز آنکه من
دل باز خواهم از تو چو کارم بجان رسد *
تو آفتاب حسنی و هر شب فغان من
چون بخت پهلوان ز تو بر آسمان رسد
مقصود آفرینش عالم جلال دین
کز جود او بهر طرفی کاروان رسد
دشمن ز پیش او چو کمان باز پس جهد
هر گه که دست او بخدنگ و کمان رسد
زخم گران رسد ز سنانش بدشمنش
وز دست او بدوست صلات گران رسد
از دیر باز خلق جهان منتظر بدند
تا کاینات‌را چو تو صاحب قران رسد *
غوّاص آفرینش از آن بود در طلب
تا چون تو دُر بدامن آخر زمان رسد
گاهی که یافت تربیت و تقویت ز تو
چون ثابتات بر کمر کهکشان رسد *
در خدمتت گریخته ام ز آنکه بخت من
گر بر فلك رسد بهمین نردبان رسد *

پیدا شود مرا که ترا پایه تا کجاست
گر عقل پاك تو بسر امتحان رسد
بی تو جهان مباد چنان باد تا ابد
تا آب رفته باز بروی جهان رسد

و این قطعه هموراست — قطعه

بوئی که از بهار نسیم صبا برد
گوئی همی ز طرّهٔ دلبند ما برد
طاوس از بنفشه کلاه دگر نهد
وز سبزه پشت طوطی دیگر قبا برد
شمشاد طوق فاخته گردد بکوه سار
خلخال لاله کبك دری‌را غطا برد
لشکر کشید ابر بقلب و جناح او
قوس قزح نگر که چه رنگین لوا برد
ای پادشاه حسن که در باغ نیکوئی
باد غم تو افسر هر پادشا برد
لعلت سعادت در هر پادشا دهد
جزعت سلامت از دل هر پارسا برد
ما و هوای تو که درین وقت دست عشق
دامن گرفته پیش سماع و هوا برد
بلبل کنون بروضهٔ اقبال عشق رفت
کس رخت عاشقی بسرای ریا برد
چشم بهار رعنا بیند چو ما اگر
از خاك پای تاج اجل توتیا برد
والا حمید دین که ز درگاهش آسمان
منشور کبریا و مثال رضا برد

اقبالش ار بخواهــد چون آتش آب‌را
از سطح خاك تیره بسقف سما بــرد
دستت چو صبحدم سوی پروانـهٔ امیـد
در شامگـاه حرص چراغ وفـا بــرد
دلها اگر بخامـهٔ چون زعفران ربود
جان عدو بخنجر چون کندنـا بــرد

قطعه

و این قطعه از لطایف طبع اوست

صدر ایّام جمال الدین باقی بادی * تا که آراسته داری سخن آرایان‌را
سرور خلق توئی زآن ... کز همه خلق * دست تو دفع کند محنت بینایان‌را
منم آن بنده که دانم که تو دانی که مراست * خاطری طیره کننده همـه دانایان‌را
عوض گوشت نخایم بجز انگشت ولیك * خاك در چشم زنم جمله شکر خایان‌را
من مسلمانم و آخر چو مه روزه رسید * گوشت باید که خورم کوری ترسایان‌را

رباعی

و این رباعی هم گفته است در مفاخرت،

از من پدر پیر من آن ممتحنی * کردست بکوی نیك نامی وطنی
ز آن چاك زنم چو صبح هر پیرهنی * کورا چو منی بود مرا کو چو منی

(۱۲۷) الاجلّ الافضل شهاب الدین احمد بن المؤیّد السمرقندی،

شهاب آسمان معالی و خلاصهٔ ایّام و لیالی مه در مسیر مشیر خاطر وقّاد او و مهر بر فلك در مهر ضمیر نقّاد او، لطایف اشعار او بحسن صنعت و لطف عذوبت موسوم است و تقدّم او در صناعت ارباب براعت‌را معلوم و مطلع دیوان او باین قصیده که حسن بیان و لطف از اثناء [آن] لایحست آراسته است

قصیده

بر در مخلوق بودن عمر ضایع کردنست
خاك آن در شو که آب بندگانش روشن است

ز آن گریبان هرکه سر بر کرد روزی یا شبی
آسمان بر پای او بوسه زنان چون دامن است
آنکه اندر کشت سبز آسمان از فضل او
هم عطارد خوشه دار و هم قمر با خرمن است
گنبد گردان بپیش امر او همچون رهیست
رستم دستان بدست قهر او همچون زن است
از من و تو کهنه‌تر بنده‌است حکمش‌را سپهر
و آنگهش بنگر که طوق ماه نو بر گردن است
در گذر زین عالم گندم نمای جَو فروش
کز جفاء او دل احرار ارزن ارزن است
خوش هوا صحنی است لیکن شیر شرزه در قفاست
با نوا گنجیست لیکن اژدها در مکمن است
زخم احداث زمان بی مرهم آسایش است
بیت احزان جهان بی مونس پیرامن است
در ریاضت کوش کاندر عصبهای راه دین
سبز خنگ چرخ با تیزی چو کرّه توسن است
تن زنی در سایه چون خورشید باشد در اسد
زیر شیر شرزه ای مسکین چه جای مسکن است
مرد دینی درد دین‌را باش و کام دل بمان
ز آنکه دین و کامرانی همچو آب و روغن است
حُلّهٔ جنّت کسی دوزد که امروزش ز سوز
تن چو تار ریسمان و دل چو چشم سوزن است
خواب خرگوش اجل کفتار وارت بسته کرد
الحذر کین بیشه‌را هر روبهی شیر افگن است

هر کجا نوریست در عالم اسیر ظلمت است
هر کجا سوریست در گیتی قرین شیون است
بفگند دیهیم ملك ارچند والا پادشاست
بر نهد سر دود مرگ ار چند عالی روزن است
آنکه سبلت می نهد بر گوش مردم چشم وار
تا بدست مرگ چون در ماندهٔ سبلت کن است
از شبیخون اجل شام شبی ایمن نخفت
قلعه‌را گر باره از خاره‌است و در از آهن است
هر کرا شست اجل افتاد در گرداب عمر
خسته گردد گر چو ماهی روز وشب با جوشن است
تیرکی این صفّه روشن‌تر شود لیکن هنوز
چشم عبرت بین مارا سرمه اندر هاون است
گرد آن چون چنبر غربیل بر گشتن خطاست
کاسمان چشمه چشمه رزق‌را پرویزن است
بر سر کوی قناعت حجرهٔ خواهم گرفت
جان برشوت میدهم حالی و باقی بر من است
کافرم گر رنج خود بر یك مسلمان افگنم
نیم نانی میخورم تا نیم جانی در تن است

و این قصیده از اُمّهات فضایل اوست — قصیده

بناگوش تو ای ترك سمن سیمای سیمین تن
سمن‌را خاك زد در چشم و گل‌را چاك پیراهن
زنخدان تو چون گویست و چون چوگان مرا قامت
گریبان تو پُر ماهست و پُر پروین مرا دامن
بنازد چون بنازی تو لطافت‌را طرب در دل
بخندد چون بخندی تو ملاحت‌را روان در تن

اگر طـرّه بیفشانی و گر رخساره بنمـائی
زهی درد شب تیره خهی شرم مـه روشن
ز عکس لب مئی دادی بمـا کز جرعـهٔ جامش
میان چشم مردمهـا چو مستانند در گلشن
فراقت راست بـا عمرم مزاج شیر بـا شکّر
وصالت‌راست با جانم خلاف آب بـا روغن
زبانت می نیاسایـد ز تلخ عاشقان گفتن
چو از مدح سر سادات یك ساعت زبان من
ستوده ناصر دین خسرو سادات شرق و غرب
که دستش جودرا کان است و طبعش فخررا مسکن
خداوندی که دستش کرد رنج دوستان راحت
عدو بندی که تیغش کرد سور دشمنان شیون
بمیدانش کمین بنـده مِـه از بهرام خنجر کش
در ایوانش کمین مطرب بـهاز ناهید بربط زن
سنانش‌را کمر بنـدے بنهمت نیزهٔ خطی
کفش‌را گوش سوراخی برغبت گوهر معدن
چو تیغ از صحبت دستش ظفر یابد برزم اندر
سترون گردد ار هیبت همـه شهبـاء آبستن
چنان عاجز شد از عدلش جهان کاندر همه صحرا
نه خفتان است با لاله نه ژوپین است با سوسن
ورای دشمنان تو کسی این نی خسپـد
همین ماهست بـا مغفر همین ماهیست بـا جوشن
ایا عادل جهانداری کـه انـدر عرصهٔ گیتی
فرو ماندند ظلم و فتنه با مردیت همچون زن

بماند گر رسد نهیبت سپهر از قوّت دوران
در آید گر بود امرت جهان در چشمهٔ سوزن
اگر خدمت کند گیتی بخشش دامنش بسر کن
و گر گردن کشد گردون بکوشش گردنش بشکن
شود مهر تو در هر دل چو حکم چرخ بر هر کس
رسد جود تو در هر در چو نور مه بهر روزن
چنان از کشور دشمن زراعت مندرس کردی
که در وی کس نمی بیند بجز در گِرْدِ مه خرمن
در آن روزی که از هیبت ز بیم ناچخ و خنجر
فرو شد دم باژدرها بر آمد جان اهریمن
ظفر جنبان شده در آب چون سیاب در آتش
جهان سوزان شده پنهان چو آتش در دل آهن
همی جوشید خون از حلقهٔ تنگ زره بیرون
بر آن گونه که آب از نار پالائی بپالاون
سنان و رمح خون خواران چو فقر و فاقه سینه خور
سر شمشیر عیّاران چو آب باده مرد افگن
زبان تشنگان در کام همچون نعل بر آتش
بزیر خود مغز سر شده چون سرمه در هاون
چو اندر رزم دل بستی بدان گوپال کوه آسا
چو اندر کینه پیوستی بدان شمشیر شیر اوزن
بجست از کاسهٔ سر کعبتین دیدهٔ گردان
بسان نرد شد میدان و مهره مهرهٔ گردن
هلال عیدرا مانست چرخ پیلک اندازت
که بکشادند ازو روزه وحوش از کشتهٔ دشمن

حسام تو اجل کردار در صف جان ربا گشته
اجل سر گشته و حیران همی گشتی بپیرامن
چنان از کشور دشمن زراعت مندرس کردی
که کس در وی نمی بیند بجز در گِرْدِ مَه خرمن
بنامیزد تو میدانی نمودن چشم عالمرا
بخشش نعمت قارون بکوشش قوّتِ قارن
خداوندا بزرگان اند پیش تخت تو حاضر
نشانه بوده در هر فضل و فتنه گشته در هر فن
فلك با کلکشان عاجز قضا با حکمشان قاصر
روان بر نظمشان عاشق خرد با لفظشان الکن
ندانم تا کجا رفتم همیدانم کنون بارے
چو کم عقلان در افگندم بمیدان کُرّهٔ توسن
مثال بنده و صدر تو در اثناء آن خدمت
همان بیوءاست و باز شاه و باز انداختن ارزن
الا تا بهر شام و صبح سازد چرخ مشّاطه
گهی مر ماه‌را یاره گهی خورشیدرا کرزن
بشمشیر از طریق عمر راه دشمنان بر بند
بانصاف از زمین ملك بیخ دشمنان بر کن

---

(١٢٨) الاجلّ المحترم بهآء الدين الكريمى السمرقندى،

از اماثل سمرقند بود و لطایف الفاظ او همه شکر و قند بود، اگرچه مرکز دائرهٔ فضل بود امّا دائره وار بر مرکز خراسان احاطت یافت و چون آفتاب در مملکت نیم روز کمالی حاصل کرد، در آن وقت که در تدوار و تطواف بامید الطاف اشراف بسجستان آمد ملك شمس الدين رحمه الله در حقّ او الطاف بسیار فرمود و جنیبت خاصّه فرستاده تا اورا بحضرت

آرند، خواست که بر جنیبت سوار شود اسپ پای او بگرفت و افگار کرد بر بدیهه این قطعه بگفت

قطعه

سُرُورِ دلِ سَرْوَرِیِ شمس دولت * قوی دست بادی تو در پادشائی
توئی آنکه از سرفرازان و شاهان * به پای ظفر تارك چرخ سائی
منم آنکه معروف گشتست طبعم * بدخل نکوئی بکرم ستائی
توئی آنك تیغ ترا داد دایم * جهان بر عروس ظفر کدخدائی
قبولِ جناب تو می جست بنده * که تا یابد از ردّ گردون رهائی
بتشریف تمکین رسانید بختم * پذیرفت مدحم بجاهت روائی
نماید همی مدح من نزد کرگس * چو طاؤس در خانهٔ روستائی
بر آن بادپائی که همدست چرخست * که گردد دو کون از تگ او هوائی
تو گفتی سوارت کنم بر چنین اسپ * که در خدمت ما پیاده نشائی
چو بر خاستم تا نشینم برو گفت * تو باری چه شایستهٔ پشت مائی
بدان کوفتم پایت از دست نکبت * که تا جز بسر پیش خدمت نیائی

و در حقّ قاضئ اسفراینی مدحی گفت و چون حقّ او نشناخت این قطعه فرستاد،

قطعه

زهی چو آتش [و] پنبه شده نشانهٔ دیدار
ترا تپش نه و انگشت نه مگر که فروغ
دروغ گوید هرکو ترا ثنا گوید
منت بگفتم و نشناختم دریغ دروغ

و اورا گفتند شعر روان نمی گوئی، گفت

قطعه

تفکّر از پی معنی همی چنان باید
که از مسامّ دل و دیده جوی خون راند
شتاب نیك نیاید درنگ به در نظم
هر آنچه زود بگویند دیر کی ماند

و این قصیده در حقّ سیّد اجلّ نظام الدین گوید قصیده

ای زده ناوك مژگان ز کمان ابرو
بر دلی کو سپر صبر فگند از هر سو
چون سَحَر نرگس پُر سِحْرِ تو شد تیر انداز
صبح سوداء تو در تیغ زدن کرد غلو
همه شب تا سحر از غمزهٔ سحر انگیزت
چشم اختر شمرم کرده بخون باری خُو
در هوای تو چو من ذرّه صفت بسیارند
آفتابی چو رخت بر فلكِ خوبی کو
دلبری از سر زلفین تو رونقها یافت
همچو از خدمت مخدوم جهان عزّ و علو
ملك السّاده نظام الدین شاه عزّت
مَلِك ملك نسب خسرو صاحب گیسو
حسن اقبال حسین ابن حسین آنکه بدهر
آزرا تیغ ایادیش ببرّید گلو
ای بتو هفت زمین‌را اثر هشت بهشت
چار ارکان بدو صد قرن ندیدند چو تو
نیست با مسند تو منصب کیوان همبر
هست با طالع تو سعد فلك هم زانو
چشم توفیق تو چون غمزهٔ اکرام زند
حرص‌را نیز نبینند گره در ابرو
زحل از روی فلك در شکم خاك افتد
گر برو عزم قویٔ تو بساید پهلو
طرّهٔ دیدن امثال تو چون شانه کنی
جز در آینه نبینی بهمه حال کفو

گر بتبّت برد ای شیر نسب لطف تو باد
خاك تبّت بزنند لاف ز ناف آهو
گر شود دشمن جاهت همه‌دان چون انجیر
کندش کین تو از پوست برون چون آلو
صبح‌را گر مدد از رای تو بودی هر روز
نشدی زلف عشا پردهٔ رخسار غدو
ای که در حلقهٔ زنجیر نفاذ امرت
حلقه در گوش سزد ترك فلك چون هندو
لایق و درخور تست آنکه بگفت آن استاد
پسر حیدر حیدر دل حیدر بازو
کار اقبال تو از کار بد اندیش جداست
نبود کار خدایی چو فسون جادو
سر فرازایم از جنس کسانی که ز جهل
شکّرِ شُکْر ندانند بذوق از [پینو]
از کریمان اگرم نیست وجوه شبهٔ
خاطرم هست محیطی که بود پر لؤلؤ
تا بعالم کرمت مُعْطِیٔ خوردست و بزرگ
تا بدی رشتهٔ هر بد بخصال نیکو
باد ایّام شریفت ز نکو نیکو تر
باد پیوسته ز هر بد بتر احوال عدو

و هم اوراست در نزاهت نفس خود گفت — قطعه

دلیلِ نسبت من همّتیست بی همتا * چنین دلالت جز هدیهٔ خدائی نیست
درین زمانه ز ابناء جنس من هستند * که کارشان بجز احیاء بی حیائی نیست
طریق شعر اگر چند ره بکدیه برد * بنفس خویش مرا سیرت گدائی نیست

و از دوستی دراز گوشی خواهد برین رباعی — رباعی

زین چرخ دراز مدّت کوتـه رای * راهیست دراز پیش و من کوته پای
بی هیچ دراز و کوته ای ملك آرای * من کوتـه‌را دراز گوشی فرمـای

(۱۴۹) لطیف الدین زکی مراغهٔ،

لطیف جهان و افضل گیهان اصل او از مراغه بود امّا مولد و منشاء او در کاشغر اتّفاق افتاد از آن سبب ترکان تنگ چشم معانی که از خدر فکر او برون آمدند بجمال دلبر و کمال جان فزائی بودند و اگرچه لطایف اشعار او از حدّ و عدّ متجاوزست و همه مقبول فامّا برهانِ فضل و دلیلِ هنر و حجّتِ لطف طبع او این قصیده تمام است که قصیده

تا گرد ماه عارضش از خط نشان نشست
گوئی کـه گردِ غالیه بر ارغوان نشست
یـا برکران چشمهٔ خور سایـه اوفتاد
یـا در میان شعلهٔ آتش دخان نشست
یـا حلقه حلقه رنگش بـر طرف آیینـه
ز آن طُرّه ذرّه ذرّه وش عنبر فشان نشست
یـا بر یقین صادق عقل مصیب رای
از وهم تیره غایلهـاء گمان نشست
یـا خطّ سبز لعل لبش بین کـه گوئیـا
بر نیم برگ موز یکی ناردان نشست
بر گرد نقل دان دهانش نگـاه کن
تا مغز پسته از شکرش بر چه سان نشست
گوئی چو طوطی آن خط زیبای فستقیش
از بهر شکّر آمد و بر نقل دان نشست
طوطیست آن خط و دهنش ترجمان بلی
طوطی برای نطق بر ترجمان نشست

ناگه دمید خط غدارش الف مثال
نون خط لبش چو بلب بر عیان نشست
یعنی که این ز غایت خوبی کنایتست
بر درج حسن او الف و نون ازآن نشست
شد بی قرین درآن مگرش بر مثال حسن
توقیع فرّخ شه صاحب قران نشست
خسرو معزّ دنیا و دین آنك ملك و دین
زد در پناه امن و ضمان امان نشست
آن شاه کی نژاد ملك سنجر آنك او
بر حق بچار بالش ملك کیان نشست
در مسند جلالت هر کش بدید گفت
بر تخت پادشاهی بخت جوان نشست
آید برون ز پرده عروس جهان تمام
اکنون که نام شاهی او بر جهان نشست
بس زود هفت کشور یك ملك گشته دان
در ملك چون چنین شه کشور ستان نشست
شد بر کران درشت پسندی روزگار
کاندر میان کار شه خرده دان نشست
گم گشت نام فتنه و کم شد نشان ظلم
کین شاه نیك نام مبارك نشان نشست
در یك قبا سکندر و جمشیدرا ببین
در صف بارگه چو کمر بر میان نشست
ای خسروی که هیچ زمانی فلك ندید
مثل تو خسروی که بآخر زمان نشست

در هر نشستِ و خاست که دیدت زمانه گفت
شد زنده باز حاتم و نوشیروان نشست
در مدح بحر طبع تو هرکس که لب کشاد
مانندهٔ صدف دُرَرش در دهان نشست
روزی که گردِ فتنه ز روی زمین بخاست
وز خون ستونه در شکم آسمان نشست
خنجر چو آب سوے نشیب جگر شتافت
زوپین چو مغز در گذر استخوان نشست
انگشت چشم روشن جان گشت در کنار
هر تیر کز برای کمین در کمان نشست
مار کمند حلقه زده چون ز کف بجست
در گردن سران چو قضا ناگهان نشست
مرغ مُسمَّن آمد در باب زن زده
شخص گذاره گشته چو اندر سنان نشست
هر کس که بر بساط دغا رفت داد جان
تا تیغ تو بضربهٔ کین در میان نشست
بر خاست الامان ز چپ و راست چون گفت
در قبضهٔ پلارك فتنه نشان نشست
شد خُرد حقّه مهرهٔ گردنش کعبتَیْن
وز نقد عمر کیسه تهی بر کران نشست
شاها ببین مدح تو آوارهٔ زکی
بر ابلق زمانه گشاده عنان نشست
غوّاص عقل هرگه کز بهر دُرّ نظر
در بحر طبع او ز پی امتحان نشست

در مدح شاه لولو شهوار نام کرد
هر دُر کزو بر آمد و در رسیمان نشست
آن بلبلست بنده که تا بال باز کرد
از آشیان خویش برین آستان نشست
چندین چو حلقه بر در نسیان چه کار ماند
اکنون که گل بشاهی در بوستان نشست
جاوید مان که هم بگواهیٔ عدل تو
بر لوح عمر تو رقم جاودان نشست

قصیده

این قصیده از نتایج طبع اوست،

گردِ کافورِ نگارم خطی از عنبر خاست
گرچه بس نادره افتاد و عجب دل بر خاست
روی او بود ز بس خوبی دریاء جمال
نیست چندان عجب ار ساحلش از عنبر خاست
نی که خورشید بدان عارض و آثار خطش
ذرّهائی است که در پیش ضیاء خور خاست
زلف بر داشت خطش گشت پدید از بیناب
ذرّه بنماید در نور چو سایه بر خاست
نور رویش مگر از زلف بخم عکسی یافت
یا از آن عکس درآن حسن اثری دیگر خاست
ناگهان گرد لب لعل و رخ شیرینش
آن خط سبز خوش قوس قزح پیکر خاست
تا مگر سوی دهان بر سر زلفش آن خط
هست دودی که از آن مشك وزان مجمر خاست
عقل حیران شد در وصف وی و چنوان گفت
اندر آن سبزه که پیرامن آن کوثر خاست

نیك زیبا و خوش و خرّم و موزون آمد
ز آنك در عهد خداوند ملك سنجر خاست
خسرو شرق معزّ الدین و الدنیا آن
کز کف و خنجر دنیا ده و دین پرور خاست
کان احسان و علو شاه حسین ابن علی
که ستوده چو حسین و چو علی صفدر خاست
ملکی کز گهر عالئ جمشید آمد
سنجری کز نسب طاهر اسکندر خاست
گشت در عقد زمان واسطهٔ هر دو گهر
گرچه ازکان جهان ز آن دو گهر بهتر خاست
فخر هر دو سلف خویش شد امروز بدهر
کز صدف لؤلؤ شهوار و ز نی شکّر خاست
نکند فخر و نکردست بملك و بنسب
گرچه در اصل ملك زادهٔ بحر و بر خاست
هست چون گوهر عقلش شرف ذاتی از آن
که هم از اوّل چون عقل نکو گوهر خاست
مخبر و منظر او شاهد فخر و فرّ اوست
که از آن مخبر و منظر همه فخر و فر خاست
عین لطف آمد آن مخبر ربّانی از آن
که همه رأفت ربّانی از آن مخبر خاست
اندر آن وقت که در عرصهٔ بزم از پی عیش
دار و گیر طبق نقل و می و ساغر خاست
وز پی نوش می و خوشئ طبع از هر سوی
نعرهٔ باده و نعمت و هَنِیًّا گر خاست

نوحها از گلوی نــای و ز روی دف زاد
نالهــا از وتر چنگ و رگ مِزْهَــر خاست
می لعل آمــد در حلق بلورین گفتی
در صمیم شکــم قبّــهٔ آب آذر خاست
لحن خوش روح چنان داد که در وقت [سماع]
قوّت سامعــه گوئی کــه ز سیسنبر خاست
خاوری گشت در آن لحظــه دم خرّم شــاه
کآفتاب طرب از مطلع آن خاور خاست
اخضری گشت در آن حال کف فیّاضش
که سحاب کرم از جنبش آن اخضر خاست
طبع او در نفسی همــدم دامنها کرد
هرچه در عمر دراز از دل کانهــا زر خاست
ای خداوندی کانــدر گهِ انصاف و مصاف
از تو عدل عُمَر و پر دلیْ حیــدر خاست
زنــده شــد مردیْ حاتم و مردیِ رستم
چون ببزم اندر نشستی و برزم اندر خاست
و آن بزرگان جهان‌را ز پی کسب شرف
شغف خدمت آن بــارگه انور خاست
پای انــدر ره این حضرت عالی آورد
هر سری کز پی آراستن افسر خاست
تا نــه بس دیر جهــان بر در تو گرد آرد
هرچه از گردش صرنای فلك سر سر خاست
راست چون دولت عالیْ تو روز افزون شد
هرچه در دولت تو شاه بلنــد اختر خاست

گشت خاصیّتِ خاکِ درِ میمونِ تو آنك
هر سری کآمد یکبار بر او سر خاست
دارد این دعوی برهانها ز آن جمله یکی
باری اینست که نظم خوش من چاکر خاست
عسکری گشت مرا طبع شکر زای چنانك
طوطیٔ ناطقه‌را ز آن طمع شکّر خاست
خنجری گشت لسان کشتن من ز آنسانست
کآب روی هنر از گوهر آن خنجر خاست
منّت ایزدرا اگر نظم خوشم شد مشهور
شهرت شعر من از بندگیٔ این در خاست
بر سرم نام بزرگ تو نبشته زینست
وز زبانم سخن [صیتِ تو] خاست ار برخاست
تو شدی سنجر وقت و زکی از بهر ترا
چون معزّی سخن آرای و ثناگستر خاست
تاکه ابیات معزّی و حدیث سنجر
خواهد از دفتر اشعار همه کشور خاست
در جهانگیری چون سنجر سر دفتر باش
که [مرا] همچو معزّی ز تو سر دفتر خاست
عرض جوهر طبعت الز سال مباد
تاکه گویند حکیمان عرض از جوهر خاست

و هموراست این رباعی — رباعی

در طاعت اگر مقصرّم ای قادر * نومید نیم ز رحمتت من قاصر
ایراکه گناهم ارچه بس بسیارست * از رحمت تو بیش نباشد آخر

(۱٤۰) الاجلّ سعد الدین شرف الحکما کافی البخاری،

سعد کافی که با فضلی وافر و وافی بود خطّهٔ فضایل بمکان او معمور و بُنیانِ هُنر او محکم و بساتین فضایل او متنزّه افاضل و ریاض لطایف او همه گلزار ظرایف گل الفاظ او بی زحمت خار خشبوی دهنده و می جان پرور اشعار او در جام کلام بی درد سر خمار ابطا و شایگان مست کننده در بخارا از متعلّقان وشاقباشی طغرل بود و وشاق باشی در جوار حال مولّف کتاب مجد الدین عدنان صدر العلما سیّد الحکما می بود اتّفاق افتاد که مجلس بزمی ترتیب کردند و جشنی عظیم ساخت و مغنّیان چابك دست خوش دستان نشاند، سعد الدین کافی‌را گفت قطعهٔ بگوی تا ملك الاطبّا مجد الدین عدنان حاضر شود این چند بیت که برهان فضل او درین ابیات باهرست و کمال قوت او درین ظاهر می نویسد بیت

زهی حدیقهٔ اشجار فضل مجد الدین
که روی بخت تو در شرع لاله گون گشتست
پیش همّت تو بر کمان کروههٔ چرخ
محیط ماه چو گل مهرهٔ زبون گشتست
قمر ز رنج دقّ و آفتاب ز استسقا
بهمّت تو صحیح البدن کنون گشتست
بکن ز یارت غب دوستان مخلص‌را
چو صحّت هنرت نیك تر فزون گشتست
میان مجلس ما چنگ نالهمند شدست
دلیل اوست که می در پیاله خون گشتست
سزد که رنجه کنی اصبع مبارك خویش
به نبض چنگ یکی بنگری که چون گشتست

و این قصیده از فضایل جدّ اوست که مصداقِ هُنر ویست، قصیده

بیدار شو دلا که جهان پر مزوّرست
بر نخل روزگار نه برگست و نی برست
افلاك عاقل افگن و دیوانه برکش است
ایّام آشنا کُش و بیگانه پرورست
زن کیست مرکبی که تگ او ز شهوتست
زر چیست فتنهٔ که رگ او ز آذرست
دام بلاست آنکه تو می گوئیش دل است
دیگ هواست آنکه تو می خوانیش سرست
بی آب همچو دلو تهی گشت کار دین
مانند دلو هر نفسی زآن فزون ترست
با ستر باش ز آنکه درین دَوْر روز و شب
مر فرق گنه پیر جهان را دو معجرست
سیم حرام اگرچه سپیدست همچو شیر
چندین مخور تو نیز که نی شیر مادرست
ای آنکه طبع همّت تو در سخا گداست
و ای آنکه گوش عبرت تو در وفا کرست
بشنو یکی حدیث که مانند آب بحر
تلخست این حدیث ولی پر ز گوهرست
بنگر یکی بمردمك چشم خویشتن
کاندر میان پارکگی پیه مظهرست
پیرایهٔ چو ساخت بژگان دهد سبك
از روی رحم ز آنکه مژه نیك لاغرست
از تو بخواست اندر پیمانهٔ کنی
ندهی بدان غریب نحیفی که بر درست

چون مشرق است خانه و نان تو آفتاب
سایل چو صبح بر در تو پیرهن درست
طاوس‌را بدیدم می کند پرّ خویش
گفتم مکن که پرّ تو با زیب و با فرست
بگریست زار زار و مرا گفت ای حکیم
آگه نهٔ که دشمن جان من این پرست
ای خواجه پرّ و بالِ تو میدان که زرِّ نست
زیرا که شخص پاك تو طاوس دیگرست
گر زر نباشدت چه ستاند کسی ز تو
معلوم شد که دشمن جان تو این زرست
یا ربّ چه اوفتاد که بر بام روزگار
خلق از مطوّقی بمثال کبوترست
بلبل که شاه بود سراسیمهٔ فخ است
هدهد که پیك بود سزاوار افسرست
درویش ژنده جامه ندیدست و خوان نان
گوئی که خوان خواجه مگر آب کوثرست
آتش که آن ز خانهٔ همسایه خوانتان
در ژندهٔ کنند که حالی میسّرست
یك ژنده جامه بند و بدست خوانتان
یا رب زهی حدیث شگرفی که منکرست
من با یکی حکیم بعهدی درون بدم
گفتم چرا که حال تو بس بی مقرّرست
بگریست آن حکیم و مرا گفت ای جوان
بر حسب آن شکال جوابی مخمّرست

آتش بجان خوش نفسان در چه لایق است
و اینك دهان کاغذ حس پر ز شکرست
حرص آنچنان شدست بگردِ جهان روان
مردم برای شربت آبی سکندرست
دیدی بدان شبان کـه گرفتی همیشه شیر
آری شبان ز شیر گرفتن توانگرست
در کوزهـاء شیر فزودی همیشه آب
بفروختی بخلق کـه شیر مطهّرست
پیوستـه شیر خودرا بـا آب میفروخت
پنداشت کارهـاء همـه سال برابرست
بنگر بدان شبان چه رسید از بلای حرص
اینك بگویمت کـه دلت نیك غمخورست
سیلی در آمـد و رمـهٔ خواجهرا ببرد
فریاد کرد خواجه که چه شور و چه شرست
آواز داد هـاتفش از گوشـهٔ و گفت
کین خاك توده خانهٔ پاداش و کیفرست
آن قطرهای آب کـه بر شیر می زدی
شد جمع و سیل گشت و چنین فتنه گسترست
ای مرد خسته دل توئی اکنون چو آن شبان
دانی که چیست آن رمه این زر و زیورست
خشك از زکات باز گرفتی و در دریغ
بردنـد جملـه .... مژکان تو برست
در کار حق خیانت و تزویر خوب نیست
انگـار روز عمـر تو خود روز محشرست

گر تو قمر شوی سفر تو بروزنست
ور تو رسن شوی گذر تو بچنبرست
پرهیز کن ز صحبت نا اهل هان و هان
ار چند روی تازه و با زر چو عبهرست
دانی چرا خروشد ابریشم رباب
از بهر آنکه دایم هم کاسهٔ خرست
زنهار سعد کافی در خلق دل مبند
دل در خدای بند که خلّاق اکبرست

و این رباعی همو گفته است — رباعی

نیك و بد خلق‌را قضائی میدان * خلقان زمانه‌را ریائی میدان
امروز هر آنکه پارسائی ورزد * آنرا سببش ز پارسائی میدان

همو راست — رباعی

گر زر داری ناز تو سلطان بکشد * بیداد تو جانان تو از جان بکشد
آنکس که چو کارد با تو در بند زرست * گر تیغ زنیش از بن دندان بکشد

(۱٤۱) شمس الدین محمّد بن المؤیّد الحدّادی المعروف بخاله

که هاله یعنی خرمن ماه گدای ضمیر اوست و عطارد چون سنبله خوشه چین کشت‌زار لطایف او در کمال لطف طبع و جمال فضل و حسن معاشرت و لطف منادمت عدیم المثل وقتی مر صاحب اجل‌را هجوی گفته — قطعه

دوش دیدم صاحب پر دخل خرج انگیزرا
آتشی بر سر چو شمع و تافته دل چون سراج
گفتم ای دستور گردون مرتبت در ملك شاه
آبداری همچو بخت و سرفرازی همچو تاج
این تفکّر چیست گفتا زشت باشد ای جوان
معجزی در عهد ما با ملك و آنگه بی خراج

و این رباعی از نتایج طبع اوست — رباعی

چون حرف اگر بـا سخنی آویزم * در هر معنی لطیفـهٔ انگیزم
ور جز بثناء تو زبان تر گردد * همچون سخن از سر زبان بر خیزم

و هموراست در درد پای صاحب — رباعی

گر درد کند پـای فلك پیمایت * سرّیست درآن عرضه کنم بر رأیت
چون از سر دشمنت بجان آید درد * آیـد بتظلّم و فتـد در پایت

هموراست — رباعی

گنجشك درت‌را نظر شاهین است * چرغ تو کله دار فلك تمکین است
بر چرخ فلك ز بهر پای پازن * خورشید مگر جلاجل زرّین است

و اگرچه لطایف اشعار او بسیارست فامّا چون مدّتی که داعی از ما وراء النهر غربت کردست آنچه بر خاطر بود فراموش شدست و آنچه مسوّدات بود ضایع گشته برین قدر اقتدار افتاد،

(۱۴۳) سعد الدین اسعد النجّاری السمرقندی،

درودگری که روان عنصری بروی درودگرست چون رود لطایف‌را بر ساز بیان بندد از ذوق آن عطارد دو رود از چشم روان کند اگرچه در میدان بیان سوارست و نظم او در ساعد لطافت سِوار فامّا اکثر نظم او رباعیات است و درآن شیوه شهرتی دارد و درآن فنّ مهارتی و آن طریق عالیست و از وی شعر و قطعه کم روایت کرده‌اند رباعی چند گفته است کم گفته می گوید — رباعی

ای زلف تو رنگ برده و بوی از مشك
چوگان شده و بُرده بسی گوی از مشك
یك موی کـه از فرق تو افتـد بزمین
فرقش نکند کسی بیك موی از مشك

و هموراست — رباعی

دیوانه مرا دو زلف بر بند تو کرد * بیگانه مرا از خویش پیوند تو کرد
قصّه چه کنم دراز کوته اینست * مارا بسمرقند سمرقند تو کرد

همواراست رباعی

ای روی دل دل شده جز سوی تو نی * تن‌را دل و جان بجای یك موی تو نی
بیچاره دل خون شده‌را وقت سرشك * از دیده گذر باشد و از روی تو نی

همواراست رباعی

از مشك بگلبرگ تو بر زنجیره است * در پیش رخ تو شمع گردون خیره‌است
تو چون قلمی و من چو کاغذ که چنین * از رفتن تو جهان بمن بر تیره‌است

و یکی‌را از معارف هجو کند میگوید رباعی

با من چو رضی دین خط آموخت نخست
بس زود در آمدیم و شد آخر سست
بسیار گرفتیم من واو تعلیم
من عین نگون کردم و او کاف درست

در مدح سلطان سمرقند گوید رباعی

شاها کرم و جود ترا پیشه رسید * سهم از تو بشیر شرزه در بیشه رشید
تیر تو چه تیز پای پرّان پیکست * کاندر دل خصم تو چو اندیشه رسید

هم در مدح سلطان گوید رباعی

ای شاه جوان بخت جوان بختی * شایستهٔ تاجی و سزای تختی
از بر می کوش چرخ شد بندهٔ تو * چون دید عدو ز بیم چرخت سختی

همواراست رباعی

آن دلبر قصّاب ز من باد بحل * هر چند که بر گرفت و کردم بسمل
زلفش چو قناره شد سراسر معلاق * آونگ بجای گوشت از وی همه دل

(١٤٣) الحکیم شمسی الاعرج البخاری،

حکیم شمسی که از لطیف طبعان بخارا بود اگرچه لنگ بود امّا جواد قریحت

او در مضمار بیان تازیان باد پای لطایف فضلارا باز پس می انداخت، وقتی سعد الدّین مسعود دولتیار مرثیهٔ گفت صدر سعیدرا که صاحب صاحب قران وارث اعمار جملهٔ صدور بود جماعتی از ظرفا اورا حرکت دادند و گفتند این شعر سراجی است، شمسی گفت

قطعه

مسعود نحس پیکـر مُغ زاده شعـر گفت
روزی که صد هزار دل از درد بود داغ
گفتا که شمع شعر منست این که بر فروخت
روشن شدم که شعر سراجی است چون چراغ

و اگرچه هزل است و فحش امّا در هجو سراج الدین عارفك معروف گوید

عارفك خوردی پلیته تا سراجت شد لقب
تا ببرم دوغ ریزم هر شبی چون روغنت
کیر خواهم گفت زن‌را از بر من دور کن
تا نه شیند گَرْدِ ابن دُشْنام بـر پیرامنت
گرچـه گویم من نگویم می بگویم کیر خر
تا کجا تا خایه در چه در کُس و کون زنت

و در وقتی که صدور بخارا بعد از عهد دولت صدر سعید عبد العزیز تغمّده الله برحمته باردو می رفتند و بخدمت خطابیان مایلت می نمود و بتمویه ملك سنجر جمله بهمراء یکدیگر اموال خطیر در خطر می نهاد رفتند و مثالها آوردست و با نیزه و نکسه بحاصل کرد و البتّه آن فرمانها بنفاد نرسید و جمله وام دار و مفلس شد و دیهها بی آب و اسباب خراب شد شمسی این رباعی گفت

رباعی

ای از خط حکم رفته پرهای شما * بـر راه خطا بود سفرهـای شما
گفتند که کار کژ بزر راست شود * گر راست شود دریغ زرهای شما

(١٤٤) الحکیم مجد الدین فهمی البخاری،

امّی بود اگرچه کتاب ندانستی امّا کس انگشت بر حرف او نتوانست نهاد در هنر و رنج تحصیلی نداشت فامّا رایت شعر از اوج شعری در گذاشت جملهٔ معانیٔ او بکر بود و جملهٔ الفاظ او منقّح ذات او اعجوبهٔ بود از اعاجیب روزگار و نادرهٔ از نوادر ایّام و شهرت او برین یك دو بیت بود که در غزلی گفت غزل

هرگه رخ رنگین تو از کوی بر آید
فریاد دل خسته ز هر سوی بر آید
گویست زنخدان تو ای دلبر و هرگاه
چوگان دو زلف تو بدان گوی بر آید
اندر کوِ مغرب فتد این گوی زر اندود
فریاد ز زهّاد یکی گوی بر آید
دادی تو مرا وعده بدان عارض چون سیم
ترسم که بدان وعدهٔ تو موی بر آید
ز آن موی تو صد فتنه بمن روی نهادست
چون دزد که از جانب آموی بر آید

و وقتی بنزدیك داعی قطعه فرستاد در تهنیت قدوم رمضان که این دو بیت در آنجا بود میگوید

تافت مه چون بیکدر نور ز چرخ نیلی
چونك خورشید ازو دور بر آید بدو میل
بیکدر نیل بود بر رخ پر نور و لیك
بیکدر نور پدید آمد بر روی چو نیل

و میان او و سعد الدین کافی مشاعرات است و مهاجات، وقتی سعد الدین کافی در وفات شمس الدین این مرثیه پرداخت در آن تخطیه کردند

اين قطعه بر بديهه بگفت، قطعه

شـه زادگان عالم هر مرثيـه كه بود
كردنـد از زبان شكر بـار خود ادا
در شعر سعد نحس چو رای صواب شان
بگرفت صـد خطا و خبر شد ازآن مرا
گفتم بهـر كجا كه ببينم بگويمش
كای كون فراخ كوسهٔ بی ننگ بی حيـا
شعر تو منشی است سراغج بسر برش
شعرت تواردیست سراسر همـه خطـا

و وقتی سعد الدين كافیرا چشم بدرد آمد و يك چشمرا بجهت آن ببسته بود، فهمی بر بديهه اين رباعی بگفت رباعی

درد آمد و در ديدهٔ كافی تن زد * چشمش ببرُيد و زخم چون آهن زد
يا رب بگمار تـا كه جلّاد اجل * چشم دگرش ببندد و گردن زد

و وقتی صاحب اجلّرا گوش درد ميكرد، اين رباعی درآن معنی بگفت

رباعی

طوق شه سيّاره بقوش تو رسيد * وز بخت دواج هم بدوش تو رسيد
در من چو نظر نكرد چشم كرمت * درد دل من بندهٔ بگوش تو رسيد

(١٤٥) سعد الدين مسعود دولتيار،

جوانی در هر هنر تمام بهمّتی عالی و خلقی خوش از موالئ خاندان آل برهان بود اگرچه او در اسلام متولّد شده بود فامّا پدر او در ملّت آتش پرستی بود كه آفريدگار تعالی اورا سعادت هدايت كرامت كرد و پسری لطيف مقبول ارزانی داشت و جملهٔ آكابر بخـارا بمحاورهٔ او مؤانست جستندی و اورا اشعار لطيف و خوبست و وقتی نزديك اين داعی قطعهٔ فرستاد قطعه

بصانعی که نصاویر کاینات حدوث
ز کلك صنع بیك قطره آب می بندد
چو نعل مهرا و آتش شفق انداخت
سپهررا بخط حکم خواب می بندد
کمال عزّت او از جلال استغنا
کسوف وحشت بر آفتاب می بندد
که دست فرقت تو ای فلان دولت و دین
مرا بهر مژهٔ دُرِّ ناب می بندد

و این رباعی او گفته است

بر کس ز وفا چو می رقم نتوان زد * زین پس بره مهر قدم نتوان زد
جز ز آینه روی همدمی نتوان دید * زآن نیز چه فایده چو دم نتوان زد

وقتی در خدمت تاج الدین صدر الشریعت بودم خربزه آوردند چون بتناول آن شغل افتاد ناگاه کارد خطا شد و انگشت تاج الشریعت‌را ببرید و در حال او بر بدیهه این دو بیت گفت — رباعی

ای با قَدَرَت بلندئ کیوان پست * شد آز تهی دَو ز می جود تو مست
گردون بهزار حیله تا کم بخشی * یك شاخ ز بحر پنج شاخت بر بست

و در مدح سلطان سمرقند گفت — رباعی

ای بندهٔ درگاه رفیعت که و مه * عدل تو ز بند چرخ بکشاده گره
در معرکه بهرام چو تیغ تو بدید * چون تیر دهان باز بماند از پی زه

و این لغز در صفت انگشترین گفته است — قطعه

چیست جرمی خفته قد مانند جانان دلفریب
چپ دهندش سروران هرگه که آید شان بکار
دست گیر مرد و زن باشد ز نیکو سیرتی
زین قبل شد در زمانه سرخ روی و نامدار

(١٤٦) عجبئ خجندی،

از اعاجیب ایّام و نوادر روزگار بود عنصری آن طبع زایندهرا بنده و انوری با نور طبع او سایه بر خود نا افگنده روان معزّی از غیرت تکلّم آن خجندی دل پر خون و سخن او در خنّت اگرچه باد بود امّا بغایت موزون، جواب مولانا شرف الدین حسام گفته است و نشکند ردیف آن گردانیده

قصیده

یك آرزوی من ز گل یار نشکند * تا در جگر مـرا غم او خار نشکند
رویش نهاد بر دل من بارغم و لیك * پشت دل من از پی آن بار نشکند
هر بار عهد کرد بوصل و شکست باز * لیکن اُمید هست که این بار نشکند
بر من چو حلقهاء زره کی شود جهان * گر حلقهـاء زلف زره وار نشکند
گه جز ببند زلف دل خلق نگسلد * گه جز بخیل خال شب تار نشکند
کس نشکند مکابره یکتار زآن دو زلف * کش آرزوی نافـهٔ تاتـار نشکند
هر روز چشم من ز چه معنیست پر خُمار * گر نیم شب همی در خمار نشکند
گلنار اگر مقابل رخسار او شود * هرگز بود که گونـهٔ دبنار نشکند
گل کیست پیش عارض آن ماه آسمان * کورا ز شرم رنگ ز رخسار نشکند
ای آفتاب حسن بگردون نظر مکن * تا مـه ز شرم حقّـهٔ انوار نشکند
بـا طرّهٔ شکسته ببازار بـر میآ * تـا روی نیکوانرا بازار نشکند
مشکن طلسم دوستی و دشمنی مجوی * تا بار دیگر این دل افگـار نشکند
با من ببند عهد و بیاموز از آسمان * کو هیچ عهـد سیّد احرار نشکند
بحر هنر موفّق دین آنك طبع او * گاه سخا ز ابر گهر بـار نشکند
مستوفئ ممالك خسرو که رای او * از رایت ستـاره سیّـار نشکند
والا محمّد بن ابی بکر کو بقهـر * جز ناوك زمانـهٔ غـدّار نشکند
گیتی ز ظلم نشکند از هم بدست عقل * تـا گردن سپهر ستمکـار نشکند
با او جهان حسد نکند و اندرین قدر * کی بانگ کوس حیدر کرّار نشکند

کلکش اگرچه شب صفت و روز پیکرست * یك روز نیست کو صف پیکار نشکند
یا رب چه لشکر است در ایّام کلك او * کز صد هزار لشکر جرّار نشکند
مرغیست طرفه مرغی کو شیر چرخ‌را * گر بشکند بمخلب و منقار نشکند
ای معجز زمین که عطارد بر آسمان * بی کلك تو دفاتر اشعار نشکند
یك شاعر تو نشکند اوراق شعر تو * کز تو هزار صرّهٔ دینار نشکند
یك بامداد نیست که در بزم تو جهان * بر سفرهٔ عطاء تو ناهار نشکند
زوّار‌را کف تو ندارد در انتظار * ز آن رو که تا یکی دل زوّار نشکند
چندین مبالغت مکن اندر حیا و جود * تا ابر و بحر‌را زکفت کار نشکند
گر قلعهٔ بقاء ترا تا هزار سال * دوران چرخ دایره کردار نشکند
صد شعر گر بگویم ناید یکی چنانك * هرگز نگار طرّه بهنجار نشکند
چندانکه جرم چشمهٔ خورشید نشکند * چندانکه سقف گنبد دوّار نشکند
بادا ثناگر تو زمانه چنانك هیچ * تا روز حشر خامهٔ گفتار نشکند

(۱۴۷) السیّد الاجلّ اشرفی السّمرقندی،

اشرفی که در بدیهه گوئی و لطیفه پردازی مثل ندارد لطافت سخنش نسیم سحر‌را دبور ادبار خواند و ظرافت شعر او سحر ساحران‌را بی طراوت ماند اگرچه گران گوشست امّا سبك روحاست آهسته شنود امّا صدای صیت فضل او بجملهٔ اسماع رسیده است این غزل از لطایف طبع اوست

غزل

سوخت جانم بچشم فتنه نمای * کآفریدش برای فتنه خدای
روی او آفتاب مشکین خط * خط او مشك آفتاب آرای
با دل خویش هر زمان گویم * کان بت عیب جوی عشوه نمای
گر رضای مرا بجوید آه * ور وفای ترا ندارد وای
دوش می خوردمی بیاد رخش * بادهٔ چون وصال جان افزای
که در آمد بنزد من ناگاه * غرقه در خوی ز رنج سر تا پای

چون بدیدم چه گفتمش گفتم * مرحبا مرحبـا در آی در آی

و بدوستی عیادت نامهٔ نویسد قطعه

شك نیست که شمس دین و دولت * در مرثیـهٔ جلال بـاشـد
چون چرخ بر آستان مخـدوم * بـا حرمت بـا کمال بـاشـد
بـا دیـدهٔ مردمی و رادے * دل جوی‌تر از خیال باشـد
در روضـهٔ صحبت و سلامت * سر سبزتر از نهـال باشـد
ذاتش که جمال سال و ماهست * در عصمت مـاه و سال باشـد
و آن رنج کـه هرگزش مبـادا * بـر شاه ره زوال بـاشـد
جانست و بقول اهل حکمت * رنجوریٔ جان محال بـاشـد

و قصیدهٔ گفته است در حق بزرگی این سه بیت از آن قصیده است بیش بر خاطر نبوده

ای خط دلفریب که بر مه دمیدهٔ * زنجیر بی دلان ملامت رسیـدهٔ
با ارغوان تازه جمال بنفشهٔ * بر پرنیان ساده خیالی کشیـدهٔ
خط تو آیتیست ز خوبی و حسن‌را * بسیار خوانـدهٔ و برو بر دمیـدهٔ

در مدح سلطان خوارزم شاه گوید

.... امل رای صواب تو فتاد * دریای اجل تیغ چو آب تو فتاد
تا آب حیات‌را سر خلق نماند * زحمت همه برخاك جناب تو فتاد

هم در مدح او میگوید رباعی

تیغ تو کـه عالم بفغان آید ازو * آبیست که دشمن بزبان آید ازو
هر ذرّه که از خاك درت بر گیری * بوی سر شاهان جهان آید ازو

و در شهور سنه سبع و تسعین و خمس مائه اورا در بخارا در مدرسهٔ سفینه دیده آمد و ازوی این رباعی استماع افتاد رباعی

سایل که ز دهر جز دل خسته نیافت * هرگز در والاء ترا بسته نیافت
ایّام نریخت خون خصم تو چو گل * تا از سر تیغ تو چو گل دسته نیافت

هموراست رباعی

شاها کفت از جود سحابی دگرست * در سایهٔ چترت آفتابی دگرست
در خاك نهد هر نفسی دشمن را * تیغ تو که هر زمان بر آبی دگرست

هموراست رباعی

گفتم که بد انداز جگر سوختنم * امروز نظر گاشت بسر سوختنم
پرسید که بر آتش عشقم چونی * گفتم که باقبال تو در سوختنم

و این غزل هم ازوی نقل کرده‌اند غزل

ای حسن با جمال تو بازار یافته * اندیشه از وصال تو آزار یافته
تو آفتاب حسنی و عکس جمال تو * چون مشتری هزار خریدار یافته
تعویذ من تمام نکردی که در سماع * در گردن تو دست چو طومار یافته
جان مرا رخ تو چو [پروانه سوخته] * عشق مرا غم تو چو طیّار یافته
هرکس که چشم شوخ تو دیده بهر نظر * در دل نشان غمزهٔ خون خوار یافته
باد صبا ز زلف تو در هر سپیده دم * با خود هزار کلبهٔ عطّار یافته
هرکس که با غم تو نکوشیده در جهان * از غم ز کار مانده و غم کار یافته
تفصیل عاشقان ترا بر شمرده عقل * اندك شمار کرده و بسیار یافته
از نقطهٔ دهان تو امیدرا دلم * در گرد نقطهٔ تو چو پرکار یافته
مرغ طبیعتم بگه وصف لعل تو * آب حیات در سر منقار یافته
بودم گمان و گشت یقینم که در جهان * جوینده هست و نیست کسی بار یافته
ذکر کمان ابروی تو هرکه کرد زود * زه در دهان خویش چو سوفار یافته

(۱٤۸) شهابی غزال خجندی،

شهابی که شهاب ثاقب فلك هنر بود اگرچه میزان چشم او چشمه وار احول بود و در دو کفّهٔ چشم او تفاوتی امّا زبانهٔ زبان او نقود طبیعت راست چنان سنجیدی که در آن ذرّهٔ طعن نگنجیدی و یکی از لطافت طبع او آن بود که مطایباتی که در حقّ او گفته بودند یاد داشتی و حکایت کرد ازو شنیدم که وقتی از مرو بخارا رفتم برهان اسلام این دو بیت در

قدوم من بگفت قطعه

شعرارا ستوده حالی بود * که از آن بود در دلم حسدی
چون شهابی رسید باز از مرو * شعرارا رسید چشم بدی

و گفت وقتی شعر حکیم درّی‌را تعدی میکردم شمس خاله این دو بیت بگفت، قطعه

فرزانه شهاب الدین دستور الافاضل * رأی تو بجز پیش .رو غیب نیامد
چندان نکت نغزکه درگفتهٔ درّیست * این طرفه که درچشم تو جز عیب نیامد

و این قطعه در حقّ وزیر هراة گفتست هجو مجد الدّولة قطعه

خدایگان وزیران شهاب دولت و دین * که گاه جود کفت آب بحر و کان ببرد
گهی ز عدل تو ممکن نمی شود که ستم * بکهرباء رخ از راه کهکشان ببرد
گر آستانهٔ خود بر فلك برد ایّام * گمان مبر که سر از خط آسمان ببرد
ز تاج خرقان شاید نبیرهٔ ماندست * که هر کجا برود غم بی کران ببرد
مقامری که بتزویر هر لباساتی * ز نقش شش جهت کعبتین نشان ببرد
نیابت تو ورا در سرست سالی شد * زهی دماغ تبه خود کس این گمان ببرد
مقامر ارشود ای صدر نایب تو بدان * که تا بهیزم دیگ تو رایگان ببرد
تو نیك نامی و میدانم از عقیدت او * که آب روی تو از بهرتای نان ببرد
دراز دستیِّ او چون ترا شود معلوم * خیال شبهت گفتارم از میان ببرد
دریغ نبود آخر که اینچنین صیدی * ز دام تو بجهد رایگان و جان ببرد

هموراست رباعی

ایّام چو ما بسته امید تو باد * عید همه کس روی چو خورشید تو باد
ابروی سپهر وسمه گون یعنی ماه * طغرای مثال عمر جاوید تو باد

در هجو ملك سنجر گوید وقتی که اورا بآموی فرستادند

سنجر که بمنصب از تگ و پوی رسید * آخر چو زبان بکام بد گوی رسید
یك موی ازو تا باجل بیش نبود * المنّة للّه که بآموی رسید

(۱٤۹) الحکیم جنّتی بیا،

از لطیف طبعان نخشب است طبیعت او غیرت چاهِ کش و جمال قریحت او [در] لطایف معانی ماهِ کش در خدمت علآء الملك شرف الدین امیرك اختصاص یافته بود و چند قصیده در مدح او پرداخته این ترجیع بند در مدح او گفته است،

چو بـارد یـارم از گلنار گوهر * شود گل خار و ماند خوار گوهر
سزد کز دیـده تنگ شکّرش‌را * خرد مردم بصد خروار گوهـر
ببارد پیش چشم من که دریـا * نمایـد چون لب دلـدار گوهر
بالماس مژه انـدر شب و روز * بسی سفتم ز هجـر یـار گوهر
کنم غلطان ز موج اشك هر دم * ز بحر دیـده بر رخسار گوهـر
مگر چشم سر کلك وزیرست * که ی بارد صدف کردار گوهر
علاء الملك دستوری که کلکش
کشد آفاق‌را در حـدّ ملکش
چو دلدارم کند گوهـر فشان لعل * فشانم بر زر از جزع آن زمان لعل
که سودای لبش در کلّه افکنـد * که مغز او نشد در استخوان لعل
لبش لعلست و مهر از خانهٔ نور * نگارد مُهر مهر خود دران لعل
باشکـم نسبتی دارد همانـا * نمایـد آب وار از بهر آن لعل
ز عشق آن لب جان پرور اوست * که خون میگرید اندر جرم کان لعل
ز اشك چشم من در دست دستور * ز خاتم میدهـد گوئی نشان لعل
علاء الملك دستوری که بختش
نهد بر گوشهٔ افلاك تختش
چو گشت از لعل او پیدا زمرّد * نهان شـد در دل خارا زمرّد
دو لعل سرخ رو از اشك باشد * حجـاب لولو لالا زمـرّد
دلم بـا رنج عشق او چنانست * کـه نور چشم افعی بـا زمرّد

فگند از لعل او در گلشن روح * نسیم عنبر سارا زمرّد
خطش بر عارض سیمین نماید * مرکّب در ید بیضا زمرّد
نسیم خط او چون بخت دستور * فشاند از خاك بر صحرا زمرّد
علآء الملك آن فرخنده دستور
که بر گنج ممالك هست گنجور

و وقتی اورا بقصیدهٔ امتحان کردند ردیف پیاله این قصیده بر بدیهه بگفت

قصیده

چو آرد سوی لب دلبر پیاله * کند لعلش پر از شکّر پیاله
دو چشم در پیاله لعل او دید * ز لعلش فتنه شد دل بر پیاله
اگر خندد بوقت نوش گردد * صدف کردار پر گوهر پیاله
چو دید از مطلع رخسار چشم * صفاء عارض او بر پیاله
یقینم شد که بینند اهل تنجیم * خیالات پری‌را در پیاله
چو آذرگون نماید برکف دست * ز روی آن بت آزر پیاله
تو گوئی از صراحی کردستانی * بجای آب پر آذر پیاله
زهی از عکس رخسارت گرفته * فروغ لالهٔ احمر پیاله
اگر نوشم ز هجرت باده گردد * ز اشکم ارغوان منظر پیاله
دلم دارد ز عشقت فخر چونانك * ز عشق مفخر کشور پیاله
علاء الملك دستوری که دستش * نماید همچو جرم خور پیاله
فلك قدری که زیبد بزم اورا * قدح نه چرخ و هفت اختر پیاله
خضر علی که گردد برکف او * پر از مطلوب اسکندر پیاله
صبا خلقی و آهو نرگسان‌را * کند در بزم تو ساغر پیاله
بهشتست از وجودت بزم و پیدا * درو چون چشمهٔ کوثر پیاله
میان در خدمتت بستست دایم * بسان جرم دو پیکر پیاله
عدو در دست قهرت همچنانست * که اندر دست بازی‌گر پیاله

و سعد نجّار که ذکر او تقریر افتادست احول است و کژ چشم وقتی

بنسف آمد جنّتی این رباعی بگفت رباعی

سعد ای شده نحس اصل بد روزئ تو * بر بسته فلك میان بكین توزئ تو
تو نقش كژی و ناگـه از آمدنت * شد جملهٔ زا و هاء مـا روزئ تو

---

(۱۵۰) اصیل الدین بن النجیب السمرقندی،

از لطیف طبعان سمرقندست و ابیات او در غایت لطف و طراوتست و آنچه او گفته است محض لطف طبع است در حق سعد نجّاری گوید رباعی

نجّـار بچاکری توئی در خورِ مغ * شعر تو خطاست جمله چون دفتر مغ
چشمت بكلاهِ مغ همی ماند راست * زیراك سپید است و كژ و درسرِ مغ

در حق پسر كاك پزی گوید

روی تو بروشنی سبق برد از مـه * وز نور تو در تو كی توان كرد نگه
با منبر تو چرخ یكی پست حقیر * با كاك تو جرم مه یكی قرص سیه

و او از احداث است بیش ازین از لطایف ابیات او استماع نیفتاده است برین قدر ختم افتاد،

فصل سیوم در ذكر شعرای عراق و مضافات آن،

---

(۱۵۱) الحكیم الكامل نظامی الگنجه،

نظامئ گنجهٔ كه گنج فضایل‌را بدست بیان بر پاشید و خزانهٔ لطایفـرا بر فرق جهانیان نثار كرد ابكار لطایفی كه وراء استار مخزن اسرار و متواری اند اگر رخ بنمایند دلهاء عشّاق بربایند و تنگ چشمان معانی كه در تركستان نظم مجنون و لیلی اند اگر پرده از رخ بر اندازند عقول عقلاء روزگاررا شكار كنند چون در شیرین سخنی بر سریر فضل خسرو بود قصّهٔ خسرو و شیرین چنان نظم كرد كه روان عنصری تلخ كام شد و چون مالك ممالك بلاغت بود قصّهٔ سكندر چون آینه در چشم سامعان نمود

خطبه و سکّهٔ فضایلش بنام او ختم شد و جز این مثنویات از وی شعر کم روایت کرده‌اند در نیسابور از بزرگی شنیدم که از وی نقل کرد شعر

هزار بار بجان آمدست کار مرا * نگشت عشق تو الاّ یکی هزار مرا
ز خام کاری کاری چنان مکن با من * که هیچ کار تو نآیـد بهیچ کار مرا
در آن زمان که نداری سر جفا بردار * دو دست و گوی خدایا برین مدار مرا
چو بی کنار و میانست عشق تو لا بُدّ * میان دل [کشد] از دیده درکنار مرا
در آب چشم و گل خاك ره فرو شده‌ام * بیك عنایت ازین آب و گل بدار مرا

هم اوراست

جَو بجوَ محنت من زآن رخ گنـدم گونست
که همه شب رخ پرکاهم از آن پر خونست
دانـهٔ گندم او سنبل تر دارد و بـاز
کمترین خوشـهٔ او سنبلـهٔ گردونست
من نه خوردم برازو صبرم ازو گندم خورد
کز بهشت در او جسم رهی بیرونست
من چو گندم شده‌ام از غم او دل بدو نیم
ای غم آور آنکی جُو کـه نظامی چونست
از ترازوی دو زلفش چو جوی مشك خرم
گندمی می خواهم افزون که سخن موزونست

در مرثیهٔ پسر گوید

ای شـده هم سر خوبان بهشت * آنچنان عارض و آنکه بر خشت
بر نخ عمر بسر بردن خوش * دوزخی نا شـده رفتی بـه بهشت
خط نیـاورده بتو عمـر هنوز * این قضا بر سرت آخر که نوشت
چه عجب گر شودی جان و جهان * خاك از دیدهٔ من خون آغشت
سبزه زاری خطت اندر خاکست * آب کی بـاز توان داد بکشت

(۱۵۳) الاجلّ رفیع الدین المرزبان الفارسی،

رفیع فارسی که فارس میدان بلاغت و اختر آسمان سعادت بود شعر او در علّو از عرش در گذشته و لطایف سخن او بساط نظم عنصری و رودگی در نوشته و این قصیده مصداق این دعوی و برهان این معنی است

قصیده

گل در رخ می چنان بخندید * کش مغز در استخوان بخندید
ساقیٔ رخ چون عقیق بکشاد * ناگه بهمه دهان بخندید
شد باغ ز خنده‌اش چنان خوش * کاندر تن لاله جان بخندید
می نیز ز شادی ارچه پیرست * در روی گل جوان بخندید
از خندهٔ این دو یار همدم * جان تازه شد و جهان بخندید
با لاله عقیق همسری جست * یاقوت میان کان بخندید
ای دوست بیا که چون رخ تو * گل بر مه آسمان بخندید
چون چشم من ابر زار بگریست * چون روی تو بوستان بخندید
رعد آمد و بر کشید نعره * بیهوده و برق از آن بخندید
چندان بگریست ابر بر صبح * کز گریه‌اش ارغوان بخندید
آخر خورشید از ابر چون جام * در دست خدایگان بخندید
سلطان ملك ارسلان که تیغش * بر جوشن دشمنان بخندید
بر حاسد او زمانه بگریست * کان خنجر جان ستان بخندید
در معرکه چون گرفت نیزه * بدخواه ملك سنان بخندید

هم او راست — قصیده

از گل و سوسن نمود یار بنفشه * دایره شد گرد لاله زار بنفشه
روی دلافروز یار تازه بهارست * نیست عجب خاصّه در بهار بنفشه
عارض معشوق و خط او بچه ماند * لاله گرفتست در کنار بنفشه
تا خط او دید گِرْدِ لاله دمیده * پشت دوتا کرده بنده وار بنفشه

چون خطّ معشوق نیست تازه و خشبوی * از غم آنست سوگوار بنفشه
گرچه شود در خط ازچه گردد غمگین * چون خط او نیست مشکبار بنفشه
کوژ و نوانست وهم ز شرم خط یار * سر ببر افکنده شرمسار بنفشه
طبع زبان از قفا کشیده برونش * تا نبرد نام خط یار بنفشه
حاسد گوید بر آمد از گل او خار * آه ندانـد همی ز خار بنفشه
هست ز بهر شکار جان و دل خلق * بر گل رنگین شده سوار بنفشه
دولت ما بین که گرد باغ رخ دوست * هم دل و جان می کند شکار بنفشه
نی که چو بیمار دید عشق دل ما * رفت بر لعل آن نگار بنفشه
ز آنك بدرمان بود بنفشه و شکر * خواست که گردد شکر نثار بنفشه
آری هرگه که با شکر نبود یار * نایـد بیماررا بکار بنفشه
ای پسر خوش ترا که گفت که ناگاه * بلعجبی کن ز گل بر آر بنفشه
از من دل سوخته شنو بنصیحت * گرد سمن بیش ازین مکار بنفشه
تا ز تحسّر مرا نبایـد گفتن * آه که بر گل نهاد یار بنفشه
آه کـه بر لاله خیره آمـد سنبل * آه که گل‌را نهاد خار بنفشه
ما دل خود خوش همی کنیم و گر نی * گل‌را کردست در حصار بنفشه
شاه ریاحین گلست حرمت گل‌دار * کس نکند بر گل اختیار بنفشه
تازه و تر تا بحشر باشد چون ورد * زین غزل نغز آبدار بنفشه
زین غزل مرزبان چو سرو و صنوبر * سر بفلك برد از افتخار بنفشه
چون نرود برفلك سرش چو بدو بست * با لقب و نام شهریار بنفشه
شاه جهان ارسلان که کرد ز خلقش * بوی خوش خویش مستعار بنفشه
پشت حسودش بنفشه خواندم و تا حشر * برد فرو سر ز ننگ و عار بنفشه
دایم چون نیکخواه و حاسد ملکش * سرو بود فربه و نزار بنفشه
درچمن ملك او که روضهٔ خلدست * باشد پاینـده چون چنار بنفشه
نیست عجب گر ز حرص دیدن بزمش * چشم چو نرگس کند هزار بنفشه
شاه نگردد بسال و ماه چو او خصم * سرو نگردد بروزگار بنفشه

تا بغزل در همیشه از جهت عـذر * شاعر خوانـد خط عذار بنفشه
باشد هم رنگ آفتاب گل زرد * باشـد دایم فلك شعـار بنفشـه
باد سرت سبز همچو سرو و حسودت * چون بشب باد بی قرار بنفشـه

(١٥٢) الاجلّ رفیع الدین اللُّنبانی الاصفهانی،

که معدن جواهر فضل و منبع زلال افضالست دو رفیع بوده اند که در رفعت محلّ بپای فضل فرق فرقدان می سوده انـد یکی رفیع مرزبان که اورا بپارسی دبیر گفتندی و دیگری رفیع لنبان و بحکم تقدّم رفیع مرزبان‌را مقدّم داشته اند اکنون شمّهٔ از روایح شمامهٔ فضل رفیع لنبان در قلم آید که در غزلی می گوید

غزل

یار گل رخ ز در در آمد مست * دستـهٔ از گل شگفتـه بدست
چهره بی خنـده همچو گل خندان * چشم بی بـاده همچو نرگس مست
گرد عارض ز خط بنفشه ستان * زلفـرا داده چون بنفشه شکست
همچو سوسن ربان خود بکشاد * بحدیثی دلبر چو غنچـه ببست
گرچه ننشست همچو سرو از پای * ایستاده ببـاغ دل بنشست
گفتم ای دل چه گویش دل گفت * از ظریفش هرچه گوئی هست

و این غزل که از خیال وصال یار با جمال حکایت میکند اوراست

ای روی تو چون گل بهـاری * بر خیز و بیـار می چـه داری
روزیست خوش و تو دلبر خوش * جای خوش و وقت شاد خواری
در مذهب عاقلان چنین جای * شرطست که عیش خوش گذاری
می باز خود از دولب شکر بـار * تـا می نخوری شکـر نبـاری
در لطف چو یاسمین تمامی * بر حسن چو ارغوان سواری
رخساره ز می چو لاله گردان * ای آنکه هزار لالـه زاری
از روی تو بر شگوفـه جورست * وز زلف تو بر بنفشه خواری
با چنگ بساخت نـای نالان * یا رب چه خوش است سازواری

با ما تو چرا نسازی ای دوست * مارا ز چــه دوست می شماری

و هم اوراست در اثناء غزلی میگوید قطعه

لاله پنداشت هست چون رویت * وز تو اکنون قفا همی خارد
سوسن از بهرچیست کآزادی‌است * بنـده بودن ترا نمی یـارد
بچه دارد بنفشه سر بر خاك * پیش زلف تو سجـده می آرد
ای نگاری که چون تو هیچ نگار * قلم روزگـار ننگـارد
در تو از نیکوئی چه شاید گفت * می روی وز تو لطف می بارد

(١٥٤) الامیر العالم فلك الدین ابراهیم السّامانی ،

واسطهٔ قلادهٔ آل سامان که ارباب دانش بسامان از حسن رای او بودند و تَنَزُّه فضلا در چمن لطایف از طبع دلکشای او اگرچه مولد او بلاد ما وراء النهر بود فامّا در زمین عراق نشو و نما یافته بود و جواهر زواهر اشعار او از آن معدن در اطراف آفاق انتشار کرده و این غزل آبدار از درهای لطایف صدف ضمیر اوست که میگوید غزل

کلاله بر فشان از هم که آن تنها نمی زیبد
بگرد روز رخسارت جز آن شبها نمی زیبد
کلاه صبر بربودی قبای عشق چون پوشم
که جز پیراهن وصلت برین. بالا نمی زیبد
عقیق دُر فشانت‌را شبی روزیّ مـا گردان
که اندر دیدهاء ما چنین تنها نمی زیبد
مکن مگذار تا هرکس سر کوی غمت گردد
که کار شب روان غم ز هر رعنا نمی زیبد

همو گفته است غزل

زلفـرا در بنـد تاب افگنـدهٔ * نرگسان در دست خواب افگنـدهٔ
زآن دو جادوی کمان کش روز و شب * بیدلان‌را در عـذاب افگنـدهٔ

سر دهان خویش‌را در دور خویش * از می سودا خراب افگندهٔ
هندوان همسایه انـد از بیم دزد * قفل بـر یاقوت ناب افگندهٔ

هموراست

غزل

زهی سوداء تو سرها گرفتـه * زهی عشق تو جان در پا گرفته
بدام زلف در دریـاء خوبی * هزاران ماهیٔ دلها گرفتـه
تو با یاران ره صحرا گریـده * مرا در کنج غم سودا گرفتـه
رهی زهر فراقت‌را چشیـده * تو جام بـادهٔ صهبا گرفتـه
خیالت هر شبی صد عقد گوهر * از آن در چشم شب پیما گرفتـه
ز هر گوشه بخون آغشته سیلی * ز چشم من ره دریا گرفتـه
سحرگاهان ز آهم پردهٔ بود * بـه پیش گنبذ خضرا گرفتـه
برآن رخساره بر هندوی زلفت * سراسـر کشور یغمـا گرفتـه
بدوران جمال تو خردهـا * چو از مسکن ره عنقا گرفتـه

---

(۱۵۵) جمال الدین محمّد عبد الرزّاق الاصفهانی،

در لطف طبع یگانه و در فضل و هنر نشانه زرگری که آفتاب در صنعت صیاغت شاگرد خردکاریٔ او بودی و ماه فلك نور از پرتو ضمیر او ربودی چمن فضایل بزهرات مکارم اخلاق آراسته و از خاشاك رذایل پیراسته و این قصیده که در فخر خود میگوید برهان همّت رفیع اوست

قصیده

منم آن کس که عقل‌را جانم * منم آن کس که روح‌را مانم
دعویٔ فضل‌را چو معنی ام * معنیٔ عقـل‌را چو برهـانم
گلبن روح‌را چو صد برگم * بـاغ دل‌را هزار دستـانم
نثررا نو شگفتـه بستانم * نظم‌را دستـه بسته ریحـانم
دفتر علم‌را چو فهرستم * نامـهٔ فضل‌را چو عنوانم
دیدهٔ عقل و فضل‌را نورم * گوهـر نظم و نثررا کانم

بحر علم که واسع الرحم * کوه حلم که ثابت ارکانم
از بلندئ قدر و پستئ حال * آفتابی ببرج میزانم
گرچه از ساز عیش بی برگم * در نوا بلبلی خوش الحانم
بحر و کانم از آن همی خیزد * از دل و دیده لعل و مرجانم
شاعرم من نه ساحرم هم نه * پس چه‌ام سرّ لطف یزدانم
بی سر و پای تافته گویم * بی دل و دست چفته چوگانم
همچو شخصی نگاشته بی روح * در کف روزگار حیرانم
گاه خندان چو شمع میگریم * گاه گریان چو ابر خندانم
بستهٔ چار میخ دهرم از آنك * خستهٔ نُه سپهر گردانم

همو راست از صدر الدین تشریف خواهد — قطعه

ای بزرگی که دست نعمت تو * هست بر نام و ننگ سر پوشم
تو پسندی که من درین حضرت * همه کرباس مختصر پوشم
چه بهانه نهم سخاے ترا * که ازین گونه ما حضر پوشم
غم من جز توکس نخواهد خورد * گر همه ساله آستر پوشم
گفتم از خدمتت چو قوس قزح * حلّه بالاے یکدگر پوشم
کی گمان بردم این که همچون ابر * آب بسته شود زبر پوشم
آرزو می کند تنم که درو * خلعت خاص تو مگر پوشم
می توانم بزر خرید و لیك * نه چنان بایدم که در پوشم
زشت باشد که من به پیران سر * پیش تو جامهٔ تزر پوشم
تو بله ورنه زان دیگر کس * بخدای و رسول اگر پوشم

همو راست — قطعه

صایم الدهر اسپکی دارم * که بده روز روزه بکشاید
در رکوعست سال و مه لیکن * گه گهی در سجود افزاید
پارهٔ کاه آرزو کردست * مدّتی رفت و بر نمی آید
روز عیدست و هر کسی امروز * بطعامی دهن بیالاید

گر تفضّل کند خداوندم * پارهٔ کاه و جو بفرماید
ور نه رخصت دهد که اندر شرع * روزهٔ عید داشتن شاید

(١٥٦) الاجلّ صفی الدّین

جوانی بصورت پیری بسیرت لطیف طبع که ایّام کهل بدو مفاخر و تقدّم او بر اقران ظاهر، در نسا اورا دیدم و ازو فواید اقتباس نمودم این قطعه بر منوال شعر انوری گفته است

قطعه

چو یك دو یار تهمتن مرا بستی گفت
که گر شراب خوشت نیست خیگ و خر بفرست
سه چار بیت فرستادمش بدان معنی
که پنج شش منی ار هست ما حضر بفرست
جواب قطعه فرستاد رقعهٔ ده سطر
نه بهر آنکه خر و خیگ زودتر بفرست
نوشته این که چو لعل مذاب و چشم خروس
مروّق و مَرَقّی حاصل است زر بفرست
و گر مثل نبود زر نقد هم شاید
بنسیه جامهٔ از دوستی بخر بفرست
ورین دو نیست بده پانزده قبالککی
بخط خویش و گواهان معتبر بفرست

این رباعی هم اوراست

رباعی

افگنده بباغ نو بنو مفرش گل * شد باغ بهشت شکل و حورا وش گل
شد زآب و هواء عدل در خاك نسا * از فر تو اندر دل سنگ آتش گل

هموراست

رباعی

ای آتش عشق یار دل سوزی کن * وی یاد هواش آتش افروزی کن
دردیست که درمانش هم از درد کند * یا رب تو از آن درد مرا روزی کن

هموراست رباعی
این آتش عشقی که دلم باز افروخت * آیا ز کدام لا اُبالی آموخت
درعشق سیاه روی شد چون انکشت * تا باز دگر باره چو انکشت بسوخت
و در مرثیهٔ فخر الدین زنگی ابن منوّر گوید

گر یافت ز چرخ ذات آن صدر نصیب
دردی که علاج آن ندانست طبیب
ز آن بود که او غریب و دشمن چرخست
زنگیٔ منوّر بجهان دیده غریب

فصل چهارم در ذکر فضلاء غزنین و لوهور،

(۱۵۷) الاجلّ الاخصّ سدید الدین شرف الندمآء علی بن عمر الغزنوی، دیوان شعر معزّی غزنوی از بت خانهٔ آزر و ارتنگ مانوی حکایت می کند و از لذّت وصال یار و مشاهدهٔ زلف و خال دلدار نشان میدهد، عرصهٔ فضل و هنر او بی تناهی بود و خطّهٔ غزنین بوجود او مفاخر و مباهی و این قصیده در مدح سلطان سراج الدولة خسرو ملك گفته است

قصیده

دلی کاندر غم عشق تو در بند وفا باشد
پسندی از وفاء خود که از وصلت جدا باشد
ز رنج خیزران قدت که در آماج خم گیرد
چو در عشق تو یکتا ام مرا بالا دوتا باشد
ز رشك کُرْتَهٔ تنگت چه گویم تا چه دلتنگم
که بی مهر وفا یاری در آغوشم چرا باشد
قبای ساده پوشی به که خون گرید همی چشم
که باری کیست آن صورت که هم تنگ قبا باشد

خطا گفتم صواب آید قبا بـا چین و با صورت
نگاری‌را که او رشك بت چین و خطا باشد
ز تو گر بوسـهٔ خواهم بجان بفروشی و گوئی
تو کی دیدی که بوس ما چنین ارزان بها باشد
ز لطفت چشم میدارم کـه گوشم هر دم از لطفت
چو گوش آسمان از کوس سلطان پر صدا باشد
ملك خسرو ملك شاهی که نصرت چاکرست اورا
چنان منصور شاهی‌را چنین چاکر سزا باشـد
اگر بـا بندگان شاه در میدان روی روزی
بدین چُستی و چالاکی هانـا هم روا باشـد
که بـا لعل دل آسایت نـه بیند مجلس عالی
کـه لعل قیمتی بیشك نگین پادشا باشـد
چو گرزش استخوان خصم در اعضا کند سرمـه
ز فخـر دست برد او فلك‌را توتیـا باشـد
چو شاه هفت کشور اوست اورا زیبد ار گویـد
که حکم مطلق گردون نفـاد امر مـا باشـد

همو راست — شعر

وداعم دیـدهٔ پـر آب کردی * از آن آتش دلم پر تاب کردی
رخت گریان که از رشك جمالت * مه و خورشیدرا بی تاب کردی
زهی ماهی کـه گاه نطق گوئی * مکانِ دُر عقیقِ ناب کردی
رُخت محرابِ روحم بود ناگـه * مرا محروم از آن محراب کردی
و گر نی بهر نقل جان فراهم * نبات و پسته و عناب کردی
ز لعل افشاند نم بر روی چون زر * سواد دیـده چون سیماب کردی
مرا کشتی و لیکـن زنـده نامم * بمدح شاه نصرت یاب کردی
ز خون دشمنان از تیغ چون آب * سراب تفتـه‌را سیراب کردی

همیشه دولتت بیدار بادا * که از وی فتنه‌را در خواب کردی

همو راست شعر

رخ بنفشاذ قمر آورده * لب بگشاد و شکر آورده
زلف تو بر گوش همانا شبی است * کش بنظاره سحر آورده
ای چو گلت عارض * * * * * * * * * *
سبزه بر آید زگل ابر * * * * * * * * * *
در غم خود بر زر رویم * * * * * * * * * *
دل ببری گوشه کشی * * * * * * * * * *
رای تو چون رایت شه شد که باز * روی بغزو دگر آورده
سلطان خسرو ملك آنکش سپهر * گفت رسوم عمر آورده
در کرم و عاطفت و رزم و بزم * سنّت جدّ و پدر آورده

(١٥٨) الشیخ العمید جمال الدین افتخار الشعراء ابو بکر بن المساعد الخسروی،

خسروی شاعری معنوی بود در دولت خسرو ملك اقبالها دید و در اوایل ایّام سلطنت معزّی قبول یافته و شمال جلال و قبول آن خرشید صبا مرکب بدو تافته در مدح سلطان شهید تغمّده الله برحمته مگوید شعر

تا عروس حسن تو از لطف زیور میکشد
شاه دل‌را عشق تو بر تخت جم بر میکشد
آب رویت‌را چمن از تحفه بر رخ میزند
خاك پایت‌را فلك از دیده بر سر میکشد
گوهر نوشین تو در لعل لولو می نهد
سوسن سیمین تو از لاله عنبر میکشد
نوبت لطف و کمالت بر زمین گل می زند
رایت حسن و جمالت بر فلك خور میکشد

مشك عنبر بیز تو بر ماه چوگان میکند
لعل گوهر ریز تو از پسته شکّر میکشد
وصل هر ساعت تنم را خوارتر در می نهد
هجر هر لحظه دلم را تنگ در بر میکشد
تاکه جان از دیده وز یاد غمت شد خاکسار
آب رویت در دل خون گشته آذر میکشد
در هوا از جابری باز غمت در وقت صید
مرغ اقبال مرا هم بال و هم پر میکشد
تا درخت حسن تو در باغ خوبی بیخ زد
شاخ امید غم هم برگ و هم بر میکشد
شاد باش ای بر * * * شاه
رایت اقبال من بر چرخ اخضر میکشد
بو المظفّر سیّد شاه * * * *
کز برای حاسد او چرخ لشکر میکشد
آن جهانداری که * * * *
با شهنشاهی که چترش سعد اکبر میکشد
شهریاری کز صفت ملکش دو عالم می سزد
تاجداری کز شرف تختش دو پیکر میکشد
وقت میدان مرکب او صد چو بهمن می برد
روز هیجا رایت او صد چو نوذر میکشد
تا ز رویش لطف بیند چشم نرگس میکند
تا ز جودش بهره یابد دست عرعر میکشد
حلقه بهر خدمت او گوش خاقان می برد
غاشیه بر درگه او دوش قیصر میکشد

ای جوان بختی که چرخ پیر پشت روز بار
از ثریّـا یـاره وز خورشیـد افسر میکشد
تیغ تو در وقت صف نام از فریدون می برد
کلك تو در وقت آن خط بر سکندر میکشد
در هوای مهـر تو ناهیـد بربط میزنـد
از برای عون تو بهرام خنجـر میکشد

و همو گوید در صفت زلف یار شعر

زلف آن زیبا رخ شیرین لب طرفـه پسر
شمس پوشـد در عبیر و مشك پاشد بر قمر
گاه گردد چون شب رقّاص بر اطراق روز
هر زمان لعبی کند بـا عارض آن خوش پسر
گه گره بنـدد ز عود خام بر رنگین سمن
گه زره بافـد ز مشك نابـ بر سیمین سپر
گه شود مانند شب خورشیـدرا گیرد کنار
گه شود هاروت و مر ناهیـدرا گیرد ببر
گه چو پرکاری و محور ساخته در یك وطن
گه چو زنجیری و حلقـه یافته در یکـدگر
گاه بـارد بر بساط نسترن مشك خطا
گاه کارد بر زمین یاسمن شمشاد تـر
گه مسلسل گردد و بندی نهـد بر پای دل
گه معقرب گردد و نیشی زنـد انـدر جگر
جوشن مشکین ترا سیمین سپر * *
* * * * * * * *
اینك در شمشاد عنبر بـارد * *
* * * * * * * *

هر زمان لشکرکشد از زنگ برا * *

* * * * * * * *

و این غزل — غزل

تا چند پیش تیر غمت دل سپر کنیم * در عشق نام خویش بگیتی سمر کنیم
از بیم ناوك مژه و تیر غمزهات * گاهی کمان ز پشت گه از دل سپر کنیم
هر ساعتی ز موج فراقت بحر غم * خانه ز آب دیده بسان شمر کنیم
دلها ز یاد آتش غم خشك شد بتا * تا زآب دیده خاك قدمهات تر کنیم
در آرزوی سوسن بستان روی تو * از ابر غم دو چشم بسان مطر کنیم
گه از هوای لعل تو از دیده دُر کشیم * گه بر امید سیم تو از چهره زر کنیم
بر جان ما مبند کمر ای کشاده عهد * چون ما زجان بخدمتت ای مه کمر کنیم
تا روی خوب تو که کمالست در جمال * در پیش ماست کی سخن مختصر کنیم
سوگندها خوریم که بودیم در بهشت * چون در میان کوی تو جانا گذر کنیم
از فرّ ماه روی تو چون بدر شد هلال * تا وصف روی خوب ترا با قمر کنیم
در حقّهٔ عقیق اگر دُر نهی سزاست * زیرا که ما بجزع ز عشقت گهر کنیم
گفتی بطنز دوش که رو یار نو گزین * آن روز خود مباد که یار دگر کنیم
تا تاج روزگار شویم ای پسر ز فخر * خاك درت چو دیده همی تاج سر کنیم

هموراست — غزل

ای که از حسن تو خوبی‌را جمالی دیگرست
ای که از لطف تو گیتی‌را کمالی دیگرست
بر بساط حسن در قصر شرف بر تخت لطف
شاه رویت‌را بهر لحظه جمالی دیگرست
در شب زلفین تو رو * * صفت
بر بدر بر بسته * * هلالی دیگرست
در گلستانی که * * * *
سرو از شرم قدت مانند تالی دیگرست

ماه در قصر فلك * * * *
با [درخشان] مهر روی تو مثالی دیگرست
سوسن لطف ترا در بوستان دلبری
از جمال و حسن صد گونه نهالی دیگرست
میم و دال لعل و مشك از دام چون گستردهٔ
گر ز نام فخر دین میی و دالی دیگرست

و هم درین قصیده میگوید

ای سر افرازی که از دست جفای روزگار
حاسدت‌را هــر زمانی گوشمالی دیگرست
زایر جود تــرا از دست زر افشان تو
هر زمان نو نو امیدی سوی مالی دیگرست
سالها سلطان [من] درکوی مدحت کام زد
گفتمش دیدی تمامت گفت سالی دیگرست

---

(١٥٩) الاجلّ حمید الدین مسعود بن سعد شالی کوب

از احرار خطّهٔ لوهور بود و در طبع زکی و شعر وی قرین عنصری و رودگی و در لوهور از بزرگی شنیدم که این قطعه در صفت قلم گفته است و الحقّ اطیف و مشهوراست قطعه

حبّــذا ملك همایون تو کآب چشمش
بی گمان دارد خاصیت آب حیوان
هست اسرار نهان در دل او بسیاری
تــا نبرّی سرش پیــدا نکنــد سرّ نهان
دو زبان باشد نمّام و درین نیست شکی
نیست نمّام چه گر هست مر اورا دو زبان

گه گهی زار شود گرید چون ابر بهار
از غم آنکه تنی دارد چون برگ خزان
بخورد مشك پس از دیده فرو بارد دُر
مشك خواری نبدیدم که بود دُر باران
نکند هرگز در فضل و هنر یك دعوی
لیك بنماید از فضل و هنر صد برهان
هرچه بر سیر فلك مبهم و * * *
* * * * * * * *

(١٦٠) الشیخ احمد بن محمّد المیم * * * * * *

* * * * * * * * * خاست بمدد طبع وقّاد و * * * * * * * * باعث و محرّض آمد بر آنك * * * * * * * * * * * اشتهار یافت و آن قصیده که بر منوال شعر مختاریست از اشعار او مختارست،

ای باغ روی دوست بنسرین مغرقی * وز نو بهار باغ ارم برده رونقی
از رخ بگاه جلوه بهاری ملوّنی * وز لب بگاه بوسه شرابی مروّقی
گه چون فلك بتاج مرصّع متوّجی * گه چون چمن بقرطهٔ رنگین مطرّقی
ماه تمام بر فلك سبز پوش نیست * چون عارض تو پیش خط سبز فستقی
هرگه که در علاقـهٔ زلفت نگه کنم * گویم که عنبرین کله بر گل معلّقی
نی طوطی و نه کبك و نه قمری و صلصلی * لیکن بطوق غبغب هر یك مطوّقی
با چهرهٔ تو کآتش لاله است و آب گل * زهدست ز ابلهی و صلاحست ز احمقی
با جزعت از چه روی توان بود پارسا * با لعلت از چه نوع توان زیست متّقی
گر شهدرا ببوسه بری ذوق منصفی * ور مشك‌را بطیره کنی طیره بر حقی
نقّاش روی خوب تو انصاف روی تو * داد آن چنانك حرفی نگذاشت با نتی
گر در کمال عشق تو مطلق شدم رواست * کز غایت جمال در آفاق مطلقی

غرقم در آرزوی تو از پای تا بسر * کامم بدست نی و تو جویای بر حقی

(١٦١) السيّد الاجلّ کمال الدين افتخار الحجّاب الحسين الحسنی الحاجب،

آن حاجبی با پیشانی که نور دیدهٔ فضل و غرّهٔ روی معانی بود عرصهٔ فضایل اورا فساحتی و بیان زبان اورا فصاحتی هرچه ظاهرتر بود در دولت سلطان شهید تغمّده الله برحمته [وَ أَسْکَنَهُ] رَحَبَةَ جِنانِهِ * * اختصاص مشرّف * * شده و لطایف اشعار او فراوانست درعه * * * و وقتی ضیاء الدین عبد الرافع بن فتح الهروی که جهان فضل و آسمان هنر بود بنزدیك او قطعهٔ فرستاد و او بجواب آن قطعه این ابیات انشا کرد و ارسال فرمود، قطعه

افضل مشرق ضیاء دین که ز خامه * تبر فلك را گهر نثار فرستد
سوی عروسان بکر لفظ و معانی * خماطر او طوق و گوشوار فرستد
عقل ز ادراك هرچه عاجز ماند * زود بدان طبع هوشیار فرستد
اختر خیزد بجای گوهر از سنگ * نور ضمیر ار بکوهسار فرستد
عرصهٔ میدان فضل را مهمانا * توسن گردون چنو سوار فرستد
خلق خوش او سوی مشام افاضل * نفحت گلهاء نو بهار فرستد
نامهٔ بخشش نهند نام چو حالی * شعر تر خویش یادگار فرستد
غایت اخلاق خوب اوست و گر نی * مدح چنو کس بمن چه کار فرستد

(١٦٣) الحکیم علی بن محمّد الفتحی الغزنوی،

فتحی که مفتاح خزاین هنر در بنان او بود و فاتحهٔ دفتر فضایل بیان او استعارات آبدار او بدل نزدیك و عبارات دلکشاء او مطبوع، از اشعار او یك قصیده که در توحید صانع گفته است بیش مطالعه نیفتاده است مختارات آن تحریر افتاد،

ای ذات تو از آفت و از [عیب مبرّا] * * * * * * * * * * * *

از قدرت تو لاله برد در * * * * * * * * * * * *
از خار نماید کرم تو کا * * * * * * * * * * * *
از صخرهٔ صمّا تو کنی لا * * * * * * * * * * * *
تا بنده بفرمان تو شد چشمهٔ خورشید * گردنده بتقدیر تو شد گنبد خضرا
چون رحمت تو بدرقهٔ چشم و زبان شد * آن نرگس بینا شد و این سوسن گویا
ای وصف تو بی علّت اسباب توانگر * وی ذات تو بی آلت و ترکیب توانا
جودت نه چو جود دگران از پی علّت * خشمت نه چو خشم دگران مایهٔ صفرا
هر روز بفرمان تو گردان و روانست * این کشتیٔ یاقوت برین نیلی دریا
پاشی بکرم بر سر گل دانهٔ لؤلؤ * پوشی بنعم در بر گل جامهٔ دیبا

و این رباعی هم از وی نقل کرده اند بزبان اهل حقیقت گفته است و الماس بیان در حقیقت سفته رباعی

در عشق بکاه جسم تا جان گردی * شیر افگن شهسوار میدان گردی
کفرت چو کمال گیرد ایمان بینی * اینت چو تمام نیست شد آن گردی

تسلیم ز راه عشق جان یافتنست * معشوق لطیف‌را بنهان یافتنست
این‌را کم کن اگر تو آن میطلبی * کین کم کردن ز بهر آن یافتنست

(١٦٣) الحکیم شهاب الدین محمّد بن علی الصایغ،

شهاب زرگر از مذکوران خراسان و مشهوران جهان بودست و در علم صیاغت ماهر و بر صناعت شعر کامل و اورا توحیدست میگوید شعر

صنع بی عیبش ز * * میکند
[امر] بی ریبش ز آبی دُرّ انور میکند
خاک‌را بر آب * * * *
داد * * پناه هفت کشور ی کند
در گلستان رضا * * * *
* راز خامهٔ قدرت مصوّر مکند

نقش بند قدرتش بر وحشیان از خون ناب
در صمیم ناف آهو مشك اذفر میکند
هر سر مه شحنهٔ تکلیف او چون بندگان
حلقهٔ ماه نو اندر گوش اختر میکند
کیمیاء رحمتش از بهر اسباب وجود
دامن کانرا چو جیب غنچه بر زر میکند
صبحرا تقدیر او از شیر چادر میدهد
شامرا تقدیر او از قیر معجر میکند
موج دریاء جلال بی زوالش هر بهار
کلبهاء خاكرا پر زر و زیور میکند
درج گوش غنچه‌را تشریف لولو میدهد
حقّ لعل لاله‌را پر مشك و عنبر میکند
از نهیب دست برد قهر او در بوستان
چون فلك شاخ بنفشه قد چو چنبر میکند
گاه نرگس‌را ز زرّ پخته افسر میدهد
گاه سوسن‌را ز سیم خام خنجر میکند

و از اشعار او بیش ازین استماع نیفتاده است هم برین اقتصار کرده،

---

(١٦٤) الاجلّ معزّ الاسلام نجیب الدّین ابو بکر الترمذی الخطّاط، از افاضل آن عصر بود و در جدّ و هزل بی نظیر و اکثر شعر او مطبوعست و لطیف و خطّ او چون درّ منثور و شعر او چون عقد منظوم گوئی که سیّد حسن ازین بیت خطّ اورا خواسته است، بیت

هر خط که او نویسد شیرین ازآن بود * کآن هست صورت سخنان چو شکّرش

و این رباعی از گفتار اوست، رباعی

بر چهرهٔ من عشق تو زر * * * * * * * * *

در عشق تو من شکست * * * * * * * *
هموراست — رباعی

ز آن پیش که در غمت * * * * * * * *
چون کار دید ندمت * * * * * * * *
هموراست — رباعی

با بنده گهی چو شیر و شکّر گردی * گه قاصد خون جان چاکر گردی
تو مردمك چشم منی زآن سببست * کز من تو بهر چشم زدن بر گردی

(١٦٥) الحکیم ضیآء الدین محمود الکابلی،

از احداث شعرا و افاضل ائمّه در غزنین بنزدیك داعی اختلاط داشتی و بمجاورت او استئناسی حاصل آمدی و این قطعه و چند رباعی بخطّ خود یادگار نبشته است قطعه این است — قطعه

ایا در عالم عزّ و جلال و قدرت از قلّت
کمال کلّ موجودات جمله آفرینش گُم
چو نعل اندر هوای رفعت جاه تو سال و مه
براق آسمانهارا ز پوی و تگ فتاده سُم
کجا امکان بود ادراك اوج کبریای تو
که درکتم عدم افتد ز فکرت خاطر مردُم
صفیّ دین معین ملّت استاد ملوك احمد
توئی والا خداوند فلك چاکر غلام انجم
زمانه بشکند از غایت تائید فرمانت
جهان کز بهر ی سازد ز نُه طاق مدوّر خُم
بگاه حلم عمداً از نهیب ضربت عدلت
بریزد زهر از مار و بیفتد نیش از کژدم

صبا گر خاك پای تو بدوزخ پاشد از دنیا
ز یمن آن نـدا آید بدوزخ یـا عفا عنکُم
ضیا مدحت چه داند گفت کاندر عالم خاکی
ز آب روی شاگردانِ تو یك نم بود قُلْزُم
کلاه شام تـا قلّاش مغرب دوزد از قُنْدُز
قبای صبح تـا خیّاط مشرقـ بُرّد از قاقُم
مطرّا دار یزدانِ حا * * لب
دل اعداء تو کفتـه بسانِ سینهٔ گنـدُم

رباعی

گر عکس کلاه تعا * * شاه چرخ بر خاك * زند
نزدیك آمد که * * کم کلاه تو قبا چاك * زند

همو می گوید رباعی

چشم ز تو خون گریست حیرانش مکن * وز پسته بزهر خندهٔ گریانش مکن
در زلف فرا همّت دلی دارم من * زنهار شکسته است پریشانش مکن

هموراست رباعی

گر شام تو نور صبح در بـر دارد * روز رخ تو شب معنبر دارد
از دست تو راست پای نتوان جستن * چون زو کژی زلف تو در سر دارد

هموراست رباعی

از روی تو زلف روی در می تابد * بر ماه نو حلقه حلقه بـر می تابـد
تا پیش بدست شانـه پایش نکنی * بر خویش همی پیچد و سر می تابـد

حقّ این مجموعه آن بود که در اتمام آن سالها از مؤلّف بمعاونت افاضل محمود خود مبذول داشتی چه شنیدم که ابو منصور ثعالبی یتیمة الدهررا در چهل سال ساخته است معلوم رای رفیع باشد که در جهان افاضل و اماثل بسیارند و بسیار بوده اند و لطف طبع جملهرا کسی دشوار جمع نتواند کرد و این داعیرا نیز انواع نا آمدنیها در راه آمده است و بچند

کثرت کُتُب بواسطهٔ غرق و حرق و سرق در معرض تلف افتاده این قدر که درین مجلّد ایراد کرده * * * * این نوع شیوهٔ این داعی مضایقت و مصانعت * * * حالی در تحصیل آنست بر * *

ای آنکه ز رای پای بر خور داری * بادات همیشه عزّ و برخورداری
برخورداری خوشست از مال و جمال * از مال و جمال خویش برخورداری

باب دوازدهم در ذکر لطایف اشعار صدور و افاضل که بدین حضرت مخصوصند و برین دولت موسوم،

هر چند این حضرت مشحون است بعلما و فضلا آسمانیست کواکب ثاقب ارباب مآثر و مناقب در وی لایح شده بوستانیست ازاهیر فضل و شکوفهاء هنر در وی فایح گشته پادشاهی عدل گستر و وزیری عالم پرور تیغ آن با قلم این لایق در خور جهان شاه و وزیر اعتدال ایّام بهار یافته چون آفتاب جلال صاحب اجلّ کبیر عین الملك ملك الوزرا امدّ الله ظلال جلاله از آسمان ملك و سلطنت ناصری که تا دامن قیامت آن آینده باد و این پاینده طالع شد افاضل جهان ذرّهوار در هوای این آفتاب هوا گرفتند و بآن مهر مهره باختن آغاز کردند و من بعضی افاضلرا ذکر کنم و طرفی از طُرَفِ ایشان در قلم آرم و چون من درین حضرت قریب العهدم و با تمام فضلاء سابقه معرفت نبوده است و اتّفاق مخالطت نیفتاده و برین چند معدود اقتصار خواهیم کرد تمامت این افاضلرا اجلّ محترم مجد الدولة و الدین سیّد الافاضل و الکُتّاب دام فضله در دیوان ذکر کرده است و اشعار ایشان بتمام و کمال آورده

(١٦٦) الصدر الاجلّ * * * * * *

٢٢ عین که عین بصیر اقبال * * * * * * * * *

رفعت کمال بزرگی و از شرح * * * * * * * * * مستغنی است مدّتها در ممالك بامیان کمر اقبال با میان او الف گرفته و دشمنان دولت خودرا حلقهٔ کم طناب در گلو انداخته و ایالت ولایت سمنگان و سبرك و دیگر نواحی باسم و رسم او قلم سر بر خطّ تیغ او نهاد و تیغ بهزار چشم نقش قلم مشکبار اورا در نظر آورده صاحب السیف و القلم باتّفاق همه زبانها لقب او آمد در حضرت سلطان جلال الدین لقب او بغروش و افاضل آن حضرت‌را داغ و دُرُوشِ محنت او بر ران و گوش و با آنك اورا مادحان مدیح بسیار گفته انـد فامّا او بامتداح حضرت وزارت مفاخر و مباهی است و این بیت صاحب عبّاد سخت مناسب این حالست

إِنَّ خَيْرَ ٱلْمُدَّاحِ مَنْ مَدَحَتْهُ * شُعَرَاءُ ٱلْبِلَادِ فِي كُلِّ نَـادِ

قصیدهٔ گفته است در جواب و سؤال در مدح آن خورشید آسمان جلالت

قصیدهٔ

گفتم بدان نگار که خرشید انوری * گفتا ز وی نکوترم ار نیك بنگری
گفتم که دل ربائی جانا ز عاشقان * گفتا بزلف عنبرے و چشم عبهری
گفتم مـه چهاردهٔ بر سپهر حسن * گفتا مه مراست هزار از تو مشتری
گفتم ببندگیٔ تو اقـرار می کنم * گفتا چو تو بسیست کنونم بچاکری
گفتم کـه جان بنزد تو آرم بخدمتی * گفتا که تحفه ایست ز بی سیمی و زری
گفتم ز گفتهاء خودت قطعها دهم * گفتا بدان متاع ز بهرم چها خری
گفتم گهرفشانی [ز] اوصاف شاعریست * گفتا که زرستانیست آئین دلبری
گفتم که شعر من گهر بحر خاطرست * گفتا که شعر خواهم دیبای ششتری
گفتم ثنای صاحب آفاق خوانمت * گفتا که چون بخوانی خوانم برابری
گفتم که عین ملك جهان فخر دین حق * گفتا که آن حسین ابو بکر اشعری
گفتم بیان اوست مه از تیغ خسروی * گفتا بنان اوست به از رُمْحِ صفدری
گفتم گهر بر آرد غوّاص کلك او * گفتا ز بحر وصل گه آشناوری

گفتم محیط عالم دولت دوات او [ست] * گفتا شعاع او بفلك داده اخضری
گفتم که یمن شاه بفرخنده رای اوست * گفتا شود مسخّر او دیو و هم پری
گفتم که تقویت دهِ دین محمّدست * گفتا بپای حادثه شاید که بسپری
گفتم سر عدوش نماید چو گردنی * گفتا که تربیت‌گر ملك سکندری
گفتم ندیدهٔ که پیاده است پیش او * گفتا سوار چرخ ازین خنگ گوهری
گفتم که طالعش مدد سعد مشتریست * گفتا از آن دهد اثر فرّخ اختری
گفتم که پاسبان درش هندوی سپهر * گفتا از آن گرفت ز شش چرخ برتری
گفتم چو دید حاسد اورا جهان چه گفت * گفتا بزخم خنجر مرّیخ در خوری
گفتم که آفتاب بکان در نگینه زد * گفتا ز بهر خاتم او کرد زرگری
گفتم دبیر اوست مگر تیر بر سپهر * گفتا ثناگریست بلفظ خوش دری
گفتم بزم او بود از زهره مطربی * گفتا بدست او سزد از مهر ساغری
گفتم که ماه‌را چه صفت نزد جاه او * گفتا بگریه آید و او هست هردری
گفتم که طفل خلقت ملکست دولتش * گفتا فلك بهر ورا کرده مادری
گفتم بسا وزیر که وی‌را چو چاکرند * گفتا گهِ نواختن و بندهٔ پروری
گفتم خدای داد ورا وصف آصفی * گفتا صفاء صاحب و یحیی و جعفری
گفتم زشاعران که چنین نظم کرده بود * گفتا فریـد کافی در عهـد انوری
گفتم نـه شاعرم که سپهدار بوده‌ام * گفتا که با سری چه به از فضل بر سری
گفتم دعاش گویم آمین کن از صفا * گفتا که بهتر آنك بود از ریا بری
گفتم که تا ز بخشش خورشید نوربخش * گفتا که مه ضیا دهد از چرخ چنبری
گفتم که باد دایم و تا محشرش فزون * گفتا جلال و دولت و اقبال وسروری
گفتم که جای او زبر از چرخ آفتاب * گفتا که پای او زبر از فرق مشتری

(١٦٧) الاجلّ المحترم شمس الدولة و الدین سیّد النّدماء تاج الفضلاء مفخر القدماء محمّد الکاتب البلخی،

جوانی که چرخ پیر نظیر او ندیده‌است و گردون گردان درین گیهان ذاتی

مستجمع‌تر ازو نشنیده در خط بدرجهٔ که ابن البوّاب انگشت بر حرف او نتواند نهاد و ابن مُقْله دیده از مشاهدهٔ دلبران خطّ او بر نتواند داشت،

از هر فنی که باز جوئی اورا * آن فن بیامدست گوئی اورا

در شعر عدیل انوری و در خط عطاردش مشتری و با این وفور فضایل بسماحت خلق و کرم طبع و لطافت ذات و دوست انگیزی و مردم داری موسوم و خلاصهٔ آن فضایل آن است که از مدّاحان صاحب قران است و این قصیدهٔ غرّا ازوست،

ای لب لعلت مزاج آب حیوان یافته
* * * * * * یافته
هرچه بوده مر سکندررا * * * *
* * * * * یافته
حرز عین از خجلت * * * *
* * * * * * یافته
شهسوار حسن در میدان خوبی مر ترا
بر کمیت دلربایی تیز جولان یافته
روز عید از گرد یکرانت مشام عاشقان
نکهت مشك تتار از خاك میدان یافته
خال زنگی چهره‌را بر لعل جانبخشت خرد
نقطهٔ از کفر بر رخسار ایمان یافته
دُر بسی بارید جزعم در غم لعل و نشد
چون لب نوشینت لعلی در بدخشان یافته
یوسفِ کنعانِ حسنی و دو عنّاب تو هست
سال و ماهم پایمال دست گرگان یافته
دُرّ دریای ملاحت صورت زیبای تو
اشکم اندر عشق خود هم رنگ مرجان یافته

دل بسی سودای زلفت در سر آورده ولیك
همچو خال خویش زلفت‌را پریشان یافته
لطف‌را دام دو زلفت دانهٔ جان ساخته
عاشقانت مرغ دل‌را صید آن دان یافته
هر مدد کز لعل تو یابد بگاه بوسه جان
کی شود ز آب حیات ای دوست چندان یافته
آب حیوان لعلِ تست و معجز عیسی خرد
دایم از خاك در دستور گیهان یافته
صاحب جمشید رتبت فخر دنیا عین ملك
آنکه ملك از رای او تمکین و امکان یافته
مفخر عالم حسین آن صاحب عادل که عقل
خاك پایش تاج فرق رای و خاقان یافته
صاحب گردون جنابی کز ضیاء رای او
آفتاب اندر کمال خویش نقصان یافته
ای ز اوج سدره تختت پایه برتر داشته
وی فلك‌را قدرت اندر تحت فرمان یافته
برقِ شمشیر و شهاب کلك در بار ترا
عقل کل بر چرخ نصرت زخم شیطان یافته
گاه چوگان زیر رانت ابلق گردنده‌را
رایض گردون بسان کوه گردان یافته
بر ثبوت حجّت و دعوی * * *
* * * از تیغ رایت برهان یافته
خشك سال آز و حرص * * *
* * * جان نگاه صله باران یافته

* * * * * * *

* * بخل و کین‌را نان در انبان یافته
از سواد موسئ کلکت یـد بیضاء ملت
همچو موسی از عصا اعجاز ثعبان یافته
خصم بد کیش ترا چرخ کمان‌وش روز عید
از حسامت بر بساط کینه فرمان یافته
بی خود از بهر شرف بر خوان عیدت روزگار
شیر گردون‌را چو جدْی و ثور بریان یافته
صاحب سلطان نشانی گویمت چون انوری
کان ز یزدان تـا ابد ملك سلیمان یافته
ای مقیم از دست غوغاء غریمان شمس‌را
در حجاب ابر جود خویش پنهان یافته
بـاز خر از دست دشواری ایّامش بلطف
چون ز جودت میشود مقصود آسان یافته
تو نبی خُلْقی و طبعش در سرای مـدح تو
همچو حسّان از نبی صد گونه احسان یافته
تا جهان باشد بقاء دولت و جاه تو بـاد
ای جلال و عزّ و جاه از فضل یزدان یافته

(١٦٨) * * *

* * * و فضل بر سر آمده و در فنون فضایل و ضروب شمایل افاضل عالم‌را در خوی خجلت انداخته و با آنك از ابنای کبار و علماء نامدارست چه جامع الصغیر قاضی امام فخر الدین جان‌را تمام یاد میدارد و در بخارا شریك غم این داعی بود و هر دو ابن تألیف‌را حفظ کردند و بحث کرد و ائمّه و علما دانند که این چه سرمایه است فامّا چون درین بلاد و دیار

این نوع‌را وسیلت حصول مقصود خود بشناخت و شعر شعرارا رونقی دید
* * * * بدانست شیوهٔ نمود شعراو از شعر متقدّمان * * * *
* * * * * * در گذشته است و اگرچه * * * * * *
* * * * * جهان و صاحب صاحب قران * * * * *
* * * * * * گفته است شعر

ای ظفر همدم ترا از بخت برنا آمده
نامهٔ تأیید تو إِنَّا فَتَحْنَا آمده
ناصر دین خسرو دنیا قباچه شاه شرق
ای مه چتر تو بر گردون مینا آمده
از پی اعلاء دین نَصْرٌ مِنَ ٱللّٰه در ازل ١
بر سر منصور شاهیٔ تو طغرا آمده
حلیهٔ خط * ز القاب تو زینت یافته
چهرهٔ سکّه ز انساب تو زیبا آمده
منظر قصرت ز کیوان در گذشته از علوّ
مسند قدرت بر از عرش معلّا آمده ١
سنّت ذات جوان بخت تو ملّت پروری
رای تو در ملك داری پیر دانا آمد
ظلم پیدا فتنه پنهان کرده روی از هیبتت
امن سر پوشیده از عدلت بصحرا آمده
نوبتیٔ درگهت خنگ فلك بوده از آن ٢
نعل او ماه نو و طوقش ثریّا آمده
مهر کورا نام شاهنشاه انجم کرده اند
پیش خورشید ضمیرت ذرّه پیدا آمده
هرکه موقوف رضاء تو نبوده عمر او
هیچ کارش از جهان پیر برنا آمده ٢

گر مثالت فی المثل رفته سوی فغفور چین
بی توقّف زو جواب تو أُطَعْنَا آمده
ابر نیسان کم زده لاف سخاوت چون کفت
در گهر بخشی فزون از هفت دریا آمده
بادهٔ جام تو ای اسکندر ثانی ببزم
چون زلال چشمهٔ حیوان مصفّا آمده
چون کشی لشکر بعزم رزم لشکرگاه تو
جملهٔ هامون و دشت و شیب و بالا آمده
ای جهانگیری که بر اوج سریر سلطنت
آفتاب منطقت مانند جوزا آمده
بر درت خودرا شمرده * * * خد
پایگاهش تارك افلاك از آنجا آمده
تا جهان باقیست فر * * *
* * * و مقهور تو اعدا آمده
از جناب حضرت * * * * *
* * * دولت تو دین و دنیا آمده
بر فلك ملك بارو * * * *
مرهم دم ترا ار بخت برنا آمده

و این رباعی در حقّ صاحب قران شرف الملك رضی الدّولة و الدّین نغمّده الله برحمته گفته است

رباعی

ای صدر بفر ملك عجم چون تو نیافت
شه صاحب فرخنده قدم چون تو نیافت.
بسیار بگشت روز و شب دست بدست
تیغ و قلم و عدل و کرم چون تو نیافت

و این رباعی هموراست

رباعی

کردی سِیَهم ز آن شب گیسو که تراست
نیکوست رخت و لیك بد خو که تراست
در پهلوی تیر مژهٔ مردم کش
أَحْسَنْتَ زهی کمان ابرو که تراست

هموراست — رباعی

آغاز نهاد فتنه بازش چکنم * چون داشته‌ام محرم رازش چکنم
بسیار ز خشم دست بر دست زدم * کوتاه نشد دست درازش چکنم

هموراست — رباعی

هر لاله که چشم کوهساری بودست * صد قطره ز خون تاجداری بودست
مسپر بقدم سبزهٔ بستان گستاخ * کآن وسمهٔ ابروی نگاری بودست

(١٦٩) الاجلّ فخر الشعراء ضیآء الدین السنجری،

* * * * و افاضل این دولتست * * * * *
* * * اقبال معتکف و قضا * * * * *
* * * امّا این یك قصیده که * * * * *

تا نسیم خوش مزاج طرّهٔ * * *
صحن مینا رنگ بستان کن * * *
خیل لاله کز کمین گاه بهار آمد پدید
بر بساط باغ آنك با زمانه در وغاست
ابر خلفان خرقه‌را بر چارسوی شش جهت
پیرهن عُشّاق وار از آرزوی گل قباست
از گل سوری پدید آمد مگر سور چمن
ارغنون پرداز سوری عندلیب خوش نواست
گرچه از طفلان نو عهدست پر آغوش باغ
قد خشبوی بنفشه از غم پیری دوتاست

خواب نرگس گریه بست از تازه روئی نسترن
دیدهٔ عاشق فریبش بی سهر یا رب چراست
می کشاید سفرهٔ از غصّه یعنی وقت دفع
نقد این معنی عروس باغ‌را کابین بهاست
زین طراوت تا ابد خالی نه بینی باغ‌را
زآنکه او دولت سرای صاحب دریا عطاست
خواجهٔ آفاق عین الملك كز تعظیم او
آسمان مرتبت‌را آفتاب كبرياست
آصف جمشید رتبت فخر دین و دولت آن
کآستان چرخ سایش سجده جای اصفیاست
ای فلك قدری که تخت رای عالم تاب تو
با کمال استقامت اوج خرشید سماست
کلك تو تا در پناه خویش دارد تیغ او
عالی ز آسیب او در ورطهٔ خوف و رجاست
تا ز خورشید جلالت بهرهٔ یابد فلك
سالها شد تا برین امّید مرفوع هواست
دید دست ابر احسانت ز حیرت عقل گفت
تا بیاموزد کرم بحر سحر گستر کجاست
گوی خاکی شکل‌را پیوسته از بهر ثبات
بر میان از سایهٔ حلم تو خطی استواست
ای حسن خلق حسین اسمی که از بهر شرف
بخت بر درگاه امرت بندهٔ فرمان رواست
در مقام کر عبار * * * عطر
زیرکان دانند کآنجا مشك ما بوی خطاست

غوطه سیری بحر در * * * * *
قلزم دست کریمان * * آشناست
از زلال دل تو کاشه * * * *
مستقیمان ظلمرا * * عین شفاست
صاحبا در بندگیت ایّام برنائی تمام
صرف کردم جاه تو بر صدق این دعوی گواست
ملجاء خود جز جناب جاه تو نشناختم
از جوانی تا گهِ پیری که هنگام عناست
عهد برنائی گذشت اکنون و مویم شد سپید
وز زمانه نا امیدیهاء دیگر در قفاست
در جوانی چون عزیزم داشتی از راه لطف
حق پیری‌را کنون گر شاکرم داری رواست
با دعا سازم که در مدح تو عاجز یافتم
خاطر خودرا اگرچه مبلغ حمد و ثناست
رتبت صدر وزارت جاودان جاه تو باد
کز ترقّی جاه تو پیرایهٔ عزّ و بقاست

ختم الکتاب،

هر چند مدایح و محامد این ذات بی نظیر غایت ندارد امّا این تألیف‌را برین یك قصیده که زادهٔ خاطر پژمرده و طبیعت افسرده است کرده آمد و این شبه‌را برای دفع عین الکمال در عقد این مفاخر کشیده شد چه دیرست تا گفته‌اند در رشتهٔ کشید با جواهر شبهٔ و امیدست که بعزّ قبول و نظر این صاحب قران جهان مخصوص و ملحوظ گردد قصیده

توانگرم برخ و اشك از آن بر سیمین
که شد ز فرقت تو چون زر آن و چون سیم این

بگو کدام درختست * * * * * *
* * * * * * * * * *
مکان تو دل عشّاق * * * * * *
* * * * * * * * * *
ملم بدرد چو وامق * * * * * *
* * * * * * * * * *
چو صبحدم همـه * * * * * *
* * * * * * * * * *
براستی رخ تو * * * * * *
* * * * * * * * * *
رخ تو صورتِ حُسْنست و هست پیوستـه
نشسته طرّهٔ تو در میان حسن چو سین
چو چشم عقل نظر بر لب و رخ تو فگند
چه گفت گفت چنین بایدم جمال حنین
* * * * آن لب اگر کنند بجان
خطاست نسبت آن رخ اگر بدنـد چنین
چو خاتم است دهان تو و سلیمان وار
زمانـه آمـد از آن خاتمت بزیر نگین
خوشست نالـهٔ من در فراق طلعت تو
چو قدر صدر جهـان از فراز چرخ برین
ستوده آصف جم اقتـدار عین الملك
حسین نام حسن خلق فخر دولت و دین
کسی که مدحت او در ضمیر هر معبد
ستوده‌تر ز نشاط است در دل غمگین

چو باد ناصح قدرش بر آمد بفلك
چو آب حاسد جاهش فرو شد بزمین
شدست جمع هر آهو که هست در ختمش
و لیك نافهٔ اخلاق اوست مشك آگین
زهی بیان ترا لذّت حیات آید
زهی کمال ترا حاصل کمال یقین
رسیده مرتبت رفعت تو بر نسرین
گذشته رایحهٔ سیرت تو از نسرین
چگونه مثل تو صاحب قران بود چو ترا
خدای داد همه چیزها مگر که قرین
بر اهل عقل چو کردند عرض دفتر تو
نبود بار ز اَعْدَاء تو مگر ترقین
ز آفتاب مدار رنگ * * * * *
که از خجالت * * * * * * *
تراست علم خضر عمر جا * * *
* * * محمّد سقوط وحی مبین
کند حسود تو بر کنه * * *
* * بود اندر شکم علا جنین
از آن سبب که جمالت نی * * *
* * * هر سه حرف هست متین
* * * * * * * * * *
* * * نون را بچشم در نوین
* * * * * * * * * *
* * * * * * * * * تلقین

منم بدولت آن مـــرد کز جهان هرگز
نخاست همچو منی در همـه شهور سنین
بس است حجّت قاطع کمال فضل مـرا
همین کتاب که هر حرف ازوست دُرِّ ثمین
نگفت از من بر فلك برین تألیف
ز فرّ نام تو تحسین صورت تحسین
مگـر ایـادئ جود تـرا بسنجـد طـبع
که شد شکسته ترازوی وهم‌را شاهین
* * رو صنایع چنان که تـا باشم
بنعمت تـو رهی و بمنّت تـو رهین
همیشه تـا که بود اشتقاق یسر و یسار
مـدام تا که بود اتّفـاق یمن و یمین
زمـانـه‌را ز یسار تو بـاد جملـه یسار
سپهـررا بیمین تو بـاد جملـه یمین
ز خلق بر تو ثنا باد و از فلك أَحْسَنْتَ
ز بخت بر تو دعا بـاد و از ملك آمین
ربّ العالمین
تم تم تم
تم

فهرست الرّجال،

فهرست الاماکن و القبایل،

فهرست ٱلکُتُب،

427, 10. I think سجدهگاه would be a preferable reading.

428, 4. The reading مستقیمان is uncertain: E. has مستقعان, with two points under the fifth letter. — 5. E. بندگیست. — 23. MF. ز for از.

429, 15. The words خطاست نسبت, with which the next line begins, would supply the lacuna here, both as regards sense and metre, and this or an equivalent expression is evidently required. — 16. I think the correct ending of the line should be برند بچین. — 18. MF. این for آن. — 19. MF. گذشت for خوشست. — 23. MF. خیال for کسی که, and اهل سخن for هر معبد.

430. 4. For MF.'s مشکن E. has گند. -- 5. For آید we should undoubtedly read اید. — 12. E. اعلاء for اعداء.

431, 1. E. گز for کز. — 9. E. جهان for چنان.

the text of E. has بديده سر; but the metre evidently requires the transposition here made.

412, 2. I think that the reading زغم آنگاه would suit the metre better. — 11. E. محرض for محرّص. — 13. Read مختاريست. Concerning the poet Mukhtárí of Ghazna — a contemporary of Saná'í — see my edition of Dawlatsháh, pp. 93—94. — 16. In E. the line ends with مقرّطى, which does not rhyme, and is therefore inadmissable. — 22. A V-shaped mark over بطيره indicates a variant, which however, is missing.

413, 5. E. برحتة .. و حبه حماته. — 11. Correct the misprint at the beginning of the second hemistich to خاطر.

414, 5. E. شده *con. metr.* — 7. MF. ازسر for مايهء. — 13. In E. half a line is left blank after this line. — 16. E. الضايع. — 18. E. صباغت. The fact that this poet was a gold-smith by trade renders this correction and the last obvious. E. adds توحيد after ميگويد. — 20. In the MS. this line begins (without lacuna) ى رسش.

418, 5. E. باى بر خود. — 12. E. نهار, which I have corrected to بهار, — 21. E. adds ام after آورده. — 22. E. الال for الاجلّ.

419, 2. Correct to مستغنى. In E. a deleted از stands after كمر. — 4. E. سببرك, but I cannot identify the place; I thought of شبركان (شابرقان), but doubt if this form occurs or is possible. — 8. E. بانك for با آنك. — 11. Mr. R. A. Nicholson was fortunately able to find this verse in the *Yatímatu'd-Dahr*. In E. it stands: -

خير المدح من مدحته * شعر البلا فى كلّ ناد

— 17. E. چتو for چو تو. — 20. E. om. [ست] after زرستانى. This and the preceding couplet are added in the margin. — 21. E. گهرى.

420, 1. I have supplied ست after او. — 10. E. است for اوست. — 11. E. زهر for زهره. — 23. In E. مفاخر القدماء is a correction from معاجز الاقدام.

421, 3. E. فن for فنى, which the metre requires. — 18. E. چهرهء را.

422, 17. E. برى, emended to برق.

423, 21. The word خوى is added in the margin of E., and apparently comes in at this point.

424, 1. E. شعررا for شعرارا.

425, 13. E. بافتيست for باقيبست.

426, 24. I have not thought it necessary to change the spelling of the MS. to the normal خوشبوى.

in margin. — 16. In the margin of E. is a variant on the words [خیال ... جمال], which runs, چشم غزال و جمال نارو, the last word not being clear.

401, 6. E. روزگاریت, but the letters یت are deleted. — 11–13. The words [زواهر ... میگوید] are added in the margin of E; in the text only the words اطراف آفاق انتشار occur.

402, 2. This couplet is added in margin of E.; دژن is an emendation for the MS. reading در. — 15. For the conjectural صباغت (which, however, in connection with زرگری, seems to me pretty certain), the text of E. has صنعت, followed by باعث deleted, with a marginal emendation صناعت.

403, 1. This couplet is added in the margin of E. — 6. E. دو for و after سر. — 9. E. چهار for چار, *con. metr.* — 13. ما حصر is a conjectural emendation for با خصر. — 17. E. آن و for conjectural آرزو, درن for درو, and نو for تو. — 19. E. has بزر for conjectural تزر.

404, 8. I am doubtful whether the MS. reading is خبگ or خنگ. — 10. E. با حصر. — 14. E. om. [و]. This and the previous line are added in the margin.

407, 5—8. The lacunæ indicated by asterisks correspond to spaces left blank in the MS., probably owing to a defective original, for the leaves of E. are intact and uninjured. This remark applies to numerous other lacunæ which mar the remaining pages. — 8. E. کشتی for کشی, *con. metr.* — 17—18, 23—24. MF. om. — 20. MF. کوبت for پایت.

408, 1. MF. میبزند for میکند. — 2. MF. شکر بار for گوهرریز. — 3—14, and 19—22. MF. om. — 10. E. has a deleted م after امید. — 15—16. The following couplet in MF. appears to be intended to correspond with this: -

وارث تخت شهی خسرو ملك خورشید ملك
آن جهانداری که چترش سعد اکبر میکشد

— 23. MF. کند for برد. — 24. MF. خدمت for درگه.

409, 1—6, 8, 11, 22—25. MF. om. — 9—10. MF. transposes these two hemistichs and makes them into one couplet, reading شبی for شب. Read اطراف for اطراق. — 14. MF. و شب چون for مانند شب. — 15. MF. transposes ناهید and ماروت. — 16. MF. بر for در. — 19. MF. بازد for کارد.

411, 2. The word درخشان is supplied conjecturally. — 9. E. گوشمال without ی. — 21. For the marginal correction سرش نبری سر,

دست .. من در اشك. — 20. S. om. last three words. — 21. S. om. last two words and a half.

395, 6—7. S. om. — 9. S. om. [نعل او دید]. — 11. S. om. [چو دید]. — 12. For the conjectural بینند S. has بنیش, E. بینش deleted; E. تنكحيم, S. بنكحم; S. om. [پری ... پیاله]. — 13. S. عارض for آذر, and آذر for آزر. — 14. S. صبا for صراحی, جائی for جامی, and om. [کردستانی]. — 15. S. om. [رخسارت گرفته] and [پیاله]. — 17. S. om. [ز ... چونانك]. — 18. S. دستش. — 19. S. ملك for بزم. — 21. S. ز آهو برکسان را, and شاعر for ساغر. — 22. S. om. [بهشتست], أن for از, وبرا for و پیدا, and درون for درو. — 24. S. بازوگر.

396, 1. S. بنفش. Correct ز to ر in رباكی. — 2. S. om. [اصل], and the final [تو]. — 3. S. کری. E. S. جمله دارها ما; the emendation (زه = زا و ها, in obscene sense) was suggested by Mr. R. A. Nicholson. — 4. S. om. [السرقنديك], except the first three letters. — 6. S. om. [است]. — 7. S. زو تر for چون دفتر. — 8. S. om. [سپید است], and om. [در سر]. — 9. S. om. — 10. S. om. except first three words. — 11. S. om. from حقیر to end of line; E. با and دست. — 12. S. om. the first [است]; E. ابیایت. — 14. S. om. [فصل سیوم], after which the words از باب یازدهم should be supplied. — 15. S. adds أن after الحکیم. The reading الكنكجه or الكنكجوی appears to be required. — 16. Here ends the Berlin MS. (S.), after the word فضایل, at the bottom of f. 168*b*.

397, 6. For the conjectural کشك, E. has جه کشایك, deleted, with indication of a variant which has been lost. — 16. The word آنکی is pretty clear; the sense I take to be, "Seek for one little moment [to know] how Niẓámí fares". — 18. The text of E. has گندم می خورم, corrected in margin to the reading here adopted. — 19—24. Added in margin of E. A marginal gloss explains نج as = نهالچه.

398, 6. I am uncertain whether E. reads می or من. — 7. For the marginal correction ساقی the text of E. has ساق, corrected over the line to ساغر; عقیق is a correction for عنایت. — 24. I think the ه in کرده is meant to be deleted in E., and this is perhaps preferable.

399, 9. The word یکی is deleted after که. — 13. Or تجشّر may be read. — 16. Correct to رباحین. In E. گلزار is written as one word. — 19. In E. the line ends جوید بوستن; a variant is indicated, but is missing. The reading adopted is conjectural.

400, 4. The definite article before لُبنان, omitted in text, is added in margin. — 5—6. The words [دو ... یکی], omitted in text, are added

گاهِ. — 21. S. om. [از ... سیّار]. — 22. S. om. [جز ... غدّار]. — 23. S. adds another ز before ز, and om. [م ... ستمکار]. — 24. S. om. [و اندرین کرّار]. In E. کی is pointed, apparently, کُی.

390, 1. S. کز for کو. — 3. S. om. [و]. — 5. S. شعر for شاعر. — 7. S. بدارد and انتظام, and تا زمان for رو که تا یکی. — 8. S. om. [و]. — 13. E. (in margin) adds حسن before اشرف. — 14. S. om. [ازی] in پردازی. — 15. S. دیور. — 16. S. پوشت for گوشست; for شنود S. has شود, and before it S. inserts بود and E. an illegible word looking like بجره. — 19. S. om. [بچشم ... کآفریدش], substituting only بدش; and reads جدای for خدای. — 20. S. افتد for او, and om. [آفتاب ... ، خط]. — 21. In S. خویش is partly obliterated; نماء for نمای.

391, 1. S. چو, and om. [آی در آی]. — 2—**393**, 18, inclusive. S. omits all this, probably owing to the loss of one leaf of the MS. — 5. E. و ادای. — 16. E. begins this line بد کشتن, of which I can make nothing. Failing any probable conjecture, I have marked a lacuna. — 21—22. This curious construction (اورا ... دیده آمد), where the subject of a passive verb is placed in the oblique case, finds a few parallels in archaic Persian: See *An Old Persian Commentary*, in the *J. R. A. S.* for July, 1894, p. 434.

392, 10. This couplet is added in the margin of E., and I think its place (not very clearly indicated) is here. The two words in brackets are a conjectural attempt to fill a lacuna. — 21—22. E. چشمه دار حول.

393, 7. E. چندانکه, *con. metr.* — 12. E. apparently غمز for غم. — 19. Here the lacuna in S. ends, and the texts rejoin. — 21. S. om. [ابروی], and طغراء. — 22. S. substitutes the following scattered words: در هحر ملك . . و وقتی که اورا بامری فرستادند. — 23. S. om. [از ... چو زد]. — 24. S. om.

394, 1. Perhaps we should read بنّا, though both MSS. agree in بیا. — 2. In S. و and the ج of جمال are obliterated. There is here, I think, an allusion to the "Moon of Nakhshab" which the Pseudo-Prophet al-Muqanna' (hence called *Máh-sázanda*, "the Moon-Maker") caused to arise out of a well in or near that place. S. بر تخت for قریحت. — 3. S. اعلاء املاك. — 4. S. om. [و], and [در ... بند]. — 5. S. om. — 8. S. om. [نما] in نماید. — 9. S. om. second hemistich. — 10. In S. only ر is legible of the words ز بحر. — 14. S. om. [چو]. — 15. S. om. [نشد] and the [ا] in استخوان. — 17. S. بماند for نماید, and om. [آبوار از]. — 18. S. om. second hemistich, except که. — 19. S. om. except the words

S. خطابیان. — 18. S. یتمویه; E. مر for مرآء, and adds را after یکدیگر; S. om. [در]. — 19. S. بانیره. — 20. S. om. [او ... شد], substituting only او. — 21. S. om. [گفتن]. This corrupt passage is to me unintelligible. — 22. S. om. [پرهای ... شما]. — 23. S. کز for گر.

386, 3. The words در هنر are obliterated in S. — 5. S. om. the first [و]. — 11. S. کوی for کو. — 16. S. درد for دزد. — 19 and 21. For بیکدر (conjectural) E. has بکدو, S. یکدو. — 22. E. S. یکدو for conjectural بیکدر; S. و for اما. — 23. E. سدید الدین for سعد الدین in first place; S. کانی for کافی, and again in — 24.

387, 2—3. S. om. [علا ... کردند], and باز for بار. — 6. E. S. بینیم for ببینم. — 8. S. تنشی for منشی. — 9. For شعرت تواردیست, the marginal variant in E., S. and the text of E. have شعر تو از دو یست. — 12. S. دبرد. — 15. S. om. — 16. S. نقوش, and بگوش for بدوش. — 19. S. بهی for علی, and بهی ? for خوش. — 20. S. بذر for بدر; E. om. [ملت]. — 21. S. transposes هدایت and کرامت, and om [کرد]. — 23. S. om. [و] before and after خودست.

388, 2. S. om. [ز کلك ... قطره]. — 3. S. در for و, شغف for شفق, and om. [انداختن]. — 4. S. om. — 5. S. om. [استغنا]. — 6. S. om. — 7. S. om. [که دست]. — 10. S. کسی for کس. — 12. S. adds و at beginning of line, and om. the definite article before شریعت. — 13. I have added را after تاج الشریعت. It is wanting in both E. and S., which, however, in — 14, add آنرا after حال. This appears to me incorrect, though it may be an instance of the use of the oblique case after a preposition (like از بهر آنرا), which is not uncommon in archaic Persian. *Cf.* my article in the *J. R. A. S.* for July, 1894, on *An Old Persian Commentary*, p. 434, (β). S. دو بینی, which is perhaps the better reading. — 15. S. جو for چون. — 16. S. ز کم بخشی. For the conjectural بر بست, S. has ببرست, E. برست. — 18. S. بکشاد. — 19. S. و نی for از پی. — 22. S. شکار for بکار.

389, 2. S. om. [را بنده]. — 3. S. and text of E. om. [تکلم], added in margin of E. — 4. The words [دل ... خفتن] are added in the margin of E. For them S. substitutes چو نادر خفتن. In the marginal addition in E. the word جونا, deleted, stands between او and در. S. اگر چون, corrected to اگرچه. — 5. S. om. [مولانا ... حسام]. — 8. S. آن یار for آن بار. — 13. S. گویم for گرنیم. — 14. S. om. [دینار], which is not clearly written in E. — 16. S. om. [حسن], and نامه for تا مه. — 18. S. om. [این ... نشکند], and substitutes only ای. — 19. S. om. [از]. — 20. S.

— 9—12 and 15—24. MF. om. — 14. MF. بنده for پیک. — 16. S. دان for خوان, and om. [آب]. — 17. E. خواستار. — 23. S. om. [و]. — 24. S. سگال; the last two words are only partly legible in E.

381, 2. S. substitutes - شهد و شکر بکام خسان بین که در خورست. — 3. MF. که گرد, and دوان for روان. — 4. MF. مری for مردم. — 5. MF. بد خواجه for دیدی بدان; S. پیچو corrected in margin to پیشه. — 6—12. In S. these verses are represented only by the following fragmentary words: -

آری شبان ز سبز بر کو ژهار آب شمروی پیشه آب پیوسته شیر جمله چشم

— 7. E. آب for شیر in text. A variant is indicated but omitted. — 13. S. رمعرا خواجه. — 17. S. قطرهاء; MF. در for بر. — 18. S. om. [و سبیل و گشت]. — 19—20. S. and MF. om. — 21. S. رکاب for زکات, and adds و after گرفتی. — 22. S. om. In the lacuna after جمله the missing word appears to begin with ا and end with ك. — 23. MF. تنذیر; S. جنانت وبرو برو جو. — 24. S. om.

382, 2. MF. فلك for رسن, S. سوی for شوی. — 3—4. MF. om. — 11. S. om. MF. دارد for وزن. The second پارسائی appears to be wrong. E. indicates a variant, which, however, is wanting. — 13. For گر زر S. has کذرر, and, at end of line, بکشند. — 16. S. adds گفتی after ماه, and has چو for چون. — 19. S. چرخ for خرج. — 23. S. om. [گفتا زشت باشد]. — 24. E. معاجری.

383, 2. S. om. [اگر ... آویزم], and reads انگیزترم. — 3. S. بار بر for تر. — 4. S. adds گوید after صاحب. — 5. S. دایت for رایت. — 6. MF. آمد for آید *bis*, and که for و. — 9. For پازن E. apparently has بازت (first letter obliterated). — 12. S. اقتصار for اقتدار. — 13. E. البخاری for النجّاری. — 14. S. adds و before درودگری; E. بردی for بر وی; S. درود for رود. — 15. S. adds را after رود. — 20. S. زنگ for رنگ, and om. [مشك]. — 21 and 23. S. om. — 22. For بزمین S. has بر only.

384, 1. S. om. the first [مرا], and inserts و after خویش. — 11. S. رود for زود, and adds و before شد. — 18. S. جون for جوان. — 19. S. om. [چرخ ... تو]. — 21. For [قصاب ... کل] S. has only قصه. — 22. S. شاده for قفاره. — 23. S. شمس for شمسی. — 24. S. آنگ for لنگ.

385, 1. S. با for باز. — 3. S. باد for بود. — 5. E. مغرا که شعر, S. زاك مغ; مغ زاده is a conjectural emendation. — 8. S. سخن for شعر. — 9. S. هاجر for هاجو, and معزول for معروف. — 13. S. نشینند, E. به شنید. I take the word to be شنید, the shortened form of نشنید, *plus* the negative نه, and separate the two elements to avoid ambiguity. — 17.

is given in the margin. — 21. S. om. [در], and کرز for کرد. — 22. S. صربای, and so, apparently, E., but partly obliterated.

377, 1. S. transposes خاك در and خاصیت. — 2. E. نکیبار, S. یکبار, and transposes سر and بر. — 5. S. زاء. — 6. S. ازآن, and transposes this and طمع. — 7. E. indicates a variant on کشتن, which, however, is omitted in margin; E. ends the line از انسانست, S. ز آن سان. — 9. S. گر. — 11. The two first words are scarcely legible in E. The line ends نشستنا بنشست in E., and نبشتست ازین است in S. — 12. For the conjectural صبت تو in E. the letters دصبت ... are legible. S. after سخن continues مدح تو خاصیت خاست. — 13—14. In E. the words از, وقت تو, and سخن آرای are all partly obliterated. — 15. S. has ز for و. — 16. S. adds و after دفتر. The line is for the most part obliterated in E. — 17. S. om. [سنجر ... باش]. — 18. The lacuna which I conjecturally fill with the word مرا exists in both MSS., though only shewn in E. — 19. E. S. الا for عرض; and E. عرض for الا, but the transposition seems necessary. S. om. from الا to تاکه in — 20. — 21. S. om. [و] and [این]. — 23. The word ایراکه is illegible in E.; S. ازچه for ارچه.

378, 1. S. کای for کافی. — 2. S. کافی معدن for سعد کافی, and om. [و] after وافی, and after معمور. — 3. E. om. [هنر], and مستنزه for متنزه. — 5. S. om. [ان] in شایگان. — 6. S. وناقباشی, and again وناق for و وشاق; S. خاطر for حال. — 10. S. adds است after فضل. — 11. S. adds میشد after ظاهر. — 15. In E. زبون is illegible. — 17. E. om. [تو صحیح البدن], for which S. reads تو صحن برگ. I follow MF. — 18. In E. the word زیارت is nearly illegible; S. عت for غب and om. [را]. — 19. S. om. — 20. S. om. [شد]. — 21. S. om.; MF. می در for اندر. — 22. For MF.'s reading اصبع E. has احص, S. اخمص; S. خود for خویش. — 23. S. om. — 24. E. مقصد for مصدانی; S. apparently اغل نرویت, and om. [میکند].

379, 2. S. ن for نی. — 4. MF. om. [و]. — 5. S. MF. تن for تنگ. — 6. MF. قبعه for فتنه; for رگ S. has رز, MF. در. — 7 and 8. MF. اینکه for آنکه. — 8. MF. گوئیش for خوانیش. — 9. S. adds و before کار. — 10. MF. زو فرو تر for زآن فزونتر. — 11—12 and 15—24. MF. om. — 12. For پیر گنده S. has بر کند ز, and for معبر, معجر. — 14. S. مجو for مخور; MF. نه for نی. — 15. S. گداشت. — 16. S. و این for وای, and غیرت for عبرت. — 20. S. بارکلی شه مطهری. — 22. E. رجم. — 23. S. om. [تو].

380, 4. S. بر تو for پرّ تو. — 5—6. S. om. [و مرا ... آگه], and om. [ز] after نه. — 7—8. S. om. [پرّ ... زیراکه], substituting only the letter د.

مورد یکی. — 19—20. S. om. [دهانش ... مغز], and بسته for پسته. — 21. S. om. [آن ... فستقیش].

372, 1. Read عذارش for the misprint غذارش. — 1—8, 11—18 and 23—24. MF. om. — 3. S. adds نحو after ز. — 4. S. om. [از]. — 9. S. om. [آن]; MF. شاه کیان نهاد; S. گیتی for کی. — 11. S. adds و before گفت. — 15. S. پس. — 22. The words بارگه ... بر are obliterated in E.

373, 1. MF. خواست and دیدش. — 5—**374**, 8. MF. omits the remainder of the poem. — 8. S. om. [زوبین — استخوان]. — 9—10. S. om. [کشت ... کمان]. — 11—12. S. om. [ز کف ... تا گهان]. — 13. S. رده for زده. — 14. S. ستان. — 15. S دعا وقت داو جان. — 16. S. با for تا.

374, 6. S. inserts که before اکنون, and reads کله for گل. — 9. S. adds و at beginning of line. — 10. The first word is obliterated in E., and also from م in نگارم to end of line. — 11. The word افتاد is obliterated in E. — 13. The words چندان عجب are nearly illegible in E. — 15. S. درهائی, and om. [در]. — 16. S. گشت پدیدار آفتاب; E. بیتاب or بتیاب for بیناب. — 17. S. ننمایند. — 18. E. حور for نور. — 21. S. بنگر for بپیکر. — 22. The first three words are obliterated in E., while the last five in this and the first in the next line are omitted in S. — 24—25. S. om. [ه در ... اندر].

375, 1. S. خورم for خرّم. — 3. E. inserts و after معز, S. omits it after الدین. — 4. S. ره for ده. — 5. S. om. [و] after احسان. — 11. S. and text of E. جهان for بدر, the variant in E. — 13. S. بکنند. — 15. S. دانی for ذاتی. — 22. S. om. [و] after دار; گیر is obliterated in E., and also ساغر. — 24. E. omits the words [نعوذ باده] and that preceding خواست, which S. reads صبناگر. For this I conjecture هَنِیّاگر, meaning one who congratulates, or wishes joy, by saying هَنِیّا لَک.

376, 1. The words [گلوی نای] are obliterated in E. — 2. The words [و رگ] are obliterated in E., which also reads مزمر for مزهر. — 3. The words [آمد در حلق] are obliterated in E. — 5. S. om. [روح]; E. جنان for چنان. — 6. S. om. — 7—8. S. om. from دم to خاست. — 11. In E. the words طبع and نفسی are nearly obliterated; E. has عدم for ؟دم. — 12. In E. only the first two or three letters of کانها زر are legible. — 14. S. حیدر. — 18. In the text of E. the words و برزم اندر, taken from l. 16, are repeated here instead of بارگه اندر, and the variant indicated has been lost or cut off the margin. — 19. In text of E. l. 17 is repeated here, though the correct reading of S., partly obliterated,

367, 2. MF. گشته again for گشتی. — 3—4. This couplet has already occurred on the preceding page, ll. 7—8, but is repeated here by both MSS. — 5. S. دشمنرا for اعدارا. — 7. S. om. [!] at end of خداوندا; MF. اندر مجلست for پیش تخت تو. — 8. MF. فسانه for نشانه, and قبله for فتنه. — 9. For حکمشان S. has حلمشان, MF. فهمشان. — 10. S. لاکن for الکن. — 11. MF. افتم for رفتم, and چین دانم. — 13—14. MF. om. — 15. MF. transposes صُبْح and شام. — 16. S. بر for مر. — 20. S. om. [از اماثل سمرقند], and ؟ for ؟. — 21. S. om. [بر]. — 23. S. اسراف for اشراف, and om. [به] before سجستان.

368, 2. S. adds و after کرد. — 3. S. om. from the س of شمس to end of line, inclusive. — 4. S. om. from و شاهان to end of line. — 5. S. گشته for گشتست, followed immediately by the words مدحی گفت فرستاد ... in ll. 14—15, which, however, occur again in their proper place. — 6. S. کت خدائی. — 8. S. پذیرفتم. — 9. For نزد کرگس S. has بر دگرکس. — 10. S. باد بانی. — 11. S. گفتی for گفتی. — 12. S. بدو for برو. — 13. S. تاجر for تا جز, and نبائی for نباتی. — 16. The و after آتش is supplied; the first letters of نشانهٔ are illegible in E., and the word might be read شانه ز. — 17. E. انگشترت. — 18. S. transposes ثنا and ترا. — 22. S. مشام.

369, 4. S. چو, and om. [بر سحر تو شد]. — 5. S. om. [صبح], and سودای. — 6—7. S. om. [از غمزهٔ ... چشم]. — 7. S. کرد بخون تاری جو. — 13. S. تست for نسب. — 14. S. حسین for حسن. — 17. E. S. چهار, *con. metr.;* S. قرب for قرن. — 18. S. مستند for مسند. — 19. S. om. [فلك]. — 21. S. نبیند. — 23. S. om. [و] after برو, and توئی for قویٔ تو.

370, 1—2. S. om. — 7. S. نقاد for نفاد. — 10. S. جیدر (*sic*) three times for حیدر. — 11—12. S. om. — 13. S. فرازنیم. — 14. S. بروف از سو. The last word, which I conjecture to be پینو, is illegible in E. — 15. S. سبه for شبهٔ. — 16. S. om. — 17—18. S. بعطی خرد for مُعْطِیِ خورد, and omits the remainder of the couplet. — 19. S. باد for باد, شریف for شریفت, and om. [تر]. — 20. S. om. — 22. E. سبت for نسبت. — 23. S. ما for من.

371, 5. S. خذر. — 8. E. om. [هنر] owing to lacuna; S. لطیف for لطف. — 9. S. خط again for از. — 10. S. بر for گرد. — 11. S. کرانه. — 13. MF. زنگش. — 14. E. ز آن طرهٔ ذره‌وش; S. زره زره for ذرّه ذرّه; MF. زره وش for ذرّه وش. — 16. MF. تیره for تیز. — 17. S. با for با, om. [لبش بین] and [!] at end of گوئیا. — 17—22. MF. om. — 18. For موز یکی E. has

for نقّاد. — 20. S. مطالع for مطلع. — 21. The word آن, which seems necessary is wanting in both MSS.

363, 2. S. پاه. — 4. S. om. [ادار و]. — 7. S. کهنه تن. — 8. S. om. [نو]. — 13—14. S. omits this couplet, which is added in margin of E. — 15. For [کوش ... عصبهای] S. has only ره نمای. — 16. For با تیری چو کرّه S. has بابری چو کوه. — 17. S. om. [در سایه ... اسد]. — 19—20. S. om. [دینی ... ز آنکه]. — 20. For دین و کامرانی S. has بن و کام فی, and او for و. — 22. S. نار for تار.

364, 4. S. پر زند for بر نهد. — 5. E. apparently سلبت, both here and in next line; S. هو دم for مردم, and چشم دار. — 7. S. شامی for شام; E. indicates a variant on this word, which, however, is missing. — 10. S. در for با. — 12. S. غیرت for عبرت. — 18. E. من for تن. — 20. S. سیماه. — 21. S. زر for زن; MF. در دامن for پیراهن. — 23. S. بر for پر, *bis*. — 24. S. begins the line نبارد چون نباری.

365, 2. MF. خچ again for خهی. — 3. S. ز عکس آب میداری بما گر; the reading in E. is similar, but erased and nearly illegible, the correction being also omitted. I follow MF. — 4. S. om. [ما چو م], and ستانسبت for مستانند. — 6. MF. عیشم for جانم. — 8. S. om. [چو ... ساعت]. — 9. MF. ناصر الدین, and آن کس for و غرب. — 11. S. om. [دستش], for which MF. reads جودش. — 12. S. has شیون again for سور. — 17—22. MF. om. — 18. S. ستردن, and apparently شبها for شهبا. — 22. S. om. [ماهیست]. — 24. MF. از for با.

366, 1—6. MF. om. — 1. S. apparently زهیبت for نهیبت. — 7—8. S. om. — 9. MF. transposes ناچخ and خنجر. — 10. MF. فرو بندد دم جنان از درها; S. از دها, *con. metr.*; MF. بر آید, and ز اهریمن. — 11. S. for جنبان; MF. و لرزان هچو for در آب چون, شده, and از بر for در. — 12. MF. و for شده, and هچو for چو. — 13. S. and text of E. دوشید for جوشید; S. جون for خون. — 14. MF. بدان for بر آن; E. آب ناردانی ز پرویزن; S. آب بادانی برو برن; I follow MF. — 15. MF. om. [و] after سنان; S. سبه خد for سینه خور, MF. سینه خل. — 16. MF. جبّاران for عیّاران, and جام for آب. — 17. MF. زبان تشنه اندر; for بر MF. has در, S. مهر. — 18. For بزیر S. has بزیر; MF. درون; S. مغز سوده هچون; MF. بسان for شده چون. — 19. S. om. [رزم ... کوپال], and آسنا for آسا. — 20. S. بپوستی for بیوستی. — 21. S. بخت ... گفتن دیده کوان; MF. گریان for گردان. — 22. MF. بساط for بسان; S. برد for نرد; the last word of the line is obliterated in E. — 23. S. om. — 24. S. دوده و خوش for روزه وحوش.

om. [كه] after او. I take the verse to mean: «He could take off a cataract from the eye with his quarrel (or bullet) in such wise as not to injure the eye"; an exaggerated encomium on his marksmanship. — 18. E. بلك او باك; the reading of S. is adopted. — 20. S. om. the first hemistich. — 21. S. om. the first hemistich, substituting the false heading قطعه, and has سرد for مرن. — 23. S. بوقتی for بون وقتی, and مر for میر.

359, 1. S. کون گون. — 3. S. بیحکدی for پنمجکد, and om. [دو]. — 4. S. om. [زن]. — 5. S. ازو for اگر. — 6. The words in brackets here supplied are necessary; it is the second section of this chapter which begins here. — 7. S. om. [النسفی]. — 8. S. انوار for انور. — 8–9. S. om. [فلك ... فرش], E. ˝ for و after دیدنده. — 9. S. اعبر, نام for نا; for the conjectural نگردیده, E. has دیده و and S. دیده. — 10. S. تاقل for وابیل, and باقاقه for باقل. Báqil was a dumb man whose name passed into a proverb for dumbness amongst the Arabs. — 11. E. S. اسفر for MF.'s اصفر. — 15–17. For [تنها ... بدین آشیان] S. has از followed by a lacuna, and then از آستان رسد. — 18. MF. transposes دارد and تاثته. — 19. For MF.'s reading بادی کزان دو, E. S. have با دیگران گیسو. — 20. E. om. [و] after برد. — 21. S. متابعت تارم زبان for مبالغه بازم زبان.

360, 2. S. transposes مرا and کجا. — 3. S. نیفتد. — 7–8. This and the other couplets in this poem marked with asterisks are found in MF. also. — 9. S. om. [و]. — 11. E. جلال الدین. — 14. For the conjectural بخدنگ, E. and S. both have بجنگ, which in the former is deleted, a V-shaped sign placed over it indicating a variant or correction, which, however, is lost. — 17. S. دین for دیر. — 19. S. ز for از. — 20. S. بلامن for بدامن.

361, 3–4. E. om. — 6–7. S. om. [بوئی که ... چی ز]. — 7. MF. دلدار for دلبند. — 8. S. طاووس; for کلاه S. has کلاده (? for قلاده), MF. کلاغ. — 9. S. دگر, *con. metr.* — 11. MF. عطا. — 12. MF. adds و after ابر. — 14. MF. omits this and the remainder of the poem, substituting one other couplet. — 23. S. بپاه.

362, 3. S. دست. — 5. S. بخانهٔ, and بون for ربون. — 8. S. باری for باقی بادی. — 9. S. سروری; there is a lacuna in both MSS. after زان, which some word like سبهی or جهتی (˘ ˘ ¯) is required to fill. S. گر for کز, and بیابان را for بینابان را. — 10. E. تیره for طیره; S. کنندم for کننده. — 11. S. om. [چشم زنم جمله]. — 12. S. om. [گوشت ... کور], substituting only the word که. — 15. S. گر for کو. — 17. In S. the first two words in this line look like شهاملکسمان; S. وناد for وقاد. — 18. S. نعاد

S. نی for نه. — 23. MF. om. — 24. MF. تن for فن *bis*; S. om. [او]. — 25. S. om. [و] and [ست]; MF. ندیده.

354, 1. S. adds او after ناف, reads بر for پر, and om. [ز]; MF. آهوی. — 2. S. om. [چشمهٔ طر]. — 3. S. MF. and text of E. have مادرش‌را, corrected to پیکرش‌را in margin of E.; S. از دو, MF. ازو دو for ازار و. — 6. MF. om. S. گوئی. — 7. S. گشت and بود. — 8. S. خسته for جسته, بیری for تیری, and سودن for سوزن. — 9. MF. او for از آن. — 10. This couplet, wanting in E. and fragmentary in S., is supplied from MF. — 12. E. S. om. [مجد الدین عیّوق] in this line. — 13. S. نمود for پیمود و, om. [صفا], and reads عیّوق for غبوق. — 17. S. transposes آن and هست, and reads غذاء. — 19. S. آمد. — 20. S. om. [و]. — 21. S. طریقی بگو زار, MF. لحنی حزین بیار. — 22. E. S. پرست.

355, 2. S. کن و for کزو. MF. om. this and preceding hemistich. — 4. S. شمرستان. — 5. E. راز for طبع, which S. om. — 18. S. جوشن for خوش. — 20. S. زمان for و نان. — 22. E. رفت for رفعت. — 23. S. ذر for زر.

356, 9. S. adds و after البلخی. — 10. In E. واغطی, deleted, stands at the beginning of the line. — 13. MF. نه for نی. — 14. S. MF. بگسست for نیکست. — 15—16. MF. om. S. om. second and third [و], and نعاز for نز. — 17. S. om. [و] before ذلّ. — 18. MF. درد for رنج; S. apparently عناق for عنا, and om. [و] after مال. — 20. MF. transposes عنا and بلا; S. عناد for عنا. — 21. S. و for از, and بدان تو نام; MF. replaces the words after شمر by و گر شدت یقین. — 23. S. اقتضا for اقتصار.

357, 1. S. الخوانی for الخوافی. — 2. S. هنی او for هنر ازو, and قوم for قوام. — 2—3. For [با قوام بود .. می گذشت] S. has only the two words انواع بود; E. خوانی for خوافی. — 4. S. شرابی for شربتی. — 6. S. om. [و]. — 7. S. om. [که]. — 11. S. هم بگویم. — 13. S. پوشید for بو سعد. — 14. S. سر رهاز for شتر غاز, and om. [و]. — 15. S. اوست for اوراست. — 17. The word زاد is conjectural; there is a lacuna in both MSS.; S. و یك روزی نیست. — 19. S. دید for دیر, and رود for زود. — 21. S. نکند. — 22. S. adds پیش after بجمله. — 24. For کردگار, the marginal emendation in E., the text of E. has پیش کار, S. پیش کاری.

358, 1. S. ساحدی for پناجدی. — 2. S. substitutes for [زاوه ... بود] the words رود قطعه, the latter deleted. — 3. S. has بر a second time for جدّ. — 4. S. کوشکی, and برین for درین. — 7. S. جزیك for چربک, and بارد for یارد. — 8. S. پشت for پست. — 13. S. بگذارد. — 14. S. سبل for سبل; for the conjectural بغلوله که E. has نعلغ او که, S. بعلوکه, and

درست. — 22. S. om. [که]. — 23. S. substitutes و له. — 24. S. بانك.

348, 1. S. دمه for رمه. — 2. S. السجزی. — 4. S. میشود for مبسوط. — 8. S. سپری for سبیری. — 9. S. فرموده. — 14. In S. ستّد is written under ستد. — 16. E. inserts ار after شه. — 17. S. چون for جو. — 23. S. کن for کش. — 24. S. adds و at beginning of line.

349, 3. E. دربنحاب, S. دربنجانب; the reading پنجاب is conjectural. — 5. Here again the points are entirely omitted in the first part of بح آب. — 5. S. om. [بحنت بر], and غرجه. — 6. S. transposes نخل and ندیدست. — 8—9 and 10—11. S. transposes these two couplets. — 10. S. می روی. — 11. S. ارفز for اُرْمُز. — 12. S. بنزد شیر. — 13. S. بهرم for بهرمز. — 15. E. om. [به] before تقویت; S. om. [رنج]. — 16. S. om. [دو نان کردن]. — 19. S. om. [و] after سبزی and سرخ. — 20. S. السخری. — 23. S. کشای for کشادی.

350, 2. S. om. [که] at beginning of line. — 3. S. وبدیها for ببدیهه. — 4. S. and text of E. کسی دگر, but transposition indicated in E. — 5. S. باید. — 6. S. om. [پدید ... عهد]. — 7. S. بشب for شیب. — 11. S. om. [به] before بکشاید. — 15. S. فی الواحده که. — 17. S. جرخ for خرج. — 18. E. بر انکو پسر for مرا نکو شد. — 24. S. گذری; for تیز (conjectural) E. has بپر, S. سر ز; E. چون for جو.

351, 2. S. دوتای for دنیا, and نشود for نشو. — 4. S. substitutes رباعی. — 6. S. ز جودی. — 11. S. جانی for جافی. — 12. S. عیسی. — 15 —16. S. om. — 18. S. جهار for چار, *con. metr.* — 19. S. om. — 21. S. om. [تو]. — 23. S. شهادت, and را for راز.

352, 2. MF. calls this poet جرجانی; the words [عجیبیء جوزجانی] are not repeated here in the MSS. S. om. [ا] at beginning of اعاجیب. — 4. S. افزاء, om. [این], and اوست for ویست. — 5—6. This couplet only is given in MF., which supplies the word روشن, replaced by a lacuna in both E. and S. — 6. S. بدریاء. — 8. S. adds و after سحر, has کور for کوز, and (in text, but corrected in margin) آسمان for طیلسان. — 11. S. کمین? for مکین. — 13. S. جین for حسن. — 15. In E. the word read as با might equally be نا or ما. — 20. E. S. چنانکه; E. سرح, S. صرح. — 22. S. om. [ن] in ستان. — 23. S. گران تو کنی.

353, 4—5. S. om. — 7 and 8. S. راه for راهی. — 9. S. ببیش or پیش for نیش, سنگین, and پیش again for پشك, but corrected in margin. — 11. S. سبك for سمك. — 15. S. خرد for حرز. — 16. S. سیاهی for ثنای. — 18. S. om. [بسته ... کاقبال], and بزمان for بفرمان. — 19. S. سبب for سیب. — 21. MF. inserts an additional couplet after this line. — 22.

position in the poem, is placed in S. after l. 10. — 22. S. فلدين, and om. [و]; E. گر for کز. — 23. E. S. او دیوانی ز, but the reading here adopted is given as a marginal correction in E.

342, 2. S. تکس جانی. — 5. S. بکشاده for بکشائی. — 10. E. S. سایهء; S. حالدرت for خاك درت. — 11. E. از for ار; S. om. [فرمان دهی]. — 12 S. نشایند. — 13. S. تابد for تآیند. — 14. S. گر for کز. — 16. S. om. [ن] in برون. — 22. S. om. [به] before شکل.

343, 1. S. خدمت; E. S. حواب; S. الا for زر. — 3. S. ستان. — 7. S. با نشات مور. — 10. S. نیسانی for بنشانی. — 14. S. بیرانی. — 15. S. یمن و عدل, and انصاف. — 17. S. رندگانی در. — 21. S. بگزیند. — 22. S. om. [بر عکس]. — 23. S. رواج. — 24. S. om. [با نصرت و].

344, 1. S. فارغم for تا رغم اعدا. — 2. S. دانی for رانی. — 3. S. om. [امّا]. — 5. The text of E. has سامانش, corrected in margin to مهمانش. — 6. S. om. [دل], and reads لاغربیست. — 8. S. om. [می]. — 16. E. S. بر for پر. — 20 and 23. S. نه و for رباعی. — 21. S. om. [تو مهر و وفا ز..]. — 24. E. عزداجه, S. عرکجه. I conjecture غزبچه, but the dot of the غ has fallen out in the text.

345, 2. S. om. [هوراست], [پسر] and [ای گفته]. — 4. S. نر هر نرکس. — 6. S. کز. — 8. S. om. [محمّد], and appears to read for the remainder of the name - الىادری النسری. — 9. S. شعراء. — 11. S. adds و before اورا. — 16. S. substitutes نه و. — 17. S. گر بگویم, and om. [از]. — 20. S. دم for دمی, and پا for یا. — 23. S. بار در دار; read نفسی for the misprint نفسی. — 24. S. برو for پر و.

346, 3. S. راستیست for ز آستینت. — 6. S. هریرهٔ for هریوه. — 8. S. بحاورت, and inserts می before آسودم. — 9. S. om. [و] after بود. — 11. S. adds است after کرده. — 12. S. ارچه, and جورست. — 13—14. The first hemistichs of both these couplets are wanting in S. — 15. S. om. [ز] in ازوست. — 18. S. جیب for سبب. — 19. S. om. [سبب]. — 22. S. بار for باد. — 23. S. om. [و] after چشم and after کن.

347, 5. S. شعراکه for شاعریست (so corrected in E. from شعرای), and فصل for فضیلت. — 5—6. The words و بر آسمان هنر ماه, omitted altogether in S., are added over the line in E. The words و رخ در تعبیهء سپاه are deleted in the text of E. — 6. For حدائث سن S. has خدمت سمن. — 8. E. سلاح for ملاح; S. معاقرة for معانقت. — 10. S. om. [او], and وبرير for وزیر. — 12. S. اثناء, and om. [بود]. — 13. S. has apparently سر for ملاحده زحمت, and the text of E. has apparently سپر, deleted, after زحمت. — 14. S. نامزده. — 19. S. om. [و]. — 20. S. om. — 21. E. S.

— 2. S. کرد for گرگ, and again کرد. — 4. S. ما for من. — 6. S. چو سروا. — 10. S. adds شعر at the end of this line, as though what follows were a separate poem. — 13. S. om. [پایه ز], and reads ز ابحر السکون بنده; E. آتشگون. — 15. S. حصم, and om. [دو دست]. — 16. S. بازوش for ماروش, and om. [صف]. — 19. S. اندز هند تا ابد بفضل.

336, 1—6, to the word یاری, together with the last four lines on the previous page, are omitted in both MSS., but added in margin of E. — 5. The title is omitted in E., but evidently a new biography begins here, and I have supplied it from the following line. — 7. S. خراسان again for خورآسان, and inserts وا between و and قصاید. — 8. S. transposes که and او; E. S. om. [در], which is supplied. — 9. E. om. [آمده]; S. آمد for second آمده. — 12. S. رخ ار for تو; رخان is supplied in first hemistich; S. بر for second پر. — 14. S. در for وز. — 18. S. تو که من for که ترا برین. — 20. S. دور for درو.

337, 2. S. آتش for از بس. — 3. S. ends line آتش باری, with emendation here adopted in margin. — 4. S. om. — 7. S. adds میگوید after بچهٔ. — 8—11. S. om. — 14. S. om. [از]. — 17. S. om. [ذوق]. — 18. S. فزاء, and om. [قصیده].

338, 4. S. عجز for ذرّه. — 5. MF. وآنجا. — 6. E. S. همی for نمی. — 8. For سبوی (the marginal correction in E.) the text of E. has سرای and S. سواء. — 10. S. om. [شوی], and و از for وز. — 11. Correct to نیست. — 16. S. ارزق. — 17. S. سبید for سپهر, which reading is doubtful in E. — 18. S. با for بر.

339, 5. S. نسوزد. — 9. S. افتاد, E. از for بر. — 11. S. گردون for کز دور. — 16. S. om. [و]; for که ازدر E. appears to read که برر ره, S. گر در; the text of S. has حقیقت for طریقت, which is the marginal correction. — 22. S. تیری for تیزی. — 23. S. om. [نبات]; E. بستهٔ عصا سر بیا می, S. بس عطا مرمها می.

340, 1. S. وا for او. — 2. S. om. [غرّا], and places گوید, to which it prefixes می, before در حقّ. — 5. S. om. [صبا]. — 11. S. om. [به] in بلاف. -- 12. E. پر زر, *con. metr.* — 13. S. زنی. — 14. S. با سمن. — 16. S. جاه for جامه, and ٔ for و. — 17. S. کی for که. — 20. S. ٔ for وِ.

341, 2. For در صف تعبیهٔ باغ S. has در صفت صنف بع غ. — 4. S. بند بگذارد. — 5. For [همچو .. تیز] S. has همچنان سر تیزی. — 6. S. چنان جنان. — 7. S. چرا بر سر پادست for جو ابر سرنا دست. — 13. S. نا for با, and for جهان. — 14. S. ندان for بزان. — 18. S. جزمش. — 17—18. This couplet, added in the margin in E. without any clear indication of its

13. MF. بخوبی با تو. — 14. MF. نباشد for نبودی. — 15. S. تاکه. — 16. For بینیت MF. has خوی تو, S. تیغ تو, E. text تیغ, corrected in margin to the reading here adopted. — 17. S. MF. و for در; for پر خم E. has بخم, followed by است deleted; S. بحکم است, but the correct reading here adopted is given in the margin of E. — 22. S. om. — 23. S. شم اسپ در جزا.

329, 1. The word حریم and the beginning of the next word are obliterated in E. — 1—4. MF. om. — 3. S. باز for بار. — 4. S. نهان for سنان. — 5. S. adds همیشه باشد after گل, *con. metr.* — 9. S. MF. پاره for باره. — 11. S. بعلمک. — 20. S. زان for زن, and فصل. — 22. S. آن for زان. — 25. S. دست.

330, 1. S. حلقه. — 4—6. Of these three hemistichs, S. places the third first and the first third. — 6. S. om. [ی] in گوهری. — 7. S. om. [و] after دست. — 10. S. آن کان for ارکان. — 13. S. places و before instead of after علم. — 18. S. om. [که]. — 19. S. نظم for قصیده. — 24—25. MF. om.; S. بنماء.

331, 4. For حزم S. has جزم, MF. چهره. — 7. S. میکنیم. This line and the next are wanting in E., their place being shewn by a blank space. — 9. MF. سخن for سماع. — 11. E. تر آستان, S. بر آسمان. MF. om. this line and next. — 13. S. بر در ستند for پر در شد. — 14. S. بر for پیر, MF. خسرو for خواجه. — 15—24. MF. om. — 17. S. om. [صبح]. — 19. S. بر for بحر و. — 20. S. بار for یار. — 24. S. از استغفار.

332, 2. S. بر for پر; MF. and var. in margin of S. پر ز لعبت. — 3—4, 7—10, 13—20. MF. om. — 4. S. transposes که and گل. — 7. S. ز for که. — 8. E. om. [و]. — 11. S. واو for زاو. — 12. MF. لاله for لولو. — 17. S. بقا again for قبا. — 18. S. جهانراز. — 24. S. سراون, and کشند.

333, 1—2. S. om. — 7. MF. لاژوردی, and از شاخ سیم رنگ; S. نیلک آنک for نیل رنگ. — 9. E. S. ز آنکه for از آنک. — 13. E. S. شود for کند, the latter correction being written in pencil in E. over the line. — 16—17. E. S. om. these two hemistichs, which are added in the margin of E. — 19—22. E. om.

334, 1. S. om. [چون]; MF. om. this and next three hemistichs. — 3. S. ببل for بلبل; E. S. بیباد. — 6. S. دریاه. — 10. S. انکار و افکار for ابکار. — 12. S. om. [پهلوانی]. — 13. S. مستنزه for مستنیره. — 14. S. om. تا, and استام for استلزام. — 16. S. تورک for تولك, and om. [میگوید، شعر]. — 17—18. MF. om. — 19. MF. بناگوشی. — 24. E. S. سرخ for شوخ.

335, 1. S. من for بُن, او صلب for وصلت, کند, and قران for فراق.

note – ببهق نام شهری. — 11—18. MF. om. — 17. S. نسخ. — 19. S. om. [باد], MF. خوش باش و ملک دار. — 20. E. حالی. — 22. MF. گلرخ for دلبر. — 23—24. MF. om. — 23. S. بود دشمنات روی. — 24. S. om. [ات حزن].

323, 20. S. تحسین for بجستن. — 23. E. عشق for اشک.

324, 1. S. om. [حکم]. — 2. S. حك (? صك) for چك; and دست, for درست. — 4. E. leaves a blank for [حدیث]. — 6. S. has فصل (but I think deleted) before افاضل, and پدر for بدر. — 7. S. دسه for فتیله, and قوبت for قربت. — 8. S. inserts می before زند. — 15. MF. تا for با. — 17. S. transposes روز and جنگ. MF. om. this line and the next. — 20. S. om. [خیمه]. — 21—24. MF. om. — 23. S. تیر. — 24. S. آگهی.

325, 1—8. MF. om. — 3. S. بوده for بودم. — 4. S. بنابد, E. بنابید. — 7. S. پاس for باس. — 9. MF. دغا for وغا, and صیت for صوت. — 10. MF. نغمهٔ. — 11. MF. ز تیغ, S. خواب for چو آب. — 14. MF. تیرش for تیغش, and درخشد. — 17—22. MF. om. — 22. S. یکباس; S. نیست از for نه بیند. — 23. S. om. — 25. MF. اندوده.

326, 1. MF. لون for جرم. — 2. S. زربینی. — 3. S. درقهٔ. MF. om. this and remaining verses of this poem, except the last couplet. — 5. S. وصاف; E. حشم for چشم. — 7—8. E. om. — 9. S. باره for یاره, and adds و after از. — 10. For زجرّه باز ازرق S. has only the letters رم با زرق. — 14. MF. از خنده ماه for با تبسّم. — 15. E. S. (I think) عشقی for MF.'s عشقش; S. در for زر. — 16. MF. نباشد. — 17. MF. باشد, S. om. [و]. — 18. MF. دلبرم آن گفتهٔ for جان فزای و خندهٔ, S. فزاء. — 19. S. چون for در. — 21. MF. بسی for چه سان.

327, 1. S. پادشاه; MF. separates ملك شاه; S. om. [شاه], as does text of E., corrected in margin. — 2. S. جان and MF. و for خان. — 3—4, 11—12. MF. om. — 4. S. از for آن. — 5. E. om. [و] before بینی; MF. گاه for وقت. — 10. MF. خوش for خون; S. دوید for روید. — 11. For the conjecture [آتش بار], S. has سنانش, while in E. only the letters ...ینایش are legible. I now think that مینائیش is the correct reading. — 12. S. رخم عنبر for خم خیبر. — 13. S. المحترم for النحریر, and om. [ابی], for which E. has ابو. — 17. S. مکمن for مکحن. — 18. S. رسالة الجلالة, and نوروز به نام, which I now think a better reading, and om. [او]. — 20. S. om. [او مرعی ماند]. — 21. S. حورا for جوزا. — 24. S. مال for نال.

328, 1. S. زدکار. — 1—6, 19—22. MF. om. — 7. MF. بر for در; S. شبرین for نوشین. — 8. MF. adds و after زار. — 9. S. بایید for باید. —

om. [رحمة الله عليه] — 20. S. با for بر; MF. از for در. — 21. E. S. جنان; S. تعبّد for بفندق, and صدعت; MF. از صدغ بر. — 23. E. S. شکن for MF.'s سکن.

319, 2. S. بر تر; E. S. سمین for سیمین; MF. تازه سیمین. — 3. MF. گفتئی, and بماسورهای سیم. — 4. S. بجنبد for بچپیند. — 6. S. مفتن. — 7. S. گفتم for گیرم. — 9. S. MF. om. [و]; S. کنی for چکنی, رحمت and شراب. — 10. MF. روزق for دورت; S. inserts از before یمن. — 11. S. امام for و دایم زمام. — 13. S. وداع again for صداع. — 14. S. رفتم عزّ و جارك; MF. om. [و] after رفتیم, and جارك باالجدّ و الظعن; E. الخدّ و العطن; S. الطعن. — 15. MF. و ساز for شانه; E. S. از for آن; S. اد ادن for ادهم این. — 16. E. نراند for S. and MF.'s نزاید; S. بحر for بجز; MF. سجن. — 19. MF. و after پیش; S. زد از, MF. زدش. — 20. E. S. سمن for شمن. — 21. MF. است for آمد; S. حبس. — 22. S. غنچه for مشك. — 23. S. om. [جد] in زبرجد, and کفت for کعب. — 24. E. S. کوی for گوئی. MF. om. this line and the preceding one.

320, 3. S. باد for باز. — 4. S. غبغب; E. S. و for ز. — 8. S. برد for بود; E. S. حریش for حزنش. — 10. MF. وز for در. — 11. S. توست for و یوسف. — 12. S. دیو for دلو و; MF. برو for درو. — 14. S. برکی for پر که. — 13—18. MF. om. — 15. S. بر for پر. — 16. S. ادن? for اون. — 18. E. S. تاج for تاجی; S. سمن for ثمن. — 19. S. نا رمید, MF. را رمد. — 20. S. وسین for وسن. — 21. E. حالی بر for خالی ز. — 22. S. MF. این for وین; S. رروبست for و رؤفست. — 23. For نفس (MF.), S. has زنس, E. ریش; after هوا E. adds و and S. ء; E. S. ز for از; S. ends the line - از هوش و همّت از هدان. — 24. E. ار, followed by و over the line for درم, after which MF. adds و; E. ز for از; E. S. om. [و] after غضب; S. جهت for جبهت; E. S. عصن.

321, 1. S. om. [و]. — 1—8. MF. om. — 3. S. نصحّت and تغرّی. — 4. S. است for نقیب. — 5. S. بردن for بودن. — 9. S. دشمن, عرض را, and چو روز for زور. — 12. MF. om. [و]. — 13. MF. om. [ی] in بخدای. — 15. MF. بخداء. — 19. MF. بالصلح for بالملح. — 22. For و فرقت S. has وفق, MF. موقف. — 23. S. انکهان for ابلهان. — 24. S. بپیچیده.

322, 3. For حکایت, so corrected in the margin of E., the text of E. has شکایت. — 5—6. MF. om. — 6. For را حسبی بست .. (conjectural) E. has راحسب, S. حسنست. — 7. MF. دل for سر. — 8. S دمن for دل من, MF. نه for نی. — 9. MF. نه for نی throughout. — 10. S. om. [نه ز] in نه زور, om. [و], and زحل for رحل; MF. و نه for نی; E. S. om. [و] before نی. — 12. S. بیاحق for بیهق; E. adds the scarcely necessary

for چه. — 23. MF. آرد بار for در دستش. — 24. S. adds و after بار.

313, 1–6, 9—10, 15—16, and 19—22. MF. om. — 3. S. خور for خویش and میشود for بیند. — 5. S. پرورش for بر روش, and در for زد. — 6. S. بنام for نیام. — 8. S. om. [تیغ]. — 11. MF. inserts و after بخندد. — 14. S. جواستار. — 15. S. زکی مادح, and om. [و] before گهر. — 16. S. تر از for نزار. — 17. MF. کشید. — 21. S. بیان و بیان, E. بعیان ز بنان. — 22. S. نور for پر ز. — 23. S. بتی for نبی, and om. [و]. — 24. MF. خهی for زکی; S. میان for بسان.

314, 1–6, and 15—18. MF. om. — 3. S. و آب for و ذات. — 4. S. om. [و] and [و قار], and inserts تار before قلم. — 5. S. بسته for تشبّه. — 6. S. adds و after شرار. — 7. S. om. [و] after سیل; MF. جوشنده for پوینده. — 8. S. بفرق; MF. عدویت دو یار. — 9. S. om. [و] after هلاك. — 11. MF. دو رویه است. — 13. MF. نفاد. — 14. S. om. [ز], and افتد از for افتدار. — 15. S. هزار for هر آن, and نیاز for نثار. — 20. MF. حق گذار. — 21. S. دیده شد دشمن. — 23. MF. ز for از. — 24. S. زنخ for رخ.

315, 1—4, 13—14, MF. om. — 1. S. تو تیغ for توقیع. — 5. MF. ازین for درین. — 8. MF. مرین for برین; E. قصد; S. om. [شدم]. — 9. MF. بحکم تو قلم و تیغ. — 11. S. خورد, and بار for باد. — 15. S. om. [ین] in درین, and om. [بیت]. — 18. S. om. — 20. S. om. [و]. — 21. S. om. — 22. S. زره, and سپررا for سبز از.

316, 1. S. میگوید. — 2. S. om. [ین] in درین. — 4. MF. خُرده; S. برد for ریزد. — 5. E. گوهر وار, S. گوهر و از; I follow MF. — 7—10. MF. om. — 9. S. با for تا. — 10. E. بیشم, S. سیم. — 11. S. باغ هندوستان را ماند, MF. باغ با هندوستان ماند; S. زغ for زاغ. — 12. E. S. om. [كه]. — 18. S. باش; S. MF. اختر اخگر نمای. — 19. MF. ریز for بار; in S. the redundant words گوهر فشان follow لولوفشان. — 21. S. آهنی را می بر از... — 22. MF. کردار for تمثال. — 23. S. مرغانی, om. [گاهی], and پر زد بسان. — 24. MF. هر دو for پرّ و.

317, 1. MF. پر دلیران شجاع. — 2. E. om. [درع]. — 3. S. در جنّتی for درختی, and بیخ او از for بیخ اورا ز. — 6. S. سینه for سنبل. — 7. S. میزبان for مهربان. — 8. S. آزجونان, and بجودت بشکنند. — 9. S. در آن. — 10. MF. transposes در and از, and هنر for مسیر. — 12. MF. begins line اینچنین کز. — 13. MF. گوهر for دریا; S. transposes بنان and بیان. — 14. S. om. [و].

318, 1. S. با for تا, and از for اندر. — 3. S. خشمش for خمش, and باسم ترسم. — 5. S. om. [حق]. — 6. E. خور for حور. — 7. S. دم for دم. — 8. S. om. [و این رباعی] and [حقّ]. — 9. E. خور for حور. — 11. S.

ایرا. — 13. S. باں for باں. — 14. S. ۼ. — 21. S. کہ for ^. — 23-24. S. om.

306, 1. S. کرامتی for گرانتی. — 3. E. om. [ی] in خسروی; for هنگام S. has از راه, MF. از روی; E. انگاه. — 6. S. ر for بر; کمان for مکان. — 7. S. بپرندد, E. پرند; E. تو for نو. — 9. S. ۼ. — 11. MF. بر for در. — 13. MF. نبود for ندهد. — 15. S. om. [ن] in جهان. — 18. S. قدح for قزح. — 19. S. با حر, and دست. — 20. S. adds و after مهر, and has کسی.

307, 4. S. است. — 5. S. کن for کز, and سحاب for سحات. — 6. S. تب for شب. — 13. S. الطبیبی for الطبسی. — 16. S. معرّج. — 18. S. ۼ for ۼ. — 19. S. نطق for نطق.

308, 2. E. زمانه ی, S. زبانه ی. — 3. S. معشوق. — 5. This line stands thus both in E. and S, with دان for دار, corrected in E. Some word has evidently fallen out; possibly a second تنگ, which would fulfil the requirements of the metre. — 6. S. تازمی for تاز دی. — 8. S. عبرت نثر بدید ی for عشرت بزیر پی. — 11. S. om. second [محمد]. — 15. S. نثر for نشر. — 23. S. و for ۼ. — 24. S. باں for بال.

309. 1. S. بشوی for بسوی. — 7. S. اکیون for اکسون. — 8. S. om. [آب], and reads مشام for مسام. — 13. S. صدر آمد آن صدر. — 16. S. ی for فی. — 18. S. رسید.

310, 1. S. باز ندارد for باز نیارد. — 3. S. om. [و]. — 9. S. inserts تو again before سره. — 13. S. بستیم. — 18. S. حرف for خرف. — 22. Read آب زی. — 23. This *qiṭ'a* is also given in the *Ta'rīkh-i-Guzīda* (pp. 57—58 of the *tirage-à-part* of my translation of the Biographies of Poets contained in that work, published in the *J. R. A. S.* for Oct. 1900 and Jan. 1901). The variants of this version are marked «G.».

311, 1. S. باں. — 2. G. گر for کز, and معاجز for حاجت; E. پیغامبری. — 3. S. داری for دارای. — 4. G. تا کند با او یکی ساعت, and inserts و after مصاف. — 7. S. فایض for قابض; G. کردگار for فیض حق. — 8. S. ۼ. — 9. S. جا for جان, and om. [آن]. — 11. G. این بدانی کین for آن بلا دانی. — 13. S. نغزبکی for تعذیبی. — 15. E. substitutes نظم. — 16. چو, omitted in S., is inserted over the line in E. — 17. S. ز نور for زبور, and بیافت corrected to بیافت. — 19. E. دی for ی. — 22. S. دست for پشت, om. [شد], and و از ۼ روی بیافت.

312, 2. In S. the word فصل is written in red, in larger letters. — 6. S. divides مخصوص آن; E. مغسول for معسول, «honeyed». — 6—7. S. om. [این چند ... گفته], and substitutes رباعی. — 9. S. کندك for گنبد. — 10. MF. شد for ای. — 14. S. نبودست. — 15—18. MF. om. — 19. S. فرود. — 20. S. inserts و after یمن. — 21. MF. بود for چه مر, and و

دیدگان for چشمهای .MF ;بر کشد for بکند .MF ; ببرد زود دستهای پدر — 13. S. سرماء, and دمم for دمه. — 14. S. ؟ for ؟. — 15. S. om. — 16. S. مرا for من; for the conjectural غز E. has عز, S. عزیز. — 17. E. ترشد, S. بر سد. — 18. S. لا و for غزل. — 22. E. بر خواسته; S. پشتی جرن. — 23. S. سمعلون.

298, 6. E. S. مولد, S. transposes the letters of او. — 8. S. بالین for با این, and حسان for رخشان. — 10. S. کرد for کردند. — 10—11. In both E. and S. the words [اتابك ... در مجلس] are omitted in the text, by homoioteleuton, but added in the margin. — 21. S. om. [او]. — 22. S. اسپیده.

299, 1. MF. ندا ز حضرت. — 3. MF. خرابیست. — 5. S. آستانه. — 6. MF. ز بهر نزهت تو. — 8. MF. transposes دوستان and دشمنان. — 9—10. MF. om. — 11. MF. چند for تاچه, and راهست for پیش است. — 14. S. روز for روزه. MF. om. this and preceding hemistichs. — 17—20. MF. om. — 19. S. چه بازهاست, and برین سوام و هوا. — 20. E. om. [و] before طیور. — 21. S. بدست, and عاقل for غافل. This hemistich ends f. 144*a* in S., and is repeated by inadvertance at the top of f. 144*b*. — 23. E. تبند, S. apparently بتنبه. — 24. MF. بجمع for بحفل.

300, 5. MF. بوقت صبح شور روز معلومست, and بچو ؟, S. also has معلومست. — 7 *et seqq.* MF. omits. — 7. S. بیانه. — 9. S. جزیه for جذبه. — 14. S. om. [و]. — 17. S. وزید. — 19. S. inserts و after جهان. — 22. S. writes صولتمی as one word. — 23. The text of S. has سها, corrected in the margin to شها. — 24. S. گشت.

301, 3. S. om. [آن]. — 4. E. براز بخار بخور. — 5. S. حفظب. — 6. S. نیابد, and محال. — 7—8. S. om. — 15. S. لان for زان. — 20. E. S. ملا for ما; E. العصفور. — 21. S. خصر for حصر. — 22. S. جور for خور, and عم for عمر. — 23. S. ملك again for ملل, and عنایتست.

302, 12. S. نشود for شود. — 15. S. چوابر باران for چرا بر آن لب. — 17. S. کنازه. — 19. S. وفاء. — 24. S. بغلك for بفال.

303, 2. S. کن for کز, and باء for پای. — 4. E. سمان. S. ستان. — 8. S. ؟اء. — 19. S. جاء for جاه. — 21. In E. جز is a correction from جون; S. بنزد for نبرد. — 23. E. ره for ز.

304, 5. S. ذو رافضا; E. ترا فضا. — 7. S. adds قصیده. — 10. S. طاووس. — 14. S. om. [تو]. — 16—23. These four couplets are given in MF. — 20. MF. عارض for چهره. — 24. S. رحم, and مر for بر. — 25. E S. ارغوان for زعفران, which latter is given as a marginal emendation in E.

305, 3. S. سقاء. — 9. S. بطارم, and om. [و]. — 10. MF. اینکه and

corrected in margin. — 14. S. om. this line, and substitutes کجہو لہ 17. S. زمین for زهین; E. var. زمین روی, apparently for علم رهین.

291, 3. E. apparently نبشته for بنشسته. I do not understand this couplet. — 5. S. om. [در], [ی] after فضلا, and [این]. — 8. S. om. [از], and نمایند for نمائد. — 10. S. تمثال for تمثل, which it again inserts by an inadvertence before هلال in l. 13. — 14. S. substitutes و لد for this line. — 15. S. سخنی for سخن, and om. all diacritical points in پخته ی. — 16. S. زمان for زبان. — 17. S. begins line - در صفت این چند ترانه. — 18. S. خشک for چنگ. — 19. S. منی for فنی. — 21. S. بساط خضر اندوختی. — 22. S. بتاثیر for تباشیر. — 23. S. چو.

292, 1. S. حد for جد, and در for دو. — 2. S. om. [گفته]. — 4. S. نشانند. — 18. S. یکسان for کتان. — 21. S. و آنکه for زانکه, and نگار for بکار.

293, 4. S. دریاه. — 6. S. مقیمان, joined. — 7. S. سیر. — 11. S. کاروار. — 13. S. فراز for قرار. — 23. S. بر for در. — 24. S. نیامیزد, and روزی زلف آب. The second couplet on the next page (**294**, 3—4) is by mistake inserted again before this line in S.

294, 1. S. آمد for آید. — 4. S. om. [کہ], and زخداش پدید ایستند. — 5. E. om. final [د] in بنمد. — 12. S. در باب for دربان. — 15. S. حیاتی for جهانی. — 20. S. خورد بجان for بجان خرد. — 21. S. زران for ارزان, and بجائی for بجای.

295, 4. S. om. [شعر]. — 5. S. om. [سحر]. — 7. S. قبیح. — 8. S. یا for تا. — 9. S. صر for صبر. — 10. S. بد for بر. — 14. S. و می for زی. — 16. S. om. first hemistich. — 17. S. بزربس. — 21. S. om. [آن کلک ء]. — 18. S. om. [سلسبیل .. زلال].

296, 4. S. و سیوش. — 5. S. جوت for جور. — 10. This hemistich, which is in its proper place two lines lower (l. 12), occurs here also in both E. and S., but a V-shaped mark prefixed to it in the former shews that it was intended to correct it, though the correction is, unfortunately, wanting. — 11. S. کردد corrected to کرد. — 13. S. نفحات; E. نفثات سحر, S. تغنیات شجر. — 18. S. نیازی for بناز. — 19. S. inserts ار after زند. — 25. S. زپی ی زکی.

297, 3. S. repeats the words کار خود again after می نگرم. — 5. S. شمسه. — 6. S. فضله and ناصر. — 7. For مدکور, which seems to make nonsense, I think we should read بد گوئی ء. — 9. S. نمودی. — 10—11. MF. transposes these four hemistichs, putting the third first, the first second, the fourth third and the second fourth. S. خرد for خورد; MF.

284, 1. S. text has شون for نهان. — 2. S. اثناث for آفتاب, and خیمها for جیمها. — 4—6. In S. what is here the last of these three couplets precedes the two others. — 4. E. سسته, S. خالها. — 5. S. بالها for حالها. — 6. E. بر for ببر. — 7. S. om. — 8. S. عاریت for نور و. — 9. MF. من for او. — 10—11. MF. om. — 10. S. تروی for بروی. — 12. S. هواء; S. MF. دست. — 16. S. adds و before مارا. — 18—23. MF. om. — 18. S. خود for خرد. — 23. S. om. first [و]. — 24. MF. روز for فصل, and شمر for ثمر.

285, 2. MF. transposes کاه and برگ. — 3. S. جان for جاه. MF. om. this and remaining verses of poem, to l. 8. — 9. S. om. — 10. S. بغمر بر for بقمر بر. — 11. MF. چو for چه. — 14—15. MF. om. — 19. S. نیامد اثر بر. — 20—21. MF. om. — 22—23 and 24—25. MF. transposes these two couplets. — 22. E. کوبك, S. کوبك, MF. کوکب; MF. نه for زن. — 23. S. ؟ for از.

286, 1. S. om. [ایضا]. — 4. E. خاك, S. جاك. — 14. S. substitutes آتش, and بر for ببر. — 18. S. و له. — 19. E. S. بر for پر. — 20. S. رخ for زخ. — 22. S. آمد ز بستانها.

287, 1. For العتبی S. has الهمی, E. العیبی. — 2. S. از من بمفلس مفلس, and بر for او. — 3. S. فصلا for فصل; E. سوان for سوار. — 4. S. places او before از instead of after معالی, for which E. reads معانی; S. om. [جمال]. — 6. S. رواج for روایع. — 7. S. رایع for بدایع. — 10. S. adds می آورد after بهرامشاه. — 12. S. ذو الجلالرا. — 14. S. سحر for چرخ, and om. [گریبان]. — 16. S. از رعیب و زیب; MF. om. [و] before خور. — 17. S. محال. — 18. S. منادی for مبادی. — 19. S. om. [و] before عرش. — 20. S. تذویر and توالش. — 22. S. om. [ست] in اوراست.

288, 2. S. در دژ for از درر. — 3. S. om. [عنف]. — 10. S. فخر فخر for فخر و فر. — 12. S. عنق for عنف. — 14. S. کبر for گهر. — 15. S. om. [او]. — 19. S. خوضو for حوض حوض. — 22. S. جم for جسم. — 23. S. بازره for زره. — 24. S. پاس for باس.

289, 1. S. حد bis for جد, and دانش for ذاتش. — 4. S. حصر. — 6. E. om. [گر] by reason of lacuna. — 11. S. text برای for کمال, which is given in the margin. — 13. S. سکار, and om. [ز]. — 14. S. خیر for چتر. — 15. S. om. — 20. S. جوانی for چو آئی. — 22. S. پشمانی ربی and ببیش. — 24. E. تار غمت.

290, 1. S. گیرد for گرد. — 3. S. om. first five words. — 5. S. ضمیران. — 6. S. om. [ه] in خیره, and حد for خد. — 9. S. چچو حورانی میان. — 10. S. چون for جز. — 11. S. حور for جز ز. — 12. S. text سنبستش, —

278, 2. S. فرانوان; MF. نه for چه, خورد for کند, om. [ز], and خورد for خورد. — 3. For او S. has و, MF. ار; S. and MF. نهاده. — 4. MF. omits this and the remaining verses of the poem; S. مرگ for مرکب. — 5. S. رش for درش. — 6. S. آن for ای. — 7. S. خواهد ای, and شوری for شودی. — 9. E. var. چون به بینی زین سان, text نه بینی; E. شرش for B.'s (correct) شمرش. — 10. S. جون for خون, and om. [از]. — 11. S. سرش for سر ار. — 14. S. پر for بر. — 17. S. om. [و این ... گفت]. — 18. MF. چو for که. — 23. For شگرفیش S. has شنگرف with var. زشگرف, MF. چو سوده شنگرفی بر رخ. — 24—25. MF. om.

279, 1—6. MF. om. — 2. S. text عقق, corrected to عقعق in margin. — 3. S. خام. — 5. S. جام for حام, and شام را مظلم. — 6. S. ضیا and شام. — 7. MF. برو. — 8. MF. برو for برآن. — 9. S. ماتا for ماتا. — 12. E. S. اتیام for اتام. — 14. MF. متنش for نعتش. — 15. MF. ملت for دولت. — 16. E. S. لجام for ز جام. — 18. MF. مرکب for موکب, and لگام for زمام. — 19. S. برمد. — 20. E. سپاه, S. om. the succeeding [و]. MF. om. this and last line. — 22. MF. گر for چون. — 23. S. رنگ for آنکه. — 24. MF. بسوی.

280, 2. S. مشام. — 3—6. MF. om. — 7. MF. کاقبال for کاقلاک. — 8. S. درد for در. — 9—16. MF. om. — 12. S. باك for بال. — 14. S. بجشن for بحشر, and در ارزم. — 17. S. سیاره for سپاه. — 19. E. om. [به] before سپاه. — 23. MF. در آسایش.

281, 1. MF. سزا for روا. — 2. MF. برای گل. — 3—6. MF. om. — 4. E. از ادبا و رام, S. آدبا. — 5. S. بری for بزی. MF. om. this and next line. — 7. S. om. [و ... این]. — 10. S. قصد قصد. — 13. MF. پزشك for بجشکی. — 15. MF. inserts و after آهن. — 16. S. درفشان; MF. لولوبار. — 18. S. از for آن, نبش for نیش, and خسست for بست. — 20. S. om. [خ] in خسست. — 21. E. بوسه for بوسه. — 23—**282**, 2. S. om.

282, 5. S. adds را after او. — 6. S. تحریر for بحری بود. — 7. S. om. [می], and دارد for دان. — 8. S. om. [گفته است این]; E. om. [شعر]. — 12. S. سپاه. — 15. S. om. this line, except the words اوراست گم. — 16. S. مرغ. — 18. MF. ولی for و لیك. 20—23. MF. om.

283, 1. S. om. [و] after آب. — 2. S. لاکر for لاغر. — 3—4, 7—10 and 17—22. MF. om. — 7. S. میشود for آسمان. — 11. MF. بابد for بابد. — 14. MF. بندده طوق. — 18. S. بابها for پایها. — 19. S. میدهد for میدهد. — 20. S. مهیب for نهیب. — 22. S. and E. text om. [شور], which is added in margin of E. with شش as var. — 23. S. substitutes و ایضا له. — 24. S. بر for تو. — 25. S. پر درد for بر رود.

and رفت for رفعت. — 4. S. کرده. — 8. E. S. add another و after بیا. — 10. S. بکشادی for بکشاد پای, and امین for امن و. — 11. S. om. [وم ... در]. — 13. S. آید, and انس. — 16. S. om. [ای]. — 18—19. S. سریر خطیبان for سر بر خط بیان. — 19. S. نادیده. — 20—21. For پر در S. has بر در سرو. — 21. S. ادب for ادیب. — 22. S. ورا بر, and inserts ست before last اورا. — 24. S. مفاخرست.

271, 2. E. پیامبرم, S. پیغمبرم. — 2—5. MF. om. — 5. E. حون, S. گشته. — 7. MF. خوشبو گلی; E. S. om. [دگر]. — 8. S. شوبحکم. MF. om. remainder of poem, including this line, except — 24—25; **272**, 3—4; and **274**, 3—4. — 11. S. نایزه. — 12. S. آن ز for آب. — 17. S. بخشیده نیست که. — 18. S. ز for پی. — 24. MF. adds و after زبان; S. بخانم.

272, 4. S. نفسی. — 6. S. بر for پر. — 8. S. سر زخم نشمرم. — 9. S. در تست for دربیست. — 14. S. گذارد. — 15. S. om. [رنج], and کران for گزافه. — 19. S. باکیست. — 23. S. دم for دهد. — 24. S. خاکی for خاکی.

273, 4. S. بشترم. — 5. S. دیباست for دنیاست. — 6. For نیستی, which I conjecture to be right, S. has هستی, E. بستی; S. این for کمین. — 11. S. قالبی for تا لبی, and زمان for زبان. — 13. S. می برد. — 14. S. می برم.

274, 3. S. قهقهه. — 7. S. ز آلتی. — 8. S. بکدرم for بگذرم. — 14. S. قل کا for فلکا. — 18. S. آنرا for ایرا. — 19. S. خروش.

275, 2. E. برابرم for بر آورم. — 3. S. سستی. — 7. E. از باطن. — 8. Read بو المظفّر. — 9. Read سلطان. — 11. S. آن در for اندر. — 13. S. om. [کی] in کشکی, and ایدی for آمدی. — 15. S. گوید ولشکر خود. — 23. S. مر بیخ for من پنج. — 24. S. دل for دله.

276, 1. S. بانگ for تا آنکه. — 5. S. کز for و گر. — 6. S. om. [خدای]. — 19. S. نکشند; E. بسته for پشه. — 20. S. om. [اورا]. — 21. S. om. [شاه]. — 22. S. فصلا for فصل. — 23. S. بشعر و for شعر او; E. تغییر for تعبیر; S. om. [ه است] in کرده‌است. — 24. S. منشوررا, and بنغز for تنغیر.

277, 1. S. درج for زرّج. — 2. E. مغسول. — 4. S. نظم for شعر. — 5. MF. ناز در for باردر. — 6. S. تر for بر. — 8. S. اکن for اگر; MF. شمر for ثمر; S. سمرش for ثمرش. — 9. MF. بچشم; دیده for چشم. — 11. S. کریبی for گوئی, and لب for شکر. — 12. S. تا for یا and بر for پر. — 13. S. غریبند. — 14. S. بکرم for نکردم. — 15. E. S. ببیش. — 16. MF. om. — 17. S. زخم for رخم; E. S. مکرش for کمر (MF.), but the ش is deleted in E.; S. رندی, MF. زبدی. — 20. MF. om. — 22. S. بخود. MF. om. — 23. MF. om. [و]. — 24. S. om. [ی] in کردی, and transposes سخن and خاك. — 25. MF. میرد for گوید.

263, 1. S. om. [ست] in اوست. — 2. S. and text of E. بنهان for E.'s marginal correction بلا. — 5. E. S. است تر قبل; a var. in margin of E. has been cut off or otherwise lost. — 7. S. بندهٔ بندهاش. — 8. E. شکست, corrected by erasure to سلست. — 9. S. بکوید. — 10. S. ئی for با. — 11. S. کو for گر. — 18. S. مقبل in text, corrected to شامل in margin; کرم is illegible in E. — 19. S. اسیر for آستین. — 21. S. از for در. — 23. S. بحر نماند و رانك.

264, 6. E. S. معود for صعود. — 10. S. om. [و], and بسمل corrected in margin to مشکل. — 12. S. نلم تو for فعل کم. — 14. In E. وگم آورست is given as var. on وگم در ره, while باز بسین stands in the text for بازپسین. — 16. S. ز در for زره. — 20. S. جمله for جگه. — 21. S. طرف کلا دیگر شکست.

265, 4. E. S. سیر for سپر. — 8. I am not sure whether the MSS. read حتر (as in text) or حشر. — 11. S. transposes و and جلد. — 15. S. ز بترکی شومی. — 18. For بنال E. seems to have نبال and S. سال; S. آن باد for نادان. — 20. S. بدر for تو بر. — 23. S. om. [که].

266, 4. S. از for آن. — 7. S. ئی شبهی, and inserts شکست after سنقر. — 10. S. بتوك. — 11. S. عز شکمت بند. — 12. S. آنگه امیر. — 14. For کز قاف E. has کارغان, S. کارقان; S. ماه for مایه. — 17. E. از بنسکین; S. کینست for گیتیست. I do not understand the line, which is certainly corrupt. — 19. E. and var. in margin of S. کسان for کشان. S. transposes ll. 19—20 and 21—22. — 21. S. سخت for سفت. — 22. In E. after ظفر (or ظفیر, as it appears to be written) is an illegible word looking like خدر or حدر.

267, 2. S. پند for چند, and کرورا for گرو. — 6. S. دره و سم. — 14. E. هند for هنر, S. بندگان for هنر بکان; S. ناصر for ناصر and inserts او after اقبال. — 16. S. عذوبت. — 17. S. om. [و] after تخت.

268, 5. S. بجرم and om. [هر] in بگوهر. — 6. S. جگر for باخگر. — 10. E. ثابته for ثاقبه; S. زر و ز بود, E. زر بود. — 11. S. شعل for بنعل. — 20. S. om. [ز]. — 24. S. فعل for نعل, and مقیم for مقرّ.

269, 5. E. با بهار. — 6. S. باعتداله. — 7. S. غا for نما, and بر آنك. — 8. S. بود for بورد. — 9. S. هرجاء عطف دامن برق. — 12. S. جره for جر. — 13. S. سزد سنتها, E. سترد شها. — 15. E. om. [که]. — 17. S. om. [وگم ... این]. — 18. S. ملکت. — 19. S. تبعت for تیغت. — 20. S. ببیلك for پیلك. — 22. S. کرده. — 23. S. زبین for شین. — 24. E. has نه فلك را as var., E. در for دو. — 25. S. در for بر.

270, 1. S. بکشاده جون, and اوران for وزان. — 3. S. کسان for کسا,

11. S. تاجها for با حیا. — 16. S. transposes مرا and نعمت, and inserts ز before اولیا. — 18. S. و بی شکر. — 19. S. از آن. — 21. S. حواحت for جراحت. — 22. S. om. [بر] after پیغامبر. For احلال Mr. R. A. Nicholson suggests إخدان, a term explained at p. 254 of vol. i of Goldziher's *Muhammedanische Studien*, which agrees well with نسا, "women", at the end of this line. The last words of this couplet are very corrupt in both MSS. S. has: — زکوه رکوه از عود و احلال ارتنا, and E. و احلال از نیا in text, and in margin و احدار از نسا. — 23. S. ار; E. کوز for کرز.

257, 1. S. و چه گفت. — 2. S. با سکونه بایه کری هرزه را; E. پاشکونه. — 3. S. آتش for ریش. — 8. S. adds و after شاه. — 11. S. سلس. — 14. MF. چو for ز. — 15—18. MF. om. — 15. S. بر سقط. — 16. S. فلسفها نیز. — 19. MF. بخرگه. — 24. S., MF., and text of E. گوار for E.'s variant گسار.

258, 3—6, and 9—10. MF. om. — 10. S. om. [و غم]. — 15—16. MF. om. — 18. MF. خونست, which seems a better reading than چونست. MF. omits the remaining lines on this page.

259, 1. S. om. [ترا]. — 1—4, 7—14, and 23—24. MF. om. — 5. MF. om. [از]. — 11. S. om. [تو], and reads بچون. — 15. S. بجوشد جواب. — 20. S. om. [و] in دو; MF. طپان for نوان; S. مرغ زار. — 21. MF. وز for از. — 23. S. نیز for تیر. — 24. S. بیع for تیغ.

260, 1—8, 13—16 and 19—24. MF. om. — 4. S. بند دهر for پند دهد. — 8. E. S. چو بار. — 9. E. S. تیزت for بیرق. — 13. S. بمحال. — 15. S. تهلان, E. سهلان; correct to شهلان. — 16. S. باروبتو. — 17. MF. خربط; S. om. [شود], and غربن. — 18. MF. کنار for شکار. — 21. S. om. [تو]. — 22. S. نباشی.

261, 1. MF. om. [و] after باد, and نرانید; S. مش for بیش. — 2. E. S. قاتلهٔ. — 3—24. MF. omits. — 4. S. گر for کز; E. یاشنش, S. یافتنش. Read ذو for دو. — 5. S. بال. — 6. S. دستم and om. [و]. — 7. S. transposes وقت and ننگ. — 9. S. از براشد for از ترا ننگ. — 14. S. and text of E. افتخار for E.'s variant اعتذار. — 16. S. شققور. — 17. S. از for کز. — 19. S. گر بتواند. — 20. S. om. [و]. — 21. S. جون. — 24. S. علم for عاد.

262, 8. S. سنگسار. — 9. S. text طلبش, and قرص. — 10. S. and text روزگار. — 11. S. om. [و م]. — 13. S. om. — 14. S. حاملست. — 15. S. نمانده. — 18. S. چنان for جهان. I think that these two words should be transposed in ll. 18—19. — 21. S. حق for چو. — 23. S. om. [و]; S. and E. text بدین for بذیر.

اما for ما. — 17. S. om. [ازین], [آن] and [او]. — 19. S. om. [ت] in آذرت. — 20. MF. نی for نه; S. جودروی. — 21. S. چنین for چین; E. om. [و]. — 22. E. جفت for جنت. — 23. MF. احباب for عشاق. — 25. MF. بدخواه for حساد.

250, 2. S. om. [جهان]. — 4. S. om. [و]. — 6. MF. transposes رسیدست and در آفاق. — 7. MF. خوف for ترس. — 11. S. اوصاف. — 12. S. شود for شده. — 13. S. om. — 14. S. om. [و]. — 15. Correct to طاقت. — 18. S. جوزهرم. — 22. S. transposes و from after جام to before یك. — 24. S. او for رخ و, and جام for خام; a marginal variant substitutes تن for رخ and دل for تن.

251, 3. S. تذرو وار. — 6. S. عقاب for غراب. — 8. S. تحتش. — 9. S. چشمش. — 10. S. places و after, instead of before, تازه. — 14. S. om. — 16. S. بدست for شدست; E. حلالت. — 17. S. om. [و] and [آتش]. — 18. S. om. [این].

252, 2. S. بر سر for بسر. — 4—10. S. omits. — 11. S. الاستاد. — 13. S. انسی, and دو for نهاد و. — 14. S. om. [بیان], and پاشند. — 16. S. کروهیند for گردانید. — 19. S. پردازد for گفته. — 20. S. om. [گرهمی]. — 23. S. عاولة for عاقله, الاننان for ترا ایمان, and جون for خون.

253, 5. S. از آنك. — 9. S. سرائی را. — 10. S. om. [و]. — 12. S. ends line امروز آشنا, with var. in margin امرون اشقان. — 13. E. طیبت for طبیبی. — 14. S. نه ازین, E. ازین, var. in margin: تو ازین اینجا و زآن آنجا همی جوئی دوا. — 15. S. سقا for شفا, and خسته. — 18. S. ذلیل. — 19. S. هست for نیست. — 21. S. جنگ, and باشی صفی for یابی رهی. — 24. S. قفص.

254, 2. S. با for تا; E. بینی as var. on گوئی. — 3. S. om. [بر]. — 5. S. om. [بفرمان], and لرسول. — 8. S. تیر انداز آتش for قهر و, and اقحان. — 9. S. باردان. — 10. S. and text of E. سندرس. — 11. S. جرمه for جربه. — 16. S. زجا for رجا. — 17. S. کیا ایزار for که تا آزاد. — 19. S. om. [ملك]. — 20. S. بداند انتها. — 21. S. for یارو اسهای has با ولایتهای. — 23. S. transposes آدم and احمد. — 24. S. احمد از آدم; E. بر حنا.

255, 3. S. تا زچه خودرا, and رحمن for رخ شدی. — 6. S. رحامی for و حاجی. — 8. S شهرها for شعرها. — 11. S. om. [و رای], and adds بود after او. — 13. S. مقتدا ار در زمین. — 17. S. قوت صلایش. — 22. S. مرتع again for مربع, and جلا for چرا. — 23. S. om [و] after ممدوح, and [مرا]. — 24. E. has مفتی as var. on مقضی.

256, 3. Var. موسئی. — 5. S. پاسبان. — 6. S. فراس for فرات. — 7. S. خوابم; S. and text of E. سعدی for شعری, the emendation of E. —

om. — 15. MF. کہ باشد for نیارد. — 18. E. مباح for مسّاح. — 19—22. MF. om. — 19. S. om. [چو]. — 21. S. کج. — 24. MF. transposes امر and نهی, and adds another verse after this.

244, 2. S. پاس تو for تا پشت. — 3. S. خیری for خیر تنی. — 4. E. has امل اجل خلق as var. on اجل خیر; S. مرتاح. MF. omits this line and the last. — 5—6. S. om. this couplet, and l. 7. to این inclusive. — 5. MF. transposes مه و سال and شب و روز, and om. [و] between them. — 6. MF. بود for زده. — 10. S. حرم for جرم, om. [و], and چشم for جسم. — 23. S. ‌که‌ بچو for تو.

245, 5. S. om. [از], and بر کار. — 6. MF. بعروس. — 7. S. شه for شبه. — 7—8. MF. om. — 9. MF. جنو and om. [و]; S. هرگز. — 10. S. om. except رباعی. — 11. E. آورده in first hemistich. — 12. S. و for ز, om. [و], کرد for گره, and او ما ہم روز ره at end of line. — 16. S. بار for بار. — 20. S. ایضا for رباعی. — 21. S. om. [ختم ام]. — 23. S. قطعه for قصیده.

246, 2. S. سلیمان. — 3. S. بیان for بیال. — 4. S. قضاء. — 5. S. om. [چون]. — 6. S. om. [و گاه... نای], and the ی in نودی. — 7. S. om. [می] before کرد. — 8. S. و با رنگ بر ولایت. — 10. S. ذاتی for دان, and قهره. — 16—17. S. om. [این طبقه]; E. S. آمد for اند. — 19—20. For [بجمال.. گشت] S. has بجهت او راست گشته. — 22. S. om. [تا]. — 23. S. دستش for دشمن, and بیسود. — 24. S. om. [و] in کاندرو.

247, 1. S. هراست for قطعه. — 3. E. S. با سکونه bis. — 5. E. S. بیانانش, but corrected in the former; S. om. [و]. — 6. S. شوریده. — 7. S. om. [قطعه] at end of line. — 9. S. بانم for بایم. — 16. S. هجت for سمت. — 17. S. از for در, and چهار. — 18. S. om. first [و]. — 22. S. بجز for بحر. — 23. S. repeats بهار جوان [for بها ارزان] again at the end of this line.

248, 2. S. شوت for نبود, and کو for گر. — 3. S. افتادم. — 5. S. درمان for در زبان. — 7. S. om. [قوّت], and adds قعرت after خاطر. — 10. E. text جنین for marginal correction چنین, which latter is the reading of S. — 11. For [که کز], S. has بیشه, E. که بیشه. — 12. S. om. [و]. — 14. S. بچند for اگر بچنگ, and کمرا for کمر بر. — 15. S. om. [چو], for which E. has چون. — 16. S. om. [به] before رایگان. — 19. E. om. — 20. S. شکم for تنگم and om. [از]. — 22. S. om. [و] after طبع. — 23. S. ترا for تو. — 25. The following couplet has been accidentally omitted by the printers at the end of this page: —

در سبق روندگان فکرت را * بر نظم عنان چو در عنان بندم

249, 3. S. جاهش را. — 5. S. میهمانت. — 9. S. سبشن for سپس. — 11. S. گر for کز. — 12. S. ناچاره and کز. — 15. E. بحس. — 16. S.

238, 1. E. عقابش. — 3. E. اوصافی. — 9. S. om. [شعر خویش]. — 10. E. حسکک and om. [و]. — 11. E. om. [ز]. — 12. S. om. [و]. — 14. S. صد for ام. — 16. S. عرش for عرض. — 18. S. مردمان. — 23. S. دارابی for دربائی.

239, 4. S. قلاده for قلایه. — 6. MF. بحرِ ابن for دوست کین; om. [می]; and adds خود after بینی. — 7. S. حمه for راحت, گرنه for گریه, and زارش. — 8. S. افزاء, om. [و], and تودئی. MF. omits this line. — 9. S. MF. زهره; S. بکند. — 11. MF. تن for بن. — 12. Read بیش for پیش. — 13. S. دود for دور. MF. omits this line. — 14. S. سقفش; MF. آسمان; S. فشاند for بنماند. — 16—19. MF. om. — 16. S. آبر, and و زخمه. — 17. S. om. [و]. — 21. MF. اثر ؟ for نیم جو; S. om. [جو], and بازان for بازار. — 22. S. خسکک. MF. om. — 23. MF. قدسی, and خم for غم. — 24. MF. نهاده; S. برتر for بزیر; E. فر و کبر؟.

240, 4. S. inserts رامی را (with the را deleted) before رامین, and طاهر. — 5. S. مفرخ. — 6. S. بلا for بلی. — 7. E. مقویان; S. adds و after ضمیر. — 8—9. S. om. from اند to دیگر. — 12. S. شعری, and تیز for نیز. — 16. S. inserts شعر before او. — 17. E. S. آمده for آمل, the correct reading of MF. — 18. S. om. [است]. — 19. MF. نه for نی twice; S. صال for وصال, نیز for تیره, inserts ز after شب, and تونی غمی. — 20. MF. نه for نی, در for بر; S. کوه for گرد, and om. [وعده]. — 21. S. قطعه. — 22. S. om. final [تو].

241, 3. S. آن خط and om. [لا] and [بر]. — 6. S. om. [و]. — 10. S. نوارد. — 11. S. بعنایت and om. [و]. — 12. S. بندان for اندران. — 13. S. داشتنم. — 14. S. بستان. — 15. S. مدرج. — 17. S. کوکبت. — 18. S. آفتابش and آسمانا. — 19. S. آسمان. — 23. MF. سیف for پشت.

242, 1. MF. om., but adds other lines. — 3. S. بیم. — 3—5. MF. om. — 6. S. کرد for ز گر; MF. مظاهرت for مطر مدد; S. MF. زند for دهد. — 7. S. در for وز. — 8. S. om.; MF. transposes اسد and شود, and adds more verses. — 14. E. زرق; S. نظیر for مطیر. — 15. MF. تیغ for سطح; E. S. معقدست. — 17. MF. ذرّه for بدله; S. خرّمش and مزورست. — 19. S. مُرع; E. معقّدست. — 20. S. رای for سرای; S. طوف for طوق. — 22—23. S. om.; E. اینش for بیش, and مسند for مفسد; the emendations are conjectural. — 24. S. معاجب for موجب, and om. [که]. — 25. S. درّ for ذرع.

243, 2. S. بحرف for و حرف; E. om. [و]. — 4. S. و زبانی بدر دراست. — 5. S. تا بنده, and محلّی for محلّد. — 7. MF. بخشیده for بخشنده in first place. — 11. For خسته, S. has جسته, MF. زخم. — 13—14. MF.

بتتاب. ﮯ 12. S. om. [و], and باب. — 15—24. MF. om. — 17. S. ناز, and om. [و].

231, 3—4. MF. om. — 5. E. S. بمن قضی for بمر تضی. — 6. S. MF. مقال for مثال. — 7—8. MF. om. — 10. MF. صواب. — 11. E. S. om. [و] before داد. — 12. MF. نیافریده. — 13- 20. MF. om. — 16. S. حراب for بتراب. — 17. S. کران for کزان. — 20. S. ابا for و با. — 21—22. MF. om. — 24. MF. شاداب. — 25. For نمایند S. has نمانند, MF. نمانند.

232, 2. MF. شاداب. — 3. S. نقش. — 5—16. MF. om. — 6. E. گردیدم for گزیدم. — 7. S. قصیبست. — 9. E. om. [بد]. — 13. S. تو for شو. — 14. S. پر تاب. — 16. S. کشد ؟ ی ز قران. — 18. E. S. insert بارگه after حبّذا and omit [و نشستنگه]. — 19. MF. آن for او; S. دید for دیده. — 20. S. در for زر; S. MF. جمله for ؟. — 22. S. با بدد; MF. و فسون for فسوس. — 23. MF. گل ستانی for بوستانیست; S. om. [و]. — 24. MF. بیخ جز حسرو حین. — 25. MF. گل ستانی again; بلغار for سروهائی; S. بیغما; S. نثار for تتار.

233, 1—2. MF. om.; S. ؟ه for ه. — 4. MF. نظّار. — 7. S. om. [و]; S. MF. بافته for بافته. — 9. MF. نداندند for ندارند. — 11—14. MF. om. — 15. S. ؟ه سال; MF. دربن; S. ؟ انلدر. — 16. S. که اینان می بینم. — 18. S. دم او دارم ؟چون. MF. om. this verse and the previous one. — 19. MF. برو. — 21—24. MF. om.

234, 1. S. کرد. — 3—4. MF. om. S. او for از and جوبم for جویم. — 7. MF. چه for چو. — 8. S. زرد وامی, MF. زرد فامیّ. — 9. S. ؟ه for برو, and برو for ؟ی. — 10. S. زار for راو. — 11—12. MF. om. — 12—13. S. om. MF. بار for پایه. — 14. MF. بصد بار for بدهمایه. — 15. MF. omits the remainder of this poem. — 16. S. یار for بار. — 18. S. ازبن for یکی. — 20. S. مرده را. — 22. The word بکنی is more or less illegible in both MSS. — 24. S. ؟نگ for تنگ.

235, 4. S. ز for از. — 16. S. کهچه for گرچه. — 17. S. درست. — 20. S. با عدوی.

236, 2. E. S. بگذار *con. metr.* — 3. S. inserts العید before الاجل. — 6—7. S. om. from آب و زان to از دل و. — 8. S. om. [آن]. — 9. S. om. [می] before گوید. — 13. S. تر for نو. — 19. E. مفتونش. — 22. S. معزّی for مغرّی.

237, 1. S. نارون for بارزوت. — 3. S. او ؟ for از و؟. — 6. S. روان. — 12. S. کمان را and om. [که]. — 15. S. کشد, and om. [ا دیبك]. — 16. S. بیداری. — 20. S. ببنی for آید, and so text of E., from the margin of which the variant is taken. — 21. S. om. [لب], and که for از. — 23. S. باشد.

— 16. S. تسبیح for تنسیبح, and نیابقتد, and در وجد. — 23. MF. ثارنج for بارنجه.

222, 1. MF. هنگامه چو طفلان. — 2. MF. مسکین. — 3. S. کاآمد. — 4. S. هنگام. — 5. S. خانه for خان. — 6. S. درون بام. — 8. S. دیوانه for ویرانه, om. [و], and بلسد بر خوانش. — 12. S. دو سگ for سگی, and شیران for دربانش for دورانش. — 13. S. که در دیده. — 14. S. om. ان in شیران and [و]. — 15. S. ز for و. — 17. S. om. — 18. S. فتد for قبل. — 19. S. سببیل for سپیید; in E. the line ends خود فرست, and in S. خود فرست. — 22. E. اوز for روز. — 24. S. خورم.

223, 1. S. om. the first [و]. — 6. S. اختکی. — 7. S. om. [قطعه]. — 9. S. دگ for دو. — 12. S. کز for در. — 16. S. اسیر. — 21. S. om. [و].

224, 7. S. تو نمن سی. — 12. S. بیشه. — 14. S. om. [نظم]. — 16. S. بر for پر, بر آمد for برند, and خانون in singular. — 17. S. انگند, and om. [هست]. — 21. S. تهاجی و اقبال. — 22. S. عدو گر. — 23. E. که نام او نارست.

225, 1. S. اقبال, and جنگی. — 9. S. چون ناز و. — 12. S. عرق for طرف. — 13. For من E. has می, S. مر. — 20. S. بنگر for شکر. — 22. S. بدانند. — 23. S. has آسمان, deleted, before آفتاب.

226, 3. S. بر آب. — 5. S. om. [از]. — 6. S. دوش بر for در دل. — 12. S. دیع منتمن, and om. [و]. — 15. E. بطر. — 17. S. چرخ for جزع. — 25. S. من for مه.

227, 5. S. نگردد و او. — 6. For شده (conjectural) S. has که, E. دمه or سه. — 18. E. باوری. — 23. S. باد for یاد. — 24. S. آن for از. — 5. S. om. [با].

228, 14. S. آنست. — 16. MF. کرد for ساخت. — 23. S. گفته and کای. — 24. E. om. [و] after درود and after رسول.

229, 1. S. کرد. — 2. S. ایا. MF. om. this and the last line. — 3. MF. places و after نشاط. — 5. MF. transposes نجویم and نخواهم. — 6. MF. نبارم. — 8. MF. لعل for زرد; S. آب for تاب. — 9. S. از for را از. — 10. S. adds به before سیماب. — 11. MF. دیار من شده. — 12. MF. چی درو. — 13. MF. منازل که بدی; S. گمان که بردند; MF. راحت من. — 16. MF. لاله و سیراب. — 17. S. خورمی. — 18. S. بکار for نگار. — 19. Read تبه. MF. om. this and next line. — 21. S. نگاره گاه. — 22. MF. بطبع. — 23. S. om. [ان] in انداران. MF. omits this and the next line.

230, 2. MF. با for از, and دلت for آن, both omitted by S. — 3. MF. پریده, and او for از. — 4. MF. او for از. — 7—8. MF. om. — 8. S. ز بهر ای آن. — 9. S. شد; E. برش, MF. سرش. — 10. MF. کرده; S.

S. om. [که]; S. **MF.** بستانند. — 12. MF. بدانند for بخوانند. — 13. S دل for فلك. — 14. S. and text of E. چو تسبیح ندانند: the reading adopted is a marginal correction in E. — 16. S. ناگهی. — 17. S. برخی. — 20. S. om. [پوش].

214, 4. S. عصدی. — 6. S. استادی. — 7. S. ز یافت for است. — 11. S. om. [و]: Dawlatsháh (p. 67 of my ed.) یافت دیگر ز ابر. — 12. Dawlatsháh, چون for گر, دم for بار, and زمین for جهان. — 13. Dawlatsháh بر for در, هر دم for گوهر, and خویش گوهر بار بار. — 16. E. S. خفته ستان. — 18. Dawlatsháh سنبل for سوسن. — 19. Dawlatsháh, لاله و گلنار. — 20. S. om. — 21. S. بدار ار بر, and رود for ورد; E. اررد زرد, S. ازدرد.

215, 1. S. و باغ یاران اندرو. — 2. E. صیقل اندر رنگ رنگ. — 3. E. S. شوی for شبّوی. — 10. S. سمر, Dawlatsháh, ثمر. — 13. Dawlatsháh, بنماید for بنهاده. — 14. Dawlatsháh, کنار for بطرف. — 17. Dawlatsháh, لالهٔ گلرنگ رنگ; S. نغز for نار. — 18. S. خوشبوی. — 19. Dawlatsháh, سنبل for سوسن. — 20. Dawlatsháh om. [و]; S. om. [چون], and مشکبوی بوی. — 21. S. om. [من]. — 23. S. om.; E. om. [ایضًا]. — 25. Dawlatsháh, زین for زی.

216, 1, 12 and 15. S. om., E. om. ایضًا. — 4. S. شبه for شب; Dawlatsháh transposes موی and روی. — 5. S. om. [و]. — 6. E. پر, S. سر. — 7. E. S. بر for پرُ. — 8. Dawlatsháh, قسم for بهر. — 9. Dawlatsháh, بماه for بگاه. — 14. For چوب (the reading of Dáwlatsháh) E. has خوب, S. جون. — 16. S. دود دود. — 17. S. adds از after سرای. — 22. S. رسنگ for و شنگ. — 24. S. text طوری, corrected in margin; S. بیکار.

217, 1, 4, 15 and 18. S. om. — 2. S. برتاب — 5. S. ای بروز. — 6. E. شریك, S. شبریك and om. [پر] and [ا] in از. — 8. S. om. [و]. — 9. E. زی for موی. — 11. S. شونام. — 16. S. نگرداند. — 19. S. تا بکردن.

218, 1. S. om. [شد]. — 3. S. جندان. — 5, 8 and 19. S. om. — 9. S. وقت for و تنت. — 14. S. om. [تیغ]. — 15. S. خرر for خور; E. S. یاد for بد. — 18. S. خورمی for خرّمی. — 21. S. نغنوب بکام.

219, 2. S. om. [و] — 3. E. replaces the first and S. the second پری by بری. — 5. S. om. [بر] before شب. — 6. S. چشم. — 15. S. نیافته. — 16. S. بار. — 19. S. ندارم for ندانم, and om. [و]. — 23. S. ابو for بو.

220, 10—11. S. om. — 14. S. ستان, and زهر for ببر. — 20. S. om. [و]. — 24. I think that in this line also we should read همیشه تا که بود.

221, 3. S. روز for رود. — 5. S. الخاقانی. -- 9. S. میکنند and گوید. — 11. S. جود for جواد. — 12. S. او for اورا. — 15. S. جماعتی که در شیوه.

206, 1. S. repeats بوسه for بېرو; E. پندارند, MF. اندازند. — 4. E. حوبادد, S. جو نامه. — 6. S. نشیب for نشست. — 11. E. S. نادر کآمد for نادره کآنرا. — 16. S. خانه گیرد. — 18. E. ضرور. — 19. S. می for چو. — 23. E. S. چنبر for چیزی.

207, 1. E. مهندب. — 2. S. om. [نا خورده] and adds قطعه at end of line. — 4. S. تغییر. — 5. S. عقل for عقد. — 8. S. آنچ. — 14. S. وبکاورا منکر. — 17. It appears to me that we should read بِرسیدست. — 19. E. چهار; S. کاره. — 23. E. ای سرد, S. آن سر ز; مُرْد (pl. of أَمْرَد) is conjectural; S. نیك for تنگ. — 24. MF. ای.

208, 4. MF. آنی for آلی; E. S. روستی. — 5. S. کم for که. — 7. For گبر S. has کیر, MF. کم ز. — 11. S. پمسشوار for و بشنو از, and همچو for هاجو. — 12. S. چشم; E. رکاینه, S. ز کآینه. — 13. MF. نقل for فعل. — 15—16. MF. om. — 17 E. روستی. — 24. S. شاعرانست.

209, 2. S. زند کاندنی. This and the 2 following words are written in red in one MS., as though they constituted a new heading. — 6. S. گردد for گر در, and جز عمر ز for از غم. — 8. S. بود for بودی. — 9. S. خواندم for چو آمدم; read پیری پیش. — 10. S. دین for دیدن. — 11. S. om. [چو], and ازو بدین for از دیدن. — 16. For the conjecture زعلا E. has رغری, S. ز عری. — 18. S. سراب. — 23. S. دنار for دو نار.

210, 1. S. inserts the word قصیده after فصل. — 3. E. صاحت, E. S. روی for ری. — 4. S. زمان. — 6. S. و لطفت سیاقت. — 7. S. om. [عاجم] and [طبع]. — 11. MF. inserts و after اندر. — 16. MF. adds و after شیرند. — 18. S. ببرند and بجز ذکر چه خوانند. — 19. MF. کی for گر. — 21. S. چون بمانند. — 24. چو بر پشت حصانند.

211, 1. E. پذرام‌تر. MF. om. this line and the next. — 2. S. حرف for خوی; MF. باد خزانند. — 4. S. om. [و]. — 5. S. om. [همچو]; MF. transposes زمینند and زمانند. — 7—8. S. om. — 11. S. بادت, MF. نایب. — 14. S. است for اسپ and برانند for نرانند. — 15. MF. در for با; S. MF. بآب for با آب. — 16. S. طاووس, MF. طاوسی. — 17. E. بکشانند, S. بکشانید. — 18. S. وز. — 20. S. کوکب.

212, 2. S. تا تیغ. — 4. S. چشم for خشم. — 5. S. شاد for سال. — 9. S. om. first [و]. — 10. S. کفش بمگر. MF. om. these two lines. — 12. MF. از زرّ و قبا. — 13. MF. آن for شان. — 14. S. شیرین for شیران; E. حیانند, S. جلانند, MF. عرانند. — 17. S. ما بندهء. — 18. MF. کاندر for چون در — 22. S. om. [و]. — 21—**213**, 2. MF. om.

213, 3. E. ار چو, S. از جو; E. S. بما بم. — 4. MF. زینان for زیشان. — 5. E. و for خسرو. — 8. S. om. [و]. — 9. and 10. MF. آنان که. — 10.

پیر. — 12. S. جان گشت ازو درد. — 18. S. پرسیدن; E. om. [کنند]. — 24. S. عنان.

200, 4. S. آواز. — 5. For the conjecture آوا زبان از, E. has وازان یان, S. وازان نان. — 7. E. خر for جز. — 8. E. S. ور بر for وزیر. — 9. E. om. second [و]. — 11. E. جغر, S. جغز. — 14. S. ایشان. -- 15. S. by mistake repeats گنجشك for لکلك. — 16. S. om. [باد], متصعف and بر. — 19. E. بکن *con. metr.* — 21. S. مرى and خروشش; MF. بیضه نهد for خایه کند. — 22. MF. جوجه for چوزه, and again بیضه for خایه. S. transposes ll. 21—22 and 23—24. — 23. S. om. [به] before استادان; MF. باستان دربن راه.

201, 2. S. om. [به] before طاهر. — 6. S. om. [من], reads بود for بوم, and inserts و after هر چند. — 8. S. om. [من تو], for which MF. reads آخر که. — 9. S. فوت. — 10. S. دم for دهد. — 11. E. پیغامبر. — 14. S. om. — 15. S. زینهار, *con. metr.* — 16. S. کیر for کبر. — 17. S. om. [کز] and [ئ]. — 20. S. om. [ی] in مهتری. — 23. E. برده, S. بر. — 24. S. om.

202, 3. S. احتمو for احمق. — 4. S. جهان for جان و. — 11. S. مهتری. — 13. S. جمید; MF. بیاید; S. om. [می], for which MF. reads کمکی. — 14. E. S. خود for جود; MF. خلوت for مجلس. — 15. MF. کم for گر منی; E. S. گوستش; E. علان for بفلان, S. illegible; MF. جود for صله. — 17. E. S. خیز; MF. کانی for کافی; S. جمید. — 18. S. بری for برین. — 21. S. om. second [خوش].

203, 2. S. و ایله; MF. om. [و] after طبع, and اندیشه. — 3. Correct قطعه to قطعه. — 6. S. تا for با. — 11. E. S. نگر, MF. دگر; MF. منت for محنت. — 12. S. دادن for زادن. — 13. S. MF. آید. — 15. S. کبیرا. — 16. E. نارون, S. ما برون. — 18. MF. بد for بر. — 19. S. نماره for نیاز. — 21. S. om. [و] and the second [تو]. — 24. E. رزق; S. شك for سگ.

204, 1. S. بهیچا and om. [چون], and ز for زده. — 4. S. om. [به] before هر. — 10. S. om. [به] before دهان. — 13. E. S. بنکر و for تفکر; S. om. [بر], for which E. has پر. — 14. S. adds نیز before قطعه. — 15. S. وزان for دران. — 18. S. بیای. — 19. MF. مهتران ز پیش وز کم. — 20. MF. حالت for حاجت. — 21. MF. شفیع for تو جمع; S. om. [کئی]. — 23. S. و گر نمایند; S. MF. بدین. — 24. S. من for ما.

205, 2. S. هر for هی. — 8. S. بعامت. — 10. S. بدویدم. — 11. S. اقامت. — 13. MF. درخشنده. — 14. E. غری. S. عزی. — 15. MF. غرهای جهان; S. نیست for هست. — 16. S. خنم. — 19. S. لون. — 23. S. دان تو for دار و.

20. MF. om. this and most of the following verses of the poem. — 20. S. منم for منم.

193, 1. S. سر, and دار for مرا. — 3. S. om. [و], and نبایدم. — 4. S. om. [و]. — 7. E. text بده تباه, corrected to بگناه in margin. — 10. S. جاس. — 11. S. اولا for املا. — 12. E. تجاالتی آکه, S. تجالتی که; E. S. بنزن. — 13. S. برین for بزیر. — 14. S. گر آنچه کرده بود. — 15. S. om. [بعد] and کلهی. — 16. S. برین for بدین. — 18. MF. ننگ هر مسلمانم. — 19—20. MF. om. — 21. S. MF. کند for بدی. — 22. For اگر E. has ار, MF. کس ار. — 23. S. بهمار.

194, 1. S. برین. — 2. S. نتوانم. — 5—6. MF. om. — 8. E. S. گر for کز. — 9. S. زبان for زیان. — 9—12. MF. om. — 15. E. ور. — 16. S. کز for گر and om. [گرم]. — 17. S. ز for ار. — 19. E. فتق, S. فتو. — 22. S. بکد تو دلک, and سودم. — 23. S. تبکی or بتکی.

195, 1. S. تجک. — 2. E. بخک, S. تجبک. — 6. S. om. [ملک]. — 9. S. سر for لا. — 10. E. S. کس for چون. — 12. S. حلک. — 13. S. باش. — 14. E. کو بر; S. کوثر; S. اعیری for اعادی, خون for چون, and حلک for چلک. — 15. S. اگر ترا بینم. — 16. E. S. کلکجلک, but the correction is obvious, the verse meaning, "I know this much, that in Turkish 'flower' is *chichek*." — 19. E. بدو رد کنی و بیار; S. بد رودکی نثار.

196, 2. S. کمسک. — 7. S. بدید for بذیر. — 8. S. om. [و] after تجوم. — 11. S. کزای for کن ای. — 13. S. تنی for تن. — 16—17. S. om. — 18. S. om. [نیست]. — 21. S. نیابی and بیرداری. — 22. S. کس زانی. — 22. S. با نیازی. — 24. S. خراش وزی for خوش آوازی.

197, 2. S. طاعتی. — 3. S. آنکار for آشکار. — 4. E. از آشکار. — 10. S. بیامبر تازی. — 11. S. کن for کند. — 14. E. om. [سر]. — 15. E. نسیم for نصیب. — 19. S. رزمی. — 21. S. om. [بتو]. — 23. S. زفتیست for زرقست.

198, 2. E. کیکند; S. inserts شه again before چو. — 3. S. ز مدح. — 7. S. om. [ست]. — 8—9. E. om. — 10. S. شما غلط گردد and سرغازی. — 13. Both E. and S. simply repeat the last heading (۸۵), evidently by a mere inadvertence. I deduce the first part of the poet's name from the beginning of the next line. — 14. S. حلال for جلال. — 17. E. هشت for بشست. — 19. S. عزل for ازل. — 21. The conjectural [فرا] is replaced by a lacuna in E. and is simply omitted in S., which also reads ازین for این. — 23. S. لالهزار.

199, 1. S. فضلش. — 2. In S. سمور is altered to سموم. — 3. S. بیدار for بیدارا, and صبّاغ. — 6. S. om. [در], and has پشت. — 11. E. بر for

For آن S. has زار, MF. این. — 5. E. S. om. one [رنگ], which is, however, inserted in margin of E.; MF. کوهسارهٔ کوه. — 6. S. طیره است, MF. طرفه است. — 8. S. adds و before مرغ زار. — 12. For چون بهار S. has جویبار, MF. نوبهار. — 16. MF. ز خون دو دیده چو. — 17. MF. مراد for وصال; S. MF. وصل for روی. — 18. MF. inserts و before هجران. — 19. S. کرلا بوده زیر خم. — 20. S. سبزه دمد.

188, 1. S. داد for مانده. — 4. MF. از پس; E. S. بس. — 5. MF. گر من ز هجر روی, E. text the same, with ز added after گر. The reading adopted is given in margin of E. and text of S. — 6. MF. دل for تن. — 11. S. om. last 3 words. — 13. S. شست for نیک, but corrected as in text. — 14. S. هرگز محل نیابد in text, corrected in margin to the reading here adopted; MF. has نیست بر شاه نامدار for نبود نزدیک شهریار. — 15. MF. جلال for هنر. — 16. S. شرف for شرق. — 19. S. باد for بهار. — 20. MF. and margin of E. مشعبد, S. مسعود; S. معتبر for معنبر, and با for یا. — 21. MF. لیکن *bis*, and S. in second *miṣrá*ᶜ; S. om. [ی] after نور. — 22. MF. om. [بر], for which S. and E. (in text) read ی, with بر as a marginal correction in E. — 24. E. S. om. [و] before [بپر]; S. بپری بر.

189, 1. MF. خلقی for چیزی. — 2. MF. الا ای, and براق for برید. — 4. S. حررد for مزرد; S. خون for چون; MF. بر آورده پیکر بغرق دو پیکر. MF. adds a good many more verses. — 7—8. MF. om. S. arranges the verses in a different order, viz. 1, 4, 2, 8, 5—7, 3. — 8. S. عاشق, and om. [کردن]. — 18. S. دویده for دیده, and کنی for نهی. — 20. S. بحمدمتکار, om. [تخت], and میکنی. — 22. S. پر for شهر.

190, 7. S. ends تا بگسسته نور. — 9. S. om. [بسی] and [شوی]. — 12. Correct بجواع to بخواع. — 19. S. بستش انذر for بپستش آید, and جم for چشم. — 20. E. S. گر تو دل از آفرین قدرش; S. کنند for کنبد. — 23. E. S. ساز for سان, with variant in former marked but lost.

191, 4. S. om. [سوزنی کد], and رقتو for رقیق. — 5. S. inserts و از before نسف, and گیهان after it, and omits from و روح in this line to بود و in the next by homoioteleuton. — 8. S. در و دکان. — 9. S. سوزن for سوزنی. — 12. S. و گفتا, and om. [مرا]. — 13. S. بجمله, and بافتست. — 15. S. om. [جد]. — 21. S. در آشکار, and ز بید. — 22. S. om. [و]; MF. بس for من.

192, 1. S. خواجهرا و لیک. — 2. E. بنهر, S. نه بهر. — 3—4. MF. om. this and two preceding couplets. — 7. S. om. second [و]. — 8. MF. بد for که. — 9. The first که is deleted in E. — 9—10. MF. om. — 14. S. adds و after بازار. — 15. S. کند for دهد. — 15—16. MF. om. — 19—

181, 8. S. om. [در]. — 14. MF. عشق for هجر. — 15. S. روزی for موئی. — 16. The words placed in brackets are a conjecture by Mawlawí Muḥammad Barakatu'lláh. — 17. S. om. [و], and transposes مور and مو; MF. شبانروزی. — 19. S. زبس سختی زبس زاری. — 20. For بمو S. has بمور, and MF. بچشم; S. بها نداری for نهان ندارد. — 21. S. مو for موئی. — 23. For the emendation از اندوه E. has راندود, S. راند و در زمن موی چون.. MF. omits this and the remaining verses of the poem. — 24. In E. a lacuna replaces the words کو گره.

182, 1. S. بسنانجم. — 2. E. وز for و از. — 3. S. که او ننگاردم. — 4. S. رقی for راقی. — 6. S. کران in text, with کمان as var. — 10. S. نشان for فشان, and, by homoioteleuton, omits from چشم in this line to چشمم in l. 14. — 12. E. نور و رنگ رنگ. — 13. S. گر for گوید. — 17. S. قصاید for قصیده; که آن مطلع حمد و توحید; E. جد for حمد. — 21. S. محال. — 23. MF. om. [و] before باز.

183, 1. MF. om. [و] after بجد, and نیابد for نگردد. — 2. S. inserts صواب before قصاست. — 3. S. مروراست. — 4. S. که for کی. — 6. MF. سزاست for رواست. — 8. S. گون for گونه; MF. عناست for بلاست. — 12. S. ندا بدانچ. — 13. For the conjectural words in brackets, E. has بند که مگر, S. بند که که. — 15. S. تعویذ, and بساط. — 19—22. S. transposes these two couplets.

184, 6. S. با for یا; E. S. om. [و]. — 8. S. om. [ای]. — 9. S. om. [کرد]. — 11. S. نه for نی. — 12. S. گفت for گفتم. — 13. S. تنگ دلی. — 15. S. om. [اینست]. — 16. S. وفاست for و فناست. — 20. E. نپایهٔ, S. بپایهٔ. — 21. S. و مان غنا.

185, 1. S. برنهٔ. — 7. S. om. The line is added in the margin of E. — 10. E. om. [ای]. — 11. S. با منی for باقنی. — 13. E. خداوش داور حیدر فناست. The emendation is conjectural. — 14. E. براهل; S. بندار for بر از. — 21. S. جناست. — 24. S. om.

186, 1. MF. om. [و]. — 3. S. بر آن for پر از. — 4. Correct to باغ. — 5. S. چو رونق for خورنق. — 6. S. om. [است]; E. S. کوه for دشت of MF.; S. om. [و]. — 7. S. MF. پر بهار چین. — 10. MF. وبین. — 11. E. چون غدا و; MF. گوهرین سرشک; var. in E. کوثرین سرشك. — 12. MF. نثار for نگار. — 15. MF. بندش. — 16. S. فقاست for نقاب. — 17. MF. این, S. از. — 18. E. بر for پر. — 20. S. با for یا. — 21. S. یك نام, MF. کمنام. — 22. S. om. second [و].

187, 1. MF. این for و آن; MF. گرد کوه و دشت; S. ست for دشت. — 3. E. S. آن for از, corrected in E.; S. om. [تم], and بر for پر. — 4.

18. E. om. [و] after کیش. — 21. E. سون, emended to سوزن. — 22. E. و for ز; after حال a lacuna involves the first letters of the verb ending in دن which I conjecturally read گذاتیدن. — 23. E. زند بمانم. — 24. E. فرور for فشرد.

170, 2. E. چونالك for چونانك. — 4. E. امل for اعل. — 13. E. بار for تاره. — 14. E. تاره و .. انك.

171, 3. E. کلاوه, emended to کلاه; only the last letter of the word conjecturally read روان is legible. — 5. I can offer no conjecture for دناب; E. گوید for کوبد.

172, 9. E. خداش. — 14. E. om. last [و].

174, 19. Here S. again joins, after the lacuna beginning on **163**, 1. S. تهی for زهی. — 20. S. om. [و] after ملك. — 22. S. om. — 23. S. توطی for قوطی. — 24. S. سگو for نه از.

175, 1. S. مانك for مانده. — 3. S. om. [اما]; S. تعویض for تعریض. — 7. S. و for شد. — 10. Correct پودلادت to پولادت or (E) فولادت. — 13. S. om. [و پوراست]. — 18. S. تو for نو. — 19. S. om. — 20. S. ما آراست, and ز سوا for رسوا. — 21. E. خنسه for خسته; S. تن for دل. — 22. S. رباعی for و له.

176, 2. S. اسمس. — 3. S. om. [که]. — 7. S. دوم رسید for رشیدی; S. شعر و مقدم. — 8. S. سباعت عبادة for براعت عبارت. — 10. S. om. [عاطر]. — 11. S. سایکان مصنون. — 18. S. بخواهی for بخوانی. — 22. S. گو for گر.

177, 6. S. صد مساحت. — 14. S. om. [نیست], E. اینست. — 24. S. شعر for جواب. — 25. S. تو for نو.

178, 1. S. درو for آورد. — 13. S. ایا حواصل بزرگت در. — 14. S. تمامت for تمامی. — 16. S. فتن for فنن. — 19. S. om. [کار] and نو for تو. — 21. S. om. [و].

179, 1. S. و مغیش طرفه زود بود. — 3. S. عاجیبی. — 4. S. بروز for بروز ز. — 7. S. نو for تو. — 9. S. این for آن. — 12. S. باب for تاب. — 13. S. برد for کرد. — 15—16. S. om. — 23. S. adds شد after تو. — 24. S. نداك. — 25. S. ما for من, برای for بد ای, and آید for آمد.

180, 1. S. کاری. — 2. S. هزار for سرای. — 3. S. عشقی. — 6—7. S. om. — 8. S. الکورست for انگور. — 9. S. adds قطعه at end of line. — 10. S. با بحر خشت for تا بچرخست, and شدست. — 11. S. برین for بدین, and adds at the end of this line the couplet omitted above in l. 6. — 12. S. نظم for قطعه. — 14. S. نگران for بکران. — 15. S. قطعه for و له. — 22. S. نگار for بکار. — 23. S. om. — 25. S. بجد for بجد.

of former and first half of latter line. — 24. S. تابشت for تابست. —
24. S. دوم for دم.

157, 2. S. زنهار for زینهار. — 6. E. بخواهد for بخواهد. — 8. E. از for با. — 13. S. کراني for گراني. — 20. S. om. [کز].

158, 3. S. adds و before چ. — 7. S. ندانشت in text, with نگاشت as var., and om. second hemistich. — 11. S. om. [و]. — 12. S. تو for نو, and om. [انداوه]. — 18. S. دست for سست. — 23. E. ابر نیست. — 24. S. ندارد for بر آرد.

159, 4—6. S. om. — 7. S. خاك for جان گر. — 8—9. S. om. — 10. S. adds نه after و. — 11. S. ساختهٔ for ساختهٔ. — 14. S. نه for به. — 19. S. om. [کلاست], and عقد for عقل. — 20. S. بست for است. I fancy that some word like مسمّى should be inserted before بصد. — 21. E. بیان for میان. — 23. S. om. [امل].

160, 3. S. درستست for دوستیست and جرمیست. — 7. S. داریم for در آیم. — 17. S. نه for بد, in which case we must emend نروم to بروم, and read, with C., ببرم for نبرم. — 23. S. om. [و].

161, 6. S. حبش for جنس. — 14. S. اینست for اینت, and om. [و]. — 20. S. چنان for کجا. — 21. S. رفیقی for رفیع. — 22. S. om. [در] and has گذشت; E. S. کمال, but corrected in E. to کلام. — 23. For حورا (so corrected in E.) E. had حورر, S. خودرا.

162, 4. S. شوی for سوی, and بر for بر. — 5. S. شرطیست. — 8. S. دل for دل, and با for با. — 10. E. جان و. — 11. S. آورد. — 13. S. زبن for وبن. — 14. S. substitutes و نه for this line. — 18. E. om. [و] before درد. — 21. S. خسارهٔ, and بار for بار. — 22—23. S. om. from تکیه in l. 22 to کنی in l. 23, by homoioteleuton.

163, 1. Here begins another long lacuna in S., extending to **174**, 18. inclusive. — 23. The word printed as خوی is doubtful in E.

165, 2. MF. بوستان for برده زار. — 6. MF. فکر for رنج. — 9. E. رطق. — 23. E. بخدای.

166, 2. E. جون خزر. — 6. E. نسیدنم again for بنشانم.

167, 9. E. ملايين, emended to بلايين. — 25. In E. مطلع is a correction from مخلص; and سیومی stands for سیوم.

168, 6. The name before بن علی is quite illegible; E. دوست for دست. — 17. گوید is an emendation of گوینه.

169, 4. E. om. [و] after روح. — 13. E. خان for خوان. — 15. The word involved in the lacuna (where the MS. is worm-eaten) appears to end مه...; و آتش is emended from و آهن; E. inserts بن after غمرا. —

[ابول], and قصهء with *hamza*. — 8 S. شب. — 9. S. نه و for غزل. — 10. S. بیابم. — 15. S. خوابم for آن جوابم. — 16. S. پا for یا. — 17. S. نه و for غزل. — 18. S. ای for از. — 19. S om. — 20. S. دیه سش. — 21. S. مایه خوبت لشکر. — 22. S. inserts یار again before دل.

150, 7. S. دیدار مرتراست. — 11. S. نه و for غزل. — 14. S. توان for او آن. — 19. E. برون *con. metr.*; E. S. بر می for برق; MF. گران for زسر. — 20. S. om. [می], which E. places where ؟ stands in the text, this [؟] bring omitted by both E. and S.; MF. om. [از], otherwise as in text. — 22. E. باز رواست; MF. تا آرد. — 24. E. S. شرف, with شرق as var. in E.; MF. بنمایند for فرماید.

151, 4. E. S. وصف for خلق, with latter as var. in E. — 5. S. adds و after آب. — 6. S. om. [و]. — 11. S. رنجی را. — 12. S. om. [و] and the final م of شرم. — 16. S. نه و for قطعه. — 18. S. بد سگالت. — 18—21. MF. om. — 22. S. ملك for کلك, and دور for دوز. — 23. MF. دانش for و آتش. — 24. MF. و طرب for شراب.

152, 2. For جشن E. has فخ, S. جشن. — 5. S. هواء مراد, and کرد for کرده. — 6. S. om. [و]. — 7. S. نه و for قطعه. — 8. E. S. اگر نشانند میخ, with reading here adopted as var. in E. — 8. S. جهازه. — 9. E. text, مسلخی, S. مسبلخی or مسنلجی. — 11. MF. قطعه۸۸ for ۸۸رقعه. — 12. MF. آنست and than کو زغایت. — 13. S. یا بگویم; E. S. نان فرست; E. om. second [؟]. — 15. E. خان زنان, S. جان زبان. — 17. S. اسیر for و امیر, and om. [این]. — 21. S. om. [الدین] and اسیر for اثیر. — 23. S. صابر again for بل که.

153, 1. MF. کنون for ؟ی. — 3. S. om. [که]. — 4. S. مدح for موج. — 6. S. طاهر for ظاهر, and او for از. — 7. S. بکام for یگانه, and adds و after بجوار. — 15. S. ؟ی دانم و ؟ی گویم. — 18. S. بودست.

154, 2. E. text (the var. is here adopted): بر چهره۸۸ ما ز, S. ۸۸بر چهره ز مار. — 5. S. تا ناگه for ماکه and بکشائی. — 6. S. بیالودم. — 17. Read زنگ for زنك. — 21. Read ساخته. — 22. S. transposes ؟ and دل. — 24. S. سیمت for لب تو. — 25. S. inserts ؟ه before علا.

155, 3. S. om. [سرشك]. — 5. S. om. [و]. — 8 S. ز for از. — 21. S. transposes تیر and ؟چه.

156, 10. In S. the points of کنم are blotted and uncertain, while the following word looks like تنست. — 11. S. جنگ. — 12. S. om. [تو]. — 15. S. om. [که], and مجموع for مجمع. — 16. S. بادی for نادری. — 17. S. om. [بد] before انگشت. — 18. S. جهان for جنان, زوی for زدی, and om. [این]. — 20. S. خبیر for خبر. — 22—23. S. om. last half

141, 2. S. با دو دست. — 3. E. var. یاری. — 5. S. بعضی for یعنی. — 6. E. S. کردئی, corrected in E. to گرددت. — 11. S. کہ for کز شد. — 16. S. فوادست. — 21. S. om. [دست], and adds ه after کمر. — 22. S. transposes برد and بردہ.

142, 1. S. om. [شود خراب]. — 5. S. جمن طمو معطبی. — 8—10. S. om. from بازی in l. 8 to و بدست in l. 10. — 9. E. adds بد after نیك. — 8—9. These verses are added in the margin of E. — 12. S. بو for تو. — 14. S. انذ for آمد. — 16. S. فال زار.

143, 4. E. مثی. — 6. S. کار for گاہ. — 11. E. S. آگوش for آغوش. — 17. S. دوستان. — 18. E. آینست; and غایتست; S. دانم for آنم. — 22. S. منشین.

144, 3. S. می نداند. — 4. S. می تخوانی, and کہ for و, and نوشتہ. — 5. S. تو زین اگر for تر زمن کرا. — 6. S. و تو چو ختم. — 7. S. عرضہ for عرض. — 8. S. با جو for من چو, and سہ for شہ. — 10. E. om. [و این]. — 13. S. کان for کاین. — 16. S. adds و before عقل. — 19. E. S. بامتحان, with باستخوان as var. in E.

145, 3. S. om. [و]. — 10. S. از ام, and om [و] after کشاد. — 11—12. S. om. [و شعر ... این غزل]. — 12. S. adds لطف before طبع. — 13. S. قطعہ for نظم. — 14. S. بر corrected to در after بازی. — 18. E. بر بر for برتر. — 19. S. باری for از ما بر; and کزانست. — 21. S. معشوق. — 23. S. om. [و] after عشق.

146, 1—2. S. om. — 4. MF. من for خود; S. transposes می and چہ all through the poem. — 6. MF. می چہ خواہی; S. نپژدی for بخواہی. — 8. S. چون. — 10. S. در for از, and از ترانی آید. — 12. S. آسایش for کشایش. — 15. S. om. ی after درد. — 17. E. مدام, S. بدامی. — 18. S. om. [و] in first hemistich. — 21. S. بشکنند. — 22. S. گریہء سوز for کز پی سود.

147, 3. S. چو for چون. — 6. E. مر for ہر, and گر for کہ. — 7. S. om. — 10. E. om. [و]. — 13. S. کن for کز. — 15. S. تا بوك. — 18. MF. ہر دمم. — 19. MF. زیستنی. — 21. S. om. [کہ].

148, 2. S. has را در آن کی.. for اثیررا کی. — 3. S. om. [در], محطی for مخطی, om. [می], and فتوح for فوح. — 4. S. om. روح in one place, and مفاریق for معاریف. — 7. S. om. [روز]; E. adds کہ after اوراست. — 8. E. و لہ for غزل. — 9. S. om. کی. — 13. S. adds و after گوش. — 14. S. شکست. — 15. S. om. [غزل]. — 19. S. این واقعہ بش..ی این. — 25. S. جنونی را.

149, 1. S. و لہ for غزل. — 3. S. ناب کرو. — 5. S. بدك. — 6. S. om.

on و تمامت indicated in E. has been omitted or cut off. I have no doubt that the reading here given is wrong; something like از قحط or از فقر appears to be required.

134, 1. S. نتوان and om. [و]. — 4. S. om. [مشهد], and adds که after کرد. — 6. E. indicates a variant on قدرت رایت which has been omitted or cut off, perhaps قدرترا ید. — 13 S. adds چو گوید after و. — 14. S. فلك for ملك. — 16. E. om. [و]. — 19. S. om. [ان] in دهان. — 20. E. S. چهار for چار *con. metr.* — 21. S. طارمیست. — 22. S. تو از نکری. — 23. S. از برا کمی سطحت. — 25. S. کارکن او.

135, 3. S. خون for جون. — 4. S. نیکوتر and om. [که]. — 6. S. چرخ for خرج. — 9. E. has باد as var. on بادند. — 13. S. دارنده, and بسیارست for مناسب نیست. — 15. S. گر for کز — 24. S. مثل انیم تخته. — 25. S. om. [و این قطعه].

136, 4. S. رخ for زنخ. — 5. S. has افلاك, deleted, after ساحت. — 6. S. در خریدان and بحور for تموزان. — 7. S. کشید. — 8. S. فتد. — 13. S. adds و این قطعه at beginning of line.

137, 1. S. خدای, om. [سه] and [ا], and حاساکم. — 4. S. نقش for نفس. — 6. S. چو for چون and om. [باری]. — 8. S. آن for این. — 9. S. و چوراست for و نه. — 13. S. گردون سر سر در کشست. — 15. S. ارشست. — 20. S. ندید for بدید. — 21. S. ز for که.

138, 1. S. om. [و نه]. — 2. E. و ترمد. — 3. S. بگفت; E. om. ی after بکدوی. — 7. E. حسن for چنین. — 8. S. om. — 9. S. ابو, and برای for کمال. — 10. S. om. [مائده]. — 11. S. om. [الامیر]. — 12. MF. om. [الطولانی]. — 13. MF. om. [از]; for از افاضل الطولانی S. has الطور الدا فاضل. — 14. S. بدایع او ز. — 18. S. قطعه for شعر. — 21. S. هیجا! and مثالت. — 24. S. تعبّد for تعهّد.

139, 1. S. شکال گردانید. — 2. S. adds و به after حال. — 5. E. S. بله فیها, emended by de Goeje; S. خدارا از خدا; E. قتلی for فتکی. — 7. E. S. بسیم, emended by de Goeje to بُیَشّم; S. حفته for جِیفَة; E. صلبت, S. طلبت بسکی, emended by de Goeje. — 10. S. om. [از] and [ودور], and تا for و چون. — 11. S. adds و before رسولی. — 13. S. در مقابله, and قومی for تو می. — 14. S. استلام for اسلام, and به پرورد for ارزد. — 16. S. و در for ذر, and باشم for بپاشم, and adds و after آمد. — 17. S. adds و after لطف. — 18. S. عرض. — 20. S. حدفه, and om. [و اکنون]. — 21. S. حوص. — 22. S. حوص for حوضی. — 23. E. S. add چو before حور, but it is deleted in E

140, 1. S. om. [و] before در. — 8. S. زبردست. — 10. S. om. [و نشسته].

126, 1. S. (which here rejoins E.) has و آخر. — 2. S. adds سنائی before سلطان, has برهان for جهان, and یافتست for یافت. — 3. S. بپرداخت. — 4. S. پیغمبر. — 8. E. om. [که]; S. substitutes - بدر کیتی. — 12. S. کوید ما. — 12. S. بدرستی for معنی. — 15. S. om. [از], and فرمود. — 16. S. om. [و] after جهل. — 17. S. آن, and om. [سلطان]. — 19. S. آن for از, and است, and قصیده for شعر. — 24. S. یافته for رانده, in text, with داشته as var.

127, 3—4. S. om. — 8. S. زان در انیان. — 9. S. نبیزید. — 11. S. om. [طعنه], and inserts در دست after تو. — 15—16. S. om.

128, 1. MF. چه for چو. — 2. The words رضا دهیم are partly obliterated in S., and of دهیم only م follows the final ا of the preceding word. — 5. MF. طبعیم; S. ازین, which in E. is corrected to ازو. — 7. MF. کوز. — 12. S. از for آن. — 9—14. MF. om. — 14. E. has as var. وچنانکه از تفاوت طبع — بجای من چه کزین گونه صد هزار جفاست. — 19. S. — 21. S. بر for ز. — 22. S. این for آن.

129, 1. S. لئیم for لبم. — 2. E. خداست, B. رواست for جداست. — 8. S. om. [و] after کشاده; E. بند for برگ. — 9. S. جرم for جرم. — 10. S. om. [آب]. — 24. S. باد for بال.

130, 3. S. کفت for کف. — 9. E. برانداز آید. — 10. S. آنکه for باك. — 11. E. زبان. — 13. E. نعل for فعل. — 16. S. om. [یا] after دریا. — 21 S. om. [ز] and [تو]. Read خدمت. — 24. S. بعصاست.

131, 5. S. از بدن. — 7. S. ز غایت. — 8. S. نه ناز بیاست. — 9. S. کرمی, corrected in margin to کرم, and حامی. — 10. S. منکری. — 11. S. امید for گمان. — 12. S. بند کوچه. — 13. S. ز ظل; MF. باشد for شاید. — 15. S. اندرو. — 18. S. تر for تو. — 19. S. الاجل, and ظاهر. — 20. MF. adds و after دستور. — 22. S. اما for کاملا. — 23. Read اقتضا. S. has مصور for مقصور. — 24. S. و از نوای. — 25. E. ورنه.

132, 1. S. طلعتش. — 2. S. سلوت for خلوت. — 5. S. کنید for گر در. — 6. S. داده for زاده. — 10. S. om. [میدهد]. — 11. S. کنید for کنند. — 12. S. گر for کز. — 13. S. عمر. — 14. S. معذور for معزول. — 17. S. om. [و این قصیده]. — 19. Read ادام. S. has ارحل for ارجل. — 20—21. MF. om.

133, 1. هست corrected from هست in S., E. نیست, MF. پیش. — 2. S. نسازنده and بنکالنده. — 5—8. MF. om., and substitutes four other lines. — 7. S. سیل for میل. — 10. S. om. [بیبنی]. — 11. MF. بر مثال, and بن for کرد. — 13. S. om. [نور]. — 15—24. MF. om. — 17. S. الطراف. — 19. S. آیت. — 21. S. نه جدائی. — 23. S. بوده for جون. The variant

111, 11. E. نآيد for بايد.

112, 4. E. انداوند. — 24. Read تيغ.

114, 2. E. جويها, emended to جيبها. — 5. E. ابن الجد. — 8. E. مكس. — 18. E. كه از. — 24. E. om. all the points except those of the ش in the word I read بينيش. — 25. E. اوست and باى بران بالوان.

115, 8. E. om. all points except in ن in the words I read پيرنادان.

116, 7. E. عباداران, and بدكدسب. — 8. E. چه جواد شد. — 19. E. بعيان for ثعبان. — 22. E. علار, and سران for بر ان. — 24. I can make no sense of this, and merely print the MS. reading.

117, 14. I think the right reading is — و در دريا . . . اغتراق.

119, 6. MF. سيم for سرو. — 7. E. ما قوت يار for ياقوت باز of MF. — 11. MF. از من و از and درن و بالاى لبت. — 12. MF. در for بر *bis*. — 13. MF. خون for من; E. om. [از]. — 14. MF. om. [و], E. سرو بس ياقوت نار. — 15. MF. چون چنين دارى; E. گر for كر. — 16. E. باز... (with a letter obliterated at end) for با زْ. — 19. MF. om. End of line wanting in E.: the emendation is conjectural. — 21. MF. بالاى. — 22. MF. مى.

120, 1. E. جرم for صبرم; MF. رخ for لب. — 3—4. MF. om. — 5. MF. نزن for بپيش. — 7—8. MF. om., but replaces by another verse. — 10. MF. آسمان for آفتاب. — 11—14. MF. om. — 19. MF. omits remainder of poem.

121, 5. For [الف بيت] MF. has - التزام الف و را نموده. — 10. MF. خوشست for سزيد. — 18. E. adds و after سهب. — 20—21. MF. om. — 22. MF. لعلت for زلفش; and om. [است]. — 23. E. بر for به. — 25. MF. قبله همّت و فتنه نعم و دشمن لو.

122, 3—4 MF. om. and replaces by another couplet. — 6. E. عهده for عده (MF.). — 7—10. MF. om. — 14. MF. هست پيش for نيست وقت; MF. صوتى for صاحى; E. عيسى for عتبى. — 16—19. MF. om. — 20. MF. چه كاران. — 22—25. MF. om.

123, 1—2. MF. om. — 4. MF. كزين حصول دُرّ ج باشد و خلاص درك. — 5. MF. برنجم for بدردم. — 7—8. MF. om. and replaces by another verse. — 9. Shimálí of Dihistán was a contemporary poet. See MF. i, p. 309. — 11—12, and 14. MF. om. — 16. E. بوكلدرى. — 19. Read قطعه.

124, 2. E. زمانست. — 16—18. These three couplets are added in the upper margin of the MS. It is not quite certain whether they should be inserted here or lower.

125, 4. E. adds به before نزن. — 20—21. E. om. words in brackets, and has سوره از for از سوره. The emendation is conjectural.

بیفگندند بصحرا از شیر .S ,بیفگند بصحرا ز شیر .E .12 — .بدان — .13. E. om. [ٓ], MF. بزر for بدن. — 14. E. پدر ,; MF. بزرٓ پاخته. — 18. E. دتاست. — 25. S. و دربن, and om. [دیگر].

106, 1. S. ایا for وبا, and معالی. — 3—4. S. om. second *miṣráʿ* of former and first of latter line. — 4. S. کنکبیل for تبجیل. — 5. S. منیر for مسیر. — 6. E. S. سرزه. — 9. S. om. [چو] — 11. S. در رغ for فروغ. — 12. E. S. transpose گرز and تیغ, and S. has کرد for the former. — 13. S. نیز for تیزه. — 18. S. قصیده for او. — 20. MF. لب for دم. — 22. S. چشم for حشم.

107, 3. S. حکم for حلم, and om. [چو]. — 4. S. صلم for چوحلم. — 5. S. طلوع for بطوع. — 6. S. بنام for بنان. — 7. E. لنکک. — 10. S. رای for سعی. — 13. S. inserts در غزلیّات at the beginning of the line, followed by ودبن; and ends: — از مهیّت فصل و افصال او منتسم. — 15. S. adds چوراست. — 16. MF. بیاقوت. — 17. S. ای for وی; MF. بهاروت. — 19. MF. خنده for بوسه. — 20—21. MF. om. and replaces by another verse. — 24. S. گهی; MF. شکسته for شگفته.

108, 3. Here begins a long lacuna in S. extending to **126**, 1: MF. adds است at end of line. — 4. MF. روی for رای; E. صور for صدر. — 16. Read صافیست. — 20. Read ایراد کرده for the misprint ایراده. — 22. Read اَلشُّزور. — 23. E. شراب. — 24. E. اراح, emanded to ازاح.

109, 1—**110**, 10. For these Arabic verses E. is the only available text, and it is very corrupt. For most of the emendations I am indebted to the kind suggestions of Professor Bevan, Professor de Goeje (G.) and Mawlawí Muḥammad Barakatu'lláh (B.). — 1. التقی emended from المعی (B), and تُؤام from قوام. — 5. الغوالی (B.) for العوالی. — 7. المحتنی (G.) for المخنی. — 9. E. حصر; یقاسی (G. B.) for نغاسی of MS.; یعالی for لعالی. — 11. باعثات for ماغثات of MS. — 15. E. بحرب العنالی; the emendation is G.'s. — 16. E. غریق and شمام, for which B. suggests ثُمَام. — 17. E. نواح, emended by G. and B. to نَوَاجٍ; اوسرت and قص, emended by G. to فقن — 21. E. رایت. — 23. E. وشحت, مجباه (emended by G. to محيّاه), and الجبایا التلال. — 25. E. اریحا, emended by G.; اصحا, on which G. writes, "Haereo in اصحا. Legere کصبح, *solis instar*, temerarium est. Forte l. اجیحجا, *with bright burning*.

110, 2. E. لحاکی حبانا علی فهوة, emended by B. — 4. E. اکنابها, emended by B., and بالشنا, emended by B. to بِالشَّنَا. — 6. Correct to قُلوبْ; E. نصبی. — 9. E. بادی for با وی. — 10. E. لغیض, emended by B. — 20. E. خطائی.

as follows: —

طغانشه ابن مؤیّد که خوانندش گردون
خدایگان عجم شهریار نیك خصال

— 12. S. جوید for پوید. — 18. MF. بوقت for بروز.

101, 1—2. MF. om. — 5—6. MF. om. — 7. MF. بدان, and شیران for دریا. — 8. S. برو for برون, and جمال for جلال. — 9—10. MF. om. — 9. S. بجبش, probably for بجنبش. — 13—18. MF. om. — 13. S. ?بدان for بلان. — 15. S. بلا for بلان. — 17. S. کف for کشف, and عینه for جوشن. — 19. S. ببکر, MF. ببیشه. — 21—24. MF. om. — 21. S. مخالف for شجاعت; S. بر for در. — 22. S. آذر for اندر, and بقیر فصال. — 24. S. om. [نو], and reads بترکه.

102, 1—4. MF. om. — 2. S. بصورت. — 4. S. ریزه: read قیفال. — 5. E. om. [از], MF. ز, and فتنه for جنگ. — 6. S. مشامش. — 7. S. چون for خون. — 9—12. MF. om., substituting four other verses. — 11. S. کمین for کمی. — 13. MF. ز یك. — 14. S. بنیر for بنیزه, and خال *bene* for حال. — 15—16. MF. om. — 17. S. ضمیر. — 18. MF. بر for در, and سخاوت. — 19—24. MF. om. — 21. S. جان for جای, and om. [ی] in عنصری. — 22. S. به ز خانه و از جبیال. — 24. S. برون for بروز.

103, 1. MF. عدل for جد. — 3. MF. بدولت خسرو گیتی and آید. — 4. S. این; MF. نظمهای. — 5—6. MF. om. — 8. S. در for زر. — 9. MF. ز بحر خاطرم ار . . . بر گیرد; S. om. [من]. — 11—16. MF. om. — 12. S. جمالت بصد سراب محل . . — 13. S. ازچه. — 14. S. خشك and دنبال. — 17. E. گیاه; S. باشد. — 19—**104**, 12. MF. om. — 21. S. بدرفتند و کی. — 23. S. به پسندند.

104, 2. S. بجیرکی. — 6. S. قلیده, and تعدال or تغدال. — 7. S. adds و after عود. Instead of these verses MF. has: —

جهان پیر چو من یك جوان برون ناورد
بلند همّت و بسیار فضل و اندك سال
زمرّد و گیبه سبز هر دو یك رنگند
و لیك ازین بنگین دان کشند ازآن بجوال

— 14. S. om. [انور]. — 15. S. ارنبی for اریبی, and سعتی. — 16. S. دمان for بنان بیان. — 18. S. یافت for بافت, جوادة for قریحت, نسکافت for شتافت, and اتفاقیست. — 19. S. مصراع for ع. — 20. S. معشوق; E. om. [و] after نگار. — 23. S. طوع for طلوع. — 24. MF. ز آخر and ز اوّل.

105, 1—2. MF. om. this verse and all the remaining ones except 3—4, and 13—14. — 3. MF. این and کوراست, S. رواست. — 6. E. برین for بر تن; S. om. [آن], and ظلال for خلال. — 8. S. رقّاص. — 11. MF.

has been deleted; S. has پیش instead of بیند and om. [ز]; MF. agrees with the reading here adopted. — 11. E. عدوی. MF. om. down to — 16. — 13. S. خسرو کِه; and زایدت. — 16. S. زبان for زبان. — 17. MF. گر گوهری ز چشمهٔ; S. کشی for کشند. — 18. S. برن, MF. آید for پرّن. — 19—**96**, 4. MF. om. — 21. S. بندهٔ زمانه, and ندهد for نزند. — 22. S. که حوکه and بیم for هم.

96, 1. S. سار for نثار. — 2. S. بال for باد. — 3. S. om. [ز]. — 6. MF. موج for روی. — 7. MF. کشیده. — 9. MF. بشکل مرن. — 10—11. MF. om. — 12. S. بلیك for بکیل. — 13. MF. کوی for عون; S. and text of E. مشك for مثلث, given as var. in margin of E. — 14. MF. شگفته. — 15. S. ارشنگ. — 18. MF. شاخ for باغ. — 19. MF. بر کشیدهاند for وار بر کشند. — 22. MF. در for بر; S. آید for آیدان. — 23. S. om. [دل]. — 24. MF. مشعبدست; and زرن for خورد.

97, 1. MF. باد for زخم. — 2. MF. نگار خانه. — 3. MF. شگفته and عرضه کنند. — 5. S. بارده for تا زده, and امسام. — 7—10. MF. om. — 14. S. درن for زرن; MF. پشت for موی. — 15. S. for نماید has زر کابین. — 13—16. MF. om. — 17. S. MF. از for ز. — 19. S. اورا for ورا, and زمین for ز چنین. MF. om. this line and — 20. S. چنین شرنگ. — 21. MF. برده for جسته. — 22. MF. ایا for ویا; S. adds ز before تخت.

98, 1. MF. خدنگ پر مکش اندر کمان بگاه کشاد. — 3. S. قصد, MF. نصل. — 5—22. MF. om. — 7. S. om. [و] *bis*. — 8. S. سرهنگ. — 10. S. دلیرانه for دلیر اندر. — 16. S. رنگ. — 22. E. has an illegible variant on جغان looking like حسا. — 23. MF. سهیل for سپهر. — 24. MF. پاك for جل, and چنگ. S. om. this line and the next.

99, 1. S. om. this line and the last, both added in margin of E. — 2. For بدست S. substitutes ز سپر و from the line above (**98**, 24). — 4. MF. پارهٔ for بارهٔ. — 5—6. om. this verse, added in margin of E.; MF. او پایهٔ for این پایهٔ او. — 6. E. برهای for پردهای and ننگ for تنگ. — 7—10. MF. om. — 11. S. om. [و این قصیده] and [تا مقطع]. — 12. S. خالیست. — 14. MF. آیینه for دایره. — 15. MF. آهنین. — 16. S. درفشیدن. — 18. MF. میان for دهان; S. adds کـ before صدف. — 19. S. مشام for مسام. — 20. MF. شاخ ز for زبرجت; S. om. [گل]; MF. رنگ for شکل. — 21. MF. بشکل for چو. — 23. MF. سروی for سرون. — 24. MF. تابش for قوت.

100, 2. MF. has again سروی for سرون; S. آتشین for آتش. — 3. S. هواء. — 5. رفتن هوم; MF. که سموم کشنده هر ساعت. — 6 MF. خشم for زخم; S. استعمال. — 7—10. In MF. these two couplets are combined

— 23. S. نبایند, MF. نزاید. — 24. E. S. transposes زمین and فلک; S. فلک بیوماری, MF. زمین را بدرّانی. — 25 MF. om.

90, 2. MF. om. — 3, E. S. فلک for پلنگ, *con. metr.;* S. بخواهد. — 4. E. حسام or خیام for بنام; S. خلاف; MF. بکارند for نشانی. — 5. MF. بر for با, کہ, and بر before کوه هیکل; S. ران for زان; MF. بر for با, کہ, and بر before آتش; S. om. [برابر]. — 6. MF. تندی for کندی. — 7. S. جزغ, and om. [و] before مرمر. MF. here adds the following verse: —

بکبر پلنگ و برفتار شاهین * بفرّ همای و بزور غضنفر

— 10. MF. om. — 11. MF. شاها بشادی for شاهان. — 12. MF. و رسم شاهان. — 14. S. ذی for روی. خوش. MF. om. the remainder of the poem, including this line. — 22. S. om. [و ؟ اوراست], and adds آن before and گفته after باغ.

91, 1. MF. مشتری ستد آن خاک. — 2. MF. نوری and شکلی. — 8. S. ضمیران. — 9. S. بادا درو بزنده, MF. وزیده; S. بادای for بالای. — 13—18. MF. om. — 21. MF. adds و before آن; MF. معکن; S. کرته است, MF. قرطهٔ ایست; MF. فیروزه. — 23. MF. نه درو ولی.

92, 1. S. و از قصر; E. S. بقا for لقا. — 2. S. داده for دارد, and بادای for بالای. — 3. S. فوان for فراز. — 9. MF. گوشه for گردش, and شگفت زای. — 12. MF. ز آن گوشه, and بآبدان. — 13. MF. پوست for سیم. — 15. MF. بر آئی بربین نشان و بنائی بربین نسق. — 16. For ر read ز. — 18. بسته. — 19—**93**, 4. MF. om.; S. شمسم رود. — 23. Read بفرمان. — 24. S. om. [و].

93, 1. S. حکم for حلم. — 5. MF. نهاده, and فروغ for خیال. — 7. S. om. [و] *bis*, and برین for بدید. — 7—8. MF. om. — 11. MF. S. عکس نورش. — 12. S. سیاه for پناه. — 15. MF. کنون نگذرد هی. — 16. S. بر for پر, and بیابانها. — 17. S. شاها. — 18—19. These two hemistichs, added in the margin of E., are omitted in S. — 17—20. MF. om. — 20. S. adds من after دل. — 21. MF. ای سروری. — 22. MF. از حد. — 23—24. MF. om. this and seven succeeding couplets.

94, 1. S. مکان گیرد از بری. — 2. S. یا پری for بابدی. — 3. S. صبوری for صورتی. — 6. S. ببخشد برایگان. — 11. S. مانده. — 14. Read خیزران. — 15. MF. بارد ز تیغ تو...; S. adds ز before تیغ. — 16. MF. این لاله ابر for تیغ. MF. از باد; MF. در یاد. — 17. S. قطره گردد و آن ارغوان دخان. — 18. S. خویش for جوشن. — 21. S. نیزهای. — 22. S. om. [و]. — 23. S. بر for کشد. MF. omits the last lines.

95, 2. S. خنگی for ختلی. — 6. S. وز for در, *bene*, and برده for پرّد. — 7. S. بسیر نورد. — 1—8. MF. om. — 9. E. ببیندش, of which the ش

حزم. — 13. MF. به يشك. — 14. S. بتاب for بناب. — 15. MF. جز for پای. — 16. MF. آرد for دارد. — 17. MF. گزيده for ستوده. — 18. MF. ايا ستوده. — 19—22. MF. om.

85, 2. S. پایان *male*, for پاياب. — 4. S. بقاينو (E. بقانتو) in one word. — 6. MF. بنقص. — 9—10. MF. om. this couplet and the remainder of the poem. — 12. S. om. که for کی. — 17. S. بار for پار. — 20. So E. and S., but perhaps we should reach زاب و دجله.

86, 3. Read بيکيسند. — 9. S. فيروز for تفسير, and زين است for دينى است. — 13. E. معاشرت *con. metr.* — 16. S. om. [وچو]. — 18. In S. خطاب stands as a correction for خصال. — 24. S. om. [که], and دوّار, *male*, for دوار, "vertigo".

87, 2. S. آسماه for آسمان. — 6. S. اقتصاص. — 9. S. بر مستولی; S. عرضه فرمايد, E. adds و after کند. — 11. S. با for تا. — 12. S. om. [را] after پادشاه. — 13. S. خطرت for حرکات. — 14. S. مطالع. — 16. S. عزيزى; E. S. om. [را] after شهوت. — 17. E. S. add را after حبا; S. مى بودند. — 18. S. adds در before مى, and has داعى. — 19. Delete the *tashdîd* over the ل in لنيك, for which E. has لالئيك and S. النيك. — 20. S. طبع for طبيعى. — 21. S. om. [مسکر], and نغز يکى for تعريکى; in both E. and S. a word stands before حرارت which looks like مرد in S. and مدد in E.; S. عزيزى. — 22. S. مواره for مولده. — 23. S. حالت for حکمت. — 24. S. om. [و] after گشت; and شاه نامه (*sic*) for شاهنامه.

88, 2. S. بتمام است. — 3. S. مغزى for معزّى, and so again in — 4, and — 5. S. دکر سايق. — 8. S. رفيع مهان بديع نهان نهان, and om. [باغ]. — 9. S. om. [گار] after روز, and نظم for شعر. — 10. MF. om. [و] after چاپرن. — 11. MF. om. — 12. S. انداره. — 13. S. and var. in E. که بُد شاه ملّت. — 14. S. رمان, MF. روان for زبان; S معانى. — 15. MF. transposes بهار and بهشت; S. om. [و]. At the end of this couplet S. makes a break with the words: و دريتجا صفت باغ ميکنند ميگويد نظم. — 17. MF. قد عرعر for چشم عبهر. — 18. MF. om. — 20. S. بکشتى; MF. بخوشى for بخوشى. — 24. MF. روان for دوان. — 25. S. سراء.

89, 2. S. چو چنبر. — 3. MF. کاخ for باغ. — 4. MF. آن for او *bis;* S. جان for طبع. — 5. MF. شکل for شخص; S. adds و after شخص; MF. لاجوردى. — 6. MF. تو گفتى. The second hemistich of this line and seven following hemistichs (to مربّع in l. 10) are added in the margin of E. — 9. MF. نبرّد for نبرّد. — 11. MF. صفدر for سرور. — 12. MF. om. — 14. MF. om. — 16. S. درو. MF. om. this line. — 17. MF. بديدست *bis.* — 18—19. MF. om. — 21. S. ابر for آب. MF. om. this and — 22.

om. -- 15. MF. سلیج and ژره وار. — 16. MF. نگاریدهٔ. — 23. S. om. [به] before نسترن. — 24. S. بیخ. — 25. S. سحر for چشم.

74, 3. S. عذاب for خلاف. — 4. S. adds و after گلزار. — 6. S. om. — 8. و از. — 11. S. گزرانستی. — 16. S. رخسار and نکت ناگه. — 18. S. نظم. — 19. S. om. [و]. — 20. MF. adds تاب after مشك, and reads آفتاب for پیچ وتاب. — 21. S. om. [و]; S. بر. — 22. S. om. [و], and زآن گل بر. — 23. MF. وگر. — 24. S. om. [و].

75, 2. MF. کس دیدهٔ آتشی که بود قوّتش بآب. — 3. S. om. — 8. S. جور for جعد. — 16. S. om. [و که]. — 21. S. adds و before این and om. [بس]; E. had a variant on عزیز, which is, however, lost.

76, 3—6. MF. om. — 4. S. بر شکن. — 7. MF. بقد; S. که او for بود. — 8. MF. adds و after گل. — 9. S. جنّار and نه for به. — 11—77, 18. MF. om. — 13. S. در for بر, and مجارست. — 14. MF. om. [آن], S. این. — 16. S. om. [او] — 24. بعقد های.

77, 8. S. که for نه. — 15. Delete the second کہ. S. om. this and — 16. — 17. S. بدرفتنند. — 18. S. بر کار. — 20. S. پارهٔ. -- 21. S. نکشتی; MF. اگر for کجا, and وصفش for صفتش. — 24. S. adds و after زر. MF. omits — 23—24.

78, 1—2. MF. omits. — 3. S. ئ مهار for پی نهاد. — 4. MF. زکام for لگام. — 5. S. باد, after which MF. adds است, omitting [ش] after گرش. — 6. S. نگر for مگر. — 7—79, 12. MF. omits the remainder of this poem. — 7. S. خیلش for جنبش. — 10. S. om. [و]. — 11. S. زاد. — 20. E. از *con. metr.* — 22. E. سلغر for ساغر.

79, 7. S. om. [و] — 9. In text of S. بباخت.

80, 2. S. دو تا شمنبر. — 14. S. om. [موّید]. — 20. E. بنهرهٔ ?. — 21. S. om. [و].

81, 3. S. بیاًفرید. — 7. S. adds لو (*sic*) before تو. — 10. S. با داشت and om. [است!] and باد افواهٔ. — 17. S. om. [و]. — 19. S. کزرد. — 20. S. گیاهٔ for میاهٔ. — 24. E. خورن سیر, which I think is the better reading.

82, 18. S. omits both points in جباهٔ. — 21. S. نظم. — 24. MF. ابر و باد.

83, 1—2. MF. om., E. بر for پر. — 7. S. adds باد before شاخ; MF. om. [و] before باد, and has صبا for هوا. — 10. MF. نگر سرشك سحاب. — 14. E. بغرغر, MF. بغرغر. — 16. MF. معالجتش. — 17. S. گلاب for تراب. — 20. MF. جون for کف. — 21—24. MF. om. — 24. S. om. [و] before دین; E. پیامبر.

84, 3—12. MF. om. — 5. E. نیست for هست. — 12. S. جزم for

67, 1. S. محسین فرونی. — 2. S. حسان for محسنان. — 6. MF. این for آن. — 7. E. om. Here begins a lacuna in E. which extends to p. **68**, 8. — 14. S. بیش. -- 22. S. جبال بلاد.

68, 5. This title, missing in both MSS., is supplied from MF. The verses which follow (ll. 10—19) are certainly by Bahrámí, though often ascribed to the Nidhámu'l-Mulk. See my translation of the *Chahár Maqála* of Nidhámí-i-ʿArúdí-i-Samarqandí, Anecdote xvi (p. 67 and note of the tirage-à-part = p. 773 of the *J. R. A. S.* for 1899), and p. 59 of my edition of Dawlatsháh. — 8. Here S. has a large lacuna, extending to the word گلستانه on **70**, 2. — 22. E. بكسبوك المصانع, and apparently عض for غض, which the rhyme requires. For the emendations in these Arabic verses, I am indebted to Professor de Goeje. E. ارك, and om. [عك], which is supplied conjecturally.

69, 1—24. For this page E. furnishes the only text. — 6. E. يباع for تباع. Here again I am indebted to de Goeje for valuable suggestions.

70, 2. S. نهادم. Here, at گلستانه, the S-text again joins on. — 4. S. adds و at beginning of line, repeats گوینده, and inserts محمود before سعید. — 5. S. بوده. — 6. S. چاره for جاده, شده for شد ی, space left blank after قصد, and adds را after تیر. — 7. S. adds و before مرغ. — 8. S. adds آن after در. — 10. S. om. [هیچ], and adds را after بهانه. — 11. S. برآن. — 12. S. منقلت for مقالت, and بغری for بغزی. — 14. S. دز for دو, and او for وی. — 15. MF. بلای for غذای. — 16. MF. غم for پی. — 18. MF. درآن for درو, and so also in — 19. — 22. S. چشمی, and جستی for جستن. MF. om. from this line to **71**, 8.

71, 5. S. رنجست; E. به for بر; S. افسوننت. — 6. S. در از آن for بر دل زآن, and داستان for دستان. — 8. S. گفتارش and در جان شوم. — 9. MF. از تازه‌گی. — 10. S. مرا for ترا. — 11. MF. سنبل for بسته. — 12. E. فنان for افشان. — 13. S. substitutes نظم. — 17. S. دمیدست. — 20. S. inserts آن after من. — 21. S. پریشنده, and خرسیده است. — 22. S. جهان چینی کو از حد; E. S. خویش. — 23. E. خامه, S. جامه. — 24. S. for دل.

72, 1. E. بار. — 3. S. om. — 6. S. زاده. — 8. S. om. [چون]. — 9. The words between brackets are conjectural. The MSS. repeat the last six words of l. 7. — 10. E. رود for ز دو. — 12. E. S. نازد for بارد; S. om. [چو]; E. om. [در]. — 18. S. om. — 19. S. پر چین. — 23. S. نوشین, and ends شکوست. — 24. E. عشاق از; S. از روان یاقوت مشك, E. با قوت.

73, 1. S. کس for خط. — 5. S. نیوشیدم. — 7. S. آ for او. — 9. S.

— 12—13. MF. om. — 16. S. باری, and دوزخ. — 18—19. S. om. — 20. S. یاری for بازی.

61, 2. S. ره for رز. — 15. S. om. [رابعه]; E. S. الفرداری. — 16. S. کعبه, and چندین for تخندیدی. — 17. S. میان for بیان, and transposes تازی and نظم. — 19. S. om. [ندی و سبب] after خواند, and has نیران for نیز آن. — 21. S. اگر for خبر. — 23. S. بیارد, and خبر for صبر.

62, 2. S. بیشه. — 3. S. تخیل. — 6. MF. بکذنیم for بدینم, and شوی for شوم; S. طاعت هی شوی. — 9. S. om. [تا]. — 12. E. جل و for ذل. — 13. S. om., E. له و. — 14. E. آنست; S. نهان for کناد. — 16. S. خوری, MF. کشی. — 17. MF. چون for تا; S. نه پیچی پس; MF. also پس for و. — 18. S. om. — 19—23. MF. omits these verses. — 19. S. E. ساقی; S. تلکاری. — 21. S. قلّت for قلّت, om. [في], and ends التخم دراری. — 22. S. خویش for از آن, and بنالد. — 23. S. بیارم and بناری.

63, 1. Thus corrected in E. from ذکر طبقه شعرا, S. om. [شعرا]. — 3. S. transposes سعود and سپهر. — 8. S. ساعد for عارض. — 9. سیم for شیم. — 10. S. om. — 11. S. om. first *miṣrá'*, substituting the *miṣrá'* immediately below, which is thus repeated twice; S. و for آن, and جندان for خندان. — 13. S. om. — 14. MF. رمّان for مرجان. — 15. S. سیر; MF. پز و دانهاش. — 17. E. بریده. — 17—18. MF. om. — 20. MF. شدی جدا. — 21. S. پحدمی. — 22. S. پحده and in — 23.

64, 2. S. پحده. — 3. S. زمین زمین. — 4. S. چهار دگر بیاید. — 6. S. om. [صفت]. — 7. S. نه بینی. — 12. MF. om. [و], and تر for بر. — 13. S. بران کسان. — 15. MF. بدرنگ. — 20. S. سود for شود, and خیمی. — 23. S. om. — 24. S. شکفته باغ. — 25. S. و after پیش. — 24—25. MF. om.

65, 1—2. MF. om. S. نه بینی, and جو بوی جوی ذکر. — 2. S. سوزان, ازره, and یسمت or بسمت. — 3. S. بروزی for مروزی. — 4. S. om. [و] and [مقدم]. — 5. S. om. [و] and has فصلا و. — 7. S. شسته for بسته. — 8. S. om. [بود]. — 9. S. om. [و له]. — 14. MF. بگلبنی که سمن را; S. شمس for شمن and بود for برد. — 15. S. میان for بستان; MF. om [و]; S. شنگ for تنگ. — 16. S. بود for برد. — 17. S. adds قلی, probably for قاینی; MF. gives the name as هلال قاینی. — 19. MF. بنوشید for بخوردند. — 20. MF. om. [ز]. — 21. MF. om. [و], and که چون نوشی در تن رود از لطف.

66, 1. S. منیدیش او بس, and داشت. — 2. S. گوید. — 5. S. پیش for بیش. — 6. S. بدر for پدر. — 7. S. الطیری, var. in E. بطری. — 9. S. آن for از. — 10. S. نظم for غزل. — 13. S. نرسی آنکه چو بر زلف را; MF. حشمت. — 14—15. MF. om. — 18. E. حشمت; MF. می for بر. — 20. S. om. [ی] after بها. — 21. E. رخم for زخم.

is not clear, but looks like خوارۀ هر و جاه وی. — 17. MF. transposes وفادار and هواخواه. — 18. MF. om. — 19. S. زان for زا. — 20. S. شکر for شکر. — 21. In E. بن is deleted, and I think rightly. — 22. E. من هر ساز, partly deleted and corrected. — 23. S. چنان سازوار for جان ساز او از.

56, 2. S. adds و before در. — 4. S. نقش for نفس and عقد for عقل. — 5. S. om. [و لہ]. — 8. S. لبان or لثان for بسان, and adds نظم after منقش. — 9. MF. جعدش for زلفش; for مار S. has ماه, MF. شام. — 10. S. خدش for قدش. — 11. S. om. [ی] after سروی. — 13. S. تو for تر. — 14. E. om. [دینار]. — 16. S. در رنگبیم. — 17. MF. وبین نیم; S. منم سر بر کشیده شاه سپرغم ز.. MF. ;شاه سه غم چو E. S. 19. — دگر. — 22. MF. adds و after دامن. — 24. E. S. سپاه for سپاه.

57, 1. S. مواصل, and om. [و] and second [جای]. — 3. E. var. دل دزد. — 4. S. ندانند, and in second half سین با و کاف و تا و کاف دیگر یاء نون (i. e. "Sabuktagín", but *con. metr.*); E. corrected as printed in text from سین و با و کاف و دیگر کاف و نون. — 5. The words ابو عبد الله are added in the margin of E. only. — 6. S. عطادر (as one word), with عطا دزد as var. — 7. S. صلہ for صد. — 8. S. شعر for نظم, and om. [می] before گوید. — 10. S. چشمت for حشمت. — 12. MF. بارم for دارم, for بر پیر; E. S. apparently مشرکان for مژگان. — 13. E. S. نہ for تا. — 15. S. om. [و] after یار. — 16. S. om.; MF. از for بر. — 17. S. روزیہ. — 21. S. و پروانہ سرست. — 22. S. بار بیارست. — 23. S. بطرازی قدری خد و خری زلف دراز. E. ;و خسر جزی. — 24. S. حذرست corrected in margin to خزرست.

58, 1. S. om. [مہ] and reads خرسند. — 3. S. ماہ کہ. — 4. S. کہ for کی. — 5—6. This couplet appears to be deleted in S., which has آن for این. — 7—8. This couplet appears to be deleted in E., which reads کیست طلسمیت. — 8. S. بنبہ for بنہ; E. اگر و گر for ا. — 9. S. بنسوخت. — 10. S. om. [و]. — 12. E. S. بیشترست. — 13. S. om. [این قطعہ] and [شاهنشاہ ابن]. — 14. S. بیتی for منجنیق. — 15. یکسون in S. and E., but corrected in the latter; S. سوارست. — 16. S. تیرا. — 17. S. آهین.

59, 1. MF. ابو یزید; S. adds بن after زید and om. after محمد; S. العصایری and om. [الرازی]. — 2. S. om. [غضایری], E. عضایری. — 9. S. آن عمر باد انجام را. — 10. S. adds و after در. — 12. S. om. [و]; MF. om. this couplet. — 15. E. جگویم. — 17. MF. ..و پیر ز بادہ بمن.. 59. 19. MF. adds و before از. — 22. S. خوارہ; MF. om. 21—22.

60, 1. S. om. — 5. S. adds آب after صفت. — 6. S. بار اندر for تازہ در. — 8. E. om. [ابو]; S. جوب بن محقد; MF. حفوری. — 9. S. حقور.

شمسیّهٔ .S .13 — .انار الله برهانه for رحمه الله and ;[و] .om .S .12 — الابنشستی
بتاب. — 14. S. om. [تو], and this correction is required by the metre.
— 19. S. برا for ترا. — 22. S. جندن for چیدن.

50, 7. S. om. — 19. S. دان for [و ذات], دلال for زلال and adds ز after بود. — 22. S. adds شمس after تابش. — 23. S. خونی.

51, 5. S. برورد for بزدود; MF. نام for ز اهل, and ز لوح for بر اهل. — 7—8 S. om. — 7. MF. ملك for كريم. — 9. MF. همی for ملك. — 11. S. بران for بدان. — 17. S. om. first part of line. — 18. E. MF. كز for كه بر; S. كند again for بلندرا. — 20. S. ببستدبين, MF. بتندرين; S. دو for زو and زرد گون. — 21. S. om. [كه] and has the misreading بدى امن at end of line. — 22. S. حكايت, and شكيبايد for بياسايد. — 23. S. om.

52, 1. For this line S. substitutes غزل. — 4. In S. the third قطره is illegible. — 5. MF. زان; S. را for دل. — 6. S. om. [همی]. — 7. S. باره پاره, MF. باره باره. — 8. E. S. read دره for the third ذرّه; MF. بدل آمدم بكوه. — 9. MF. باره thrice, and آمدم. — 10. MF. گشت, and مرا زو for بزارى. — 12. MF. من for مرا. — 14. S. om., and substitutes غزل. — 15. S. om. [چه]. — 16. S. برآن. — 17. S. بدست for بداشت. — 20. E. آنچيز. — 21. S. adds و after كرده, and has بر for پر. — 23. S. om. [كش].

53, 1. S. كس for گشتن, and also in E., but corrected there; S. كسى و تبره. — 2. S. كشتى. — 4. S. om. [و] after زبر, and [ز] before بر. — 5. S. بخير for بخيل, and سخن for سخى. — 6. S. نكاو برده بدر. — 7. S. om. [است]. — 9. S. inserts و after رنگ, and reads طعم و طعمه. — 14. S. بود چنان. — 18. S. قودى for قوص. — 19. S. پيراينده. — 22. S. بموابات اين. — 24. S. و for تو.

54, 2. S. om. [كه]. — 3. S. adds و after شدند, and om. [جواب] and [مى]. — 4. *et seqq.* See A. de Biberstein Kazimirski's ed. of the *Díwán* of Minúchihrí (Paris, 1886) pp. 86—93 of the text, and my ed. of Dawlatsháh, pp. 41—42. — 6. E. S. شود for كند of MF. — 8. S. گونهٔ; MF. پيدا نباشى. — 14. MF. رسد for زنم; S. بهتر for زنده. — 18. MF. بعينه من for مر هم و من. — 20—21. MF. transposes سوزانيم and گريانيم; S. و من هم دو زرد و درگداز. — 24. For زرّى S. has چون زر, MF. چو زر; E. بگدازى; MF. ends line و بگدازى بزر. — 25. MF. اشك for و آن, and ends line .... چون بر زرير پاخته برگ ياسمن

55, 3. MF. از for در. — 5. MF. دگر for همه; S. ريا ازان for ياران. — 6. MF. نى طلبكارى بيك تن نى وفا اندر دو تن. — 9. MF. تالى for سوزى; MF. بمهر for بعشق. — 12. E. S. بشتافتن for نى فتن. — 13. S. om. [و له]. — 14. S. MF. يار يار. — 15. S. MF. دل for گل. — 16. Read هر جا دوى: S.

— 20. S. چمن for سمن. — 21. MF. کی مونس for کز ضامن; S. دیح for کمد باید رح. — 22. MF. بر من چرا بری بر ظن. — 23. MF. آن for او; S. کمد باید for که ندید.

44, 2. MF. احمد بن خواجه حسن. — 5. MF. دانا for دل مان. — 6. S. om. [در]. — 8. S. om. [و له]. — 11. S. سعید, and المنسوری. — 12. S. تکیتش. — 16. MF. زمینش for زمین از; S. adds و before آب. — 17. S. بر رسته, E. as var. زرین پیش اب. — 19. MF. inserts و after فراز; S. بر for پر. — 20. S. هندروسیش and اندرو; MF. پنهان for غلطان. — 21. MF. ends line بر خشك سیر او ی رخ بغور. — 22. S. begins line بیاقوت اندرون مضمر. — 23. E. تیغ. — 24. S. مدفون; S. MF. گشته; MF. روبر for بر وی. — 25. MF. درخشان; S. مدفون again.

45, 1. MF. دو چشم, and ازرق for ازو روشن. — 2. S. پشت for بیست; MF. از for و. — 3. MF. جادو for و حال. — 4. E. خلوق, MF. خلاقی and آزده. — 5. MF. چون عرعر زرّین; S. بارد for نازد. — 6. MF. سرو for ابر; S. رنگش بالد, MF. بالد. — 7. S. زرّیرین; MF. عکسش for رنگش. — 8. MF. for عکسش. — 10. S. هی for غلك. — 11—12. S. om. — 12. MF. نامه for ناقه. — 13. S. آهیختن *con. metr.* — 15. S. om. first 5 words, and misplaces نظم before the last hemistich. — 16. E. S. شده for سده (the correct reading of MF.); MF. در حال for هو حال. — 17. S. باده for باره. — 20. S. om. — 21. MF. چرا دهر شد زر; and کوره for کوه. — 22. S. یار for بار, and ازیرا که باشد باو. — 23. For سده E. has شد, S. شده. — 25. MF. نشان for نهان.

46, 1. S. ابره for دایره. — 2. S. om. — 3. S. عنان را زپای. — 4. E. seems to read که آزردی. — 5. S. بیباراست. — 7. S. om. — 8. S. فرو دمید and زرده. — 11 S. درفشنده. — 12. S. om. [بن] before علی, and reads المنهجهیر. — 14. S. شمال for شمایل and متحلّی. — 15. S. و بزبان. — 16. B. om. — 18. S. om. [هوراست]. — 19. MF. باشد for باشم; S. تقریر. — 20. S. باز. — 21. S. MF. نبندند; S. ابزد ما, MF. ابزد تر برنه. — 23. S. om. [آل].

47, 7. S. می for ای; E. om. [مرده]. — 8. S. om. — 11. S. om. [و له]. — 14. S. جولوع, MF. قلوع. — 16. S. دیر for و پیر. — 20. S. om. [بنزدیك آن].

48, 3. E. om. [چو]. — 6. E. om. [و]. — 7. MF. transposes جنّت and کوثر. — 8. MF. که لب for چو من. — 11. S. گفت. — 12. S. یاران for پیار آن. — 17. MF. امروز, and بدعا. — 19. S. MF. یار for بار. — 23. MF. ببندی.

49, 3. S. om. — 6. S. غزل. — 10. E. (text) بنوشتی, S. apparently

39, 1. MF. گذاشت. — 3. S. نگر, MF. نه گر. — 9. For روزگار پناه S. has آن قبای سپاه and MF. سپاه ..., which also stands as var. in margin of E. — 10. S. شویم. — 11. Var. in E. مجلسی بر نهاد معرکه گاه; S. و سر for شیر; MF. adds و after نهنگ. — 12. For نیکوخواه S. has با دلخواه and MF. بس دلخواه. — 13. MF. تار for باز. — 14. S. MF. تیر. — 15. MF. دل for خود. — 16. S. بوسه اسیر کنیم: S. indicates by the letters خ and م prefixed to this couplet and the last that the order in which they are here placed should be transposed. — 17. MF. رزم for پیش. — 19. S. om. this line except last word. — 21. S. om. [تو]. — 22. S. MF. بجون; MF. بتیغ هندی. — 23. For نذر S. has نزد, MF. شرط; S. هر گه که نوشی, MF. که در هر سواری. — 24. MF. جهان را for زمین را and متابع for قدرت.

40, 1. S. om. [که و]. — 3. S. بر آن. — 4. S. om. first [و]. — 5. S. جهلا; E. has رباحی as var. on ریاحین. — 6. S. چکید and مانند. — 7. This name stands thus in the margin of E.: in the text there is a different reading, half obliterated and quite illegible. S. has what looks like کسی ردنی. — 8. S. ادیب for لبیب and نصیب for فضل. — 10. S. om. [در مدح], از for آن and بپرور درج او for پرور. — 12. E. دلدار for دلبر. — 13. S. سوزان. — 14. S. گفتا for گفت آن, and om. last half of this and first half of following couplet, which are also omitted in text of E., but added in margin. — 20. E. S. insert چون after هوا, E. omits it after هامون. — 21. S. om. — 22. S. شوله for شوکه.

41, 1. S. adds و before روی. — 5. S. معقر. — 7. S. بود. — 8. S. ازو داد ست. — 9. S. خواند. — 11. S. om. [بر] and باز بر for از بر. For تر read تو. — 14. زیر برش. — 17. Read ظفر. — 23. S. om. [و] after بود.

42, 1. E. S. از هلک دار بر مشک زره. — 2. MF. زره سان; S. سوزش for سوسن و. — 5. MF. جامه for صدره. — 6. E. S. خوانندش; E. تابان بود. — 7. MF. تا کی for کرده, and گشت. — 9. Read که for گه; S. MF. هبر for چهر. — 10. MF. انجم بسی اند ساکن. — 11. MF. چه آن کز که *bis* for جز آنکه. — 12. MF. شنیدی خدیوی for نبود و نباشد, and begins next hemistich جهان دیده ی حد سفر. — 13. S. has سیحون for جیحون; MF. شود for رود. — 14. Read گیتی at beginning of second hemistich. — 15. MF. om.; B. بری for پری. — 16. MF. نکینی for یمینی; S. اندو for اندر. — 18. S. بنا for ثنا. — 19. S. om. [که]. — 20. S. داد.

43, 1. MF. سیمین for باختر. — 2. S. تخم بدن. — 4. MF. بتدبیر. — 7. MF. S. شد. — 8. S. شب از شبه بتر; MF. کشید. — 10. MF. شادی. — 11. S. بنار بری, MF. بناز پری. — 15. S. مرا for چنین. — 16. E. بخیر; MF. ز for از. — 17. E. S. اندر for ایدر. — 19. MF. بساعد من اگر.

دل رهاست. — 13. S. سنگ for رزنك بردود and om [تو]. — 17. S. om. [و] before دلبری, for which E. appears to read دلبری; S. وقت for دقت. — 19. S. om. [شاد], and جنگ for بخت. — 21. S. adds و before غرر.

33, 1. S. om. [و مصداق]. — 2. S. om. [آن], and repeats کہ ... است twice. — 5. S. has رنگ و بوی for در تنگ و پوی. — 6. S. سیرت for شیوه. — 7. S. منقح. — 8. S. om. [سعد رحمه الله]. — 9. S. مطالع, and برون for بدون. — 10. S. om. [شعر] and [و]. — 12. S. در جیز. — 17. S. adds و after وبال. — 18. S. آیم for دارم. — 20. S. المروزی. — 23. E. om. [در] before نشانه. — 24. S. تبوة که جای.

34, 1. S. بدادست. — 3. S. گومدحت. — 4. S. MF. قصا for ثنا. — 5. S. MF. برین for بدین; MF. om. [و] before کہ. — 10. E. سیل گلزار. — 14. The words صدور مرو are indistinct or perverted in both MSS. — 18. S. در آن آب. — 20. For زرق نکه MF. has و نیك نظر; S. چو شنبلیك. — 22. S. سرم for شرم. — 24. MF. جو. — 25. MF. آن for او, and فتید for بدید.

35, 3. S. ز for به. — 4. S. ز لولو. — 5. MF. و آن صاف می. — 8. MF. بندگان for خواجگان; S. شقیق. — 9. MF. زرق for رزق. — 10. S. تاکر for تاکم. — 12. S. بر کنیم. — 14. S. om. [گورواست]. — 15. Last two words partly obliterated in E.; MF. داور for داد. — 16. E. بما می ماند; MF. تر شود for خوبتر. — 22. MF. چون راق که دوزخ. — 25. MF. فراز for ببیش.

36, 3 and 8. S. om. [گورواست]. — 9. MF. سرور for سرود. — 12. MF. om. [و]. — 13. S. om. — 14. S. در for زر. — 16. S. قطعه for نظم. — 17. S. غمی for نمی; MF. غمزده. — 18. E. MF. برچده. — 25 For گفت read گفت; S. om. [و سخن], and reads شیت عاجیب.

37, 3. S. inserts بیت after آن. — 7. MF. اثر for دگر. — 8. S. om. first four words. — 9. E. مگر for نگر; MF. بگونه for چگونه, مگر for چمی, نشان for کند and بود for عاشقان ; از چشمکان. — 10. E. بر چشمکان ; بسد ز, MF. ز آب and کرده for کرد و. — 11. S. om. [و]. — 16. S. MF. om. [روا]; S. inserts را after سر, MF. ends the line سزاوار داشتن. — 17. MF. بتوانی *bis*. — 19. MF. به for ز, and نیکوانت for عاشقانت. — 24. S. om. [الغرض], and reads مصداق این معنی for مصدق.

38, 8. S. پریشان ; برین سان, MF. از اشتم for گذاشتم. — 9. S. پرده for برده. — 12. MF. وصل for فصل. — 13. S. MF. محال for جال. — 14. S. آدم for آزم and عمر deleted after رسیده. — 15. S. حدثانر; MF. خزینه. احوال. — 16 MF. عزیز for لطیف. — 17. MF. om. [و]. — 18—19. Added in margin of E. and omitted in S. — 21. E. بگونه بال. — 24. S. دیده for بود. — 25. MF. و ماند سخنمان; E. var. فسانه امثال.

اگر ننهیدی با آب. — 5. بدین جام و این. — 6. S. سفید, MF. بلور; S. adds و after لعل. — 9. MF. سیمینه تن. — 10. S. MF. فگندست می درو. — 16. S. om. [هم اوراست]. — 18. MF. پیکر for بنگر; E. has خمیده as var. over آلوده. — 20. S. که آنک for بدانك. — 21. MF. عزیز کردهٔ ... خودرا که کرد خوار. — 23. MF. همی for شبی.

26, 1. S. om. [و کنیة]. — 2. S. ترك کسی ایلاق تر ایلاق, MF. ترک کشی ادلاق. — 4. S. نآمد. — 7. S. زاد; S. om. [و]; MF. بدهر for و مرد. — 8. MF. تواند for بداند, and om. [و]; S. MF. تواند for بداند. — 13. E. S. بباز for که باز; S. سپید. — 16. S. برین, and om. [و]. — 18. S. بود for زند. — 19. S. om. [و]. — 20—21. S. om. — 23. S. om. [رونقی].

27, 4. MF. لرزان for ارزان; S. حرم او بدید. — 8. S. آن for از. — 9. S. om. [معنوی]. — 10. S. om. [او]. — 11. E. S. نشاید بود for روان خوشنود. — 12. MF. که ندارد بقسمت ازلی; S. آنچش. — 18. S. om. [شعر]. — 19. S. لف for زلف. — 21. MF. نه for نی. — 22. MF. کز for از. — 23. S. ما وراء النهر سپهرك.

28, 2. S. جون اندر جور, MF. حلقه اندر حلقه; S. باد for یار. — 3. For از S. has او, MF. در. — 6. S. om. [ناصر]. — 8. S. آن دولت, and منقح آن اقبال امیر. — 9. S. بود for افتاد. — 10. S. om. [بود] after منصور. — 11. S. om. [آل], and بر آن دولت. — 13. E. انام for بانام; S. om. [و او]. — 14. S. اربعمأیة. — 16. S. om. [ابو]. — 17. S. om. [سنة]. — 18. S. om. [و] after از. — 19. S. ابو سعید, and om. [که]. — 22. S. صحرا و; S. دند اتقان, E. دید ایقان. — 24. S. بود در ذکر.

29, 3. S. om. [ی] in عنصری. — 5. S. باو for بر. — 6. S. om. [آن] and [که آفتاب‌را]. — 7. S. نهاده. — 8. S. inserts و before شعر and omits it after است. — 9. S. یا for ما. — 11. S. قطعه for شعر. — 14. S. پر for بر; E. S. (apparently) مگر for تگر. — 15. S. معلاق. — 16. For درو E. has درر, S. در و, MF. وزو. — 17. MF. has بیمار for ز تیمار. — 18. S. چو بر کرگی, MF. چو کوگی بر, and so corrected in E. — 19. S. مار تنند, and, for از ایدون, ار ایدفن. — 20. For رنگان S. has زرکان, MF. رنگ و, E. apparently زلکان; for جسمان S. has چشمان, MF. جسم و. — 21. MF. زمانه شاه هشیار ... . — 22. S. om. [هموراست].

30, 5. For زاید S. has آید. — 7. S. om. [نظم]. — 8. S. شرق تا غرب. — 12. S. om. [نظم]. — 15. E. زر ز. — 16. S. انریك for آن رنگ. — 17. S. om. [نظم]. — 21—23. S. omits these three lines.

31, 3. S. om. [ش] after زبانهاش. — 18. S. رنگش for رنجش. — 19. E. بر for پر. — 23. S. یاری for بازی.

32, 3. S. برحم, and بادا for پاك. — 6. E. خم for جم. — 9. S. در

hemistich, and suspect that the MS. reading needs emendation. — 16. The letters before سال... are very indistinct in the MS. — 17. [زاف] is a conjecture. There is a lacuna here in the MS. For بنى the MS. has بمى or perhaps لبى. — 24. E. بخاقا. I conjecture بخارا. — 25. E. نشكيبد *contra metrum.*

16, 12. E. om. [ست] after خيرى, *con. metr.* — 13. MF. بر كشته. — 14. MF. پرتاب; E. ميم اندر ميم. — 17. E. om. [به] before جائى.

17, 2. MF. اينك for اكنون. — 3. MF. بماندش for فگند اين. — 20. I am indebted to de Goeje's kindness for the readings here adopted. E. appears to read مدحت for تدلّحت, مشقلا for مُثْقَلًا and يدحرج (تدحرج?) for تدلّح. — 23. MF. مگر رسم سكّه and ندانستمى. — 24. MF. شه for او, and بر زبان for در دهان.

18, 12. E. ان الحرم. — 15. E. بن زياد.

19, 10. E. در انتقاد اعتقاد. — 23. MF. كند for برد.

20, 1. MF. جيمش for نونش. — 15. E. بعمر for بعاجز. — 21. MF. حرص for آز.

21, 3. E. معبول for معمول. — 5. E. عم for غم. — 11. MF. بدهن for بزمين. — 16. E. قضا چيست or perhaps قضا هست. — 18—19. Here again I am indebted to de Goeje for valuable emendations. E. has امسك for ميتك, and سطرو for بنظرة.

22, 10. MF. بميان. — 12. E. مبسمة and مشاحونا. — 13. E. مبسمة. — 15. For پيشانيش (conjectural) E. has پستانى, MF. پستانش. — 17. MF. عارض او گوئى راست. — 21. E. الصنعانى.

23, 4. E. (apparently) خسران. — 5. E. دلى. — 6. Here S. rejoins E. — 7. S. جوشنى. — 9. S. الاسعاتى النشابورى. — 10. S. om. [به] before فضل. — 13. E. S. ماند; MF. هستيش. — 14. E. S. ماند. — 16. S. om. [و]. — 18. For ادبا S. has آن ديار. — 19. S. om. [و] after تمام. — 20. S. معزود. — 21—22. S. برهان جو در نسبت ذكر. — 23. For يا E. has ما, S. با; E. S. بنيت شمّيت. — 24. S. مسلمه for ملمّة, and داده for ادارة, while E. has دارة.

24, 4. E. has دو for در; S. om. [به] before شب. — 7. S. has شنا for ثنا, and om. [بود]. — 8. For بخت. S. has بحسنت. — 10. S. رجا مى گويد. — 12. E. had a marginal var. on المنقعى which has unfortunately been lost or omitted. — 14. S. MF. روى for چهر. — 17. S. om. [نظم]. — 18. S. has جود for خور. — 20. S. بهارى. — 24. MF. كرده.

25, 1. MF. باده, and نيكوان گوئى for آبگير نگر. — 2. For بر شكل MF. has از گل به; E. S. سيم for شيم. — 3. S. om. [صفت]. — 4. MF. آتش

اجمال. — 19. S. has محمد for احمد. — 20. MF. has سگزی for دستان. — 21. MF. جنگی با. — 22. E. om. [الطاهر]; E. S. مصعبی گوید, but corrected in margin of E. as in text. — 23. S. om. [و] and again in — 24 after بینندیش.

8, 7. S. از for آن, and تار for نار. — 9. S. MF. om. [بر] and add آن after از; MF. has گیری for داری. — 10. S. MF. om. [از]; S. has خاك for خال. — 11. B. om. [در] — 12. S. MF. have از وی for اندر. — 14. MF. از آن. — 15. S. نبیندیشد. — 16. S. om. [و که]. — 17. S. بگرفت سو for ارغوانی مثی که هر کش دید, بر گرفت و, and سر for سرود. — 18. MF. آنکه روندة. — 19. S. انداخت for بگداخت. -- 21. S. om. [در]. — 22. S. روندة است; بی for نی; بافت for باب. — 23. S. فصدت. — 25. S. om. [و].

9, 1. S. om. [لغز]. — 3. S. بعلم after ساقش, but deleted. — 5. S. om. — 6. S. شادمانه باید. — 7. S. چنند for جعد. — 8. S. om. [و] before ندهاد, and again in — 9 after باد. — 10. S. om. [شعر]. — 14. S. کسان که. — 15. S. om. [شعر]. — 16. E. دل بنظارة, S. دیدارا به. — 17. MF. تا for یا; S. has نه بمانند رواست for نپذیرد نماز. — 18. For the *nisba* الرّبنجنی I am indebted to de Goeje: here and in — 19. E. has رستجی, S. الزبنجنی, ربحیبی, and MF. الزدنجی. — 20. S. رقت for دقت. — 21. S. om. [بن]. — 24. S. om. [و], MF. عقل نکو; MF. کانچه از ما گرفت ایزد داد.

10, 1. S. بردست for بر داشت; MF. آن for او. — 2. E. وز for ور. — 4. S. مرزاع for مزارع; for او نیك (a conjecture) both E. and S. read ونیل. — 7. S. om. [کنکان], [مخدوم] and, in — 8, [پس]. — 9. S. نه جانم, MF. نه جسانم. — 12. S. has و این دو بیت در قصیدة میگوید, erased, and then passes on directly to **23**, 6, thus presenting a lacuna of 12 pages and 17 lines of the text, and entirely omitting N^os^ x—xx of the biographical notices.

11, 3. MF. adds محمد after ابو اسحق. — 9. For وی MF. has و بە.

12, 5. MF. قفای for بپای, and بهرام for مریخ. — 21. E. var. ای وای اندها غم و دردا غریبیا.

13, 8. I conjecture پر رنگ. There is a lacuna in E after چنان. — 4. E. گدازندة. — 16. MF. اینك; E. om. [و]. — 17. MF. حقة از زر خفچه است. — 23. MF. بکرد for گرفت. — 24. MF. آمد for آید.

14, 1. می and the final letter of نگار are hardly legible in E. This verse is wanting in MF. and of course in S. — 8. E. om. [در] in مادر. — 13. MF. بدان; E. وی را for دی را.

15, 6. E. زر for زرة. — 7. I cannot understand the end of the first

1, 1. S. om. [رَبِّ . . بالخبر]. — 3. S. سر for بر, and و بستی کان for بلندی و پستی. — 6. S. ال for لا. — 8. S. مقدّسه. — 12. S. الکفوت for الکفرة, and الکفایا. — 13. E. S. ابو for آن. — 16. E. om. [از طرف]. — 18. S. ایجان for ایجاز. — 19. E. تحریر.

2, 3 and 7. E. S. خطله. — 13. MF. مجمر for آتش. — 14. S. خاک for خال. — 15. S. prefixes الحکیم and ends ق . . سلا. — 18. E. S. لیث میان غیث و فساد. — 20. MF. او for ای; S. and MF. دیدی for دیده; S. inserts تا before مرغی; MF. که شکار او همه; S. جانها in text, corrected to جانا. — 21. S. بگو مانا for بهمانا.

3, 1. E. ضیانت for صیانت. — 7. MF. بروی or بردی for ببری, and ای for این; E. has a deleted و after دیده, S. and MF. دیده; MF. دزدی و مزد. — 10 E. S. شهید for شهد. — 13. S. inserts و before رودگی. — 14. S. substitutes گفت for [این . . . کرد]. — 16 S. و از. — 21. S. om. first و. — 23. MF. بدین دو; E. S. تایید for بپایید.

4, 3. MF. گر ز تو خواسته نیابم گنج. — 5. E. جهانی as var. of جهانی, for which we should perhaps read جیهانی. — 7–8. These verses are obliterated in S. and omitted in MF. — 10. E. کابر بر بست; S. باغ زار علی, MF. باغرا ز حلی, E. has علی in text, عسلی as var. in margin. — 11. E. S. om. [است]. — 12. S. om. [نظم]. -- 17. S. بربین. — 20. MF. هر کرا. — 22. E. S. الطرا. — 23. E. S. روزنی; S. om. [او].

5, 1. S. بیامر, حرجا, and ستبان. — 2. S. ایقتت, and فلذلک کم. — 3. S. لا السقی and بیسکوک. — 4. S. فرالادی. That فرالاوی is correct seems to be proved by the rhyme of l. 8. — 7. E. S. بیکلکه. — 8. E. S. بجمله. — 12. S. چو شعل. — 13. MF. تخممنش. — 14. MF. اگر for هی. — 15. S. has ز for او. — 16. S. الهوی. — 17. S. بو شعیب, and om. [بدل]. — 19. MF. کیش. — 20. S. خانهٔ; for [چکد از سیم بر] MF. has بر زده بر مشک از. — 21. MF. بزنگی. — 22. MF. تارکی for نارک and بسکه از تاری بر, S. تازی for تاری. — 23. E S. دو خد.

6, 1. S. om. [جعفر]. — 2. S. آگه for اکمه. — 8. S. جه for خه in first hemistich. — 9. S. معروف. — 13. E. ends ور بود, S. در برد, both contrary to rhyme. — 17. S. بردن پرده. — 18. S. inserts و after رودک. — 19. S. تمام, and قرءآن for قرآت. — 20. S. بدان for بران. — 21. S. om. [تعالی]. — 22. E. صورتی for صوتی. — 23. E. S. both read العبک, which seems doubtful; S. om. [صاحب].

7, 5. E. و العهد. — 6. S. inserts و after قلاید, and om. [غواید]. — 7. B. om. [نظم]. — 11. S. has مانند for باید. — 12. S. inserts و after طوایف. — 13. S. اورا تربیقی. — 17. In S. استاد is deleted — 18. S.

VARIANTS.

Only two MSS. of the work whereof the second half is now published have been at my disposal, *viz.* the **Elliot** MS. (hereinafter designated as **E.**), first described by Bland in vol. IX of the *J.R.A.S.*, pp. 112 *et seqq.*, in an article entitled "the oldest Persian Biography of Poets"; and the Sprenger MS. (hereinafter designated as **S.**), described in Sprenger's *Catalogue of the Libraries of the King of Oude*, pp. 1—6, and also in Pertsch's *Verzeichniss der persischen Handschriften der königl. Bibliothek zu Berlin*, N⁰ 637, pp. 596—597. A certain number of the verses are also cited in the excellent *Majma'u'l-Fuṣaḥá* (hereinafter designated as **MF.**) of the learned Riḍá-qulí Khán, who used the *Lubábu'l-Albáb* as one of his sources, and drew largely on the information which it contains. I have not, however, been able to discover what has become of the MS. which he employed. The *Majmaʿu'l-Fuṣaḥá* was lithographed at Ṭihrán in A. H. 1295 (A. D. 1878) in two volumes, of which the first comprises 657 and the second 679 pages.

From these three sources (the MSS. denoted as **E.** and **S.**, of which the former is the fuller, and, as a rule, the more correct, and vol. I of the lithographed **MF.**) nearly all the variants here given are taken, and in the rare cases where I have used another text of one of the poems cited in this work, the source is fully indicated. The beginning of this second part of the *Lubáb* corresponds with **E.**, p. 265, l. 3, and **S.**, f. 79*b*. The other abbreviations in the following pages explain themselves. Nearly all the variants, even the most trivial, are noted. When the rejected variant so closely resembles the adopted reading that no mistake as to its position in the line seems possible, it is given without further comment; but where any doubt might arise, it is followed by the accepted reading, preceded by the word "for". Words omitted in one or other text are generally included in square brackets.

fessor M. J. de Goeje, Mr. R. A. Nicholson and Mawlawí Muḥammad Barakatu'lláh for the valuable help they have given me in solving many difficult problems presented by this text, and I must add to these the names of my accomplished colleagues Professor A. A. Bevan and Sayyid ᶜAlí Bilgrámí. Nor can I conclude without once more testifying to the resourcefulness, promptitude and excellent workmanship of Messrs Brill of Leyden, the printers and continental publishers of this series, and in particular to the courtesy of my friend Mr. F. de Stoppelaar, the head of that justly renowned firm.

EDWARD G. BROWNE.

CAMBRIDGE, June 11, 1903.

The first four of these chapters are very short, occupying only 9 pages of my transcript, or about 250 lines. The invention of poetry is, as by Dawlatsháh (p. 20 of my edition), ascribed to Adam, from whose supposed elegy on Abel (said to have been composed in Syriac, and afterwards translated by Yaʿrib b. Qaḥṭán into Arabic) the first two couplets are cited; while the first Persian verses are, as usual, ascribed to the Sásánian King Bahrám Gúr (reigned A. D. 420—438). This King is also said to have composed poetry in Arabic, and our author even asserts that he had seen and perused a copy of the royal *Díwán* in the Sar-i-Pul ("Bridgend") Library of Bukhárá, from which manuscript he cites two Arabic fragments, each consisting of two couplets. He next mentions the ballads of Bárbad or Bahlabad, the Court Minstrel of Khusraw Parwíz (A. D. 590—627), but excludes them from consideration as lacking metre, rhyme and other essential characteristics of poetry as understood by the Muhammadans. As I have elsewhere observed (*J. R. A. S.* for January, 1899, pp. 54 et seqq.), this half-legendary minstrel deserves the most attentive consideration of all who would study the origins of Persian Poetry; and it would be interesting to know whether ʿAwfí really had any knowledge as to the nature and character of the verses which are said to have exercised so extraordinary an influence on Khusraw Parwíz. Mention is next made of the *qaṣída* alleged to have been composed by a certain ʿAbbás of Merv in honour of al-Ma'mún's entry into that city in A. H. 193 (A. D. 808—9), of which, for reasons stated in my *Literary History of Persia from the earliest times until Firdawsí* (pp. 13 and notes, 340 and 452, n. 3), I, along with Kazimirski, am inclined to doubt the authenticity. Thence the author passes immediately to the mention of the Ṭáhirid, Ṣaffárid and early Sámánid periods with which this volume begins.

I have already expressed my gratitude to my friends Pro-

numerous towns in Khurásán and Má wará'u'n-Nahr towards the end of the sixth and beginning of the seventh century, and afterwards spent a considerable time in India, first at the court of Sulṭán Náṣiru'd-Dín Qubácha and afterwards at the court of his successful rival Shamsu'd-Dín Iltatmish. Both in this work and in the very interesting *Jawámiʿu'l-Ḥikáyát* (a book which, notwithstanding its enormous size, certainly deserves publication) the author frequently refers to his personal circumstances, and these references I hope to collect and arrange in proper sequence in the Preface to the other volume of this text.

Of the book itself my readers can form their own judgement. It is in some ways disappointing, chiefly in the extreme scantiness of the biographical particulars which it gives. Indeed it is rather an Anthology than a Biography of Poets, and the brief notices prefixed by the compiler to the poetical selections are singularly lacking in definite information, and consist too often of a few far-fetched word-plays on the poet's name. As an Anthology, however, it has a high value, since it offers us copious specimens of the work of many ancient poets otherwise almost or quite unknown to us.

The titles of the first seven chapters, which constitute vol. I, are as follows:

باب اوّل، در فضیلت شعر و شاعری،
باب دوم، در معنئ شعر از طربق اغت،
باب سیوم، در معنئ اوّل کسی که شعر گفت،
باب چهارم، در معنئ اوّل شعر پارسی که گفت،
باب پنجم، در لطایف اشعار سلاطین و ملوك و امرآء،
باب ششم، در لطایف اشعار وزراء و صدور و کفاة،
باب هفتم، در لطائف اشعار ائمّه و علماء و صدور و علمآء

been already mentioned towards the end of the first paragraph of this Preface. I wish that I had been able to ascertain what had become of the MS. of ᶜAwfí's *Lubáb* which he evidently had at his disposal, and which is probably still extant at Ṭihrán, but hitherto I have not been successful in this endeavour. Since the *Majmaᶜu'l-Fuṣaḥá* contains only a selection of the verses given in the *Lubáb* (and even these seem in many cases to have been handled with some freedom) it has been of merely occasional assistance, and many passages in the text depend on the Elliot Codex only. Some of these, in spite of all I could do, remain quite obscure, and not seldom I have been obliged to pass for press sentences and verses evidently erroneous or incomplete. Where possible and necessary, I have emended the text according to the best of my knowledge; and, when this failed, I have consulted other scholars. To Professor de Goeje in particular I am deeply indebted for many valuable emendations in the Arabic verses cited here and there, which verses, owing to the ignorance of the copyist, are in general especially corrupt. In the Persian verses I have derived great help from my friend Mawlawí Muḥammad Barakatu'lláh and from my colleague Mr. R. A. Nicholson, whom I have also to thank for passing through the press pp. 241—320 of this volume while I was absent in Egypt during the first three months and a half of this year (1903).

Of the author, Muḥammad ᶜAwfí (who, as he himself states in vol. 1 of his *Jawámiᶜu'l-Ḥikáyát*, derives his patronymic from ᶜAbdu'r-Raḥmán b. ᶜAwf, one of the council of six nominated by the Caliph ᶜUmar to choose his successor) we know but little save what can be gleaned from this work and from that above mentioned; and nearly all that is known about him is given by Rieu on pp. 749—750 of his *Catalogue of the Persian MSS. in the British Museum*. Briefly, he was a native of Transoxiana, studied at Bukhárá, visited

order of publication; but, apart from this, the superior interest of this second volume, which deals with poets by profession instead of royal and noble amateurs (to whom the Arabic proverb "the Words of Kings are the Kings of Words" is not always applicable), would alone, I think, justify the course I have taken.

My next step, after the withdrawal from my hands of the Elliot Codex, was to apply, in the autumn of 1901, to the Royal Library of Berlin for the loan of the only other known manuscript of ʿAwfí's *Lubáb, viz.* the Sprenger Codex, first described by Sprenger in his *Catalogue of the ... Manuscripts of the Libraries of the King of Oudh* (Calcutta, 1854, pp. 1—6), and again in Pertsch's *Verzeichniss d. persisch. Handschrift. d. Königl. Bibliothek zu Berlin*, N°. 637, pp. 596—597. This MS. comprises 168 numbered leaves of 26.5 × 17.2 centimetres, each containing 21 lines. It is defective both at beginning and end, and is marred by many lacunæ, some extending to many pages. Being defective at the end, the colophon, if such existed, is lost; but, to judge by the writing — a small, clear, neat *nastaʿlíq*, of which the reader can form his own opinion from the fac-simile prefixed to this volume —, this MS. is more ancient than the Elliot Codex by at least a century.

This manuscript was, with the utmost liberality and courtesy, sent by the Authorities of the Royal Library of Berlin to the Cambridge University Library for my use; and, having collated with it the whole of that portion which I had already transcribed from the Elliot Codex, I proceeded to transcribe from it the unfinished portion of vol. 1, which I completed on February 18, 1902. Thus a transcript of the whole text is in my possession, but the second half of vol. 1 awaits collation with the Elliot Codex, now in Mrs Rylands' possession.

The only other help which I have had at my disposal was the *Majmaʿu'l-Fuṣaḥá* of Riḍá-quli Khán, which has

and [illegible] of the first past. Only at a later date did I learn that the whole of this fine collection of Oriental MSS. had been sold to Mrs Rylands of Manchester, to be placed, it was said, in the John Rylands Library in that town. The *Times*, I recollect, exulted in this transfer, supposing that these manuscripts would now be more readily accessible to scholars; but since, notwithstanding many efforts on my own part, and the kind intercession of many friends, it seems certain that these MSS. will never be accessible outside Manchester, and doubtful if they will be accessible there within any measurable time, I trust that I may be pardoned for not sharing that exultation. I do not yet wholly despair of being able to complete my work on the first part of this text, for which it is necessary to collate the remaining 136 pp. of the Elliot Codex; but I must still regard the passing of these MSS. out of the hands of their former most generous owner as one of the greatest calamities which have befallen Oriental students in recent times.

What has been said above will, I trust, explain the somewhat unusual course which I have adopted in publishing the second part of this work before the first. The size of the book rendered division necessary, and, in fact, it is quite clear that, notwithstanding the consecutive numbering of the chapters, such division into two volumes was intended by the author, for the first part (chs. I—VII) ends (E., p. 265; S. f. 79^{b}) thus: —

تمّ النصف الاوّل من الكتاب بعون الله و توفيقه
ربّ يسّر و تمّم بالخير

while vol. II (chs. VIII—XII) begins anew with the *Bis-mi'lláh*. The fact that, owing to circumstances over which I had no control, the second volume was ready, while the first was not and could not (at least for the present) be completed, is in itself a sufficient excuse for the inverted

seventeenth century), with rubrications; but portions of the work were written in a different and more ancient hand. The pages were here and there a good deal worm-eaten, and mended in the margins and elsewhere, while some lines left wholly or partly blank (especially towards the end of the volume) testified to lacunæ already existing in the original from which it was copied. The destruction of the margins had resulted in the loss of a good many variants or emendations there noted, though in some cases, where a V-shaped mark had been placed over a word in the text to call attention to an unsatisfactory reading, the variant or emendation had, apparently, never been added. On the whole, however, the MS. was in excellent condition, and I at once set to work to transcribe it from the beginning. Having copied the first 130 pages, however, I came to the conclusion that the second part of the work (chapters VIII—XII, which form the contents of this volume) was more interesting and important than the first, and so, leaving the first part uncompleted, I devoted myself to the transcription of the second, which begins in the Elliot Codex on the third line of p. 265.

Unfortunately, other work prevented me from pushing forward the transcription as fast as I wished, or, as the result showed, as fast as I ought to have done; and in the beginning of August, 1901, when the MS. had been in my possession for nearly three years and a half, I received a letter from Mr. Edmond asking me to return it immediately, but not stating the reason for its recall. I had at that time nearly finished the transcription of the second part (pp. 265—608), and begged hard to be allowed to retain it for a few days longer. Mr. Edmond, with his customary courtesy, did his utmost to meet my wishes, but on August 15 I was obliged to return the MS., having copied the whole of it except pp. 129—265, that is to say the whole of the second

and Turkish Manuscripts in the *Bibliotheca Lindesiana*, that splendid collection of books so judiciously formed, so generously used, and now, alas! so far as the Oriental portion is concerned, so sadly withdrawn beyond the reach of scholars. At p. IX of the Preface prefixed by Lord Crawford to this Hand-list (compiled by Mr. Michael Kerney) it is stated that "in the year 1866 the MSS. collected by Mr. Nathaniel Bland, a distinguished member of the Royal Asiatic Society, were purchased *en bloc* through Mr. Quaritch — a collection rich especially in Persian illuminated books and in memoirs of Persian poets," and comprising "204 Arabic, 364 Persian and 63 Turkish works, in all 631 volumes." And in effect, under the heading "Taẕkiratu-š-Šuʿarā" on p. 226, we find ʿAwfí's work bearing the number 308.

It was quite by chance that I came across this privately-printed Hand-list in the Cambridge University Library, in February, 1898, and that, in looking to see what MSS. of Dawlatsháh's Memoirs (on which I was than engaged) were included in the collection, I stumbled upon this important entry. Eager to verify its correctness, I succeeded in obtaining an introduction to Lord Crawford, who placed me in communication with his librarian, Mr. J. P. Edmond, a gentleman of whose courtesy and sympathetic kindness I cannot speak too highly. As the result of a brief correspondance, this precious manuscript, with a liberality altogether beyond praise, was, on March 4, 1898, not only sent to me at Cambridge, but entrusted for an indefinite period to my private keeping.

As soon as the manuscript reached me, I ascertained that it was the actual codex lent to Bland by J. B. Elliot, whose name, with the date 1825, it bore on the first leaf. It was a large volume of 608 numbered pages (not leaves), measuring 25.1 × 15.9 centimetres, and containing 19 lines to the page. The writing was a good, clear, legible and not very ancient Indian *taʿlíq* (probably of the sixteenth or

preserved to us. [1] Only two manuscripts of it (the Elliot Codex now in the possession of Mrs. Rylands of Manchester, and the Sprenger Codex in the Royal Library of Berlin) are known to exist, though since it was largely used by the late Riḍá-qulí Khán in the compilation of his *Majmaᶜu'l-Fuṣaḥá* ("Concourse of the Eloquent"), published at Ṭihrán in A. H. 1295 (A. D. 1878), it is to be presumed that a third Codex exists (or at least existed at that date) in Persia. Its antiquity and its rarity alike give it a high claim to consideration; and I trust that, whatever criticisms may be made on my text, it will be admitted by all students of Persian that I have done them a service in placing so important a work at their disposal.

To Nathaniel Bland, so far as I know, belongs the credit of first directing the attention of European scholars to this rare book. More than half a century ago, he published in the ninth volume of the *J. R. A. S.* (pp. 112—126) his classical account of the Elliot Codex (which has served as the basis for my text), entitled "*On the earliest Persian Biography of Poets, by Muhammad Aúfi, and on some other Works of the class called Tazkirat-ul-Shuărá.*" This communication was read to the Asiatic society on Feb. 17, 1848, and should be consulted by all students of Persian literature, especially by students of this text. The subsequent history of the Elliot Codex is somewhat curious. It appears not to have been returned to the owner, but to have remained in Bland's possession until the time of his sudden death, when it was apparently sold with the rest of his library, and all traces of it were lost for many years. In 1898, however, Lord Crawford caused to be prepared and privately printed (in an edition of one hundred) a Hand-list of the Arabic, Persian

1 Concerning the older *Manáqibu 'sh-Shuᶜará* of Abú Ṭáhir al-Khátúní (composed above the end of the eleventh century) see the *J. R. A. S.* for Jan. 1899, pp. 42—43, and pp. 7—8 of the Preface to my edition of Dawlatsháh.

PREFACE.

In offering to students of Persian literature this second volume of my Persian Historical Texts, inaugurated two years age by the publication of Dawlatsháh's "Memoirs of the Poets," I need not repeat what I have already said in the Preface to that volume as to the general plan of the series, the urgent need for critical editions of the most important Persian historical and biographical texts, and the considerations which led me to adopt the form and type here employed. Neither is it necessary that I should offer any such apology for the publication of this work as seemed to be required in the case of Dawlatsháh's Memoirs. Of that work manuscripts abound, and there exists a passable lithographed edition; it was already well known, and dates from so recent a period as the last quarter of the fifteenth century. The work of which the second half (advanced before the first for reasons which will shortly be stated) is now published is, on the other hand, both ancient and rare, and has hitherto, notwithstanding its importance, been quite inaccessible to the majority of Orientalists. It was composed towards the end of the first quarter of the thirteenth century, some 250 years earlier than Dawlatsháh's Memoirs, and before the great Saᶜdí of Shíráz had become famous; and, if not (as the author pretends) the first Biography and Anthology of Persian poets ever written, it is at least, so far as we know, the oldest work of the kind which has been

اگر خواجگی بایدت کریم ... پیکی ببر کن کرم به که جز بشست مرنیم ∴ الاستاد ابوالحسن علی بن
الهجری السجزی [illegible] خوب بلاغت را منشا تربیت او خبان ارباست که هیچ قادح
بر حرف آن [illegible] صنعت سخن و بدیع معانی کوشیده و در ان
اقران سابق آمده با خسرو سخن سهل ممتنع ایراد میکرد و در نوبت دولت سلطان یمین الدوله
سالها یافت و [illegible] آورده و عزیمت تماشا سمرقند کرد چون خطه [illegible] طایفه
ع الطریق بر وی زدند و تمامت مال و متاع او ببردند و او تنگدست و دلی سرمایه
سمرقند آمد و چون اختلال بحال او راه یافته بود خود را در انجا ظاهر نکرد روزی چند مقام
و باز گشت و این قطعه که از نوادر کلامست بیادگار انجا بگذاشت — وقطعه
هر نعیم بسمرقند سر سبز دیدم ∴ نظاره کردم در باغ و راغ و ادی ... شهت ∴ جوی و کنیسه و جیحون
[illegible] خالی ∴ دلم ز صحن اهل فرش خرسی نوشت ∴ بسی ز اهل هنر بار ها ببر هر شهری شنیده
ام کوثر کیست جنت در هشت ∴ هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش ∴ ولی چه سود چو من تشنه
[illegible] هم گشت ∴ چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود ∴ سر بریده بود در میان زرین طشت و در مدح
سلطان یمین الدوله محمود گفت شعر یاران اثر مشک نبود دست بدیدار ∴ امسال
امید انچه همی خواسته ام یار ∴ عطار شد ان عارض و آن خط سیه عطر ∴ هم عاشق عطرم من
هم عاشق عطار ∴ بسیار دعا کردم کین روز ببینم ∴ ان روز بدیدم ز دعا کردن بسیار
تا در غم و اندیشه همی زین دل بر خاست ∴ تا مشک سیه دیدم کافور برآید ∴ کار من و تو ساخته
بود دست و نبود دست ∴ امروز بکام دل ما گشت همه کار ∴ گفتار نبود دست میان من و تو هیچ
در بود [illegible] در گفتار ∴ همواره دل بنده من کام تو جستست ∴ چونانک جهان کام ملک
جوید همواره ∴ سالار شهان فخر جهانداران محمود ∴ آن شه که جم دارد صد حاجب سالار
شه زاولستان محمود غازی ∴ سر گردنکشان نعمت کشور نیزه کرگدن را بکند شاخ
[illegible] سپرغم ابر ∴ غزل برده مرا شکیب فزانی ∴ تا کی کنم ای [illegible] شکیبائی

Facsimile of f. 89a of the Sprenger M.S. (S), corresponding to p. 47, l. 12—p. 49, l. 7.

PRINTED BY E. J. BRILL — LEYDEN (Holland).

PART II OF

THE

LUBÁBU 'L-ALBÁB

OF

MUḤAMMAD ʿAWFÍ

EDITED IN THE ORIGINAL PERSIAN, WITH PREFACE, INDICES AND VARIANTS,

BY

EDWARD G. BROWNE, M.A., M.B., M.R.A.S.,
Sir Thomas Adams' Professor of Arabic, Fellow of Pembroke College, and some time Lecturer in Persian in the University of Cambridge.

LONDON:
46, Great Russell Street,
LUZAC & Co.

LEIDE:
LIBRAIRIE ET IMPRIMERIE
ci-devant
E. J. BRILL.

1903.

PERSIAN HISTORICAL TEXTS, Vol. II

MUḤAMMAD ʿAWFÍ'S

LUBÁBU 'L-ALBÁB

(PART II)

EDITED BY

EDWARD G. BROWNE, M.A., M.B.